دیوان کامل

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

تصحیح و حواشی و به اهتمام

وحید دستگردی

(دیوان کامل)

بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالك

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه

چاپ دوم

(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

چاپ اسلامیه

۱۳۴۵

دیباچه

بنام ایزد بخشاینده

چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آغوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصرسعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل‌آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالك فراهانی**) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است. (۲) اینك برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه‌مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بنیابت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم : **(وحید)**

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا جز او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است .

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید :

هی‌هی جبلی قم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام‌است

در صفحه ٥٠٦ چنین‌مینگارد : در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادربزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید . **بیت این‌است :**

زگنجشك‌چون تاج برداشتی ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته‌گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران پناه پهلوی است .

در صفحه ٦٦٩ الی٦٧٥ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا
ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا

زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست
دست و پا کن پیش ازان کت برسر آید این سرا

پیکر شعر وادب لرزان شد ازبحران تب
اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما

باتأسف چند باید دید در بازار شعر
گاو صرافست وبز نقاد وخرموزون سرا

گاو دربازارخرگر نیست صراف گهر
ازچه رو یاقوت را خرمهره هشته زیرپا

کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین
کاین نژاد پاك خورشید است وآن نسل زنا

کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت
چون تواند لاف زد ازمردمی مردم گیا

کی تواند شد مؤلف دزد تألیف کسان
چون سخنور گشت یارد باسخن ناآشنا

کی امیرجنك گردد شوخ نادیده نبرد
چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا

عرصه علم وادب پس جاهلان بی ادب
پهنه فضل وهنر پس فضله های ناروا

***

دشمن بیگانه تا گردید صراف سخن
ملك دانش شد خراب وبوم دروی پادشا

کشتی شعر آنزمان شد غرق دریای سقوط
کاندران مستشرق مغرب نشین شد ناخدا

دنك دنك ساعت دوشش شماری برتراست (۱)
پیش این مستشرق ازشهنامه درقدروبها !!

شوخ پاریسی وپس نقاد شعر پارسی
پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا

لعبت پاریس را چون پارسی شد ملعبه
پشه گردد پیل وقطره نیل وخرچنك اژدها

برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی
دم زشهنامه زند (فیروزجیر) ژاژخا (۲)

گشت بوزینه دروگرخنده دار داین سخن
بن هبنق بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .
دردنك دنك زنك- ساعت دوشش شماری - انگشت نرمکی خورد - بردرب خاکساری الخ الکتاب

(۲) دلشاد ملك معارف قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهـون کندی) دوشاعر انقلابی جدید صاحب دیوانند .

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه‌دوز
لاجرم پیراهن فضل و بلاغت‌شد قبا

مدح این‌خیاط را ایهام می‌گوید نه‌من
خاطلی عمر و قباء لیت‌عینیه‌سوا

***

گوهری داند تفاوت‌لعل‌کانی را زسنك
صیرفی یارد شناسد زرناب ازشهروا

لیك‌چون نقد دغل‌را می‌نیارد خرج کرد
هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا

نقد خود ناچار در بازارکوران میبرد
کاندرانجاکس نمی‌داند بصررا از عمی

***

ای زرخسار سخن‌گردیده برخاك آبریز
وی حیا اندر محیای‌تو رشك کیمیا

ای سلیم ابله ای ازدانش وبینش سقیم
وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا

غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود
کی تواندمهر رخشان‌گشت‌کرم‌شب‌نما

روبتحصیل‌هنر میکوش واین بازی بهل
تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا

فضل‌ودانائی‌نتیجه کوشش‌است‌وجد وجهد
بعد ازآن‌هم(ذالك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زجابرخیز زود
تانشینند این‌سخن پامال سازان پیش‌پا

توفروزان آفتابستی و اینان تیره‌شب
توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا

برسپهر شعر ازانت‌کرده یزدان پاسبان
کاین‌شیاطین‌را شهاب آسابرانی ازسما

یادکاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن
استوار این‌کاخ ازشالیده ریزان‌کیا

رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری
ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا

مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری
فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا

برتراست این‌آسمان ازدست‌یازجاهلان
کوتهست ازاین ثریا سنك‌اطفال ثری

کاخی اینسان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌نی
سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادخا

حرف نادان باد شدکفتار دانشمندکوه
کوه‌پابر خاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه
تاابد ستوار براین‌چار رکن است‌آن‌بنا

ابلهان قوم ازبن‌کنده‌اند این‌چار رکن
شیر قزوینی است شعر این‌گروه اغبیا

شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور
از فصاحت بی‌نمونه وز فصاحت درنما

گوئی‌ارشعر‌توموزون‌نیست گویدوزن‌چیست
روزگار‌تازه‌ماکهنه کرد این حرفها

وربگوئی قافیت چون شد بپاسخ گویدت قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر این‌هلاك شعر وآن یك برسخن‌مرك‌فجا
شیوه این یك ملقلق گوئی ازبیچارگی پیشه آن‌یك مزخرف رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق‌گومرکب‌کرده الفاظی ثقیل وز ثقالت معده ذوقش گرفته امتلا
دخمه بسته برلغات مرده تازی وفرس دخمه را خوانده چکامه‌جیفه‌رابرجان‌غذا
طوطی‌آسا از عرب محفوظ‌کرده چندبیت رانده دایم‌از(**قفانبك**)سوی(**سقط‌اللوی**)
چون‌کرامافن بهر مجلس مکرر میکند چند بیتی‌راکه عمری‌کرده با ذهن آشنا
فضلش‌آنمایه‌که تصحیح حرم‌کرده بحرم قاری انسان خرکه‌خوانده برمصحح مرحبا
کشته استادسخن ازریش پهن‌وعقل‌گرد برصنادید سخن بیغاره رانده بر ملا
شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته‌است ورنه ریش وپشم‌را چون‌شعر میکردادعا
شعراگرریش‌است بزبرشاعران باشدملك دانش اریشم‌است دارد‌میش‌بردوش‌این‌ردا
نادی‌اصطبل خران شدکاین‌منادی بانهیق ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا
شعراگراین‌است‌وشاعراین‌وعلم‌وفضل‌این الوداع ای‌شعر ونثروحکمت وفضل‌ودها

(مزخرف‌ران)

وان‌مزخرف‌سازازگفتار بیهوده شداست بر بلاهت چندن وبرهوش درد سرفزا
برخران قوم موسی همچوگاو سامری ازخواری‌کشته درکیش ضلالت رهنما
(بدردین فیروز) پیشش‌اوستاد ارجمند (مجرم) طوسی‌نبی (دلشاد) قمی‌پیشوا
پنج نوبت زن‌شده‌بربام پشت‌ازکوس‌عشق عشق پشتی پشت عشقی‌کرده باپیش‌آشنا
درریاضی استن حنانه راکرده کره درشده زین قطب تاآن‌قطب خطااستوا
برک‌فل‌داغ شبق‌خورد است‌لیکن‌از جبین آشکاراکشته داغش همچو زهاد ریا
ازشکاف لورکند بن‌دریدش چشم سر پی‌درید اندر خفا بشکافت‌سقف‌اندرملا
ازسرونش‌سوده وآسوده شد ساق‌وسرین گونه نرمش‌ازاینروسخت‌شد چون سنك‌پا
صدهزاران روزن افزون برگشودندش‌بزیر لاجرم شد چهره‌اش غربال برآب حیا
پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند پشتی‌اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا
صحبت ازعشقی‌پشتی لغزشی بود ازقلم عذر خواه لغزش وی(لوترك‌نام‌القطا)
اینچنین‌یاوه سرایانرا نباشد حدوحصر درسخن‌شان‌ناروا بیش‌است‌ازچون و چرا

زشت گفتارند ومهمل گستر وبیهوده گوی   نادرست انگیزویاوه‌سنج ونا موزون درا

***

گفت ومیبالید برخود ژاژ پرداز کبیر   کاین منم کز شعروزن‌وقافیت کردم جدا
بر تجدد پیشهٔ مانند من شایسته نیست   ازگل ومل دلبر وبلبل سخن کردن‌ادا
جای بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدن   جای مل‌مسهل بجای عشق‌بوق وکرنا
گفتمش بیتی‌بخوان زینکونه‌ابیات بدیع   تادل مقبوص کام ازبسط بنماید روا
مفرداتی خواندبی‌ترکیب ومهمل کانچنان   نه‌کسی گفته است ژاژو نه‌شنیداست‌احمدا
پاره آنکونه‌که نتوان‌وصله باصدمن‌سریش   آنچنان بشکسته کزبستنش عاجز مومیا
دیده معشوق خودراخوانده‌شاخ کرگدن   عاشق رخسار اورا گفته پیل ناشتا
چنك راتشبیه کرده برپلنك تیزچنك   ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم‌الحق ترهات اینکونه باید ناپسند!   واینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!
آخرای ابله ندانی بلبل وگل یارومل   شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما
همچودست‌افزاردهقان‌شخم‌وتخم‌ویوغ‌وبیل   همچو دست‌افزار شاهان‌تیغ ولشگردروغا
لیك‌کاری خوب‌کردی‌توگل وبلبل بهل   گل‌برای بلبلان سرکین سزای خنفسا
دوردورتست‌کوس انقلاب اینك بکوب   پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا
وز شیاف فکربکر مسهل وبوق‌وچدن   زودتر از معده‌گیتی فرود افشان معا

**

طالب‌این ژاژ خوایان هیچ‌دانی‌کیستند   ابلهانی پای بند اندر سپوز واشتها
عامی بحث بسیط بیخرد ازصدروذیل   جاهل صرف مرکب زابتدا تا انتها
گرنه ابناء دهالیزند ارباب قصور   پشتشان پیش مزخرفران چرا آمددوتا

وزیرقصرزاد

ماوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر   چندسالی پیش‌ازین‌صحبت بپیش‌آمد مرا
هم نقیض معرفت‌هم معرفت‌را پاسبان   هم عدوی علم وهم‌برعالمان فرمانروا
بن‌هنبق پیشش افلاطون وباقل بوعلی   ابن آوی در برش علامه بوصابرکیا
برخران‌دیزه‌گردون‌چون‌گشود اصطبل‌جود   خواجه‌را بربست برنوش‌آخور لاسیما
منتسب برباد پاك‌وباد بروی متکی   پشت برپشتش همه زین‌بادکرده متکا

سرفرازی جسته ازیگانه انباز بغی … وزغباوت نردبان جاه وی گشته بغا
خرش درآخورفهیمی کامل ویابوحکیم … گربه برخوانش تملق خوان وسك مردم گزا
ناخدای کشتی جهل است روبنگر که چون … شهریار کشور حمق است هان بشنو که تا
چاپلوسان خوش آمد گوی پیراموی وی … جمع چون حلوا خوران برسفره مرك وعزا
باد خوانان گرد باد پاك مست کسب بو … چون بگرد خرمکس نخجیر پشه دیوپا
خواندش اینخواجه نظام الملك وآن ابن غمید … این سلیمان گفتش آن یك آصف بن برخیا
گشت تازه داستان خواجه سهم الدین کرد … رخنه کرد اندر بروت خواجه باد انتما
خواست چون خواجه نظام الملك پردازد سخن … بس تمجمج کرد ودردریای فکرت زدشنا
جای پیشانی نهاد انگشت برزیرشکم … کفش پای خویش را خارید برجای قفا
پس زبان بگشود و گفت ازکیقباد واردشیر !!! … یك کتاب امروز برمن مردریك است ازنیا
نام آن زادالمعاد است ودرآن بوزرجمهر … فقه لوژی ؛ واصول وجفررا داده جلا
بخشم اینك برمدارس این کتاب ارجمند … تاهمه دانند کادم را چرا زاده حوا !!!

***

نطق خواجه طی شد واطرافیان چاپلوس … پای گویان کف زنان گفتند بهبه حبذا
نص تنزیل است این گفتار ازحی ودود … وحی جبریل است ازپیش خدا جل علا
کوخطیب باستان سحبان وائل تاکند … برچنین منطق درود وبر چنین ناطق دعا
خواجه بادی انچنان پرباد گشتش آستین … کش نمیکنجید جان درجسم وجسم اندرقبا
ناگزیر این جادیگر لبخند من شد قهقهه … گفتم ایخواجه نظام الملك ما باقهقری
نامه زادالمعاد وکیقباد و اردشیر ! … مردریك انگاه ازاجدادتو پس ازتو عطا
فقه لوژی !و اصول وجفر از! بوزرجمهر … اسمان وریسمانست !آشیان وشوربا !
کودك زهدان نشین را خنده گیرد زین سخن … اشیب طماع را بیزاری آید زین سخا
بادخوانان خوش آمد گوترا خرکرده اند … تابرانندت سواره سوی مقصد چارپا
گفت ازاستادخود من یاد دارم اینسخن … بود استادم ادیبی فحل وپیری ناقلا !!
گفتم ازشاگردپیدا میشود کاستاد کیست … لاتکلم واخسأ ای برتو زهفت آبا ابا
ازسخن دور اوفتادم آن ململق گوچه شد … وان مزخرفران کجاوصفش پذیرفت انتها
راستی من عاجزم ازوصف این نادان گروه … نردبان فکرتم زین بام باشد نارسا
پهلو این پهنه است آن اوستاد ارجمند … کزفصاحت درفلك پرچم کشا گشت ازلوا
شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع … همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیری زاده قائم مقام

هم عظیم اندر مقام و هم شریف اندر لقا



ساحر جادو سخن دلفریب معجز نما

[illegible]

آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم — وان مهین موسی کز او چوبین قلم شد اژدها
در میان اولیای نثر فرخنده ولی — در گروه انبیای شعر ختم انبیا
راوی اشعار وی برطرف بستان بلبلان — وزخروش بلبلان هرهفت گنبد پرصدا
اوست پیشاهنگ ودنبالش مضامین رهسپر — اوست خوانسالار وبرخوانش سخن سنجان گدا
مرحبا استاد نظم ونثر کز گفتار وی — ذره اندرچرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
برتر ازعیسی نشاند هرکرا گوید مدیح — پستراز قارون کشاند هرکرا خواند هجا
چون غزل خواند زمین واسمان آید برقص — چون رثا گوید شود مواج طوفان بکا
زین کند چون توسن طبع ازبرای داروگیر — ذوالفقار خامه برکف بافشارد در غزا
برکمان وی زه انگیزی کند دست قدر — دررکاب وی جنیبت کش شود جیش قضا
برعدوی وی لهیب افکن شود خیل شهب — برخصوم وی بلارك زن شود مرك فجا
برملقلق گستر وهرزه درای زشت خوی — خواند انگه اسمان جاءالقضاضاق الفضا
گرستاید ناقصی وشعر وراکامل سخن — از مزید بردباری دان نه ازراه خطا
چون نظامی اوستادکل که برهندوی خویش — ازتحمل شد جنیبت کش چوترکان ختا
کاهی آن گنجشك راگوید زهی شهباز چرخ — سازآن بی پرده راکاهی کند موزون سرا (۱)
چامه هاداد است ادیب ای بس بشعرورفقیر — گنجها بخشیده ای بس برگدای بینوا

(۱) اشارتست باین دوبیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش — چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده را موزون کنم ساز — گه این گنجشك راگویم زهی باز

ای بزرك استاد دانشور برارازخاك سر — چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تابشی کن زافتاب طبع تاخفاش کور — جا کند درچاهسار مرك وسوراخ فنا
دررسیداست اینك آن‌دوران که بودت آرزو — درگذشته‌است انزمان کزوی همی دیدی جفا

تخت‌جم زینت‌گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرك — کافتابش بر وطن شد سایه پرهما
دیگر ایران‌دوست از دشمن نمیگردد زبون — وانکه دشمن دوست‌شددیگر نداردخونبها
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح — کس‌نیارد جز توانجاکرد ادا حق‌ثنا
جاهلان بی‌ادب رادرنشان برجای‌خویش — ابلهان بیخردرا برعدم درده صلا
خرسرانرا دورکن از مرغزار معدلت — خربطان‌را نیست‌کن درآبشار اتقیا(۱)
لشکر جهل ومرارا بس تو هستی‌صف‌شکن — عالم شعروادب‌را بس توئی کشورگشا
سوی‌میدان پوی‌کز دشمن زمان‌آید بسر — رخش‌رابربندزین تاگرددازین‌شدت رخا
آن ملقلق باف ابله را فرودافکن زپیل — وین‌مزخرف سازدون راسربکوب‌ازپیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید — وزهجوم خصم مانم چند درکنج خفا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست — صدهزاران‌ساحرو ازدست موسی‌یك‌عصا
صدهزاران زاغ رایك‌سنك بشکافد رده — صدهزاران خرمن خس گرددازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش وزقله‌یك پلنك — توده اندرتوده ظلمات وزبیضایك ضیا
صدهزاران‌کاخ وازناف زمین یك زلزله — صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك‌هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب — صدهزاران جانور وازصورمحشریك‌ندا
گرتو درمینو نهفتی رخ‌کنون دیوان تو — رشك مینوکرده گیتی‌را زشادی و صفا
جاودانستی توزین دیوان ودفتر درجهان — دفترو دیوان تواینك براین معنی‌گوا
تابدامان قیامت هرکه گوید کو ادیب — پاسخ‌ازهربیت برخیزدکه اینك‌اوست‌ها(۲)
تابخوان گفته‌ات گردد زمانه میهمان — در جهان دیوان توافروخته نارالقری
حبذا دیوان بی‌آهوکه چون آهو بمشك — ناف‌آکنده‌است‌وازآن‌نافه مشکین‌دم‌صبا
بحر دفتررا بشوید لیك‌این دیوان شعر — دفتری باشدکه دروی‌موج زن‌شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپاید اراست این‌سخن — تافلك‌گردان بودگیتی فروزاست‌این‌ذکا

(۱) اشارتست بدین‌بیت ادیب - خرسران را دور کن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :
پس‌از صد سال‌اگر گوئی کجا او — زهر بیتی ندا خیزدکه ها او

(ترجمه ادیب الممالك)

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد وگذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق‌خان ادیب‌الممالك ازقراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماناد که کنیت این‌بنده ابوعیسی است بنام پسرم **(عیسی)** که درسن ده‌سالگی درقصبه بیجارگروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت ـ نامم محمدصادق است که بعنوان **(میرزاصادقخان)** اشتهاردارد لقبم‌ازنخست **(امیرالشعرا)** بود واکنون **(ادیب‌الممالك)** است پدرم **(حاجی‌میرزاحسین)** پسر **«میرزا صادق»** که پدرش **«میرزامعصوم»** متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وبلغای صدرسلطنت قاجاریه‌که ذکرش دردفاتر آن‌عصر ازقبیل کتاب **«انجمن‌خاقان»** تألیف فاضل خان‌گروسی و **(گنج شایگان)** اثر خامه **(میرزاطاهر دیباچه نگار)** بامختصری ازشعرشیرینش درج شده .وی‌برادر **« میرزا ابوالقاسم قایم مقام »** است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است . همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا ودانشمندان قرن سیزدهم هجری و ونوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳٤ هزار وهشصد وسی‌وچهارم مسیحی بعداز رحلت‌پدرش **« میرزاعیسی قایم مقام »** بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه‌صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی‌در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وغمازان بفرموده **« محمدشاه غازی »** اورا خفه‌کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

بااحترام تمام جسدش‌را بزاویه مقدسه حضرت‌عبدالعظیم علیه‌السلام نقل‌کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام‌که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول‌کسی است‌که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب‌گردید ومناسبت این‌لقب آن‌بودکه پادشاه ایران اورا قایم‌مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره‌کارها با رأی‌ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه‌صفر ۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی دردارالسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش‌که درجنب بقعه حضرت امامزاده «**حمزة بن‌موسی‌الکاظم علیه‌السلام**» واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است . میرزاعیسی‌را چهار پسرویکدختر بود .

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این‌بنده است که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم‌که پدرم پسرزاده اوست ومادرم ازبطن دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است‌که پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی‌الممالك بوده چهارم حاجی میرزاموسی‌خان متولی روضه حضرت علی بن موسی‌الرضا«ع» درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند . امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه‌بیگم خانم‌معروفه «**بحاجیه‌عمه**» بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلی‌شاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند . املاك موقوفه آذربایجان غالباً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرك بود ووزارت‌را ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیهم‌السلام‌که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این‌سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت «**میرمهردار**» میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔ‌که نزدنگارنده موجوداست بسی‌وشش پشت تاعلی‌بن‌الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده ازقرار زایچهٔ‌که مرحوم میرزامهدی منجم‌باشی خراسانی‌که ازاساتید فن بود نگاشته ۱۲ دقیقه بطلوع افتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم‌الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی وازقرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود درتاریخ ولادتم سروده ولفظ مبارك (**پیغبرپاك**) رابحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی این است .

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك   دارای نژاد فرخ و گوهر پاك
(**پیغمبرپاك**) سال میلادش شد   چون هست ز خاندان پیغمبر پاك
(۱۲۷۷)

مسقط الرأسم قریه کازران از قرای بلوك « **شرا** » ازتوابع عراق که حکومت نشین آن سلطان آباد است امتیازی که بنده وبرادرانم را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی قایممقام میباشد آن است که امهاتم همکی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش کنند یکتن کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه وداه وپرستار وازطبقات پست درجدات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند .

پدرم درروزغره شوال که عیدفطر وازایام مقدسه اسلامیست درسنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷٤ میلادی گیتی را وداع کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادر و یك خواهر بجای دارم این خواهرم که درقید حیات است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه‌خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت مشهور شده ودرخاتمه کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم درحد چارده وپانزده بود . چون پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده‌فرمان‌فرمای فیروز میرزاعم ناصرالدین شاه که حکمران ورئیس قشون عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وبطمع افتادکه علاقه ماراهم بثمن بخس خریداری کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل کند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد اماباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شدکه چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر مهترم میرزاسیدمهدی پیاده وباندك زادی‌که کفاف مسافرت پیادکان‌را کافی بود ازبیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدايد وبلایای سخت‌گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند بقم‌رسیدیم کتاب دعائی‌که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم ببهای بخس‌فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای‌کرهرودی‌که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك‌که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده با مومی‌الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزاعلی اول سخنی‌که باما بزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه عبث دراینجا آمده وباعث سوء ظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی‌خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی‌که تولیتش باوی بودمعاشی معین‌کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعداز همگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بسی سخت‌گذرانیدیم‌رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم‌کرده جامه نوبتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای‌گوشه دار همی‌گفتند .

وسبب‌آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند . آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی‌که اهل دانش وفن هستند بازنشناسانند براین‌گونه عمری بتلخی‌گذراندم مادرم نیز بافرزندان صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنك‌وتاریکی فرودآمد . میرزا علی اورا نیز ازعایدات وقف‌کفافی‌که(**لایسمن ولایغنی من‌جوع**)میشد برقرارکرد . این‌زمستان برماسخت‌گذشت . وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم‌که برزندانیان رشك میبردیم . میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی‌که ازفحول وزرا ورجال کاردان‌کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست‌که مابخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا بپرسش ماآمد و تفقدها کرد . مستوفی‌الممالك نیزکس بفرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش‌کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالك بود وتربیت این‌خواجه بزرك درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم بشمر میرفت‌گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرك برزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه خال معظم شعله وربودکه‌چون من طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضارنه . مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرك برمایتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان‌گمان‌کردکه ماازخانه وی بمحضر مستوفی‌الممالك اخبار و وقایع میبریم . روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم جاجیمی‌که برروی لحاف‌کرسی بود نیافتیم گمان‌کردیم که‌برای شست وشو برداشته‌اند . محمدعلی خادم راگفتیم‌که غلیانی فراهم‌کند محمدعلی با خشم وعتاب‌گفت سرغلیان را بدهید تا تدارك غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی جاجیم است‌که ازخدمت‌شما ببازار رفته اند .... این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم‌که بمرحوم آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت‌کنیم . درآنجاشنیدیم که‌پسرانش درباره ماسخنان زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه ازآنجابیرون آمده وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین ننشسته بودیم که مردی ازجانب میرزا علی بمادرم پیغام‌آورد ونسبت دزدی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی وخیانت شایسته فرزندی است‌که مادرش را نخاسان برهنه‌کرده وببازار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد درآرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ به نیمخورده داهان وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران راچون عصف مأکول‌بدندان زنند این‌پیغام برخاطر خال معظم گران آمد ومقارن این حال ساعیان بدوگفتندکه مستوفی‌الممالك قصه ماراباخانه میرزاعلی برداستان دوکودك مسلم‌بن‌عقیل درخانه حارث ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض ما را در دل گرفت روزی ازکثرت بینوائی قصیدهٔ درشکایت ازروزگارگفته وتخلص‌آن‌را بمدح‌شاهزاده‌طهماسب میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرك ودانشمند بود و ابنای ملوك جزپسران شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند . حضرتش‌را نیز با میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه درانشاءآت وی نام این شاهزاده

مکرر بااحترام مذکور است. چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر فواید بود درپهلوی وی نشسته بود . قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت وتنکرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . ومکرر شعری که‌ازانشای‌جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردرب‌خانه ایشان بگروس‌برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود . وآن بیت این است :

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست اگرباشد ازیمن تشریف اوست

بگو پا نهد دوست تاسر نهیم زخاك رهش برسر افسر نهیم

درین خانه هرکس‌که پا مینهد قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت : این پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت . وزیر فواید بمن‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ . من‌بیم‌کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید . وزیر بایکی ازپیشکاران‌گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا ودانشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن . پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌اکراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والا گفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تاباابرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش بگفته من بود ونظرش برصفحهٔ‌که‌بران چیزی مینوشت. وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرد فوراً جواب‌گفتم : تحسین فرمود و گفت « **عجباکه بااین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید** » چون قصیده بپایان آمد وزیر فواید ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزاده‌گان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تابداندکه‌مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه‌را بمادر نقل کردم برخواست ونمازکرده مرا دعا کرد ، به‌وزیر فواید وشهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت ورود کردم. مرحوم مبرور استادبزرك میرزاعلیمحمدصفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم ودانشمند بود درآنجا حضور داشت . قضا را چندروزی بودکه من درمحضر دبیرالملك باوی آشنا گشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم . استاد صفا گمان کردکه شهزاده‌مرا نمی‌شناسد ازپاکی‌فطرت وحسن‌نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده گفت اورا بخوبی می‌شناسم وشعرش‌را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر بایدکه بدیهه سرا باشد نمی‌دانم‌که دراین فن چون است . استادگفت من نیز دربن‌باب طبع وی‌را نسنجیده ونمیدانم‌که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی‌خاص‌است وازشرایط ملتزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلیین ومخضرمین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده واز حولیات خود دواوین بزرك آراسته‌کردند . پس اگر این‌طفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد. من باکمال دلیری بعرض رسانیدم‌که دراین آزمون اینك‌حاضرم بشرط آنکه‌خداوند بزرك وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن‌را نیز دستوری دهد تااز هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب‌کرده بیکدیگر نگریستند . شاهزاده فرموداین‌بیت‌حکیم ابوالفرج رونی‌را نخست تقطیع‌کرده بحرش‌را بکوی وسپس براین‌وزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین — یگران مرا بر نهید زین
تاخوی‌کند از شرم او زمان — چون طی‌کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بدبخت زیند . پس‌ایستاده وارتجالا شعر همی‌گفتم و میرزاعبدالکریم‌منشی سخنانم‌را مینوشت وابیات این است ؛

طهماسب خداوند راستین — داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤید الدوله درآن روز مرا اکرام فراوان‌کرد و حاضران را فرمودکه این جوان‌درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست . پس‌شمۀازشمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ٤٠٦ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزاابوالقاسم قایمقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایممقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران قطعه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن‌العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرك بزمین‌بوس آمدم معجبانه نگاهی بجانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم ازنگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است . باری‌گذشته‌گذشت ایزد تعالی‌گذشتگان‌را بیامرزاد وماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین** .

درسال ۱۳۹٤ هجری مستوفی الممالك طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی دراینگونه امور تهدیدکرد و ازاو درملایمت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتیم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌کهایزد تعالی ازجرایم هردوان درگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر برپدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم درازای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامهٔکه دریدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن‌ حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایمقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك‌رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه تاملك را بنصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی‌کمدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد

اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت ملك را بامدعیان

باسند سودا کرد وباندك زمانی (**برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت**) وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کازران راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد . پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفریشی که‌درین اواخر (**دوام‌الدوله**) لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کازران کرد وقضارا در آن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل‌شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس و امتعه نابود داده ومقداری‌گندم پوسیده بثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ ندانستیم‌که‌این‌سودا چگونه‌گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وی در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم ــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء درشعر وشاعری مقدم ونسبت آنان باری نسبت قطره بدریا وثری باثریاست . بلکه دردوره تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نبوغ وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متتبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جزآنکه درعلم انساب وتاریخ عرب زحمت فراوان برده باشد . درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بیش‌ازانچه برای یک شاعر لازم است تحصیلات داشته‌است . درزبان روسی ، کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

تخم علم خود اگر دردل خاك افشانم برقند بیخ خرافات ونشان اوهام الخ

مؤلفات وی -صیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام . دیوان پارسی پیوسته فرهنگ ، رساله درعقد انامل - اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودر عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹که امیرنظام بحکومت کرماشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم بااو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳ با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخرآن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱۴ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب گشته . وبخط‌خود مینگارد : خازن مهرهمیون ازمن رسم همیخواست ومن باین دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایگانا ازمهردار شه‌فریاد) رجوع بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعده ۱۳۱۴ کهامیرنظام دوباره بهپیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته . در ۱۳۱٦که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه‌گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر با عذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند .

(امیرنظام فرماید :)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملك خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا دست‌تو بست دست‌عالم بقفا
دست‌تو اگرشکست ازآسیب‌قدر امیدکه دل نشگندت کید قضا

(مرحوم ملك‌الكلام كردستانی نیز بدو نوشته)

چون‌یافت سپهردون برآزار تو دست هم دست‌ترا شکست‌وهم روی‌توخست
بربست در عیش بروی من ازانك نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره یك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ كه در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود كه مطلع آن این است(دست‌شکسته باز درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب مصور مقارن با۱۵شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز به‌قفقازیه رفته وازآنجا به‌خوارزم سفرکرده چندی در نزد پسر محمد امین‌خان خان‌خیوه بسربرده وازآنجا به‌مشهد مقدس رضا صلوات‌الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان۱۳۱۸ تاشوال۱۳۲۰روزنامه ادب‌را درمشهد انتشار داده .

درسال۱۳۲۱ گویا بطهران‌آمده بهرحال در۱۳۲۳ مشارالیه‌را در بادکوبه می‌بینیم كه‌باروزنامه ارشادترکی ورقه ضمیمهٔ بفارسی نشر میداده است .

درشعبان۱۳۲٤ كه مجلس‌شورای‌ملی افتاح‌شد ادیب‌الممالك‌را درطهران می‌بینیم كه سردبیرروزنامه مجلس‌است وقصیدهٔ‌كه‌مطلعش این‌است(شاد باش ای‌مجلس‌ملی كه‌بینم‌عنقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع‌کرده است .

پس‌از هفت‌ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم‌را درطهران تأسیس‌نمود،ولی‌عمرعراق‌عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه‌ایران دولتی‌شده‌كه (ندیم السلطان مدیر آن‌بوده)

درسال۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح‌طهران مسلحا وارد طهران‌شد ، در سال۱۳۲۹ چندماهی برای‌تفرج به‌گیلان رفت وپس‌ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان‌شد ، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین‌تاریخ‌شروع‌میشود .

درسنه۱۳۳۰ دخترش‌كه درخراسان شوهرکرده بود وفات‌کرده خاطرش سخت‌پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

درسنه۱۳۳۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال۱۳۳٤ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص کرده بطهران مراجعت نمود درسال۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت سالکی درطهران بلاعقب وفات یافته درامامزاده عبدالعظیم درصحن مرحوم آقامحمدصادق مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن خان قائم مقام مدفون گردید

آقای آقا سیدعلی اصغر بصیرالعداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی کوچك تر ادیب الممالك که خود نیز ازفن ادب وسخن بهره‌مند ودر۱۲۸۴قمری متولد واکنون دررشت مدرسه بنات اسلامی رابکمك همسر ودختران فاضلان خود تأسیس کرده، شرح حال ادیب را چنین مینگارد :

میرزاصادق خان ادیب الممالك متخلص بامیری در سال۱۲۹۷جبرآ مسافرت باصفهان کرده چندی ندیم صارم الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی‌را بهمسری اختیار کرده سه‌دختر ویك پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲عیال دیگری اختیار کرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵قمری میرزاعلی اصغرخان اتابیك اورا بسررشته‌داری بنائی علی آباد ومنظریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن گزید واشعار چهارباب صحن جدید قم ازآثار اوست سپس بعتبات مسافرت کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزد مظفرالدین شاه مقام واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش‌را بدین‌مناسبت بدل به **(امیری)** کرد .

آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس زوجه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب‌را باحق‌طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی‌نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه که یکی‌را درطهران ودیگری‌را در رشت نگاشته ، حق طبع‌را بسهم خود واگذار کرد .

درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی این‌جانب بصیر قائم‌مقامی باورقه‌هویت نمره ۷۴۶۰ حق‌طبع دیوان ادیب‌الممالك راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق‌طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی‌اصغر الحسینی بصیر قائم‌مقامی)

ازرشت نیز بهمین‌مضمون شرحی نوشته وجناب شریعتمدار آقاشیخ بهاءالدین رئیس محضر رسمی بتاریخ

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف اورانگاشته ومهر کرده است. تمثال آقای بصیر العداله درذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالك وطبع وتدوین)

تقریباً ده سال پیش ازین بادوست فاضل سخن سنج خویش (آقای بینش) اطال الله بقائه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مأیوس بر گشتیم . در آذرماه ۱۳۱۰ چون بینش درطهران نبود تنها بدو مراجعه کرده ومقاصد سنگین مادی اورا تمام پذیرفته آنگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریبا نوزده دفتر جنك مانند کوچك وبزرك بامبلغی اوراق مسوده دریافت کرده وبامسرت بی اندازه ازین موفقیت بمنزل بر گشتم .

نیز هر سفینه وجنگی در هر کجا نزد اهل شعر وادب سراغ داشتم همه را گرفته و برای آنکه یك بیت ازاشعار فروگذار نشود بهمه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع وتدوین اشعار ازدفاتر جنك مانند ادیب وجنك های دیگران مشغول شده وانگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر وجامع تر ازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالك را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح وطبع می رسید ادیب را درخواب دیدم که ازکوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته وبخانهٔ برد

که آنجا میهمان بود وتمام لوازم عیش وطرب مهیا درضمن مصاحبه گفتم آیاخبر دارید دفاتر شمارا ازخانم اقدس گرفته ومیخواهم طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیرکنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعداز طبع دیوان خود اینکاررا خواهم کرد پاسخ داد کار خوبیست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول ازانجارفتم،من غش کرده بودم خیال کردند مرده‌ام درانجادفنم کردند پس بهوش آمده‌وباپای خود همینگونه (**همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد**) فشار داده قبررا خراب کرده بیرون‌آمدم . گفتم پس‌چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام . گفتم از آمدن‌شما آقای‌میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت دراه اورا دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یکورقه لایقرء بدستم دادکه نتوانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند . فردای این‌شب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق‌شده ودرخواندن یکورقه‌از خطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقهٔ بودکه در خواب دیدم پس کیفیت خواب‌را باغلب دوستان گفته ویادداشت کرده واینک برنگاشتم .

(آثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست که درقرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل برهرگونه ازانواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد ، تهییج عرق وطن‌پرستی وفداکاری - والبته صاحبان ذوق فطری‌پس‌ازخواندن ومطالعه این‌دیوان پی‌بحقیقت‌شعر برده وشاعررا شناخته‌ودفاتر ملقلق‌و ترهات‌هاکه‌بنام شعر دراین اواخر طبع‌شده بآب خواهند شست و درآتش سوخت .

یکی ازمزایای این دیوانست که اغلب قصاید وقطعات‌را خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین‌نیست. هرکدام از چامه‌ها نیز که بی‌عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

(اشتباهات ما)

چندقطعه ازاساتید باستان‌راکه دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند درآغازبدون‌توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم‌شد از دیگرانست‌ولی‌دراواسط قطعات و فردهای مشکوك را باقید شك طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین دیوان بنام ادیب طبع‌شده بشرح ذیل‌است

درصفحه۲۱۲ قطعه (بخواب دوش‌چنان‌دید می که‌صدرجهان الخ)ازظهیرفاریابیست

درصفحه ۱۲۵ (لایجوز ویجوزرا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه ۱۲۶ (لاله‌راگفتم ای پری پیکر الخ) نیزاز اساتید باستانست
درصفحه ۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی‌استرابادیست
درصفحه ۶۸۶ (درآب‌خسب وحرون‌تگران و تیغ زن) با (خرسبوی سر - دره گوش خم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه ۳۱۶ (کوب خورده زپهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداست
درصحفه ۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه ۴۳۴ (رئیس‌خیل‌هواجن‌الخ) هواجن‌اصطلاح خصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هجن وجمع‌آنرا هواجن می گویند
درصفحه ۳۱٤ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزندنظام السلطنه‌مافی است
درصفحه ٤۲۵ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(**آغاز شاعری**)درسن هشت نه سالکی ادیب شعر میگفته و بتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی‌آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی که من امروز یك مصراع شعرگفته ام بقیه را توبگو مصراع آقا این است(زیباست عجب رویت زیبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من خمود است اگراجازت دهید صادق بگوید همه ازاین سخن تعجب میکنند زیرا ابداً درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا برای امتحان بدان‌کودك مراجعه می‌کند وفوری جواب میدهد(نبود عجب ارافتد دل درخم گیسویت)پس آقاباتعجب زیادصله‌وخلعت‌شایان‌بدومیدهد انتهی - **وحیددستگردی**



استاد ادیب الممالك درزمان پیری

بنام یزدان پاك

دیوان

ادیب الممالك فراهانی قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان ووطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس درتقسیم ایران فرماید :

چند کشی جور این سپهر کهن را
چند بکاهی روان و خواهی تن را

مرد چو رخت شرف ندوخت براندام
باید پوشد بدوش خویش کفن را

سلسله اش چون بنات نعش گسستی
گر نبدی اتحاد عقد پرن را

ای شده سیراب زاشك دیده مادر
وی تو بخون پدر خریده وطن را

دامن خوابت کشد بپیرهن مرگ
گر نربائی زدیده کحل وسن (۱) را

باغ پدر چون برهن دادهٔ ای پور
جان تو مرهون شده است بیت حزن را

گر زن وفرزند را بخصم سپردی
برتن خود پوش رخت دختر وزن را

چون زن وفرزند رفت فاتحه برخوان
یکسره خویش وتبار وصهر وختن (۲) را

(۱) وسن - چرت زدن (۲) ختن - خویشان زن .

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر　　گر تو شنیدی حدیث مور و لگن را
غره ببازوي خود مباش که بایست　　شانه ز پولاد. آهنینه مجن (۱) را
خسرو چین گر بخویش غره نگشتی　　کس نگشودی جبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده‌جو بین　　درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی نخست از ره بیداد　　کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بخرمن‌تو برافروخت　　نائره اشتعال جور و فتن را
آنسان رفتار کرد با تو که بروی　　هیچ نکردی خطا عقیده وظن را
لیک بت انگلیسی از در اخلاص　　آمد و وارونه‌کرد طرح سخن را
گفت منم آنکه دست من برباید　　از دل تو انده وزدیده و سن را
پس بفسون وفسانه برد بکارت　　باده ناخوشگوار مرد فکن را
مست فنادی ازین شراب وسحرگاه　　زهر هلاهل زدی خمار شکن را
باد بروتت برفت یکسره ایشیخ　　ریش‌تو جاروب کرده دردی‌دن(۲) را
همچومضارع‌شدیکه‌نصب وسکونش　　منتظر یک نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود　　طرفه نسیمی که‌سوخت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا وزید ببستان　　کند پرو بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که‌خست خاطر گلبن　　خانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم　　عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
مارا بیند چنانکه گوئی دیده است　　جانوری بیزبان و بسته دهن را
ما هم ازان دیده بنگریم که بیند　　مار گزیده سیه سپید رسن را
ما نا فرموش کرده اند حریفان　　نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخواندند در متون تواریخ　　قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما تا بکی کنید پی حرص　　آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن - سپر　(۲) دن - خم می　(۳) عدن - ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل　　مــی بترا شید ا بجد وکلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر　　لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چند گسترید در این راه　　دا نـه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تابکی دریدن و خستن　　با دم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تــا بچند درگــله مــا　　راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بد شمن　　از ره جهل وهوس عروس‌وطن را
خون شهیدان درین دوساله بایران　　کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خونبهای شهیدان　　نیک بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نه که بــاز فروشی　　درعوض سیر و تره ـاوی و من را
گرگ ایرانیت بتن بود ایدر　　جیحون سازی زدیده طل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد　　بادل وباجان‌که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد　　فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هر که زحب الوطن نیافت سعادت　　بسته بزنجیر تنگ گردن تن را
شامه‌پیغمبری چو نیست‌محال است　　بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتان‌را درون دل ندهد جای　　پیر علیلی کــه مبتلا ست عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را　　طفل نخواهد نـگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری
هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملک ایران‌را　　بباد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز گرداند　　زکعبه‌روی وبدل پشت‌کرد قرآن را
درصفاچوزنی راه‌راست‌چون‌پرسی　　ز مردمی کـه ندانند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی‌یابد　　ز رازسلمان خواهد بکشت‌سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده رموز　　چرا بعمد مسلمان کند مسلمان را

نمک‌حرامی آن شوخ چشم بی‌مزه بین که بشکنند بنمکخوارگی نمکدان را
(وهل نجازی الا الکفور) درفرقان بخوان ومنشاء هر بدشمار کفران را
کفور اگر نبدی کافری نبد زین‌است که اهل کفران‌دورندعفووغفران را
نه‌آدمی‌است کسی کو بسان گرگ و پلنگ بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
مخوانش انسان کوخوی جانور دارد که‌حق زانس جدا کرده نام انسان را
چرا بشیطان لعنت کند کسیکه بعمد نهفته دربن هر مو هزار شیطان را
بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را بسنگ غدر شکستند عهدوپیمان را
به پیش خصم نهادند خوان نعمت و ناز بجای باده کشیدند خون اخوان را
بسوخت دامن پیراهن آستین قبای زبس برآتش‌عدوان زدند دامان را
کجاست عاقله دور مهر ومه که کند بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
کجاست فاتحه خیرو مکرمت که دهد خورش‌زمائده فضل آل عمران را
کجاست‌مهدی‌صاحب‌زمان که‌میلادش ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو برنهاده خدای زعدل‌ودادفرستون(۱)زقسطمیزان‌را
ززیت دوده هاشم جمالت افروزد چراغ قیصرو قندیل‌کاخ ساسان را
خر مسیح لگدزن شده‌است وازمستی فسار کنده وبگسسته بند پالان را
فرار کرده زاصطبل وجسته دربن‌باغ بسوده سبزه وفرسوده شاخ‌بستان‌را
به نعلبندت گو تا کند لواشه حمار به کفشگر گو برفرق سگ‌زن‌انبانرا
دراینمفازه‌زمانی‌رها کن‌از کفخویش زمام آن شتر صعب‌کوه کوهان را
ببین زصاعقه توپ ودود فتنه خصم خراب وتیره رواق شه خراسان را
ببین ز زلزله کفر منهدم ارکان عمارتی که ستونست چار ارکان را
بجای مسجدومنبر کنشت ومیکده بین بجای‌قاضی ومفتی کشیش ومطران را
موالیان تو آنگونه در مضیقستند که ازعنا بگلستان خرند زندان را

(۱) فرستون ـ قپان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا　　خموش نی کند این کوه‌آتش‌افشان‌را

« سه شنبه ١٥ شعبان ١٣٣٠ »

در ستایش امیرنظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها　　نوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جاخوبرویان　　بتنها دمیدند گفتی روانها
سمن سینگان توأم اندر کژابه　　چنان زهره ومشتری را قرانها
بتان پریچهره بر بیسراکان(١)　　چو اقمار تابنده برآسمانها
بجمازه ها برنشستند گردان　　چو بر اخگر تافته بردخانها
شترها روان یک زدنبال دیگر　　چو عقدلئالی که در ریسمانها
چنان رشته دوك دست عجوزان　　مهار شتر در کف ساربانها
دوان تازی اسبان زپیش قوافل　　نشسته بر آن اسبها پهلوانها
نمد زین بزیر و گزین جامه در بر　　فرو هشته دامان برگستوانها
گرفته رهی دور درپیش وسرخوش　　رها کرده زاسبان تازی عنانها
سواره دلیران به‌پیچیده سرها　　پیاده یلان تنگ بسته میانها
یکی چست چون اختران برفلکها　　یکی تند چون تیر ها ازکمانها
زمین‌همچو گردون پرازماه‌واختر　　در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی زآسکون(٢)تیره ابری　　برآمد چو دودی که ازدیگدانها
رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان　　چو در زیر پربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جوانب　　ببارید سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چوپیلان جنگی　　وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پراکنده‌شدسونش(٣)سیم‌چندان　　که گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن که وزیدی　　بتن درهمیشد چو نوك سنانها

(١) بیسراك ـ شتر قوی (٢) آسکون ـ دریای خزر (٣) سونش ـ فلزهای ریزه دم سودان

بروی گرزین جامه پهلوانان زسنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو بر داشتی باد دامان مخمل درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مو را زکافور سیمینه شد ار غوانها
بتان بسد روی یاقوت لب را زالماس و بیجاده شد بهرمانها(۱)
زبس برشبه سیم سودند گفتی چو پیران شدستند یکسر جوانها
زمین چون بحار ونجائب سفائن علمهای کند آوران بادبانها
بتان جمله آکنده دامان بگوهر یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگر شور محشر برآمد که کر شد همی گوش چرخ ازفغانها
زیکسو عوای ذئآب وثعالب(۲) زسوی دگر خلق را الامانها
فلك میزبان بود ومردم خورشها دد ودام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی را زدندان چکد زهر وخون ازدهانها
همی ریخت مردم زبالای زینها چو از شاخها برگها در خزانها
قباها بتنهای مردم کفنها ولی مردان راچو دستار خوانها
دریده زدندان بوجعده(۳) دلها خراشیده چنگال بن‌دایه(٤) رانها
دوان جوق گرگان زدنبال مردم چنان کز پی کوسپندان شبانها
ز ناب یکی سر بر آورده نشتر ز کام یکی آخته کلبتانها
من اندر پی کاروان او فتاده چنان حلقه‌ها دربن ریسمانها
همی رفت معشوق ومن درپی او چو دلدادگان از پی داستانها
بگوشم وزان بادچون بادغرها(۵) زچشمم روان آب چون ناودانها
مرآن باد پا خنك پولادسم را کزآهن بتن باشدش استخوانها
رگ وپی براندامش انسان که گوئی همیرسته از خارها خیزرانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ وحریر الوان (۲) ذئآب وثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) بوجعده ـ گرك (٤) بن‌دایه ـ زاغ (۵) باغد ـ بادگیری که برسرعمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تا همی‌شد — شناور چو مرغی که در آبدانها
بنبید الماس با آهنین سم — چو با سوزن درزیان پرنیانها
ببرف‌اندرون سینه مالان همی‌شد — چو در ریگها باره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان — گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را — که‌بد چون گل‌تازه درگلستانها
کنون‌سروبن کرده‌چون بیدمجنون — همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش — براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر — لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها — زبس‌خواندم ازصدق بروی‌بیانها
دلش‌مهربان‌شد بمن گرچه بودی — ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره زو تر آید بپایان — زنرد سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی — ندانی چرا سودها از زیانها
بدین روزگاران که بارد بگیتی — ز ابر سیه مرگها و هوانها
زرفتن فرو مانده‌تازی‌نوندان(۱) — زکالا نظر بسته بازارگانها
نیایند گرگان برون از منازل — نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری — چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی — به بیغولها راندی‌ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها — زدی بر دم تیغها و سنانها
مگر زآنشستی ترا روی وپیکر — مگر ز آهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا — ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلبن باغ شادی — که‌رویت بودچون گل‌بوستانها
ندانی که‌مرد آنگهی پخته گردد — که فرسوده‌گردد زدور زمانها

(۱) نوند - اسب تند وتیز (۲) شارسان - شهر

بنشنیده باشی که رستم چگونه　　　پی گرگساران بپیمود خوانها
نتابید ازآهنگ پیلان جنگی　　　نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن‌ها　　　ز خورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱)بر کشید ازسرنره‌دیوان　　　جگر بردرید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجریب باید　　　بدینسانش پیمود باید کرانها
بچنگال پتیاره در خون طپیدن　　　به ازخون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به　　　که ناز پزشکان ببیمارسانها
چوبشنیدیار این سخن گفت خامش　　　ازین بیش برمن مخوان چیستانها
برای من این بادرنگین(۲) چه بافی　　　که بستوهم ازعشوه بادخوانها(۳)
بشیزی نخرم فسونت و راز بر　　　فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه برجان مباح است بیزاری ازتن　　　نه برتن گوار است بدرود جانها
سرآدمی نی درخت است کز نو　　　بروید پس از دهره باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم　　　سخن راستان‌را زافسانه خوانها
بگفتم بتا راستی را سرایم　　　حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز　　　شتابند اندر پی کاردانها
بپویند کوران سبیل بصیران　　　بجویند خردان طریق کلانها
ندانی که دانش پژوهان گیتی　　　زدانا بجویند هرسو نشانها
چنان مرد گم کرده راهی که جوید　　　نشان ره اندر پی کاروانها
من این سهمگین درهارا ازآن‌ره　　　ببرم که دارم‌بدل آرمانها(٤)
سه‌سال‌است دور ازحضور امیرم　　　وزان آستان بردگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت‌ازیرا　　　چه در فرودینها چه درمهرگانها

(۱) سرون - شاخ　(۲) بادرنگین - قصیده وغزل　(۳) بادخوان - خوش آمدگو
(٤) آرمان - آرزو

مششدرشدم خانه درنردعذرا(۱)　بدست حریف اندرم کعبتانها
قضا پیر زال است ومن تار پنبه　فلک همچنان چرخه دوکدانها
روانم کنون بر درش تاستانم　ازان عنبرین خاك قوت روانها
اگر بار دیگر ببوسم سرایش　زبختم سزد شکرها و امتنانها
زدلها نهم بر درش پیشکشها　ز جانها برم دربرش ارمغانها
فشانم براو جان چنان چون که دیدی　زپروانه برشمعها جان فشانها
ایا حضرتت مظهر مردمیها　ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالک ریاض تنعم　زعدلت مفازات(۲) دار الامانها
تو کیفر دهی حادثات فلکها　تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر و بالا　نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالک　ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو درسطح گیتی　نه ماهی دمد چون تو برآسمانها
نداندقدرت - گر این تنگچشمان　نگویند مدحت گر این بیزبانها
مخورغم که‌تومهری‌وخلق کوران　مجوکین که تو ماهی اینان کتانها
چو عدلت نهد تیرها برکمانها　چو بأست زند تیغها برفسانها(۳)
پلنگان بنالند درکوهساران　هژبران بمیرند در نیستانها
اگر شارسان برنگاری نماند　(بفرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر خامه ات بر ورق مشك بیزد　ببندند عنبر فروشان دکانها
جهان را بیکروز بخشی ازیرا　جهانبانت هرروز بخشد جهانها
بسائل دهی بدرهها بیستگانی(۵)　بشاعر دهی گنجها را یگانها

(۱) عذراء - یکی از اصطلاحات نرد است　(۲) مفازه - بیابان بی‌آب

(۳) فسان - سنگی‌است که بدان کارد وشمشیرتیزکنند (٤) شارسان - اسم‌کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است　(۵) بیستگانی - ماهیانه نوکر وسپاهی

ببرد پرند کجت دشمنان را　　ببر دیبه مرگ چون پرنیانها
توچون آذر آبادگان کعبه کردی　　بکعبه کنند آذر آبادگانها
الا تاجهان جاودان از تو خرم　　بمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان　　همه منشیان تو مشکین بنانها
همه چاکران تو بوزرجمهران　　همه عاملان تو نوشیروانها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات
ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی
در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب وثبات را　　بشکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بودکه چون خطر آید بجاء وی　　قربان کند بمجد وشرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندرکتاب فقه　　فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهرمرد حق　　فرض‌است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست‌زن　　خواهی اگر زورطه طریق نجات را
اینك دموکرات پی انقلاب ملك　　تهدید کرده کرد ولروترك وتات را
مشتی منات داده بیگجوقه مرد لات　　تانوکند پرستش لات ومنات را
لات ازپی منات بتان را برد نماز　　تجدید کرده بتکده سومنات را
یونان برغم نامه واشراف ساختند　　دیموکرات را واریستوکرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم　　مبعوث کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم　　درگوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست روزو شب　　ملح اجاج ساخته عذب فرات را
گه بمب سایه برسر همسایه گسترد　　گه موزر افکند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان　　نوشیده نیك وبخرند این نکات را
حامی شود برنجبران لیك در نهان　　قربان خویش کرده الوف ومأت را
هم راعیان ملت وهم داعیان دین　　هم مؤمنین کشور وهم مؤمنات را
غافل که بخردان جهان با هزار چشم　　نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان اکلت الرطب ولیك　　فرموش کرده لفظ لفظت النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند　　صدمن دوغاز شد ثمن این مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان　　ننهاده فرق مصدر واسم وادات را
خون کسان مزند چوزنگی شراب را　　مال کسان خورند چو هندو نبات را
لوزینه خوانده پیکر کعب الغزال را　　پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد　　بل طامعند ریختن ازهم کرات را
ویران کنند خرگه حیوان و آدمی　　آتش زنند بیخ جماد ونبات را
ایخواجه ترورگر اگر اهل غیرتی　　درخاك خودپدید کن این معجزات را
بستان زروس شکی وتفلیس وگنجه را　　بگشا حصون هند وحصار هرات را
مارا بخودگذار که از دایه کی سزد　　درحفظ طفل طعنه زند امهات را
تشخیص مالیات ازآنکس روا بود　　کاندر خزانه بخش کند مالیات را
ابنای دین ومردم کشور همی کنند　　تفکیك حکم مفتی واقضی القضاة را
باید وزیر جنك بداند که ماهوار　　خازن چسان دهد بسپاهی برات را
براوست نی بعهده همسایه کز خرد　　محکم کند مبانی حصن کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را　　بیند دبیر نکته کلك ودوات را
بایدکه ما ز مجلس ملی طلب کنیم　　اصلاح هرمفاسد وجمع شتات را
بیگانه را بدانچه که درکیش خویش من　　ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
این خانه من است ومن آنجا مراقبم　　برماه وآفتاب عشی وغدات را
اندر حصار خودند هم ره بهیچ قسم　　دزدان ورهزنان وعداتووشات را
ایران بخاك خود نپذیرد ترور را　　آتش زخویش دور کند کربنات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما　　گردید آشکار وعیان خبث ذات را
اینك بخون خواجه ما قصد کرده اید　　شایسته دیده اید همه سیئات را
زان پیشترکه درشط رنج افتی ای ترور　　بردازسینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ درسمنان »

درسنه ۱۳۱٦ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره
مرحوم دارای بزرك باستقبال وی رفته بود
این ابیات را بوی فرستادم

ای شده دره بی پذیره دارا　　چند کند دل بدوری تومدارا
این منم ازنار فرقت تو سراپای　　سوخته همچون وکیل صدر بخارا
لعل چو پیروزه گرده اشك چو مرجان　　دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب　　اشکم دردیده شد شراب گوارا
بی تو نخواهد دلم جمال جمیلان　　بی تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم کاود سرود ترك غزلخوان　　جانم کاهد جمال شوخ دل آرا
راندم ازبزم خود عقیده عشرت　　خواندم بروی طلاق خلع ومبارا
مژه بخواری همی سنبد خاره　　دیده بتاری همی شمارد تارا(۱)
چندبراین تن فلك پسندد خواری　　مهلامهلا نه من حدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری　　یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانسو سیار غم بستاند　　گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مرادرحقت عقیده بود آنك　　درحق عیسی شنیده‌ام زنصارا
رشك برم برمصاحبان تو چونانك　　رشك بردی همی بهاجرسارا
شاها بفراز قد و فتنه بیارام　　ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یاسوی یاران شتاب یا زبنانت　　مشکین فرما مشام باد صبا را
تو دل وجان وخرد زصید گه آری　　شاهان دراج واسفرود(۲)وحبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی　　دلها اندر کمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر　　سال بقایت فزون بودزشمارا
نوشند آن باده دشمنانت که گویند　　نحن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا - ستاره　(۲) اسفرود - مرغ سنگ خواره که بعربی قطا گویند .

این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱۴ درمدح خداوند فضل وهنر وادیب بارع سخن‌گستر جناب فخامت نصاب استادی آقامیرزامحمد حسین فروغی اصفهانی ملقب بذکاء الملك انشا کردم در دارالخلافه طهران

باخلق چون حدیث کنم زاین ستاره‌ها — با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان — همچو نزمین غنوده در آن شیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام — بامهر وگه نفور شوند این ستاره‌ها
خورشید را فروزه وزند(۱) ارنه در کفست — هر دم چرا زبانه کشد ازو شراره‌ها
سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا — این جذوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم — چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این دانه های در که عروسان چرخ را — در گوش اندرونشده چون گوشواره‌ها
ناموس شمس را همه هستند متصل — چون دانه‌های لؤلؤ در سلك یاره‌ها
این اختران که بینی بر برجها مدام — تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك نصاب خود را ملکیست چو نزمین — کاقلیمهاست دروی ودزها وباره‌ها
از کوه و پشته گشته گرانپشت و کوهه‌شان — چون پشت سالخوردان ازپشتواره‌ها
رگهای خاکشان همه نرم است از آبها — ستخوان کوهشانهمه سخت ازحجاره‌ها
در جویبارهاشان روید درختها — در کوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
وز قله‌های صعب کلانشان باتفاق — آتش زند زبانه چو آب ازفواره‌ها
اجرام مستنیرند اینان که روز و شب — از آفتاب باشد شان استناره ها
کشور خدایشمس منیرست و بهر خویش — آراست زین دوائر گردون اداره‌ها
اقلیم تیر ازهمه نزدیکتر بدواست — چون حاجبان خاص بدارالاماره‌ها
ناهید باشداز بس وی درمدار خویش — دائر چنانکه خیره شود زو نظاره‌ها

(۱) فروزه ـ آتش زنه که بعربی حراق گویند . زند ـ چخماق

دیگر زمین که باما رهطی کند مدام ‌‌ ‌ ‌ از خواهران خویش همی بر کناره‌ها
مه گردوی بگردد و بروی همی تند ‌ ‌ ‌ فرمان پذیر تاچه بود زو اشاره‌ها
در زمهریر ماه نه آبست ونه هوا ‌ ‌ ‌ ایدر ندارد ایچ بجز سنگ خاره‌ها
زین گونه بیست ماه فزون گرد اختران ‌ ‌ ‌ باشد همی رونده چنان چون طیاره‌ها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب ‌ ‌ ‌ تازد چنانکه ترکان تازند باره ها
زین بعد چون بدانسو رفتی کواکبی ‌ ‌ ‌ بینی بگردشند فزون ازشماره ها
بااینکه ازشماره فزونند ثبت شد ‌ ‌ ‌ هفتاد واند کوکبشان دراواره(۱)ها
برجیس درمدار ششم راه بسپرد ‌ ‌ ‌ چابك چو ازفلاخن مردان حجاره‌ها
کیوان همی شتابد در هفتمین مدار ‌ ‌ ‌ چون فارسان بمعرکها واغاره(۲)ها
واندرمدارثامن وتاسع دو روشنی ‌ ‌ ‌ بینی زاختران نه چو دیگرستاره‌ها
وان ثابتات جمله شموسند اگرچه تو ‌ ‌ ‌ دانی براه گمشدگان نشان اماره‌ها
چون رأی بافروغ فروغی ذکاء ملك ‌ ‌ ‌ سازند این شموس درخشان اناره‌ها
آنکو بپای فکرش شاید شدن بچرخ ‌ ‌ ‌ چون منجنیقها که گذاری بباره ها
دیباچه کلامش ام الکتاب فضل ‌ ‌ ‌ بوسیدن رکابش خیرالزیاره ها
ای دربیان مدح صفات کمال تو ‌ ‌ ‌ قاصرزبان وکلك فصیح العباره ها
برقینه (۳)مغنیه نظم دلکشت ‌ ‌ ‌ هرگز کسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
آنجا که راه چاره شود بسته بر کسان ‌ ‌ ‌ ازرأی روشن توبجویند چاره ها
داناتری بهر فن وهر کار وهرهنر ‌ ‌ ‌ از مردم عرب برسوم وبداره ها

« دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱۶ موقع میلاد حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را ‌ ‌ ‌ که جیش عشرت آمد عسکری را
ز نرجس زاد حی العالم امروز ‌ ‌ ‌ سمن پرورد کلبرگ طری را

(۱) اواره ـ دفترحسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره ـ یغما کردن (۳) قینه ـ کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب　　بپایش طارم نیلوفری را
مهی طالع شد از گردون رفعت　　که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقدو قلب هر کسی صاف　　زند بر سکه زر جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند　　ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت　　بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد　　زلال چشمه پیغمبری را
بر آرد دیده شماس و اسقف　　بسوزاند جهود خیبری را
نه از جبری گذارد نزحلولی　　نه حسائی هلدنی اشعری را
شوم این عید را دردرگه شه　　نمایم رسم مدحت گستری را
کنم درگردن دو شیزه فضل　　ز مدحش رشته در دری را
شها از چنبر حکمت نیارد　　کشیدن سرسپهر چنبری را
نباشد درد رونت هیچگه راه　　فسون دیو ونیرنگ پری را
ولی خوانند جادویان بابل　　ز کلکت نامه جادوگری را
بنام ایزد چنان دانستی ایشاه　　ره و رسم رعیت پروری را
که پیش از امر تو دهقان برغبت　　ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق درکف برنهادت　　جهان داور کلید داوری را
برای خر گهت گردون زاختر　　بیارایند پرند ششتری را
مرا بگزیدی ازاقران خان چون　　ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترازو خورده سنجم　　ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو　　بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر　　دهد زاتش سزای خودسری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ　　خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ　　نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را
ببخشد جای آن بر خلق احزاب سیاسی را

ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون
دموکراسی و رادیکال و عشق اسکناسی را

وزارت‌دادن طفلان وکالت کردن پیران
مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را

نترگشتن توالت کردن پیران فرسوده
فکل بستن بگردن کودکان لوس‌لاسی را

عروسک غنج کردن گربه رقصاندن پلو خوردن
پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را

درون منجلاب و حوض و مبرز بئر و بالوعه
پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را

انیورسیته و فاکولته در ایران نبد یارب
کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را

ندیدم فایدت زاحزاب جز ضدیت شخصی
خدا برچیند از بیخ این بساط رشک و ماسی را

وزیران کهنه کار اما رموز دخل بردن را
وکیلان چربدست اما فنون ناسپاسی را

نمودن در صف کابینه ضدیت بیکدیگر
تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را

جراید درستون خویش گنجانید از هرسو
هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را

نه اجماع است حجت نه خبر شاهد نه نص برهان
نه نور عقل شمع ره نقیبان قیاسی را

همه مانند قارون گنجها آکنده از گوهر
ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را

بدل کردند آبا بی‌ابا در محضر و فتوی
بخون بیگناهان خون حیضی و نفاسی را

باو قاف اندرون دزدی سه چار اندر کمین خفته
که برباید طعام و کسوه طاعم را و کاسی را

سران حزب میگویند مائیم آنکه در فرقان
نگهدار زمین خواندی تو اوتاد و رواسی را

نه در مالیه کس داند علوم اقتصادی را
نه در عدلیه کس خواند فصول اقتباسی را

نه در امنیه بینی جز قراسوران سوری را
نه در نظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را

چو اوراق قمار آرند در نظمیه از اعیان
پی تخلیص دزدان رقعه‌های التماسی را

کماندان چون بسربازش، نظر بر راست، فرماید
زند در «کوچهٔ چپ» عذر جوع و بی‌لباسی را

مگر شلاق سازد گرم این تنهای بارد را
مگر تخماق کوبد نرم این دلهای قاسی را

کنند آزاد خرسان گورهای اصطیادی را
رها سازند گرگان بره‌های اختلاسی را

دو چیز امروز در ایران شعار مرد و زن دیدم
یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را

نه انسان است آنکو ناسی فرمان حق آمد
که نسناس است مولی در حقیقت ناس ناسی را

برو در مجلس شوری بخوان زالفاظ بی‌معنی
ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی را

اگر وقتی گذارت جانب کابینه شد برگو
«خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا آقاسی را

لیله ۱۷ شهر ذیقعده ۱۳۲۹

در حماسه ونکوهش زمامداران ایران هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس بارگاه امام هشتم فرماید ولله دره

تابدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا
تاج فقرم ساخت برتخت قناعت پادشا

آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار
تازدم مردانه برملك دو عالم پشت پا

شددلم آیینه اسکندری زاندم که ساخت
جان پاکم چون خضر در آب حیوان آشنا(۱)

آن سلیمانم که نی دیوم برد انگشتری
نی ز آصف خواست خواهم تخت بلقیس ازسبا

آن خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان
دامن شهوت نیالایم بخون اوریا(۲)

گوهرازگفتار بارم زرناب ازروی زرد
گنجها دارم بکنج عزلت از این کیمیا

زرستانم ازگدایان بخش برشاهان کنم
هم زرم هم زرطلب هم پادشاهم هم گدا

زرسرخم درخرید عشق وزرخواهم زدوست
پادشه بر ماسوی اللهم گدا بر اولیا

گوهروباران و شمس ازمن تراود چون مراست
بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقبا

پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام
در مقام نفع اجدی من تفاریق العصا(۳)

بیخت بادازخامه ام برموی خرقا(٤)غالیه
ریخت نورازخامه ام برچشم زرقا توتیا(٥)

چیره شد برعقل بادستورمن مینای می
جاذب آهن شد از تعلیم من آهن ربا

ژاله بارد برگل ازطبعم هوای فرودین
لاله کارد درچمن از نکهتم بادصبا

گربگردون پرگشایم ماه گوید آفرین
ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا

من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر
من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا

می‌نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر
می نگردد جز برأی صائبم دور قضا

حاجب استار عرفانم بدار بندگی
کاتب اسرار ایقانم بیار کبریا

باسهیلم همعنان درگردش بالا و پست
باقریشم(٦) همسفردررحله صیف وشتا

آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو
آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا

آسمان هشتمم در خاك زندانی شدم
هستی اندرتنگبارم(۷) مانده اندر تنکنا

---

(۱) آشنا — شناور . (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنك فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت . (۳) **اجدی من تفاریق العصا** — یعنی سودمندتر از افراد جماعت . (٤) خرقاء — باد سخت . (٥) زرقاء — نابینا . (٦) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است که بادندان خود شمشیروار حیوانات را پاره میکند . (۷) تنگبار — وحدت حقیقی که هیچ چیزرا ازراه وجود یاتعقل دران راه نیست .

میهمان بردوستم دل سیر وچشمان گرسنه میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت ناشتا
خصم ازجامم خوردگه باده گاهی انگبین دوست برخوانم نهدگه سرکه گاهی سرکبا(۱)
مرداشکمخواره دایم دردمند آیدازآنك معده باشد بیت داء پرهیزشدرأس الدوا
آنکه خورد ازخوان یطعمنی ویسقینی نوال تاآبدسیراب وسیراست ازشراب وازغذا
چون صلوة ونسك نی لله رب العالمین تصدیه باشد(۲)درون کعبه حق یامکا (۳)
آنکه ازدین دورکارش چیست بایعسوب دین وانکه گمراه ازصراط است ازچه گویداهدنا
چون نماز از بهر غیرحق چه زاید زان نماز جزجنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا
رزق از من دورشد چون ازحیابستم نقاب هم غنی گشتم چوپوشیدم زاستغنا ردا
شیر یزدان گفت زاستغناغنی گردند خلق نیز احمدگفت باشد مانع روزی حیا
رزقم آن مولی دهد کو تاج استغنانهاد بر سرمن ذاك فضل الله یؤتی من یشا
تاج شاهان اززروتاج من است ازخاك ره فرش شاهان عبقری فرش من است ازبوریا
موسی عمران مرا داند چوهرون وزیر عیسی مریم مرا خواند چوشمعون الصفا
چارمادرخودتوپنداری مرا مادندرند (٤) کرد با این مادران شاید زهفت آبا ابا
کودکانی راکه این بدمادران میپرورند جمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا
گشته مادربارقیبان جفت ازقحط الرجال هم پدر تنها بستر خفته ازعرق النسا
چرخ مه را چون خورنق ساختم زین ره بمن داد چون نعمان بن منذر سنماری جزا
موکبم را درسفرباریك وسخت آمدطریق حضرتم را درحضر تاریك وتنك آمدفضا
خاطرم رنجور ازرنج وهموم آسمان سینه ام گنجور بر گنج علوم انبیا
آنچه دربستان شجرکارم نروید جزشجن (٥) هرچه مروا برگشایم نشنوم جزمرغوا (٦)
سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر تیر روید از زمین شمشیر بارد ازهوا
ارهٔ گر درکف نجار بینی بی گمان هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا
آسیاشدسخره بهردست د شاهان اروپ آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال آن مسکین مسافرراخدا داندکه چیست اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا
هتك وسفك وحرب وضرب وهضم وخضم(۷)وموت وفوت حرق وغرق وخرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

(۱) سرکبا — آش سرکه .
(۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان
(٤) مادندر — زن پدر . (٥) شجن - اندوه (٦) مروا — فال نیك . مرغوا —
فال بد هردو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند واندرکام ماچون‌شکرند وه چه‌خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا
درخراسان آتش بیداد ونار فتنه‌گشت مشتعل‌مثل اشتعال النارفی جزل‌الغزا (۱)
چار ارکان جهانرا لرزه در پیکرفتاد تافتاد ازتوپ دشمن لرزه برکاخ رضا
ژرف اگربینی بهرتیری ازآن‌زخمی‌رسید بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا
آنکه‌درهرراه‌بودازقارظ عنزی(۲) اضل درطریق فتنه شد امروز اهدی من‌قطا
حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب حارس ملکند جمعی غر زنان یاویلتا
کینه توزوکینه ورزوکینه‌خواه وکینه‌جو فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا
هوششان مست ازخمار ونشأه مینای‌می گوششان گرم ازسرود نغمه زیر وستا
فتنه‌خسبدبر نگیرندش گراین‌دونان زخواب این مثل دایم شنیدی لوترك نام‌القطا
تنك شدبرمافضا زین قاضیان رشوه خوار راست گفت آن شه‌اذاجاء القضاضاق‌الفضا
ای قضای آسمان پرداز خاك‌ازقاضیان تابیاید از پس سوء القضا حسن القضا
خوابمان‌باشدبرآن‌بسترکه‌بروی‌جای‌داشت نابغه از بیم پور منذر ماء السما(۳)
آسمانا آبی‌افشان برزمین کاین‌مشت‌خاك سوخت اندر آتش‌غم رفت بربادازجفا
تابش ماهست کزآن روشنی یابد زمین کامران شاهست‌کزان کام جان‌گردد روا
روشنی‌خواهی‌ازان‌چرخ مقرنس‌خواه هان کام‌جان جوئی ازین درگاه اقدس‌جوی‌ها
شهریارا هرکه صددارد نودهم پیش‌اوست تازیان گویند کل‌الصید فی جوف الفرا
من ترا دارم‌که اندرملك استغنا وناز کا مرا نستی و الاسماء تنزل من سما
من خطیبم بعد امابعد درهر خطبه لیك نام پاك تواست مذکور ازپس لاسیما
کعبه ازرخسارداری زمزم ازلعل‌روان ازمروت مروه بازآری وازصفوت صفا
همچوآبی درخریف وهمچو ابری درربیع سایهٔ در روز صیف وآفتابی در شتا
گفت ارشمیدس زمین راکردمی ازجابلند باعمود ار بودمی دردست نقطهٔ اتکا
بیخبر بود آن حکیم ازپایه فرهنك‌تو کاختران را بالشتی آسمان را متکا
اندرین‌ایام سختی‌کاب‌ونان اندر شداست آن یکی درچنك شیر این‌یك بکام اژدها

(۱) جزل‌الغزاء — جنك عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است‌که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آن‌درخت است . قارظان عنزی دوکس ازطایفه عنزندکه بطلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه **(لاآتیك اویؤب القارض)**

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

تشنه کامان آبرو درخاك میرابان برند　　بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
دیوخبازاست ونان خاتم خلایق وحش وطیر　　شمرمیراب است ومردم تشنه طهران کربلا
داستان نان وآب ازعزومنعت(۱) پیش خلق　　داستان ابلق فرداست(۲) وحصن عادیا
کوری میراب ومرك نانوا ازفضل خویش　　تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا
زنده کردی پیکرافسرده را ازروح جود　　سبز کردی گلشن پژمرده را زاب سخا
گفت پیغمبر که هرکس تشنهٔ را آب داد　　هست اجرش چون ولایت برعلی مرتضی
گرچنینستی که آن شه گفته درپاداش کار　　برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا
درپی هرقطرهٔ بحریت بخشد حق ازآنك　　محسنان را داد خواهد عشرة امثالها
چون تو درحر تموز ازابر جود خویشتن　　صدهزاران تشنه را سیراب کردی از عطا
نوح راکردی زهمت غرقه درطوفان فیض　　ریختی درجام خضر ازفضل خود آب بقا
ازولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل　　که کند جبریل چون مرغابیان در اوشنا
شهریارا غم مخور گرسفلهٔ بازرق وشید　　نام پاکت را بخود بربست وشدفرمانروا
گرگیاهی را پزشکی خواند اکلیل الملك　　تاج شاهان را نباشد همسری با آن گیا
مهتری دارد اگرخوبنده اندر بار بند　　مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا
چرخ گردونراچه باك ازآنکه دارد چرخ نام　　دوك ودولاب وگریبان وکمان و آسیا
چون نداند بانك طاوسان شغال هفتر تك　　بایدش گفتن نه طاوس خواجه بوالعلا
جعفری تره نخواهد گشت زرجعفری　　آیت احمد نخواهدشد سرود احمدا(۳)
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه　　گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا
گندنا برناودان برك ترب ماند بەبیل　　لیك ناید کاراین هردو ز ترب وگندنا
خوك خوك است ار بنوشد شیر ازپستان شیر　　جغد جغد است ارشودپرورده درظل هما
گرعیاذاً بالله اینان را خدا دانند خلق　　کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا
شوخ باصابون این شوخان بنزدایم ز تن　　که بنرمی همچو لیفند و بسختی سنك پا
جز نخ اندر ثقبه سوزن کجا باورکنم　　قامتی یکتا شود درپیش کژ طبعان دوتا
نیستند اینان بجز مشتی گدایان بردرت　　که سرانشان سالها درپیشت استاده پا

(۱) منعت — ممنوع بودن .

(۲) ابلق فرد — دزیست که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا بشعر .

خوانده بررویت ستایش هم‌زبانشان هم‌روان « — «کرده دربارت نیایش هم پدرشان هم نیا
درطریق سیل‌هایل چیست دیواری گلین — درگذار باد صرصر کیست مقداری هبا
چوب‌چوپانی است درپیش‌شعیب آنکوبدی — پیش‌جادواژدهاکش پیش فرعون اژدها
شاه بسیاراست اندرجمع حیوانات لیك — شاه‌نحل‌است آنکش‌آیدوحی‌وزایدزوشفا
مصطفی شیر خدارا شهریار نحل‌خواند — گفت یعسوب‌بدین کو بود دین‌را پیشوا
پادشاهی را سلیمان بن داودی سزد — تاکند بروی وزارت آصف بن برخیا
گوش‌جان مشتاق‌ذکرآن شه فرخ فرست — قم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها
زاد وجدی خیرما زودت من ذکرالحبیب « — «راح همی نمم مار وحت یاریح‌الصبا
ماه ماه است اردمد دردشت یادربوستان — شاه شاه است اربود درشهر یا درروستا
گردوروزی چرخ‌ملك‌ازمحورخوددورگشت « — «اکل مردم ازقفا شد سیرشان برقهقرا
آسمان‌سوگند بادونان نخورده‌است‌ایملك « — حقتعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
هرکه‌خارج‌شد زراه‌راست بازآید بره « — «هرچه بیرون شد زجای‌خویش‌برگردد بجا
سالخوردان را گر انجانی فزاید آرزو — خرد سالان‌را جوانمرگی رساند اشتها
کیست جز موسی یدبیضا برآرد زآستین — کیست جزعیسی دهد براکمه وابرص‌شفا
آهن تفته براشتر مرغ باشد قوت جان — مشك وعنبر زهر باشد درمشام خنفسا
علم‌سقراطی رسدبرشاکران ازشوکران(۱) — حکمت بقراطی‌آرد برفقیران فیقرا(۲)
سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع — هست‌گرگان را عروسی گوسپندان‌را عزا
فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم — ملك‌را افکند دربستی ملك را درعنا
گفت هرکس شد شبیه قومی از آنان بود — جزبدان چشمی‌که‌دارد ازبصر کشف‌الغطا
لاجرم ازاین‌تشبه‌بیگناه است‌آنکه‌کشت — هرزمان جای رتیلا صدهزاران‌دیوپا(۳)
هم شبیه‌نداین‌جماعت برجهودان ازهوس — طبعشان ننمود برسلوی وبرمن اکتفا
هرزمان درحضرت‌موسی بن‌عمران‌میزدند « — «نغمه یخرج لنا من بقلها قثائها
ای‌شده اندر لباس میش باچنگال‌گرك « — هم‌بلاشرطی تو در مشروطه هم باشرط لا
قلب تاری‌را بجای نقد روشن برنهی — جوفروشی‌گشته نزد مشتری‌گندم نما
شورشوری درسرت سنك‌سنا برسینه ات « — «نه دراین سرهوش‌داری‌نه درآن‌سینه صفا
باحرامی در حرم احرام بستی از دغل — پای‌کوبان جمره درکف تاختی اندرمنا

---

(۱) شوکران — گیاهیست زهردار . (۲) فیقرا — درد- بلاء .
(۳) دیوپا — عنکبوت .

نه ازآن شوری بجز شرمر ترا آمد بکف   نه فروزد زآن سنا اندر دلت نوروسنا
زآن سنا باشد وزیران‌را فروغ اندر چراغ   هم ازین شوری و گیلان‌را نمك درشور با
مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل کن   اندرون بسپر بکدبانو برون برکدخدا
مشنو ازشورای حفظ‌الصحة بشنو ازرهی   کز فلوس اینخستگان را چاره باید زسنا
گرفلوس ازدکه عطار آری را یگان   ور سنا از مکه دادار داری بی بها
نفع نتواند زشرب این‌سنا واین فلوس   کور از حسن بدیع وکر زبانك کرنا
میشناسم من گروهی راکه بشناسند نیك   آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا
دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق   عشق ازسودا می ازافیون تباکی ازبکا
گر شنید ستی بدور اعتضاد السلطنه   داستان محرم ـ نامحرم و سرمهٔ خفا
کز سفاهت سرمه‌دردیده خودکردوخواست«   ناظران‌را دیده سازدکور چون‌عین‌الرضا
شاهزاده خویشتن‌را برعمی‌زد زآنکه داشت   دیدهٔ شاهد فریب وخاطری هوش‌آزما
گفت باگردان وسالاران بار خویشتن   هرچه گستاخی کند محرم نگوئیدش چرا
خویشتن‌راکور بنمائیدکاین‌مسکین گول «   »مدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا
من دعایش‌را همیدون برتنش نفرین کنم«   »تابداند زان دعا حاصل نگردد مدعا
غره شدمحرم بسحرخویش‌وچون‌دیوان‌ربود«   »خاتم جم راکه بدملك سلیمانش بها
پس‌قلمدان زرین را برد ودرج گوهرین   شه تعامی کرد تا یابد خبر زین مبتدا
شوخ چشمی ازنصاب افزوده‌شد وان‌خیره‌دست«   »ازگلیم خویش‌بی‌اندازه بیرون هشت پا
شه صفیری زد بتندی برپرستاران وگفت«   »دزد غیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا
چشم بندی میکند باما حریفی‌شوخ چشم   غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما
چاکران گرد آمدند ازچارسوی‌اندروثاق«   »رسته شدشاخ جدال وبسته شد باب‌صفا
دزدشان درپیش‌وگفتندی چه‌شد این راهزن   »کاروان همراه وپرسیدندی ازبانك درا
رمیة من غیر رام کورکورانه بخشم   میزدندش فرقة بالسیف قوم بالحصا
شربتی ازپهلوانان ضربتی از خاك خورد   کوبی اندر مغز وی میرفت وچوبی برهوا
عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود   کالغیاث ایشه ندانستم خطاکردم خطا
شاه گفتش‌محرما رو سرمه ازچشمان‌بشوی)   (ترك‌کن نامحرمی واندر حریم‌جان درا
روزن خودرا چه بندی از سرای دیگران   روزن بیگانه را بایست بستن ازسرا
سرمه را درچشم ناظرکش نه اندرچشم‌خود   تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا
چشم ناظرگر ببندی پرده برمرئی فکن   تاکه سازد سد راه‌سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است) (چشمهائی‌راکه دوراست ازمحیاشان‌حیا
همچو کبکان زیربرف‌اندر شدی پنداشتی تو نبینی خصم‌را او هم نمی بیند ترا
حال این مشروطه خواهان گزافی‌را بشرح باز راندم بامثال و شاهد آن برملا
تابدانند این همه مردم‌که نتواند گرفت جای دانش‌را جهالت‌جای تقوی‌را ریا
شهریارا جامهٔ زین چامه بس‌کردم دراز بلکه باشد طولش اندر قامت مدحت‌رسا
هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم تن‌زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا
برتو میخواندم دعا ومیشنیدم آشکار (درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا
این قصیدت‌را بدان بحروروی گفتم که گفت سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)
«عشق‌را دانم‌را همی برخویشتن‌فرمان‌روا بنده عشقم برین‌قولم بود یزدان گوا»

خطاب بآقای‌میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲)

جامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد درسخن جادوکنی وز خامه داری کیمیا
دانش ازگفت تودرگوش‌اندرآردگوشوار بینش ازکلك تواندر دیده دارد توتیا
هوش‌را پوری و دانش‌را پدروین نی‌شگفت کت رضی‌الدین(۳) خداوند سخن‌باشد نیا
تو سپهرستی واین بیناره‌گویان خاك‌ره تو پرندستی واین بیداد جویان بوریا
دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین نرم‌کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالك موجود است . (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است‌که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است .

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمد خان اشتری است‌که درنظم ونثر همسنك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است .

(مقطعات)

(حرف الف)

در نکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید:

(بوالعنبس) (۱)

بود (بوالعنبس) خطیبی‌فحل وشیخی نامور　برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق　برفراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
خلق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر　خفت‌آنسان‌کش‌ تو گفتی درشکم‌شد دست‌وپا
آری آری آدمی‌را فکر دریائی است ژرف　کاندرو ماند نهنگ ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان‌گشود　نه ز افسون ونه از اندیشه و نز کیمیا
ماند (بوالعنبس) بمنبرخشك‌لب‌خامش زبان　چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم گیا
لختی اندر ریش دست‌آوردو لختی برسبال　لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کردوگاهی سرفه‌گاهی دست برد　بر سجاف جبه چاك پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد　کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند وگروهی منتظر　هوششان در راه منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن　جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنراکه‌مقصود من است　پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل‌شدچند روز　هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل　شد فرو چونانکه گفتی برنخیزد با عصا
یافت جان‌را دربحار حیرت اندر مهلکه　دید تن‌را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید ؟ مقصودم چه‌باشد از بیان　جملگی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقراربرنادانی خود می کنید　گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمدبخلوتگه شتافت　وزپس یکهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرتش مانند آهو رم گرفت　ریش خود برباد داد از فکرو مالیخولیا

---

(۱) عنبس - شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب‌بسیار گرفته شده .

تاخر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
پس بیاران گفت ای اصحاب من دانسته اید یا نمید اند هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
فرقهٔ گفتند آری فرقهٔ گفتند نی گفت اینك مشکل آسان گشت نعم‌المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن جاهلان از عالمان جویند رمزاندر خفا
چون رسد دانا بنادان گویدش (**انظر الی**) چون رسد عامی بعارف گویدش (**حدث لنا**)
ماهمه بوالعنبسیم ایخواجگان هنگام نطق راز دردل لب‌خمش دل‌گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز (این بدان‌در) گفتمت روفهم کن(**هذابذا**)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت حضرت اشرف‌اعظم نظام‌السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشاکردم

خدایگانا من بندهٔ آنکسم که بصدق فریضه‌دارم بر خویشتن سجود ترا
توآنکسی که بتحقیق آفریدهٔ خدای پی‌نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم درازنائی و پهنای بحر جود ترا
توآنکسی که باقبال و بخت کردهٔ قرین ستارهٔ حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنانم بصد زبان باشوق سرودهٔ تهنیتی موقع ورود ترا
توآنکسی که نگردد گسسته حبل امید ز دامن کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم درون دیدهٔ قیام تو وقعود ترا
توآنکسی که ندارد قضای چرخ کبود توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست شدم چنانکه همی خواستم‌حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت‌وپای بچرخ سعادت فلکی بندهٔ شد سعود ترا
چوزندفضلت‌نارالقری برافروزد(۱) زشاخ طوبی حور آوردوقود ترا
خدا گواست‌من‌ایخواجه طاعت‌آوردم زروی صدق غیاب تو وشهود ترا
توگر فرامش سازی عهود سابقه ام من‌آن نیم که فرامش‌کنم عهود ترا
زقید بندگی ارتن رها شود هرگز رها نخواهدکردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یاخود برانی ازحضرت نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا)

---

(۱) **نارالقری** — آتشی که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند .

قاضی جزای عدلیه آنزمان یك میگسار را بسی و یکتومان نقد وسی ویگروز حبس جزا داده و از رقعهٔ که ادیب الممالك درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم هم آغوشی بادختر تاك) اورا زانی با دختر بکر هم فهمیده و مجازات را بالا برده بود . ادیب الممالك از هوش و ادراك قاضی برآشفته این قطعه غرا رادرنکوهش وی سروده است :

اف براین دیوان‌سرا لعنت براین دیوان که برد — ظلمشان درظلمت ازمه نورو ازشارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد — فرد وطاق ازدین پرستی جفت نیرنگ وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش‌بخت آنکسی است — کاندرین گیتی نه‌بیند چهره این اشقیا
هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی** — **مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً**
همچو انگورش بزیر پای بفشارند رای — نرم سایند استخوانش بالگد چون توتیا
مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی — گویدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**
درجزا مردی رئیس آمد که نشناسد زجهل — تاك از تریاك و سیب از سنبه‌گیا ازگیا
عارض ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید — معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید — زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنین و کاسیا
مولدش تبریزو اصلش ازصفاهان است لیك — فرق ننهاده است اسپاهانی از اسپانیا
آن یکی گفتمش که آلمانی مسلمانی گرفت — گفت باشد امپراطورش زنسل قانیا
وانیا اندر محرم داشت برپا تعزیه — این نبیره در عمل دارد تأسی بر نیا
دیگری گفتش که شاهان اروپا ازچه رو — هرطرف تازند بهر حمله اندر آسیا
گفت شاهان نیك جو خواهند ازبهر ثواب — (اروپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا
دیدم آنجا خسته را بسته اند اندر کمند — گفتمش این مسکین که باشد چیست جرمش ای کیا
گفت در راپورت کمیساریا بنوشته اند — کاین جوان گفته است مستم ساغری ده ایاه
ناك سی ویگروز زندان سی ویکتومان جزا — قطع شد چون برملا اقرار کرد این بی‌حیا
گفتمش ایکاش بودی ابن‌جوزی درحیات — تا که نامت ثبت کردی در کتاب الاذکیا
شاعری باذوق شعری گفت و اوراوی شدش — شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا؟
گیرم او کرده است تقصیری خلاف عقل ودین — جور را حدی است بربیچارگان ازاولیا

سی‌ویگروز ازچه میزان سی ویگتومان زچیست　　ازفرانسا آمد است این حکم یااز روسیا ؟

حدعرفی کس ندید ازحد شرعی سخت تر　　این‌چه‌حکم است ای‌سرا پا بدعت‌وشرك وریا

آنقدر بستان‌که تانی دادنش تاوان و جرم　　آنچنان بشکن که یاری بستنش با مومیا

دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین　　هم تو دور ازدین چوپیر برهمن ازپاریا

از جزای حق نیندیشی مگر نشنیدهٔ　　داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟

گفت این‌حکم آمد ازشورای عالی پیش ازاین　　من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا

گفتمش‌شورای‌عالی‌چیست؟ واعضایش‌که ؟جز　　محفلی بیدعوت اندروی گروهی زادعیا

وضع قانون باوکیلان است واجرا باملوك　　حکم عرف‌است ازحکیمان حکم شرع ازانبیا

کیستند این‌خرسران درمرغزار معدلت !　　چیستند این خربطان در آبشار اتقیا !

نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت　　چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا

زین شش‌اندازان چه بینی غیرتاراج وشتل　　از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا

من بخواندم نامه پیغمبران راستین　　آدم ونوح و خلیل‌الله کلیم و زکریا

یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال　　صالح و هود و مسیحا و عزیر وایلیا

نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب　　صحف داود و سلیمان نحمیا و برمیا

نامه ساسان وزرتشت وجی افرام مهین　　نامه پولس بسوی مردم ایطالیا

هم‌کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست　　واپس اندر عهد وپیش اندر حریم‌کبریا

اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك　　زانبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا

گفت خامش‌باش کاینان هر یکی در صفهٔ　　پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا

مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ‌کرد　　چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا

گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان　　بهر داو نرد در چال قمار و منگیا

پیشوایان توانند این قوم جبار عنید　　**کل جبار عنید فی جهنم القیا**

هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك　　آش هاراگه نخود باشند و گاهی لوبیا

همچو غولانند در بیغولها مردم شکار　　یا سیاهانند آدم خواره در افریقیا

گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی　　دربر چندین عمود آورده شکل گونیا

بسکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند　　نقش حامیم است برپهلویشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا(۱) هیچ نیست | لیك بفروشند بهر زرق در احیا حیا
چرم بلغارند وکفش صوفیان گرچه زناز | پیش ما خاتون بلغارند و ترك صوفیا
شرمی ازباری تعالی کن ازاین دزدان مترس | بیریا گویم که بدیتند یکسر باریا
ایکه ناموس شریعت را دری باحر بیان | ایکه اموال فقیران را خوری با اغنیا
گر کنی عمامه را مانند تاج داریوش | ور بیاری از طراز خامه مشك داریا
گر نمائی ازدر نیرنك صد رنك وفسون | ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا
گرزستواری مکانت چون بیوت عادیان | ور زبالائی مقامت همچو حصن عادیا
. . . کوبت‌کرد خواهم گر هما وردی بمان | . . . پیچت‌کرد خواهم گر جوانمردی بیا
دردل مامت فرستم باز بااین ریش وپشم | تا بزهدانش پوشی طیلسان از سایبا(۲)
یك یك اعضای شورارا . . . نیز سخت | تاناماند هیچیك نا . . . از آن اغنیا
فرق نگذارم میان زشت وزیبا شیخ وشاب | زانکه ننهادند فرق از مجرمین با ابریا
شاخ نیلوفرکنم از خونشان یاقوت گون | ارغوان را سازم اندر . . . زرین‌گیا
ای‌رئیس این‌چامه من چون‌کتاب برمیا است | در زمان شه (یهو یاقیم پور یوشیا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام | شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب
بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را | فکندپرده زرخسار ناز شاهد دین‌را
علی زتیغ‌شرر بار ومنطق گهرآگین | گسست‌عروه کفرو ببست‌حبل متین‌را
نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن | رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین‌را
اگرنه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی | حسینش‌از دم‌شمشیرخصم‌ماء معین‌را
تبارك‌الله ازان شه که‌داد دررہ یزدان | نگین‌وتاج وسرو پیکرو بنات وبنین‌را
کسی که لعل‌لبش نایب نگین‌سلیمان | علی‌اکبرش از تشنگی مکید نگین را
چوخوردسنك‌عدو برجبین‌روشن‌باکش | برای شکروسپاسش بخاك سودجبین‌را
درینزمانه جزان‌شه کرا شناختی ایدون | که‌نام فرخش آراسته شهورو سنین‌را

(۱) محیا - چهره (۲) سابی - حبس کننده .

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت　　سنان وتیغ سنانرا وزخم تیر حصین را
تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین　　اگر مصدقی از راستی رسول امین را
بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش　　مکن خموش درایران ما چراغ یقین را
زاتحاد برافروز شمع مجلس یاران　　کزین چراغ بود روشنی سپهر وزمینرا
ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم　　دهیم ازسر اخلاص دست عهد ویمین را
تو باش عاصم ناموس مسلمین ویقین کن　　که کردگار جهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی دریکی از مجالس روضه خوانی درطهران روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۲ هجری قمری گفته شد .

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت　　چون شغالی نرکه گردد جفت گرگی ماده را
یکشبی ازباد دل برخواست . . ش چون ستون　　خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
چون مجاهد کیسه اصناف ومفتی مال وقف　　طفل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را
گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار　　برنهم برگردن این شیر آن قلاده را
زال دردل شاد شد اما بظاهر عشوه کرد　　خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را
گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز　　وزعقیق سوده آکند این پرند ساده را
فارتوری است در محراب کالاید بخون　　خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را
چون بهنگام خزان گل برشگفت ازخارین　　باغبان بسته است برمرغان دربگشاده را
شد شبستان آبگیر اینك بروی میهمان　　برگشادم بادگیر غرفه همساده را
پیر گفت این جادوو نیرنك ودستان درخوراست　　(دختری نوزاده را یادلبری نا . .ده را
ای عجوز گنده چوز ایام عادت در گذشت　　چون تو گرگی پیر یا محتالهٔ قواده را
لعل خواندی خاره را اکسون پلاس پاره را　　حورعین ، پتیاره را یاقوت‌تر سنباده را
لاف کم زن عشوه کم کن ـ ربنه لختی بخسب　　تاسپوزم دردلت حمدان پای استاده را
باغ پرخاراست ورخش من درآن جولان زند　　دشت پرخارا ومیرانم درآن عراده را
گفت زن دانم که لافست ازعجوزان اینسخن　　غمزه زشتانرا نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت نی که فوق‌العاده میاکون سپهر ... درسفالین‌طشتم ازخم ریخت گلگون باده را
بر گفتش بارك‌الله آفرین احسنت زه ... کز خیال آزادکردی خاطر آزاده را
میشنیدم لفظ فوق‌العاده در بازار لیك ... فهم کردم این زمان معنای فوق‌العاده را
درروی گردال را باذال بستم باك نیست ... گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را
ابن‌زیدون‌بوالولید(۱) این‌قطعه راگربشنود ... ای‌امیری برتو ارزانی کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی حجة‌الاسلام تبریزی که علاوه برفضل‌وحکمت ادیب وسخن سنج بوده این قطعه را برسبیل تقریظ پشت یکی از دفاتر ادیب‌الممالك نگاشته است :

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را ... گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای‌امیرقرشی زاده کت اعجازسخن ... بند برناطقه زد منطق سحبانی را
گربرند اینگهر نظم‌تودرسوق‌عکاظ(۳) ... کس‌بشیزی نخرد سلعه(٤) ذبیانی را
عرق ازخجلت‌تشبیب تواز نیل گذشت ... چهره طبع منوچهری دمغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهرخس ندهد ... فیض روح‌القدسی رتبه حسانی را
شعرارا همه گرسحر حلال است حدیث ... دیده بگشا وببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود ... کابرنیسان ز که آموخت درافشانی را
گرشودختم‌سخن برتو امیری چه‌عجب ... کاخرین‌پایه همین است‌سخندانی را
کوس‌تسخیرفروکوب که‌درکشورنظم ... بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .

(۲) ولاده ـ صیغهٔ مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر ،

(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجة‌الاسلام فرماید

قطعه

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را　　گر کند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز　　پدرت درره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی　　کس نخواندی زورق آیت‌فرقانی را
توازان‌شاخ برومندبزادی که زفضل　　درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك　　شست ازصفحه دین‌حکمت یونانی‌را
توئی‌آن عاقله دورمه ومهر که‌عقل　　نزد فرهنك توگیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال　　عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ　　دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ‌ریحان خط لاله رخان　　برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد　　گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد اقبت زانکه بخلق　　بشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده‌آن‌رتبه‌ندارد که‌تودرچامه‌خویش　　درحق‌وی کنی‌اینسان گهر افشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم　　زین‌سپس‌مخزن شعر حسن‌هانی(۱)را
چندفرسوده کنم طبع بهل تاببرند　　چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت　　بفلك یاد دهم بی‌سر و سامانی را

دردارالسلطنه تبریزبتاریخ یوم‌بیست‌ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد .
(محمد صادق الحسینی الفراهانی)

قطعه

راجع پرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان　　(دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نموداست وصف‌ذات جمیلش　　غیرت ارژنگ کار گاه ادب را

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را　　تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش　　در پای او برافشان یکباره جان و تن را
زان طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر　　بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل　　در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب پوشش　　آهسته زیر گوشش برگو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت　　روشن کنم ز رویت خرگاه و انجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد ز هر سو　　از آن کمند گیسو برگردنم رسن را
ماهی نهاده برسر از مشک ناب افسر　　سروی نموده در بر از لاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم در عشق پافشردم　　زین عیش تازه بردم از دل غم کهن را
اینرا ز حبیب است وین درد باطبیب است　　فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه از عربی در نکوهش جنگ

جنگ در اول بود بسان عروسی　　دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز　　موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دید گشت واله دیدار　　هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیک در آخر چو گشت تفته تورش　　واتش کین زد همی ز با نه ببالا
گرگی بینی درشت بینی و بدشکل　　خوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج　　نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور　　یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوژپشت زمین شد　　هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

---

(۱) شمطا سفید گیسو .

چکامه

سال ۱۳۱۰ درمدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را — تا پی بری صنایع بیچون را
تا بینی آن عجایب کز هر یك — کالیوه (۱) گشته مغز فلاطون را
بنگر چگونه ساخته بی پرگار — نقاش صنع این همه برهون(۲) را
گر صانعش خدای نه کی انباشت — از گوهر این سفاین مشحون(۳) را
از اندرون و بیرون چون پرداخت — این بر کشیده طاق بی آهون(٤) را
در این مدارها که باندازه — ترتیب داده مرکز و کانون (٥) را
در تار و پود دیبه زنگاری — کی بر کشیده لؤلؤ مکنون را
جولاهه کی تواند با گوهر — دیباهمی ببافد اکسون را
ور گنبد است. بی ستن و پایه — کی برفراشت گنبد وارون را
هر کز کسی به گنبد وارون دید — سیر رحی و گردش طاحون(٦) را
ترکی است آسمان که دگرگونه — دارد صباح وشام دگرگون را
گاه ازفلق گذارد سیمین تاج — گاه از شفق عمامه گلگون را
گیرم که مدرك است همی گردون — ادراك بخش کبود گردون را
ای مانده چون جنین بدل گردون — چون پی بری حقایق بیرون را
دل ازخرد بموجد کل بسته است — خاك فسرده و گل مسخون را
رستن زخاك تیره کجا باشد — ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهند در صف علیین — جسمی به بندسجین مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد — معلول فوق و علت مادون را
مریخ اگر نشیند با ناهید — کی جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه ـ دیوانه . (۲) برهون ـ دایره . (۳) مشحون ـ انباشته .
(٤) آهون ـ رخنه وسوراخ . (٥) کانون ـ طرز و قاعده .
(٦) رحی وطاحون ـ سنك آسیا .

وان زهره گر فضایل برجیسی　　داند کجا نوازد قانون را
تیر ار نیو شد از ماه افسانه　　با خامه‌گی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر نگرد کمتر　　چین افکند عذار شبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی تابان　　هر ماهه‌نو نکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی　　نفروختی فروزان کانون را
ای خواجه‌زی خدای گرا وزخلق　　زنجیر در گسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او　　بشتاب وهل جماعت مدیون را
جائی برو که بر دروی خورشید　　خاضع‌شده‌است یوشع‌بن‌نون را
آنرا بجو که زامرش او بارد　　ماهی بکام پیکر ذوالنون را
گیرم که‌چهره‌زرد کنی چندانك　　زرچوبه‌رابمانی‌وزریون(۲) را
زرچوبه‌چیست‌خودچه‌بودزریون　　آنجا که‌بنگری زرمخزون را
زر نیز خود چه‌باشدی ای بازر　　درخاك دیده پنهان قارون را
تادر درون دیده و دل داری　　دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که دامانت　　خواهد پلیدکردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را　　بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده‌کن خیال گرامی را　　پاکیزه کن و تاق همایون را
بسیار خفته ماندی و نابینا　　بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی بزور و فریدونی　　برخود منازو منگر کایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را　　برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده‌کن به بارگهی روشن　　پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه‌کن بقائمه ای محکم　　پس برفراز قامت موزون را
از گلرخان عصر عنب بستان　　فرموش‌کن عصاره افیون را

---

(۱) عرجون - خوشه خرما . (۲) زریون - زردرنك (۳) برمایه - گاوی که فریدون را شیر میداد .

بیراهه است و دیو و دده زنهار　　بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ بکف آر آنکه　　از کف بهل چراوچه وچون را
هر گز کجا توانی قائم داشت　　بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی　　موسی اگر نبودی هارون را
برصخره‌کی کنیسه بنا کردی　　عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح این سخن بسام همی‌میگفت　　روزی که ساخت سوق ثمانون را
کاین جان رهین حکمت وفضلستی　　بستان بها و در ده مرهون را
هر گزمدار منت ازاین مردم　　زیرا که خوار بینی ممنون را
این آز شوخکن(۲) کندت جامه　　رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که دراین گیتی　　کس نیست رسته‌منت گردون را
جز خواجه من آنکه نداردچرخ　　از طوق طاعتش سر بیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش　　نگشوده نامه خواندمضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون　　اما ازاو نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت‌سامانی　　وآل سبکتکین وفریقون را
یکتن نیافتم که همالستی　　این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون　　هم‌نامه‌های هرمس‌وسمنون(۳)را
کلکش که جاذبستی‌رحمت را　　تیغش که نایبستی طاعون را
آلوده با عبیر طبرزد را　　پالوده ازحریرطبرخون (٤)را
زانصاف بیمری که‌خدا داد است　　این مقتدر عمید همایون را
گر برخلاف مصلحتش قانون　　اجراء شود گزیند قانون را

---

(۱) فرستون - قپان　(۲) شوخکن - چرکین　(۳) سمنون - نام یکی‌ازاهل‌ریاضت هرمس - ستاره شناس　(٤) طبرزد - شکر . طبرخون - بیدسرخ طبری است که اکنون‌معروف بخرزهره میاشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته　　درشش جهة جزیرهٔ مسکون را
عفوی‌است درسرشت‌تراکان‌عفو　　بر عم خود نبودی مامون را
قدسی است‌درنهادتراکان قدس　　بی‌شك‌نبوده زادهٔ‌مظعون(۱) را
جودی‌است‌دروجودتراکان‌جود　　هرگز نبوده احمدطولون(۲)را
جودت کم ازشمر شمرد مانا　　چه زنده رود راوچه جیحون را
دست سحاب، نزد کفت ماند　　مصد وقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار نگرد تیغت　　صمصام‌را به‌بخشدوذوالنون‌را(۳)
بن مقله بربمقاه‌کشد ازجان　　آن خامه سیاه شبه‌گون را
عبد الحمید یحیی آموزد　　ازسهم وقوس‌تو الف ونون را
باچون توئی اقیاس کجا شاید　　این خواجگان بی‌هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را　　رایج کجا نماید مغبون را
رنك گهر نه بینی خارا را　　طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحتت صدف طبعم　　زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان　　قائد شوند زمرهٔ غاوون را
درمدح هرخسیس فرو خوانند　　شعری‌دو نامناسب و موزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان　　مدح آنچنان‌کنند که‌خاتون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی　　نسبت دهند مطوی ومخبون را
نه زان مرائیان‌که برایشان‌حق　　فرموده والذین یرائون را
بل مادح تو باشم و نستانم　　در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را　　وز خامه فاش سازم افسون را
پیش ترانه غزل نغزم　　بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن‌مظعون ـ اول‌شخص‌ازصحابه است‌که درمدینه مرد . (۲)احمدبن‌طولون ـ در عصر معتزبالله والی مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون ـ نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت — روئین تن است زاده کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول — تشرین فراز بینی و کانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی — دو سوره برز گفته بیچون را
بر طلعت تو سوره کوثر را — بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق

و شکایت از او بظل السلطان و قهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را — ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم — هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر بود خود این پیشوای برصیصا — که بود زنده کند استخوان بلعم را
رساله که نوشته است دوش میخواندم — مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا — درون هر رقمی صد هزار ارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که حرام — مباح شد بمریدان اگر چه شلغم را
نوشته بود بسطر دوم علی الاحوط — توان بوقت ضرورت سپوخت محرم را
دیگر بحضرت مفتی ضرورت است لواط — علی الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی — ببلع و هیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بز و میش از میان مهر آباد — غنیمت است کنون چه زیاد و چه کم را
دگر نوشته که گشته است تازه زخم دلم — طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان حسن آب و ملک مهر آباد — چنان برم که گرفتم حصار حاتم(۱) را
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را — بریزم و نهر اسم تف جهنم را
سوم بفرق علی ضربت آنچنان بزنم — که آشکار کنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه چو احکام فلسفی خواندم — بباید آنکه مکذب شوم پسر عم را

---

(۱) مهر آباد وحصار حاتم ـ نام دو قریه است .

شنیدم این حکمی دوش با مریدان گفت　چرا سجود کنید این خدای مبهم را
خدای راز عناصر همی قیاس کنید　که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس　اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
شها مگر بسریر تو داد خویش آرم　بصولت تو نمایم علاج این غم را
مگر تو دیده اسفندیاریش بکنی　وگرنه بشکنند این صد هزار رستم را
خدایرا ملکا جرم خانه‌زاد چه بود　که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که چو صید　بمن گماشته قهر تو این معلم را
ز اشتهای فزونی که دارد این ملحد　چو اژدها به نفس خشک میکندیم را
شنیده بودم اهریمن از طریق حسد　بخلد رفت و فریبنده گشت آدم را
کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت　مهین جناب جلالتمآب صارم را
باشتباه بدرگاه صارم الدوله　زپیش برد بسی باطل مجسم را
ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر　مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند　پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
ترا بتاج و به تخت و نگین شه سوگند　که بشکنند فرو حشمت کی و جم را
کز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه　بخاندان وی افکن بساط ماتم را
فرو کش از دل سختش درخت نخوت را　برون کن از سر و مغزش غرور درهم را
بشکر آنکه خداداد بر تو افسر و گفت　حمایتی کن شرع رسول خاتم را
اگر مخرب دین را رها کنی فردا　چه عذر داری پیغمبر مکرم را
منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر　که راضیند زشاخه‌اش فرو کشی نم(۱) را
باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد　کسی که خوف ندارد خدای عالم را
گر از سموم حسام تو بودش اندیشه　نمی‌شکست بهم شاخه های خرم را
نمی‌فزود بمن مالیات ملکی خود　نمی‌ربود زناخن شکار ضیغم را
نمی‌گشود بسرباز شه طریق فرار　نمی‌نمود چنین کار های اعظم را
کسی نمیشد بستی بسوی دارالکنز　کسی نمی دید اطریشی معمم را

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است .

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست	که کند کاهی و پژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این درد که مشاطه صنعت	کرده آینه دیدار طبیبان . . . را
وای بر آنکه بروزی دو سه بارش جراح	بند بگشود و باصلاح قلم زد نون را
درد . . درد شگرفی است که می توبه دهد	از پذیرائی . . دکلان . . بون را
بر در . . نواسیری صابون چو زنی	سنگپا فرض کند لیف و کف صابون را
گرا زارش بود از خز و سرا پیل اکسون	خار داند خز و پیکان شمرد اکسون را
تکمهای فکل مقعدش ار بگشا نیند	سوزنی بیند هر بخیه پانتا اون را
چون بچرخ آورد از سوز درون قنبل خویش	جوی خون در دوران آرد صد طاحون را
هر زمان گوئی در فقحه(۱) او نیش زنند	مارهائی که نگیرند بدم افسون را
میتوان حال داش یافتن از روزن پشت	که زهرجا بدرون هست رهی بیرون را
لوحه . . گر بر در . . نش آویزند	برزند تیزی و بر باد دهد قانون را
تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند	پخته درصحن نهد جوجه بوقلمون را
ریش در . . ن بودش شعله برآید زجگر	زور برگا وفتد ناله بود گردون را
مرد وارون شده . . ترانبود چاره جز آن	(که کند نفرین بخت وفلك وارون را
. . وارون را مویست چو نوك شمشیر)	(نوك شد آری وارونه چو کردی . . ن را
مرهم ازخاتون جوید بدل خسته مدام	آنکه ازخرزه خود زخم زدی خاتون را
گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون	شور لیلی شدی ازیاد سر مجنون را
دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز	ناله میکرد وهمیریخت بدامان خون را
گفتم ای خسته درین درد منه از کف خویش	بوزه(۲) وبنگ وشراب وعرق وافیون را
ور ازینان نشود چاره و تدبیر بگیر	ریش مجد الحکما یا زنخ هرون را
گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به . .	چشم زخم آورد ازطعنه برخ طاعون را
نشود درمان ازآیزن و پرز(۳) وشیاف	بی اثر یابی در چاره او معجون را
هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند	درد . . است که عاجز کند افلاطون را

(۱) فقحه ـ حلقه دبر (۲) بوزه ـ شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند

(۳) پرز ـ تل‌ها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان بخود برگیرند .

قطعه

ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی که بنمود آشکارا — میرخضر آساز کلك چون مسیحا
میرزین‌العابدین نقاش ایران — کش همی خوانند مردم میرآقا
آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی — وانکه‌نقشش برشکسته تنگلوشا(۱)
گرعصارا اژدها کرده است موسی — ور زآب و گل بسازد مرغ عیسا
بندگان حضرت نقاش باشی — کلك بی‌جانش کند صدمرده احیا
برستاره خط وبر گردون سطاره — برنهد تا راستی سازد هویدا
گوئیا پرگار اورا دیده گردون — اقتباس‌از وی نموده شکل جوزا
خامه اش برآب اگرنقشی فشاند — ثبت گردد نقش‌چون برسنك‌خارا
خصم اگر آغاز فرعونی نماید — کلك موئینش برآید چون‌چلیپا
صفحهٔ آراست از خوبی وپاکی — روشن ودلکش چوصفحهٔ طاق‌مینا
نقش‌من بروی چنان بنمود ثابت — کاندر اورنگ‌چهارم رنگ‌بیضا
صورت این‌بنده را بنگاشت‌نوعی — که‌شرافت یافت آنصورت بمعنا
رغم‌مشائی و اشراقی گمانم — کاید این صورت مقدم برهیولا
الحق از کلك متینش داد جانی — برتن بی‌جانم آن فرخنده مولا
گر ندانی کیستم بشنو که گویم — نام خود بانسبت احد اد و آبا
نام میمو نم محمد صادق آمد — بن حسین .بن محمد صادق اما
در حقیقت گرنژادم باز خواهی — شبل احمدسبط حیدر نجل‌زهرا
مسکنم داین شدازملك فراهان — مولدم درکازران ازملك شرا
گاه میلادم شب نیمهٔ محرم — کوکبم‌شمس‌است‌وطالع‌برج‌جوزا
زاده قائم مقامم لیک باشد — خامه ام قائم‌مقام‌کلك قسطا
تارقم زدکلك نقاش خجسته — برودق این نقشه میمون والا
خامه برتاریخ تصویرش رقم زد — نقش‌نقاشی نموداین‌صنع‌زیبا۱۳۰۲

(۱) تنگلوشا - دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

قطعه

۱۳۲۰ در تهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه برای نیرالدوله

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا　　روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی　　اندرین ملک توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست و اصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم درخروش　　کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان　　نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تاستودم ذات پاکت راهمی درخورد قدر　　تاسرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی که میگفت　　پور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد　　توان سفتن بسوزن کوه خارا

قطعه

خان پرویز ایکه با گلگون رخی شبرنك موی　　تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج بادآور بدست　　بنده فرهادم که . . . یم . . پرویز را

قطعه

زهی قدت چو نخل طور سینا　　بدانش اوستاد پور سینا
سزد بهر نثار بارگاهت　　فشاند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند و کوران　　ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را　　زخون دیده و دل جام مینا
فیخذلهم و ینصرکم علیهم　　ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارك ١٣١٤

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

ملك تجرید است بنگاهم که از روز ازل　　عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوارستم مزعفر بر سر خوان کسان　　زانکه اندر خوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل　　نیك هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما　　ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکر خرما　　غیرت دمد از عروق فر... ما

رباعی

زان پیش که بر شانه گذاری دم را　　بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نزند ای همدانی که چه خوب　　خر کردی وپوست کندی اینمردم را

رباعی در شکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا　　از بسکه نشستیم دراین واگونا
شد زامد وشد پیزی ما وارونا　　وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

رباعی

خطاب ببدر نامی فرماید

بر دار ز رخ نقاب مشکین بدرا　　روشن کن ازان رخ مه‌ونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود　　شایسته ونغز وخوب کن این بدرا



(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی
ونکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا کرم کن و دریاب — کشتی ما را که او فتاده بگرداب
نه خبر از ساحل ونه راه بمقصد — نه اثر از نور آفتاب وز مهتاب
موجی پهن و دراز و بی‌سر و پایان — بحری ژرف و عمیق و بی بن و پایاب
کشتی در ورطه ومسافر حیران — دریا پر جوش و ناخدا شده در خواب
ای کرم ایزدی مدد کن و برهان — ای نفس شرطه مردمی کن و بشتاب
نیست که فریاد ما رسد مگر از غیب — چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد ز ما چنان که تو گوئی — ناو کی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سکرات است — آبزن(۱) آرد همی پزشکش و جلاب
بیخردانی زمامدار مهامند — کایچ نکردند فرق دوغ ز دوشاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب — هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو — تا کمر اندر خزیده در خز و سنجاب
زخم بسی خورده بر کباب و ترائب(۲) — در طلب صحبت کواعب واتراب(۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب — خواسته سیم دغل بهای زرناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند — چرخ عمل را شکسته بینی دولاب
جمع وزیران ز صدر تا صف ایوان — جوق و کیلان زباب تا بن محراب
یکسره زشت و پلید و خانه فروشند — ریخته از دیده شرم و رفته ز رخ آب

---

(۱) آبزن ـ ظرف مسین بزرگ سرپوشدار که اطبای قدیم بیمار را در آن خوابانیده وسرش را بیرون گذاشته آب گرم ودوا درآن میریخته اند . (۲) ترائب ـ استخوانهای سینه (۳) کواعب ـ دوشیزه خوبرو . اتراب ـ دوشیزه همزاد

قوس صعود ونزول را بسر خوان　　دیده وقوسین جدا نساخته از قاب

تن زربا فربه ازفریب قوی حال　　خود را پنداشته معلم فاراب

کام پراست ازلعاب ارقم واوقات　　وقف مرابح نموده درپی العاب

باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند　　کرده نکونام زشت خویش بالقاب

ایعجبی حسن مستعار نپاید　　در رخ زشتان بغازه وبسپیداب

چون فقهارا برائه نیست ز انفال　　فاتحه باید دمید برهمه احزاب

گفت یکی بیطرف چرا شده ایران　　بیطرفی چیست جز غنودن درخواب

گفتمش ای بیخرد چگونه کند جنك　　آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب

ایزد یکتا نخواست کار جهان را　　درجریان جز بدستیاری اسباب

آب نجوشد اگر نتابد آتش　　سیم نتالد اگر نباشد مضراب

علم است اسباب کار مرد ازیرا　　مرد چو باشد بعلم ماهر و نقاب

پی بحوادث برد زجدول تقویم　　پرده گردون درد بنور سطر لاب

علم نداری سبب زفضل خداجوی　　تاش فراهم کند مهیمن و هاب

جاهل و کذاب را مشو بی تعلیم　　تا نشوی درشمار جاهل و کذاب

هرکه بتعلیم جاهلان کند آهنك　　زود شود شرمگین ونادم وتواب

قصه بوزینگان شنو که شب تار　　آتش پنداشتند کرمک شبتاب

مشتی ازان ریختند دربن کانون　　هشته ببالای آن حشایش واعشاب

هرچه دمیدند مشتعل نشد اما　　زین سو آنسو شدی چو قطره سیماب

مرغ سبک مغز را فضول کشانید　　از زبر شاخسار وزبن اسراب(۱)

خواست بتعایم آن گروه گراید　　تنش دریدند از مخالب وانیاب

دید چو ایران حروب بین ملل را　　بیطرفی کرد بهر خویشتن ایجاب

---

(۱) اسراب - لانه‌ها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه در طرفیت　　　　اسلحه بایست ومال باید واصحاب
مارا اصحاب کشته یکسره نا بود　　　　مال‌ز کف‌رفته است‌واسلحه‌نایاب
باید درجنك تیغ حیدرکرار .　　　　باید درجنگ رای عمر خطاب
دیده ما ازعمر نیافته فرتور(۱)　　　　بردل‌ما ازعلی نتافته فرتاب (۲)
عاجزوبرگشته‌بخت‌وخواروزبونیم　　　　**ویلی ما للثری و رب الارباب**
بیطرفی طرفه‌گابنی است‌اگرخصم　　　　سخت‌نپیچدبراوبـگونه‌لبلاب(۳)
بیطرفان را نکو نباشد آزار　　　　بیطرفان‌را روا نباشدارهاب(٤)
از کتب باستان حدیث شگرفی　　　　گفته بخردی مرا معلم کتاب
کز پی‌خون‌کلیب پور ربیعه　　　　مدت چل‌سال فتنه بود در اعراب
جنگ در افتاد در میان قبائل　　　　خیره‌شدازشوروشر مشاعروالباب
تغلب وبکر آنچنان شدند که گفتی　　　　کس‌نشناسد رؤس قوم ز اذناب
حارث عبادقیس ثعلبه درجنگ　　　　بیطرفی اختیار کرد ز هر باب
گفت (**تجنبت و ائلا لیفیقوا**　　　　حرب‌نجستم‌کناره‌کردم‌ازاحزاب
زانکه مرا هردوحزب وهردوقبیله　　　　زاده ارحام بود وتخمه اصلاب
تاپسر وی بجیر شد سوی‌صحرا　　　　خواست‌برددرحظیره‌هیزم‌واعشاب
دیدمهلهل ورازدورو بخود گفت　　　　سخت‌شبیه‌کلیب شیخ شد این‌شاب
پیشتر آمد سئوال کرد ز نامش　　　　وزنسبش درکمال‌حیرت واعجاب
گفت منستم بجیر وزاده حارث　　　　مادرم ام الاغر سلاله اطیاب
خالم باشدکلیب و نیز مهلهل　　　　پاك بانسابم و شریف باحساب
گفت توفرزند خواهرمنی ومن　　　　خال‌توأم‌لیك‌جای‌فرجه‌وترحاب(٥)

---

(۱) فرتور ـ عکس　　(۲)فرتاب ـ نور وروشنی
(۳) لبلاب ـ گیاهی است‌که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند　(٤) ارهاب ـ ترسانیدن
(٥) ترحاب ـ گشایش

خون تو باید بخاك ریزم ازیرا　　زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بحیر ای گزیده‌خال مکن خشم　　بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش　　قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چو نپدرم بیطرف شده‌است و گرامیست　　بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ　　گرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون خبر قتل وی رسید بحارث　　ازغم فرزند بی‌روان شد و بی‌تاب
دید که مامش گهر زجزع فشاند　　پرده گل را همیدریده بعناب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند　　بر گل‌سوری مریز گوهر خوشاب
شادزی‌ایزن که خون تازه جوانت　　صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب‌اواست درزمانه وقتلش　　فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه گره زد　　نیل بشست‌ازقمیص‌وصدره‌وجلباب
ازپس چندی شنید حارث عباد　　گفته‌مهلهل درون مجمع‌اصحاب
من نه‌بخون کلیب کشته ام او را　　کس‌ندهد گل بخاروسیم بسیماب
بند نعال کلیب خون وی آمد　　هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تودانی　　اینخبرازسر ببرد هوش‌وزدل‌تاب
گفت بام‌الاغرکه درغم فرزند　　چاك‌زن ای دختر ربیعه باثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس‌نفروشد　　آنکه‌مراورا تو مادری ومنش‌باب
بیطرفی خواستم ببکر و بتغلب　　تافشانم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کرد غدر مهلهل　　وه که دراینددوره مردمی‌شده‌نایاب
اینسخنان گفت‌وشدسوار نعامه(۲)　　وآمدش‌ازپی‌دوان عشایرواحباب
تیغ بتغلب چنان‌نهادکه گفتی　　تغلبیان‌کوسپند و او شده قصاب
جان برادر درین قضیه معجب　　ژرف بیندیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع - بند نعلین .　(۲) نعامه - اسم اسب حارث‌بن عباد است.

برصفت بکرو تغلب آمده امروز | جنك وجدل درمیان ژرمن وصقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد | شاخ وفا را ببوستان خرد آب
لیك حریفان سفله بیطرفی را | بررخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون جوانان ما بشسع کلیب است | گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نترسد عدو ازآنکه سرانجام | کار زایجاز بر کشد سوی اطناب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم | صقر بتازد زوکرو قسوره ازغاب
آتش بارد زشاخسار بمروین(۱) | دود برآید زمرغزار بمرغاب(۲)
قدها بینی زغم خمیده چوچوگان | سرها غلطیده برتراب چوطبطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان | سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روزسیه گون چه درایاروچه نیسان | خاك پراز خون چه درتموز وچه درآب

قصیده

هذه ماانشأتها فی قرمسین و امدح بها الامیر(۳) ایده الله
واهنئه بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کز قندیل کوکب | چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نوعروسان | بگردن عقد لولوی مثقب
ویا گسترده بر طاقی بعمدا | پرندی نیلگون یکسر مذهب
ویا چون خیمهٔ با میخ زرین | که از مشکین طنا بستی مطنب
ویاباکلك زرین بر نبشتند | بمشکین لوح سطری چندمعرب
ویاپیروزه گون طشتی است وارون | زگوهر های گونا گون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج | شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش ازچپ وراست | یکی چون پیل رفتارش مورب

(۱) مروین ـ مروروود وشهرمرو . (۲) مرغاب ـ رودخانه مروشاهجهان .
(۳) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد ز کوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك فضای چرخ چون باغی معنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور بصحنی از عبیر و بان مطیب
فرو کوبیده «عذرا» از «زبانی» دو زرین میخ بر سیمینه جورب
درخشان «هقعه» بر پستان جوزا فروزان «شوله» بر دنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین یکی چون آتش اندر نوك مثقب
بنات النعش تابان از بر قطب چو شاگردان بر استاد مکتب
ز کوه بیستون بر شد «شباهنگ» چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائذ» بر تن «تنین» هویدا چنان چون بثرها(۲) بر جلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ چنان طرف سیه چشمان ایرب
بخون «بهرام» چون شمشیر حیدر «دو پیکر» چون دو نیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون بر اورنك صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعد ذابح» دشنه بر کف چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان خنیاگران در بزم ناهید گرفته چنگ در کف نای بر لب
همی افروخت نار از چهره برجیس چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیازی حاجیانستند گوئی بهنگام جمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چونان شتر مرغی ز پیکانی مشعب
چو ملاحان سهیل از جانب قطب بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «جبار» نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب - فرو ریخته شده (۲) بثر - دمل‌های کوچك

«غمیضا» درسر شک دیده مغمور — «عبور» از راه دریاجسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر» — چو برناقه حمیرا کلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال — چوزرین مشعلی درشام غیهب(۱)
ویا درکاخی از پیروزه قندیل — ویابرشاخی ازبیجاده اخطب(۲)
ویا چون کشتیئی درناف دریا — ویاچون حلقهٔ درجوف سبسب(۳)
ویازیا نگاری نیلگون رخت — بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارك — معظم را نند دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال — بت من آن نگار سیم غبغب
پی دیدار مه شد برسر بام — چو اندر کرسی تدویر کوکب
هلال عید را دید از بن چرخ — چو پیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پرازمی — بدست ساقی پاکیزه مشرب
چومه را دید آن تابنده خورشید — زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند — پس این مطلع سرود ازشکرین لب

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب — وشاقانت ببام چرخ مرکب
از یراماه نو بر نیلگون طاق — بود چون نعل زر برسم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید — ببارد ازکفت زرینه کوکب
زبخشش طبعت از اقبال فره — زدانش روحت ازفرهنگ قالب
خطابت باخداوندی است توأم — روانت با خردمندی مرکب
هم ازگفتار عجاجی(۴) تو احلی — هم از شمشیر حجاجی تواهیب

---

(۱) غیهب ـ تاریك (۲) اخطب ـ مرغ سبز رنك و هما وشاهین ـ
(۳) سبسب ـ بیابان (۴) عجاج ـ شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی هم ازسحبان وائل هستی اخطب
بنزد حق چنانستی مکرم بسار شه چنانستی مقرب
که پیش مرتضی عمار و میثم که‌پیش مصطفی سلمان وجندب
نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی نه عود ومشک چون‌خلقت مطیب
بمیرانی طمع در بود لامه (۱) برآری تخم آز از جان اشعب
نبالت کسب کردی از عم و خال اصالت ارث بردی از ام و اب
ستاره نیست درنور ازتو اصفی فرشته نیست درذات ازتو انجب
تو درمردی دراین آفاق فردی بلی **و الراقصات الی المحصب**
مرا شکر تو باشد کیش وآیین مرامدح توآمد دین و مذهب
هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب
اگر رانم جز آن باشم خطاکار اگرخواهم جز این گردم معاقب
چو ازفر تو جستم جاه ودولت چو ازفضل تو دارم نام ومنصب
چو ازهنگام خردی تابدین روز ترا چون بنده بودستم بمو کب
چو در تبریز بایرلیغ شاهم بمیر شاعران کردی ملقب
هم اینک بایدم کوی تو ملجأ هم اکنون باشدم بار تو مأرب
مرا بپذیر و بگذار آسمانرا که‌ممنوع است هرا بعد زاقرب
فخیر ندیمکم من لا یکذب **و خیر جلیسکم من‌لم یجرب**
من‌آن‌آمیزه(۲) گویستم که‌درشعر نیارم گفت لفظی نامرتب
مدیحت گسترم درخورد ممدوح سخن گویم بهنجار مخاطب
بدستم خامه چون‌ثعبان‌موسی‌است که **ولی مدبراً مالم یعقب**
که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر خداداند نکوترگشت وا عجب
هم ازفخریه عمرو بن کلثوم هم از زجریه نمربن تولب(۳)

(۱) بودلامه ، اشعب ـ اسم دوکس معروف بطمع است درعرب (۲) آمیزه ـ موزون
(۳) عمروبن‌کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب ـ دوشاعر معروف عصر جاهلیتند .

هم از بیتی که بن قیس الرقیات قرآئت کرد در ایوان مصعب
که‌چون گفتار ابلغ بودو اصدق ازآن بهتر که‌احسن گشت وا کذب
بهرجا شاعر ار تکذیب بیند بمدح میرکی باشد مکذب
چو مدح میرخواند کس درایوان نیوشد از دوآسو آواز مرحب
امیرا این سخندانان که شلوت زهر کاری شمر دستند اصوب
بدر بار تو می بینند مقصد ز درگاه تو میجویند مطلب
همه هستند با طبعی مصفا همه هستند با خلقی مهذب
نه حسانند و بشارند لکن به از حسان و بشارند اغلب
تو دانی شعر گفتن مردمان را ز زادن مر زنان‌را هست اصعب
هنر درمن‌چوروغن مانده درشیر **و ما ادری ایخثر ام یذوب**
ره یزدان سپارم زآنکه دانم **و راء الله ما للمرء مذهب**
فان غداً لناظره قریب **و لکن الاله الیه اقرب**
بباید درس عشق آمختن ازمنت **ایا من تدعی فی وصل زینب**
ابا اینگونه دعویها که کردم خداوندا مکن برجان من‌سب
نه شاعر باشد آن کاندر قوافی نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز اثرم فرق باید کرد اثلم ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا اندر مفاعلتن شود عقل چرا اندر مفاعیلن بود جب(۱)
نه‌هرکس راویستی حادیستی(۲) نه هر جوز مقشر شد ملبب
دساتیر و نبی ایدر دو نثرند بظاهر از الف باتا مرکب
نه‌با گفتار احمد(ص)مردعبشی(۳) نه چون الفاظ تازی شد معرب
نه‌چون‌شمس‌الضحی‌شدمهر پرچم نه چون بدرالدجی‌شد ماه نخشب

---

(۱) عقل وجب - مانند لغات دوبیت پیش از اصطلاحات علم عروضند
(۲) حادی - حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی - کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج(۱) فرو شد در نگ زمرد نیز طحلب(۲)
جهان را نیست اوضاعی منظم فلك را نیست سامانی مرتب
اگر بودی نبودی شام من تار وگر بودی ندیدی روز من شب
مرا نه افسر اندر سر نه دستار مرا نه موزه اندر پا نه جورب
فلك نثره نثار آرد بسرطان نهد اکلیل را برشاخ عقرب
اگر نه هست منشار این مجره وگرنه منقبند (۳) این هفت کوکب
چرا برد تنم با ناب منشار چرا سنبد دلم با نوك منقب
سپهر احدب ازرشکی که دارد مرا چون خویش بالا کرده احدب
زخونم نسر طائر گشت سیرآب بقصد مشیر گردون شد مکلب(٤)
یکی درد تنم با نوك منقار یکی برد رگم با نیش مخلب
بتخت ذات کرسی خون من ریخت ازآن کف الخضیب آمد مخضب
بگردد بر سرم چون آسیا قطب بتازد برتنم چون شیر ارنب
ز(بوجابر)امیدم قطع شد زانك ندیمم گشته برخوان امجندب(٥)
غم و سوکند برخوانم مجالس نم وسوزند بر جانم مصاحب
مرا کردند گفتی میهمانی همی برخوان سرحان بن قعنب(٦)
دلم چون زلف معشوق است درتاب تنم چون جسم عشاق است درتب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم گشته لبریز یکی خمی است کزسم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش یکی ازصحبت دونان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار زمین بی بن بیابانی است سبسب

(۱) پیروج - مرغی است شبیه بانسان بنام فیل مرغ (۲) طحلب - جل وزغ
(۳) منشار ومثقب - اره ومته (٤) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر - نان ، امجندب - ملخ (٦) سرجان - گرك ، قعنب - شیر

در این دریا نهنگانند خونخوار — در این بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو مارانند در این لجه ماهی — چو اژدرها در این بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش — بقای عهد این چرخ محدب
یکی در بی اساسی عهد طفلان — یکی در بی ثباتی برق خلب(۲)
پر از دیو است این گردون تاریک — پر از غول است این چرخ مکوکب
نه از افسون هراسد دیو نز حرز — نه از دشنام رنجد غول نز سب
بخواری بکشد اینت کار معجب — بزاری می نبخشد اینت اعجب
ولی من بر فسون این دد و دیو — دعائی بر نگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان — وزین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میر چون حتم است ای حق — ثنای میر چون فرض است یارب
بده ملکش فزون یا مالک الملک — بدر خصمش زهم یا فالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان فی شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه — **محمدصادق الحسینی امیرالشعراء**

چکامه

آغاز مشروطیت در تهنیت مجلس شورای ملی و ستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش و احرار مشروطه ستان فرماید:

شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب — از تو آید درد ملت را درین دوران طبیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تو چیره گشت — دست مسجد بر کلیسا نور فرقان بر صلیب
شاد باش ای مجلس ملی که ایران از تو یافت — دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای مجلس ملی که باشد مر تورا — شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
شاد باش ای مجلس ملی که هستی بیگزاف — آسمان مهر و ماه و زهره و کف الخضیب
شاد باش ای مجلس ملی که ظالم از تو گریخت — همچو حجاج بن یوسف از غزاله و زشبیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تأیید تو — عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

(۱) غاب ـ شاید جمع غالب باشد (۲) خلب ـ ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد گوشها را بانگ رودی مغزهارا بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس‌نباشد زین‌سپس از جور دیوان درشکنج کس نماند بعد ازین ازعدل سلطان‌بی‌نصیب
نا له مظلوم آید تا بتخت شهریا ر راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب
کودکان را کس نترساند ز شکل هولناك عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)
خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزبیب
گول‌را نبود رقابت باحکیم وهوشمند سفله نتواند عداوت با أصیل وبا نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب
کبك آمد درخرامش کرکس ازرفتار ماند بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه‌ظالم را بکف شدخون‌مظلومان خضاب بسکه روی‌خستگان ازاشك‌خونین‌شدخضیب
بسکه‌هرملهوف گفت‌ای **رکن‌من لارکن له** بسکه هرمظلوم برخواندآیت **امن یجیب**
شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل خسرو عادل ترحم کرد برمشتی کئیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب
آنکه خصمش‌هرکجا جنبش‌کندگردد مصاب آنکه رأیش‌هرکجا تابش‌کندگردد مصیب
درحدود خصم قهرش همچو نار اندرحدید درقلوب خلق مهرش‌همچوآب اندرقلیب(۲)
بررعیت داد شه درمملکت والطاف وی بهتر از سال فراخ وخوشتر ازعام خصیب
عدل‌این شه را کرام‌الکاتبین داند حساب کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای‌درخت شرع ازین‌فرخنده مجلس جاودان باد اصلت محکم وفرعت قوی غصنت‌رطیب
وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد عون حق خیرالمعین وحفظ‌حق نعم‌الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر عدن باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب
مسجد ازدیدارتان بالد چو بستان ازدرخت منبر ازگفتارتان نازد چوسرو ازعندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب بس شجاعتها نمودید ای شجاعت رانسیب
رنجها بردید کزآن رنجه شد کوهان کوه کارها کردید کزآن خیره شد هوش لبیب
شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف نعت ذات پاکتان را بابیانی بس عجیب
در فلك کروبیان گویند و در فردوس حور برمناره مؤمنان خوانند و درمنبر خطیب

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله (۲) قلیب ـ چاه

گرسخن رانید دراین بقعه حق گوید بلی — وردعا خوانید دراین‌روضه حق‌باشد مجیب
مرحبا گوید براین وضع بدیع ورأی نیك — آفرین خواند براین‌فکرخوش‌وبزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد — مرتضی اندرلب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاك ماه — درصف‌کروبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود — ازحماسه وز تهانی وز مدیح واز نسیب
اینزمان‌طرح سخن‌اینسان سزد نه‌آنکه‌گفت — احمد اندر مدح کافوروحسن(۱)بهرخصیب
قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند — همچنان کاندر گلوی کودکان عوذالصلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان وبدار آویختن احرار ایران فرماید:

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب — نغمه خوان‌گشتند بالحنی‌خوش وصوتی‌عجیب
شورو فریاد وفغان درصحن باغ انداختند — از صفیرو از نفیرو ازهدیر و از نعیب
داستان آمد فراز ازحال بدبختان‌که دهر — کرده باایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن‌کبوتر گفت بد بخت است آن دلدادهٔ — کو بماند دور ازمحبوب ومهجور ازحبیب
گفت‌قمری‌سخت‌تر زین روزگار عاشقی‌است — کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته‌گفتا ازین بدبخت تر دانم بدهر — حال بیماری‌که عزرائیل شد او را طبیب
گفت‌طوطی زین بتر طفلی‌است کش‌مادر پدر — هردوتن مردند وشد ازمال ایشان بی نصیب
آن چکاوك‌گفت لاوالله‌کەشد بدبخت‌تر — مادری‌کز خون فرزندان‌کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای برمردی‌کش ایام شباب — درغنی بگذشت وآمد تنگدستی درمشیب
گفت‌صلصل وای برروزی‌که وام‌خود بخشم — سفلهٔ نوکیسه خواهد ازجوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرك‌سهل است ارشود — همدم و همراز بیمغزان خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی‌که‌دید — شرع مختل امرمهمل حق معطل دین‌غریب
عندلیبش‌گفت خوش‌گفتی بویژه کاین زمان — چیره برتوحید تثلیث است وبرفرقان صلیب
جملگی‌گفتند زین بدتر نه درد است نه وزر — **اذه داء عضال انه یوم عصیب**
ایمسلمانان‌گراینسان روزو اینسان روزگار — نامی از اسلام درگیتی نماند عنقریب
ایدریغا کار پیران باجوانان او فتاد — **فاتقوا یاقوم یوما یجعل الولدان شیب**

(۱) از احمد ـ متنبی وازحسن ـ ابونواس مقصود است .

حکم تربیع صلیب اندر کف تثلیثیان اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
کاین صلیب چارپر در زیر هر پر عالمی خفته دارد راست پنداری جهان کشتی ربیب
از دهان توپ واز مهمان بدعوت شنو پاسخ دعوات خود از ناله **امن یجیب**
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه بسکه بر آیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب شد عقل ازهوی مغلوب شد پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب آمد سلیب
پیشوایان دردبستان نا شده مفتی شدند همچو انگوری که اندر غورگی گردد زبیب
ای کتاب الله ناطق دست برکش زآستین **رایت نصر من الله گیر بافتح قریب**
شوله بین ازنیش عقرب آخته خونین سنان ذات کرسی را نگر نازنده بر کف الخضیب
داشتم کاسی لطیف وپرمی ازخم حیات ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای می زهر است وزقوم اندرآن کاس لطیف جای گل شیح است وقیصوم(۱) اندرآن روض خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار کز شمیم کلکشان برآسمان شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل چون قتیبه چون مهلب معن وغضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد جعفر ویحیی وطاهر فضل وکافورو حضیب
بو دلف قاسم چوقاضی احمد بن بودؤاد ابن عیسی شیخ اربیل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی(ص) چترو توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح الدین که فرمانش زحلق آویختند چون کشیشان را صلیب اطفال را عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب ابن زیدون ابن عبدون ولسان الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای ظالمان زایشان پریشان روزو بدینان کئیب
ازصلیب امروز بافرقانیان رفت آنچه کرد درعراق وشوش واصطخر ازستم پورفلیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد جسمشان مصلوب ومقلوب ازصلیب اندر قلیب
نک حواری باصحابه غرب بامشرق خصیم کعبه بابیت المقدس خاچ بافرقان رقیب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان بادلی پرآتش و جانی نوان خدی تریب
مشتری در آسمان جبریل در عرش برین مصطفی در جنت الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی که اسلام آید ازخواری برون جان فداکن گریه را حاصل چه باشد ای ادیب

(۱) شیح ـ گیاه . قیصوم ـ گیاه شکسته وسبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو

ومشورت صنادید افلاك درباره فرزندان خاك

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب　　پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست　　خیمه وخرگاه شب بست بمشکین طناب
شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر　　چتر شب نیلگون تیره چو پرغراب
رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال　　ازسنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند　　برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب
خواجه اختر شناس رفت سحرگه ببام　　سینه پراز نور علم سرتهی ازخمر خواب
منظرة الشمس را با عدسیهای او　　کردسوی آسمان صفحه گشود از کتاب
وزن کواکب شمرد جمله بمیزان فکر　　فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
یافت زحل را که داشت دومنطقه برمیان　　ساخته ازهشت مه نوروفروغ اکتساب
گفتی آورده هشت مجمرزرین که گشت　　مجمره زرد هشت خاموش ازالتهاب
چارمه مشتری بر مثل چار شمع　　برطبق لاجورد در لگن زر ناب
ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب　　پنجه کف الخضیب چومریم ازخون خضاب

ساخته یکسر نجوم ازلهب وازرجوم　　درفلك خود هجوم بهرذهاب وایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن　　ریخت براوازپرن گوهرو درخوشاب
محفل شورای چرخ ساخته دربرج دلو　　گشته کواکب درآنگرم سئوال وجواب
دونیرو یکدبیر دوسعد روشن ضمیر　　زهره وبرجیس وتیر پیش مه وآفتاب
تیردراین کنفرانس خط دبیری گرفت　　مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
زهره بآهنك نغز رابط محفل شده　　مشتری افکنده پهن مسندفصل الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر　　اززمی واهل آن وآدمی وخاك وآب
تیر کشید ازبغل دفتر سیمین وزود　　پیشنهادیکه داشت خواند بصدآب وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود گوهری از خاک و آب یا لمعان سر آب
لیک چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست مذبحهٔ از ادیم مهلکهٔ از تراب
آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است هر که در او دیده گفت **هذا شئی عجاب**
از ستم و جور وی جان نبرد هیچ شئی بگسلد از گور پی بر کند از شیر ناب
در قلل کوهسار پلنگ از او خسته‌جان در شکم رودبار نهنگ از او دلکباب
خشک و تر اندر بلا دشت و در اندر عنا بحر و بر اندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته در زیر ران برق و بخارش عنان آهن و آتش رکاب
هردم شکلی کند گونه‌گونه این اسب را تا بدگر گونه شکل گردد از آن کامیاب
در ره باریک و سخت سازد از او نردبان در شب تاریک و تار آرد از آن ماهتاب
گه شده غواصه اش در دل یم بیدرنگ گه شده طیاره اش سوی هوا باشتاب
گاه گراما فنی کرده بی‌حبس صوت گه تلفن ساخته بهر بیان و خطاب
سکه آهن بخاک چو سکه بر سیم و زر فلک مسلح در آب جلوه کند چون حباب
آدمی از حدس و رجم کرده نظر سوی نجم وزن وی و ثقل و حجم ساخته یکسر حساب
دوره اقمار ها وادی و کهسار ها جدول و انهارها کرده رقم در کتاب
کار زمین ساخته قائم و پرداخته پس سوی ما تاخته خاکی بی فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ گنبد وارونهٔ بسته بچرخ و طناب
گاه چو مرغ از نشیب پره زند بر هوا گاه چو باد از فراز حمله کند بر سحاب
چون ز عطارد شنید نیر اعظم حدیث جمله کوا کب شدند در قلق و اضطراب
زهره ببرجیس گفت گردنشین کادمی سطح تو خواهد نمود مرتع خیل و دواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب سوی تو خواهد کشید صارم کین از قراب
تیر بخورشید گفت الحذر از این رقیب کز تو برارد دمار ای شه مالک رقاب
واعجبا کادمی در پی آن او فتاد کاید و بر ما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد ز آنکه بشر پاره کرد پرده شرم و حجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید	تا بقیامت کشید محنت ورنج و عذاب
مهر چو این برشنفت چهره ترش کرد و گفت	بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب
خاك طفیل من است خادم خیل من است	عاصم ذیل من است آدم خاك انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنك	برد رمش باخدنگ بسوزمش زالتهاب
تیر چو این برشنید پرده برخ بر کشید	جای تکلم ندید گشت بتندی مجاب
زهره برافروخت چهر خواست اجازت زمهر	ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا گهر وی مه مالك رقاب	ای پدر نامجوی ای ملك کامیاب
ازمن ومریخ جو باقی این گفتگو	مسئله ازما بپرس گمشده ازما بیاب
ما بزمین اقربیم آگه ازاین مطلبیم	همدم وهم مشربیم همسفر و همرکاب
گرچه زمین از تو زاد و زتو پای ایستاد	سخت شگفت او فتاد مسئله خاك و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی	هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
جنس بشر بسکه پست سیم وزرش دیده بست	کله اش ازبنك مست عقل پریش ازشراب
بسکه فرومایه است دشمن همسایه است	جهل ورادایه است فتنه وشر مام و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار	حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی دل خود نرم کرد نی زکس آزرم کرد	نی زخدا شرم کرد نی زخطا اجتناب
زخرس وروباه وگرك همی کند پشم وپوست	ز پیله و عنکبوت همی بدزدد لعاب
پادشهانشان بخاك سکه چو برزر زنند	روی گدایان زبیم گردد چون زرناب
شاهد دولت چو گرد دست در آغوش کس	بررخ وگیسو کند خون شهیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه	لوحش ازاین گفتگو احسنت ازاین خطاب
آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین	لیك شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند	هیچ ندیدم دهند فرق گناه ازثواب
گر باروپا روی بنگری آنجا عیان	شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرگ   بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب

از پی تسخیر ملك پا برکاب اندرند   ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب

در بلتیك زمین غرقه چنان کز فلك   بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب

حال ازوپ این شده است لیك بود آسیا   نزد شهان اروپ چو دانه در آسیاب

چین چو یکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش   هند چو شیری کز آن شکسته چنگال و ناب

ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن   تاخت بر او بومهن(۱) ساخت بلادش خراب

کشور ایران که بود حد طبیعی آن   از بر شط العرب تا چمن فاریاب

تاخت بریطانیا از حد عمان برو   روس ز رود ارس ترك ز دشت زهاب

لیك از آن پس که شد بدر رخش در محاق   رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شباب

پارلمانی کنون گشته در آنجا بپای   کز اثرش شد پدید شور و شر و انقلاب

شور وکالت ز بس بر سر مردم فتاد   یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب

هر یکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ   در طلب خوشهٔ رانده خر اندر خلاب(۲)

بمحفل آراستن چاره ز هم خواستن   فزودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب

ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور   دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب

گردن هم بشکنند ریشه هم برکنند   بر کتف هم زنند در سر این انتخاب

نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد   کامده اند از هنر عاری و صفر الوطاب(۳)

چون سخن اینجا رسید جمله بپا خواستند   کنگرهٔ برج دلو ریخت ز هم شد خراب

(۱) بومهن - زمین لرزه   (۲) خلاب - گل و لای

(۳) صفر الوطاب - کشته ومرده ، **یقال صفرت وطابه ای قتل او مات**

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت درحدودسال ۱۳۲۹ قمری وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالک را بریاست صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا] فرستاده است

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای آفتاب — چند بیزی سیم برنیلی رواق ای آفتاب
ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر — هم چراغ دیده هم‌شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر — چون شه لولاك برپشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که برگرد تو بینم درطواف — دخترانی گلعذار وسیم ساق ای آفتاب
دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره — میدوانیشان چواسبان درسباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند دربیت‌العتیق — درگه تشریق برخیل عتاق (۱) ای آفتاب
زار وسرگردان همی گردند گردت روزوشب — وزتو مهجورند چون‌فرزندعاق ای آفتاب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس — جرأت وصل وسر پرس وعناق ای آفتاب
یانبوده است‌این‌عروسان را بگیتی هیچ‌شوی — یاکه‌شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب
از دربی خانمانی در جهان آواره اند — بی‌کفاف وبیجهیز وبی‌صداق ای آفتاب
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند — گشته‌آویزان‌براین‌پیروزه طاق ای آفتاب
هرکه این‌سرهای بی‌تن بنگرد یاد آیدش — میوه‌شاخ درخت واقواق(۲) ای آفتاب
زهره وبرجیس همچون امهات المؤمنین — نیز کیوان‌هست‌چون‌ذات‌النطاق ای آفتاب
آن‌عطارد چون علاء الحضرمی برلوح‌وحی — مینگارد زانفطار وزانشقاق ای آفتاب
ارض‌چون‌افرشتهٔ‌کش‌حق‌سرشت‌ازبرف‌ونار — تنش لرزان‌دل‌کباب ازاحتراق ای آفتاب
مه بطاقش چون یکی‌آیینه‌کزنورتوگشت — گه‌هلال وگاه بدروگه محاق ای آفتاب
کوههای آتش‌انشان چوزدل‌عاشق زهجر — سرزنداورازاصداع‌وشقاق(۳) ای آفتاب
نیزمریخ است همچون نو عروسی گلعذار — محفلش گلگون‌زگلرویان‌وشاق ای آفتاب

---

(۱) فج عمیق ـ راه گشاده وعمیق میان دوکوه ، بیت‌العتیق ـ کعبه ، تشریق ـ سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق ـ آزادگان . (۲) واقواق ـ درختی‌است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق ـ شکافها .

تابد اورانوس و نپتون هریکی باچند ماه　　چون ملایك را بكف كاسأ دهاق ای آفتاب
دیده‌کی دارد مجال استراق آنجا که نیست　　سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رعنابتان　　محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون بیکجا از کجا　　گشته پیداحیرتم زین‌جفت وطاق ای آفتاب
باجریده آفتاب این راز پیش آرم ازآنك　　هست صادررا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست　　هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین‌سپس‌بروی خطاب آرم که دانم‌مرتورا　　هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای‌سیاقت نیك وسبکت فرخ از من بیکران　　آفرین بادت‌برآن سبك وسیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملك　　نیست‌درقولت گزاف‌واختلاق(٤) ای آفتاب
خامه ات هرخام نادان را بجوشاند زبند　　منطقت باشد سعادت را نطاق ای آفتاب
این معما را زهم بشکاف وزین معنی‌مرا　　شادمان کن‌قلب وشیرین کن‌مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن　　درجگر خون درگلودارم خناق ای آفتاب
نیشتر دارم درون سینه وچشم و جگر　　همچومستسقی که‌درثرب‌وصفاق(٥) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند وبدبختانه برد　　سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند　　بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
خاطرم باعیش همچون خضرباموسی زخشم　　از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
کاشکی زان پیش‌کایم دروجود ازمام‌دهر　　یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه**　　خواندهٔ تا آیه (**لما افاق**) ای آفتاب
من‌یکی طورم که از حب‌الوطن پرنورشد　　وز شرارهٔ غیظ دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاقستم ولی یاران من　　هیچکاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
من به‌غم دست وگریبانم ولیکن‌همرهان　　با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه‌سایم جبهه اندر خاك ایشان برزمین　　نشنوم جز گفته (. [illegible] بطاق) ای آفتاب
ناله ام برطاق گردون شد ازیرا بی‌شمر　　هست تحمیلات من (مالا یطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق‌المجرمون فی‌النار لیك　　گشته بی‌جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرز است‌این نکته‌کاندر نزد ارباب‌الدول　　نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم بیگزاف　　یابد اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

---

(۱) اختلاق ـ افتراء　(۲) ثرب وصفاق ـ ثرب پیه اطراف معده وامعاء ، صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم الارزاق اندر قاسم آباد از قضا		بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب		نه‌فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاك میبیزد بتابستان ز بامش بر سرم		برف میارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن		مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در بیغولهٔ		ازعطش بریان زجوع اندرفواق ای آفتاب
جامهٔزفت وسطبرازرشك ورشمیز(۱)وشپش		یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این‌قبا برقامتم کوتاه وتنك ونا رسا است		همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت‌العدل را		تا طرازد ازگلش بیت‌البزاق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند		هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس		میشود چون شیر بررویم براق ای آفتاب

هرزمان گوید بترکی «یدی ای در گزمیشم		لوت وچیلپاق‌باش‌آچق‌بالین‌اياق» ای آفتاب
نه‌پلاسم وار نه یورغان نه‌متکا نه توشك		نه‌خوراکم وار نه‌پالتار نه‌یاتاق ای آفتاب
نه‌یمورطه‌گورمیشم نه ات نه حلوا نه پلو		نه هریسه یمشم نه قیقتاق ای آفتاب
قارنمی‌دولدور میشم سوتدن شلمدن‌یارمه‌دن		غاز ایاغی دن‌کلمدن اسپناق ای آفتاب
لوئین خواهم همی‌گوید که «ایندی‌چخمشن»		آب خواهم گویدم «ایجدون‌یاق» ای آفتاب

ای‌عجب شد جای من درقعرهفتم‌خاکدان		جای بدخواهم برازهشتم طباق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن‌افزوده برطولم زضعف		چون خط مستوفیان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیعی بی مراعات نظیر		هست بامن در تضادی بی‌طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون‌ارده شیرین بودوخوش		ترش‌وتاری کرد چون آش‌سماق ای آفتاب
(لیس‌لی فی الارض غیرالله وال او ولی		لیس‌لی فی‌الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
بارقیبانی که می‌نازند بر دنیا بگو		(مالکم فان وّما لله باق) ای آفتاب

﴿ قصیده ﴾

﴿ در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا ﴾

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب		گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر		دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت برکهسار		ز هم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش		ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

(۱) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب
گرفت پروین راه از فرازسوی نشیب ز تاك گفتی چیدند خوشهای عنب
نظاره کردم آن مرتة المسلسله را که داشت دست بزنجیر وتن‌اسیر تعب
چو ذات کرسی‌میرفت برفراز سریر بدست یاره و از سیم طوق درغبغب
بنات نعش که در گرد قطب بودندی نشسته چون بکه غزل (۱) دختران عرب
چنان شدند پریشان که لشکرسلجوق ز رایت مغولان‌شد پریش اینت عجب
افق چو بحر محیط ومجره نهر روان که آب نهر بدریا فروشود ز مصب
سمآء مبنی مانند صفحهٔ سیمین بر آن سطوروحروف سطوران معرب
بشست ز اب طلا آن‌سطوررا خورشید چو اوستادان الواح طفل درمکتب
تمام خلق حواین‌روز رنك شب پوشند چه شدکه جامه بهمرنك روزپوشد شب
همه سپید سلبرا سیه پلاس کنند فلك پلاس سیه‌را کند سپیده سلب
برفت کله انجم درون صیره(۲) غرب زکوهسار چوجنباند گرك خیره ذنب
همی توگفتی جوقی کبوتران پرید ز برج سیمین ازبازی آتشین مخلب
قناد زهره ز اورنك آبنوس بخاك شکست چنکش درچنك ونایش اندرلب
توگوئی‌افتاد اندرقموص(۳) ازسرتخت صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن‌اخطب
بدست چرخ یکی‌تیغ آتشین دیدم چو ذوالفقارعلی (ص) روزکشتن مرحب
چنینه ووزی‌کز بامداد تا بغروب بگوش خلق زگردون رسیدبانك طرب
مرا رسید بشارت ز منهیان سرای که کرده اینك میر خدایگانت طلب
ستوده خصلت فرخنده فرامیر نظام جهان فضل وهنرآسمان عقل و ادب
از این بشارت ازجای جستمی چونان که برق بینی ازمطلع و صبا ز مهب
همی گرفتم در دست خامه ودفتر همی‌کشیدم در پای موزه و جورب
کجاکه درگه آن‌آفتاب رخشان بود همی‌بسودم وبوسید می دو روی ودولب
امیراعظم فرمود مر مرا باری که ای‌تو راکب ودانش ترا بهین مرکب
منت‌همیدون خواندم یار تا گویم سماع‌را چه مقام و نشاط را چه سبب
بروز غره سال عرب دمیده مهی نه چون‌هلال محرم نه چون مه نخشب
زشرق عزت تابنده شد یکی‌خورشید بچرخ نصرت رخشنده شد یکی‌کوکب
بلند اختری ازآسمان مجد وکمال طلوع کرد ز تأیید و لطف‌حضرت رب

(۱) غزل - رشتن پنبه یاپشم (۲) صیره - آغل گوسفند
(۳) قموص - یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت‌الدوله — که ازنژاد شها نش بود تبار و نسب
خجسته مادر او عزت‌الملوک بود — یکی فریشته ازدودمان جاه و حسب
چراغ وچشم ولیعهد پادشاه عجم — ملك مظفر دین مهتر ازملوك عرب
کریمه خود بر این کریم داد ازآنك — همیشه ابعد ممنوع باشد از اقرب
ازآن سپرد که این گوهر درخشنده — پدید آید با یك جهان کمال وادب
چو لؤلؤئی که‌پدیدارگردد از دو صدف — چو فضهٔ که نمودار آید از دو ذهب
خجسته زاد پسر از چنین پدر مادر — ستوده آید مولود از چنین ام واب
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در — بدین حلاوت ریزد ازین دونخله رطب
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك — ازین دوباغ بدین تازگی بروید حب
خجسته مادرش اماخجسته تر پدرش — پدرش نیك نجیب‌است ومادرش انجب
زهر دو سوی شریف وزهر دوسوی عزیز — زهر دو سوی کریم و زهردوسو اطیب
چنین پسرشد در خورد اسب وتیغ وسپه — چنین پسر شدشایان اسم ورسم ولقب
پی چراغان درمولد چنین مولود — بروز روشن آبستن است شب همه شب
مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام — فروخت گردون شمعی ز عنبر اشهب
خدایگانا ای‌آنکه تیغ احدب تو — نموده پشت فلك‌را براستی احدب
مبارزان ودلیران روزگار تمام — بنام تیغ تو خوانند درخطوب خطب
نسیم خویت آذر بتازه ترعود است — شرار خشمت آتش‌بخشکتر زحطب
زپای تاسر اگر لطف ورحمتی نه شگفت — که ازسلك همه مهرآید وزدیو غضب
دل‌رحیمت عفو خدای راست دلیل — کف‌کریمت رزق‌عباد راست سبب
زهمت تو شود حرص بود لامه تمام — ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب
گفت‌طبیبی درمان فرست ودرد شناس — کشد خزانه والا بر این طبیب مطب
عدوی توسر انگشت آنچنان خاید — که پشت وپهلو خارند اشتران جرب
بلشکر تو زبس پاکدامنند توان — سپرد دختر دوشیزه بر جوان عزب
تو حکمرانی ما بین اوس باخزرج — تو صلح دانی باجنك بکر با تغلب
خلاف رأی تو ممنوع شد بهر ملت — قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب
هزار سال بزی تا هزار سال منت — هزارمدح سرایم چوجر دل‌وقعنب(١)

(١) جردل وقعنب ـ دو شاعر عرب

گهی بمال کنم تهنیت که ازفرزند　　گهی بجاه کنم تهنیت که ازمنصب
بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود　　سرایمت بسرور و ستایمت بطرب
تبارك الله ازین شاهزاده فرخ　　کزو فتاده بسطح زمانه شور وشغب
مبین بخوردیش ایدر که جذوهٔ زآتش　　یك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
چو کوکبی است که‌درچشم ما نماید خورد　　ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
الا چوعشق جمیل‌است بربثینه(۱)همی　　الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب　　چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب
همی بجام موالیت نوش از زنبور　　همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزاوار مدح ونعت وسپاس　　یکی هماره گرفتار شتم ولعنت وسب

روز غرهٔ محرم۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیرنظام دام اجلاله من‌بنده‌را بخواستند وپس‌ازآستان بوسی فرمودند که‌نصرت‌الدوله را از کریمه حضرت اقدس دراین روز مولودی کرامت‌شده سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روز که حضرت اقدس را پذیره شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این‌چکامه شیوا دررشته کشیدم وبامدادان درسرای نصرت‌الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم .　　**محمد صادق الحسینی**



(۱) بثینه عذری - معشوق جمیل است

چکامه

در سال ۱۳۱۶ براثر گرانی‌نان انقلاب بزرگی درتبریز پیداشده
و بسیاری از دکاکین و خانه ها که ازجمله خانه یکی
ازعلما وسادات‌ملاك‌و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه
تدبیر ورشادت امیرنظام گروسی آتش‌فتنه‌را خاموش
کرده‌است . ادیب‌الممالك که‌خودهم ازخطرانقلاب
بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را درمدح امیر
منظوم داشته

***

درسه موقع کار نتوان باتهور یا شتاب / گربکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی‌ازکهسار آیددرنشیب / خانه ها ویران‌کند معمورها سازدخراب
وان دگرچون ژنده پیلی درهوای‌ماده‌پیل / جنبش آرد بانشاط وپویه گیرد باشتاب
سومین چون‌عامه درملکی پی‌کین‌توختن / متفق باشند ازخرد وکبیر وشیخ وشاب
رستم وافراسیاب آنجا فرو مانند لیك / مرد بافرهنك داند چاره کردن باصواب
خامه را باید درین هنگام هشتن برزمین / تیغ‌را باید دراینموقع نهفتن در قراب(۱)
ساختن کلکی که گنگی می‌نیابد در بیان / آختن تیغی‌که کندی می نبیند درضراب
چون سکندرتاخت‌درایران بکاخ‌خسروان / داستانش را گمانم خوانده باشی‌درکتاب
کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند / بسکه‌بودند ازسفر بسته(۲) زجنك‌اندرعذاب
شه نه شمشیرآخت‌نه‌لشکر کشید ونه گرفت / خامه‌درکف نه‌بخشم‌آمد نه شددراضطراب
گفت اگراین‌لحظه باایرانیان مهر افکنم / به‌که بایونانیان جویم ره خشم وعتاب
زانکه درکوشش حریف عامه نتواندشدن / آنکه کوشد باپلنك کوهسار وشیر غاب
خواندسپهدار ایران را و ویرا برنشاند / درصف میران وبرخود ساختش‌نایب‌مناب
هم قبای رومیان‌را ساخت ازپیکر برون / هم پرستاران رومی‌را برون‌کرد از قباب
پیکر ازدیبای شوشتر داد زیورچون سپهر / سر ز دیهیم کیان آراست همچون‌آفتاب
گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا / نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

---

(۱) قراب - غلاف (۲) بسته - مخفف بستوه

عار دارم زانکه با زنهار خواران‌خو کنم　　یاچو در شد بسته جویم ازلئیمان فتح‌باب
چون چنین‌فرمود ازرشك رقابت رومیان　　سرهمی سودند برپای شه مالك رقاب
مردکافی را زدانش اینچنین باشد نصیب　　عقل دانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد　　چون‌حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب(۱)
کهنه شد آن داستانها کزتواریخ فرنك　　خواندهٔ یا از نگارستان واز تبرالمذاب
چندگوئی ازسکندر شمهٔ ازکار میر　　بازخوان تاجمله گویند **انه‌شیئی‌عجاب**
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را　　کاین‌جهان یکسر قشورند اوزپاتاسر لباب
ازغباردشت خور محجوب گردد روزجنك　　وآفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
ناف هفته بود و چارم ازربیع دومین　　شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱٦)

زاد فی‌الطنبوراخری نغمةیعنی‌ز نو　　مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان　　کادمی صورت بدند امابسیرت چون‌دواب
قحط نان راکرده دستاویز ازبی دانشی　　ازبزرگان قدر بردند ازکریمان فروآب
ازجوان وپیرومرد وزن به بازار آمدند　　همچوسیل ازکوهساران یاچوباران‌ازسحاب
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند　　پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب
ابتدا دربقعه فرزند موسی (۲) درشدند　　وآهنین حصنی‌فراهم ساختند ازآن جناب
ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث　　برکشیدند ازدلو کردند روی‌ازخون‌خضاب
آن‌یکی‌گفتی مرا دی خون‌دل‌بودی طعام　　وان دگرگفتی مرا نك اشك‌چشمستی‌شراب
آن‌یکی‌گفتا عیالم را زغم بوده‌است قوت　　وان دگرگفتا جگر بوده است‌طفلم‌راکباب
آن‌یکی‌گفتا دریغا نی خدنگی راست رو　　وان دگرگفتا شگفتا نی دعائی مستجاب
تاکند جا در دوچشم محتکر مانند تیر　　تاشود زه درگلوی مستبد همچون طناب
آن‌یکی‌گفتا خدایا از تو میخواهم فرج　　وان دگرگفتا کریما ازتوجویم فتح باب
آن‌یکی‌گفتا که ایزد خانمانشان برکند　　وان دگرگفتاکه حق انبارشان‌سازد خراب
آن یکی گفتاکه‌اندر تابم ازسوز درون　　وان دگرگفتا که ازدرگاه ایزد رخ متاب

---

(۱) سعدوسلمی‌و . دعدورباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .
(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزة بن موسی‌الکاظم است .

چون بمیر کامیاب این قصه را منهی‌رساند　　سخت پژمان شد درون پاك میر کامیاب
خواند سالاری بحضرت چست‌وفرمودش برو　　نزد این بیدولتان درآن رواق مستطاب
چندتن بگزین و امنیت ده و نزد من آر　　تابدانم ازچه کردند این‌عمل را ارتکاب
رفت وسالارسخندان زود باز آوردچست　　چند تن مرد گزین کان قوم‌کردند انتخاب
میر با ایشان بهنجاری خوش وطرزی‌نکو　　هم زبانی مهربان فرمود ازرأفت خطاب
کای غلط‌کاران چرا جستید آیین خطا　　وی دغل بازان چرا جستید ازراه صواب
تا بکی دردل هوس دارید واندر سینه‌کین　　تابکی درسر خمار آریدواندر دیده‌خواب
پیش ماهر کاررابادافره و پاداشنی است(۱)　　درحق کافر عقاب ودرحق شاکر ثواب
هان‌وهان زی شکربشتابید وکفران‌بس‌کنید　　رخ متابید ازصواب وتن مکاهیدازعقاب
خود همی دانید من آسایش این خلق را　　آنچنان جویم‌که برراحت‌گزیدستم عذاب
تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت　　نه تن آسانی‌گزیدم‌هیچ بهرخورد وخواب
شرم دارید ازخدا وز پادشا و ز خویشتن　　کاندرین دنیا سیه روئید ودرعقبی مصاب
بازگردید ومبیزیدآب اندر کفچلیز (۲)　　پند گیرید و مپیمائید با گز ماهتاب
تافشانم بی‌توانی سیم وزرگرشد عزیز　　تادهم بی‌مزد ومنت آب‌ونان‌گرنیست‌یاب
درکف مفلس درم دردامن سائل نعم　　دردهان‌گرسنه نان در گلوی تشنه آب
گرپذیرفتید گندمتان دهم ازبهر خورد　　ورنه‌سازم خردتان چون‌گندم اندرآسیاب
چون‌شنودند این‌حدیث ازمیر آن‌بیدانشان　　درجواب اندرفروماندند چون‌خردرخلاب
عذرمسموعی‌نشد بیچاره ماندند وخموش　　قول‌مطبوعی‌نبد فغواره(۳) گشتند و مجاب
عهد وپیمان‌را براین هنجارکردند استوار　　که خمش سازند نار فتنه را از التهاب
پس‌برفتند وبیان کردند با اصحاب‌خویش　　آنچه‌شد درحضرت‌میر ازسئوال وازجواب
جاهلان ازجا برآشفتند وگفتند این‌سخن　　هست‌اندر گوش‌ماهم‌چون‌مس‌وروی ومذاب (٤)
گرچه میدانیم سر پیچیدن ازفرمان میر　　آنچنان باشدکه آبی ازفرات اندرسراب
وانکه بافرمان او خاضع شود طوبی له　　کش‌بود درهر دوگیتی عاقبت حسن‌المآب

---

(۱) باد افره ـ مجازات ـ پاداشن ـ مخفف پاداش .　(۲) ـ گفچلیز ـ کفگیر .
(۳) فغواره ـ بضم فاوسکون غین ـ بی‌حس وخاموش .　(٤) نسخه بدل ـ هست اندرگوش‌ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع
هر که نی غوغا طلب‌جوید زیاران اجتناب

پیشوای ماغرا بستی وما چون بوم شوم
می بتازیم اندران موقع که‌فرماید غراب (۱)

الغرض‌چون بختشان برگشت وطالع‌شد زبون
صم‌وبکم‌عمی گشتند از قضا شرالدواب

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان
سوی‌شارستان چوباد ازروزن‌وآب ازتکاب (۲)

هرکجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب
هرکجا شد مالی ازیغما برفت‌اندر نهاب

تاختند ایشان زنادانی بکاخی کش خدای
بود مردی محتشم از خاندان بوتراب

اختری رخشنده از برج نزاربن معد
گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب

عالمی فحل و مدقق سیدی راد وکریم
آگه ازهر راز مکنون رازدان ازهر کتاب

جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی
بهره یابد خواجه طوس وحکیم فاریاب

آن نظام الملة البیضا که نام ونامه اش
هم رفیع است ازفلك هم اشهراست ازآفتاب

چون ازاین هنگامه آگه شد فرازآمد بیام
بانقیبان گفت تامحکم فرو بستند باب

نامه یزدان بکف بگرفت وگفت ای گمرهان
شرمی ازاین‌صحف منزل‌خوفی ازیوم‌الحساب

نان اگرخواهید اینك گسترانم خوان‌جود
مال اگر جوئید اینك برفشانم زر ناب

خاندانم را میفروزید آتش در درون
کودکانم را میندازید اندر اضطراب

پاسخش گفتند کاندرز تو نیوشیم ازآنك
میخ‌آهن‌را نشاید کوفت‌درصم‌الصلاب (۳)

گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست
کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب

مابسان مهره نردیم اندر بر دو باخت
خصل ماو جنبش ماشد بفرمان کعاب

این‌خیال ازمغزتان آنگه برون خواهدشدن
که رود ماخولیا ازبنك ومستی ازشراب

باری ازبس خیرگی کردند و سرپیچیدگی
شد دل آن سید والاگهر درپیچ وتاب

داد فرمان تا برآن اهریمنان انداختند
زآسمان حضرتش حراقها همچون شهاب

برنشد پاسی که ازدودو بخار وگردو خون
آبنوسین گشت‌روی‌چرخ‌وصندل‌گون‌تراب

قصه برمیر مهین بردند کاذر بایگان
این‌زمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب

ای‌معین‌الملة برهان جان گیتی را زغم
ای شبان‌گله بستان داد اغنام از ذئاب

چارهٔ ای‌میر زوتر در علاج اندرگرای
همتی ایخواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

---

(۱) اذا کان الغراب دلیل قوم - سیهدیهم سبیل الهالکینا (۲) تکاب دره ، قعر آب
(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین‌ستبر - صلاب جمع صلب زمین‌سنك‌دار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند — کشتی نوح است فضلت **من تولی عنه خاب**
میر دریادل چو این بشنید ازجا جست و برد — دست مردی بر عنان و پای همت در رکاب
درمیان آنجماعت راند توسن مرد وار — چون خلیل الله در آتش یا کلیم الله در آب
دید شهری درهیاهو کشوری در گیر و دار — دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب
جهل خواند درفضا **انی مشیر للفتن** — سنگ گوید درهوا **انی نذیر للکلاب**
از در و دیوار خون بارد همی در کوچه‌ها — چون بگاه فرودین سیل ازجبال اندر شعاب(۱)
میر غیرتمند ازاین رفتار ناهنجار ریخت — برجبین از شرم خوی چون برگ گل سوری گلاب
خواست تاکیفر دهد آنشور بختان را ز تیغ — باز رحم آورد وحلمش زافزون آمد نصاب
بار دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل — برفشاند ازگوهر آگین لعل تر در خوشاب
بازبان لطف فرمود ای سفیهان تا بکی — نوعروس عار را درکوچه بردن بی‌نقاب
باده ازافیون نشاید خوردومن(۲) ازسلع وعشر — اترج اززیتون نشاید بردو قند ازصبر وصاب(۳)
هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس — یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب
عیب باشد بررعیت شغل وکار رهزنان — زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب
گرنه بردارید دست ازشور وغوغا عنقریب — برسر دریای خون خواهید بودن چون حباب
ورشما اندر شمر بیشید مازاك باك نیست — کز هزاران گوسپند ایدون نترسد یك قصاب
از هزاران گوره خر یك شیر کی پرواکند — وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد یك عقاب
چون بپایان شد حدیث میر اعظم آن گروه — هریکی گفتا بخود **الموت لی الان طاب**
زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق — کامروی چون بادبیزن بود و آنان چون ذباب
جملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن‌سرای — چندتن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب
گفت چونان کز حضورم این‌سرا محفوظ ماند — هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن درغیاب
پس درایوان رفت و برمسند نشست وزای زد — گرچه جانش خسته بود ازآن ذهاب واین ایاب
نه بشب می‌نوش کرد ونه سحرگه آرمید — زآنکه ازاین هردو باشد ملك و دولت را ذهاب

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .
(۲) من — باتشدید گزنگبین . (۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار درخت تلخ میوه .

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت　　طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)
نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد　　عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم زغاب
گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم　　به که اندر روز رزیم خون مردم در رکاب(۳)
چون بشدوی پاسبانان جملگی در ره شدند　　زانکه چون شهباز و شاهین نی بپوشد کس نکاب(٤)
بامدادان خلق نیز آگه شدند ازاینکه تاخت　　آن شریف محتشم چون بادصرصر باسحاب
لاجرم ازخانه اش ازبهر غارت تاختند　　ازطلوع صبحدم **حتی توارت بالحجاب**
شد بیغما گوهرین قندیل وبلورین قمطر　　گشت غارت خلخی دیبا وصقلابی ثیاب
نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زرین بساط　　**نه قدور راسیات و نه جفان کالجواب**
از وزیر خلوت سلطان وکیل الملک راد　　وزعلاء الملک وازخواجه نظام مستطاب
شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار　　شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب
نه بستان ماندشان شاخ و نه دراشکوب(۵) تیر　　نه در ایوان ماندشان خاك و نه در تالاب(٦) آب
خانه آنسان شد که ازبالا ندانی زیرگاه　　بلو بند آنسان که نشناسی جدارش راز باب
ذکر احلاس(۷) وپلاس ودیك ودیك افزار را　　برنهم کاینان نگنجند از فزونی درحساب
بار بار اندر پا کندند دیبای ختن　　کیل کیل اندر پیمودند لؤلؤی خوشاب
سیم صافی باتبنکو زرتابان باتبنك(۸)　　عنبر سارا بز نبیل و به زنبر مشکناب
درجراب انباشت درواندر خریطه درو لعل　　آنکه سنك اندرخریطه داشت خاك اندرجراب(۹)
باکتابی کی کند کاری که کردند این گروه　　با گرامی زاده **من عنده علم الکتاب**
نزخیال عامه بود این کاربل کز راستی　　(فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

(۱) اهرن - مخفف اهرمن .
(۲) شهد رضاب - انگبین . (۳) رکاب - پیاله - (٤) نکاب - بهله که بازداران در دست کنند .
(۵) اشکوب . سقف (٦) تالاب - حوض وبرکه
(۷) احلاس - فرش و اثاث
(۸) تبنکو - صندوق - تبنك . طبق و چهارپایه گلکشان
(۹) جراب . انبان . خریطه . صندوق
(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل

سهم اصاب ورامیه بذی سلم　من بالعراق لقد ابعدت مرماك

کای‌دریغا کاشیان بازو بنگاه تذرو   گشت پرشور ازنوای جغد وآوای‌غراب

ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم   گشت از بیداد بخت‌النصر سنگین دل‌خراب

ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه   ایدریغا دست کیوان چیره شد برآفتاب

منهیان رفتند دربار ولیعهد ملك   کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب

کارسخت افتاده‌است‌ایشه علاجی‌کن که‌رفت   خانه فرزند پیغمبر به باد انتهاب

دیه کیخسروی ازطحاب‌آورده است غوك   عنکبوتان خام رستم می بیافند از لعاب

این قضایا فصل‌کن ای‌حکمت‌گسترده فاش   همچو داود پیمبر مسند فصل الخطاب

شه چو این بشنید فوراً خامه ودفتر گرفت   بیخت‌برسیمین ورق ازکلك‌زرین مشگناب

برامیر کامران بنوشت توقیعی که هان   صارم کین‌را بباید برکشیدن از قراب

آن‌سری‌کز چنبر مالکرقاب آید برون   هست بادافراه او درکیش‌ما ضرب‌الرقاب

هان‌وهان‌فرصت‌مجو بشکن زشیر بیشه یشك(۱)   هان‌وهان‌مهلت مده‌برکن‌زگرك‌خیره ناب(۲)

جویهای خردرا مگذار دریائی شوند   که نه‌باکشتی ازآن‌شاید گذر نه‌باشناب(۳)

کن‌زروئین‌دیك‌وکشکنجیر توپ‌و تیرچرخ(٤)   جانهاشان را هلاك وخانه هاشانرا خراب

قول‌کس منیوش در این داستان ازهیچ‌روی   عذرکس مپذیر دراین ماجرا ازهیچ‌باب

پایهاشان‌را به بند و دستهاشان را به بر   مغزهاشان‌را بکوب وخانه‌هاشانرا بکاب(٥)

مدیر اعظم ایدالله تعالی نصرته   بوسه زد توقیع وبرسرهشت ودردم‌باشتاب

تیرچرخ‌و توپ‌و کشکنجیرو روئین‌دیك‌خواست   هم علمها باطراز و هم‌کمانها‌بانشاب(٦)

داد فرمان تافرو بارند بر غوغائیان   زان تگرك آتشین‌کوبارد ازروئین‌سحاب

زین بلادیگر خبرگشتند ودرسوك آمدند   مهتران شهروسادات قریش ازشیخ‌وشاب

بازنان وکودکان و سالخوردان عاجزان   جمعی‌افزون ازشمارو خلقی‌افزون‌ازحساب

کرده پیران دژم ازاشك‌عارض لاله‌رنك   کرده زالان‌نژند ازخون دل گیسوخضاب

کودکان . باناخن‌ازرخ برگشوده‌جوی‌خون   نوعروسان درگلو افکنده ازگیسوطناب

جملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه   هریکی‌راگشته جاری‌از بصرخونین‌زهاب(۷)

---

(۱) یشك ـ ناخن (۲) ناب ـ دندان (۳) شناب ـ شنا

(٤) روئین‌دیك ـ خمپاره . کشگنجیر توپ ـ توپ قلعه‌کوب . تیر چرخ . فشنك

(٥) بکاب . بکاو (٦) نشاب ـ تیرها (۷) زهاب ـ چشمه .

آن یکی گفتا شها ازبی دلان دل برمگیر　　وان دگر گفتا شهاازخستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار　　خستگان اندر فراش وکودکان درمهدخواب
بیگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز　　سالخوردانرا بپادافراه برنایان متاب(۱)
توهژبری پوستین از گرگ باید برکنی　　کارقصاباست کندن گوسپندانرا اهاب(۲)
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیرچرخ　　الله الله دورازانصاف است بیرون ازصواب
زاری مردم چو دید آنشاه بخشوداز کرم　　بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی صادق الحسینی
۱۳۱٦ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران
دراخراج گاو ها ازشهر فرماید ۱۳۳۰

چو بانوی شب ازان زلفگان پرخم وتاب　　بسود غالیه برمشك وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب　　بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتو گفتی دوشیزگان سیم تنند　　بشب گشوده زرخ برقع وزتن جلباب(۳)
ستارگان زبر کهکشان چو سیم تنان　　بسبزه برشده زانپسکه روی شسته درآب
فروخت پروین از زرسرخ هفتچراغ　　بنات کبری ازسیم ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانند کشتیئی کزموج　　درون بحر شمالی فتاده درگرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو　　ستاده اندوفروشسته ازدوزلف خضاب
چنانکه چار عرابی زآب چاه بدلو　　کند براویه بندد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست تیر انداز　　کمان بی‌زه تیر زرین کند پرتاب
کمان چرخ همی بین که بی‌زه وبی‌شست　　بسی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب ونسر ندیدم قرین مگر بفلك　　دونسر طایر آسوده درپناه عقاب
شبی چنین من ویاری گزیده ازخوبان　　چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

---

(۱) متاب - مشکنج (۲)اهاب - پوست
(۳) جلباب - پیراهن　(٤) رکاب - پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر	پریرخی که همالش نه ترک درصقلاب
گهی به پیکرم ازسیم ساده کرده قبای	گهی بگردنم ازمشك ناب بسته طناب
ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع	ازان رحیق‌مصفا وزان‌عقیق‌خوشاب
بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ	بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف‌وزمین‌سبزومن بزیردرخت	گرفته ماه درآغوش‌وخفته درمهتاب
شب دراز بپایان رسید ومن‌همه‌شب	فتاده تانفس بامداد مست و خراب
چو زدسپیده سر از کوه مؤذن‌اندربام	بذکر حق‌شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف‌بستان وکبك دربرکوه	یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله وبقامت سرو	چوآفتاب برآورد سربرون‌زحجاب
چه گفت گفت دریغا زنقدعمر عزیز	که‌رایگان ز کف‌ما همی‌رود بشتاب
چوعمردر گذرست‌ای‌عزیزجهدی کن	مهل‌بخیره‌شودصرف وحاصلی دریاب
چوپیرگشتی بگسل زنوجوانان مهر	که‌جاودانه نماند کسی زشیخ وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت	بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
زجای خیز پی شکر داور متعال	کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چوآدمی نکند ذکرحق بشام وسحر	نه‌آدمیستکه کمترشدازوحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش	دوچشم‌نرگس‌بیدارو ماغنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح	سپس‌بچهره‌برافشان زآب‌دیده گلاب
هرانچه‌می‌طلبی‌ازکس‌ازخدای بخواه	که اوست درهمه گیتی مسبب‌الاسباب
چواین‌شنیدم راندم زخویش‌شیطانرا	شدم زراه خطا باز درطریق‌صواب
در آب رفتم باپیکری چو نیلوفر	وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم بعجز پیشانی	زهردوچشم‌جاری‌سرشك‌چونمیزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار	بدان امید که‌حق غافراست‌ومن‌تواب
بسوزسینه همی گفتم ای کسی که‌توئی	برآورنده این‌نه طباق وهشت قباب

تو ابر و باد فراز آری از بخار و دخان　　تو رعد و برق فروزی همی ز میغ و سحاب
چو باب توبه گشودی بروی ما ز کرم　　مبند باب رجا یا مفتح الابواب
مسوز این تن خاکی ز تاب آتش خشم　　که خاک را نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان ز سروشم رسید مژده عفو　　فتاد در دلم از نور ایزدی فرتاب
ندا رسید بگوش اندرم که یا عبدی　　**عفوت عنك وانی لغافر من تاب**
بشرط آنکه به بندی زبان ز هجو کسان　　بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتاب
بجز دو طایفه کانان سزای دشنامند　　ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم　　وظیفه بیرد واجری برد باستصواب
سپس درافتد در پوستین خلق و بود　　گزنده همچو ڪلاب و درنده همچو ذئاب
دوم کسی که ز جراحی و کحالی و طب　　نه هیچ دیده معلم نه هیچ خوانده کتاب
بد کتریش قناعت نه بلکه از در جهل　　خدای طب شمرد خویش را چو اسکولاب
مبرز الحکما مبرز الاطبا نام　　بخویش بسته و فربه شده از این القاب
بشصت سالگی اندر بسان تازه عروس　　گهی بچهره سپیداب سوده که سرخاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیك　　بزیر بینی و بالای لب شده کژ تاب
چنانکه انترو گایتف بزیر دو بر گول　　بهیئت افقی بر فراز یك سیلاب
ز گالش و کروات و فکل تو پنداری　　برون زاست فرنگی شد آن فرنگ مآب
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن　　مطب دکتر ریقو سلالة الانجاب
گرفته دیپلم طب از حسین بیك بیطار　　عمل نموده بسی در طویله نواب
براه مدرسه چندین هزار کفش بپای　　دریده است و بسر کفش خورده از طلاب
چنان مسلط و ماهر بعلم موسیقی　　که تار عمر کسانرا بدرد از مضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی　　چنانکه هست شهود ثعالب از ارناب(۱)
نکرده فرق خراسان ز ما وراء النهر　　همی نداند لحن مسیحی از رهاب(۲)

(۱) ارناب - خرگوشها　(۲) رهاب - یکی ازمقامات موسیقی

زبك اشاره بروزی هزار قبرستان — كند عمارت وآباد درجهان خراب
به چنار وبكارا ، شمندوفر، ورآوش (۱) — چو او نداند كس در ورق شمار وحساب
بجفت كردن ودزديدن ورق ازبانك — مسلمست وبگير دهمی ز نرد كعاب
نگشته تابكنون كس برو حريف قمار — كه ماهر آمده آن بدلعاب درالعاب
ولی نداند در ديده عنكبوت و عنب — زخوشه عنب و عنكبوت اسطرلاب
زنام جمله عقاقير آنچه او آموخت — بنفشه است وسه پستان وخرفه وعناب
نه هضم كيلوس آرد تميز از كيموس — نه آب كشك تواند شناخت از كشكاب (۲)
كند بجای اماله حجامت از مبطون — دهد بجای سقنقور برعليل سداب
نداندايچ بسان حكيم خونابی (۳) — بجز گرفتن خون ازعروق ودادن آب
ازان قبل كه بدولاب هيچ درمنه نيست — دهد درمنه بسی برمريض دردولاب (٤)
هميشه گويد ايرانيان هنرمندند — ولی دريغ كه ايران تهی است ازاسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خياطی — ببخيه دوخته ميگشت پهلوی سهراب
شنيده ام يكی از اين گروه بی پروا — كه بود بی خبرازهرعلوم وهرآداب
دوسال پيش بهمسايگيش مردی بود — كه فقرو پيريش ازتن ربوده طاقت وتاب
دوگاو شيرده اندر سرای مسكين بود — زشيرشان بسرا داده رنك وروغن وآب
خوراك وپوشش مردان وكودكان وزنان — فراهم آمده زان شير همچو شكرناب
بهرصباح ازان شير صاف دكتررا — نواله دادی بادوغ ومسكه ودوشاب
نه دست مزد ازاو خواستی نه شير بها — زآفرينش دل شاد داشت رخ شاداب
زاتفاق يكی روز خسته نتوانست — كه شير باقدح آرد فرازو مسكه بقاب
نماز شام ببازار ديد دكتر را — گرفته ازسر بيمارسوی خانه شتاب

---

(۱) اسامی قمار ورق (۲) كشكاب ـ آش جو (۳) حكيم خونابی طبيب ـ رمان ژيل بلاس (٤) دولاب ـ در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد / چو بند گانش بزد بوسه بر عنان ورکاب
چو چشم دکتر بی آبرو براو افتاد / بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر / زآشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
بخش گفت که ازخانه داشتم غیبت / تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد بانگ کای خبیث لئیم / مریض داده مرا وجه وشیر بدنایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود زمن بگرفت / تو این ضرر زدیم ای پلید خانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چهٔ / نه آخذی بنواصی نه مالکی برقاب
نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان / نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خو خریده‌ای بسلف / ویامن وتو بهم برشکسته‌ایم جناب(۱)
بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی / تنی زدرد نزارو دلی زغصه کباب
برفت دکتر بی آبرو سحر گاهان / کجا که حافظ صحت نشسته بااصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی / درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند / شوند گرد بنیش و پرفراش وذباب(۲)
زنیش پشه و پر مگس دود آن زهر / بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گونا گون / همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون باید درشهر ما نماند گاو / طویله شان هم باید شود خراب و یباب(۳)
وگرنه دردی برمردمان هجوم آرد / که ازعلاجش عاجز شوند اولوالالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام / فرو شدند زفکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل وسند / یکی نکرد بتحقیق آن سئوال وجواب
یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی / ویا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند / زصدر تا بنعال وزباب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد / سوی مقام وزارت بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گرویستن (۲) فراش - پروانه ها (۳) یباب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت رسد　　که هرچه گاو بطهران برند در دولاب
چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت　　نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب
که گاوها را یکسره برون کنید از شهر　　طویله شانهم سازید مستوی بتراب
شگرف واقعهٔ دیدم آنزمان که هنوز　　مرا بود زغم گاو دار دیده پر آب
زشهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را　　روانه همچو پلنگ از کنام و شیر از غاب
وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت　　چو از جو ادرو غزلان بمرغزار و سراب
ز آه گاوان روح اپیس و برمایون(۲)　　بخست وثور و ثریا شدند هردو کباب
ایا خر خرف یاغی نعامی عیر(۳)　　حدیث من بشنو نیک و نکته را دریاب
تو آن خری که ندانستهٔ و نشناسی　　ترنجبین و عسل را از حنظل و حلباب(٤)
تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر　　توان خری که فلاطون بود به پیش تو گب
خدای شاخ ودمت را بریده است از آن　　ستیزه داری باذوالقرون والاذناب
خران زجور تو آزاد و گاو در آزار　　دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب
از آن قبل شدهٔ خرپرست و گاوآزار　　که خر نکوتر داند سپوز یا ایقاب
گمان بری که ز تخم خرمسیحستی　　بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب
در این عقیده اگر سخت راسخی اینک　　منت کنم ببراهین و با ادله مجاب
نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت　　که بود ماده وزحمت ندیده از عزاب
بخوان صحایف توراة و صحف انگلیون　　که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب
گرفتم آنکه زجدات وامهات توهست　　بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب
شرافت پسران است یکسر از پدران　　بامهات نمانند هیچگه اعقاب
دوم بفرض محال ارقضیه راست بود　　منم که چشمه نسل ترا کشم زیراب

---

(۱) قطیع - گله گاو و گوسفند　(۲) اپیس - رب النوع گاو . برمایون - گاوی‌که فریدونرا شیرداد　(۳) نعامی - منسوب بنعامه وکنایه ازاحمق . عیر - بفتح عین - خر

ببوق خود فکنم بادونفخ صورکنم　　که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری هست　　بتر ززهری کافعی فشاند از انیاب
دراین معامله وجدان پاك می‌گوید　　چرا پسندی براهل ده بلا وعذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند　　چرا کنیشان مسموم ای‌ستوده خباب
اگر براستی این گفتهٔ جوابم ده　　وگر دروغ زنی نیست تکیه برکذاب
چنینه پیش‌نهاد ار دوباره پیش آری　　روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیر گاو بزهر کشنده تریاق است　　ولی دهان ترا زهر قاتل‌است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی　　همی دری بتن بی گناه چرم واهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان بر گاو　　پرستش آرند ازروی صدق بهرثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند　　زضرع گاو گهی پادیاب وگه‌دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تابیزی　　بریش وپشم خود ازفضله بقراطیاب
مگر ندانی تخم و باز فضله گاو　　همی بسوزدچون‌سیم ساده ازتیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سك　　دراوفتاده واجزای آن‌سرشته‌درآب
بریزد آن‌آب‌اندر ترا بحوض‌سرای　　وزان بیاری معجون وشربت وجلاب
دهی به‌بیمار آن‌زهروخودبنوشی ازانك　　همت بجای‌طعامست وهم‌بجای‌شراب
ولی ز گاو که‌شیرش بزهر جاندارو　　بودچوخون‌بشرائین‌وروح دراعصاب
زروی جهل بپرهیزی وکناره کنی　　که‌خوش‌ترآیدت‌ازشیر گاوریم کلاب
خدای‌عز وجل روز حشر درپاداش　　تراکشد بعقابین ازاین دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادو کون بشاخ بقر　　چنان دهدکه ندانی ره ایاب وذهاب
بشهرما نبود کس ز گاو مسکین تر　　میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل　　زاولیای نعم بلکه بهترین ارباب
یکی ززرع دهد بر گرسنگان‌سیری　　یکی بضرع کندکام تشنگان سیراب

(۱) اهاب ـ پوست　　(۲) پادیاب ـ دعا ـ دستاب آب دست شوی

بروز کار جوانی کفیل حرفت ماست　　چو پیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتر زقصاب این ظلمهای گونا گون　　که وارد است بر این جانور بغیر حساب
خران بشهر خرامنده زیر جل سمور　　سگان خزیده وغلطیده درخز وسنجاب
ولیك گاو زبان بسته بی گنه گشته است　　برون ز آخور و آواره در تلال وهضاب
بدان مثابه که هنگام نار استمطار　　بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند　　چرا بدشتی بی آب وخالی از اعشاب
تو بامداد خوری تابشب زشب تاصبح　　بکار گادن پرداختی چوفحل ضراب
ولیك گاوزبان بسته روز و شب میرد　　در آرزوی شتر خار وحسرت لبلاب
ایا نسیم سحرگه بحافظ الصحه　　سلام من برسان با تحیت و آداب
سپس بگو که بجز نفی گاو از اینکشور　　چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج　　چه درذهاب گرفتی چه درطریق ایاب
چه کردی وچه نمودی کدام کارتو بود　　بدهر قابل تحسین ولایق اعجاب
بجای اینهمه سیم وزری که ازدولت　　همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه صرف دوا ورسم طبیب　　که در ولایات آن راستانی و رکاب
پی سرایت منع و بساز حد شمال　　چرا نه بستی سدی متین زراه صواب
چرا خرابی نانرا نپرسی از خباز　　چرا نظافت جورا نخواهی ازمیراب
بگاورانی تاکی شتر چرانا خیز　　ببندد که و بر گاونه رخوت وثیاب
نه روی خاك توانی باین شرافت زیست　　نه بر سپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم

بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایا نگار دل آویز و ترك شهر آشوب　　که هم ضیاء عیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم ازبخردان و دانایان　　که تا گزیر زخوی بداست صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
نمونه ای زشعار تو باشد این گفتار حقیقتی زسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روزو شب بدی طالب من آن نبودم کت سال ومه بدم مطلوب
نگفتیم که توچون وامقی ومن عذرا نگفتمت که توچون یوسفی ومن یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
بس است جور وجفا ای ستمگر طناز بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم ومکن تندی ومشو سرکش مباش سخت ومزن طعنه ومکن آشوب
سرود شادی بسرای وساز مهر بساز نوای مستی برخوان وطبل عیش بکوب
بآستین خود از آستانه گرد فشان بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میراعظم دستور معدلت گستر زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان ابن امین سلطان آنك ستاره باردش ازدست ومهر ومه زهبوب
نموده فخر بنام بلند او دانش چوآل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل وهنر خداونداست هم او به لشکر جودو کرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی نه این به تعلیمستی نه آن دگر مکسوب
نه طبع او متهور نه قلب او خائف نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسنك وچوب همی بشنوی بگوش احسنت اگر بخوانی مدحش همی بسنك وبچوب
خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت بخاك زهره مسکوئیان شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ابوین بود حرام که این واجبست وآن مندوب
تو راه طهران زی قم نموده مفتوح توچتر احسان درملك کرده منصوب
که دیده بود که صدمیل راه دور ودراز کسی بپرداز گاه صبح تا بغروب
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین که دیده بود زآهن کند کسی مرکوب
که دیده بود که شمشاد وارغوان روید زریشه وشجر خمط وگلبن ازخروب(۲)

(۱) مسکوب - فرو ریخته . مسکوئیان - اهل مسکو . (۲) خمط - درخت تلخ وکشنده . خروب - درخت تلخ میوه .

که دیده براثر رود شور و وادی خشک　　زلال حیوان نوشد کسی بزرین کوب(۱)
که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت　　که دیده بود بدین محکمی حصون و دروب
تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر　　گریوه ملک الموت راه پر آشوب
نعوذ بالله از آن ره که خار سم شکنش　　بچشم راکب درمیشد ازسم مرکوب
به دره اش ننمودی گذر مسافر وهم　　که خاطرش نشدی برهزار فکر مشوب
و گر رقیب و عتید اندران گذشتندی　　زهول فرق نکردندی از ثواب ذنوب
و گر سلیمان درساحتش بساط افکند　　خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی لنگ وعقاب دروی مات　　سپهر دروی تارو قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زگال تیره وتار　　فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
زخارهاش که ازخاره همچو خرمابن　　کشیدسرتن وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط　　دراین بیابان محبوب رابهای حبوب
زکارتو دگر آن صحن نغز جان پرور　　که برنهادی و گشتی ز گرد کارمشوب
چنانچه شمس وقمر برمناره‌اش شب وروز　　دومؤذنند بوقت طلوع و گاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار　　یکی ثنای تو راند به‌خوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی‌را　　که فیلسوف عجم بودو اوستاد عرب
بفن فلسفه وطب و کیمیا و نجوم　　حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهانش　　که جمله گوش بندندی چو او گشودی لب
همارههمچو شهانش گروهی ازپس وپیش　　روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطب
چنان بکار پزشکی خبیر وحاذق بود　　که شد زهیبت اولرزه درمفاصل تب
ده ودونامه‌درآن فن بنشت کز تدبیر　　زصفر فضه‌توان کردن ازنحاس ذهب
همی فکند بحکم نجوم واسطرلاب　　زآفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوزه بیدسته یابی‌لوله .

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا فرید عصر وخداوندکار دهر لقب
روانه گشت روانش بسال سیصدو بیست بشاخسار جنان در جوار رحمت رب
شنیده ام که بپایان عمرش ازپیری بدیده روز فروزنده تیره گشت چو شب
گزیده قرن ورقیب معاصرش (کعبی) که بوده یار وی اندرسرا و درمکتب
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم مرا زکار تو باشد بروزگار عجب
سه علم را شده مدعی و دراین سه خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب
نخست دعوی اکسیر و کیمیا داری کز آنت بهره نبینم بهیچ روی وسبب
برای ده درم از مهر زن بزندانت گشوده شده دراندوه وبسته باب طرب
برآمدازجگرت شور وتلخکام شدی زترشروئی آن نوعروس شیرین لب
دوم تو گوئی هستم طبیب وخسته شدت سر ازصداع ودوچشم ازنزول وتن زجرب
کجا مفاصل واعصاب خلق چاره کند کسیکه ریخته در دشمفصل است وعصب
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناس چرا بفال تو مسعود نیست یك کوکب
همیشه شمس بقصد تو گشته یار زحل همارة ماه برغم تو خفته درعقرب
حکیم باهنر ازطعن آنحریف ظریف غریق بحر الم شد حریق نار غضب
بگفت اینهمه دانم ولیك بختم نیست چو بخت نیست فزونی زمعرفت مطلب
که گرز اطلسگر دون قصب کند بدبخت زماهتاب درافتد شرارهاش بقصب
چو پرسی ازحسب بختیار وزنسبش که آسمان حسبش گشت وآفتاب نسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ١٣٢٦

درانجمن میثاق فراهان انشاء گردید

براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب ای مدیران جراید ای خطیبان درخطوب
ای حواریون احمد ای هوا خواهان حق ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب
ای علمداران امت ای نوامیس خرد ای خداوندان فکرت ای جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاب القدر** — پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**
آسمان در شهر ما پتیاره بارد بر زمین — آفتاب ازشرق ما آورده روی اندر غروب
پای ما لنگ است وره باریك ووادی هولناك — ابر تاریك ازشمال وموج طوفان ازجنوب
سیلی اخوان ودشنام پدر بس نی که گشت — این تن نالان هدف برتوپهای خاره کوب
راعی ما گله ما را بدست گرگ داد — ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب
پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد — نوش برما نیش شد یارطروب آمد غضوب
ایکه خاك خویش را چون ریش خود دادی بیاد — بردر دشمن شدی بانوك مژگان خاکروب
خون فرزندان خود کردی بجام دشمنان — این گنه را کی ببخشد فضل **غفار الذنوب**
غمخورت خوارت(۱) کند بنشین و تن برمرك ده — بنده ات بندت نهد برخیزو سربرسنك کوب
ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست — کس نیارد درك آن جز علم **علام الغیوب**
ایکه داری درد دین را جفت باعشق وطن — دست ازشادی بشوی وخانه زآزادی بروب
جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال — سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مثوب
یاغیاث المستغیثین یااله العالمین — **یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب**
ناله اخوان میثاق فراهان را نمای — با اثر درگوش اینجمع ازقشورو ازلبوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب — بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب
بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید — بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب
شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا — برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب
فرو شو لوح قانون تانخواند مرترا قاضی — مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب
مرو درزیر بارعقل و ازتکلیف فارغ زی — برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب
کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ — کجا قانون وقانونی است یقانون مجنبان لب

این دو بیت در مقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه نی برآب — چشمش زمهر شاه کشد سرمه نی زخواب
گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت — چون مه بگرد خاك وزمین گرد آفتاب

---

(۱) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سیدجمال واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزندان طهران درنکوهش محمدعلی‌میرزا فرماید ودرطی این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه و پیدایش دولت پهلوی‌را خبر داده است

امروز که حقرا پی مشروطه‌قیام است　　برشاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه بزمینت زند این توسن دولت　　کامروز بزیرتو روان گشته ورام است
این‌طبل زدن زیر گلیمت نکند سود　　چون‌طشت‌تو بشکسته وافتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را　　هرچند که‌نت ننگ‌ونه‌ناموس‌ونه‌نام است
تاکی بدهان قفل خموشی زده باشم　　جان درهیجانست وگه کشف‌لثام است
والاپدرت داد همی کرد و تو بیداد　　اینجا نه گنه وجرم‌تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار　　برمایه بیـدادو ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری　　کانخواجه‌وزیر تشده‌وین شیخ امام است
کارتو تمام‌است وندانی که ازآن‌روز　　شاهی‌تو ودولت وملك تو تمام است
لعنت بچنین صدرکه دایم زپی آن　　گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام است
هشدار که صیاد قضامی می نشناسد　　دستور که وشه که وشهزاده کدام است
آن‌باده که درجام کسان‌ریختی ایشاه　　ساقیت برافشانده سرانجام بجام است
وان زهر که‌درکام‌جهان کردهٔ از قهر　　دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وان شعله که‌ازتوپ تو افتاد بمجلس　　زودا که برافروخته أت دربخیام است
گفتار مرا یافه مپندار که ازصدق　　گفتارمن‌ایشاه‌چو گفتارجذام است(۱)
این‌نکبت وذلت که فراز آمده اینك　　در پایه تخت تو زادبار پیام است

(۱) جذام - مرض معروف کشنده .

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا		تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج وحصین بن نمیرند		وآن مردمرادیکه هوا خواه قطامست(۱)
اززخم توخون درجگر شیر خدا شد		وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو درمسجد ومجلس		فریاد زبیداد تو درر کن ومقام است
روز عقلا ازستم وجورتو تار است		صبح سعدا ازطمع وحرص تو شام است
ازمال فقیرانت درگنج زر و سیم		وزخون شهیدانت درجام مدام است
درجامگی وراتبه(۲)فرمان تو مخصوص		درکشتن و بردار زدن حکم توعام است
سی روز اگرروزه بود فرض دراسلام		روز وشب ما ازتو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی		برتخت که عید نبی وروزسلام است
سربازتو درشهر بغارت شده مشغول		سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار		شمشیر خدارا رك جان تو نیام است
هی هی جبلی قم قم وقم قم که ازین فتح		شاهی بتو ختم آمدو دولت بختام است(۳)
گویند که اندر پی وام است شهنشه		مانند این قصه تو دانی که کدام است
ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش		مست است وبرهنه تن واندرپی وام است
گروام ستاند ز کس این ترك بناچار		برخواجه بازرگان عبداست وغلام است
تنخواهی ووامی که زبیگانه ستانی		تنخواه نه جانگاه بود وام نه دام است
در گردن شیر نر وام است چو زنجیر		واندر دهن مارسیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا		چو نکبك بپرواز وچو آهو بخرام است
ازتخت تو تاتخته تابوت دوانگشت		وز کاخ تو تاخاك مذلت دوسه گام است
دیك طمع وحرصت ازین آتش بیداد		پخته نشود هیچ که سودای توخام است
نه عهد توعهد ونه یمین تو یمین است		نه قول تو قول ونه کلام تو کلام است

(۱) مراد ابن‌ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی‌علیه‌السلام‌را شهید ساخت .
(۲) جامگی وراتبه ـ ماهواره چاکران و خدم . (۳) در این بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است .

از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام　　خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است　　افکار تو پندار صداع است و زکام است
این تاجوری نیستکه در دست و دریغست　　اینپادشهی نیستکه مرك است و جذام است
این افسر و اورنك کیان است مپندار　　کز بهر تو میراث زاجداد کرام است
ارث پدرت زنك وجهاز شتران بود　　نه تاج و نه اورنك و نه اسب و نه ستام است
ایکودك از این بستان بگذر که گذشته است　　ایام رضاع تو و هنگام فطام است
وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند　　بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گرهی از ناله مظلوم　　زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذار سنانرا که دم تیغ تو کند است　　بسپار عنانرا که سمند تو جمام (۱) است
از تخت فرود آی و بنه تاج و فروخسب　　با آنکه پس از میم یکی جیم و دو لامست (۲)
بنگر بسوی نور مساوات که ستار　　زد چاك بر آنپرده که سرپوش ظلام است
زاد بار باقبال (۳) تو آن شد بصفاهان　　کش خون دل و دیده شرابست و طعام است
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت　　آن صارم برنده واین شیر کنام است
از کشتن سردار یقین کن که ازین پس　　قاطع بمیان تو واین قوم حسام است
این صیحه حق است نه فریاد خلایق　　سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوك است و سلاطین　　ایندشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش　　آمیخته بامغز جگر گوشه سام است
اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است　　اینك همه بنگاه هوام است و سوام است
باغ ارم آر امگه دیو و شیاطین　　فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
تاچند بفرمان لیاهوف درین شهر　　بام و در ما سخره مشتی زلئام است

(۱) جمام - اسبی که ازکار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجلل نام مستبد مشهور . (۳) اشاره است بحمله صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال الدوله کاشی .

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالیم　　در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما برمثل آل محمد شده مقهور　　تو همچو یزیدستی و اینشهر چو شامست
سالار سپاه تو امیری است بهادر　　کش جای خر دپشک خر اندر بمشامست
(سعدی) که زبن سعد دو صد پایه فزون‌تر(۱)　　در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کار گذارند　　بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر از ملک تو داهومه و سودان　　با عقل‌تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده‌است ولیکن　　شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان　　روئیده در این ملک بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مکر خود　　سرسام و جنون در سر ذریه سام است

قصیده

هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و در طهران دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضاو ساحت عدلیه یارب از چپ و راست　　تهی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
بنای کژ نشود راست گفته‌اند ولیك　　بدست کژ منشان اینبنای کژ شده راست
هزار خانه برانداخت این اساس و شگفت　　که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد برآورد و سقف عدل بریخت　　هنوز سقفش ستوار و استنش برپاست
فتاده برقی درخرمن زمانه از آن　　که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست
بچاه ویل همی ماند این سرا که در آن　　هر آنکه افتد در خانمانش واویلاست
ز بسکه خولی و شمر و سنان در آن بینی　　صباح نوروز آنجا چو شام عاشوراست
زقول زور شوذ زورمند زار و زبون　　نه شهر زور بدینسان تباه و نه زوراست(۲)
خورند خون فقیران درند رخت غریب　　که سك عدوی غریبست و دشمن فقراست

---

(۱) اشاره بسعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .

(۲) زور - شهرخرابی است نزدیك کوفه . زوراء - بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژاد دو گروه　یکی بدست(۲)قضااندر آن خراب فضاست
درد زنغمه سرناچیانشان رك جان　که‌نفخ‌صور‌سرودی‌ز‌بانك‌اینسر‌ناست
همی بسر فد دینار تا بدامن حشر　کسیکه متهم از جرم سرفه‌بی‌جاست
بی حصول مآرب که پا نهند براه　همی تو گوئی‌سیل‌العرم بشهر سباست
ترا شناسند این ملحدان زبدبختی　سرش بدار‌و‌جگر خسته‌هستیش‌یغماست
هرانکه‌دمب خرین‌را گرفت‌و گشت‌سوار　فتاده ازخرو درفکر جستن‌خر ماست
همی‌نگویند‌این‌شام‌را زپی‌سحری‌است　همی ندانند این‌روزرا زپی فرداست
بکاسه‌لیس خبر ده که درمحاکم عدل　زسنك‌ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجانب دار القضا که تابینم　چگونه‌حکم‌کند‌آنکه بر سریر قضاست
ز اتفاق گذارم دران مکان افتاد　که‌روبروی مقام وزیر دربالاست
دری‌بدیدم ولوحی برآن بخط‌جلی　نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه　باصطلاح وزبان فرنك بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس‌شوری　برای دیوان کابینه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که‌این مبال‌تمیز　فراخور خردو ذوق هیئت وزراست
ازآن قبل که همی قدر وقت‌بشناسد　مبال‌زیر سرآرد وزیر بس داناست
درآن بباید میزاب میز کرد روان　که میز در بن کابینه تمیز رواست
ازیدر آمدم آنجا درون‌و دیدم باز　به‌پشت‌میز گروهی نشسته‌ازچپ‌وراست
سبالها زدوسو بر گذشته ازبن‌گوش　دوچشمشان‌نگران گه‌به‌پیش‌و گه‌بقفاست
یکی بر . . مشغول ویك بشا . .　یکی‌بغوطه دران‌منجلاب‌ویك بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود　که‌پوستش‌همه‌کیمخت‌شددل‌ازخاراست
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو　چومارموسی کمتر شکارش‌اژدرهاست
بسنك موسی ماند که تیغ را ساید　ولی چورفت بکابیه سنك استنجاست

---

(۲) دست قضا ـ مسند قضا

مرا زدیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق و بند تکمه گسست دلم طپید و رخم زرد گشت و روحم کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی بنا گهان یکی از روی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی در اینسرا؟ گفتم مرا ببخش تو دانی غریب نابینا ست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم که میزخانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این و از اینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده برسرپاست
دو نیزه هر یکرا شاخ و هفت قبضه سبال سه شبر یال و دو گز دمب و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی بر ویشان گوئی فراز کوه میان طاق کنبد گراست
نشسته هریک برمسندی که پنداری پلنك در کهسار و نهنگ در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفتی خاقان چین و خان ختاست
تنی سه چار دراطرافش ازابالسه بود چنان درنده که در بیشه شیر افریقاست
سؤال کردم ازخادمی که اینکس کیست چه کاره باشد و این محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی در محضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
بنزد هریك حجاج چون انوشروان به پیش هریك یابو ابوعلی سیناست
بویژه مفخر گودر زیان جمال قمی که درشقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تلاپو کند ولی ز امساك بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاست
هنوز از دهنش بوی قنبید(۱) آید هنوز چرب سبالش زروغن حلواست
زبسکه بانجبای زمانه دارد کین سزای لعنت و نفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبس رود زقفا چون کل زبان بقفاست
جمال و سید اندر عدد ا گرچه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حمق از آن پیداست

(۱) قنبید - نوعی از کلم که بفارسی قدریت یا قمرید میگویند .

گذشتم از در مقصورهٔ گمان کردم مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت وکیل بلعم و نایب مناب برصیصاست
رخش میانه دستار سبز و ریش سیاه بسان ابر سیه درمیان ارض وسماست
به پیش رویش مازندرانی اهرمنی نشسته بادم جانگاه نطق دل فرساست
چنانکه دیوی بااهرمن برای شکار بقول عامه پی بندوبست وجفت وجلاست
چونام این دو بپرسیدم از یکی گفتا نخست منکر روز جزا رئیس جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام شریفزاده بدا کنون شریف برعلماست
د م لیدی ازاولاد بیدو اولاداست(۱) که نه بچهره ورا شرم ونه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد که پیروانرا سرگین او به ازخرماست
نهیق آن خروآواز تیزش ازبم وزیر بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را بپشت آن خرمازندرانی آمده راست
بجای آنکه زسرگین او کند خرما دهد بخلق وبهریک بگوید این خرماست
بدست خویش زپشکش همی فشاندمشک بریش خویش وبوید که عنبرساراست
یکی نگاشت بدوکان فلان بدختر تاك قرینه گشته ومست از سلاله صهباست
چوخواندنامه بگفتا که وطی دختربکر هرآنکه کردسزاوار رجم وحدزناست
بحکم محکمه بایست سنکسارش کرد که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر ازتاك نه راست ازکژ سازدجدا نه کژ ازراست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت چسان تواندگلزار معدلت پیراست
بی حنوط وکفنشو کمرده شو درزی است بسیچ کور ولحدکن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را که بوم قافله سالاروجغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف نشسته اندو سخنشان سراسرازیاساست
بصدر محفل برصندلی کرانجانی چنانکه دربر کهسار صخره صماست

(۱) بید واولاد — نام دو دیو مازندرانست که بدست رستم کشته شدند

سئوال کردم کاینجا کجاو بهرچه کار ؟ مقام تاجرو درویش وسید وملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز درا ینمقام بد ازنیك‌وشر زخیر جداست
طویله شتران‌است وداغ گاه خران چگونه داغی داغی که‌آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد چومنتهی شدفی‌الفور لازم‌الاجراست
رئیس آنان مردی‌است بی‌نشان گرچه نشان مجرم پیدا زجبهه و سیماست
. . . زاده بنور بفروغش دان که‌هم بمغرز کام‌است‌وهم بملك . . .
دوعضو عامل آنجا دونائبان رئیس که‌یك زسمت چپ آمدد گرزجانب‌راست
نخست دان . . . . . . دوم جناب آقامیرزافضلعلی آقاست
یکایك ازپی ابرام ونقض درجهدند یکی بکار گره زن یکی طلسم گشاست
یکی برید ویکی دوخت دیگری‌پوشید یکی نمود ویکی ساخت آن‌دگرپیراست
بدست‌ایشان قانون چوآهنی کش‌موم نمودداود سازندهرچه‌دلشان‌خواست
زنقض عهد وز ابرام بی‌نهایتشان ستمزده متردد میان خوف‌ورجاست
بهرکه‌مینگری‌یك زدیگری بتراست حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی‌سدوم(۱)ولیك عطاچوواصل گردیدواصل‌بن‌عطاست
اگر ندیدی یك‌جرم‌را دو گونه‌جزا وگرشنیدی یکبام را دو گونه هواست
ببین درا ینجاهم امتزاج‌خیروشراست زلطف‌قانون‌هم‌اختلاط‌صیف وشتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیده‌اندوازایشان‌بهرطرف‌غوغاست
چونیك درنگرستم برویشان دیدم یکی جهود ویکی گبرودیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چوریسمان بازان یکی بسقف‌سرا همچوآسمان پیماست
زخادمی که دران باره‌بود پرسیدم که‌اینکجاورئیسش که؟چندتنش‌اعضاست
جواب گفت‌چه‌گویم که‌اندرین‌مجلس درآسمان‌زمین برخروش‌وا‌اسفاست

(۱) سدوم - شهریست نزدیك‌حمص . واصل بن‌عطا - خطیب‌ومتکلم‌بی‌نظیری‌بوده

کجا مشاوره عالی است و تأسیسش خلاف حضرت حق جل شأنه وعلاست
کسیکه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک زخانمانش شبانگه بلند بانگ عزاست
ریاستش بوزیر است لیک تشکیلش گه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگفتم این رؤسا کیستند واین تشکیل بی چه کارو بگیتی چه سود از اینسو داست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند که هریکیشان اصل جذام وتخم وباست
شعارشان همه بیدینی است و بی شرفی وظیفه غارت اموال خلق وسفک دماست
بمکر ودستان هریک مجاهدی بقمار بسلب وغارت هریک مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد برای فرعون اما برشعیب عصاست

قصیده

این قصیده را درماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام
ایده‌الله تعالی در (مرادآباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان
جناب مستطاب آقا اسدالله امام جمعه بودند برحسب
امر مبارک ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر
انشاد کردم:

باغ پیروزو چمن بدرام است(۱) یار درمجلس ومی درجام است
فال فرخنده و گیتی بمراد بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یار است توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینک گاه است عیش وعشرت رانک هنگام است
که خداوند اجل میر نظام میهمان عضدالاسلام است
و ز پی خدمت میر اندر بزم آسمان در شمر خدام است
باد از خاك رهش گلبیز است باده از شوق لبش گلفام است
تاك چون شاهد زرین پوش است جوی چون دلبر سیم اندام است

---

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانند کف بر جیس است	نار همرنك رخ بهرام است
چون زمرد بدل سنك درون	مغزها در شکم بادام است
راست پنداری بادام دو مغز	دو بچه در شکم یکمام است
بط درون شط با رخت سپید	همچو حاجی بگه احرام است
باذان آید قمری بر سرو	همچنان مؤذن کاندر بام است
لوحش الله که از دست امیر	ابر را مخزن گوهر وام است
بارك الله که میرم گه رزم	دریکی بیشه دوصد ضرغام است
داورا میرا لله الحمد	که‌بد اندیش‌تو روزش شام است
حرز اقبال ترا بر بازو	سکه بخت ترا بر نام است
کلك تو طوطی شکر شکن‌است	رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یکی چون قلم بن مقله	آن یکی چون علم رهام است
چشم تقدیرت بر فرمان است	گوش گردونت بر پیغام است
قهر تو خرمن جان‌را شرر است	مهر تو کردن دل‌را رام است
در معارك رخ تو عباس است	در شدایدلب تو بسام است
ماه تابانت در رخسار است	ابرآبانت دراکمام است(۱)
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است	حاسدت خوار ترا ز بلعام است
از لبت هرچه تراود مطبوع	گرهمه لطف وگر دشنام است
هر سری‌کو ز کمندت بجهد	مبتلای ورم سرسام است
تو ز اسرار کسان باخبری	راست گویم ز حقت الهام است
چون بجنبی تو بجنبد گردون	چون بیارامی خاك آرام است
بمراد آباد اینك سفرت	همچوشیری‌است که‌در آجام است
میزبان تو امام بن امام	کرمش وافرو جودش عام است

(۱) اکمام - آستین ها

اسدالملة و الدین آنکو　　اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی　　کنیتش نیز ابوالایتام است
رمزها را لب او کشاف است　　رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف‌او قاموس است　　وقت‌جنبش دل اوطمطام است(۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف　　که در از ایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی　　هر شبانروز صلای عام است
بطفیل میر این‌خواجه مگر　　خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده‌که از غیرتشان　　چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان　　خورش‌دیگ معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور　　در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد　　تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ۱۳۱۴ در دارالخلافه طهران ثبت‌شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالك .

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا ما انشاتها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ۱۳۱۲
وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین
ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بهاالامیر الاعظم
ایده الله تعالی

گویند فریدون‌چو شدش‌کار جهان راست　　آهنك طرب‌کردوبکف ساغر می‌خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فرا شد　　باکبردرایوان شد وبرمسند بنشاست(۲)
برخواند امیران را هرجا زکه و مه　　بنشاند وزیران راهرسو زچپ وراست

(۱) طمطام - وسط دریا　(۲) بنشاست - بنشست

آن رسم کز او مانده بجاوید بیاداشت — وآن جشن که آنرا سده خوانند بیاراست
آیین برافروختن آتش بنهاد — وین نغز خوش آیین هم از آنروز ابرجاست
اینها همه خواندیم بهرنامه از آنجاک — درهامش ومتن سیر این راز هویداست
وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر — کاراکه بگوش آمده درچشم نه پیداست
دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ — کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
گرشاه فریدون بجهان بود و همی دید — این جشن فروزنده بدینگونه که برپاست
جشن سده نگرفتی و نفروختی آذر — کافروختن شمع بر مهر نه زیباست
جشن سده را حقا دانی که بدین جشن — فرقی است که پیدا ز ثری تا بثریاست
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود — وین جشن بمیلاد ملک ناصر دین خاست
خود نیك تأمل کن واین نکته نکو سنج — درحاشیت ومتنش بنگر زچپ و راست
جشن سده وشاه فریدون بر این جشن — واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود — وین شاه بحمدالله پرورده آباست
پاکیزه نهاد است وهم ازپاکی نطرت — فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
آن معجزه شرع محمد (٤) که بدستش — از خامه و شمشیر عصا وید بیضاست
گوشش سخن شرع نیوشد نه‌چو پرویز — گرم غزل باربد و چنك نکیساست
هرجا که کند روی قلاووز (١) سپاهش — تأیید خداوند تبارك و تعالی است
با عارض رخشنده و بالای تناور — بادست قوی پنجه و بازوی تواناست
دو بنده در گاهش جمشید و فریدون — دوخادم خرگاهش اسکندر و داراست
تارایت انصاف فرو کوفت ز بیداد — درملك نشانی است که درقاف ز عنقاست
نه دوست ازاو رنجه نه بدخواه که فضلش — با این بمروت شد و با آن بمداراست
صد شکر که برناست شهنشاه و بیکبار — گیتی همه از فر شهنشاهی برناست
در دولت او آتش هر فتنه خموش شد — ورخود بمثل واقعه داحس وغبراست(٢)
حق آب گواراش چشاناد بجاوید — زیرا که بکام همه زو آب گواراست
تاسایه این شه بسر کشوریان است — هم عیش مهیاشان هم نقل مهناست

---

(١) قلاووز ـ طلایه لشگر

(٢) داحس وغبرا ـ دو اسبندکه برسر گروبستن ومسابقه انها چهل سال درعرب جنك بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه　　کز پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست
این شکر بتها نتوانند که این ملك　　فضل ملك از تربیت خواجه یاراست
سالار عدوبند و خداوند هنرمند　　کاندر همه فن با هنرو زیرك ودانا ست
مردان همه همسنك خزف‌او همه گوهر　　میران همه همرنك پلاس‌او همه دیباست
چون‌آب شود از دم لطفش تف دوزخ　　چون موم همی در دم تیغش دل‌خاراست
از سطوت او خوشد اگر قلزم ذخار　　وز هیبت او توفد اگر صخره صماست
دریاست همی‌دست وداش راست ولیکن　　از دست وداش شورو فغان دردل دریاست
پروا کند از بردن مال دگران لیك　　از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هر فن و هرکار همانند سپهرست　　جز آنکه نفرماید و نتیوشد جز راست
چون‌او بجهان میرکه دید وکه شنیده است　　چون او بهنر مردکجا زادوکجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی　　هم بر تو زامروز همیون تر فرداست
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید　　پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی‌منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل
فی‌الیلة الاحدلخمس خلون من شهر ربیع‌الثانی ۱۳۱۲
وانا العبدمحمدصادق الحسینی امیرالشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

غرض زانجمن واجتماع جمع قواست　　چراکه‌قطره‌چوشدمتصل بهم دریاست
زقطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت　　هرانچه نفع تصور کنی دراو کنجاست
زقطره‌دیده نگر دیده هیچ جنبش موج　　که‌موج جنبشمخصوص بحر طوفانزاست
زقطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز　　محیط باشدکزوی نهنگخواهدخاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان‌راندن　　چراکه‌اورانی گودی‌است‌ونی‌پهناست
ز گندمی نتوان پخت‌نان وجوع نشاندچو گشت خرمن‌وخرواروقت برك‌ونواست
زفرد فرد محال‌است کارهای بزرك ولی‌زجمعتواتخواستهرچه‌خواهیخواست

اگر مراوترا عقل خویش کافی بود — چرا بحکم خداوند امر برشوراست
بلی چه‌مور چکانرا وفاق دست دهد — بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چودریك مقام جمع شود — بهرچه‌رای کند روی فتح باآنجاست
وفاق باید درجمله قوا کردن — که‌ازدحام فقط صرف شورش وغوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید — که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی — که گرجزاینبود آن اتفاق صوت وصداست
بلی باید جمعیت و وفاق نمود — که هرچه هست زاجماع واتفاق بپاست
بدین دلیل **یدالله مع الجماعه** سرود — که‌باجماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد — همان حکایت صوفی وسید وملاست
ولیك باید از روی علم گشتن جمع — که گله گاه همی گوسفندهم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را — برای تفرقه یك گرگ ناتوان به کفاست
چه‌صرفه برد تواند کسی زیك رمه‌خر که‌خرخرست اگرصدهزارا گرصدتاست
مسلم است که گر درمیانه نبود علم — قوای ما همه بیمصرف وعمل بیجاست
زروی علم قوارا بخرج باید داد — وگرنه قوه هدررفته‌است ورنج‌هباست
بعلم کوش که‌سرمشق زندگی علم است — که‌علم اگرنبود زندگیت بی اقاست
هرآنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست — اگرچه‌خودهمه‌اقطارخاك را داراست
پس اجتماع بباید زروی دانش وعلم — که‌علم اگرنبود اجتماع بی‌معناست
غرض زعلم چه؟ بینائیست وپی بردن — باینکه‌این بصوابست یا که آن بخطاست
غرض زعلم چه؟ واقف بحال خود گشتن — که‌ازچه‌روی گرفتاردردورنج وبلاست
غرض زعلم چه‌پی؟ برحقوق خود بردن — که‌ازچه‌دستخوش وپایمال جوروجفاست
چه‌شد که‌ایران آن تخت گاه ایرج وسلم — کنون خراب ترازربع سلمی وسلماست
چه‌شد که عزت او شد بدل بذلت وفقر — چه‌شد که‌ملت او مبتلای رنج وعناست
چرا شده‌است چنین موردملامت وطعن — چه‌شد که‌درهمه عالم محل استهزاست

چه‌بدچگونه‌شد آخر چه‌وضع پیش آمد　　که‌پستر از همه‌امروز ملک‌وملت ماست
مگر نه مارا هم‌دست و پای داده خدای　　مگر نه‌ماراهم‌چشم و گوش وهوش وذکاست
زماست هر چه‌بود نقص‌وهر چه‌باشدعیب　　که فضل‌ورحمت او لاتعدولاتحصیست
بس است خبط وخطاتا کی‌وغرض‌تاچند　　گذشت کارچرا کارخود نسازی راست
خریت (۱) آخر تاچندواحمقی تا کی　　دیگرچه‌جای کسالت‌چه‌سوددراعیاست (۲)
تو گوئی اینکه عصب‌هیچ‌درتن مانیست　　وگر که‌هستگرفتارضعف‌واسترخاست
تو گوئی اینکه نداریم چشم‌وگوداریم　　هم‌ازسلاق‌وسبل (۳) مرمدست‌ونابیناست
تو گوئی اینکه‌نبوداست گوشمان‌ورهست　　اسیررنج‌دوی‌وطنین‌وطرش وحماست (٤)
بود له برسر تو آید آنچه من دانم　　اگرحمیت‌وغیرت‌همین‌بودکه‌تراست
بسی نپایدکت روز تیره است و سیاه　　بسی‌نماندکت‌حال حال عدو اماست
میا ن مجمع احرار تسا براری اسم　　بفعل‌کوش که گویندحرفجزوهواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری　　که‌کارهاهمه ازراه‌ریب‌وروی‌ریاست
بیاکه‌ما وتو فکری بحال‌خویش کنیم　　که حال‌ما اگراینست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخر گذشت آب ازسر　　بپای‌خیز توآخرچه موقع‌اقعاست (٥)
تمام اینهمه بدبختی است وبی‌علمی　　که‌هر که‌را نبود علم اسفل وادناست
به تیغ شاه نظر قصه‌گذشته مخوان　　بقول عنصری‌آنکو بشعر مولاناست
مرا ازینسخن عنصری غرض اینست که‌خودگذشته گذشتست حرف ازحالاست
بس‌است دیگر افسانه خواندن و گفتن　　که‌قصه‌گوئی ازشغل وپیشه سفهاست

---

(۱) خریت - ترکیب‌عربی درکلمه‌فارسی‌اینجاازباب عمد وتسامح است نه ازراه غفلت

(۲) اعیاء - خستگی　(۳) سلاق جوشش پلك چشم - سبل - مرضی‌است‌معروف‌درچشم

(٤) دوی - ینخردی وگولی - طنین - صداکردن گوش در این‌جامقصود است طرش -کری - حما - منع گوش‌ازشنیدن .

(٥) اقعاء - نشستن سگست برکعب

زعشق سرکش مجنون مرا چه عائده است　　مرا چه فائده از حسن وخوبی لیلاست
رباب ودعد دیگر بهر من چه سود دهد　　چه حاصلی بمن از مهر وامق وعذراست
چه سود از طمع وبخل اشعث ومادر　　چه نفع ازشرف وبذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه کار می آید　　که خانه من بیچاره بدتر از صحراست
مرا حکایت قارون چه سود می بخشد　　که فقر وفاقه من شهره نزد شاه وگداست
مرا چکار که سابق فلان چه بود وچه کرد　　برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
مرا بگوی که در کار خود چه باید کرد　　مرا بگویکه امروزه بهر من چه سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی ومیکادو　　اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی وغیرت وعلم　　علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نورسیده مشرق　　بشرق وغرب لوایش بلندودست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب شد　　که اینمثابه دراو قدرتست واستیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت　　که ازهرآنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب وغیور　　که علم ودانش اورا کمال استقصاست
پس آنچه کردوی واینچنین مسلم گشت　　بماست فرض که آنسانکنیم بیکم وکاست
که بهردانی سرمشق گفته عالی است　　برای نادان دستور گفته داناست
وگرنه برهمه ایران وملک وملت او　　بیاو فاتحهٔ خوان که مردوقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهی رادوعظیم الشانست　　کایة الله علی دائرة الامکانست
کاشف وحی و کشاینده تأویل که خود　　سر تنزیل نبی(۱) ترجمه فرقانست
شمع ناسوت ونماینده ملك وملکوت　　کانچه جز لاهوت اندررخ اوحیرانست
قائم آل محمد (ص) که دراقلیم شهود　　وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست　　زآنکه اورا شرف ازنسل شه مردانست

(۱) نبی - بضم نون کلمه فارسی وبمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان برتر از کون ومکان برزده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای اثرش فاش و پدیداست و رخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی هفت گردون و سه مولود و چهار ارکانست
علم یزدان‌را با آنهمه بسیاری ووزن هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست (۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت بی جمال تو بنظار گیان زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمتداشت پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . گرانمایه راد که مر او را لقب ازشه . السلطانست
کیقبادیست زفر تو چو در خرگاهست آفتابیست زنور تو چو درایوانست
دین پرستیست که تصدیق تواش آیینست حق شناسیست که اخلاص تواش ایمانست
دل صافشرا بافضل وهنر پیوندست جان پاکش‌را باهوش وخرد پیمانست
مفتی حکم ترادل بخط توقیعست منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه اندرین سامان بهتر زبنی سامانست
چون کشاید کتب دانش وآید بسخن بوعلی سینا یاخواجه ابوریحانست
چون نشیند زبرتخت و گرایدسوی داد راستگوئی که براورنك انوشروانست
علم سرچشمه عدلست ولی بی‌چه‌وچون ایملك ملك تو ازعدل تو آبادانست
گوسفندان دوپارا برهان از کف گرك ایشبان رمه کاینك رمه یزدانست
تو شبان گلهٔ از قبل شاه بزرك شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تا که میلاد (علی) سیزدهم ازرجبست مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش دربندگی قائم تا روز قیام که پناهنده او زنده جاویدانست

(۱) خزان - زبان

قطعه

در نکوهش امجدالسلطان نامی که در عدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت　　تاکه دارد امجدالسلطان درآن مسنددخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت　　امجد السلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص‌را مقیاس‌ومیزان　　جوررا بنیاد و بنیان ظلم را افزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش‌تطاول　　مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش‌ضلالت
پیکرش‌مانند‌اسغر(۱)شد زرزخم‌چوب ملتر(۲)　　نزشناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش‌کسی نبیند جزقباحت یافضاحت　　برامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
برویست این شغل‌چون بریوسف‌سراج‌شاهی(۳)　　باوی‌است‌این‌کارچون‌بامشهدی‌باقر(٤)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك‌علوانی ترحم　　دانش ازوی دور وازحجاج‌بن‌یوسف‌عدالت
عاجزان را بشکند‌کوپال بخ‌بخ زین رشادت　　زیردستان‌را کند پامال آوخ زین‌بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد وشرافت　　ظلم‌وبیداد است ازوشایع زهی‌قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایر شود زان باج خواهد　　خواه باشد در ولایت خواه باشددرایالت
عجز با دشمن بخبث طینتش آرد گواهی　　دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیبان بر تاییدی گرش بودی نجابت　　بااصیلا ن در نیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان‌وقت حاجت‌مال خواهد باسماجت　　کینه توزد با لجاجت رشوه‌گیرد باوقاحت
چون‌نقودرشوت‌ازمعروض‌وعارض‌گشت‌حاصل　　بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرگان‌اینچه‌راه‌ست‌اینچه رسم‌ست اینچه‌آیین　　ای‌وزیران‌اینچه‌شکل‌ست‌اینچه‌وضع‌ست‌اینچه‌حالت
بوالعجب مردی‌کفیل کار دیوانخانه باشد　　کایچ نشناسد ره ورسم‌کفالت از سفالت

---

(۱) اسغر - بضم‌اول‌وسوم‌جانوریست‌چون‌خارپشت‌که هرچه بزنندش فربه تر میشود

(۲) ملتر - بفتح اول وضم ثالث - فربه وپرگوشت

(۳) یوسف‌سراج - کسیست‌که‌بحکم منجمان در زمان شاه عباس‌کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تا قضای آسمانی از شاه عباس برگردد .

(٤) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گربدینسان کرد زکریا بیت‌المقدس ازمریم کفالت
وربدیدی کاینچنین کس خویش‌را خواندزآلش مهرذی‌القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت
همچودیواست‌ازشرارت‌همچوناراست‌ازحرارت حنظل‌است اندرمرارت آهن‌است‌اندرثقالت
گربهشت ازوی بدوزخ کس‌خریداری نماید زن‌طلاق است انکه راضی‌نیست‌برفسخ‌واقالت
ساغر خودرا زشهد و شیر پردازد ولیکن رزق یاران راهمی برآب‌یخ سازد حوالت
ناله بسیاراست ودارد خامه پرهیزازفزونی شکوه افزون‌است ودارد طبع اکراه ازاطالت
ورنه چندان گفتمی کایدر نیاید در عبارت ورنه چندان گفتمی کایدرنگنجد درمقالت
ای وزیر ازهر یزدان یکسان را استعانت وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت
این‌خبث‌را زین‌عدالتخانه‌باری شست‌وشوکن یاطهارت ده مراورا زانقلاب و استحالت
سخت اگرشد لثهٔ برگیرو ازاین میزاورا یا بگاز انبر جداکن یا بانبرکن ازالت

قصیده

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه‌را خواندند ازحماقت درمسند شرافت از مرکز حقارت
شدآن‌خبیث اقطع قطاع رزق‌مردم کردآن بلید اعور درکارهانظارت
شیخیکه‌بروظیفه‌چون‌سگ دوان‌بجیفه میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
دریکدوروز کامد درمجلس مقدس خودرا نموددداخل‌درشوروااستشارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه ازرر هم‌اسب‌وهم‌درشکه هم‌باغ‌وهم‌عمارت
آن دلبران شاهد درکسوت‌مجاهد ساعی شدند وجاهد اندرپی امارت
شدکارو کسب‌احزاب حمالی‌وزیران شغـل وزیر بی‌پیر دلالی سفارت
شددفتر اساسی فرموش با برودت وآن کله سیاسی‌خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس گـنده دم وکالت درپیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول‌نهب‌وتاراج سردار بختیاری سرگرم قتل‌وغارت
نه کاهلی نمودند ازغارت وچپاول نه‌کوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین‌خلق‌زشت‌عادت‌باشد زهی‌سعادت شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاکا گرشودشاه‌ازاین بساط وخرگاه　پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت　چونانکه‌شد مجاهد سردسته‌شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه　از صدر تابساقه‌ر. ند بی‌طهارت
خواندند مشت‌جهال یامرك یا ستقلال　واندر زبان‌اطفال‌تلقین شد این‌عبارت
گفتند مدعی‌را کز بهر بردن ملك　ازما بسر دویدن ازتو بیك اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت‌وارد　خوردودریدو چاپیدباتندی وجسارت
ازظلم‌وجوروبیداد ناهشته جای‌آباد　بعدازخراب بغداد خواهدزماخسارت
یارب‌حلاوت‌امن برماچشان که‌امروز　افتاده‌ایم از رنج دوروطه مرارت

قطعه

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی‌العموم وقت

الحذر ایمدعی‌العموم که دزدی　شرط قضا شد چو درنماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام　هرکه ندارد بصیدو کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است‌که باشد　شهره باخذو عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم　روبدو کوبد همی باسم خسارت
قاضی‌اگر دزدودزدا گرشده‌قاضی　نیست ترا حد اعتراض‌و جسارت
گر در دزدی دراین زمانه‌نباشد　یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت‌الامر　بر خورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد　آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه توخوانیش دزد نفس‌وزیراست　همچو وزارت که هست‌نفس‌سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی　تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء گر خط جواز نیابد　کس نشود مصدر خلاف‌و شرارت
محرم رازو شریك دخل وزیر است　دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خودبگیروخمش‌زی　بیهده خودرا چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج ومرج وتن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید زجدو سعی وتکاپو سردی زاید زتاب و جوش وحرارت
زین وزراء رسم عدل وداد چه جوئی هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مرد نیند این مخنثان و عجب ز آنك بکر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرك بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ززور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود پیری خطیب چون گل سوری باغ و گشت
(ارخیلوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب چون خوی نیکداشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهراستفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل ومبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید ازاوستاد ز(حدخطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینك هوای بحث بود ای نکوسرشت
مغلوب اگرشدم زتو تعلیم ناقص است ورغالبم برات تو خواهم ابیخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله برهباست ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگرچیرگی مراست بستانم ازتو مزد و بکوبم سرت بخشت
ورغالب آمدی همه خواهند مرمرا درزندگی بعیش وپس ازمرك در بهشت
کز جودت افاده و تعلیم نیک من شاگرد پافراز ازاستاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة بنی اسرائیل — ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال (قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس از فتح طهران وخلع محمدعلی میرزا خطاب بمعزالسلطان سردار محیی فرماید

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت   شبان دادگر از چنگ گرگ میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان   جلوس کرد وره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو   رسیدو جشنی چونجشن هشتویش(۱) گرفت
چنان کشید ز دزدان خیره بادافراه(۲)   که وامهای پس افتاده باز پیش گرفت
زنو شداروی شمشیر و برگ نخله‌دار   علاج سینه مجروح وقلب ریش گرفت
چنان موازنه با عدل شد که یکسر مو   نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید   که دیو رآمد ودنبال یوغ وخیش گرفت
عروس داد که در تن پلاس ماتم داشت   طراز عیش خود از پرنیان و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند   ز شیر شرزه واز مار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش   هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت ودین خوانمش که کیفر خلق   ز خصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحادو وفاق   ز دست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب وشرپنل از اعدا   سنان و ناچخ و تیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایزد   معز سلطان ملك جهان بهیش(٤) گرفت
بری ز غاصب بدکیش بستد آنچه بهند   گرفت نادر وعباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز ازروم گنج بادآورد   جم از حصار عدو گنج گاومیش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است   فرشته بر سخن دلکشم فریش(۵) گرفت

---

(۱) هشتویش . روزآخر خمسه مسترقه وجشن نوروزاست
(۲) بادافراه . کیفر (۳) کیش . جامه کتان (٤) هیش - هیچ
(۵) فریش . آفرین

قطعه

بحاجی حسین آقای ملك برسبیل طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید وعمری جاودان بادت — جهانرا گنجهای شایگانی را یگان بادت
بکوری چشم عین‌الدوله وادبارمیرآخور — فریمان زیرفرمان اسب‌دولت زیرران بادت
نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تابیدر — مسخر ازخراسان تاحدود سیستان بادت
بیام ازگلرخان هندو چینت بادنوبت زن — بجام ازخون دشمن باده چون ارغوان بادت
زعیم زعفرانلو بردرت چون زعفرجنی — چورخسار عدو صحن‌پلو پرزعفران بادت
امیری کن بامرائی و دلشادی بشاد للو — زتیموری هزاران‌بنده همچون گورگان بادت
بروز رزم رمحت ازیمن تیغت زهندآید — تفنگ از آلمان تیروکمان ازترکمان بادت
زمینت مزرع وهمت کشاورز وهنر دهقان — جهان بازاروهش‌مایه خرد بازارگان بادت
مرکب آید ازتبریز توقیع منیرت را — قلم ازشوشتر آید قلمدان زاصفهان بادت
برات بنده‌را درجوف این‌مکتوب‌چون‌یابی — بخوان‌ایخواجه‌کاندر فرق‌تاج‌ازفرقدان بادت
پس آنکه‌وجه‌آن‌بستان‌وباسرعت‌حوالت‌کن — ولی‌این‌نکته اندرگوش‌جان‌خاطرنشان بادت
که این‌مرسوم من نی‌حاصل ملک‌ملك باشد — که گرغارت‌کنی‌گویم برادر نوش‌جان بادت
بهرصاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد — زقرآن شرم اگر داری حذر ازکفران بادت
بود این‌قیمت حلوا ومزدخواندن قرآن — تو نه حلوا خوری‌نه‌حافظی‌پروا ازآن بادت
میفکن درخطر خودرا برای امتحان اینجا — که گر جوئی شرف پرهیز ازاین امتحان بادت
الا تااستجابت دردعای خستگان باشد — دعای من بگیتی حرزتن تعویذ جان بادت
بدل‌ازپرتوشمس‌الشمس‌رست نور حق طالع — بسر از سایه باب گرامی سایبان بادت

قطعه

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست — نه تیر چون زکمان جست‌آید اندر شست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر — که درحوادث آینده خفته باشی و مست
ترا زخواب چهل ساله ننگ و عار مباد — ازآن که دامن خوابت بمرگ درپیوست
بخسب تاکه بینی ز انقلاب زمان — ستاره‌ها شده تاریك و آسمانها پست
چوطشت عمر زبام اوفتاد وکرد صدا — تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست
ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان — نه‌بار برد ونه‌خربنده اش برآخور بست

تو باره دوشش سنگین نشد زبار گران — دو باره پشتش از آسیب خشگریش(۱) نخست
چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار — زلوح حافظه فرموش کرد و ازغم رست
نه مرده ریگش(۲) دردست مفتیان افتاد — نه کس بحیله زنش گادو جای او نشست
خری بمردوخری بسته شد برآخور وی — قراقری بشکم لموفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسر ار آدمی نهٔ خرزی — اگر فرشته نهٔ باددان مشو همدست
رهین آخور خود شو که مرغ وماهی‌را — طمع بدام درافکند و آرزو در شست
زخیر اگرخبرت نیست سوی شرمگرای — که در میانه این هردو نیز چیزی هست
ستور بارکش از مرد آدمی‌کش به — شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان — شراب رز نشناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت
محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی ازسادات طباطبائی که درعدلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ نگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم — تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه أم شرحی — غم دل‌را درین صحیفه نگاشت
بختم از بهر خویش‌ما حضری — که نمیشد برای بنگی چاشت
ناگهان وجهه مقدس تو — نظری سوی‌خوان بنده گماشت
چون معاش مرا درآن سامان — دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفره من تهی نمود و از آن — دیك همشیره زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید — رایت او درآن فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کف‌تو رهی — زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آجعفر — چندهمشیره زاده‌خواهی داشت
تا بدانم زجاه و منصب و مال — آنچه خواهی برای بنده گذاشت

(۱) خشکریش - خشکی روی زخم (۲) مرده ریك - میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمدمهدی میرزا لسان‌الادب ارتجالا درجواب
نوشتم:

لسان را سحر درطی لسانست		مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع		چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ای‌که کلك در فشانم		بمدحت جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه‌أت‌را		دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار		که‌روزش چون‌وحالش برچه‌سانست
مشو در شام تار از روز نومید		که نومیدی شعار ناکسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار		که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را		از پس متقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را		گشت درتن‌رك‌جانست‌زبیماری‌سخت
چاره‌اش کرد هلال‌بن براهیم‌طبیب		تا که‌به گشت‌وبراوداد‌زروگوهرورخت
پیرفرزانه‌ازین‌جودچنان غمگین بود		که‌همیگفتی کو بند بمغزش یکلخت
پسرش گفت‌چراترش و زبونی گفتا		زانکه من معتقد عقلم نه بیرو بخت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت درختی درباغ		روزی‌ازجهل‌وعمی بر کنداز باغ‌درخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراونیست چراغ		خیزومردانه‌ز آنخانه‌بهاموبکش‌رخت

این حکایت از کتاب مختصر تاریخ‌الدول صفحه ۲۹ ترجمه‌شد (ادیب‌الممالک)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم وکمر و تخت		باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش		آسان از هم گشوده هرگره سخت

ایملک از فره جلوس تو امروز　نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که اقبال　تا ابد اندر بسایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار　صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد　پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق　نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر　همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر　بی کم و کاست (ای شه بدبخت)
(۱۳۲۴)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است　کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است　که این داستان را پری گفته است
ابوالفتح اسکندری این کلام　به نطق و بیان حری گفته است
چنین شعر موزون و سحر حلال　باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن　که این گفته را سرسری گفته است
هر آنکس که تکذیب مارا کند　فسونش مخر کز خری گفته است
اگر قورمه ترش شد سبزیش　خدا تره و جعفری گفته است
بهشت است آنجا که حق فرش آن　زاستبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح　کجا سعدی و انوری گفته است
وگر نوحه خوانی کنم همچو من　کجا بیدل وجوهری گفته است
مرنجان مرا ازخود ای بدسگال　مگر مرحب خیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب　مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والاتر است　چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر وانتقام شیخ . . . . که درغروب روزشنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ درمیدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت — آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت — خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم زروی حق ببست — روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد برطاق عدل از ابلهی — تامساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند — جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری — سخت پیش آوردبی گفت وشنفت
آنکه هردم خفت وخورد انجام کار — جام مرگ ازدست ساقی خورد وخفت
سال تاریخش امیری برنگاشت — (شیخ)را با (...) باید کرد جفت
(۱۳۲۷) (٤۱۷)(۹۱۰)

قطعه

شنیده ام چو سلیمان بتخت دادنشست — خردبدر گهش استادوچشم فتنه بخفت
زدور دید که گنجشك نربجفت عزیز — ترانه خواند وسرود انچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ازمنقار — زجای کندوبدریافکند وخاکش رفت
بخشم شدشه وگنجشك بینواچون یافت — که این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بکفت خشم مگیر ایملك زلغزش من — که پیش همسرخود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود — برای انکه کند جلوه دربرابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار — پس ازشنیدن این عذرهمچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود — گناه اوهمه بخشیدو عذر اوپذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم — درسال یکصدوسی ودو ارتحال یافت
در بام ملك نوبت عباسیان زدند — وزخاندان حرب شهی انتقال یافت

زآن پس بسال ششصدو پنجاه و ششهمی مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یا للعجب که دوره عباس را زچرخ دولت بقلب آمد و درخون زوال یافت
(۱۳۲) (٦٥٦)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ در ساوجبلاغ قریه قاسم آباد خانه صفر علی بنظم آمد .

قطعه

در بادکوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۲ در طی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم از بحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که خاك عشق سرشت مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس که بافت دیبه آن یا که تار و پودش رشت
از آن بترس که با این غرور در محشر ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم باخدا ستیزه مکن که از گل تو خم می کنند از ایشان خشت
مرا عقیده بدل اندراست و جفت من است ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دو خاك تیره بگور چنانکه قالب ما را حق از دو خاك سرشت
صبا زجانب این خسته (باحیات) بگو که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است بربط وطنبور آن صدای الاغست
شوره گز و تنگز وسپند و شتر خار سرو و گل و یاسمین ولاله باغست
در بر صحرا زبرف دیبه اکنون درشب یلدا زچشم گرگ چراغست
هر که بساوجبلاغ کرد اقامت چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روز و شب ازحرص مال کسان را بجستجوی و سراغست

جان ودل خلق ازاو چونرگس ولاله سوخته اندر تب وکباب زداغست
لخت جگرجای نان بسفره مهمان اشك بصر جای می درون اياغست

قطعه

درشب ۲۹ شهرشوال ۱۳۲٤ بمحاذات اشعار مرحوم حاجی میرزاده طاب‌الله‌ثراه برای دوستی ازبستگان خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم قرقاول محبت کروی شنید مغزم بوی گل محبت
ایخرم آنزمانی کاندر حضورآن شه جوشد صراحی دل ازغلغل محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم درکاکل محبت
دهقانخمیرماراازگندمی سرشته‌است کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
ازرود غصه‌مارا نتوان عبور کردن جز باسفینه عشق یا ازپل محبت
اندرمقام محمود مستانه شدامیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

درستایش فارس

بگرد پارس حصاری زپارسا گردست که‌عشق آنجا معماروعقل‌شاگردست
درآن رواق مثلث بروزگار دراز گروهی‌ازخردوهوش‌وجان‌دل گردست
بهشت‌را نستانم بگردی ازره فارس که‌فارس‌معدن‌یاقوت‌وکان گوگردست

قطعه

مثل زنند خریراکه زیربارگران زپافتادوازاو خر خدای ناراضیست
حکایت من ودیوان دادو داد رئیس نظیر آنشد وایزد میان‌ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که‌مستقبلت به ازماضیست

قطعه

درجشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند برروی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس‌همیخوانند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه درمدرس‌سادات

ازچاه طبیعت بدرآی ای دل وزین سوی		برزن قدمی تانگری خارق عادات
ایخادم اینمدرسه خوش باش که درحشر		کار تو بود افضل طاعات وعبادات

قطعه

درباب لزوم ختنه فرماید

خداوندا حدیثی باتوگویم		که تصدیقش نماید دشمن ودوست
شکوفه سرزد است از شاخ بادام		ولی بادام من مانداست درپوست
بگو تا پوست از تن برکشندش		که گرگی خیره سردرچرم آهوست
برادر زاده سردار منصور		زماری بودنش آخر نه نیکوست

قطعه

درنکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :

بصلحیه چالمیدان بود		یتیمی که ناخوانده قران درست
زحکم غیابی علی رغم حق		کتبخانه هفت ملت بشست

قطعه

قطعه ذیل را نگارنده درشماره (۳۰) ادب سال اول خراسان
درپنجم جمیدی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا
ودرج نموده

همی بنازد ملک وهمی ببالد بخت		بزیر سایه دارای تاج وداور تخت
ملکمظفر دین شهریار ملک آرای		که تخم دادبرا کندوجان کین برهخت (۱)
هم ازاتابک اعظم که دست فکرت وی		بهر دقیقه گشاید هزار عقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد		درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
زهمتش تن فقراست ناتوان ودژم		زفکرتش تن جهلست بیروان وکرخت (۲)
هم ازسفیر کبیرش که نک بقسطنطین		بامر خسرو پیروز گر کشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را		رخشچو تازه گلستی قدش چوسبز درخت
همی بنازد درعرصه هنرپگران		همی بکوبد بر تارک عدو یکلخت
ستیزه را زحد مملکت ببرد پای		زمانه را بتن خودسری بدرد رخت
همیشه باد بداندیش شاه و صدرو سفیر		سیاه روی وتبه روزگارو وارون بخت

(۱) برهخت - ادب کرد (۲) کرخت - بحس

قطعه

خطاب بانباز خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست / واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود / خانه از اواست از دگر کس نیست
قله قاف جای سیمرغ است / آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن / اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش / اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان / اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس / که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب خشك وگل جز خار / پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور اطلس و پرند است او / زیور او پرند و اطلس نیست
گر بیك موی او مرا دو جهان / حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد / که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند / بیشك از خاندان افطس(۱) نیست

غزل

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت / ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما / خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده‌ام که گلستان شده‌است لاله‌ستان / زبسکه دست قدر لاله کاشت درچمنت
عقیق سوده‌است ازسیم ساده ریخت ویا / عصاره گل سوری چکد زنسترنت
زبس بیرك سمن شاخ ارغوان کاری / دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگر تو آهوی چینی که بوی مشك دهد / چو خون فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری / که رنك نار گرفته‌است ساق نارونت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ تو / سرشك چشم منست اینکه میرود زتنت

(۱) افطس - یکی از اجداد اوست که درسلسله نسب خود نام میبرد

بتا چوتنك‌شكر شد بلعل می ممزوج　　مران ازان‌شكر این‌طوطی‌شكرشكنت
دهان غنچه نوشت ببوسد این‌طوطی　　چنانچه من می شیرین‌ستانم ازدهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان　　همی بخواست زدرگاه‌حی ذوالمننت

شب دوشنبه ۲۱ ربیع‌اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

چو پنج وبیست زسال هزارو سیصد رفت　　از آنزمان که به یثرب زمکه‌احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن‌بوالقاسم　　بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش　　بباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زبیت‌رفعت وتمجیدصدرو ضرب‌شكست(۱)　　زجمع حكمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی　　امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام‌الهدی علی(ع)گم شد　　مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن　　بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت‌که شد شارسان علم خراب　　سپهرگفت سلیمان دین ز مسند رفت
محققی‌که عطارد خمیده همچو کمان　　بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخرة بود　　کزین رباط سفرکرد وسوی مقصد رفت
زد از مصیبت او مشتری دراعه به‌نیل　　بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بماتمش ز حرم سیل اشك تا عرفات　　ز بقعه نبوی تابقیع غرقد(۲) رفت
نبیره علی و زاده پیمبر بود　　وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس　　اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (ببین　　که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

---

(۱) صدر وضرب ـ ازاصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد ـ مقبره ایست در مدینه طیبه

قطعه

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز وز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
ززهر مار بتر قهر یار دان که ازوست نتیجه گو تهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسبد یکزخم خواجه کدبانو (۱) بخشم کوبد بر فرق کدخدا یک لخت
خنک روان سنائی که تاج دولت را نشد پذیره ز بهرامشه بتاج و بتخت (۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکنند خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پرداخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار آسمان مدار بخواستند تاشعر خوانی کنم (سلطان علیخان) که یکی از محترمین محارم خلوت ومنشیان آستان اقدس آنحضرت است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه برسبیل مطایبه بیتی دوسه ازچاکر خواستند که مشارالیه راهجاگویم و من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم بااینکه هجو مردمان گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور میدانستم این قطعه رادرهمان ساعت بگفتم وهمگانرا باعث آفرین برمن گردید .

مهین رتبه سلطان علی‌خان راد که رخ سرخ بادا در این سبز کشت
ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

---

(۱) یکزخم ـ لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت ازآلت رجولیت است

(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج‌الملك همشیره خودرا بحکیم سنائی طاب ثراه دهد وی نپذیرفت ودرحدیقه بدین قصه اشارت فرماید :

بیت

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم

روانها بیاساید از خوی نیک — درونها بفرساید از روی زشت
دروَنش دل مؤمنان در حرم — برونش رخ مشرکان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی — خصالش چو بستان باردی بهشت
تو گوئی مران مصحف پاک را — یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار — نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست — ببالای فضل و کمالش بهشت
نه دوات ابا زحمت آید بکف؟ — نه گل را کشاورز باخار کشت؟
بنزدیك من زنگی نیکخوی — نکوتر ز حوری که باخوی زشت

قطعه

شنیده‌ام که ازین خطه‌دیرگاهی علم — سفر گزیدو سبك رخت عافیت بربست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان — بباخترشدو بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیرروشن شد — چنانکه درغم‌وی پشت‌راستان بشکست
خدایگانا شاها ز درد بی هنری — چنان‌شدند بزرگان شرق‌تیره‌وپست
که کس ازایشان گفتار راست نشنودی — کجا نیوشد گفتار گوش مردم‌مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرك — باه و ناله مگر چارهٔ کنند بدست
ز کردگار جهانبان ترا رسید الهام — که،در کمان بری آن‌تیر کو گذشته‌زشست
تونیز ای هنری شه نکو جدا کردی — زلاله خار وزدرخاره وزشهد کبست
چوباب‌علم گشودی‌تو بسته‌شددرجهل — چوبادپیش‌سلیمان وزید پشه بجست
دوکار کردی‌الحق کزاین‌دوکارشگرف — دوباره صیدسعادت‌فتادت اندرشست
وزین‌دوکار سرافراز گشت‌وخرم شد — سری که‌سودبخاك‌ودلی که ازغم‌خست
نخست‌شرکت‌اسلامیان زهمت خویش — پدید کردی‌وزآن گشت‌نیستهاهمه‌هست
زشرکت‌است همه‌کار ملك برسامان — که‌قطره‌سیلشودچون بیکدگرپیوست(۱)

---

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بود ولی بخلاف　　نظام سبحه پرا کنده شد چو رشته گسست
سپس زمدرسه آن گوهر یله گم شده بود　　بدست کردی و گستردی از کرامت دست
زنور این گهر تابناك رایت داد　　بپاستادو خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنمودهٔ کـه بنمـاید　　کرامتی که تو کردی کسی کجا یارست
بلی زنیروی اعجاز بکسلد نیرنك　　چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست (۱)
کنون دعای تو فرض است برهمه گیتی　　که راستکاری و دین پرورو خدای پرست
هزار شکر که از مهر ظل سلطانی　　برست تخم هنر وزهزار آفت رست

بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس ـ ۱۹۰٤

تاریخ ورود محمدولیخان سپهدار درطهران
وفتح آنجا سه شنبه ۲٤ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نـامدار　　کاری که خارج ازهنروزور رستمست
تاریخ این فتوح زالهام کردگار　　جد وجهاد وجهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت　　کشیدم زیر بار و گا . . . سفت
امیری زد رقـم از بهر تـاریخ　　زنی از (اعتضاد الملك) بـگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی　　نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل‌را رك وپوست　　خالـی ز تعصب است و غیرت

(۱) فرجود ـ اعجاز . فرهست ـ سحر

قطعه

شاه ووزیر وگربه‌دست‌آموز

شنیده‌ام که شهی باوزیر خود میگفت　　که علم وفضل کلید خزانه هنر است

درخت تلخ زپیوند تربیت درباغ　　بمیوه شکرین جاودانه بار ور است

وزیر گفت سرشت ستوده بایدازانک　　بکور دادن آیینه جهد بی‌ثمر است

مسلم است که هیچ اوستانیارد ساخت　　برنده جوهری ازآهنی که بدگهر است

چواین شنید ملك درخفا بحاجب گفت　　مرابدست تو کاری شگرف درنظر است

بی‌تدارك این کار گربهٔ باید　　که بسته برقدم همت تو ناموراست

برفت حاجب وفی‌الفور گربهٔ آورد　　که‌هرکه‌دیدش گفتی نه گربه‌شیر نراست

ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند　　صنایعی که نهان در طبایع بشراست

بیکدوهفته‌چنان شد که‌حاضران گفتند　　یکی زآدمیان در لباس جانور است

سپس بخواست شهنشه وزیرراو بگفت　　ببین بجانوری کز بشر بلندتر است

ببین بگربه که‌در پیش تخت من برپای　　ستاده شمع بکف ازغروب تاسحراست

رها نموده عنان طبیعت از تعلیم　　گسسته بند شباهت زمادرو پدراست

وزیر گفت کلام شه است شاه کلام　　دل ملوك بفرمان حی دادگر است

ولی بتربیت گربه غره نتوان بود　　که‌چونسرشت مساعد نه‌تربیت هدراست

سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش　　زجوی خلد دهی تیره رنك وتلخ براست

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات　　قبیح دان چومخالف بحس و ناظراست

دلیل عقل اگر برهوا کند پرواز　　چو شد مخالف حس ونظر شکسته پراست

ببین بگربه وصحبت بنه که‌انکارت　　دراین قضیه‌چو انکار ضوء درقمراست

دراین میانه‌زسوراخ خانه‌موشی جست　　که گربه‌موش چو بیندزهوش بیخبراست

فکند گربه زکف شمع راودرپی موش　　دویدهرسو چونانکه‌خوی جانوراست

فتاد شعله آتش زشمع درایوان　　چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرراست

برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش یکی فتاده زایوان یکی دوان زدراست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها ببین که تربیت بدسرشت بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست
نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد نه آهن آید از انسر زمین که کان زراست
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند بصورت ارچه نی بوریا چونیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم طراز صفحه تاریخ ودفتر سیراست
دراین قضیه به بوزرجمهر انوشروان بخشم رانده حدیثیکه درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاك‌زاده تکیه مکن که اصل فتنه و بیخ فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید عدوی شهری و دهقان بلا یخشك و تراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش بر اب ولی بلوح مصفا چو نقش برحجراست
براه مروچو خوش گفت کاروان سالار که استر ارچه چو اسبست از نتاج خراست
اگرچو گاو خرانرا دوشاخ تیزبدی سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که تاج ملوکت درانتظار سراست
برا زچاه طبیعت که با چنین مالك بمصر عالم فوق‌الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب وروز دلائلت همه ذوق است وسمع یا بصراست
طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست که خود تو گوئی استاد هر درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون خانه چه داند کسیکه پشت دراست

قطعه

درتاریخ تأسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی — کاسایش ملتی در آن است
اطفال و زنان ملک ما را — زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش — (بیمارستان بانوان) است
(۱۳۳۵)

قطعه

در سال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد — خوش آنکسیکه کره‌خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان — بنشین بجای و فاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که درغارت‌سرای — دزد دغل بخانه تو باچراغ رفت
ای دهخدا عراق و ری و طوس هم نماند — چون بانه رفت و سقز و ساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل — امروز جوقه جوقه بسی بوم و زاغ رفت

قطعه

در اصطلاحات بازی آس

چشم مست تو مگر پرم بمب اندازاست — یا ز ترکان صحیح‌النسب قفقازاست
چشم مستی که‌تو داری همه‌دارند ولی — اینروش درهمه ساده رخان ممتازاست
چشم تو آس و رخت بی بی و ابروی تو شاه — گونه الکاته و خیل مژگان سربازاست
دست خالی‌زده ام توپ بسودای تو من — گر تو خیرم نکنی مشت من اینجا بازاست

قطعه

درستایش دانش پارسی سره

ازاندمی‌که پدیدار گشت هوش نخست — پی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چوسرو راست شد وچون بنفشه سردرپیش — چو غنچه‌دوخت لب‌از گفتگوی و چو نگل رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر بخاک — نشست در سر دانا و مغز او را شست
ز کردکار رسیدش بگوش جان فرتاب — که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱) هرشکسته کنی — کجاکه نیستی انجا شکسته‌است درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد — مگیر گفت مرا یاوه و گزافه و سست
خرد رهی است کز او هر که هرچه جوید یافت — خرد رهیست کزان هر که هرچه خواهد جست

(۱) کفشیر - داروئیست که فلزات را بدان لحیم وپیوند کنند

قطعه

در حق میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده جریده تربیت در ۱۳۲۱

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك — آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان — آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر — آراست صد کتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد — خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دوشیزه ادب — ازفیض بحر طبع گهر زای تربیت
اینك سزد که بنده بپاداش اینکرم — ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم ز کردگار که تاروز رستخیز — منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کند خدای تعالی روان ملك — از آفتاب چهر دلارای تربیت

قطعه

در وجه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز کشك و کدو برانی را — کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت و پخت بورانی — زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند — که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

در مدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف در ۱۳۲۹

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت — وی صاحب تاج و کمر و گاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر بینای شریعت — وی درتو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجور طریقت — نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق — تابنده ز انوار تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی — تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم — امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبود جز بتوره سوی حقیقت — زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو و گردون جلالی — مهر فلك دولتی و ماه ولایت
تا السنه جهل ز علم تو بریدند — درمدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گمشده وی قاید هر کور — ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم در بر ایوان طریقت — تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری — چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون — امارت تو همی گشته باوزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد — ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هر که شنید — چو غنچه شد به تبسم چو برگ گل بشکفت
بآشکار و نهان لطف شاه با تو بود — که چاکر در شاهی باشکار و نهفت
هماره کلك تو از شکر شاه شکر ریخت — همیشه لعل تو درمدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت — نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملك اشارت کرد — دراین وزارت لایق فلك بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند سازش — ستاره کیست که باچاکرت توان آشفت
فلك به نار وفا نان دوستانت پخت — قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ نورست — آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیك و قلب باتو موافق — چشم بد از روی نازنین تو دورست

قطعه

مالی که درجهان بی تقدیر و سرنوشت — سازند صرف جنك که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی — مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است — علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت　　شافعی را در آن درایت نیست
مالك از سر عشق بیخبر است　　حنبلی را در آن روایت نیست

قطعه

در بارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال
ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمد صادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن　　همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش　　همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت　　همه رسته از بوستان نبوت

قطعه

در دفاتر ادیب‌الممالک ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لاله را گفتم ای پری پیکر　　صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست　　یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که رز ندارم زر　　زر که اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین که خردهٔ دارد　　می نگنجد زخرمی در پوست

قطعه

شیخ عبدالغفور تبریزی　　نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتری بسوی قفا　　که در آن حلقه هردم انگشت است
طرفه حالیست این که این ما... ن　　خلق را پیشوا و خود پشت است

قطعه

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت　　قصری دهد خداش بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی　　در سوره برائه ز قول نبی نبشت
پیغمبر آنچه گفته صواب است و نزد عقل　　انکار این حدیث بود ناصواب و زشت
شادا و خرما دل حاجی علینقی　　کایزد گلش ز کوثر و ماء معین سرشت
پیراهنی به پیکر خود دوخت کز ازل　　توفیق ایزدیش همی تار و پود رشت
یکپایه از بهشت بقم هشت و بهر خویش　　بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشتها که در پی مسجد بکار برد　　هریک شود بخلدو رابوستان و کشت
چون در بهشت خشت شود قصر شاهوار　　تاریخ این بهشت امیری نگاشت (خشت)
۱۳۰۰

فرد

این رشته بی پیوند هرچند که یك تار است　　در صومعه تسبیح است درمیکده زنار است

فرد

یك قطره زآب گرم ویك ذره وفا　　درچشم ودلت خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری و گیتی چو باغ وما چو درخت　　بجز بهار که پوشد بر این درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع‌الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب‌الممالك)

رباعی

همسایه وهم‌نشین وهمره همه اوست　　در دلق گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع　　بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد فرنفر ماست　　خارادرو خارورد وحنظل خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی　　زیرا که هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای خضر زمرك هردو جستیم نجات　　مادر وطن خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما　　ما آب شلف خوریم وتو آب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این حمام است　　درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی　　یك قصهٔ ازعذاب این حمامست

رباعی

خویشش مشمرچو پیش بیگانه نشست　　کز دوست برید چون بدشمن پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین　　بگریز زآشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهرطرف بمن رو کرده است　چرخم پی رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است　گنجور برات سنك پهلو کرده‌است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است　انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب‌است　دندان دروغ ولقب وسرخاب‌است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت　میمون‌وخجسته بادت‌این‌افسرو تخت
ازدادو دهش‌میوه ده ای‌تازه درخت　تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست　وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص‌وچه سماع　آن جلوه فرو نشست وآن‌نازشکست

رباعی

فی‌مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

لب‌را زحدیث غیر خاموش گرفت　جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست‌ودرحجله صبر　معشوقه عقل‌را در آغوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهد صبح ابلج(۱) — زخورشید بستند زرینه هودج
بت من کمر بسته آمد بمشگو — سلحشور و شاکی السلاح و مدجج(۲)
بخوئی چو مینو بموئی چو عنبر — بروئی چو ورد و خطی چون بنفسج
دو گیسو مطرا دو عارض مصفا — دو جادو مکحل دو ابرو مزجج(۳)
مرا گفت برخیز و عزم سفر کن — که خنگ تو ملجم همی گشت و مسرج(٤)
هلا چند مانی درین گور تاری — چو کرم بریشم بزندان فیلج(٥)
گرایدون نیائی ازین خانه بیرون — نخواهی دگر یافتن راه مخرج
پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی — که تخمش زیحموم و مادرش اعوج(٦)
یکی مرکبی سخت و ستوار و توسن — یکی بارهٔ تند و رهوار و هیدج(۷)
زپشت کمیت سواران کنده — ویا تخم تازی نوندان مذحج(۸)
به بیغوله اندر شدی چون عراده — بزحلوفه اندر شدی همچو مزلج(۹)
رکابش فراپیشم آورد و گفتا — که اینست مرکوب و اینست منهج
نشستم بران باره کوه پیکر — شدم از طریق اندرون زی معرج(۱۰)
شبی قیرگون بود و دشتی پر از دد — هوا آذر افشان وره تار و معوج

---

(۱) ابلج . آشکار . (۲) مدجج . تمام سلاح . (۳) مزجج . ابروی باریك وکشیده . (٤) ملجم ومسرج . بالکام وزین . (٥) فیلج . خانه کرم ابریشم (٦) اعوج . اسبی است ازبنی هلال . یحموم . اسم اسب نعمان بن منذر . (۷) هیدج . فارسی است یعنی تیز و جهنده . (۸) مذحج . پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده . (۹) عراده . اسب ربیع بن زیاد کلبی . زحلوفه . لغزشگاه مزلج . آلت لغزش مثل گوی . (۱۰) معرج . مقصد .

چو دریا همه چاهساران مقعر / چو سلم همه کوهساران مدرج
چو برصخر صما زدی نعل توسن / بزیر سمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن / گهی راست برزین نشستم گهی کج
گهی از خراسان شدم زی سپاهان / گهی از سپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان / چو هندو سوی گنگ و حاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره / ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر نیك دانستمی این شدائد / نه جستم ستبداد و نه کردمی لج
ازان پس که شد ساقم از خار خونین / بغلطیدن از خاره بر تار کم شج(٤)
رسیدم بدربار میر معظم / که دینار دانش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد / بفر فریدون و بازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا / تن جهل را کرده در خون مضرج(٥)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه / بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر ردائی است معلم / زحکمت ببر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت / ولی خلق برخدمت تست احوج
چو مرخ و عفار(٦) است کلکت ازیرا / ززند تو نارالقری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا با تو شد هم ترازو / کجا همچو شمشاد شد شاخ عوسج(۸)
تو خود بهره و حسودت نبهره / تو چون زر نقدی رقیب تو بهرج(۹)
تو در فضل چون درسخا حاتم طی / که بد پور عبدالله سعد خشرج

(۱) مدحرج ـ غلطنده . (۲) ایذج ـ شهریست در کردستان .
(۳) فج ـ راه گشاده در میان دو کوه . (٤) شج ـ شکاف .
(٥) مضرج ـ آلوده . (٦) مرخ ـ درختی است که زود آتش از او بیرون میآید . عفار ـ درختی است که زند یعنی چوب آتش ده ازاو میگیرند .
(۷) مؤجج ـ افروخته (۸) عوسج ـ درخت خار (۹) نبهره ـ سیم قلب ـ بهرج ـ بد و باطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون　　　شهانند از تاج شاهی متوج
بر این خلق چون بنگری جمعشانرا　　　چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند و با رای کوته　　　هم از ریش پهنند و باعقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر و تغلب　　　نه جفت وفاقند چون اوس وخزرج(۱)
بحکمت شفا ده بهر جان خسته　　　بگفتار ستوارکن جسم افلج
باصلاحشان کوش باعقل متقن　　　بجبرانشان خیز بارای منضج(۲)
منه تا شود راه تکلیف بسته　　　مهل تابود باب تعلیم مرتج(۳)
که یافع شود طفل بعداز ترعرع　　　که یانع شود میوه زان پس که بدفج(۴)
بکن پشم این ابلهان را زسبلت　　　بزن پنبه این خسان را بمحلج(۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳٤ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹٤ ـ فوریه ۱۹۱٦

ادیب الممالك

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم　　　جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نرادان　　　باغم دل همی‌زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت　　　مانده برجای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان　　　شکن وتاب وپیچ وچین‌وشکنج
بدماغ و دلم زمانه نهشت　　　فکر موزون و طبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده أم افیون　　　یاشراب وحشیش و بذر البنج
سمراست این سخن که گنج رسد　　　مردمان را پس از کشیدن رنج
گر چنین است بنده را زچه روی　　　از پس رنجها نیاید گنج
آری ار بخت من مساعد بود　　　تن زارم نخستی از قولنج

---

(۱) بکر وتغلب واوس وخزرج ـ قبایل عرب . (۲) منضج ـ پخته .
(۳) مرتج ـ بسته شده (٤) یافع ـ بالغ . ترعرع ـ بالیدن . یانع ـ میوه رسیده
فج ـ نارسیده (۵) محلج ـ کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زر چندان که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش از شیر گاو و قند و برنج یکی طبیب و رهاندش ز درد و رنج و شکنج
از آن بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند زلجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله درنوبران از بیم سرداران بختیاری وغیرهم باچهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ بتاریخ جمعه ٥ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابوالفتح دراز گشته ده و پاردم گسسته ابوالفتح
ازان سپس که چو گرك او فتاد در گله حق گریخت همچو شغالی زدام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پر دل بصیدگاه دلیران فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
زنوبران شد واز باغ مرك نو برغم را گرفت و خورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
امیری ازپی تاریخ انهزام و گریزش نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)
۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

تا که سردار اسعد اندر ری زد علم چون بر آسمان مریخ
نعرهٔ توپ و بانك صاعقه زد بر رخ ظلم سیلی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار گوش نیرنك و حیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد کند از ریشه و فکند ازبیخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب (بختیاری مجاهدان) تاریخ
۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی الحجه ۱۳۲۳
در بادکوبه درسبب ضعف اسلام گفته أم :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند — زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم — اگر خود انجمنی داشتند پرا کند
مگر مسلمان دیوست ودیگران چوملك — که دیگران همه آزاد ومسلمین در بند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط — همه رهیده ز زنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هر یك از ایشان یکی مسلمان یافت — چو دیو مست وچو بیتیاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیك — زجاوه پرس که خون گریداز جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند — بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند — باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب — چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس — که باتو گویم بی مکر وحیله و ترفند(۱)
برای آن بود این پستی وحقارت وذل — که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته‌اند بفرمان ایزدی پیمان — گسسته‌اند ز آیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه — نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم — صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی ازمتاع پدر — پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیک حبه آبروی وطن — خریده‌اند بفلسی هلاك خویشاوند
رفیق صادقشان خانه ازوطن پرداخت — طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان — همی خورد زپی یکدروغ صد سوگند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان کشد زرشوت و آزو طمع زمانه بگند
ز گند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست که هست معنی رشوت بپارسی (بد گند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام فروخت خون علی را بنیم شکرخند
متاع دین که حسین داد جان و باز خرید فروختند خسیسان بشاهدان لوند
زجور حاکم بیدادگر زخانه خویش اهالی خوی و خلخال واردبیل ومرند
گریختند دراین ملك وپیش تیر بلا هدف شدند بجان نزار و حال نژند
چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
یکی نخواست دیتشان ز گرك آدم خوار یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند
زسوك اسلام است این که سالها پوشید عروس کعبه تن خویش درسیاه پرند
کجائی ای (علی مرتضی) که باشمشیر بتان دوباره بخاك افکنی زطاق بلند
کجائی ای (عمر) دادگر که با انصاف دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی زمصر تا بدرچین زروم تا به خجند
کجاست آنکه زراز گنج ریخت در گنجه کجاست آنکه دراز روی بست بردربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا مکیده اند زپستان شاهدی دلبند
زبسکه ریخته خونشان بخاك تیره هنوز بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار تو مانده بر مسلمانست بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیك نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
پی رضای حق این خال عار و جامه ننگ بروی و پیکر دین محمدی مپسند
ازان سپس که پیاده شدی و کندی رخت بخصم دادی اسب و ستام و گرز و کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ترا بر نشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون آید دوباره دراصطخر و یا نریمان آید زپای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفتهٔ بخزان ودی و بهار و تموز خبر نیافتی از فرودین واز اسفند

قصیده

خدای عز وجل برجهانیان بخشود دری ز روضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی خلاص یافت مسیح ازشکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای تو سایه یزدان و آفتاب زمین ازآسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای دادگر این تاج خسروی بتو داد رسول هاشمی این تخت مرترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت تو برست جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارسان جم ازسحر جادوان دیریست که فتنه برشده نک سوی چاره بکرا زود
ببین که کاخ تراسیل ناگهان بر کند بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره ببارید بر زمین سیه شرار فتنه برآمد بر آسمان کبود
ببارگاه عدالت نه سقف ماندو نه در بکارگاه شریعت نه تار ماند ونه پود
چوطوس رایت کیخسروی برافرازد مسلم است که ویران شود سرای فرود(۱)
شنیدهٔ تو که درداستان (نعج ونعاج) فرشتکان خدا را چه رفت باداود
شنیدهٔ تو که بامصطفی (و شاور هم) خدای عز وجل درنبی چرا فرمود
شنیدهٔ تو که (حلف الفضول) در کعبه بخاندان بنی تیم وزهره بهرچه بود
رسول قصه (حلف المطیبین) برخاق چه میسرود چراخون زدیدگان پالود

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرو است که بدست طوس کشته شد

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند زچشم خسته نبارد سرشك خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند بدست دوست زسودای خویش یابد سود
چو رای چندتن اندر عمل شریك شود همی بیابد بیمار مصلحت بهبود
چنان که از زبر کوهسار چندین جوی جدا ازیکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه بایکدیگر بپیوستند بروی صحرا جاری شود هزاران رود
چو داد خلق درایوان داد داده شود برای خصم نماند مجال گفت و شنود
خلاصه چون بدل شه زحق سروش آمد بگوشش از نفس آشنا رسید سرود
دلش زجای بجنبید وقلب خرم شد که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
دریغ خورد بکار گذشته وزسر لطف یکی بچاره دردگران دو دیده گشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته‌اند مرا (وزیر باید ملك هزارساله چه سود)
سزد که دست وزارت دهم بدست کسی کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچاکران کهن گشود چشم و بی آزمون نظاره نمود
چو یافت ازهمه بهتر مشیر دولت را براستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه زکار کشوری ولشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست داد وسپس ببست پنجه بیداد وروی غم بشخود
دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم عبیر وغالیه افشاند و عود وعنبر سود
نگاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان که از رعیت رشوت ستاند و مایه ربود
حکایت شه بیداد گر بدان ماند که درخزان (بن دیوار کند و بام اندود)
مرا خدایتعالی برای داد و دهش فراشت رایت دولت برآسمان کبود
جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتم آنکه زتمغا و نقص و کسر حقوق مرا هزار و دوصد گونه سود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیدهٔ ببارد اشك نیرزد آنکه شبی ازدلی برآید دود
نخواهم ازضعفا کار و ازفقیران مال نگیرم ازغربا باج واز گدایان سود

چنانکه صدق نروید ز بوستان خلاف　بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بباید آراست کاخ بیت‌العدل　کشید سلسله عدل وداد چون داود
چواین کرامت شاهانه فاش شد بجهان　لوای‌عدل. سر اندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید　عروس ملك براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك　همی سرایم وخوانم بشهریار درود
سپس‌سپاس کنم برصدور مسندشرع　کزآفریده فرازند وازخدای‌فرود
اگرنه‌حکمتشان معرفت ببندد رخت　اگرنه‌همتشان معدلت کند بد رود
وگرنه‌شهد سخنشان همی‌شدی پازهر　یکی نماند بجازین‌شراب زهرآلود
نه‌عدل‌جز سوی‌ایشان‌سوی‌دگر پرداخت　نه‌عقل‌جز ره ایشان ره دگر بپیمود
امیدوار چنانم که‌خسرو ازخورشید　حسام‌گیرد وازمه‌سپرز کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش　فتاده بینم درخاك چین بآب کبود
بکار شاخ مراد ای‌ملك‌بباغ ازآنك　(درخت‌مقل نه‌خرما دهد نه‌شفتالود)
مباش معتقد آن لئیم سفله خام　که‌ریش‌خویش‌همی کندو برسبال‌افزود

بتاریخ‌شنبه۱۷شهر شعبان ۱۳۲۴ درطهران ـ هنکامیکه عین‌الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایرطبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

قصیده

وامدحه(۲) ایضاً بهذه‌الابیات‌فی‌قرمیسین‌واهنئه بمیلادامیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام فی‌ثالث عشر شهرالله الاصم سنه۱۳۱۱هجریه(قمریه)

تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد　باسپه خاکیان شعبده درکار زد
مرغ‌سحر نیم‌شب‌ازصف‌بستان گریخت　ابرسیه بامداد خیمه بگلزار زد

---

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است .

رنك سیاهی زخاك سترد برف سفید نقش سپیدی بدشت ابرسیه‌کار زد
تا که ببافند رخت برتن شاخ درخت پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن برروی خویش سود سپیداب تر درعوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمگون برمه بهمن فروخت زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زیبق فروش آینه ازآب ساخت چتر شبه گون براین طارم زنکار زد
حقه سیماب ناب دردل دریا شکست بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی تاراج خاك کرد کمان را بزه ناوك بران بشاخ چون مژه یار زد
ازدم این تیرتیز دیده نرگس بدوخت سنگدلی بین که چون طعنه به‌بیمارزد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید گوئی پرسوی خلد جعفرطیار زد
گیتی دجال چشم عیسی گل را گرفت پیرهن از تن کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود وزنفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت درگلوی جویبار نشتر الماس گون برك اشجار زد
قرص تباشیر ساخت ازقطرات سحاب شراب یاقوت‌ولعل از دل گلنار زد
تا که‌چوزر زرد شد رنك رخ یاسمین صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو دد رمهای ناب زآژده سوهان باد بیخت بغر بال ابر بردرودیوار زد
بسکه درون چمن بلبل شیدای مست **الیس لی ملك مصر هذه الانهار** زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب وزجگر پرزتاب آه شرر بار زد
از کف فرعون دی هر که چوموسی گریخت دست طمع بردرخت درطلب نار زد
رفت و بخلوت نشست باصنمی شوخ ومست گه برمعشوقه خفت گه‌درخمار زد
جامی بس مشکبوی از کف دلبر گرفت قفلی ازسنك وروی بردر اغیار زد
خیزو بیار ای غلام زان می یاقوت فام کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که‌خود زنده بود تا ابد هر که‌ازان می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین کزپی انذار خلق پای بملك وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت — نقطه وحدت قدم در خط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود — بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او — چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد — بارقه عشق او بردل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود — وزپی تاراج شرك برصف کفار زد
پرتوی ازطلعتش دید که منصور وار — بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست — بلکه بچشمان آز جود تو مسمار زد
تابکریان نظم درگه میلاد تو — کلك در ربار من لؤلؤ شهوار زد
میردهانم همی بوسد و نبود عجب — زآنکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیزو امیری بیار مطلع دوم که طبع — خنده بحسان نمود طعنه ببشار زد

المطلع الثانی

باز بهم آن پری طره طرار زد — باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دوصدعربده آغاز کرد — هندوی خالش هزار شعبده درکار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت — مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند — طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمورو مست — درصف رندان نشست ساغر سرشار زد
ازدر کاخ وجود مست دوید آن پری — تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
برسر بالین نفس آمد ودیدش زبون — بروی تکبیر را برعدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت کشید — ساغر خمر وجود از کف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او — واتش رویش شرر بربت وزنار زد
رویش درپرده بود تادم موسای عقل — **ارنی انظر الیك** از پی دیدار زد
تا که رخ برفروخت داغ جهودان بسوخت — جلوه رخسار او شعله برابصار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد — پای دگر برمحیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی بر ورق دل نگاشت رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنك او طبع حرون را گرفت در پا زنجیر کرد بر سر افسار زد
گرك قضا را ببند دندان از بن بکند دیو هوا را فکند لطمه برخسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نکار مهر بوسه بنعلین او طارم زنگار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوا را بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت نامه و خورشید تافت سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
ایکه جلالت علم بر سر گردون فراشت ایکه ولایت قلم برخط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست زان بخط دل رقم **نار ولا العار** زد
تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگرف در دل دریا فروخت عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
شاها میر نظام بنده در بار تست گرچه سپهرش ز قدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعتت هم بسزاوار خواند هم بسزاوار زد
مدتش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خوشست خواندن در بار میر چند توان با خیال نقش سه و چار زد

المطلع الثالث

تا بورق دست میر کلك دربار زد بر سر تیر دبیر دفتر و طومار زد
تیغش شنکرف سود برفلك لاجورد فکرش خورشید را بر رخ زنگار زد
تا پی تقویم چرخ کرد کمانرا بزه بر دل مریخ تیر تا پر سو فار زد
گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت برسم یکران او بوسه بناچار زد
میرهمیون نژاد درچمن عدل وداد آب بگلبرك داد آتش درخار زد
دست گهرریز او خاطر ابرار جست صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد — پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
دربن خرگاه اودولت جاوید خفت — خیمه بدرگاه اوطالع بیدار زد
قلب احبانواخت چونسخن ازمهر ساخت — پیکر اعدا گداخت تاره پیکار زد
مرد باید چنو کوبکه گیر و دار — دهان زگفتار بست سخن زکردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا — غیرت لشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کزآن — مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال — از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هرشب و هربامداد — ساغر خونین زدل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری روس بمرقد امام هشتم علیه السلام فرماید

حکایتی زملوك سلف شنید ستم — که همچومن بشگفتی رود هرانکه شنود
هزار وپانصد وهفتاد و چار میلادی — که سال نهصدوهشتادودو زهجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد — بپای خسرو ایران سرنیاز فرود
زبار دولت هانری برای طرح وداد — طریق درگه (طهماسبشه)همی پیمود
زجانب ملك باختر بخسرو شرق — نماز بردوبراوخواند آفرین ودرود
بداد نامه وگنجینهٔ فراز آورد — پراز گهرچوزخورشیدومه سپهر کبود
شنیده‌ام که در آن گونگون تحف بوداست — نفایسی که بقدر ازخراج هند فزود
خدیو ما نپذیرفت نامه راو بعمد — برآورنده آن چشم مرحمت نگشود
بخشم گفت کـه‌مارا زدست بدگهران — گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
سفیر رانده‌شد ازبارشاه وزین تحقیر — زدل برآمدش آتش زسر برون شددود
پیام داد بشه کزملوك درخور نیست — چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من ازبهرآشتی شده ام — نه بهرجنك کـه‌جانم زخشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعریست تازی سراو معروف

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت باو بگو شه ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را چنان بریده که دروی نه تار مانده نه پود
مگر نه شاه تو برکنده پایه مسجد مگر نه طاق کلیسا زخاك آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان زاشك دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه در قلمرو او شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
چو سوختشاه تو قرآن وطاق مسجد ریخت ترا نه جای پذیرفتن است ونه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد کجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هانری ازینگفته شرمگین شد و گفت که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
کنون زمردن طهماسب ششصدو چل واند گذشته سال کمابیش زیر چرخ کبود
بشرق وغرب جهان اینحکایت از تاریخ کسی نخواند که اورا بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم که هر که خواند بچهر از دو دیده خون پالود
در این دو ساله که از جور و فتنه در ایران هوا سموم فشان گشت و آب زهر آلود
زمام کشور در دست آنکسان افتاد که هر چه بود شد از دست آزشان نابود
سه چار کودك جلف جوان که بودندی کم از کنیزك اشتان و نوعروس غرود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو بخون و ثروت و ناموس مردمان بی سود
گشودن در ایشان ببست باب نشاط در عذاب ابد را بروی خلق گشود
چو رنك شرم برخسارشان نبود پدید نگاهشان ز دل خلق زنك غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند که یك بدست نماند از همه فراز و فرود
در آستان رضا آتشی زدند زتوپ که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
و یا تو گوئی حجاج بود وبار دگر زمنجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین و خامه در انگشتشان بدان ماند که خر دبیهده برسر نهاده مغفر وخود
جهانیان متزلزل جهان پر از بیداد زمین سیاه زگردست وچرخ تیره زدود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلست ازین سیاه گلیمان پست کور و کبود

کجا شدند ملوك سلف کشان در گوش　　سروش غیب بسی نکتهای نغز سرود
که بنگرند چسان چشم فتنه شد بیدار　　دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که ازطاقشان فرود آرد　　چنانکه ریخت بتان رازطاق کعبه فرود
عمر کجاست گزین مملکت براند شان　　چنانکه ازحرم حق براند گبر وجهود
بلی چومرد شکمخوار باغبان باشد　　نه گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه شود بوستان نرگس و گل　　بهای بوسه رود باغ سیب وشفتالود
تفاوت است میان دوتن که گوش دهند　　یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجا رسد دل زاری که غرق بحر غم است　　بدانکه محو سرور ازنشاط رود وسرود
چوسفله را کمر لعل برمیان بستی　　بود معاینه همچون سفال سیم اندود
اگرسك گله با گرك عقد صحبت بست　　برانش از گله وپوست بر کن ازتن زود
وگرنه گله بتاراج گرك خواهد رفت　　که دزد خانه خدا شد چوپاسبان آسود

قصیده - صلحیه بلد

انتقاد ازاوضاع عدلیه درسال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی زجور خصم ستمگر ظلامهٔ　　بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور　　تختی شکسته دربن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن　　بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ زآبله وچانه از جذام　　خسته سرش زنزله وچشمانش ازرمد
ازسبلتش بریخته چون گرك پیر پشم　　وز گردنش برآمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی ونظر برخط بروج　　همچون منجمی که کند اختران رصد
برروی میز دفترکی خط کشیده بود　　چون لاشهٔ برآمده ستخوانش ازجسد
پهلوی آن دواتی ودرجنب آن دوات　　پاکت سه چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیگر زخانه حصیری وچندطفل　　زالی خمیده قد ز **نفاثات فی العقد**
طفلی بگاهواره کنیفی بزیر آن　　بندی زگاهواره فرو بسته بروتد

دیگی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱) آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم زروی کبر زیرا که بود ممتلی ازنخوت وحسد
دادم عریضه راو سپردم بهای تمر گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش گفتم که **یا الهی هیئی لنار شد**
یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سبزوسفید و سرخ فرستاده‌ایم باز دیگر نمانده‌مهرب ملجأوملتحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت خواهیم‌داد ونیست دگرجای‌منع‌وصد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن کز خصم‌داد خواهم‌وازفضل‌حق‌مدد
قاضی بکبر گفت که‌خصم‌توحاضرست دعوی بیار وحجت وبرهان ومستند
گفتم ببین قباله این ملك‌را که‌من هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که‌چیست مدرك‌واصل‌این‌قباله‌را بنمای بی‌لجاجت وتکراروتقض‌وشد
گفتم که این‌علاقه بسادات هاشمی نسلا بنسل ارث مضر باشدومعد(۳)
این‌است مهربوذر وسلمان وصعصعه هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی آورکه مدعی نتواند بحیله رد
اینان که‌نام بردی ازایشان نبوده‌اند هرکز بنزد ما نه‌مصدق نه معتمد
قانونی‌است محکمه برهانی‌است قول گفتارمنطقی کن وبیرون مرو زحد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر کوشد خلیفه برنبی ومرمر است‌جد
گفتا علی بحکم غیابی‌علی الاصول محکوم شد بکشتن عمروبن عبدود
گفتم زقول احمدمرسل بخوان‌حدیث کز راویان رسیده باهلش **یدلابد**
گفتا چه اعتماد برآنکس که‌بسته‌حبل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد ـ کاسهٔ که ترید درآن میخورند . (۲) ملتحد ـ پناهگاه .

(۳) مضر ـ قبیله ایست در عرب ـ معد ـ پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل — آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتا بپرسنل نبود نام جبرئیل — قرآن نخوانده‌تم و نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور — نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت — ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرودیقین شد مرا که او — لامذهبی پلید و بلیدیست نابلد
گرگیست رفته در گله اندر لباس میش — بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد — نه معتقد بداور بخشنده صمد
ازاخذ و ابندورشوه و کلاشی وطمع — برسینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده زراه امید چشم — نه درنماز سوده بخاك از نیاز خد
چشمش بسان ابرد مادم برعدو برق — آزش بسان بحر پیاپی بجزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع — حکمش به پیشکاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره وتدبیر ومکروفن — نتوان طریق حیله او را نمود سد
کردم رها بخصم زرومال وخان ومان — پژمرده همچو گل شدم افسرده چون نجمد
ازصلحیه گرفته شدم راست تاتمیز — دیدم تمام متفق القول ومتحد
حکمی که شد زصلحیه صادر برتمیز — قولی است لایخالف وامری است لایرد
المؤمنون اخوة براین قوم صادق است — کایمانشان بقلب چو برآب جوز بد
باداز کردگار بر این قاضیان دون — دشنام بی نهایت و نفرین لایعد
طاق ورواق عدلیه را بر کند ستون — آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد
خواهی که یابی ازستم قاضیان امان — خود را فکن بزیر پر (دختر احد)(۱)

---

(۱) یکی از فواحش معروف انزمان بوده

قصیده

این قصیده‌را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود　صباح فرخ میلاد بهترین مولود
در این همیون جشن و در این مبارك عید　نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد　بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح　صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام　قنینه ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نمونه جنات تحتها الانهار　دراو فروخت گل سرخ نارذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست　چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)
سمن بدست درآورده پارهٔ سیمین　ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی توگوئی در پای و دست لعبتکان　ززر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
زنای زرین گوئی وزآتشین مجمر　هزار سازدعودوشکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان (۱)　رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمه بلند رواق　زمردینش سقف وزخیزرانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاك　هوای مهروه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقه صالح برای بچه بدرد　یکی چوزاده سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع　ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره　ویا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود

---

(۱) ستی - مخفف سیدتی و برزنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن لوراهم درآتش میسوزانند . شاید این حکم دینی امروز متروك باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد　مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
زابر ایلول اندر بریخت در و گهر　زتاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت　بجیب اهل هنر کیسه های پرزنقود
بسال شصت ودوم از تولد شه راد　ولی‌عهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر　بفال نیك بیاراست در جهان وجود
تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس　فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند　شراره دردل تاریك مردم اخدود
زمین باوزید از توپ‌های آتش‌بار　چوازوزیدن‌صرصر حصون امت‌هود
چنینه روزی فرخنده ذات‌اقدس‌شاه　زعالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرك ناصردین شه که‌ظل دولت‌وی　همیشه باد ابر فرق مهرومه ممدود
شهی که پوشد بربندگان زامن قبای　شهی که گیرد ازدشمنان زخشم‌جلود
شده زرایت وی کشور هنر مفتوح　شده زصارم وی رخنه ستم مسدود
بروزبزمش تاج‌و بوقت رزم فرس　سنانش درصف هیجابنانش در گه‌جود
یکی چوسعد همام‌ویکی چوسعد بهام　یکی چوسعدالذابح‌یکی چوسعدسعود(۱)
نموده کشور اسلام‌را چو دار سلام　زبسط‌او شده دارالخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك‌ونغز　بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفردین آسمان عدل و ظفر　سپهرحکمت‌ودانش جهان همت‌وجود
زنار خشمش کهسار جسته حالت‌ذوب　زآب تیغش دریا گرفته رنك جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت　در سرایش برخلق کعبه مقصود
بداد وبخشش‌شد جانشین نوشروان　بفضل ودانش شد یادگار بن‌مسعود
بلار ملك کند راست قامتی که‌بود　همیشه خم بمناجات وطاعت‌معبود
ایا بتابش ذات تو در فلك مشهور　آیا ببخشش دست‌تو درزمین مشهود

---

(۱) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد سعود - نام ستاره ومنازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض　　برای همچو مهت حامله شب است واود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال　　همی بماند چون تشنه درمیان نفود(۱)
زهیبتت جگر سنگ خاره نرم شود　　چنانکه آهن شد نرم در کف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلك　　چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو در کف تو کند کار خامه تیر دبیر　　همی بتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را　　نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان　　از آن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل　　رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فروهریمن کش　　که با لئیم خصیم است و با کریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان　　شوند زی در وی از دیار دور وفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم بی پایان　　چگونه منت حقا بزرگ ونا محدود
یلی منم که برآورده چون گهر از سنگ　　هم از مقام خمولم هم ازسرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم　　فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است بازخرد　　جهان وهرچه دراو را برغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن و نازند　　بتان خلخ و کشمیر ازخدود وقدود
چنان عقود وخلاخل بدست و پای بتان　　بدست و گردن خصمت سلاسلست وقیود
برآن قوافی بستم من این قصیده که گفت　　ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزارو پانصد دینار دادش از زر سرخ　　ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود

(۱) نفود - ازین کلمه دشت بی آب مراد است .

(۲) وفود - بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .

(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا ومورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ دربغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند وآنوقت پانزده ساله بود ودختر عمش سلطان سنجررا بزنی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده وبعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس - سعد بن محمد بن سعد بن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر وقصیده که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود ازسال هزاروسیصدوهشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی ونوروز پارسیان که ملوك ورعیت ایران‌را برزگترین جشنی بشمار آید . قضارا دراین روز خانگیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بودکه البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسدکه شعری گویم وازاین‌روی در(بار عام)که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند . بناگاه از جانب خداوندم امیرنظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی‌بینم بااینکه درهمه جشنی مداحی اورا بفال نیکو گرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد. چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند بااین همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی‌مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید . اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران که دراین عصر داعیه دارند دریگقافیه وروی بستن دال وذال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران که بامنش درنهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آوردکه ما رنجها بردیم تارویت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه‌کس فهم کند . اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن گویدکه پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است . من پاس انجمن خداوندی‌را بدین گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که درمجلس خداوندان (بیرون زادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتاکه بگمان من این

مربوط بصفحه ۱۴۸ است

الق الحدائج ترعی الضمر القود ... طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاجدب ولا فرق ... فالنبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الا ضداد خیفته ... فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند و خود بتماشا محظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندم این کار عاقبتی وخیم دارد هر چند از ان شرم، بزرگی که بهجبلت دارد درساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید درنگریست (با اینهمه آن شاعرك خام بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش بماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مرآنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید وابیات این است که در این صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه و دو رخ آن پری بفال سعید — مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند — مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك — سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین — یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنانکه در گیتی — اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید — بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسرو غائب) — برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفال نیك رسیده است موقعی که در آن — بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق — ز وحدت او پویند در ره توحید
اگرچه عرش مجید است حلقه در گوشش — بود دو شبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود — جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود — دلیل آن ره نزدیك تر ز حبل ورید
اگر بذات الهی بدی ندید وشریك — ندیدمی بجز از مرتضی شریك وندید (۱)
زلال مکرمتش شربت حیات ابد — شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحبدلان بخاك درش — چنانکه آن سك اصحاب کهف گردو صید (۲)
بسالخوردی شد دست بند دیو مریب — بخوردسالی بربست دست دیو مرید (۳)

(۲) ندید — نظیر . (۲) وصید . غار اصحاب کهف . (۳) مرید — سرکش .

فضائل وی و کاخ بلند همت وی — حدیث (بئر معطل نمود وقصر مشید)
شنیده‌ام که یکی تیـغ آهنین دارد — کز آن ثغور وثنایای دین وملك سدید
چو دلنواز لسان است وجانگداز خسان — وزان منافع بسیار زادو بأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرك — بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش — دمیده روح بشریان ودیده خون بورید
وزین دوفاش شود سر این حدیث که شد — ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید ازآن باشد — که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیك من ز رسوم عرب شمارم وهم — براین عقیده زیم استوار بی تردید
خـلافت (علی مرتضی) بسرو علن — چنینه روزی در ملك یافتـه تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین — طلوع خور بحمل را کنند یکسره عید
ازاین رهست که بستان بگاه فروردین — بلطف وخوبی و کشی یگانه است وفرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق — شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
زبرك نسرین از در ناب کرده ورق — زنرگس تر باسیم وزر خریده خرید(۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمردگون — بساختند زبیدواراك وعرعر وعید(۲)
همی بریزد باران به لالـه پنداری — مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی نر — دمیده هرجا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود که بیایند (قارظان عنز) — وگر بود کـه شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گفتن کـه لشکر دی ماه — دگر تواند گشتن بلاله زار برید
مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین — چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
ویا تو گوئی ماند درست بر آنکس کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان بشد کـه هلاکش بود بذهن قریب — چنان بشد که رجوعش بود زعقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ — حلل بـه پیکر آراسته حلی در جید

(۱) خرید — دوشیزه (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخه گل　　لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون نارو نان　　همی بخوانند ازشاعران نسیب ونشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان　　همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صلصل گویا طرف دامن باغ　　همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بلبل شیدا فرازشاخ درخت　　(ملك مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق　　که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کندهوش بندگان باوعد　　شهی که مرده کندجان زندگان بوعید
قضانموده بفرمان حضرتش تسلیم　　قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی　　خدا بخلق فرستاده چون (رقیب وعتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه این دوملك　　(عن الیمین وعن جانب الشمال قعید)
ایاشبان رعیت که خلق چون اغنام　　بمرغزار خصیب تو راتعند ورغید (۱)
تو همچوشیرژیانی که ازبلندی طبع　　شکار می نستاند زدست ثعلب وسید (۲)
خلاف مردم دیگر که عنکبوت آسا　　بگوشهٔ مگسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم والفضل کنیت کف تواست　　که در کف تو بودفضل وجود راتولید
ازآن ولایت عهدت سپرد شاه جهان　　که تو بعدل فریدستی و بعقل وحید
خدا یکانا شاها مهاد عدل ترا　　امیر اعظم باید همی کند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سزد　　رسائلش رامنشی نظام ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع　　اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی　　وزیر شاید چونین بملکشاه حفید
بزرك بایدچون این بزرگوار عزیز　　خدای شاید چون این خدایکان حمید
خدایکان من ای آفتاب فتح وظفر　　جهان دانش و خورشیدنصرت وتأیید
توآن مقلد سیفی که خصم دولت را　　زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است .　(۲) ثعلب — روباه . سید — گرك .

بشاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو　　هوا ببارد در نوبهار در نضید
فلك زتیغ کجت حرف راستی خواند　　چنانکه اهل قلم حرف مدغم ازتشدید
کجا که مهرتو جان راهمی کند تسخین　　نسیم دی ننماید بوستان تبرید
حرارتیست به تیغت که هر که زان نوشد　　بطبع سرد نمایدورا (حمیم) و (صدید) (۱)
برودتیست بجامت که هر که زان گیرد　　بکام گرم نمایدورا (صقیع و (جلید) (۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است وشریف　　کلام طیب یابد بر آسمان تصعید (۳)
وزان سبب که سمندتو پا بخاك نهاد　　زشرع حکم تیمم همی بودبه صعید (٤)
چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار　　که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید (۵)
مرا ارادت دیرینه روز وطاعت نو　　در آستان تو کافی بود قدیم وجدید
اگرطریف وتلیدم زدست رفته زیم　　بدین دونعمت مستغنی ازطریف وتلید (٦)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا　　پی کتابت مدح تو تا کنم تنشید
ولی بترسم کاین هردورا نفاد رسد　　هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
الاچومطرب سازد بحضرت توسرود　　الاچو شاعرخواند بمدحت توقصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك　　همیشه روزت نوروزباد و عیدسعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء ودر
محضر ولیعهد عصر مظفرالدین شاه انشادفرموده است

***

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند　　دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین　　شد زآمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم　　چون آمد فروردین با رفتن اسفند

---

(۱) صدید — آب جوش غلیظ . حمیم آبیست درجهنم .
(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرودمیآید وبفارسی (ژ) بضم اول میگویند . (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعد الکلم الطیب» . (٤) صعید — خاك .
(۵) تخلید ـ مؤبدوهمیشه . (٦) تلید ـ مال و دولت دیرینه وکهن . طریف ـ مال ودولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار ‌‌‌ ای روزه‌گشایان هله درپرده گنه چند
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر ‌‌‌ دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
انانکه بدین حق کردند جسارت ‌‌‌ روزه بگشودند و بجستند از این بند
دیدی توکه فرمان ولیعهد چسانشان ‌‌‌ دوگوش همی‌سفت ودل ازغم پراکند
آن به که بسنبند بفرمان ولیعهد ‌‌‌ گوشی که بنیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه ‌‌‌ هر چند رعیت بملك باشد فرزند
فرزند چو ازدین گذرد دشمن‌جان‌است ‌‌‌ ورپیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره بایست کشی میل ‌‌‌ دندان چوکند درد ببایست زبن کند
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار ‌‌‌ بس خوبترستی بر من پیرو پازند
من برتو دعاکردم زین کار که کردی ‌‌‌ ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
انصاف دهم من که ملك چون تو باید ‌‌‌ باراُفت و باهیبت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن ‌‌‌ دولت دهدت تابجهان گردی خورسند
شه چون‌توسزد عادل ودین‌دار وخداجوی ‌‌‌ باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
برخیز سپندی پی دفع نظر بد ‌‌‌ برچهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی ‌‌‌ وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
این شاه بتأیید خداوند براند ‌‌‌ لشکر بدرچین زبخارا و سمرقند
باروم و حبش آن‌کند این شاه‌که بنمود ‌‌‌ چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم بسی غلغله انداخت ‌‌‌ می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت ‌‌‌ خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین‌سزدی شه‌که بدخواه ونکوخواه ‌‌‌ ازتیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی‌که شه ما بانوشروان داود ‌‌‌ این است که‌شه حکم نبی رانا واوزند
ای‌داور دارای قوی رای قوی دل ‌‌‌ وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
درعهد توشد روی زمین پاك ز بیداد ‌‌‌ در عصر توگیتی‌شده بیگانه ز ترفند
سرتاپا عقل‌و هنر و دانشی وهوش ‌‌‌ پا تاسر فضل وکرم و حکمتی وپند
درکفه حلم توگر الوند گذارند ‌‌‌ حلم توگران‌است وسبك باشد الوند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن ‌‌‌ از غیر تو دلهای‌رعیت پراکند
بر توسزد این تخت‌که‌ززریزی برخلق ‌‌‌ نه‌آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
هنگام‌سخن نیك بدانی چه وچون‌لیك ‌‌‌ درموقع ایثار نه‌چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چونان — زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشك فشاند گه جنبش — تا لعل بتان شهد چشاند بشکرخند
در دامن گلزار همی پوی و همی چم — با لعبت فرخار همی‌گوی وهمی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی‌کوب — جان و تن بدگوی همی‌گیر وهمی بند
یا رب بجز این سلطان درملك تو مگمار — یارب بجزاین شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحروبدان قافیه گفتم — کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار — یك شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری‌کرد وببالا شد از ایراك — با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یك‌عمر — او رفت وبراو دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه — میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی — چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان مرد حکیم است‌که امروز — از روز وفاتش گذرد پنج مه واند

«زردشت‌که آتش را بستاید در زند — زآن است‌که بامی بفروغ‌است همانند»

قصیده

وقدانفدتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . . من شهر رمضان المبارك سنه ۱۳۱۲

این نبینی که چو هنگام بهار آید — شاخ خرم شودو غنچه ببارآید
نك بهار آمد و خندید گل سوری — که بخندد گل سوری چوبهارآید
همچنان مریم گلها شود آبستن — همچنان عیسی گل برسردارآید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید — مرغ دلشیفته او را بکنارآید

---

(۱) ابونصرشیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرن‌اخیر است که در همان اوانش فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وبنای مقبره‌وی در طهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید بر عیله	یافرزدق که بنزدیك نوار(۲) آید
شمناتند بگلزار درون مرغان	شاخ همچون بت وبستان چوبهار آید
لحن داودی برخواند هزار آوا	نار نمرودی فاش از گلنار آید
باغ ماتند عروسی دورخش گلگون	سر گیسویش پر مشك تتار آید
یاچو ارژنك که آراست بچین مانی	از گل ولاله پراز نقش ونگار آید
یاچو ترکی که قدش سروولبش غنچه	گل وسنبلش همی روی وعذار آید
نرکس مست بصد غمزه بباغ اندر	چون دوچشم صنمی باده‌کسار آید
در خمارآمده چشمانش‌زمی آری	هر که‌می‌خورد فراوان بخمار آید
خفته را ماند اما نبود خفته	مست را ماند اما هشیار آید
گل خیری چوبتی مقنعه‌اش زرین	وززبرجد بکفش چند سوار آید
وان بنفشه‌صنمی تنش زبیجاده	زمردین مرکب‌همواره سوار آید
بید مشك‌آمده برشاخ چنان شیخی	پوستین در بر بالای منار آید
شاخ محرم زشکوفه‌است وسحاب‌ازبر	همچو حاجی بمنی بهرجمار آید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد	ضیمران‌شوخی‌زرینه صدار(۳) آید
عارض نسرین همگونه سیمستی	گونه عبهر همرنك نضار(٤) آید
وان شقایق بچمن دربر آذریون	چون‌دوزن‌داست که‌ازمرخ‌وعفار آید
فرودین خیمه اسفند بهم برزد	همچو غازی که بی‌نهب واسار آید
راست پنداری کان عامر اسمعیل	درسرا پرده مروان حمار آید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی	همچو یاری که بخلوتکه یار آید

---

(۱) عنتره ـ شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یامعشوقه اوست .

(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست .

(۳) صدار ـ نوعی ازجامه‌های پیشینه عرب

(٤) نضار ـ بروزن شباب سیم وزر واینجا سیم مراداست

دیدکان زاغ سیه چهره بباغ اندر — درپی وصل کواعب چویسار آید
گفت بایست بر انیمش با ذلت — که زماندنش بسی‌عیب و عوارآید
لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش — تاپس‌ازوی بچمن صلصل‌وسارآید
چنکزن سار شد ونغمه سراصلصل — ارغنون زن بصف باغ هزارآید
فاخته سازد طنبوره بسر و اندر — نای زن قمری برشاخ چنارآید
ابر باماوردداز (۱) گرد زمین شوید — تانه بر زلف سمن گرد وغبارآید
باد برتهنیت باغ بدست اندر — عنبر و کافور از بهر نثارآید
زان می غالیه بوسا تکنی در ده — که نسیم سحری غالیه بارآید
ویژه درخطه گیلان که بمغز اندر — نکهت مشك و گل‌ازرود کنارآید
هرطرف سروی اندر برشمشادی — چون نکاری که درآغوش‌نکارآید
از ریاحین همه‌سونکهت راح‌آید — وز عقا قیر هوا بوی عقارآید
برلب دریا آن سبزه تر گوئی — شاهدان را خط نوگرد عذارآید
آب گه جزرکند گاه بمدکوشد — میغ گه آب شود گاه بخارآید
دیده بکشا و یکی سوی هوا بنگر — کابر چون اشتر بکسته مهارآید
باد چون پی کند این اشتربازل‌را — تاابد درخورنفرین‌چوقدار(۲)آید
در حصاریم زماه رمضان یارب — شود آیا که فتوحی بحصارآید
می بروی گل نوشاندمان حوری — که گل تازهٔ بر رویش خارآید
گلوی ما را بفشرد بسی روزه — گلوی مینا چندی بفشارآید
زاهد صومعه را گو بیکی ساغر — روزه بشکن‌که‌تنت زارونزارآید
من ازین‌روزه فکارستم و میترسم — چون دل من دل‌تو نیز فکارآید
این تکلف را تحمیل بمفتی کن — تاهمه کار بسامان و قرارآید

(۱) ماورد ـ مخفف ماءالورد بمعنی‌گلابست .

(۲) قداربن‌سالف ـ پی‌کننده ناقه صالح‌است

شتر مست کشد بار گران دایم | لاشه لاغر آسوده ز بار آید
هفتهٔ ماند که ماه رمضان زین در | برود زود و گرفتار بوار آید
زانك همانند مریضی است بنزع اندر | که نفسهاش همی بر بشمار آید
عید چون قابض ارواح براو تازد | نیش زن بروی چون تافته مار آید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا | که بصد حسرت وافسوس دچار آید
غره شعبان دیدی بمحاق اندر | باش تا بر رمضان نیز سرار(۱) آید
باد بروفق مرادست وزان ارجو | که از این دریا کشتی بکنار آید
من زفروردین چندان نیمی شادان | که تو گوئی رمضان راهسپار آید
داستان من و ماه رمضان مانا | راست چون واقعه کحل وعرار(۲) آید
من بقصد او با ناخن وناب آیم | او بخون من باتیغ وشفار(۳) آید
من سوی دکه خمار پناه آرم | او سوی خانه مفتی بفرار آید
روز نوروز که باروزه شود توأم | تازه وردی است که همصحبت خار آید
گر رود روزه ونوروز رسد از پی | هست عمری که پس ازمرك وتبار(٤) آید
یا زقومی شود ازسفره وآید شهد | یا رقیبی رود از خانه و یار آید
یاوصالی ده پس از هجر بتان بینی | یاصباحی است که بعدازشب تار آید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت | کمترین بنده‌اش را باز گذار آید
آنکه دولت را جوینده فخرستی | آنکه ملت را حامی بذمار(٥) آید
میر دریا دل باذل که همه کارش | همچو گفتارش نغز و ستوار آید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد | همتش دافع آفات و مضار آید

---

(۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل وعرار - نام دوماده گاو است که باشاخ یکدیگررا کشتند پس مثل شد - باءت عرار بکحل . (۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرك (٤) تبار - در عربی بمعنی هلاك است
(٥) ذمار - بکسراول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخردو کربز(۱) وبادانش　　در نسب فرخ وفرخنده نجار(۲) آید
هر کجا تازد با فتح و ظفر تازد　　هر کجا آید با عز و وقار آید
نصرت و شوکت ویمنش بیمین آید　　دولت ونعمت ویسرش بیسار آید
دست او ابری کاندرنیسان بارد　　خوی او بوئی کاندر گلزار آید
عزمش انگاه که برخصم همی تازد　　هست سیلی که روان از کهسار آید
داورا میرا دور از در درگاهت　　بنده خوار است بهر شهر و دیار آید
مژه درچشمم چون سوزن و خارستی　　مو براندامم چون افعی و مار آید
چرخ خواهد که مرا بنده کند حاشا　　کز چنین کارم ننگستی وعار آید
او بود ساجد دونان ومنش هرگز　　سجده نارم که ازین کار شنار(۳) آید
بندگی برفلکم عار بود اما　　سجده برخاك توام اصل فخار آید
ورفلك زارم ازین کین بکشد غم نی　　که خداوندمهین مدرك ثار(٤) آید
ایخداوند ز گردون نهراسد آن　　که بکوی توهمی در زنهار آید
تو بنامیزد بیضا و عصا داری　　چرخ باشعبده چون دیو وسحار آید
اندرآنجا که کلیم ویدوبیضا شد　　سامری کیست که باعجل وخوار آید
گر بفرمان تو گردنده فلك گردد　　همه کاریش بسامان و قرار آید
سیم وزر درهمه انظار گرامی شد　　لیك اندر نظر پاك تو خوار آید
ازکفت نعمت برخلق رسد چونان　　کآب درجدول ازانهار وبحار آید
پارس را بیم ز صمصامه عمروستی　　روم راهول زشمشیر ضرار(۵) آید
لیك عمروازتف خشم تو تبه گردد　　هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید
تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد　　باز نهراسد اگر کبك هزار آید

---

(۱) کربز ـ بوزن قنفذ بفارسی بمعنی زیرك ودانا　(۲) نجار ـ نژاد ونسب
(۳) شنار ـ بدترین عیب وعار　(٤) ثار ـ طلب خون
(۵) صمصامه ـ شمشیرعمروبن معدیکرب . ضرار ـ یکی ازاصحاب

جز تو این مردم گیتی همه‌شومندی نابکارنـد و هنرشان نه بکارآید
شید بازندو سوی صید همی تازند چون پلنگی که بصحرا بشکارآید
یاچو گرگی‌شده در کسوت میش‌اندر یاچه دزدی‌است که باقافله یارآید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ که تهی مایه بسی داعیه دارآید
همه طبلند اگر طبل تهی دیـدی دربی نوش رود یابی خوارآید
همچوآنبرجمی(۱)ازفرطـطمع‌هریك دن تف‌آتش بربوی‌قتـار(۲)آید
تو همیونـی و فرخنـده بنا میزد که شعارت را فرهنك دثارآید
در حکمت را طبع تو بود مخزن زردانش را فضـل تو عیـارآید
در بلاغت نبود کفو تودر گیتی ویژه چون کلکت توقیع نگارآید
پور هارونت شاگرد دبستان شد پسر یحیی فـرمـان بر بارآید
بنده‌ات نیز منستم که همـی نامـم از ادیبان و حکیمان بشمارآید
شعر را با لغت پارسی و تازی هرچه گویم همه نغزو ستوارآید
نه باعنات«۳»وتکلف سخنی گویـم نه مرا نسج بدیهت دشوارآید
نه من از معنی شعر دگران آرم نه مـرا قافیت و لفظ معارآید
شاعـری دانـم بهتـر ز لبید اما شعر زینت بودم نی که‌شعارآید
هم عروضیم هم موسیـکی دانـم گرچه‌زین‌هردومرا یکسره عارآید
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم چون سخن‌برسر کانون ومدارآید
من همیدانم تغییر فصول از چه واختلاف ازچه‌براین لیل‌ونهارآید
نظـر روشنـم انـدازه شناسستی اختر طالعم استاره شمارآید

---

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلةبن‌مالکند که پادشاه عرب عمروبن هند قسم یاد کرد صد نفر ازآنانرا بخون برادر خودبسوزاند وچون نودونهم‌را میسوزانیدیك برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت

(۲) قتار - بروزن همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد — وان غیاث الدین چون غاشیه‌دار آید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی — من خلیلستم اگر دانش نار آید
آتشین آهم اگر چرخ بود ز آهن — آهنین کوهم اگر غصه شرار آید
خرد منگر به من ایخواجه مبین خوارم — که بکار آیدت آنچیز که خوار آید
منم انشاخ کز اقبال تو روئیدم — هر زمان از من صدگونه ثمار آید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد — که نژادم ز بزرگان نزار آید
پدرانم همه با چرخ بکین بودند — هم از آن قوم مرا اصل وتبار آید
واندرین نطعم برناصربن خسرو — تاختن باید چون گاه قمار آید
لیك فضل از متقدم شده کوگوید — «چند گوئی که چوهنگام بهار آید»

قصیده

هذا ما انفذتها الیه(۱) ایده الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز واهنئه بالعید وهو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان وکان ذلك فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۹

ز امدن فرودین و رفتن اسفند — دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت — مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت — باد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه تر فرش نو بخاك بگسترد — لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی از شاهدان خطه بابل — خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی — زاده زپشت ملوك ملت پازند
بسته بجانهای زار مهرش پیمان — جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید — خون جگر نوشد ازلبش بشکرخند
آمد در بوستان چوسروی آزاد — شد بصف باغ همچو نخل برومند
راه دلم زدسپس برفت وبرآشفت — این دل دیوانه با روان خردمند

---

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است

بردم دل را برحکیم که شاید پندش گوید نکرد سود بر او پند
لاجرم ازدل همی بکندم دل زانك دندان چون دردکرد باید برکند
هاروت ارزانکه ماند درچه بابل تن دژم وسرنگون دوبازو در بند
نرکس جادوگری زچاه زنخدان هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنم بردلی فرو شده درچاه اش‌چویعقوب بهرگم شده فرزند
لیك بهرورطه زان خوشم که‌بفرقم سایه فکنده یکی درخت برومند
سروی کز قیروان بساحت کشمیر سایه بکسترده بی فسانه و ترفند
هرنفس از جویبار همت فضلش شاخ بروید فزون‌زهشتصدواند
میری کاندر فنون دانش ومردی نیستش اندر همه زمانه هماتند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر نزدم‌شمشیروتیرورخت کژآکند(۱)
اسبش‌چون رخ نهد به پره دشمن پیل دمان است‌چون‌پیاده‌آوند (۲)
رمحش دشمن‌شکارد ارهمه گردون تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند ازاین پیش نیز بیایند مردمان هنرمند
لیك چنو چشم روزگار نه‌بیند زآنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای‌خادمان بروی یکبار بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاك آستان و بستم دور فتادم ز آستانش هرچند
خون‌خورم ازهجرآستانش‌وهرگز می نخورم جز به‌آستانش‌سوگند
فریاد ای میر درد هجران تاکی الغوث ایخواجه سورحرمان تاچند
ازکف بی‌دولتان دولت ایران چند بنوشم‌شرنك وخصم خوردقند
گر نرسم بردرت زمانه عدار پوست بخواهد زاستخوانم بر کند
برتن رنجور من شمات دشمن چرخ پسندیده‌ای امیر تو مپسند

---

(۱) کژاکند - نوعی از جامه است که روز جنك پوشند وبرگستوان هم‌گویند
(۲) آوند - دراینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن — اما مرچامه را نماند بساوند(٤)

تا که رسد نوبهار بعد زمستان — تا که بود فرودین‌مه ازپی اسفند

جشن فریدون و فرودین همیون — خرم بادا بروزگار خداوند

قطعه

ایا نسیم سحر پا بنه بتارك فرقد — ببوس درگه موسی‌بن جعفربن محمد

سپس بحضرتش ازمن بگو که باش بگیتی — همواره فرخ و فیروز وکامکارو مؤید

رخ تو غیرت اختر دل‌تو معدن گوهر — لب تو مخزن شکر کف‌تو کان زبرجد

زنسج فکر تو پوشد مطرزی‌وحریری — گدا بدوش کسائی‌که بفرق مبرد(١)

جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن — همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد

چو گشت پایه‌کاخ‌وفا ز مهرتو محکم — چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید

لقای من طلبیدیو من بقای‌توخواهم — که جاودانه شوی پایدار بـرسرمسند

حدیث تشنه‌وآب ارشنیدهٔ تو رهی‌را — برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد

مراست شوق فزون‌تر بحضرت‌توازیرا — سخن بحلف ویمین سازم استواروموکد

بآفتاب حقایق بآسمان دقایق — باصل قائم فائق بذات دائم سرمد

بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا — بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد

بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس — خلیل و موسی‌وآدم مسیح ونوح‌ومحمد

بدان امیرکه اسمش‌زکردگار علی شد — بدان‌رسول که نامش‌بمصحف‌آمده احمد

بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق — زدیك سینه شود در زجاج دیده‌مصعد

بنوك‌سوزن خاری‌کهرخت عصمت گل‌را — دریدو دوخت زنو جامهٔ لطیف‌برآن‌قد

بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا — بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد

که دروه توندانم همی‌شناخت‌سر ازپا — گرآسمان بکشد در طریق کوشش‌من‌سد

شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت — شراب زهر مذاب ازکف‌تومی‌نکنم رد

خدا گواست که‌آزادم‌از زمانه ولیکن — دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طواف حریمت ... چو زاهدان سوی محراب و عابدان سوی معبد

قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم از این غم ... رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد(۱)

تو دانی آنکه نباشد بروزگار موافق ... مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم و مرتد

ضعیف نزد قوی ناگزیر خوار و زبون شد ... کلان بخرد بود بالطبیعه آمر و ذوالید

از این قبل من دلخسته را بهند دواند ... وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند

پس از دو سال که ماندم درون خانه و کردم ... جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد

بجای صدق و صفا ورزی و خلوص عقیدت ... که کسب کرده و میراث دارم از پدر و جد

در این هوا که بود ابر چون بساط سلیمان ... شمر زیخ شده نایب مناب صرح ممرد

زمین چو تخته پولاد شد ستاره چو اخگر ... نسیم سوزش الماس گشت و خاره چو بسد

هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان ... چمن زسبزه تهی شد چو روی کودك امرد

مرا چو سنك فلاخن درافکند بیابان ... پی عذاب مخلد سوی بلای مؤبد

بجز سرشك رخم بهره نی زاحمر و اصفر ... بغیر نامه و کلکم نمانده زابیض و اسود

زاضطرار بکاری چنین پذیره شد ستم ... که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد

وزیر بر زبر تخت زر نهاده نهالی(۲) ... من ستمزده از خاك کرده مضجع و مرقد

من از گرسنگی اندر فغان وزیر ز سیری ... همیشه بحر مرا هست جزر و بحر ورا مد

همیشه تا عرب از شعر و لحن تازه سراید ... سرود روح فزا چون عقود لعل منضد

بذکر خیمه و نادی بشوق روضه و وادی ... بعشق ظاعن و حادی بیاد ناقه و مربد(۳)

گهی بوصف منازل گهی بصوت جلاجل ... گهی بداره جلجل گهی برقه ثهمد(۴)

قضا بیام تو گوید لوای دولت و شوکت ... قدر بنام تو خواند کتاب مفخر و سودد(۵)

قمر ببزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر ... زشمس برسرت افسر زامس خوبترت غد

امیری این سخنان را نثار کرد چو گوهر ... بیار فرخ موسی بن جعفر بن محمد

---

(۱) سلیم مسهد ــ مارگزیده بی خواب . (۲) نهالی ــ بستر و بالش .

(۳) ظاعن ــ مسافر . حادی ــ حدی خوان برای راندن شتر . مربد ــ جایگاه ومحبس شتر . (۴) دارة جلجل ـ بروزن قنفذ . داره و جایگاهی است در عرب . برقه ثهمد بضم با تیزیکی از داره های عربست . (۵) سودد ــ بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع بنگارش اوراق ادب کرد وقضارا وقتی بود که یکی ازمنجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه عبور ذوذنبی که از زمین مهتراست وباکره خاك تصادف خواهد نمود کره خاك متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهررجب ۱۳۱۷ درشماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاط وطرب کند　　جشنی شگرف گیرد وکاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر　　خواهد تلافی ازشعبان ورجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را　　تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازوودست حق که همه کارملك ودین　　ستوار بامشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول　　مغضوب ایزدآنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعرخویش　　آنرا که ایزد از دوجهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را　　دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شکرش که نورسینه بود حرزجان شود　　مدحش که شمع دیده بود وردلب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی　　مهر تو جای درستخوان وعصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذوذنب　　با خاك ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب　　پیوند روز حشر بتاریك شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب　　آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم اینحدیث ازآن سرزند که خوی　　با شیرکوکنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است　　چونش خراب وپست ونگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است　　خورشید ازین شموس ضیامکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را　　دانا حکیم دستخوش ذوذنب کند
این خاك تختگاه خداوندگار ماست　　شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذوذنب همان رسد از تیغ شهریار　　کانش به پنبه سازد ومه باقصب کند
ای آنکه نام پاك ترا مرد هوشمند　　پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلک شکسته زهره ندارد که در سخن　ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار　تا بر تو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که تا روز رستخیز　تاجت ز لعل ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست　بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که بپارسی ویژه نویم(۱) خجسته بادی دیبه همایون
خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم
بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲)
پارسیان ۱۳۱۶

ای ترك پارسی سخن خلخی نژاد　ای از لب ورخ تو دلم شادخوار و شاد
می ده که نوش باد مرا می ز دست تو　بر روی نرگس تر و آهنك نوش باد(۳)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه　تا شامگاه باده همیخور ز بامداد
پیش از بهار لشگر شادی زره رسید　چون پیشتر ز جشن کیان جشن پیشداد
کوتاه و تنك یافت بیالا ی خواجه شه　رختی که بر سپهر بلندآید و گشاد
زیرا ز جامه دان همایون خسروی　بخشید دیبهٔ بخدا وندگار راد
از فرهیش ابره ز فرهنگش آستر　تارش ز هوش و دانش و پودش ز فرو داد
باخامه همایون دستینهٔ(٤) نگاشت　بر خواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را بپوش ، جوانی ز سر بگیر　این جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد
ای تو بروزکار نخستین خدایگان　وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد
اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر　چونانکه شهریار ز صد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش و خرد نشست　هرجا ستادی انجا فضل و هنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش تو نواخت　در های بسته را سرانگشت تو گشاد
با راستی و پاکی خاکت سرشته اند　از بسکه راستکاری و زبسکه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ　زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

---

(۱) ویژه - خالص ، نویم - محض　(۲) پنج دزدیده - خمسه مسترقه
(٤) نوش باد - یکی از آهنك های موسیقی　(٤) دستینه فرمان و دستخط .

در گوش بخردان سخنانت چو گوهر است — گفتار مردمان جهان سربسر چو باد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید — شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیك شد — تبریز از فروغ توخوشترزباغداد (۱)
توآسکونی(۲) وبنجوشی ز آفتاب — تو بیستونی و بنجبی ز تند باد
این چامه من پارسی ویژه بسته ام — نبود دراو زتازی وترکی یکی نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم — تا آسمان بسایدبر خامه‌ام چکاد(٤)
سرواده(٥) مرا نتواند کسی سرود — کس بانبی‌همال نیاورده سیمناد (٦)
چون خامه‌ام نوازد ازچامه بام‌زد(۷) — ابریشم ازغژك(۸) کسلد چنك با مشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها — کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره باد بدستان سیستان(۹) — واندرزهات نغزتراز کفت سند باد(۱۰)
یزدانت برنشاند برتخت تا غدیس — گردونت برفشاند درپای گنج‌باد(۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل — خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوند سار(۱۱)مهر کشد کوی خاك را — تاگرد کوی‌خاك بگردد همی‌نباد(۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك — گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان — با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش — از تو گرفت نتوان آنچت خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن‌دارد که گردون اندرین‌غم‌خون بارد — لیك برتخت همایون شه نو چون بارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی — نی عجب گرسیل خون ازدیده گردون بارد

---

(۱) باغداد - باغیست که انوشیروان هفتهٔ یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی کردی وبسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته‌است
(۲) آسکون - دریای خزر (۳) نواد - کلمه ، لغت (٤) چکاد - بالای پیشانی
(٥) سرواده - قافیه (٦) نبی - بفارسی قرآن . سیمناد - دعاهائی که ببازو بندند . (۷) بامزد - کوس (۸) غژك - کمانچه . بامشاد - نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده . (۹) دستان سیستان - رستم . (۱۰) سندباد - کتابیست در اندرز وحکمت که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد - گنج باد آورد
(۱۲) وند سار - نقطه مرکز

لیك باید تهنیت را در جلوس شه مظفر — برزمین ازماه و اختر لؤلؤ مکنون یارد
من ندیدم تاکنون کزآسمان. برقلب مردم — شادی وانده شده بایکدیگر معجون ببارد
راست پنداری درختی رسته کزهرشاخه‌او — ساعتی شکر بجوشد لحظهٔ افیون ببارد
شادی‌اندرغم چو ستِدمی و درصبرراحت — گر ندیدستی چنین باران ببین کایدون ببارد
غم چه‌غم‌چندانکه‌گرزان ذرهٔ برکوه ریزی — کوه گردد ابر و بالا رفته برهامون‌ببارد
وه چه شادی‌آن چنان‌شادی‌که‌گر باهجرلیلی — در دل مجنون نهی وجد ازدل مجنون ببارد
نامه مادر محاق افتاد اشك از دیده مه — ازگه تکمیل حتی عاد کالعرجون ببارد
گرنبود این‌وارث تاج ونکین بایست دایم — خون زتخت‌جم سرشك‌ازتاج افریدون‌ببارد
ابرغم زین پس‌که شاه نو بایوان اندر آمد — گرببارد بایدش زین مملکت بیرون ببارد
زین همایون‌جشن چین ازجبهه چنگیز خیزد — زین‌بشارت ارغوان ازچهره ارغون ببارد
زین‌سپس‌برخاك ایران‌ابر رحمت همچوباران — شادمانی ها از این اقبال روز افزون ببارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد — شوکت سلطانی ازآن قامت موزون ببارد
هرروزی‌زیب دیگرگون‌دهداین شه جهان‌را — زانکه هردم ابرجودش رشحه‌دیگرگون ببارد
ازکمال این هنرپرور ملك در ملك دایم — فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون بباره
زرناب‌از دست سیمینش چنان باردکه‌گوئی — ازسمن درصحن بستان برك آذریون ببارد
ازکفش قلزم ببالد وزسرش افسر بنازد — ازلبش معجزدمد وزخامه اش افسون ببارد
مرغزار ملك را سیراب سازد بخشش شه — همچنان ابری که درتشرین ودرکانون ببارد
از تف باس شدیدش قلهٔ قارن بلرزد — ازکف دست‌کریمش مخزن قارون ببارد
ابرعدلش برسر این مملکت چون‌کله بندد — خرمی بر سبزه گردون مینا گون ببارد
خسروا بادت مبارك تاج وتخت پادشاهی — ایکه از فرخنده رویت فره بیچون ببارد
هیچ میدانی در این موقع‌که‌درگیتی حوادث — هردم ازبالا برنگی همچو بوقلمون ببارد
میر دریا دل گلوی فتنه‌را بادست غیرت — آن چنان بفشرد کزشریان‌وکامش‌خون‌ببارد
آنکه امن و راستی ازسهم تیغش تاقیامت — زین سپهر کج رووزین گنبد گردون‌ببارد
تا لب لعلش شفابخش‌درون خستکان شد — از حدیثش مردمی وزفکرتش قانون ببارد
داورا میرامرا درسوك‌وسوراین دوسلطان — گوهر از ابیات ریزد آتش ازمضمون‌ببارد
تا بشادی خنده از لعل پریرویان برآید — تا بغم اشك ازدوچشم مردم محزون‌ببارد
دایم ازبهر نثار بزم‌شه گردون اطلس — عقد مروارید بردیبای سقلاطون ببارد
در کنار شه مظفرنعمت بی حد بریزد — بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون ببارد

قصیده

در شماره ۳۶ (ادب) در ذیل تصویر (گروگر) رئیس
جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکی ایدرخت برومند		مگسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم		نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت ناموس		مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر		بشکن ازاو یال و برزو بگسل ازاوبند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند		خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا		جای نماند بده بریش توسو گند
همچو (گرو گر) شود بسوك وطن جفت		هر که نگیرد زسوك او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد		سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر پطربورغ		بسته گریبان ملك هند بایرلند
بردگی انگلیس و بردگی روس		لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشوراست درجهان وتودرخواب		گیرم خواب تومرك تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تودزد تبه کار		دامان از زر بغل زسیم بیاکند
رو غم آینده خور گذشته رها کن		کی بود آینده با گذشته همانند
بین (بگروگر) که ضرب تیشه ایام		نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد		تا کهنش کرد گردش دی واسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان		روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دوچشم اوزروگوهر		زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن خویش		همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر)		جان بوطن بازو دل بمهروطن بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ		تا نهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما مناد نور الهی‌است هم زنبی‌خواندم این‌حدیث‌وهم‌اززند
آتش حب‌الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل‌الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر ازاودان کسی که دل‌زوطن کند

چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده درشماره ششم ادب سال‌اول خراسان مطابق نهم‌شوال ۱۳۱۸ و ۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عنبرین فضای صفاهان ز من درود بر خاك مشکبیز تو و آب زنده رود
برویکهای پر درو یاقوت و بهرمان(۱) برخاکهای پر گل‌ونسرین و آبرو(۲)
برآن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه قیصر بطوع بردرشان روی وجبهه‌سود
برآن مروجان شریعت که از خدای گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرو.
برنقش‌کارخانه (شرکت) که هریکی ارزد بصد خریطه در و لعل نا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان برتن دود زرشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب‌الوطن ترا درکارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك ازتو جسته نام سوداگران کشور دین ازتو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان زنگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع مارا بداس کین هان همتی کنید که برجانتان درود
تاکی زداغ کودك دانش در اوفتد در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار بر شود از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چوسمندر در آتشیم وزاشك هردو دیده چوماهی درآب‌رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زنیم اسلام را بدامن دین وصله جهود
این‌جامه‌را که پرچم رایات‌احمدی‌است برسر نهید چابك و در بر کنید زود
این جامه هست جامه تقوی‌که کردگار اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

---

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۲) آبرود ـ سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق / بالله بود نکوتر بی گفت وبی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است / زان کاهنینه سازی برگستوان و خود
بیدار دل کسی است برمن که گاه خواب / در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) بروزکار / ایزد دری زرحمت خود بررخش گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای / گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمدصادق الحسینی الفراهانی موقع عید مبارك نوروز درمدح حضرت امام همام علی بن موسی الرضا سلام‌الله وصلوته علیهم اجمعین در شماره ۱۳ ادب سال اول درذی القعده ۱۳۱۸ بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان شد وعمر دوباره باز آورد / بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون وباد فروردین / دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی / بحجله رفت وصبارا به پیشباز آورد
زلعل وبسد ومرجان گرفت کابین لیك / زعود وغالیه ومشك تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله‌های رنگارنك / زجامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان / مگر حدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح / برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود / نشانی از شکن طره ایاز آورد
بیا بباغ طرب کن که دررهٔ توصبا / بنفشه وسمن و سرو و گل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی وشاخ بیجان را / چو زاهدان بمناجات ودر نماز آورد
همی تو گوئی روح القدس زبهر امید / بخاك (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آنگهی بسامان شد / که از ذخایر مهر تو برك وساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید / که کردگار ترا معدلت طراز آورد

زحکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت زهمت تو شها بی بدفع آز آورد
لباس مکرمتت را زعلم وفضل و کمال خدای آستر و ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامنت کوتاه زبسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند که رخ زملك حقیقت سوی مجاز آورد
مهین خدای بسوی تو خوانده دلهارا چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرد افسر شهی آن سر که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نبشت و پیك شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده وحلقوم دشمنانت نیز سنان جانشکر و زهر جانگداز آورد

(در شماره ٤۲ ادب)

در شگفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روزشان نوروز گرچه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند گرچه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن جان شیرین دهند و بستانند
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

لراقمها المسکین محمدصادق در شماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵ آوریل ۱۹۰٤ درحالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده وکوژپشت تصور کرده و(منچوری) را مانند دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپن) را جوانی سبکروح وچابك فرض کرده اززبان ایشان اشعارذیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعداز تأسف واضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد — که تنم زآن بشکنج است‌ودلم‌پرغم‌ودرد
خاك‌را سرخ زخون پسرانم کردند — دخترانم را رخساره زدهشت‌شده زرد
این‌چه نغمه‌است‌کزاوناله‌کند پیروجوان — وین‌چه‌بانك‌است‌که ازوی‌بخروشدزن‌ومرد
توپهاشان همه خاراشکن وقلعه شکاف — اسبهاشان همه دریا سپرو کوه نورد
از چه بر گردن ما بارنمایند ملوك — همه آداب خودو شیوه خود فردآفرد
گرد بی تربیتی بسترد از چهره ما — گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد
شمع مشرق نشود زآتش غربی‌روشن — گو بکوبند همی تادم صور آهن‌سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل‌آسوده شوید — هم به پیروزیتان باد وباقبال نوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد — که بدیشان‌بتوان داشت‌دوصدگونه امید
سپه خشکی‌و دریائی ما هرشب و روز — افکند لرزه باندام همه زرد وسپید
لیك افسوس کهاین سروخرامان درباغ — تنش از جنبش این باد بلرزد چون‌بید
دیرگاهی است که برگشته ما میتابد — هر سحرگه کزخاور بدرخشدخورشید
روزگاریست که در ماتم ما مینالد — هر شبانگه که زند زخمه بربط ناهید
تا که باشد بکف روس (ولادیوستك) — آنکه دروازه چین است‌وبشرق‌است کلید
(کره) را کوی‌بدریا فکندرخت شکیب — ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن — ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من — یا تاج و نگین و تخت یا گوروکفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبع بلند — از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله‌وبگسل بند — نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان)

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان — پا مال غم است مسقط‌الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان — منچوری را زکام اژدر برهان

قطعه

در تبریك صدارت شاهزاده عین‌الدوله گفته‌ام که با روز چهاردهم جمیدی‌الثانیه که روز مولود همایون شاهنشاه کشور ایران مظفرالدین شاه خلدالله ملکه میباشد مطابق بود

(در شماره ۲۰ ادب)

سحر بشارتم از دور مهر وماه آمد — که گاه جشن همیون پادشاه آمد
نجوم ثابته در پرده افق یکبار — نهان‌شدندو نهفتندرخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی‌را — که آفتاب زرویش باشتباه آمد
زسر غیب درین‌روز برسریر شهود — شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایگان سلاطین و بختیار ملوك — (مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت‌ای‌صف‌دین‌پروران که‌خسروما — خدا پرست وهنرجوی ودین‌پناه‌آمد
چوره‌بسوی‌خدابردوشمع‌دین‌افروخت — خداش حافظ ودینش چراغ‌راه آمد
بباغ رفته مگر شه که‌خلق‌را بمشام — شمیم غالیه از گلبن وگیاه آمد
همیشه خاطرش ازبندگان گنه طلبد — زبسکه درپی بخشایش گناه آمد
زبسط عدلش جززلف‌یارو سنبل‌تر — کسی ندید که‌پشتی زغم دوتاه آمد
بزرك موهبتی گرد شه که من دانم — بقلبش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد — که‌چشم ملك شدا کنون سرسپاه‌آمد
نگاهدار جهان‌کرد (عین دولت) را — که کارساز جهانی بیك‌نگاه آمد
بلی بدست صدارت‌کسی گذارد پای — که‌کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد
نه هرکلاه سزاوار سر تواند بود — نه هرسری بجهان‌درخور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری وکله داری — که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
شها بخاك درت راستی سخن کردم — بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من — زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین الدوله اتابك اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد / جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد / آتشینش طوق گردن آهنینش یاره شد
عقل مطلق زیردست جهل نامحدود گشت / نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
آنکه سلمان وار خواندی برمسلمانان حدیث / همچو بوذر ازمقام خویشتن آواره شد
آنکه فکرش چاره کردی کار هر بیچاره را / چون قضا جنبید اندر کار خود بیچاره شد
آنکه فضلش مهد دانش برزمین گسترده است / درقماط حبس همچون کودک گهواره شد
رهبر اسلامیان را گشت چون دوزخ کلات / مو بر اندامش چومار و عقرب جراره شد
شور محشر کرد آهنك مخالف درعراق / لیك بدبختا نه آخر جنك درجوباره شد
آسمان دیوی چنین را غول برتخمش نهاد / ایدریغا ریش او برباد و ...نش پاره شد

قصیده

الراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین شاه طاب الله ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

زبسکه ازدل مردم همی برآیددود / سیه شده است رخ مه برآسمان کبود
ازین وزیر که شاه اختیار کرده نهاد / اساس سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح وتقوی بستند بار ازین سامان / امان وراحت کردند ازینجهان بدرود
سلاح لشکریان گشته آه آتشبار / متاع کشوریان گشته اشك خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان / نهاده دست قضا برسر محننش خود
زشیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد / که بهر عبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین الدوله گفته واین چکامه را پس ازیأس وحرمان از وطن پرستی وکشورداری وی منظوم داشته و خرابی قصروایوان وی راکه بمعماری تاراج درآنزمان ساخته میشده از راه الهام پیش بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی الابصار .**

درون رخت (کژاکند) پهلوان باید(۱) بیال و کتف مخنث سلیح حرب چه سود
کجا شدند سواران چابك از میدان (که پیرزالی برخر نشست و گوی ربود)
دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود
ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان کوبید و قصر وایوا نساخت (زابلهی بن دیوار کند و بام اندود)
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود
از آن زمان که بریدی تو پای بند و شکال(۲) شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود
بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
ز بندگان بربودی هر آنچه ایزد داد ز مردمان ستدی هرچه پادشه بخشود
کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
ولی برای خدا خود تو راستی برگوی کز این تجارت کاسد چه بردخواهی سود
حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همیکند و بر سبال افزود)
تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست بروی نیلی از دیده صد هزاران رود
تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا(۳) نصیب پشه کند مغر کله نمرود
ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه‌ات برآید دود
خدای داد گرار چند دیر گیرستی سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
ز بسکه سفله و دون فطرت و دنی طبعی مرا روا نبود با تو ساز گفت و شنود
ولی ببار همیون شه برم دو سه بیت ازان قصیده که (منجیك چنگزن) فرمود
(بسا طبیب که درمان نیافت درد فزود وزیر باید ملك هزار ساله چه سود)
(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی بگوش ملك تو اندر فکند کری زود)
(چو ملك کر شود و نشود ندای ملك دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست و پای اسب توسن بدخو می بندند . چون عین‌الدوله اول میرآخور بوده و بعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد و بهشت نمرود است

تغزل

راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد — دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف — پرده افتاد و رخ دوبت پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ — گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر — بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو با مایه جان خواستهٔ — زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر — هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم — شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
پرده را عیب نخست آنکه ز نشناختگی — دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال — سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب سزد پرده و بر چهره زشت — لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت — هله‌ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد — اندرین بزم که آسوده ز اغیار آمد
یار در خلوت جان با رخ روشن بنشست — دوست در خانه دل بادل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست — زاهد صومعه دردکه خمار آمد
عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت — حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد — صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم — نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفخهٔ روح القدسی — باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند — راز پنهان هله‌ای دوست گه کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا — هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
بشد آن روز که اندر گه مستی منصور — پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هر چه خواهد دلت امروز ز اسرار نهان	فاش بر گو که نیوشندهٔ هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد	خجل از خرقه و شرمنده ز دستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پرتو بدر	چهرهٔ بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند	که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی درعصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی القعده ۱۳۲٤ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین شاه رسید وروز سه شنبه ۱٦ مشیرالدوله میرزانصرالله خان صدر اعظم آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود .

این نظامنامه بخط (میرزاتقی خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هرصفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ) طاب الله ثراه انشا کردم ، درشب چهارشنبه ۱۷ ذی القعده درخانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی .

چو مجلس و کلارا ملك مؤسس شد	ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهد ش	دل رمیده مارا انیس و مونس شد
زفخر طعنه بمینو زند (بهارستان)	که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قدرعنای سرو و چهرهٔ گل	فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزهٔ	که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که عامی اندر صف	بغمزهٔ مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب»	گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ترنج زرشده گوی مسین ملت از آنك	قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در «مجلس» اندرا ای شیخ	که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت ز دست داد گرفت	بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز (بانك) ملت امیری متاز دربی گنج	چرا که حافظ ازاینراه رفت ومفلس شد

اندرز

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان — پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ — که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاوماهی را سنبیده سمش مهره پشت — گاو گردون را شاخش زبر کنگره شد
زور خود را کم ازو دید و پی حیلت و فن — فارس فکرتش از میمنه درمیسره شد
مشورت باخرد افکند که استاد خرد — اولین پیر و بهین ذات و مهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت — ایکه روشن زجمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره — که بخوان تو اباقل ومی و شبچره شد
گاو ازساده دلی خورد فریب دم خصم — غافل از کید وفسون وحیل قسوره شد
گفت سمعاً وقبولا توچو شمعی و منت — برخی نور چو پروانه و چون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندرشان — بود رودی که بر آن رود یکی قنطره شد
گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید — ناری افروخته مانند دوصد مجمره شد
چارده دیك بکار آمده بادهره و کارد — آنچه بایست براو روشن ازاین پیکره شد
چون بدانست که باپای خود از بهر شکم — پای دار آمده واندر شکم مقبره شد
زود برجست ازان قنطره در آب و گریخت — گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریاد زد از پی که کجا؟ گفت آنجا — کز پدر پندی درخاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین کید آگاه — پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان ودلم برخی رویت برگرد — سوءظن دور کن ازخویش که کارتسره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ — آشکارا ز زبان ودهن وحنجره شد
گاوم آخر نه خرم کز همه کس بار کشم — گاو کی همچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش واین دیك ببیند داند — کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز — تا که ازسنك قضا پنجره اش ششجره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس — خوار و زار است اگر عمرو اگر عنتره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمك ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرك نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

انشای این ابیات در شب سه‌شنبه ۱۷ جمیدی الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل سال ۱۹۱۴ بود و تحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفرالخیر ۱۳۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد. **ادیب الممالک**

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش برحسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه باداد خدا داد آمد
بحر علم آمد واز گوهر تابان زد موج کوه عزم آمد و باپنجه پولاد آمد
ناصرالملك ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب وتنی پاك ودلی شاد آمد
آمد اندر مه دی بانفس فروردین چون گل ومیوه که اندر مه خرداد آمد
تاچو باد سحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم وجهالت همه برباد آمد
شادباش ای چمن ملك که چون باد بهار باغبان بانفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد وازبوی خوش بادربیع تهنیت باد بسرو وگل وشمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حاسدت خشت بدریا زند و سنك بسر کاوستاد هنری برسر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده را خواهی دید عنقریبا که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کز قدمش آب درجوی روان چون شط بغداد آمد
ایجوانان نوآموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که استاد آمد
حال وفال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکوکار ونکوخواه ونکوزاد آمد

(۱) این قصیده را درتهنیت ورود ناصرالملك انگاه که بوطن پرستی وی اعتماد داشته وخلاف آن ثابت نشده بود سروده است.

ملك مخطوبه واوقاضی وعدلش کابین — شاه مشروطه براین بالغه دامادآمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم — درتواریخ وسیر کاینهمه در یادآمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد — که ازاو شاد دل بنده وآزادآمد
همگنانش همه ازخلق فرستاده بدند — اینك آنخواجه که یزدانش فرستادآمد
داور داد و فرستاده دادار ارنیست — زو چرا کرسی بیداد بفریادآمد
لرزه برپیکر بیداد گرافتد نه عجب — کاین خداوند پی مالش بیدادآمد
بیستون باشدا گر دشمن سنگین دل ما — خامه او بااثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته درسینه وی — بشمر بیش زهفتاد و ز هشتاد آمد
عدل دربارگهش خادم دیرینه بود — عقل در پیشگهش کودك نوزادآمد
مصرع مطلع مامقطع مقطوعه نکوست — مژده ای دل که زره قافله دادآمد

مرثیه مجلس
پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا

رؤس دولت شوخ ملت بیازی ایران خراب گردید — درین حوادث برین مصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاك پیرهن گل — وثاق قمری سرای بلبل مقام جغد وغراب گردید
همای دولت ازآشیانه فتاده در دام بطمع دانه — چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشنت رافلك خزان کرد — بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطبیبان کرانه جستند همه حبیبان — رویدو گوئید که ای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چواژگون شد بجام احباب شراب خون شد — چو بخت برگشت خرد زبون شد حکیم دانا مجابگردید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی — باردبیل وخوی وارومی حساب ما ناحساب گردید
برآن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن — زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شد بیغما برنجن ازدست جلاجل ازپا — زخون دامادبجای حنا بدست و پاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تنشان دگرچه حاجت به پیرهنشان
که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت باغبانان — زخون یاران و نوجوانان زمین چولعل خوشابگردید
بسی نمانده که لشکر روس بیام مسجد زنند ناقوس — منال و ثروت جلال و ناموس فدای عالیجناب گردید
زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه — فتاده بیمار درون غشوه شهد زهرمذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصر دیو است نه جای دیوان(۱) مروغر یوان بر خدیوان که ناله‌ات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا زگفته ساکت وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بند از جوال وانبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غروراست فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سوراست امیر مالکرقاب گردید
یکی بغارت نموده نیت یکی برون از ره حمیت میانه این دو تن رعیت چودانه درآسیاب گردید
یا داطلس برای دیباج زر و گهرمان شده بتاراج زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
ره سلامت دراز و باریك بلا یارد ز دور و نزدیك که یوژن ما بچاه تاریك اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم زرشته ما بدیو خو کرد فرشته ما زحاصل ما زکشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جا و منزل نه بهره یابیم زکشت و حاصل کجا نشیند شراره دل که دیده ما پرآب گردید
بما بگرید مه وستاره همی بسوزد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمرمان در شتاب گردید
بس ای امیری که ماه و مریخ درخت ما را فکنده از بیخ
مظفری گفت برای تاریخ (بیازی ایران خراب گردید)
۱۳۲۵

﴿ مطایبه ﴾

خواجه . . . الملك برفحش اشتهائی تام دارد
زآنکه بیعار است و طبعاً میل بر دشنام دارد
. . .نش اندرحسرت اردنك و رخ مشتاق سیلی
سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب
نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد
نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم در ایوان از کف خضر آب حیوان
نی فغان از ماه و کیوان نز غم ایام دارد
دوش پرسیدم زیاری... کش است اینگفت آری
زآن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفتم این گهگاه شد یا هست مادام الحیاتش
گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میبرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو
میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
از رخ آن نو نهالان سیب و شفتالو دربزد
از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تا در شبستان
عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خود شبستان نی که چرخ و مهر و ماه و مشتری شد
واندران کیوان و تیر و زهره و بهرام دارد
شاهدان دارد جفاجو سوی صید اندر تکاپو
هر یکی از خال و گیسو دانه دارد دام دارد

(۱) از پور ایوان ـ محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی ازلب می گسارد ماهی از مو نافه بارد — گر بپوشی جامه دارد ور بنوشی جام دارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد — سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی — لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا . . . کشی باشد که دایم — در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است ازیرا — نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
قرض بی تنزیل و شغل . . . کشی ای اهل عالم — اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود انده در دلش گرد مذلت بر جبینش — شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شد در خانه‌اش بعد از عرق فرق و تنش را — تیغ ساید کیسه مالد کارصد حمام دارد

اندرز

ان شنیدستم که ازهومر حریفی زاهل درد — جامهٔ آکنده ازدشنام خود درخواست کرد
گفت چون درخورد مدحت نیستم دشنام ده — زانکه دشنامت مرا مدح است وخارت بهزورد
پاسخش گفتا که گر گرد ازستم خیزد بچرخ — به که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سرپیچی از گفتار من — پیش دانایان که هومر درسخن خام است وسرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت ازآنك — خامه‌اش کنداست وشعرش سست وطبعش نانورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب — تا حریف افتاد ازآن جوش و خروش و خشم و درد
گفت درقبرس شنیدستم سگی باشیر گفت — آزمون را باتوخواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا — رو سگی را جوی وباپیوند خودکن داروبرد
گفت این گفتم اگربامن بناورد آمدی — با سعادت دستیاری باشرافت پایمرد
ورنه گویم آشکارا درصف درندگان — این منم کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد
کوفتم باشیر کوس جنك واز پیکار من — شیر خائف شد که چون من نیست درناوردفرد
شیر گفت ارزانکه شیرانم جبان خوانند به — زانکه باخون سگم باید دهان آلوده کرد
باقرین خویش یازد هرکسی شمشیر و گرز — باحریف خویش بازد هرکسی شطرنج و نرد
هرکه جز باکفو خود درجنك همناورد گشت — سند روسی شد رخش ازدور چرخ لاجورد
شیرنر را شیرنر کفو است وسك را سك قرین — دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هرکه نز جنس تو زوپیوند صحبت درگسل — آنکه نی کفو تو زوطومار عشرت درنورد

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرك از توابع ساوجبلاغ طهران .

ادیب الممالك

قطعه

در سفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیرتومان که بسالارالملك ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم ودر آن برسبیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزاعلی اکبر وتابع نگارکه خودرا در این دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مراکه صادق است بتقلب فراگرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل — سه سال نام من ازنامه جهان کم شد
چو از صحیفه ایام محو شد نامم — دلم چو دیده زاندیشه در تلاطم شد
برای یافتن وی بدست باد صبا — کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد
نشان نیافتم ازوی بهیچ شهرو دیار — شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد
سپس شنیدم کش برده خواجه افسر کرد — بدان مثابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا ازبرای خویش لقب — وزین شرف بهمه خلق در تقدم شد
دلم بسوخت از ین درد ودود از و برخاست — چنانکه دیدی آتش بخشك هیزم شد
غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت — سته بدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خودراصادق کند خطاب کسی — که او مکذب نصب امیر درخم شد
هر آنکه بشنید این قصه درتحیر ماند — هر آنکه برخواند این نکته در تبسم شد
نبشتمش که خدارا بخویش نام مرا — مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنك باید سیاح کوه سهلان گشت — نهنك باید مساح بحر قلزم شد
زنام نیکان کس نیکنام می نشود — ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
بعجز ولابه ام آن سنگدل نبخشودایچ — بلی ببره کجا گرك را ترحم شد
جواب من همه ازخامه اش سکوت آمد — سلام من همه درحضرتش علیکم شد
چو بود جایش درآستان میراجل — کمینه نیز در آنجا پی تظلم شد
وصول بنده وآهنك وی برسم فرار — قرینه گشت وسر گاو رفته درخم شد
بسوی خانه خود شد زآستان امیر — زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی　بچرخ کاخ تو همسلك عقد انجم شد
بگیر نام رهی را ازاو و بازفرست　که مر ترا بهزاران چووی تحکم شد
و گر بمحضر شرعم روان کنی گویم　ز کره کی خرك لنك بنده بی دم شد
و گر بمن ندهد گوش هوش خواهد دید　که عنقریب دو گوشش جریمه دم شد
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم　اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك الشعراء بهار درآغاز جنك عمومی و مهاجرت فرماید

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد　نگارها زسر کلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز　هزار سحر مبین هردم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجله طبع　بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندر سخن یدبیضا　پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی کز یک اشاره در صف باغ　براند زاغ وزمرغان در آن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان　بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد وبنان لطیف　بلوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی کز لوح سیم وشوشه زر　بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر　چو کاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کز نور آن یراعه فضل　همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزار بند گسست از طلسم جادویان　هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال　روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار　گواژه برهنر وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق　دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بلیغ　که ایزدت بخرد رهنما ویار آورد

بنان توست که در عرصه کلک راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاک تو زآن برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد از آنکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
کجا که کس یمین تو کرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر هژبر بیشه فرهنگ را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشک خونین از چشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس بیکقطار آورد
اگر صداع برد ابله از تو باک نه زانک شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
تو ئیکه دست تو با خامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آرد هنر ز دست بر خویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی ز چوب ثعبان ساخت وگر شنیدی جادو بسحر مار آورد
یکی ببین یدبیضای خویش را که چسان عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
اگر سلاله آزر بنار نمرودی بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل ز زند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست تو حرز تنست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل بازنیک غره شود ببخت خویش و ز نقشی که در قمار آورد
دو روی دارد گیتی که مردم از یکروی نمود خوار و از آن روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتان سه‌بینی ویك زسوی دیگر نقش شش وچهار آورد
بهوش باش که گوساله‌را فرود آرد ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا کسی کش ازدل دریا درآبشار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه برسر داشت فراز خاك نگونسار وخاکسار آورد
چونارو اسوی بالا کشاند پستش کرد چوناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فروزنده بخت یاروزهت ببار فرخ دارای بختیار آورد
جهان فرو سپهر شکوه آنکه خداش همارة فرخ وفیروز وکامکار آورد

قصیده

بنده محمدصادق الحسینی درایام اقامت درساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذراعی)(۱) را باآن آیه کریمه واین خبر فرخنده اثر در قطعهٔ بنظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی‌القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم‌آباد بزرك درخانه صغرعلی ولد علینقی .

دوش خواندم درکتابی کز در اندرز و پند گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خوانی خویش‌را قائم مقام مصطفی (ص) گر خلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت خیرالمرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانکه او برخلق چوپان بودو مردم گوسپند
جبرئیل ازحق پیام آورد بروی کای رسول تو دوای هرعلیلی داروی هر دردمند
این ید بیضاکه‌داری از عصا مستغنی است کاژدها را درجوال آری وشیر اندرکمند
رحم کن براین ضعیفان کز هراس چوب تو گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب ازکف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت گوش‌ده تاگویمت نکتهٔ پاکیزه تراز مشك وشیرین‌تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی جد هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملك یابریدن دست وپایش‌را زمفصل بند بند
گردنش بشکن که شاخ امنیت ازبن شکست ریشه‌اش برکن که نخل عافیت ازریشه کند
هرکجا گسترده بینی رخت و آسوده تنش رختش ازآن کو تنش زاندربرون بایدفکند

(۱) اذراعی - حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان بر کلیم و بر مسیح و زرتهشت حقتعالی گفته در توریة و انگلیون وزند
باهمه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بردست وپای بنده چون نشنید پند
هرکه بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر و بند
هیچ میدانی محارب کیست آن پتیارهٔ کز نهیبش خستگان‌را ناله از دل‌شد بلند
در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر وتازد سمند
آنکه بندد در محلت تیغ وافرازد سنان یا بزه سازد کمان درکوچه و پیچد کمند
مادکان لرزند ازبیمش چو ازصرصر درخت کودکان جنبند از هولش چو برآتش‌سپند
مهتران‌را زو همی برعرض وجاه‌آید زیان کهتران رازو بسی برمال وجان آیدگزند
شاخ طوبی راکند فرسوده ازیك‌تند باد آب کوثر راکند آلوده با یك زهر خند
این‌خبرگر راست باشدکشت باید هردمی صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند
هرکه مربیچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت برتنش از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب . . . دکترمرل منعقد بود در ل . . . . ب . . . . ا . . . . این‌قطعه‌را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه‌تعالی‌شانه‌العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی وغم بیفزاید
زمین‌عمارت‌خاکیست‌پی‌نهاده برآب بنای خاك چو بر آب شدکجا پاید
بقا زنام طلب نی زعمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
براین‌ودیعه که‌بخشیدت‌آسمان کبود مبند دل که شبی این ودیعه‌برباید
بیاو در پی آسایش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
شب‌تو حامل‌مرك‌است‌ولاجرم‌یکروز زنی که حامله شد بچه‌راهمی‌زاید
درون‌خاك بخسبدچوزردرآخر کار شهی که افسر زرین برآسمان ساید
ولی‌جدائی دکتر مرل‌ازاین‌مجمع غمی بود که تن کوه‌را بفرساید
بشد برادر ما ایدریغ دردل‌خاك بسوگواری‌وی خون گریستن باید

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب‌الممالک هم از بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا　　زنور بود به بنگـاه نور بگرایـد
درود باید بروی نثار کردن از آنك　　درود ما چو رود نور او فرود آید
امیدوار چنانـم ز کـردگار بزرك　　که زنك غم زدل این گروه بزداید
برادران را بخشد زلطف دلداری　　بخاندان مرل اجر وصبر بخشایـد
زهی جلالت معمار اعظم آنکه بفضل　　نهد بنـا و بعدلش همی بیارایـد
زخاك وسنك اساسی نهاده در گیتی　　که سنك وخاك مر او را بصدق بستاید
بنان معتقدش خاره را کند بلور　　دهان منکر او سنك خاره میخایـد
بخوان بنکته توحید سر **(الاالله)**　　که رمزهای نهانرا صریح بنماید
الف بشکل عمود است ولام الف پرگار　　دو لام سطح وزها گونیا پدید آید
بود وظیفه (ماسن) که برروان مرل　　درود خواند وشکر خدای بـ ـ ـید
که چون خدای ببندد دری زحکمت خویش　　بروی بنده دوصد در زفضل بگشاید
تو همچو سروی و حقباغبانچه خواهیکرد　　که اره گیرد و شاخ ترا بپیراید
تو خشت خام و خدا اوستاد خانه طراز　　مکن درنك بنه سر کجا که فرماید
رواق بیستن چـرخ لاجوردی را　　گهی بمشك سیـه کـه بزر بیندایـد
اگر تو خادم بزم (روی دولیرانی)　　صبور باش بغم تا کـه غمگسار آیـد

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنید میرزا

ایخداوند ثری ای آیت معروف وفضل　　ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان جنید
در سماحت توامانت کعب مامه ازایاد　　در شجاعت همعنانت عمرو معدی درزبید(۱)

Lage de Reril de lyran

(۱) زبید — قبیله عمرومعدیکربست

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل(۱) — راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید(۲)
بسته پیمان اخوت دست رادت با کرم — آنچنان پیمان که بست احمد وهب را با سوید(۳)
خسروا دانی که گردون بامن اندر کار کرد — آنچه بودش از فنون کین و کید وزرق و شید
زهره بامن در ستیز آمد زحل بامن بجنك — ماه و خور بامن بکین شد آسمان بامن بکید
گرچه دیری کوس لاقیدی زدم درروزگار — چرخ زو دم پای ناچاری نهاد اندر بقید
موی سر کردم سپید از رنك گیتی آنچنانك — خواندی از مقصوره اندر بیتهای بن درید(٤)
بهردانه همچو مرغ زیرك افتادم بدام — در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید
گرچه مسجود سپهرم مرترا برم نداز — ورچه معبود جهانم مر ترا کشتم عبید
ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر — گندم از باغ توخواهم نی زکشت عمروزید
دشمنانت راخدا مهلت دهد چندان که گفت — بارسول اندر حق کفار (امهلهم روید)

مطایبه

عضد الدولـه را شبی دیـدم — مرد ئی . . . برهنه . . یـد
بـاعمودی چو آهنین دیلم — عرض و طولش همی بپیماید
در مکنون بزر تفته زنـد — شاخ مرجـان بسیم تر سایـد
گفتم این کیست کاندرین شب تار — پلیدی دهـان بیـالایـد
وین بغی ازچه رو درین هنگام — جای شکر . . . همی خاید
گفت شهزاده واجب است بمرد — کـه اگر خون زدیده پالا ید
بدرستی و راستـی و سداد — پیـکر خویش را بیـاراید
وام اجـداد خـود ادا سازد — چیز کـی هم بر آن بیفزایـد

(۱) لیث ـ لیث بن بختری الاسدی از اوتاد صحابه . معروف ـ معروف بن خربوذ از سته امجاد . فضیل ـ فضیل بن یسار از سته امجاد (۲) زراره — زرارة بن اعین از اوتاد . برید ـ تصغیر بریدبن معویه عجلی از اوتاد . (۳) وهب ـ وهب بن ابی سرح عامری . سوید ـ بتصغیر سویدبن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست و هردو درجنك موته شهید شدند
(٤) بن درید ـ محمدبن حسن بن درید صاحب مقصوره و در بیت بدین دو بیت او اشارت رفته است .

اما ترى راسى حاكى لونه — طرة صبح تحت اذيال الدجى
واشتعل المبيض فى مسوده — مثل اشتعال النار فى جزل الغضا

تا بدانند مردمان که بدهر پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی صیقل غم ز سینه بز داید
بند من سفره نیاگان نیست که کسش در زمانه نگشاید
بل رباطی است درطریق عبور هر که خواهد درآن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیلمی بدین سختی کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه راکس نپوشد اندر میغ مهر راکس بگل نیندایید
گفت خامش نشین که سختی ورنج این قدر در جهان نمی پاید
ما نهادیم دنده پیش قضا تاکه قاضی چه حکم فرماید
راست تر زین شنو دلیل قوی تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران .

قطعه

درشماره ۲۶۵ ادب بازای زحماتی که صدراعظم درحفظ قرانتینه درموقع شدت وباو تنظیف شهر ومحلات و دفن موتی و رعایت حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه اگر عنایت وفضلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام بهیچ تن سرودرهیچ سر کلاه نبود
نشان صدق وصفا اززمانه محو شدی اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش درین بساط بهم خورده غیرآه نبود
یکی تگرك بلا زاسمان فرو بارید که جز درتو ازاسیب آن پناه نبود
سه ماه رفت بگیتی چوصد هزارانسال درین سه ماه فروغی بمهروماه نبود

گیاه را سر جنبیدن از نسیم نماند　　نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ　　قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی　　ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید از آن دل که بد بشه مشغول　　چنانکه بیخبر از کشور و سپاه نبود
تو در سحر گه بیدار بودهٔ همه شب　　ستاره گاهی بیدار بود و گاه نبود
گمان و شبهه و تردید از تو دورستند　　که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم　　که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکسم که دلم با وجود مرحمتت　　بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل و رحمت خویش　　که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم فرنك به (رشت) در ماه (رجب ۱۳۲۳) انشا و تقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد　　موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه　　وین ملك باسپه و چتر و کله باز آمد
ایگنهکاران خیزید و شتابید که شه　　پی بخشایش هر گونه گنه باز آمد
در رکاب ملك آن داور فرخنده که هست　　حامی کشور سالار سپه باز آمد
نایب و صهر و پسر عم شه آن صدر کبیر　　که نگهدارد ملکی بنگه باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی　　آسمان همچو زمین اوبچو که باز آمد
حاسد از غصه بمیرد که اتابك شده صدر　　ظلمت از خاك کند رخت که مه باز آمد
همچو پاداش الهی بقبال حسنات　　اجر یك خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیش ز ملك بچه در شد و او رستم وار　　از پی آنکه بر آردش ز چه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید　　نقد جان هشته بکف که شد و گه باز آمد
بر درخرگه خورشید شب افروز ملوك　　شا لی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی　　با کف و دامن پر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد تخت خلافت نصیب هرون افتاد
کرد فلك بازیئی شگرف که چونان کس نکند یادو هیچ کی رود ازیاد
داشت سه شه آسمان بنطع خلافت خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه شاه موسی هادی کز ستمش خاکیان بناله وفریاد
خواست پدر عهدازاو گرفت ونیارست مادرش آخر ببند مرك فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی بر در وی سرنهاد بنده و آزاد
مأمون بدسومین که دردل آن شب زاد ز مادر بر وی خوب ودل شاد
رفت بیك شب شهی زتخت بتابوت پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است نیست کسی همچنو مقامر و استاد
مهره شطرنج این حریف ملو کند نطع قمارش حجازو بصره و بغداد
پادشهان رانگین و افسرو اورنك داده خداوندداد گر زپی داد
گر سوی بیداد بگروند نمانند زانکه بسوزدز آه ریشه بیداد
پایه این خاکدان نهاده برآبست پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
گنج تو باد آوراست لیك هویداست کانچه بیاورد باد هم ببرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد
خانه خرس از کجا و آون انگور مسکن دیو از کجا وحور پریزاد

تغزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه‌ام ازنزد دوست دیر آمد دلم زدیری آن از حیات سیر آمد
بلی چگونه دلی ازحیات گردد سیر که زیر حلقه گیسوی اواسیر آمد
رهائی دل از آن بندزلف ممکن نیست زبسکه دلکش ودلجوی ودلپذیر آمد
من ابلهانه بجائی برم کمال وهنر که در کمال وهنر فرد وبی نظیر آمد
شعاراوهمه فضل است وشعرمن برش اگر چه غیرت شعری کم از شعیر آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریك   سفال بردر گنج گهر حقیر آمد
چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کجت   بلای جان جوان بند پای پیر آمد
تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز   در آستان تو از آسمان بزیر آمد
زهر چه هست بکیتی توان گـزیر ولی   مرا محبت و عشق تو نا گـزیر آمد
خوشا دمی که نهم دیده بر خطت بینم   زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
زپا فتاده و ازدست رفته ام نظری   که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنك   گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد
(امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال   چرا شکایتت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ١٤ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این رشته دررتغزل را بدو ارمغان داشته است

تـا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد   فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
زین پس مه و خورشید بزنهار من آیند   کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد
فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست   یارم ز پـی کـوری اغیار فرستاد
فیروزه فرستاد مـرا دوست ندانـم   یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد
یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب   اندر عوض بخشش کـرار فرستاد
یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان   با ملك جهان ایزد دادار فرستاد
از لعل لبش کام نجویم که بیانش   در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
در نافه زلفش نزنم دست که فضلش   از خامـه مرا نافـه تاتار فرستاد
نشناس حقوق کرم دوست امیری   کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اگر زان لعل ارزانی شود　دل رها ازدرد و تن دور ازگرانجانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند رو برو　از وصالش مشکلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد　دامنم از بوسه. پریاقوت رمانی شود
وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندر نشاط　لالهاش همرنك می ازراح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثاردوست سازد لیك من　سرفشانم تاتنم بر دوست قربانی شود
لاابالی وار در کویش زنم لبیك شوق　طوف درکاهش دلم را کعبه ثانی شود
ازخدا خواهم شبی آن ماه را گیرم ببر　نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه ازرویش ستانم چنك در مویش زنم　یا بمیرم تاوجودم در رهش فانی شود
گر زهرمصرع بگیری حرف اول نام آن　ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ازخاك ری در گوش جان آوازاقدس میرسد　بانك انا اللهی ازآن ارض مقدس میرسد
گر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من　از دوریش فریاد من برچرخ اطلس میرسد
تا رفتم از آن گلستان کردم وداع دلستان　زخمم بدل نیشم بجان ازخارو ازخس میرسد
در محبس هجرش منم کز اشك ترشد دامنم　از قسمت جان وتنم زندانو محبس میرسد
پیك صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش　بر شاخ سروقامتش کی دست هرکس میرسد
ایدل مشوتلخو ترش گرزانکه بنشینی خمش　بس میوه شیرین خوش زآن نخل نورس میرسد
مرهم زبعد ریش شد نوش ازپی هرنیش شد　چون دردوغم از پیش شد آسایش ازپس میرسد
در این سپهرچنبری اوزهره شدمن مشتری　چون پروز(۲) من وان پری برآل اطلس میرسد
بس کن امیری ماجرا باوی مکن چون وچرا　کالهام یزدانی ترا برکلك اخرس میرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲۴ ۱۹ فورال ۱۹۰۶ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد　چوزلف خود شبی تاریك وروز درهمی دارد
چرا نالد زغم ماهی که برتخت شهنشاهی　زجم جام ازخضر لعل ازسلیمان خاتمی دارد

---

(۱) این تغزل را در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشاوارسال فرموده
(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفرعون آنکه درجیبش ید بیضا نیندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد
اگرغم فی المثل افراسیابستی چه باك آنرا که اندر لشکر حسن ازمحبت رستمی دارد
اگردجال سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد نترسد آنکه باخود همنفس عیسی دمی دارد
چه غم آن دلستانرا ازخم وپیچ جهان باشد که اندر تار گیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد
نگوید بامن آن غم چیست تاکوشم بدرمانش مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد
نه راهم داده درکویش نه بنشانده بپهلویش مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد
زبی بنیادی اوضاع گردون غم مخورجانا که عشق من بدیدارت اساس محکمی دارد
مگر رنج تو از درد شهیدانت فزونستی و یا وزن تو از نه کرسی گردون کمی دارد
تو اندر کعبه دل آیت قدسی اگرخواندی که کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد
جمال روشنت بالعل میگون هست دارائی که با آینه اسکندری جام جمی دارد
چراغ غصه خامش کن غم گیتی فرامش کن زدور دهر دل خوش کن که اینهم عالمی دارد
بغیر ازمرك هردردی که یابی باشدش درمان بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد
الهی تا قیامت شاد وخرم باد دلدارم که بریادش دل من حال شادو خرمی دارد
امیری را درون دل بود چون خانهٔ ویران که طوفان بند ازاشکی وسیل ازشبنمی دارد

قطعه

بادنوروزی به بستان مشك و کافور آورد ابر فروردین نثارازدرمنثور آورد
چهرهٔ گل آب ورنك ازرویغلمان میبرد طرهٔ سنبل شکن بر گیسوی حور آورد
آن یکی یاقوت رخشان ازبدخشان یافته آن یکی فیروزه ازکان نشابور آورد
نرکس اندر باغ دارد کاسهٔ زرین بکف جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش چشم نرگس راچرا یعقوبسان نور آورد
چون بجنبد شاخ گل بر سبزهٔ باغ بهار گوئی اندر تخت خاقان تاج فغفور آورد
بط درون شط بسان کشتی نوح است لیك غرش فوارهٔ یاد از(فارتنور) آورد
بلبل گویا فراز شاخ گل دستان سرای داستانها باسرود نای و طنبور آورد
احسن الملکست پنداریکه ازشعر ادیب تحفه اندر درگه(فرخنده دستور)آورد
انخداوندی که بوی خوی روح افزای او مستی اندر مغز همچون آب انکور آورد
صاحبا میرامنم استاده دراین آستان خادمت رامنتظر تاخود چه دستور آورد

قطعه

رنج مابردیم و گنج ارباب دولت برده اند
خارماخوردیم وایشان گل بدست آورده‌اند

نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس وننك
خون دلها خورده آرام دل ما برده اند

طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست
از برای انکه آب زندگانی خورده اند

هرکه درجرك فداکاران نیاید در شمار
عارفانش درحساب عاقلان نشمرده اند

زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع‌وار
زآتش دل سرفدا کردند وپا افشرده‌آند

حضرت اشرف سپهدار آنکه‌ازپاسای او
عدلجویان جان‌گرفته بد سکالان‌مرده اند

هست مشروطه بدو پاینده ایران زوبپای
زین سبب دزدان آزادی از اوافسرده‌اند

جان فدای همت رندان آزادی طلب
که بیك جنبش خرانرا زیربار آورده‌اند

بودی‌ازروز ازل مشروطه‌خواهو صالح جوی
فتنه‌جویان خاطرت را زین جهت‌آزرده‌اند

قطعه

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد
لعلت ازعیش وطرب درخنده باد

گر زند خورشید لاف همسری
باتو از روی مهت شرمنده باد

چون حباب سرخ درجام شراب
دیده بد خواهت از جا کنده باد

جان من از چشمه لعل لبت
همچو خضر ازآب‌حیوان زنده باد

روزگارت همچو من‌فرمان پذیر
آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که‌هوارو باهتزاز آورد
گل‌شگفته ازآنروی دلنواز آورد

غنیمتی‌است مرازندگی که‌رضوان‌باز
در بهشت بروی‌حبیب باز آورد

گل‌وشکوفه‌دگرگون نموده پنداری
نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد

زمین عجایب تاریخی آشکار کند
جهان‌حقیقت هرعیش برمجاز آورد

گر از عجایب گیتی همی نویسم باز
و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد

هزارشرح و هزاران قضیه می باید
یکی ببد رقه آن یك به‌پیشباز آورد

بجزدودست‌زرافشان‌خواجه تاامروز
ندیده ام که گلی رنك مه فراز آورد

گلی‌است دست سپهدار اعظم‌سلطان
که هرچه یابد گوئیش کارساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق فلک بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتنم نماز آورد
مرا تومر دم خواندی گمان نمیکردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازانکه حقه پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفرالله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك توأم دل مگیر وسخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او بر دو جان جهاز آورد
چوراست گیری ابرو جهانکنی روشن چوچین بروفکنی دل بتر گداز آورد

قطعه

چو سالار دولت بـی جنك ملت بدزدان و بـی دولتان معتصم شد
چنـان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تـا بن ساوه یکسر بدزدان بیـداد گـر منقسم شد
همی خواست خامش کند نورحق را نیارست چون کـردگارش متم شد
بـامیـد دو شیـزه ملك لختـی فروخفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میهـا تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیر ان بفرمان آن داو ر منتقم شد
میان ری وساوه بنیـاد عزمش ز گـرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) بسال فـرارش رقـم زد (ابو الفتـح سالار چین منهزم شد)
۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افعل التفضیل است واهم دوم بکسرمیم تنحنح بعداز بول مقصود است

قطعه

وز را پاسبان پادشهند　　وز را خسروان بیك‌لهند
وزرا در سپهر دولت و ملك　　تیر وکیوان وآفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند　　شمع خرگاه وزیب بارگهند
برسلیمان چو آصفند مشیر　　برسکندر چوخضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون　　حارس ملك و حافظ سپهند
جانشین نسیم فرودین　　تالی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند　　محك نقد طاعت وگنهند
بنگهداری جهان بادل　　متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهانندہ　　از عذاب وشکنج وبند وچهند
روی در قبله ریا نکنند　　پای در ورطه خطا ننهند
از برای هلاك دشمن ملك　　شیر سرخند وافعی سیهند

قصیده فکاهی

درسنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان ازبنی اعمام خود بوده وروزی از آنجا به غیاث‌آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهرخاله‌خودرفته وشرح‌وقایع را بشعرازآنجا بآقارضاخان نوشته است واین قصیده ازاشعار اوایل اوست :

دوش ازبرای خدمت خان‌عزیز راد　　سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب درآنجا یارب تو آگهی　　برمن درانزمین‌چه‌خوشیها که‌روی‌داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا　　فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
بعد از دو روز خواستم ازبارگاه او　　تابم عنان بخدمت سلطان پاك زاد
گفتم بخان‌والا کای خان محترم　　همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری‌ازتوخواهم وخواهم که بارهٔ　　برمن‌دهی ستبرچوابروروان چوباد
تامن برونشینم چون کوه برزمین　　یاهمچوتخت‌کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تابحال گردن نداده است به زنجیر انقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود ازهمت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهین بنده ترا زین بیش بود بر کرم ولطفت اعتماد
هرگز گمان نداشتم ای سرور عزیز هرگز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمتت پیاده رود کمترین رهی درحضرتت فکار شود کمترین عباد
فرمود یك خری ز حسین ابن محسن است زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون وز تیر خارپشت دمش بر فلك عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هرچه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر برآمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر توهم مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو باهم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چپ خر کتداد گوش راست دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند برخواندا ین دو شعر به آهنك عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سختکور تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد
(بقیه یافت نشد)

قطعه

مردم ایران دو فرقه‌اند که هریك تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه‌خواه گشته و بردوش چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضییق و گه بتوسعه دارند

هر دو پی غارت جرائد ملی　شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعه بین که سه مولود　خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خیفره ! هستند　مردم مشروطه خواه جباعه ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعداز سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدراعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکته حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند　سر ستاره وماه آیدش بخم کمند
چو طغرلیست ملکش وزیر بال و پرست　همی بپرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم　و گر نداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملک را بملك چیره کند　همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای　سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرخت ملك ببال　بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بگیتی نیامداست کز او　دل رعیت شاداست و جان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام الملك　نه یافت محمود این فرزخواجه میمند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدر است　اتابك راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی　چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
خدای داند کز بهر راحت دل شه　زراحت تن و ترویح روح دل بر کند
ازان زمان که قضا فلك امن و راحت را　بچار موجه طوفان واضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملك شتافت　اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد واندروز بود　که دیده بسته زدیدار خانه و فرزند
همی نگشتی آسایشش بدل مطلوب　همی نبودی آرامشش بطبع پسند
شکست قلبش باراحت و فرح پیمان　گسست جانش ازلذت و طرب پیوند

گرفت حنظل درساغرش مقام شکر نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی زلعل گهربار در غلطان بیخت گهی زخامه بکافور مشك پراکند
زباژو ساو بکاهید ودر مقابل آن دل رعیت بـا مهر شهریار آکند
چنان زلوح جهان‌شست نقش فکرت بد کـه شست آیت فرقان صحیفه‌بازند
زعزم او بخروشند روزگار وقدر زحلم او بستوهند قارن و الونـد
-زد که بررخش‌ازبهردفع‌عین کمال زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چومعجزاتستی ولیك رایش مروحی را بود مانند
خدایکانا صیدی چومن‌ذلیل وزبون کجا رود که نیفتد ترا بخم کمند
بـرآستانت مانند خاك پست شدم بدان امید که گردم قرین بخت‌بلند
بنعمت تو که از خدمتت‌نپوشم چشم ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره سجده کند مر ترا بخاك‌قدم هـلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه ازتبار خویش وزیر اختیارکرد وین اختیار نیك شه بختیـار کرد
بنیاد ملك روی بسستی نهاده بود زین اختیار پایه ملك استـوار کرد
گویند درشکار گـه اینکار دیده شه بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون‌صیرفی بدید گهرهای عقد ملك بگـزیده زان‌میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود این شهریار قدر شناس آشکار کرد
آراست روی‌بخت زتدبیر این وزیر وزپند وی بگوش خرد گوشوار کرد
اقبال شاه در دی وبهمن بباغ ملك آثـار فروردین و نسیم بهار کرد
گرخواندهٔ کتاب‌رسولان بدانی‌آنك هریك‌زآل‌خویش وزیر اختیار کرد
مانـا شنیدهٔ کـه پیمبر بروز خـم اینکار با پسر عم والاتبـار کرد
با آن مقام وآن ید بیضا کلیم حق این‌رتبه‌خواهش از در پرور گار کرد

یگانه را که محرم اسرار شه کند　　دیوانه را که بر در جم پرده‌دار کرد
ای عین دولت و سرمات که ایزدت　　در دین و داد معجزه روزگار کرد
الحق مکارم تو بلیتی نمود فاش　　کاری که آفتاب بنصف‌النهار کرد
عزمت کشید چرخ حرونرا بزیر زین　　چون اشتر رمیده ببینی مهار کرد
تو انتخاب خلقی وبهر امان خلق　　این انتخاب را نظر شهریار کرد
اندر کف تو هشت شهنشه کلید ملك　　وایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
خورشید بافروزت پیروز روز خواست　　جمشید بختیارت با بخت یار کرد
بستان جزای نیت وپاداش کارخویش　　کز دیرگاه مزد گرفت آنکه کار کرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ـ ۸ دلو .

در دار الخلافه طهران درمحله دروازه دولاب . درخانه روی آب انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها .　　**محمد صادق الحسینی**

ماده تاریخ عزل عین الدوله

چونکه براخیه . . . میرآخور　　عشوه هایش همه دروغی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا　　بهر تاریخ گفت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خیمهٔ از شاه روس　　ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول　　اطلس گردون براو کوتاه شد
در فضائی ساختندش استوار　　میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقران را در نظر　　هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن　　وین سخن جاری در آن افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم　　خیمه شاهنشهی خرگاه شد

قطعه

بتاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریك ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً ومنصوراً عرض کردم :

هرزمان غره شوال زدر بازاید فال نیکی است که ازدورقمر بازآید
عید بازآمد وماه رمضان رفت ولیك آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه براین است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی زسفر بازآید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر آن مبارك شب وفرخنده سحر بازآید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملك بایکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند درپای ولیعهد زشعر دامن آکنده بیاقوت وگهر باز آید
ای ملك عید فروزنده اسلام توئی وین بشارت بتو ازخیل بشر بازآید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که زشاهان جهان جمله ترا رایت وبرچم و دیهیم وکمر بازآید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار گر برانیش زدربار دگر باز آید
سرش ار بری سوی توجان ره سپرد پایش ارنبدی سوی تو بسر بازآید
اندرین درگه والا بامید آمده باز نز پی خواسته ونعمت وزر بازآید
خواهم ازحق که بهرجا سپری ره زپیت فتح وفیروزی واقبال وظفر بازآید
هرکجا باشی اقبال در آنجا باشد هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین کز درخت علم نطقش باروفکرش بیخ شد
بحر علم وطور حکمت حاجی آقامحسن آنك فلك دین را لنگرو مهدزمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ وتیرازاین سرای درمقامی برتر ازچرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ازانذار او
همچو مرغی برفراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی الاخره در آخرت
رفت وازسوکش اجل مستوجب توبیخ شد
بس بزرك آمد غمش برخلق ازطبع ادیب
(عظم‌الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — زو پورلهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزند بی‌بهره‌است بیشك دیده روشن دل خرم ندارد
هرکرا نبود درین گیتی برادر جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی هر کرا این چار نبود غم ندارد

(قطعه)

بار خدایا مگیر سایه خود را از سر این کودکان خفته دراین‌مهد
وین ملك ملك‌بخش‌را که‌شبانروز دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید بر ما منت نه از ادامه این عهد
پر شکرو شهد کن‌مذاقش ازیراك کرده مذاق جهان پرازشکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان سایه سلطان فراز فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه دراین ملك بر رمه عدل کردگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آریدو گوسفند خدا را از کف گرگان خیره سر برهانید
ورنه‌چواز‌هم‌درید و خوردوتبه کرد چاره ندارید و معذرت نتوانید

صبح سه شنبه ۲ ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه‌تظلم نامه رعایای فراهان وملایر عراق نوشتم

(قطعه)

بپای آل علی (ع) هر که روی زاری سود زدستبرد حوادث دراین جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی (ع) کاین قوم ز آفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بباز در رهشان جان و عمر باقی گیر که این معامله یك بر هزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهرشان شب و روز عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

قطعه

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضدالدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ۱۳۲۲ در گذشت

سپه را گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوکش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران کما نا صد هزاران تن که هر یك بر هزاران تن فزود اندر هنر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشك از بصر جاری که از مرك برادر داغ بر دل صدراعظم شد

قطعه

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که منت برداز تو هر کس برا نی بزد یا خورد یا که خوارد
بمینو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

مطایبه

خواستم از کلك روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم « شرط کلی فند فوت زن بمزد»
۱۲۹۹

قطعه

پریرخا تو مرا زیب صدر خواهی شد　　دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد
تو بدری ایمه من گرشدی زغصه هلال　　مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

قطعه

آن لاله رخ از قصب سلب دارد　　وز آن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب ز مه بیازارد　　آزار مه من از قصب دارد

قطعه

در وصف مجلس دوم

چنان بسر درشورای ملتی . . . .　　که . . . . . عدل مظفری گردید
ولی بقدر فکل بندهای . . کس　　نه ... است ونمی ... ونخواهد . . . .

قطعه

ازسر این شهریار تاج بنازد　　وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملك آید بباغ ملك خرامان　　سرو شود درسجود وکاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند　　در کنف شه ده ازخراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن　　تاشود این فضل و کرم برمزید
زانکه خداوند جهان آفرین　　فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم　　و ان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد　　شاه با عدل وداد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل　　رفت تا عالم دیگر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان زماتمش همه افکار و دل دونیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت هزار حیف که یکدو دمان یتیم شدند

باضافه میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ
بر کتاب گوهر خاوری و ستایش مظفرالدین شاه پارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر بی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز در مدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت زنام یزدان پتیاره و هریمن و دد
چنانکه کلک وزبانش ز هر بدی دور است خدای دور کناد از رخش دو دیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ در مجلس عقد ظهیر الاسلام

دوش از جناب آصف بیك بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
بر پاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی در جویبار نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

قطعه

آمد ز سفر موکب والای ولیعهد — تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر — تا بوسه زند خاك کف پای ولیعهد
تابید مه از اوج فلك تا همه بینند — گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاد چو بر بام فلك سایه چترش — خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ازهم گسلد رشته هر جادو و نیرنك — از تاب عصا و ید بیضای ولیعهد
گر کار جهان ز آهن و رویست شود نرم — در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هر راز پدیداست — در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنماند بجهان کاری دشوار — آسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سر و سودای بزرگی بسر آرد — مارا نبود جز سر و سودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساند ملك العرش — توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد — همزه‌اش را در دلش کردم مجد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش — زانکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجد السلطان به . . م امجد الملك — جفت یکشب در سرای معتضد شد
. . د اورا تا سحر وین امجد الملك — در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد فاقد — پارتی بازی در آمد مستعد شد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی — خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم نفتی وهم مفت خور بد — در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتدا بد مست بوده — مقعدش وارونه کردم مستبد شد

قطعه

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران — خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب و نانی داد بر سکان ری از فضل خویش — تا گرسنه سیر و تشنه از کفش سیراب شد

آب اوبی‌آبرویان را همی افزود آب زانکه دخلش سربسر درکیسه میراب‌شد
وجه نانی‌هم بداعی دادکان‌را ناظرش خوردوچون‌قورباغه ازتبوشه‌درزیراب شد

(قطعه) لیله۲۱محرم ۱۳۳۱درشب سه‌شنبه

ازسیرماه وزهره و کیوان‌واورمزد شدجرم بیعقوبت وطاعت‌تهی زمزد
دربازی پچول حریفان زن‌بمزد دزدان‌شده‌وزیروزیران‌شدنددزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی تا بداند مؤمن وگبر و جهود
کز برای‌مرده‌ات تابیست‌پشت اندرین صندوق جزلعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

بهنگام تقاضاهر کمال چوبدارانرا شودمنکربنزدمن‌سزایش چوب دارآید
تقاضارا محصل‌باید اماچون بیندیشی محصل کاه‌بیچوبست‌وگاهی‌چوبدارآید

(قطعه)

مرا عالم وطن باشدبشرخویش نخواهم غیرازین بنگاه و بنیاد
جزاین‌افسانه باشد هرچه گوئی زمین ازخاك ومردم زادمی‌زاد

(قطعه)

باخط‌زرنبشته‌براین‌طاق‌لاجورد از گفته مهان‌و بزرگان رهنورد
دانا کسی‌بود که‌بوقت‌انتخاب کرد مردازبرای کارنه‌کارازبرای‌مرد

(قطعه فکاهی)

بعیسی بگوکزخرش پی ببرد(۱) کزین بیش درکشت‌آدم نچرد

***

خرت‌را خدا دیده و شاخ داده که ناف خران‌را بشاخش بدرد
نه تنهاخرت شاخ دارد چوگاوان که همچون‌پلنگان وشیران‌بغرد

---

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم‌مقامی سیدالوزراست وچهاربیت‌دیگررا ادیب‌الممالك‌برآن‌افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم — براقی کند سوی گردون بپرد
خری کو چرد کشت همسایکان را — بخر بنده گو جو برایش نخرد

(قطعه)

بخوان و خانه‌ات گر شکروزر — شود خرمن گدا و دزد ناید
باین راه دراز و لقمه تلخ — مرا پارنج و دندان مزد باید

(قطعه)

گربهٔ که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها بطایبه گفتم

شب پاسی(۱) را هر آنکه آماده کند — باید که بجام نیلگون باده کند
تاریخ زه مادر فیروز اینست — گربه بفراش موش سه‌زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی‌الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید — ولی حق که بر خورشید رخت از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبیب‌الله خان خواهد — بجشن عیش خود فرقاز فرح بر فرقدان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کز ره شفقت — ز نور چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولاب و کوچه مسجد سنگی — در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را — بپرسد واندر آنجا ازدر رحمت درون آید
بدل بادوستان جوشد بلب شهدوشکر نوشد — حدیث نغز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

قطعه

گویند در آن شبی که روئین تن — در دامن مادرش کتایون شد
. . . زید بطاق ودایه اش گفتا — کاین گو . . . بهادر همایون شد

---

(۱) شب پاسی - مصطلح اهل گیلانست که در خانهٔ که زنی زاید تاده شب بهمانی وسور برقرار کنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد — صوفیان چون کربلا از کوفیان شد !
همچو دوشابی که الوارش بنوشد — یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنگ زند — زهره چنگی در دامن او چنگ زند
دل شوریده ز غم بر سر خود سنگ زند — که در صلح فرو بست و ره جنگ زند

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یگانه منشی تو — گرچه ایراد من خلاف بود
لیك از من بگو که در بروات — ای دو سر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

نه بیغاره گوید نه بیهوده خندد — نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش همه فضل و بینش گزیند — روانش همه عقل و دانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون ز خاك برست — سایه بر هفتم آسمان گسترد
آشکاراست از شکوفه آن — که بر زندگی بار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود — فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سلسبیل آمد فراتش لیك اولاد حسین — تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد

(قطعه)

دگر از (بنان دختر) از ن قصبه شد جخوار — (کو پوستین خلق بازار میدرد)
گفتم که روزگار دراز یست چون شتر — (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

(در گردنه طرق فرموده اند)

دلم بند سر زلف آن نگار افتاد — بگردنش گرهی چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود ز بند — چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کاین فکرت ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
توخر زای وخرمیرو خرزی که گردون پس از هفتصدسال خر مردن آرد

(قطعه)

گیرم که زبان بناله نگشایم آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من برسر ضمیر ترجمان آید

(شاید از ادیب باشد)

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواندی وتشریف دادوزر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

(قطعه)

. . . . را ز بنده بگوی که نخواهم دات غمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر عضد الدوله دیلمی باشد

(در زیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروز کوهی نوشتم)

بنگر جمال منتظم الدوله کافتاب از تابش وفروغ رخش در حجاب شد
خورشیدا گرز گنبد فیروزه سر زند فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آن را که پدر تجربت وفضل نیاموخت زود است که از کار فلک تجربه گیرد
وآن خوی که گردون نکند چاره اورا دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینکدخدا در این سامان بگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است که درخرابه بمهمان سرای بوم شد

قطعه

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید خواب ازدرون دیده و هوش ازسرم پرید
در جنك اژدها نپریدی کبك نرم اینك زبانك‌مرغ خروس نرم پرید
چون کودکی که گفت بهمسایه کای‌عمو از آشیان بام شما کفترم پرید

(در ظلم ومکافات)

همچون‌ملخی که شاخساری بخورد وانگاه ور ابشاخ ساری بخورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام‌محمودشکه محمودست بشمر پس بگو عاقبت محمود سوی‌احمد محمودشد

رباعیات

(رباعی)

دل‌را بحضورت خبر از خویش‌نبود جز عشق توام عقیده وکیش نبود
من سجده کنم بخاك کویت کادم از خاك درت‌مشت گلی بیش‌نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد تو همچو سلیمانی وخاك‌است‌چوباد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتربیته) (۱) افسوس که جملکی برفتت ازیاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زکار بد یافت گزند بشناس تو آنکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند غیر از تو که از کارپدر گیری‌پند

---

(۱) اصطلاحات فراماسیونست که یك وزیر فراموشکار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف وقلمت چون متنبی باشد
طغرای نگینت ای مهین محیی ملك احیی الموتی باذن ربی باشد

(رباعی)

از دست تو بنده‌را فغان باید کرد در کعبه و در دیر مغان باید کرد
جبران فراموشی و بیمهری را یکشب بعطای ارمغان باید کرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنرا که ز زمهریر دی مایه نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن روز شکسته است درست کاین بیهنران پشت ببالش دادند

(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ . بعداز نگارش شماره ۱۴ مجلس ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را کشتند انگشت بلب منتظر انگشتند
تو صدر محققین و چشم خردی غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان کاردرسد
ایوای که درخزانه آمد مرنارد چون سك که بسال قحط درآردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نگر که حلقه برمه شکند پشت سپه و ستون خرگه شکند
زنهار مشو محتسب بازاری کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

---

(۱) کنایه ازحیض است .

***

ایشاه جواب نامه من چون شد کز تأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است دلم زرهن غم برهانی چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

***

کس سوی سفر چگونه بی توشه رود یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
خورشید چسان زشیر در خوشه رود قورباغه زحوض چون بشنبوشه رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود ز آوازه نوجهان پرآواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان در دست تو سیم را زبان بازشود

عصر شنبه ۱۹ ربیع الاول ۱۳۳۰

(رباعی)

ز پیش که استخوان ماخاك شود این نکته بگوش اهل ادراك شود
دوات نجس العین شد این عین نجس سازید از او ازاله تا پاك شود

گفتی که مرا زمانه درهم بفشرد چندانکه تنم چولاله دردی بژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن گوهر بفشار کی شود سوده وخورد

عاشق اگر ازغم نگریزد چکند ور دوست بدشمن نستیزد چکند
کفی تو که مینای عرق ریخته بود شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیدن بدر در شب چارده هست وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱٤ ربیع الاول ۱۳۲۰ــ ۱٤ حوت

رباعی

آنکس که بدیو وغول همخوابه شود   یا بریان همچو مرغ در تابه شود
راحت تر و شادتر بود زآنکه دمی   در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جگرم کارد بود   طاحونه رنج را تنم آرد بود
مرنارد ز تخم خازن این شاهست   یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

هر چند که گرمابه ما یخ دارد   گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
گر مذبح ابنای بشر نیست چرا   پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد   یا منبع پارگین و سرگین باشد
هر کس که در ان ز چرک و صابون و خیو   جان دربرد آهنین و روئین باشد

کشور چو تن است واجنبی مایه درد   چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دید و کاهیده و زرد   زد ریشه در آن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب و خانه زندان باشد   چون زهر دوا و مرگ بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد   در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد   امروز بکار خویش حیران باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد   چون شمر کویر حوض سلطان باشد

حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین بنایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیربهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه وتفصیل ماحشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایدالله تعالی و ادب سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهی هذه.

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر — زبون و زرد شود آب فضل و برگ هنر

همی گذارد دانا برون ز حکمت پای — همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر

شناخت نتوان با دیده گوسپند ز گرگ — تمیز ندهد با ذوق حنظل از شکر

زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود — بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر

هر آنچه زشت است آنرا به نیک پندارد — هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر

قضا چو آید تاری شود بدیده قضا — قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر

بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون — بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر

بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان — طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر

شنیدهٔ تو که سکان ملک قرمیسین(۱) — بدند بنده بفرمان پادشاه اندر

بزیستند همی در پناه دولت شاه — وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر

بنرم گردنی و بندگی بدند مثل — بسفته گوشی و فرمانبری شدند سمر

نیافتند مگر ره بطاعت سلطان — نتافتند مگر رخ بدر که داور

بوالیان همه چونان که با پدر فرزند — که هم بر آنان بودند والیان چو پدر

صواب جوی بدندی و پادشاه پرست — فرشته خوی بدندی و مردمی پرور

خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول — گنه نکرده همیدر ز راستی فکر

(۱) قرمیسین - معرب کرمانشاهست.

قدر فراشد وسیماب کردشان در گوش — قضا فروشد وافکند پرده‌شان بصر
چنانکه خون ببدن شورش آورد هشتند — بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن — ضیاء دولت خورشید مجد وچرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه — بنای عصیان هشتند وساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت — گروه بومی و بیگانه هم زبدو وحضر
بخشت پاره بخستند باغ اورا شاخ — بسنك خاره شکستند کاخ اورا در
به تنکنا شد درکاخ ازمحاصره شان — چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
زاجتماع کسان بسته شد ره تدبیر — زازدحام خسان تنك شد همه معبر
ضیاء دوله چو هنجار زشت آنان دید — بروی بگشود ازحلم وبرد باری در
تنش نلرزید ازدشمنان چون یأجوج — نشست برسرمسند چو سد اسکندر
خطابه بزبان کرم برایشان خواند — زفصلهای بدایع ز لفظهای غرر
کهان وهان مگر ازجانخویش سیر شدید — ویا روانتان بیزار شد زتن ایدر
اگر زحضرت من جمله داد خواهانید — قدم نهید و تظلم کنید در محضر
وگرنه زشت بود خیرگی وبی ادبی — بویژه بامن کز شه بود مرا گوهر
چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن — چه در شدن بدهان نهنك یا اژدر
اگر بگرزم کوبید نرم گردن وپشت — وگر بسنکم سائید خورد پهلو وبر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت — ورم بگردد صد سنك آسیا برسر
ولی نباید تادیرگه که میر اجل — بخشم آید وبد خواه را دهد کیفر
شرار خشم امیرمهین که خاموش شد ؟ — بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر
گرایدر ازسرمن کم شود سرموئی — سرانتان همه بیسر شوند خود یکسر
یکی درخت مکارید اندراین بستان — که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چواین بدیدند آن خیرگان بی فرهنك — کمان وهن ببردند برمهین داور
همی بگفتند اورا که ما درین سودا — زجان گذشته وبازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل برزده‌ایم که خود فراز سیاهی نبوده رنك دگر
از آن قبل که خداوند کردگار بزرك بمهتران نکند چیره هیچکه کهتر
امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت سپه مهیا تا سوی ری رود بسفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا کنید خود ز سر هم ز تن کنید سپر
همه سپاه کرندی زجان فرو بستند برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیرپنجه ز پیش اندر و سپه ز قفا شده ز غیرت برتنش موی چون خنجر
زجان گذشته و بنهاده دل بسر بازی چنانکه گوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند که ای زحلمت حظی بداده حق او فر
معاندان تو باما بجد همی کوشند روا مدار که خونمان شود بخیره هدر
ببخش آلت حراقه مان که از اثرش بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
و گرنه سنك مخالف بسر بباردمان چنان که بارد برشاخ قطره‌های مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت که کار زهر نیاید همی ز تنك شکر
من ار بخون خود آلوده پیرهن گردم بخون کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند گمان مبر که براو پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه دراین مناظره بابختیار بد لشکر
که از فلاخن سوء انقضا گران سنگی رسید برسر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانك معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چو خواستپا ککند خون جبهه از رخ خویش شکسته شد سر انگشت او بسنك دگر
سپه چو دست و سر مهتر اینچنین دیدند پی تلافی بستند مردوار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن بجای مغفر کردند سر همه مغفر
بکفش و مشت همی باعدو برزم شدند چه غیر ازاین دو سلیحی نبودشان دیگر
بهم فتادند از هر دو سوی در کوشش چو بن زبیر که در جنك مالك اشتر
چو کار رفت بدینگونه بربد اندیشان بخیره ماندند ازاین سپاه کند آور

همی بدیدند ازاین حساب تاأبد — برون زپرده نیاید رخ عروس ظفر
سرگروه مخالف بخیلتاشان گفت — بکوشش اندر باید شدن بفکر ونظر
هم ازتهور بی فکر کس شود مغلوب — هم ازتصور باجبن دل شود مضطر
نکوتر آنکه بتازید چست وچابك وجلد — بسوی خانه سالار این سپاه مگر
زغارتیدن مالش ز سوختن خانش — بخیره گردد وتاری شود براو اختر
سپس بیاری ناموس دست برشوید — زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان — بخانمان سپهبد برسم غارت گر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود — یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه بردند آنرا که بد زفرش واثاث — همه ربودند آنرا که بدزدرو گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال — نماند هیچ براندام خاصکان زیور
زنان وپرده گیان درهراس وبیم شدند — بلرزه همچون سیماب وزرد چهره چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی — رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی را کرده شفیع وگاه نبی(۱) — گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
بناله گفتند ایسفلگان نفس پرست — بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان چه خروشید بیمی ازیزدان — بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
بمیرپنجه رسید این خبر که شورشیان — بخانمان تو اندر فکنده‌اند شرر
نه مال ماند درایوان نه سیم درمخزن — نه شاخ ماند ببستان نه خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنك وبچوب — بروفتند وثاقت همی زخشك وزتر
چو برشنید ازین داستان سخت حدیث — چو برگرفت ازین وضع هولناك خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین هنجار — دلش بسوخت همانند عود درمجمر
چو گفت گفت ابا اینکه قصه ایست شگفت — بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر — نه افتدم زرضای امیر شهر گذر

---

(۱) نبی - بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

مرا وظیفه ومرسوم دولتست حرام ا گرقدم نهم ازجای‌خویش آن‌سوتر
چوشاهزاده بیازرد ازتزاحم خصم چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
خلاف باشد مستی زجام ونقل ونبید حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن بخود نلرزید آن پیلتوش شیر شکر
بتن علامت چوبش چولعلگون دیبا بسرجراحت سنگش چو گوهرین افسر
بگوشش اندردشنام خصم وصوت سلیح سرود رود بدی یانوای را مشکر
همی بپیوست این رزم تابنه ساعت زبامدادکه خورشید برشد ازخاور
سپس بکار گذاران ملك شرع قویم مروجان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکزفضل امام جمعه فرخ امیر ملك هنر
خبر رسید که‌شدکار برچنین هنجار زدست فتنه بیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت بشوخ چشمی تا این‌زمان زگاه‌سحر
کنون‌بپژمردازباددی درخت جوان بیفسرد تن شاخ ازسموم شهریور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه‌حامی نه حکمرانرا سالار مانده نه یاور
بجز سپهبد دانا علیمرادکه جانش نوان‌شدازقدرانداز چرخ‌وشصت‌قدر
بسی نپاید کو نیز جان کند برخی هزارتن چه کند بادوصد هزارنفر
چو داوران‌شریعت زروی‌صدق وعیان همی‌شدند ازاین واقعات مستحضر
شدند جانب دارالحکومه تند روان بدان مثابه که حجاج بیت درمشعر
گرفته‌مصحف وتنزیل پاك اندرکف بخوانده‌آیت کرسی وقل اعوذ ازبر
نبشته بردل یاسین و سوره طـه دمیده برتن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم‌وجسور بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه‌نه یکتن بزرگوار شریف درآن‌فریق نه یك رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد وگول ونابخرد همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را هم ازبرون‌وهم ازپرده‌هم‌زبام وزدر

زدرب میدان تادرگه ایاله نبود ... یکی رهی که رسانند خویش برمهتر
نیافتند ره اندر حضور والی ملك ... فرو شدند همی غرقه درمحیط فکر
نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار ... نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
اگر شوند ز پس در پیست ابر بلا ... اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
هم ازمفاسد بالطبع لازم است گریز ... هم ازسفیهان درشرع واجب است حذر
ولی چوفتنه فروزنده بودومعر که سخت ... شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بار خدا ساختند دل دریا ... بکف نهاده سروجان و کرده سینه سپر
قدم زدند چواصحاب موسی اندرنیل ... روان شدند بسان خلیل در آذر
بگفتها ویمینهای سخت تر زآهن ... بوعده ها وسخن‌های تازه تر زشکر
بزجرها و بتهدیدهای گوناگون ... بوعظها و باندرز های بیحدو مر
فرود کردند آن قوم خیره را ازبام ... همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء ... که بد درودهمی برروانشان درخور
همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای ... همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم ... که راستی را در دهر دیگراست اثر
چوسهم حادثه پران شد از کمان قضا ... چونار معر که افروخت زالتهاب قدر
چگونه این تف خامش شود به آب و بدم ... چگونه این سهم آرد کسی بقوس و وتر
مگر بسعی بزرگان دین که همتشان ... فرود آرد مه را زطارم اخضر
شنیده‌ایم که میراجل زکردستان ... بسوی خطه کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره بینش یکی صحیفه نغز ... شود کسیل بدرگاه آن همیون فر
که باز گردد ازین ره بسان ابر دمان ... شتاب گیرد ازین سو چو آتشین تندر
درست سازد سامان خلق این سامان ... نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق ... وگر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امیر ایده‌الله براستی داند ... درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا وکاردان باشد نظر نیارد درکار جز بفکر و نظر
بجهد وافی هرخسته را بگیرد دست بکف کافی هربسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه‌نجوم شناسدچو خواجه بومعشر
اگر بتابد نه‌چنبر فلک بعتاب ستاره سرنتواند برون زد ازچنبر
وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد چهار پیکر سازد زشکل دوپیکر
وراسکدار(۱)درین‌روز سازوره نکند سخن کنیم بدان آهن پیام آور
چوختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته‌را بنوشتندبریکی محضر
بمهرخویش وبامضای‌عامه‌خورد وبزرک طراز دادند اندام وروی آن‌دفتر
بتلگراف بدرگاه میر فرخ پی همی بگفتند این ماجرا زپا تاسر
رسید پاسخ میرمهین که در گیتی چهارچیز بود مرفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف‌ملوک سوم غرور وچهارم نفاق باهمتر
ازین‌چهار یکی باکسی چوخوی کند نماند ایچ تن‌آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تاتوان دارند دقیقه نکنند ازصلاح ملک گذر
عنان‌عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی کشد ناچار زجرم تاری ماند برخ زسیف‌اثر
من این قضیه بدانم زصغری و کبری همی‌بخواندم ازین‌جمله مبتداوخبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرک بمرتضی و بسبطین او شبیرو شبر
بنعمت شه کز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که گرنجا ننشینند عامه از شورش وگر فرو ننشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات‌چون دریا همی بجنبم‌ازین‌حادثات چون‌صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم ناى مخالفان را از نار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش‌آب مرك نوشاند نه‌لعل‌عیسی جان‌بخشدش نه‌آب‌خضر
کرازدحام فزونتربود زموج بحار وراجتماع فراوان‌تر از ربیع و مضر

(۱) اسکدار - چاپار

دوصد کلاغ زجاخیزد از کلوخی خرد — هزار گرگ گریزان شد ازیکی اژدر
مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی — بهار صفوت آزاده خجسته سیر
زسیم صاعقه فرمان میر اعظم را — بگفت وخواندوشنیدند مردمان یکسر
خجل شدند وبخانهای خویش بر گشتند — قرین لیت ولعل آشنای بوك ومگر
دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی — زصدراعظم ایران جهان فضل و هنر
که‌ای تومحرم اسرارشاه و کشوریان — امین راز نهان و نگاهدار خبر
شنیده‌ایم ز بدسیرتان آن سامان — حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان — کشیده‌اند همی پای از گلیم بدر
بمیر امرشه آمد که اندران سامان — رودچوابر به‌آبان و باد در آذر
مخالفان را برد به‌تیغ گردن‌ودست — معاندان را کوبد بگرز پهلو وبر
تن‌اعادی کاهد هماره در زندان — سر مخالف آرد دوباره در چنبر
زما بلوتو بآن شوخدیدگان‌جسور — که‌از وخامت این‌ماجرا کنید حذر
چوشدسپاه اجل در رکاب میراجل — زدست مرك نیابدکسی مناص ومفر
که‌موج‌دریاشوید زمین زپست‌وبلند — شرارآتش‌سوزد جهان‌زخشك‌وزتر
چوشاهزاده دانا بخواند این‌منشور — بعامه گفت که باهوش‌ودانشید اگر
بپای خویش متازید سوی کشتنگاه — بدست‌خویش‌مسازیدخون‌خویش‌هدر
ازان سپس که‌زدم‌سردی وفضول‌شما — گرفت آینه مهر میر رنك کدر
اگربجیحون اندر شویدچون‌ماهی — وگر بگردون بالا روید چون‌اختر
برودجیحون اندر زند زقهرآتش — بچرخ گردون یکسرزند زخشم‌اخگر
چوعامه اینسخنان را بگوش بشنیدند — معاینه نگرستند مرك را بنظر
جماعتی سرخود بر گرفته‌زین‌سامان — فرار کرده نمودند درشعاب(۱) مقر
جماعتی دگر از خیرگی و نادانی — نهاده جان بخطربسته برنفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا بستهمی چشم و گوششان ز صواب | که چشمشان همه بد کور و گوششان همه کر
نه سنگ خارا بامیخ آهنین سنبند | نه وعظ ناصح برناصواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بمکمن مرگ | بلای محتوم افکندشان بدام خطر
بخویش گفتند ایدر بر آن امید بدیم | که روی میر بتابد چو ماه ازین منظر
اگر سزاست که تنمان بسر نباشد هیچ | بتیغ خویش ز اندام ما بگیرد سر
چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت | چه او چشاند حنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله ز مار نجه گشت و نتوان زیست | در آن گریوه که ماند اژدهای کوفته‌سر
خنک‌تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف | نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرگ ببر
ز اژدهای دمان بال و پر فرو ریزیم | کنیم نرم برو کتف شیر شرزه نر
دوباره مشتی از آن جمریان بیهش و رای | دوباره جمعی از آن وحشیان بی‌بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند | قبای مرگ بیاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار | کشیده در برو در زیر آن یکی میزر
همی تو گفتی از نفخ صور اسرافیل | شدند موتی احیا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندرون و جان بخروش | روان در آتش سوزنده همچو سامندر (۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار | هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی | بباغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را | ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بن عم ما اکنون ز تند باد قضا | غریق گردد در این محیط پهناور
گرش ز دست گذاریم و خیره بنشینیم | بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
و گر که جان فشانیم و پاس او داریم | بنامجوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترگ | نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجز تنی دو سه کز وی بسال مه بودند | همه بسودند از طاعتش جبین بر در

(۱) سامندر - سمندر .

سپس بگفتنداورا که اندرین شورش — بما جماعت شهزادگان توئی مهتر
بعون ایزد از دودمان خاقانی — کتیبهاست دراینجا فزون زحدوشمر
همه دلاوروخونخواروکاردانودلیر — همه مبارزو گستاخ و گردوکندآور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن — همه‌بحمله‌چو گودرزو گیوو رستم زر
همه چوماه وچوابریم درسپهر وهوا — همه نهنك وهژبریم در ببحرو بر
بصدق میل ترا تابعیم و کارگذار — بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
بهرچه‌خواهی‌فرمان گذارو بنده‌صفت — بهر چه گوئی طاعت پذیرو خدمتگر
بخواه‌جان‌زجسدمان که‌میدهیمت جان — بگیر سر زبدنمان که‌می‌نهیمت سر
چو مست باده مهر توایم مینوشیم — زخون خصم بداندیش لعلگون‌ساغر
بساطمان‌همه زین‌است وبزمگه‌میدان — لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم — رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
روان شدندملکزادگان‌بدین هنجار — پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چوعامه‌دیدند آن کوههای آتشبار — بتك شدند وبگردید سیل ازآن معبر
شدند جمله گریزان‌زبیم سالاران — زمرج‌راهط گفتی‌همی گریخت‌زفر(۱)

(ملحقات)

ازاین مقدمه‌زآن پس که‌یافت آگاهی — جناب نزهت افندی ستوده شهبندر
خجسته رادی والا بدانش وبخرد — ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین‌و محرم بر هر دودولت اسلام — صدیق و حامی بر هر دوشعبه انور
جهان‌و معرفت وجان‌درون‌جامه تن — چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده‌ودانسته‌رسم‌فقه‌وحدیث — زکیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
نه‌از تعصب بیهوده باز گفته سخن — نه از تجنب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی — ولیك زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط ـ جایگاهی است درشام . زفر ـ بروزن صرد ـ شیر درنده ومرد جنگی

چنین خجسته روانی که نام بردم از او که تا ز نامش زینت دهم بر این دفتر
بدید خسرو ایران و خادم حرمین یکی روانند آراسته بدو پیکر
چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان بود یکی بحقیقت دو آیدا بنظر
دو تاجدارند این هردو آیه رحمت دو شهریارند این هردو سایه داور
چو دو نهال بروئیده از یکی بستان چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زعیش رست و فراچید دامن از راحت زجای جست و فروبست استوار کمر
پیام داد بر آن خیرگان بی‌آزرم خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
گهی کتاب و احادیث خواند و گه آیات گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد با هزار زبان هزار رمز بهر نکتهٔ بدش مضمر
بگوش شورشیان قول صدق راز صواب چنان سرود که در مغز خلق کرد اثر
گران‌سران متنبه شدند و خوار و خجل چنان که مرد سیه نامه در صف محشر

(انتهی)

چو بی وجود خداوندگار آسایش حرام بود بخورد و بزرگ این کشور
دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین بمیر فرخ دانش پژوه دانشور
که ای بروشنی و فرخی شده مشهور فروغ تیغ تو و تاب مهر و نور قمر
بیا که فتنه برافروخت آتشی و بسوخت روان خاصان همچون سپند در مجمر
بیا که جان خلایق بسوخت زین آتش سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که ماء معینمان زبس کدورت یافت ازین بلاد همی برکنیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیا که بی‌تو خراب است کاخ دولت و دین بیا که بی‌تو حرام است خواب و راحت و خور
بروز حادثه چشم جهان بحضرت تو است تو نیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چو میر گشت ازین قصه شگفت آگاه چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم برشد و بنوشت کامدم اینك زجای درشد و فرمود میرسم ایدر
بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
لجاج کردند این سفلگان بیدانش خلاف جستند این جاهلان دون پرور
فریب دیوان کرده است عقلشان مختل غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
بیامدم هان با توپهای آتشبار رسیدم اینك با تیغهای خارادر
همان کنم که بعباسیان هلاکوخان همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
دگر نوشت بفرماندهان مسندشرع که می بباشید امروز ملك را یاور
نگاه دارید این چندروزه کشوررا برون نمائید آشوب را از این کشور
سپس بباره که پیکری نشست که برد بگاه پویه سبق از سحاب و از صرصر
بسرعت برق آن باد پاروان شدوبود خدایگان بفرازش چو گنج بادآور
همی بتاخت زبیجار تا بقرمیسین چنانکه تاخت علی از مدینه تاخیبر
بتندی آمدهمچون دم شمال و صبا بچابکی شد مانده سحاب و مطر
چنانکه سیل زبالای که فرود آید فرودآمد ازان خاره کوب که پیکر
نشست در صف ایوان وبا رعام بداد نشسته گرد ونیاسوده تن زرنج سفر
بخواند یکسره میران و نامداران را ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستند جمله صورت وار که میر بدهمه معنی و دیگران چوصور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید که من نکرده ام از کارملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
ز دست ندهم آسایش رعیت را و گر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم بزهد وصدق چو بن یاسرند یا بوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه درفن وریو فزون ترستند ازذوالکلاع و بوالاعور
خدای را همه دانید من بدین سفهاء که نا ستوده فعالندو وناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك حذر کنیدو بگیرید از گذشته عبر

چرا باید در بوستان درختی کاشت | که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه را همی کند کفران | روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
کسیکه چشمه انصاف با گل آلاید | حرام باشدش الا بجام خون جگر
برانسرم که مر این جمله را فراخور کار | سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدر همی بود معروف | جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل | ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد | نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم | که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
که آن امیر مهین دام ظله العالی | چو بر گرفت ز کردار این گروه شمر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما | ز فضل زینت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفه خود بوده اید راهنما | چو بر طریقه حق گشته اید راهسپر
دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند | خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر بخواست مر آن میر پنجه را و بخواند | ز روی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کنم بدیده خلق | چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس | امیر تومان باشی هماره بر لشکر
بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف | بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
ز عز و فخر بپوشانمت یکی دیبا | ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برانی هراس را از دل | از آن شراب بگیری شباب را از سر
سپس ببارش بادست بسته آوردند | کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
نژند حال چو در روز واپسین مشرک | سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
امیر اعظم لختی برویشان نگریست | که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
بیک نظاره براو کشف شد حقیقت امر | که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
زبانه غضب میر باز بانه گفت | که این خسان را بر جان همی زنید شرر

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشک | که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
چو این بگفت ز پی در شدند دژخیمان | کشان کشان ببردند شان ز پیش اندر
بکام توپ ببستند پشتشان و آنگاه | یکی نهیب بر آمد مهیب چون تندر
نعوذ بالله پنداشتی که پیلی را | همی بخاید و بیرون کند ز کام اژدر
و باز بالا ابری دمید صاعقه بار | فراز خاک ببارید دست و گردن و سر
خروش آنچو ز سرحد ملک روم گذشت | بلرزه در شد و افتاد بر زمین قیصر
ز بیم میر همی زرد چهره شد آشوب | ز بأس او بدن فتنه شد بسی لاغر
همی رمید در این وقعه مادر از فرزند | همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر
کناره کرد ز اندیشه کودک از پستان | کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر
بقطرهٔ خون تبدیل گشت و کرد فرار | جنین به پشت پدر از مشیمه مادر
بداد بهرام آن روز تاج کیوان را | بزهره تا بعوض بخشدش یکی معجر
نهان شدند همه شوهران برخت زنان | زنان شهر بریدند امید از شوهر
خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت | تنی نماند که ماند روانش در پیکر
همه ز بیم تو قالب تهی نمودستند | اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
امیر **وفقه الله لکسب** مرضاته | چو از حقیقت این داستان گرفت خبر
دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار | ز بس رحیم دلستی و مرد می پرور
گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار | همی فشاند بسیمین پرند عنبر تر
رقم زد از پی تحمید کردگار که هان | قبای عفو نمودیم زیب پیکر و بر
همه گناه گنهکارگان ببخشودیم | ز جرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر
بزینهار شهستند این گنهکاران | نه مضطرب بزیند از هراس و نه مضطر
دعا کنند ز جان بر خدایگان ملوک | که پادشاه کریم است و معدلت گستر
چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر | خطیب برد و بجامع بخواند در منبر
همه بدولت شاه جهان دعا کردند | سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم　　که خادمی بدر آمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم　　نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری　　گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود و از بالا　　فرود آمد و آورد نامه داور
زجای جست خداوند و خم شد از تعظیم　　نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر　　یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملکستان　　که ای امیر هریمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل　　بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده‌ایم که از مرکز حکومت خویش　　شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود　　چنان که شد بسوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی　　زکید گنبد گردون و طارم اخضر
زوصل یاران یابی بذوق لذت و کام　　زروی خویشان گیری بشوق بهره و بر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده　　نچیده نوز زگلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید　　زفتنه در صف کرمانشهان فتاد شرر
زعیش رستی و افراختی برو کوپال　　زجای جستی و نشناختی تو پای از سر
کرانه جستی و مایل شدی زعیش و نشاط　　کناره کردی و غافل شدی زراحت و خور
بصد شتاب زبیجار سوی قرمیسین　　همی روانه شدی از طریق دیناور
بروزگار شدی همره شتاب و عجل　　بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر　　به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا　　درست کردی اوضاع ملک را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان　　نه هیچ ماندی رسم از بتان و از بتکر
زناوك تو همی چشم فتنه آمد کور　　زسیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هگرز　　نهفته نی برما قدر آن مهین چاکر

درست کاری وجهد ترا بطاعت خویش — شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
سزای طاعت واخلاصت آنکه درپاداش — کرم کنیم و بسر برنهیمت افسر زر
که باوجود ضعیفی و پیری و کهنی — فزونتری زجوانان بمایه و بهنر
دو صد سپاس که درنوبهار امن وامان — هزار شکر که دربوستان فتح و ظفر
هنوز سروچمن برگ سبز دارد وخوش — هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را — نکوتری زهزاران هزار گنج گهر
همه رعیت وملکت تراست ارزانی — بسروران تو سرستی وازمهان مهتر
اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را — درآب غرقه کنی یا بسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باوراست ترا — بلوچ خاک وبلش مردم وبلش لشکر
چوخاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار — چو زآن مائی کشوراز آن خود بشمر
بچرخ بنده مارا بر آور و بنواز — بخاک دشمن مارا بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال ما نکرده زملك — بران چودیوی کزامرحق **ابی و کفر**
حرام باشدشان آب آن دیار چنانك — بناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان — صواب نیست که در خلد پانهد کافر
کسان که روی بگردانده اند از فرمان — کسان که حلق بتابیده اند از چنبر
برمح وگرز برو کتفشان بسنب وبسای — بتیرو تیغ دل وسینه شان بدوز و بدر
بلش مخالف مارا درآن دیار چنانك — درآن دیار بگشت آن قراجه راسنجر
بعامه دستخط عفوو مغفرت بنگار — بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چومانجستیم آزارشان تو نیز مجوی — چو ما گذشتیم ازجرمشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را — چنانچه شاید صادر کنند ازمصدر
چه قدرخواجگی ما نکو همی دانی — فرو زکف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواندچو منشورشاه را بدرست — زناز سرزد بر نه سپهر وهفت اختر
بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت — هر آنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن اوستاد فرخ فال حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد وز آن سپس گوید (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
تمت بید ناظمها انشاء فی ١٢ محرم سنه ١٣١١ فی قرمسین و تحریراً فی ١٢ شهر ربیع المولود ١٣١٢ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها للدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (بسالار لشکر) اعنی عمید الجیش فانفذ الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین توماناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأ ها الفاضل النحریر الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجازة ابیاتی علی بحرها ورویها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من القدماء یؤم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلك فی جمیدی الثانیه ١٣١١

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
ز نژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تواش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
بر و هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر
و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر باید کردن ز سفلهٔ که رسد ز خاك پست بر اورنك جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان که روزگار بهاران همی بر آرد پر
بزرگ مرد کسی را شمر که توأم داشت نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای درگه آن خسروم که نگذارد بتخت شاهی پای از گلیم خویش بدر
اگرچه به ز هزاران هنر جوی بخت است جوی هنر بر من بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد که از معالی نفع آیدت زحامد ضر
زفضل شادان باشی‌ززادگان بستوه زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
همت زمجدومعالی بکیسه زر آید همت باحمدو حامد فشاند بایدزر
بجامت اندر ریزد کمال شکروشهد اگرچه خودشکرین‌تربودزشهدوشکر
بساغرت‌همه خون‌جگر کند هرچند بپرورانی فرزند را بخون جگر
وگر پسر طلبی رو هنر پژوه‌طلب کز آن بماند نام تو زنده‌درمحشر
هنر پژوه وخردمنداگرنبود پسرت زصد هزار پسر بهتراست یکدختر
بوقت کشتن آن کودك ازطریق‌عتاب شنیدهٔ که بموسی چگونه گفت خضر
هلاك طفل‌بد ارخود براستی‌نگری بود مثوبت وآسایش پدر مادر
خوشا کمال وهنر خرما خردمندی که شاخسار وجودش زدانش آردبر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان یکی بقصه بگذشتگان بیش نگر
خوشا هنر که بودمردرادلیل‌طریق خوشا هنر که بود مرد رارفیق‌سفر
خوشا هنر که‌بتدبیر پایمردی‌وی بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیرو ودستیاری آن به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشاهنر که بتصویب واستعانت آن زچرم بر شد شاپور وتاخت برقیصر
هنر تبابعه‌را(۱)درعرب بزرگی داد بمردمان یمن از سباو از حمیر
هنر سلاجقه‌را در عجم‌ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طمیح‌را به ایاد هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آورد‌عمرورادرحضر بکاخ زبا تاچیره شد بیدوو حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم کجا رهیدی‌ازدشمنان تابط شر(۲)

---

(۱) تبابعه - تبابعه پادشاهان یمن میباشند واحدآن تبع است بکسراول‌وتشدیدباء

(۲) تابط شرا - لقب ثابت بن جابر ازقبیله مضراست که‌کاردی زیرلباس پنهان کرده ودرانجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنر بود راست می نشدی حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر
اگر نبود هنرمند و کاردان و دلیر بروم چیره نگشتی ضرار بن‌ازور(۱)
هنوز گوئی از پرتو هنر زنده‌است خطیب‌مصقع سحبان که بود پور زفر
اگر فضاله بن کلده با هنر نبدی نگشتی انسان ممدوح اوس‌پورحجر
اگر نداشت هنر کی حطیئه‌را با کعب ببست زیـد بیك ریسمان یکدیگر
بگیر ذیل خرد را که گر نبود خرد ببوس خاك هنر را که گر نبود هنر
کجا بیافت کیومرث درجهان‌دولت کجا گرفتی طهمورث ازددان کیفر
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی کجا گرفت فریدون عروس‌ملك ببر
کجا زبخت شدی‌شادمردخوانسالار کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بتاج شهی سر همی‌فراشت قباد کجا بکاخ مهی برهمی‌شدی نوذر
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو کجا زتوران کیفر کشید رستم زر
کجا شنیدی‌قارن یلی‌است مردافکن کجا شنیدی‌سوسن زنی‌است رامشگر
کجا جهیدی از رزم خسروی بهرام کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بفارس‌مظفر شدی بنی ساسان کجا بـروم مسلط شدی نبوالاذفر
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط کجا ارسطو میشد وزیر اسکـندر
کجا سطرلاب اندر بساخت بطلیموس کجا نجوم و کواکب‌شناخت بومعشر
کجا ریاضی خواندی‌نیوتن‌وهرشل کجا منجم گشتی کپرنی و کـپلر
کجا زحکمت بو نصرمیشناخت‌رسوم کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا بدوهمی گشت شنفری‌معروف کجا بعدو همی شدسلیك‌عمرو نمر
کجا رئیس شدی‌قس ساعده به ایاد کجا بزرك شدی‌قیس‌عاصم از منقر
کجا مصالحه گشتی میان تغلب‌وبکر بسعی حارث بن‌عمرو مرد نام‌آور

(۱) ضرار بن‌ازور - یکی از صحابه است‌که بسرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد .

کجا مقاتله بر خاست عبس و ذبیان را　　بهمت هرم و حارث ستوده سیر

کجا کتاب بلاغت نگاشت بن هرون　　کجا سرود غزل بن ابی ربیعه عمر

کجا مهلب رفتی ببصره و اهواز　　کجا قتیبه شدی سوی ماوراءالنهر

هنر درخت مراداست و بوستان امل　　خزانه زر و سیم است و کان در و گهر

هنر یکی ثمرستی که آدمیش درخت　　درخت سوخته باید اگر نداد ثمر

شود ز بیهنری آدمی کم از حیوان　　چنانکه شد بهنر به ز مردمان جانور

هنر بباید تحصیل کرد مردان را　　وگر نداشت هنر نام او بنیکی مبر

مگر ندیدی (**بوالنجم احمد**) از کرمان　　چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر

هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند　　ببار خود ز ادیبان و فاضلان بر تر

همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر　　که هست خوشتر و بهتر ز عقد لؤلوی تر

یکی چکامه رقم زد بنان او بورق　　که برد گوی سبق از سخنوران یکسر

ز مدح میر اجل بود نامه‌اش روشن　　بشکر نعمت وی ریخت خامه‌اش شکر

بزرگ مرد افحلا سخنورا فردا　　که مدح میر تواند همی سرود از بر

نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت　　مدیح میر تواند نگاشت در دفتر

زبان گویا بایست و طبع دلکش نغز　　بیان شیوا بایست و نطق جان پرور

ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرگ　　ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور

اگر نه شعر ز فضلت بکاستی گفتم　　هم از لبید ربیعه تو بودهٔ اشعر

قصیده تو که از دلکشی و رنگینی　　خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر

اگر چه (ویل للشعر من رواة السوء)　　حطیئه گفت بهنگام نزع در بستر

ولیك من ز حسب الامر شاهزاده راد　　ببار میر فرو خواندمش ز پا تا سر

درست خواندم چونان که هر که باز شنید　　همی بشاعر و راوی سرود لله در

در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی　　ز حق شناسی سالار اعظم لشکر

حکایتی علم‌الله براستی گفتی　　چنانکه نیست در او جای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب جیش)   مسلم است که بادانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله   زباطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده   سزد که فرمانفرما بودش فرمانبر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز   که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد   زفضل و رحمت گسترد سایه‌اش برسر
بزرك دیدش و افزود هر زمان قدرش   که در نیام نمانند تیغ با گوهر
همه حدیث زتمجید شاهزاده رود   بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب   یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس   بقرمسین شد ازبهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان   که من ببارگهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم زشاهزاده راد   بدستیاری آن آهنین پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی   بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است   برای قربان دارم بدرگهش دو پسر
امیر ایده الله چنان بوجد آمد   که از نشاط جوانی همی گرفت ازسر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود   گرش بسائی باسنك و سوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود   بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد   تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغت پرند بر مرجان   همی ببیزد کلکت بپرنیان عنبر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که میر   همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی   چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است زتیغ کج تو راست دو تن   دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت ایدون   چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت   که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترا من بشعر چون گویم — که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
هماره تا که برآرد بامر ایزد پاك — دم بهاران از خاك دیبه اخضر
تو باش لشگر اقبال و فتح را سالار — منت بمدح بر آرم چو دیبه صد دفتر

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم الاضحی سنه ۱۳۱۱ مهنئاً والیها میرزا علینقیخان الوالی ادام‌الله اقباله

دانا نبود بنزد مردم هشیار — آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو — خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون — پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی — مغز بشوید ز خویش بینی و پندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش — یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی — می‌نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنك آورد بفکرت بیرون — نقش برآب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره — جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق — هیچ نگوید بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع — ور نبود دربرش دراعه و دستار
در کف جوشش خلل نبینی هر گز — ورتو بجوشانیش هزارو دوصد بار
می ننیوشد سماع مطرب چالاك — بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می‌نخورد هیچ زآنکه خوردن می را — بیهده حرمت نداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائثست و بتحقیق — جز بچه ماران نزاید ازشکم مار
بنده آن مهترم که از ره بینش — دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ — مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید — آسان آسان بجمع درهم و دینار

شهوت فرج وشکم که بنده دقلند | چیره نگردد براو چوشحنه جبار
باتو من ای‌نور دیده فاش سرایم | زآن که مرا فاش وساده باید گفتار
هر که نیاموخت دانش ازپدرومام | روز وشبش تربیت کنند بهنجار
صحبت چونین کسی میسر ا گرشد | دامنش از کف مده بزودی زنهار
صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر | خاطر مردی چنین عزیز نگهدار
دانا ماه است وروز ما شب تیره | روشنی مه عزیزدان بشب تار
دانا باشد طبیب ناخوشی جهل | درد چو داری برو طبیب بدست آر
دانا ماند با برو فضلش باران | خاطرما وتو همچو ساحت گلزار
نزهت یابد بسبزه و گل وریحان | ساحت گلزار از ترشح امطار
دانا چون رایض است وخلق ستوران | بهرستوران همی بیارد افسار
آخورشان را علوفه ریزد از علم | تاننمایند همچو گاوان نشخوار
لاغری و سکسکی کنند فراموش | فربه گردند وچست وچابك ورهوار
دانی بهر چه سوی سید جرهم | رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار
راه بریدند بامشقت از ایراك | صحبت دانا همی بدند طلبکار
گر درپند مرا بدانی ارزش | درگوش اندر کشی چولؤلؤشهوار
باده منوش ای پسر که باده کشان‌را | پایه فرهنك می نماند ستوار
هوش زمیخوارگان مجوی ازایراك | هوش نماند بمغز مردم میخوار
خفته نیارد شناخت لعل زخارا | مست نداند تمیز گردگل ازخار
بیهنران را زخود بران که بطبعت | صحبت ایشان خلل رساند ناچار
در پی بازاریان مپوی کزاینان | رسوا گردی میان برزن و بازار
علم بیاموز و کار بند مراو را | تا نشوی چون حمار حامل اسفار
چون‌نه هنرباشدت نه زهد ونه‌طاعت | چون نه کرم باشد نه‌عهد ونه کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفد قبیله‌ایست دریمن که حضرت اسمعیل ازآنان‌زن گرفت

سخره دیوانگان و صورت دیوی　　وز تو بسی بهتر است صورت دیوار
درهم ودینار جمله و زرو وبالند　　خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
سکسار اند مردمان دغل باز　　جانت برون بر ازاین جزیره سکسار
گردون ماند به آسیای سبک سیر　　گیتی چون اژدهای آدمی اوبار
این پردمان بقصد سودن ستخوان　　آن بدر دمان پی شکستن ناهار
زنهار اینوردیده از ره غفلت　　لختی برگرد وباش چابك وهشیار
روز جوانی مآل پیری بنگر　　بهر ذخیرت کتاب دانش بنگار
شرط فتوت کدام آن را بشناس　　راه مروت کدام آن ره بسپار
خادم صف را زجرم غفلت بگذر　　منعم خود را حقوق نعمت بگذار
خاصه بدرگاه منعمی که دراین عصر　　قافله جود راست قافله سالار
والی اقلیم فضل داور یکتا　　معدن جود ولطف گزیده احرار
گوئی خود آیتی است کامده منزل　　از صحف رحمت مهیمن دادار
روئی دارد چو برگ لاله روشن　　خوئی دارد چو ناف نافه تاتار
عافیت اندر زمان او بدر و دشت　　خیمه زدانسان که می نماند تنی زار
نیست دلی جز درون لاله پر از داغ　　نیست تنی جز دوچشم نرگس بیمار
بازرگانان بروزگار وی از امن　　بدره امانت نهند در کف طرار
رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان　　لذت یابد همی زعفو گنهکار
باشد با مردمان ملك بعینه　　چون پدرمهربان ومادر غمخوار
نیست مراورا بدزبانی و دژخیم　　بسکه رؤف است ومهربان ونکوکار
ور بکشد صد هزارتن بیکی روز　　شاه نپرسد که از چه کشتی نهمار
زآنکه براو اعتماد دارد چندانك　　داشت رسولخدا بجعفر طیار
بحرخزر پیش جود اوست تنگ‌ظرف　　کوه گران نزد علم اوست سبکبار
مطلعی آرم برون زبحر سخایش　　تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مثقالستی بنزد جودش خروار قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
کس نبود درجهان که نعمت خوانش بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
کیسه‌اش از زرهمی گریزد چونانك مردم دانا ز نیش عقرب جرار
چشم نپوشد مگر ز دولت دانا خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
گردون خم شد برای سجده بارش تا بخداوندیش همی کند اقرار
ای تو بمردی چنان که فردی بایك وی تو برادی چنان که زوجی باچار
فاتحه رحمت از در تو گشوده قذلکه نعمت از کف تو پدیدار
نفس زبون تو کشت و کشتی او را اضحیه زین خوبتر که دیده بدیدار
وربه از این بایدت نمودن قربان رنجه مکن تیغ و دست و پنجه میازار
زآن که براهت نهاده سر پی قربان کش کتائب زنسل حیدر کرار
عاشق فتراك و تیغ تو است روانم خونم اینك بریز و حلقم بفشار
نوبت اضحات باد فرخ و میمون ایزد یکتات بر بهر دوجهان یار
روزت هر روزه باد شاد ترازدی سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت بیدناظمها انشائا فی ١٠ ذی‌الحجة‌الحرام ١٣١١ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ٢٣ ربیع‌الاول ١٣١٢ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر کایدآن روزی‌که تابد آفتاب از باختر
ذات پاك مصطفی باشد منزه از دروغ کش رسالت داده برخلقان خدای دادگر
گرخدارا راست‌گو دانی وپیغامش درست راست میدان هرچه‌گوید باتو آن پیغامبر
چون نمیبینی خدارا بادوچشم ازصدق دل گوش ده پیغام و درگفتار پیغمبر نگر
لهجه صدق رسول هاشمی را با یقین ازدرون تصدیق دارند اهل فرهنك‌وفکر
لیك آنان کاسمانها را همی بشکافتند تا به پیمودند ابعادش بمقیاس نظر
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم خط ومحور مرکز وقطب ومدارومستقر
وزن‌وثقل‌وحجم‌وقطروعرض‌وطول‌وارتفاع زاویه سطح‌و عمود و مایل و قوس‌ووتر
ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی درمانده اند   زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر

اوصیا دانند اسرار علوم انبیا   از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر

جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول   کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشند ای پسر

راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی   کی توان پرسید راز بوتراب ازبن حجر

از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را   گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر

ازحجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی   برمقام ومشعرو خیف ومنی رکن وحجر

رازداران کنوز انبیا اندر ورق   رانده درتأویل این گفتار فصلی مختصر

کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان   درصف خاور زمین خواهدزدن ازغرب سر

قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیدهٔ   مرغ دانش دان که باشد قافش اندرزیر پر

راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم   هرکه دراین ره روان نامد زدین آمد بدر

جزبدانش زندگی مردن بود صحت مرض   جزبدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر

جز بدانش کی توان تفریق نیك ازچیزبد   جزبدانش کی شود تشخیص خیراز کارشر

جزبدانش کی توان بشناخت یزدان زاهرمن   جزبدانش کی توان پرداخت در خلد ازسقر

کیست دانش میرنویان آفتاب مهرو داد   ارفع الدوله پرنس صلح جوی نامور

سال ده زین پیش بازآمد زقسطنطین بری   همچوجان اندر جسد یاهمچونوراندربصر

زنده کرد ایران و برایرانیان آمد عزیز   زانکه بود ایران چوتن او چون دل وجان وجگر

ساخت پیش ازحصرواحصا کرد برترازقیاس   دادبیرون ازحساب وریخت افزون ازشمر

باخردمندان مروت با هنرمندان کرم   بریتیمان نان وکسوت برفقیران سیم و زر

هرکه روزی یافت اندرملك عثمانی مقام   هرکه لختی کرد اندر خاك ایطالی سفر

خواند در رومیة الصغری از اوچندین کتاب   دید در رومیة الکبری از او چندین اثر

معجزات آورده درقفقاز وقسطنطین وروم   نیزخواهدکرد درسقسین و هند وکاشغر

معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند   صد کتاب افزون شود درفن اخلاق وسیر

هرکتابی صدکراسه هرکراسه صد ورق   هرورق صدسطر ودرهرسطرصدشطرازهنر

البشارة کامدانیك بار دیگر سوی ملك   کاب دولت را بجوی آرد همی باردگر

قر عین الملك لما زاره انسانه   حل فیه و استوی القی عصاه و استقر

چون دم روح القدس پاکیزه وپاکیزه خوی   چون نسیم فرودین فرخنده وفرخنده فر

ایکه دانش را همی نشناسی از بیدانشی   بین زدانش رسته در گیتی درختی بارور

شادمانی بیخ ودولت شاخ وبیداریش برك — کامرانی برك ورحمت سایه هشیاریش بر
میوه‌اش ازدزد محفوظ است وبرگش ازخزان — شاخهایش ایمن است از اره بیخش ازتبر
مغربی زین غصن درمشرق برد برك ونوا — خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر
نامه صلحش چوشد درروی عالم منتشر — چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر
جفت کرده جوجه کبك دری را باعقاب — صلح داده شیعه آل علی را با عمر
خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال — فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر
ناقه صالح زسنك وطایر عیسی زگل — خیمه هرون زابرو نار موسی ازشجر
در سخن ازلعل گوهرزا بود محی الرمیم — در نگارش بایدو بیضا کند شق القمر
کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه — ابرگریان ازسخایش چون فرزدق ازمطر
بخشش چندانکه گر درباوکان اورا دهی — نه‌بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
باچراغ فکرش اندرتیره شب باپای لنك — کورگردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر
این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك — اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور
جمله آیات حقند اما بهرجا جمله‌ایست — او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر
زین سبب حق ذات پاکش را زایرانبوگزید — همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تمر ۱
ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید — سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
حاسدم را آسمان پیش افکند ازمن ولیك — هرچه واپس ترشوم هستم بسی زو پیشتر
من چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف — من پرندم او نمد من ابره‌ام او آستر
خود تومیدانی نخستین کس منم کاین خلق را — سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند — مردکان چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر
خامه‌ام چون صوراسرافیل افکند ازصریر — نفخه اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن — شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر
داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك — خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر
چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم — فوجی از دانشوران بیش از ربیعه ومضر
اینزمان افتاده‌ام محبوس در ساوجبلاق — همچومه درابرو زر درخاك ولعل اندرحجر
باذهاقینم چوشاه اندرعری پژمرده حال — در رساتیقم چو ماه اندر محاقش مستتر
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر — دست برسرجان بلب آتش بدل چون محتضر
خوار اندرخاك خود چون خارم اندربوستان — پست اندرملك خود چون خاکم اندر رهگذر
رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم — ریخت برخاك ازتنم صوف وزغب شعروبر

حاصل من ازهنر گوئی پس‌ازمرکست چون — ازلقب طاررا حاصل زکنیت بوالبشر
بوده‌ام مانند جمعه اول ماه رجب — گشته‌ام چون چارشنبه آخرماه صفر
خود مضارع نیستم تااین رقیبان چون‌ادات — برسرم تازند بهررفع ونصب و جزم وجر
چندتن رفتیم دریك بوستان‌کشتیم تخم — جمله باهم یار درسودوزیان ونفع وضر
حاصل من‌خار دلدوز است‌وزایشان یاسمین — بهره من زهرجانسوز است وزانان نیشکر
جمله بهرمصلحت‌کردیم در بحری شناه — من شدم‌چون در بزیرآنان چوخس‌اندرزبر
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان — باتوگفتم چون‌ندارم جزتو غمخواری دگر
تابدانی چون عدو آید بخرگاه اندرون — همچو من‌یاری ندارد جای جز بیرون‌ور
قدر فضلم‌را تودانی‌کاین مثل‌بس‌شایع‌است — قدر زر زرگر شناسد گوهری قدر گهر

لیله شنبه ۲۹ شهرشوال ۱۳۳۱ هفتم قوس درقاسم آباد بزرك ساوجبلاغ مرکزی

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار درشماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ۱۵ ذی‌القعده ۱۳۳۳ مندرج گردید . . . محمد صادق‌الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار — زی بوستان شدم بتماشای لاله‌زار
دیدم‌گل و بنفشه ونسرین‌و یاسمن — پژمرده وتگون وپریشان و سوگوار
باد خزان بباغ شتابان و سهمگین — ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آزری — دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان — عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد — جوشیده آب‌روشن و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك — وز گوش شاهدان چمن رفته گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازنا — رخت درخت‌کنده‌و بگسسته پود وتار
تنها نه باغ تیره‌که تا دیده بنگریست — دردشت وکوه وراغ فضا تیره‌بودوتار
اخگر دمیده ازدل رود وکنار دشت — آتش گرفته دامن صحراو کوهسار
ماندم‌شگفت‌وخیره از این‌کاربوالعجب — کامد پدیداز اثر چرخ کژمدار
یاران وهمرهان و رفیقان راه نیز — چون من درین قضیه بحیرت‌شده‌دچار
کاین بوستان‌رشك‌بهشت‌ازچه‌روشده است — افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
وین مرغزار خرم ودلکش چرا بود — چون مرغزن خراب‌ونگونسارو خاکسار
ناگه بگوشم اندر ازآن سوندا رسید — کای بیخبر ز گردش اوضاع روزکار

حیرت مکن ز تیرگی باغ‌و بوستان — خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
زیرا اساس نزهت‌باغ از بهار شد — چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار شاخ درخت‌است‌پر گهر — از نوبهار باغ بهار است پر بهار
ازنوبهار لاله برآید همی بدشت — از نوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی‌ز خاك — بی نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجا که نوبهار نباشدهمه خزان — آنجا که آب نیست جهد اززمین‌شرار
گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید — یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
گفتا بنوبهار نه اما بنامهٔ — کاین نام‌را بخویش همی کرده مستعار
بیمهر گشت شاه‌و بهار خجسته دید — همنام خویش دورزالطاف شهریار
شد لاجرم ز انده همنام خویشتن — چون سنبل وشقایق پیچان و داغدار
ویژه که آن‌جریده چوباغ بهار بود — از رنك و بوی وروشنی ورونق‌ونگار
اندر ورق معانی والفاظ آن بدی — رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
شعرش خریده گوهر شعری‌بیك شعیر — نثرش زنثره کرده براوج فلك نثار
خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش — یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
گفتم خدایگان ملوك از چه روبراو — بیمهرگشت وخواست مراورانژندوخوار
گفتا گناه کردو شهش ازنظرفکند — خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار
گفتم گنه چه بودوچرا ارتکاب‌کرد — جرمی چنان که‌بسته شود راه اعتذار
گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ — سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
مسئول بیخبر بد ازاین کاروآن‌حدیث — در نامه ثبت کرد نسنجیده پیشکار
نه وی‌اجازه دادونه‌امضا نگاشت لیك — مسئولیت بگردن او گشته استوار
چون نامه گشت‌منتشر آگاه گشت‌وبس — افسوس خورد ازپس توزیع وانتشار
اینك بجرم خویش مقراست‌و معترف — وز آنچه رفته سخت پشیمان‌و شرمسار
دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان — از ریسمان پیسه گریزد گزیده مار
انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور — اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
گفتم در این قضیه مکافات آن‌چه‌شد — در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
گفتا تو دانی‌آنکه شهنشاه ما بطبع — بخشنده و کریم وحلیم است‌و بردبار
جان کسی نگشته ز خشمش دوچاررنج — قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان — بحر کمال وکان کرم ظل کردکار
ما را بخاك رفتن از آن به‌که‌اندکی — بر خاطر خطیر همایون شه غبار
بر خواند آن جریده وابروترش‌نکرد — با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار
اما بنام شاه بتوقیف نوبهار — یکچند رای داده شد از مجلس کبار
یعنی ز محضر وزرائی زبار شه — این حکم رفت‌و بسته شد ابواب‌اختیار
هرچندحکم شاه نه چون شد بنام شه — با نام شاه کس نتوان‌کرد چارچار
گفتم گناه اگر چه‌بزرك‌است‌وسخت‌لیك — باید بفضل شاه جهان شد امیدوار
این حکم اگر زشاه جهان بود گفتمی — بیشك حکومتی‌است که لا یمکن‌القرار
اما چو نیست امر همایون‌توان‌کشید — از فضل شهریار یکی آهنین حصار
حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور — افراسیاب و رستم و زال و سهندیار
مجرم اگر براستی آگه شودکه‌چیست — میزان عفو و بخشش این‌شاه تاجدار
روزی هزار بار گنه برنهد بدوش — تا عفو شاه بیند روزی هزار بار
شاها بشکر آنکه خدا درهمه جهان — از خسروان دهر ترا کرده اختیار
از جرم نوبهار گذر کن که آمده‌است — اندر پناه رحمت عامت بزینهار
گرچه نه‌زوگناه ونه بادافره‌ازتو شد — سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار
این سحررا بمعجزه بشکن که‌در کفت — باشدعصای سامری اوبار سحر خوار
زنهاریان درگه خود را که‌دیرگاه — دارند از تو عفو وخداوندی انتظار
مأیوس و نا امید زالطاف خودمخواه — محروم‌وبی نصیب زاحسان خود مدار
بر دشمنان‌ملك حریف است این دلیر — واندرکمند شاه ضعیف است این‌شکار
باصارم زبان بگشاید هزار حصن — باتیر خامه‌درشکند پشت صد سوار
تا روی شه بتابد چون بدر درظلام — تا افسرش‌درخشد چون شمس در نهار
خویش چو درفضای چمن باد فرودین — رویش چو برسپهربرین ماه ده چهار
فرداش به ز امروز امروز به زدی — آینده به‌ز امسال امسال به زپار
دولت غلام وعیش مدام و جهان‌بکام — گردونش‌رام وطالع بدرام و بخت یار
خصم ار باعتراض گشاید بمن‌ز بان — کاندرخزان چرا سخن آری زنوبهار
گویم بزیر سایه شه روزگار ماست — دایم چوباغ خلخ و بستان قندهار
دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز — اردیبهشتمان چوبهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر — خا کش بزیر سایه و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن — بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته زخاك اندر آسمان — هم سایه‌اش رسیده بخاور زباختر
در عقبیش نظیر نه‌جز طوبی بهشت — در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته زمر کز زمی آن سیم گون درخت — گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ زز مرد فراز خاك — کورا بود عمودی از خیزران تر
یامحفلی خجسته که بر مغز سا کنانش — آرد نسیم بوی ریاحین زباد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون — یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که‌دختر عمران جوانش کرد — یا نخلة‌العجوز که کشتش پیام بر
نقصی در آن ندیدم جز اینکه‌در جهان — بااین فرو وقار نبودش یکی ثمر
آنسان درخت زفت قوی چون ثمر نداد — خواهد شدن فسانه‌اش اندر جهان سمر
بشکفت مانده سخت و بپرسیدم ازیکی — کاین شاخ سبز و خرم چبود بخاك بر
نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگبین — نه صبر از او بریزد مانا نه نی‌شکر
نه ارغوان برآید از او و نه ضمیران — نه یاسمن بروید از آن و نه نیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهد نه‌مقل — این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان برای چه‌دارد چنین درخت — آن باغبان برای چه کارد چنین شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همیزنند — بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون مرد بیهنر تو یکی دانش خورد ومه — چون شاخ بیثمر تو یکی خوانش خشك و تر
گفت این قصیده تو بود ای ادیب فحل — گفت این جریده تو بود ای هژبر نر
این نخل بی ثمر که بچشمت بود عیان — باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
چون استن حنانه‌بنالد در این جهان — در آنجهان بروید از او میوهٔ مگر

---

(۱) بادغر - بادگیر اطاق تابستانی . (۲) نیلپر - نیلوفر .

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع	این است آن قصیده که ابیات او غرر
این است آن قصیده که در باغ رونقش	گفتی بمدح مفتی احکام دادگر
تمجیدها شنیدی از مهتران عصر	چونانکه زافرینشان گوش تو گشت کر
صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین	وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد	پاداش این قصیده شیرین تر از شکر
بر آفرین خرید زمن مدح و آفرین	لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مگر
گفتا بنص آیت حیوا بمثلها	اینجا ربا مباح و حلال است در نظر
گفتم کنون چه باید کردن که این درخت	برگش شود زمرد و بارش شود گهر
گفتا زابر دست سپه‌دار ملک جود	تا نی همی بریخت ببالای آن مطر
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان	چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر
گر تو درخت نصرت و دولت شنیدهٔ	سایه اش زفتح باشد و میوه اش بود ظفر
این است آن درخت همیون باردار	این است آن نهال برومند بارور
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی	گردون زآفتاب بسر بر کشد سپر
بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت	جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
از رای مهر زای تو روشن شد آفتاب	چونان کز آفتاب برد روشنی قمر
اقبال در کمند تو چون شهریار چین	در خم خام رستم آن پور زال زر
از زخم بیلك تو بهیجا تهمتنان	اسفندیار وار بقربوس هشته سر
در خاطر مبارك داری که بررهی	دادی چگونه وعده انعام و سیم و زر
چون نقش برحجر بدل امید تو بماند	غافل که وعده تو بود نقش بر شمر
بیگلربیگی و موتمن آنان که شوطشان(۱)	بودی وراء خطو(۲) تو در عرصه هنر
کردند همتی که نه من داشتم گمان	بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

(۱) شوط - بفتح اول راه معینی را بپایان بردن و دراینجا دورزدن معنی میدهد

(۲) خطو - گام

آنچم گمان بباره‌این هردوازتوزاد هرچم یقین بباره‌توزین دو مشتهر
یا با رورنما شجر فکرتم زتبر(۳) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهنگام مسافرت موکب همیون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه‌ربیع‌الاول سنه۱۳۲۳ این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲) :

خسروشرق سوی غرب همیکرده‌سفر باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابرو باد ار نبود توسن فرخ پی‌شه ازچه پیماید کوه‌و کند ازبحر گذر
ورنه‌شمس‌وقمرست اینملك‌چرخ‌سریر ازچه‌رو گردزمین گرددچونشمس‌وقمر
ورنه اسکندرشرق‌است شهنشاه جهان گردآفاق چرا گردد چون‌اسکندر
شاه‌مارا ملکان نیك پذیرند از ان که‌فرا گیرند ازحکمتش‌آداب وسیر
شاه‌ما عاقله دور زمان است وزمان تربیت یابد ازآن شاه معالی گستر
چون ملك‌عزم سفر کرد کلید درملك داد دردست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید (شه‌محمدعلی)آن درخوردیهیم‌و کمر
شاه اندر کف‌وی داده مقالید امور که کندکارجهان راست بنیروی هنر
خوبکردالحق‌زیرا که کسی‌چون‌فرزند نیست‌درگیتی‌غمخوار وهواخواه پدر
ویژه اين‌پور گرامی که‌میان پسران آنچنان است که اندر همه اعضاسر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند هیچ عضوی‌را باسر نتوان‌شد همسر
این ملکزاده بنامیزد مانند سر است که‌بودمر کزهوش‌وخردوسمع‌وبصر
او دل ومغزوجگر باشد ودیگر اعضا همه هستند بفرمان‌دل ومغزوجگر
درفلك ثابت وسیار فزون‌است ولی همچوخورشیدفروزان نبودیك‌اختر

(۱) تبر - بکسراول طلا ونقره . (۲) هنگام ساختن این‌قصیده بمحمدعلی‌میرزا امیدوار بوده وبعد مأیوس‌شده است .

هنرشه ز (ولیعهد) پدید است آری	هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی آسایش خلق	دو کف عقده گشای ودولب جان پرور
نایب شاه توئی باخبر از راه توئی	مرد آگاه توئی برتو عیان است خبر
نشود چشم تو مخمور زصهبای هوس	نه شود قلب تومجروح زشمشیر نظر
سخن بهتان هرگز نبرد سوی توراه	جادوی دیوان هرگز نکند درتو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری	راستی توهمه جانی وجهان چون پیکر
دانم افرشته نهٔ لیك ازآنم بشگفت	که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
تابود کشور جم قاعده ملك عجم	تابود دست (مظفرشه) مفتاح ظفر
آسمان نازد برماه وزمین بررخ تو	تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه‌ایست که این بنده محمدصادق‌الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده است واین ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

***

کشور خاور شده است خسته و بیمار	خیزو برایش یکی طبیب بدست آر
باختراو را چووسنی(۱) است بتحقیق	دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهدعدوی خویش کند پست	وسنی خواهدرقیب خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا	تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دردو دریغا که این عروس جوانبخت	آه و فسوسا که این پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت وذلت	بسته چنان در کمند محنت و آزار
کش نرهاند بجز عنایت داور	کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب	کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) وسنی - بروزن سکری زن بسیار پینکی زننده ودر اینجا زن دوم ازیك شوهر (هوو) مراد است

دین خداخوار گشت‌ومرد خداماند خوارو زبون ازجفای‌مردم‌خونخوار
کار گذشته است‌از علاج ومداوا عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
دین خدارا کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
از لب‌رامشگران بخلوت رندان یادم خنیاگران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتان نغز پریوار
از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرائیان ربا خوار
یا زکلامی که کرده شعرفروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی‌که‌مطربان بسرایند نزد امیران باحن بربط و مزمار
یاز عتابی که خواجگان بغلامان ساز کنند از طریق نخوت وپندار
یاز در مرد جاهلی که فروشد دین خدارا همی بدرهم و دینار
یا ز برزند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنك كز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که‌با هزارقسم‌جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیگار
همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزرگوار هنرمند ایفضلای خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه‌شمائید راه‌مابسوی حق؟ خود نه شمائید ماه مابشب تار؟
گر نشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینك غریب مانده ومهجور ایمان اینك نژند مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته برخ زنك صارم دین را بچهره برشده‌زنگار

خاك (بریطانیا) (بهند) رسیده است　　مملکت (روس) در گذشته ز (تاتار)
برمه و چین و سیام گشته مسخر　　(کاپ) و (اورنژ) و (بوئر) شده است نگونسار
عهد مسیح است و روز ملت ترسا　　دور صلیب است و وقت بستن زنار
نور چلیپا دمد چو طلعت خورشید　　طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره از آن طاق گشته یکسره دلها　　خیره در آن نور مانده یکسره ابصار
چند شود مختفی دقایق احکام　　چند بود منطوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید و نشر جراید　　سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی از زهر　　باغ تمدن شده است یکسره پر خار
زهر جفا را تهی کنید ز ساغر　　خار ستم را برون کشید ز گلزار
گرگ ستمکار رفته بر سر گله　　موش غله خوار خفته در بن انبار
در تله بندید پای موش دغل باز　　وز گله برید دست گرگ ستمگار
ما همه سرمست و دشمنان همه باهوش　　ما همه در خواب و حاسدان همه بیدار
ما همه مدهوش و سست و تنبل و کاهل　　دشمن هشیار و چست و چابك و عیار
رخنه بدیوار ما فکنده بد اندیش　　ما نگران بر رخش چو صورت دیوار
شکر خدا را که شهریار جوان بخت　　حمد خدا را که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق　　خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکار ملت مصروف　　هست درونش ز راز ملك خبردار
هیچ نترسم از آنکه مسلك ما را　　خانه ماران کنند مردم سحار
زانکه بتأیید حق سنان شهنشه　　گردد چون اژدها و بشکر د آن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است　　نیز تو اش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزار و سیصد و سی و سه سال کرده گذر　　زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته و روز ششم ز عشر سوم　　زغره ششمین از شهور دور قمر

شدم بمحضر میر اجل سفیر کبیر جهان فضل وسپهر وقار وکان هنر
سلیل (طورغود) والا گهر امیرالبحر یگانه عاصم(۱) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت زهرجاو عاقبت برسید بنظم پارسی بنده اندرآن محضر
ازآن قصیده که‌ده سال پیش درباکو زبحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود بروی امت فاروق و شیعه حیدر
ازآن قصیده که‌درحله تهنیت گفتند زنظم آن خلفای نبی به یکدیگر
ازآنقصیده که‌چونخواندهشد بمجمع‌عام پس‌ازجدال فراوان‌وجنگ بیحدومر
برغم مفسد و غماز آشتی کردند متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو زبخت عثمانی که باد تاابدهمعنان فتح وظفر
چواین شنید اشارت‌نمود کان ابیات دهم نگار زدیوان‌خود دراین‌دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر قلم گرفته نبشستم زشوق سر تاسر
کنون درودفرستم‌بدان مقام کریم که‌هست‌چرخی درخاك‌وبحری اندربر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی روانه کرده‌دراین‌سوچو مهر درخاور
بود محمد خامس‌خلیفة الله از آن خدای داده بدورایت و کلاه‌و کمر
رشاد یافت‌لقب زانکه درسبیل رشاد هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار برای‌او نبود هیچگونه خوف‌وخطر
ایا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك حدیث بنده زدل گوشدار و کن‌باور
تو زان جناب فرستادهٔ دراین‌سامان تو زآن خدیو نمایندهٔ درین کشور
سفیر هرملکی درزمانه مظهر اوست چنانکه مظهر ذات حق‌است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گه بچاه و گاه بغار شود چویوسف‌صدیق‌واحمدمختار
چرا چو گنج بویرانها کشاندرخت چرا چوابر به بیغولها گشاید بار

(۱) عاصم بیك - سفیر کبیرعثمانیست که قبل‌ازجنك عمومی درطهران بوده

چراچوماه بمغرب گراید ازمشرق   چراچوسیل بدریاشتابد ازکهسار
چرافرار کند زادمی بکوه وبدشت   چرا کناره کند ازبشر بشهر ودیار
زچیست می نکندجای دربلادوقری   چراهمی نزید درديارو در امصار
امام جان جهانست ودرجهان چون جان   قرار داردوجان راست زودوام وقرار
امام شمع طریق است ورهنمای فریق   نصیرعدل و صراط نجات وآخذثار
چراچراغ براین کاروان نیفروزد   که بسته درکف دزدندوخسته درشبتار
چرا گزیده زاخوانخویش عزلت وبعد   چرا گرفته زایوان خویش راه فرار
زخانه خودباشد ملول و اینت عجب   که زنده نیست دراین دارغیر ازودیار
اگرندانی ای نوردیده ازمن پرس   که چون ندانی تفسیر باید استفسار
هزارمرتبه افزون من این حدیث بلیغ   شنیده ام زبزرگان وخوانده ام زاخبار
رسول گفت درآخرزمان شود اسلام   غریب وخوار بدانسان که ازنخستین بار
کنون غریبست اسلام وپیشوای جهان   ندارد ازستم وجور ملحدان زنهار
امام خون خورداز غصه هرزمان نگرد   که دین احمدمرسل غریب گشته وخوار
امام گریه کندزار بر شریعت وتو   سزد که گریی برحال آن شهنشه زار
که هست بیمش زاحباب خویش نزاعدا   زمسلمانش باشد خطر نه از کفار
چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ بجگر   چه زخمها که رسید ازمهاجر وانصار
امام را زین غاصبان مسند شرع   بهر دقیقه خطرها بودفزون زهزار
کجا که حجة الاسلام شیخ . . . شد   بجای نور براسلامیان بارد نار
نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل   نه نوررهشته بمحراب وروشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرزطمع   کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم زدین داداست   زداد نام خدا گشته درجهان دادار
نهان و پیداشیخ پلید بی آزرم   کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکرشد   کجاباصل نخستین همی کند اقرار

گر اینست حجت اسلامیان و آیت حق ... سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
سلام کردن باید بمعبد هندو ... نماز بردن شاید بقبله تاتار
خدای را مگرای بی خرد نمیدانی ... که حجت حق باید ستوده و ستوار
تو ناستوده و سست و پلید و کژ طبعی ... ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
دو روز کلک و زبانت گشوده شد که برفت ... ز دست کلک و زبانت هزار سر بردار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد ... برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش ... شوی ز میوه بستان خویش برخوردار
نصیبه تو شود خار خشك و حنظل تلخ ... چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی ... علی الصباح ز نز قوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است ... که نام حجت برخود نهی باستکبار
دنیتر از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید ... تو جفت لاشه خرمرده و او کفتار
دهان کفتار از لاشه بویناکتر است ... درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز ... که خادمت بشریعت اضافه کرد حمار
مگر شریعت احمد شریعه . . . تست ... که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تفو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا ... تفو بر آن سر و ریش و دراعه و دستار
برای یکدو سه دینار دین خود دادی ... بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ ... که او ز دین بستوهست و دین از او بیزار
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است ... ز ... عصمت و کاکل ز کل امیدمدار
نداشت دین که فروشد همی بدینارش ... نداشت دل که دهد از کف و ستاند یار
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد ... خری گریخته از زیر بار و شدو چدار
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل ... فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
لگد نواخته بر یال و کتف خربنده ... دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه بایدو داغ و کلافه تااین خر — دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
گراین لواشه زمشروطیت بدست آید — بزیر بار کشم زاین خران همی بسیار
چنان زنمشان بر سر فسار و بر کون داغ — که آفرین رسد از نعلبند و از بیطار
خر لگدزن و بغل چموش را باید — علوفه دادن یکبارو بار یکخروار
علوفه بر خر سرکش فزون مده زیرا — چو سیر شد شکمش سر کشیکنند ناچار
بسان کهنه وزیران مملکت که همی — لگد زنند چو بینند از ملک تیمار
فزون از انچه رسد زان خسان بی تقوی — زیان بکشور و خزیان بدین و عقده بکار
از این وزیران بینیم در دو رنج و زیان — که بدتر از سک و گرگند مردم سگسار
سک درنده بخون کسان شود قانع — بر این و تیره بود نیز گرک مردم خوار
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد — بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار
هزار آفت از این خرمزوران در ملک — رسد که نیست فزون عده شان زده بشمار
یکی از ان ده ازالت شود چو ازمسند — بجای آن دگری می بیابد استقرار
تمام مظهر یکدیگرند و پنداری — همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار
بسان مهره نرد و پیاده شترنك — همه موافق رنگند و مختلف رفتار
یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر — یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
بما وزیر خدا داده برجهودان سبت — بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
وزیر پر طمع پرفسون پر نیرنك — فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا — فقیه بد عمل نابکار نا هنجار
وزیر را ستم و نخوت است کسب و عمل — فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور — زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان — فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر گره غولی است بر زده دم و شاخ — فقیه مانا دیوی است اژدها اوبار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه — بسان مردشکاری که سك برد بشكار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر | چنانکه دزد بتعلیم مرد دزد افشار(۱)
اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر | شکار قابض ارواح گردی ای بیمار
سك از مناره واشتر زباره حمله برد | چو پاسبان خر و خرسست گو تو ال حصار
آیا مقامر دون کز برای سود وشتل | متاع دین خدا را کنی جهیز قمار
بیکدو زخم حریفان بدستخون بازی | حیات خویش و بمرك اندرون فتی زخمار
حمار حامل اسفار دیده‌ایم ولی | ندیده‌ایم شود گاو عامل اوزار
تو آن خر خرف و گاو ریش گاوستی | که گشته عامل اوزار و حامل اسفار
بغیر دبه و بیدینی و شرارت طبع | نه هیچ داری شغل و نه هیچ دانی کار
خراب کردی مسجد بساختی حانوت | بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
بسان قحبه مستی که دعوتش کردند | ببزم خویش حریفان برای بوس و کنار
زشوق وعده بگرمابه رفت و بیرون کرد | زتن قمیص وزسر معجر و زپا شلوار
سپس ببست حنا بر زهار و نوره بزلف | بکند موی سر و شانه زد بموی زهار
کنون چو پیچك پیچیده بسرو و سمن | ولی چو باد خزانی وزد بباغ بهار
بپژمری و بیفتی زباد و گند بروت | چنانکه آگهی از قصه کدو و چنار
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح | فساد دهر کجا چاره یابد از عطار
کجا توان بتو تفویض حل و عقد امور | که می ندانی خود حل و عقد بند ازار
از آستین تو کی سر زند مصالح ملك | که از مصالح رندان همیزدی آهار
برآمده شکمت چون زنان آبستن | زبسکه خورده اطلاق و برده ادرار
چرا بوقت لقاح از مخاض تمدیشی | که هست گادنت آسان و زادنت دشوار
در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر | در آن سپه که بهادر امیر شد سالار
از آن بساط نزاید بغیر نکبت و رنج | وزآن سپه نرسد جز نحوست و ادبار
شنیده‌ام که بهادر امیر خود را خواند | ز نازکی و طراوت گل همیشه بهار

(۱) دزد افشار ـ دستیار دزد .

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی / خزان برد بگلستان حیدر کرار
ز نغمه دم او روح عدل شد مسموم / که زهر مار بود در دهانش چو نسك هار
ز اتفاق مجلل چنان دلش مغرور / که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
زهر طریق و زهر در که قصه آغازم / دوباره روی سخن زی تو آید ای غدار
توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی / چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
بهر که سنك زنم کله تو در نظر است / بنص (اعنی ایاك فاسمعی یاجار)
منم عذاب تو وزاین عذاب نی تخفیف / منم بلای تو وزاین بلا مجوز نهار
مباش سخت که تو گندمی و من طحان / مکن ستیزه که تو اشتری و من جزار (۱)
کجا تواند گندم با آسیابان جنك / چگونه یارد اشتر بساربان پیکار
ز تنت پوست کنم چون ز میشها قصاب / کدنك بر تو زنم چون بخیشها قصار (۲)
بدستخویش دهی مرك خویشرا سامان / چو گوسفندی در گردنش زناد و شفار (۳)
همی بخواهد واحدیموت سر کش من / که با کدوی تو مشت آزمون کند یکبار
بود بتازی واحدیموت آن یکز خم / که هست دسته اش از چوب و کله اش از قار
از آن سبب که زقیر است کله سر او / عرب بخواند آنرا بلفظ خود مقوار
اگر ندیدیش اینك ببین که عزرائیل / در فتوح . گشاید ترا بدین افزار
چو این نشادر معوج بمستقیم تو شد / برون رود ز سرت سکسکی شوی رهوار
زعرو عرو جهیدن به تیز تیز افتی / چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
ز شومی تو بر اسلام آن بلیه رسید / که بکر را زبسوس و ثمود را ز قدار
زند ز دست تو فریاد مرة بن لوی / کند بجان تو نفرین ربیعة بن نزار
چنان ز نفخه شیطان بخواب مرك دری / که بانك صور قیامت نمیکند بیدار
ولی امام زمان ریشه ات بر اندازد / بزور پنجه خونین و تیغ آتشبار
بجای آنکه مقدم شدی چو پیش آهنك / رسد که تو شه کش اشتر انشوی بقطار
همان عمامه که دام ضلالت تو شده است / کشد امام بخرطومت اندرون چو مهار

(۱) جزار - نحر کننده شتر - (۲) خیش - اینجا نوعی از لباس است (۳) شفار - کاردها

خلیل حق بهمان تیشه‌بت همی شکند / که بت بدان بتراشیدی آزر نجار
بلی چو خانه خدا پا نهد بخانه خویش / یکی است آمدن یارو رفتن اغیار
نه گرك در گله آید نه زاغ در بستان / نه خر بخرمن ماند نه موش در انبار
درخت بدرا از ریشه بر کند دهقان / بنای کژ را از بن بر افکند معمار
زخون این فقهار نك گیرد آن مسند / زلوث این وزرا پاك گردد آن دربار
چو دیو خسته شد آتش زند به پیکر دیو / چو مار کشته شد اخگر دمد بخانه مار
چو شست دامن دین را ازاین پلیدیها / همی بسوزدشان خانمان وزاد و تبار
امام ازرك واز ریشه‌شان خبر دارد / خلاف ما که ندانیم خود یکی ز هزار
تمام شد سخن فحش واشتهای فقیه / زند زبانه و دیگش دهن گشوده چو غار
حواله کردم ملك جهان و هرچه دراوست / بخاندانش حتی الجدار والمسمار
خدا نکرده زدشنام اگر نگشتی سیر / ببوس شیخا . . . عبد بی مقدار
. . . . / . . . . . محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده ناچیز محمد صادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمیدی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ ، ۱ ، ایول روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمدبیك آقایوف) مدیر جریده (حیات) انشا کرده و در نمره ۲٤ حیات درج شد :

زلال خضر گزان تشنه ماند اسکندر / ببین که گشته روان در کنار بحر خزر
هر آنچه جست سکندر درون تاریکی / بروشنی شده مارا نصیب خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا / درون گلشن اسلام ودین پیغمبر
بدستیاری پیرخرد که خضر رهست / روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
یکی جریده ز باکو پدید گشته بطبع / بلند چون فلك وتابناك همچو قمر
جریده نی که هزاران خزینه گوهر ناب / صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤتر
هزار سحر کند از بیان شور انگیز / هزار معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیان آن چو عروس دو هفته خواند درست — حدیث آن چو زن داغدیده کرد از بر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی — عجوز ثکلی فرموش کرد داغ پسر
نبشته گوئی کلک خرد ز آیت فضل — خطی ز عنبر سارا بـدیبه ششتر
ویا تو گوئی در بوستان شرع رسول — یکی درخت برومند برفلك زده سر
درست کاری بیخش درست گوئی شاخ — وطن پرستی برگش خداشناسی بر
فشانده میوه بسکان هند از تاتار — فکنده سایه بصحرای غرب از خاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه — زسایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی زمعجز احمد شگفت نی که شود — دوباره استن حنانه سبز و تازه و تر
سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی — که در بیانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هر مؤمن و مسلمان را — زدست احمد باید زدن می کوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم — کسی نرست زدام فنا و بند خطر
تو جام زندگی از دست علم گیر و بدان — که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر
بیا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی — ببوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
از آن شراب که در رقص و در سرود آید — تن و روان تو بی پای کوب و رامشگر
از آن شراب که گر قطرهٔ رسد بدهان — بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از آن شراب که گر ساغری بمرده دهند — زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
از آن شراب که در دشت جهل و کشور ظلم — همی ببارد سجیل و برزند آذر
از آن شراب که بر مصطفی شب معراج — بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد — بمرتضی و دو فرزند وی شبیر و شبر
از آن شراب که صدیق نوش کرد و زصدق — بداد دره حق آنچه داشت سرتاسر
از آن شراب که فاروق خورد و شیرین کرد — جهانیان را زهری که بود در ساغر
از آن شراب که عثمان چشید و حلقومش — زشور مستی زد بوسه بردم خنجر
از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم — بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آنشراب که هشیار گشت از آن سلمان — از آنشراب که طیار گشت از آن جعفر
از آنشراب که ابلیس از آنشود مقهور — از آنشراب که جبریل از آن گشاید پر
از آنشراب که دیو ار کشد فرشته شود — از آنشراب که مور ار چشد شود اژدر
از آنشراب که آباد کرده خانه خیر — از آنشراب که برباد داده خیمه شر
بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای — ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین و دوم علم دان که این هر دو — شدند چون دو برادر زیك پدر مادر
میان این دو برادر جدا شود آنروز — که بگسلند زهم فرقدان و دو پیکر
بشرع کار معیشت منظم است و درست — بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور — بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب — چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار — چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که ما را زعلم نیست نشان — فغان و آه که ما را زشرع نیست خبر
نه واقفیم زحکم خدا وشرع رسول — نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات — فتاده ایم ببحری که نیست راه عبر
نشان ره ز که جویم که چشمها همه کور — حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتر بود که در گیتی — عروس طالع اسلام خفته در بستر
شدست بسترش از ننك و عار و ذل و هوان — شده است بالشش از خار و خاك و خاکستر
نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت — نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون — بجای غازه رخش سرخ از سرشك بصر
مرا بسی عجب آید که این عروس چرا — هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یك خردمند او را همی بپرسد حال — نه یك جوانمرد اورا بگیرد اندر بر
زبسکه تخم مروت بر او فتاده زبن — ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد — زچشم زخم رقیبان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع / بجای ماند پی روی پوش و بی معجر
درون خانه همسایه مرد بسیار است / ولیك یکسره نامرد و بیحمیت و غر
(وان یکاد) بخوانید و (آیة الکرسی) / که این متاع نیفتد بدست غارتگر
ز گلشن ما اخلافمان چه بهره برند / که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
در آب شستیم آن آبروی میراثی / بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل / هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام / علی کجاست که بیند جهود در خیبر
عمر کجاست که بیند دراز دستان را / کشیده تا بکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست کـه بیند بطاق کعبه فراز / نشسته هم بت و هم بت پرست و هم بتگر
کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت / برای خواندن معروف و راندن منکر
کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار / که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملك / بخوان وصیت آن شه بمالك شتر
کجاست حشمت (صدیق) و آنهمه شوکت / که خلق را سوی ایمان کشید بارد گر
کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش / که با نماز شب تیره برد تا بسحر
کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد / همی ببست باصلاح کار خلق کمر
مگر دوباره بخواب اندرون کسی بینی / بعزم احمد سفاح وجزم بو جعفر
کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست / بسومنات بتان را چو زاده آذر
کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی / امیر شاه شکارو خدیو شیر شکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین / که تاخت بر سپه شیر دل چو ضیغم نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح / که کوه در بر جیشش چو دشت و بحر چو بر
کجاست نادر افشار شهریار بزرك / که شد ز فارس سوی هند و ماوراء نهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام / یلان نامور و پهلوان کند آور
کماة خزرج و فرسان اوس و اسد ثقیف / فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

زبیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان ربیعه مبارزان مضر
چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالدبن ولید وضراربن ازدر
چو طاهر بن حسین وا بود لف قاسم چو پور گاوس افشین که نام او خیذر
مهلب بن ابیصفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد ز بیم او اصفر
حدیث معتصم بالله ار فرو خوانی هم از نصوص تواریخ وازمتون سیر
شگفت معجزه بینی که پور بابکیان تهی بخاقان پیچید و گاه با قیصر
کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
بیا بگرئیم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدرد علاج است و نه بناله اثر
سزد که ملت (اسلام) چون زن ثکلی خروش (واعمرا) بر کشد ز سوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگردابی کز آن نهنك نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شکسته و بی بادبان و بی لنگر
هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلك نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
بسان دانه که در آسیا شود شب و روز همی بگردد مارا دو سنك سخت بسر
یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیر و زبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو درمیان دو گرك درنده مشتی خر
زصد هزار یکی را نه قدرت اندر مغز زصد هزار یکی را نه روح در پیکر
چرا لگد نزند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی نستیزد قهرمان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مگر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مگر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بوك و مگر
از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند　　تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
چو علم یا فتی آنکه با تحاد گرای　　که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
با تحاد گرائید و سیل را نگرید　　که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
با تحا د گرائید و اتفاق کنید　　که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
اگر شنیدید (المؤمنون کالبنیان)　　**یشد بعض بعضاً** ز قول پیغمبر
شکست ما همه زان شد که مسلمین زعناد　　یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج　　زدند بر سر و کوپال و کتف یکدیگر
میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز　　بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر
تو از برای ابوحفص و بوالحسن شدهٔ　　چو دایهٔ که بود مهربان تر ازمادر
بهار دین ز تو بی آب ماند و جهل تو داد　　برای قطع درختش بدست خصم تبر
چو دوست رنجه کنی غافلی ز قوت خصم　　که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر
ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل　　که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور
تو عالمی باحادیث و واقفی زفنون　　تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
ز خامه تو باسلام تهنیت گویم　　که جمع ملت اسلام را توئی یاور
چهار چیز بدست چهار تن بسپرد　　برای حفظ صلاح جهانیان داور
تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم)　　قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه　　زتنگنای مجال است و من نیم کافر
تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك　　مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر
ازاین رهست که باری زخامه آب حیات　　ازاین ره است که داری ز نامه گنج گهر
کف (کلیم) ز کلکت همی شود ظاهر　　دم مسیح بلعات همی بود مضمر
چو کردگار ببخشید و بخت یاری کرد　　مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
زجا برانگیز این خفتگان بادیه را　　که روزشان همه در غفلت امده است بسر
ززیر ابرسیه درشو ای ستاره صبح　　ببام عرش خروش افکن ایخروس سحر

(ادیب الممالك) «محمدصادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست وچهارم ذی‌الحجه ازسال هزاروسیصدوهفت هجری بود درباغ شمال تبریز رفتم تاپای حضرت ولیعمت بزرگ‌را روحی‌فداه بوسه‌زنم وآن‌باغ بتازگی چندان صفاو صفوت گرفته بودکه بربهشت‌برین مینازید ازبسکه گلهای‌رنگارنگ‌داشت نگارخانه‌چینیان را بآشکارا همیمانست مرا ازمشاهده آن‌باغ نزهتی درخاطر پدید آمدکه باین‌شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض‌الشمال فدتك نفسی — واصغران اقول فداك بالی
وقالوا مل الی جهة سواها — فقلت‌القلب فی جهة‌الشمال

دراین اثنا پیشکاران اصطبل وجلوداران اسبان خاصه‌را دیدم که اسبان تازه‌نژاده ومهور تازی نژاده‌را باکمند بسته دردامن باغ میکشانند لختی پیش‌رفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس‌ادب بجای‌آوردم - فرمودند هان‌ای‌امیرالشعراء چونانکه‌آن‌مرد شاعر سیستانی پسرقلوع که بوالحسن‌علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیرنصرناصردین بلخی‌را بااسبان نوبزاد بیتی چند ستاید تونیز بایستی چنان چکامه فراهم‌کنی واین بیت فرخی برخواندند

تاپرند نیلگون بر روی بندد مرغزار — پرنیان هفت رنك اندر سرآردکوهسار

من‌نیز شرط طاعت‌را سربزیر انداخته پس‌از اجازت درگوشهٔ که بچشم بزرك منظر خورد بین آنحضرت دونایم بنشستم. واین‌قصیده غرا برهم فروبستم وتا من از نبشتن وخواندن پرداختم هنوز نیمه‌اسبان‌را بداغ نیاورده بودند بااینکه‌ازیکصد اسب درآن روز بفزون داغ برنهادند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار — باد همچون پیلبان بر پیل‌مست‌آمد سوار
آبگیر از باد شگیری کند سیمین زره — لاله ازگلبرك ترآراست‌یاقوتین حصار
جوی همچون نهرفرهاد است‌سرشاراز‌لبن — باغ همچون‌تخت‌پرویزاست مشحون‌ازنگار
سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز — لاله وگرد تل ازعباسیان خواهد شعار
چون نجوم آسمان طالع نجوم‌اندرزمین — چون سرشك عاشقان جاری میاه‌ازآبشار
یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان — در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار
چون بزنبیل اندرون رفته (نزاربن‌معد) — بادلو باهوش وقربی باتن و توش نزار
صف نازو لشکر (شاپوذوالاکتاف)شد — بر مثال رایت شاپور شد شاخ چنار
گل چوترساچگان‌افکند‌درگردن‌صلیب — بلبل ناقوس زن‌را گفت کای‌شوریده یار

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوش‌بیا   ور مسلمانی برو از بت پرستی شرم‌دار
بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سرود   (عاشق یارم مرا باکفرو باایمان چه‌کار)
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر   وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار
نیشکر ذات‌النطاقین(۱) بید همچون ذوالیدین(۲)   نارون چون ذوالعمامه(۳) یاسمن ذات‌الخمار(۴)
شاخ همچون ذوالیمینین(۵) سار همچون (ذوالرمه)   ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار)
بازهمچون (ذویزن) شد کبك همچون ذوجدن(۶)   لاله همچون (ذوشناتر) سرو همچون ذوالمنار(۷)
در میان بوستان برشاخهای خشك وتر   گربه‌بینی دید خواهی چون قداح اندر قمار
فذ وتوأم نافس وحلس و معلی ورقیب   مسبل ووغدو سفیح آنگه منیح(۸) است آشکار
خون یحیی ناردان وطشت زرین بوستان   شاه جابر آسمان وزال ساحر روزکار
تیر خونین رفته درچشم شقایق همچنانك   تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
راغ دیبائی پراز نقش است و گیتی نقش‌بند   ابر پستانی پر از شیراست و بستان شیرخوار
نرگس اندر کاسه سیمین همی انباشت رز   گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار
سوسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملك)   همچنان گویاکه برتصدیق احمد سوسمار
خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین   آن امیرکامران آن شهریار کامکار
تخت‌را والامکین و بخت‌را یکتا قرین   چرخ را فرخ ادیب و عقل‌را آموزکار
جویبار ناصرالدین شامرا خرم درخت   بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
در سریر خسروی برپادشاهان جانشین   افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
گربخواهد کند خواهد هردو کتف آسمان   وربخواهد بست خواهد هردودست روزگار
تا مظفر شه براورنك ولیعهدی نشست   داد داد و کشت خصم و کشت عدل و کند خار
قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید   نامه (مسعود بن‌محمود) کی آید بکار

---

(۱) ذات‌النطاقین ـ اسماء دختر ابوبکر ومادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانها شقت نطاقها للسفرة ليلة خرج ابوها والنبی مهاجراً الی المدینه (۲) ذوالیدین ـ عبید بن عمر الخزاعی کان یعمل بیدیه معا (۳) ذوالعمامه ابواحیحه سعید بن العاص بن امیة کان اذا لبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حین نزعها (۵) ذوالیمینین ـــ طاهر امیرخراسانست که بحضرت امام رضا بادست چپ بیعت کرد و گفت دست راست دربیعت مأمونست

(۶) ذویزن ـــ معدیکرب ـــ ازملوك یمن . ذوجدن ـــ نیز ازملوك یمن

(۷) ذوشناتر ـــ یمنی صاحب گوشواره که اورا ذونواس بکشت . ذوالمنار ـــ یکی ازملوك حمیراست بنام ابرهة بن حارث که منار در راهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی)سوزد چکامه (عنصری)شوید ورق (عسجدی) بردزبان(فردوسی) آید باعتذار
کای زمدحت نامه حبران گیتی را طراز وی زنامت سکه شاهان کیهان را عیار
عهد پیشینان همه شب بود و عهد تواست روز محو شد اینك (کلام اللیل یمحوه النهار)
نعت خورشید وجودت را همیون مطلعی آورم چون مطلع خورشید درنصف النهار

مطلع دوم

کای همیون توسنت درحمله چون کحل و عرار(۱) وی درخشان صارمت درشعله چون مزخ و عفار(۲)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
آن بسان باد در بالا بپچد برسحاب وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
آن یکی شیری است باآهو همی گردیده رام وین دگر چون آهوئی کز شیرفرماید شکار
آن همیون بابدان بدگشت و بانیکان نکو وین خجسته جای گل گل گشت و جای خار خار
آن یکی افلاك را ازخاك دوزد پیرهن وین یکی بدخواه را ازمرك پوشاند ازار
آن یکی درپویه از کیمخت(۳) ریزد درناب وین یکی درحمله برکافور ساید جلنار
آن یکی چون شیر زرین طوق درسیمین اجم وین یکی چون آهوی سیمین که درزرین وجار
بی سرانگشت تو کی کوکب برآید زاسمان بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزکار
بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق بی عصای موسوی کی سنك یابد انفجار
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلك جز بکلك مشك داری کی بزاید ناف فار(٤)
مرك چون باشد بامضای سنانت منتظر مرد عاقل برگزیند مرك را بر انتظار
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند گفت یزدان (لایزید الظالمین الا تبار)
گرمهار چرخ گردون درکف رادت نبود تا ابد بودی بریده حبل وبگسسته مهار
تاروان شد جویبار عدالت اندرباغ ملك ظلم شد اندر کلوخ خشك اندر جویبار
تادمیده سبزه وار اندر جهان جود گفت تنگدستی کشته چون بوبکر اندرسبزوار
کردی آذربایجان را چون بهار آذری گشته دارالسلطنه از رأفت دارالقرار
همچنان کافعی شود کور ازنگین زمردین تیره گون سازی نگین زهره از پیچیده مار
داغگاه توسنت را ای خداوند مهین (فرخی) باید که بستاید کنون بیتی هزار

---

(۱) کحل وعرار - دوگاو که یکدیگررا باشاخ بکشتند .
(۲) مزخ وعفار - دوچوب که بهم سایند وآتش پدیدآید .
(۳) کمیخت - پوست کفل وساغری اسب وخراست .
(٤) قیل ان الفار یتولد منه المسك وهو نوع من الفار ویقال له فارة المسك

لیك چون نبود در این فرخ زمان آن مرد فحل ‌ ‌ ‌ من شوم بافرخی مر فرخی را یادکار
فرخی کر (بوالمظفر شاه) را در داغگاه ‌ ‌ ‌ مدحتی شایان نمود و برد اسبی ده چهار
من (مظفرشاه) را بستایمی کز فرخی ‌ ‌ ‌ دررکابش توسن افلاك را باشم سوار
کویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش ‌ ‌ ‌ کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
آتش اندر تو فروزد وی عجب در باغ خلد ‌ ‌ ‌ هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
در تو از آتش دمد گلهای گوناگون بسی ‌ ‌ ‌ تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد ‌ ‌ ‌ یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
آتشین مکواتها(۱) چون پنجه زرین همه ‌ ‌ ‌ وآن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
راست پنداری که درصحن بلورین برزدند ‌ ‌ ‌ شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نکار
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندر آبگیر ‌ ‌ ‌ یا چو گلگون لالها اندر میان سبزه‌زار
هرسمندی در کمندی بسته‌در چون مرغ دلی ‌ ‌ ‌ کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
تا وزد بوی کباب ازران آن آهو تگان ‌ ‌ ‌ پیلهای مست را ازسر برون آید خمار
حبذا زین باد رفتاران که چون نارسموم ‌ ‌ ‌ حبذا زاین آتشین خویان که چون باد بهار
شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان باغ ‌ ‌ ‌ بوی ریحان بروزد از خویشان(۲) درمرغزار
اندران پهلو که داغ تست ازفرط ادب ‌ ‌ ‌ می نخسبند اندران پهلو بوقت احتضار
کوهساران را بترکی داغ خوانند ای عجب ‌ ‌ ‌ که تو داغ خویش را بنهاده برکوهسار
داغهائی را که اسبان برسرین خواهند داشت ‌ ‌ ‌ قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
توسن گردون بود ایشاه و داغت آفتاب ‌ ‌ ‌ هرصباح این داغ کیا بهد کی(۳) باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

دردپا مربنده ات را ساخت بیحال ایوزیر ‌ ‌ ‌ گوشمالم داد وازغم کرد پامال ایوزیر
پیکرم ازبهر مشق این طبیبان شد چو آن ‌ ‌ ‌ لوح سیمین کز برای مشق اطفال ایوزیر
گشته انگشتان پایم از ورم سخت وسطبر ‌ ‌ ‌ چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
بسکه از انژکسیون خستند جانم روز وشب ‌ ‌ ‌ ساق ورانم شد مشبك همچو غربال ایوزیر
دردپا سهل است کز پیچ وفشار روزگار ‌ ‌ ‌ مقعدم وارون وآمعا خسته زاسهال ایوزیر
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سام یل ‌ ‌ ‌ لیك زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

---

(۱) مکوات — آلت داغ کردنست

(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع

(۳) کی — داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

نفخها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم ‌‌ کر شود ازبانك رعدش گوش طبال ایوزیر
نه بتن جان نه برك خون نه بسر مانده‌است هوش ‌‌ نه بکیسه زر نه اندر مخزنم مال ایوزیر
گشته بیت‌المال ویران مال تاراج ستم ‌‌ در کف این مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هر دکتر چنان خاضع شوم از هول و بیم ‌‌ کو بود چون مرشد و من کوچك ابدال ایوزیر
میگریزم ازغم گردون دون براوج چرخ ‌‌ باز می‌بینم که‌آمد غم زدنبال ایوزیر
مرك خودرا بی‌امان تقدیر می‌کردم اگر ‌‌ بودی اندردست من تقدیرآ جال ایوزیر
شکرلله خر ندارم ورنه بااین پای لنك ‌‌ هرکه میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
. .م ازبس خفته گر اندر کف حوری فتد ‌‌ هست همچون مرده اندردست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط و خال بتان ‌‌ آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرك بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم ‌‌ اوفتادم مختصر زان یال و کوپال ایوزیر
سختی و ستواری ازحمدان و زانو دور گشت ‌‌ تندی و تیزی شد ازدندان و چنگال ایوزیر
مرترا ازدرد سردانم چسان آشفته حال ‌‌ چون مرا ازدرد . . ن این است احوال ایوزیر
آرزودارم سری بر . . ن این مخلص کشی ‌‌ لیك تنها بیصداع و جارو جنجال ایوزیر
جارو جنجال وخدم باخود میاور زینهار ‌‌ زانکه طبعم رنجه‌است ازقیل وازقال ایوزیر
سر دم‌را از دم‌خود گرم کن مردانه وار ‌‌ کاین قماری هست اندرپیش پاچال ایوزیر
خود چه باشد گرازآن پانصد که‌هرمه میبری ‌‌ عشرآن برنده‌ات فرمائی ارسال ایوزیر
من علیل و گرسنه توصاحب دخل و رسوم ‌‌ من شکسته‌پر توازغم فارغ‌البال ایوزیر
تو بهرمه میبری کان‌زر و گنج گهر ‌‌ من نبینم روی‌زر ازسال تاسال ایوزیر
گر مواسات و مساوات این بود در روزکار ‌‌ آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
راستی برگو توتنها جلدو چست و چابکی ‌‌ یا وزیران جملگی رندندو رمال ایوزیر
ذات پاکت را باسنشا سرودم مدحتی ‌‌ زآنکه ممتازی براقران غرشمال ایوزیر
سردیئی گر درسخن بینی مرا معذور دار ‌‌ زآنکه باشد مسکنم درپشت یخچال ایوزیر

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیرنظام ایده الله‌تعالی بعادت دیرین ایستاده و بانواب حاجی محمدطاهرمیرزای قاجار که از ندمای بارامیربزرك است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب مومی‌الیه این دوقطعه‌را که بزبان تازی گفته‌اندبرخواند وخداوندم گوش فرا میداد

تاسخن بپایان آمد آنگاه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دو را بزبان پارسی دررشته کشی من نیز سر بزیر انداخته بکوشهٔ رفتم واین سخنان برپاره کاغذی نبشته بیاوردم وبرخواندم. قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها — فزارنی ابلیس عندالرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة — کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة — هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی حمرة — معصرة کانت من عهدعاد
قلت نعم قال وفی لعبة — فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن — قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب — اذارنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فنم آمنا — یا کعبة الفسق ورکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناءالملك است ولی من بنده دردیوان زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته‌ام وآن اینست

بت وابلیس اتی - بحیلة منتدبة — فقال ما قولك فی - حشیشة منتخبة
فقلت لاقال ولا - خمرة کرم مذهبة — فقلت لاقال و لا - اغید بالبدر اشتبه
فقلت لاقال ولا - ملیحة مطیبة — فقلت لاقال ولا - آلة لهو مطربة
فقلت لا قال فنم — ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تا قریب سحر — بود می خسته از سهادو سهر
از پس پاس سیمین ز ان شب — سر نهادم بفکر در بستر
نرم چون گشت چشم اندر خواب — دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع — که بردخواب را سبك ازسر
گتفم آری بکفت او لیکی — زاکبر آباد هند یا کشمر
گفتم آری بکفت صاف مئی — که بود جمشید را دختر

گـفتم آری بگـفت دختر کی که رخش زد بجان شرم شرر
گـفتم آری بگفت شاهد کی که ز مژگان بدل زند خنجر
گـفتم آری بگفت مطربکی کز ترانه اش برقص نجم و شجر
گـفتم آری بگفت صداحسنت بر تو ای خشك مغز دامن تر
شادو آسوده خواب کن که توئی کعبه فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم از هول و جستم از لاحول بهر دفع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد سادهٔ نازنین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد مطربی بادف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیك بخسب که نه زین شاخ برك رست و نه بر
هیزم خشگی وز زهدو ریا میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور برکرسی ثبوت حقایق فکنده نور
تاریکخانه زمی از عکس چهره ات روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بر سه پایه گذارد پی وجود حسن بدیع و عشق زکی عقل بیقصور
این هرسه پایه را بتو ظاهر کند مثال تومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین عشق تو باطهارت وحسن تو بی غرور
گشت از چراغ چهره گلگون تودلم روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او عشق تو جاگرفته چو مهر تودر صدور
از دیده تافت نور جمالت درون دل چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتادو شیخ کفت — این‌است خلد وچهره حورو می طهور
ثابت قدم کسی‌است که مفتی‌شود بعشق — نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
(بدرا) بمعجزات امیری نگرکه داشت — تن ازبر تو غایب ودل باتو درحضور

شنبه ۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان‌التوانی انکح‌العجز بنته — وساق الیه حین‌زوجهامهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال لهاتکی — فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق‌الحسینی الفراهانی گوید :

کرد (توانی) بنا توانی شوهر — زانکه نبودش جز اومناسب‌و همسر
ازپس‌ماهی سه‌چار اینزن ازآن‌شوی — زاد یکی دختری خمیده‌و لاغر
دختر کی‌شور بخت‌و گول‌و تهی‌مغز — دختر کی زشت روی‌و کوژو سبلسر
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا — مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که‌بدمرد کی غلیظ‌و گران طبع — سر کش‌و تندو شریروشوم‌و ستمگر
جانور آزارو تیره مغز چو کفتار — آدمی اوبارو خیره چشم چواژدر
ازپی کابین (غفلت) ازره شهوت — حلقه فرو کوفت جاهلانه بر آن در
گشت (نفاق) اندرین‌مناکحه قاضی — (ظلم) معرف (حسد) کواه مقرر
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت) — کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (غمش) بحجله (اندوه) — آینه (عجب) را نهاد برابر
زد ز(پریشانیش) بگیسو شانه — هشت ز (بد نامیش) بتارك افسر
دوختش از(آه‌و ناله)جامه بر اندام — ساختش ازدردو غصه رخت به‌پیکر
غازه ز(خون)وز (غبارغصه) سپیداب — سودش برچهرگان زشت مجدر
وسمه ز(نیل‌عزا)و سرمه ز(کوری) — کردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپندش همی برابر رخسار — (جان‌ودل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز(خاشاك ذلت) اورا بالین دوخت ز (خاکستر کسالت) بستر
دادش آنکه بدست(جهل)وبدو گفت تختهو در نیك جفت کرده درو گر
چون زن وشوهر بحجله دیر بماندند چار ثمر زاد ازین دو نخل تناور
(فقر)و(پریشانی)و(ملالت)و(خواری) زاد ازاین هردو این چهار برادر
چار برادرنه چار لشکر جرار چار حد ملك را نموده مسخر
کوفته مغز حکیم وخاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را درشماره ۲۹ (ادب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمیدی الاخرة درتهنیت جشن مولود همایونی که ۱٤ جمیدی الاخر است باتخلص بمدح شاهزاده نیرالدوله والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار امسال فراز آمدهٔ خوب تراز پار
خوب آمدی وفرخ وفرخنده ونیکو شاد آمدی و خرم و زیباو بهنجار
هرسال توازسال دگرخوب ترآیی امسال به ازپاری چون پارز پیرار
روزی که توآیی برود انده دلها یارب که تو دردهر همی آیی بسیار
گر روشنی چرخ زماهش بودای عید تو روشنی ازشاه جهان داری هشدار
این گنبد گردان برخ شاه تو نازد باآن همه خورشیدومه وثابت وسیار
سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
شمس ملکان وملك تاج گذاران تاج سرشاهان جهان سیداحرار
شیران به گه رزمش چون ضیغم پرچم شاهان بصف بزمش چون صورت دیوار
فرخنده مظفر شه عادل که همارة بابخت جوان باشد و با طالع بیدار
گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید گردون ز رکابش طلبد خاتم زنهار
گنج است نوالش بگه بخشش ورادی شیرست شکارش بگه کوشش وپیکار
دینار پراکنده کند دست کریمش گوئی دن ودستش به ستوهست زدینار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد		از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
درسایه هرشاخش آسوده جهانی		وزسایه یزدان نه شگفت است چنین کار
زین گشن درخت است یکی شاخ برومند		نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
آن نیر دولت که ز تأیید الهی		بر کشور شرق آمده فرمانده وسالار
آن قاعده دولت و آن قائمه ملك		آن داهیه دهیا و آن صارم بتار(۱)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر		دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهوولعب معرض وازعیش وطرب دور		با فضل وهنر جفت و به فرهنك وخرد یار
گوشش پی فرمان شه ورای اتابیك		قصدش سوی شرع وروش احمد مختار
باده نخورد ور بخورد مست نگردد		می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشند		یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد		این را من ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فزونند مر او را بهمه ملك		اما همه گفتاری و او یکسره کردار
آنجا که ببارد ز کف رادش گوهر		آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری		یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش را فرهنك تو میزان		ای گوهر معنی را فضل تو خریدار
تا من ببرو دوش عروسان معانی		ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
بر کند زبر فرخی و افکند از سر		آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
تادر سربازار جهان در طلب سود		آن را که متاعیست کشد برسربازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوان بخت		بنشین زبر تخت باقبال و بده بار
تابنده به شکرانه سر سبزی دولت		درپای تو از شعر گهر سازد ایثار

---

(۱) بتار شمشیر برنده .

قطعه

در ۱۲۹۹ در ذم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلك سای شاه مهر سریر بجود حضرت اقدس باقتدار وزیر
بلطف و مرحمت وجود خان حاکم راد به بندگان سرایش که در زمانه امیر
که سوختم ز ستمهای دشمنان دغل بجان رسیدم از سعی مفسدان شریر
دو دشمن است مرا واینددو دانشت و نسب که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر
توئی چو چوپان ماهمچو گله ایم تمام سك تو باشد یارو که هست کلب کبیر
کنون که گرگ زبیم تو باغنم سازد بیا برای خدا این سك از میان برگیر
عجب سگی که به تزویر و روبهی خواهد نژاد شیر خدا را همی کند نخجیر
سگا پلیدا بد منصبا قرمساقا بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر
مقرری مرا می بری نمی ترسی مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر
به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم به کله پدرت .ه باشی ای بی پیر
اگر بدانش نازی نباشدت یك جو خلاف منکه ثنا خوانم اعشی است و جریر
اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را فزون تر است ز تو زر و زیور و اکسیر
و گر بنام پدر فخر میکنی مؤذن مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
منم بصدق جگر گوشه رسول خدا منم سلیل خداوندگار روز غدیر
منم ز آل پیمبر که حضرت متعال به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
ظهیر و انوری ار گفته مرا شنوند برآیدا حسنت از خاك انوری و ظهیر
رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم سرت به گردن هجو و زنت بکاه . ر
ز دختر و زن و فرزند و مادر و خواهرت بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر
به . . هجو چنان گا ... بشهوت طبع که بکسلانم ماقی الضمیر را ز ضمیر
زخان حاکم ارمی نبودیم حرمت در این شهور حرم بر کشیدمی شمشیر
فرو فکند میت از فراز مسند حکم چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر
ازین خر خرف بی زبان گیج نفهم خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

در مدح میرزا علی اصغرخان امین السلطان اتابک اعظم

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر — هر آنچه خواهد اورا عطا کند داور
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو — که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
که می بخواهد روزی ترا بخواب کند — چو مست خفتی بربایدت کلاه از سر
برادرانی کز یك دگر جدا نشوند — محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد دو در که اندروی — هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد — که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی — سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر
ازاین شراب اگر قطرهٔ رسد بدهان — بخار علم زند در دماغ مرد شرر
ازاین شراب اگر ساغری بمرده دهند — زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی — نتابد ایچ رخ از سوی حق بسوی دگر
زمانه است یکی بحر بی کرانه که مان — محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هردم هزار کشتی زفت — غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
هزار سال اگر درجهان نشاط کنی — چنان شمر که نماندی بقدر لمح بصر
ازین درآمده‌ای زان دگر شوی بیرون — مجال خواب نداری درین سرای دو در
اگر فلك بتو روزی دو دوستی ورزد — مباش غره و افسون ازین عجوزه مخور
سپهر شعبده گر نوعروس جماشی است — که اختیار کند هر دمی دوصد شوهر
براو مبند دل ایدون پی زنا شوئی — که عهد خود را باهیچ کس نبرده بسر
چگونه بامن وتو نرد دوستی بازد — که می بباخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپار وایمن زی — ز کید گنبد گردون و کینه اختر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت — درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید — نه مخزن زر و سیم و خزانه گوهر
دوچیز باید مرمرد را درین گیتی — کزین دومی برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن　　دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار　　حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود　　بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون‌همت　　نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام　　نه ماحضر خورد از خوان قوم بداختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان　　بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آن چنان برافروزد　　که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف‌الصدور صدر اجل　　بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق　　چنان ستاده که نشناخته‌است پای از سر
نه سست رایست این خواجهٔ بزرگ و نه تند　　نه شوخ چشم است این صاحب و نه تن‌پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند　　که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب　　که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
بشعر شهرهٔ ایام خویش بود ولی　　نداشت هیچ ببار ملوک مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی　　بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم　　اگرچه بوده‌ام ازجمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطنز کای یگانه ادیب　　گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را　　بمحضر ادبا نیک خواندهٔ از بر
بگفت آری آنروز کش سرودم مدح　　سخن بجای بدی نی گزافهٔ بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آنروز　　که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
چرا که درسنه هشت و پنجه ازپی صد　　نمود منصور اندر ره حجاز سفر
در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول　　ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزیدو خواست ربیع خلیفه باشد مهدی پس از ابو جعفر
نهفته داشت مراین داستان و بازنشاند خلیفه را بتن مرده راست دربستر
نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت گماشت ازرهیان کس بپشت آن پیکر
برای آنکه تن مرده را چنان دارد که که بدست اشارت کند گهی با سر
سپس بخواند بزرگان و نامداران را سپهبدان و امیران لشکر و کشور
نشاندشان بمکانی که چهره منصور زبعد فاصله ناید چو مردگان بنظر
گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
چرانه درخور مدحت بود کسی که کند لباس زنده یکی شاه مرده را دربر
خدایگانا صدرا براستی گویم حکایتی که زمن راستی بود درخور
توآن بزرك وزیری که بر وساده امر زصدر گیتی ننشسته ازتو کس بهتر
اگرعتابی بودی وحضرتت دیدی بصد هزار زبان گشتیت ثنا گستر
ربیع را چقدرمایه فضل و قدر بدی بحضرت توکه قدرت فزون بود زقدر
نه باعمید نظیرستی و نه با صاحب نه باربیع همالستی و نه باجعفر
ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی درخت عدل توئی ای توشاخ وعدل ثمر
ربیع باشهی این پرده را نواخت که رفت درون پرده و ازپرده کس نداشت خبر
توخسروی را کو کشته شد بمجمع عام بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
سرود احیا برخواندی ازلب عیسی لباس معنی آراستی بجسم صور
چنانکه خلوتیان تو می ندانستند که حال شاه دگر گشت و کار ملك دگر
بزرك معجزه ها داری ای بزرك منش که هر که ازتو ندید است کی کند باور
ندیده و نشنیدیم ازتو مه چندانك بگشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر
اگر کمال و هنر زیوراست مردم را تومر کمال و هنررا همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نکارمن و من شیفته وار   در صف باغ شدم بادلی ازغصه فکار
دیدم اندرلب جو سنبل و گل نرگس مست   گرم نظاره و صحبت شده مانند یار
چون مرا دیدند از دیده سرشك افشانم   بررخ ازدیده چوبرسبزه ترابر بهار
گفت سنبل که چوشد یار تو میدار مرا   جای آن زلف کج پرشکن غالیه بار
گل سوری ز صفا گفت مرا ده بوسه   جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
گفت نرگس که چو از دیده او دور شدی   غم چشمانش برچشم تر من بکمار
گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشك   تو نهٔ مشکین بیغاره مزن دم زنهار
ایکل سوری پیش رخ او چهره بپوش   که بود گل بر رخساره او خوار چو خار
نرگسا چشم تو گیرنده و مست است ولی   نیست چون آهوی پیل افکن او شیر شکار
چون پریچهره نکارم بچمن جلوه کند   شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نکار
چهره اش لعل بود سیم بنا گوش سپید   دیده اش مست بود ترك نگاهش بیدار
زلف تاریك و شب و روز جهان زو روشن   چشم مخمور و دل و مغز مهان زو هشیار
دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن   زلف لیلی وشی آویختهٔ مجنون وار
گفت پروانه آن شمع جهان افروزم   عاشق بدرم و جوینده او در شب تار

(قطعه)

چمن از سبزه شد کان نشابور   درخت از گل چو شادروان شاپور
یکی از دلکشی چون تخت خاقان   یکی از روشنی چون تاج فغفور
زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان   هوا را آستین پر مشك و کافور
یکی نیکوتر از رخسار غلمان   یکی خوشبوتر از پیراهن حور
نوازد زیر و بم بر شاخ بلبل   بلحن بربط و آواز طنبور
تو گوئی احسن الملك است و خواند   غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون   سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش کژدم   بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار دانی در روز روشن و به‌شب تار
خسته زدرك مشیتت همه افهام خیره زتحقیق حکمتت همه ابصار
مردم بد بخت‌را قضای تو سازد درهمه گیتی نژند و خوار و نگونسار
باز شود نیك بخت‌را ز قضایت دولت دنیا قرین و بخت جوان‌یار
یك‌قدم ای‌ناظر جریده درین ره بامن مسکین ز روی بینش بردار
تانگری هر دمی هزار شگفتی بررخ خاك ازقضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه‌های کیوان بینی خاطر پژمرده اکارم و اخیار
وه چه فرومایگان سفله‌که دیدیم نزد لئیمان عزیز گشته زدینار
نیز بدیدیم مردم هنری را بردر نامردمان ز بی‌درمی خوار
یارب ازین‌غم دلم فتاده چو یونس دردل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در۱۳۲۴ درمقدمه شاهنامه درمدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ و گاه خامه به پیشش گه کتاب وگاه دفتر
سنان درخدمتش باخامه‌همدوش قلم در حضرتش با تیغ همسر
گزیده‌خاطرش ازفضل‌صدفصل گشوده بررخش ازعلم صددر
نفرساید دلش در خدمت شاه نیاساید تنش از کار لشگر
همه‌کار جهان گیرد بدستی تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم تهی دستان گیتی دامن ازرز

(قطعه)

درمقدمه طبع شاهنامه دروصف دربار مظفرالدین‌شاه

دربوستان‌سروش همی‌رویدازدرخت وزآسمان ببارد دانش رماه‌وهور
تابد هنرز توی گریبان بخردان چون‌ماه‌نوزچرخ‌ومی کهنه‌ازخنور(۱)

---

(۱) خنور - بروزن تنور دراینجا بمعنی خم می‌است .

باقر شهریار تواناست پای لنگ   وزتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد درآبگاه   تازد بخاک راه شهنشه زراه دور

قطعه

درخت و خانه و مردوزن اهل کاشانرا   بن و بناو سرو .. . از صغیر و کبیر
فتاده باد درآتش خراب باد زآب   بریده باد بخنجر دریده باد به ....

فکاهی

به و الله و به با الله و به تا الله   بسی جزو کلام الله پر نور
بالیاس و بخضر و دشت کنعان   بموسی و شب تار و که طور
به تخت کیقباد و تاج جمشید   بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل   بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرگ   بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سرنمروك(۱) حیدر   بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان   بآن موم سفید و شمع کافور
بیال ذوالجناح و گوش غضبا   به تنگ دلدل و قشقون یعفور
باندرزی که دردشت فلسطین   زخربگرفت بلعم پور باعور
که گر مدیون این وجهم خداوند   کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمگین شد   بصد تلخی برآورد ازجهان شور
رگ گردن شدش مانند ی   که خورده صاحبش دەمن سقنقور
بفریاد بلند سهمگین گفت   که این انکارهست ازعاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست   میفکن عامداً خودرا بمحظور
بده یارد دعوی کن ببرهان   که غیر ازاین دوشرعا نیست دستور

---

(۱) نمروك — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی‌را حضرت اقدس روحی فداه درمطایبه ببر الحکماء خطاب فرمودند ودستوری دادند که من بنده قطعه‌دراینباب عرضه‌دارم حکیمباشی‌هم ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این ابیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم‌هم پسند خاطر اقدس واقع شد وهم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد ولیعهد فلک‌مهد که‌هست — شه مظفر ملک‌عادل و دارای ظفر
خواند ببر الحکماء مرعلی فاضل‌را — یعنی‌ای ببرقوی پهلوی روباهان‌در
گشت استاد مسیحادم غمگین بگمانش — کز درخت سخط شاه‌دمید است اینبر
گفتمش آیتلطف‌است مشو زیندلگیر — گفته‌ش سوره‌بهرست مشو زینه‌ضطر
دوعلی‌را دولقب داد خداوند وملک — تاشوند این‌دو ببر افکن وضرغام شکر
ملك عصر لقب بر گذارد به علی — ملك العرش لقب شیر دهد بر حیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که موردم تیغش اژدهائی بود — هژبر پیکرو جادو کش‌و نهنگ‌اوبار
توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید — کز آفتاب بتابد ستاره هفت‌و چهار
گه کشیدن بیرنك(۱) آسمان کبود — ز تیرخامه گرفت ازدو پیکران پرگار

قطعه

نه‌مه‌غذای فرزنداز خون حیض باشد — پس آبله برآرد صورت شود مجدر
نه‌ماهه خون‌حیضی‌چون‌آبله برآرد — سی‌ساله خون خلقی آخرچه‌آورد بر

(قطعه)

بنظرعلی - مرشد علی اللهیان که نواده تیمور مرشد است نگاشته

ای مفخر دودمان تیمور — »*« — ای سوره فضل و آیت نور
این بنده ازآن درخت‌سرسبز — »*« — در صبح سپید و شام دیجور

(۱) بیرنك - بروزن نیرنك طرحی‌است که اول نقاشان برصفحه کشیده وبعدازآن نقاشی ورنك آمیزی میکنند

اندر پی اقتباس نور م »*« همچون موسی زنخله طور
اخلاص مرا بحضرت خود »*« دانی که عیان بود نه مستور
مهر تو درون سینه من »*« بنهفته چو می درون انگور
ای قطب رجای آدمیت »*« ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت ازقاف تاقاف ایوزیر جملگی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر
قاتل فخر است و سلاخ شرف جلاد حق عضو تحقیق تو یعنی فخر الا...اف ایوزیر
این چه دینست وچه آیین وچه قانون ای خدا این چه عدلست وچه حکمست وچه انصاف ایوزیر
هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا فرصتم ندهد بگفتن آن دوسرقاف ایوزیر(۱)

(رباعی درحالت ایران ،

گفتند به بیمار که یارانت اگر درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر برچاره که نیست فرصت بوك ومگر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر گندیده شداست مرده خرهمچو عزیر
۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق ...... باشد پر مشتاق ک.... همچوخران بر آخور
در دائره وزارت داخله شد عباس مدیر ضبط واند یکاتر

رباعی

شاهی بسپا هست و سپاهی با زر زر از کف دهقان رسداندر کشور
دهقان باداد ماند ای شه بنگر کاین داد درخت است و شهی اور ابر

(۱) دوسرقاف . کنایه از قرمساقست

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تا کی ای شاعر سخن پرداز ... می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات ... که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض ... مدح مذموم گه کنی از آز
می زنی لاف گاهی از عرفان ... وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهوم می ... گاه اطناب و گه دهی ایجاز
گوئی ای رشك دلبران طراز ... گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار ... غمزه ات در صفت بود غماز
متماثل رخت بود با ماه ... متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت توام شد کام ... فاش از محنت توام شد راز
از فراقت بر آتش حسرت ... چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل ... چیست این فکرهای دورو دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود ... که بمیدانش آوری تك و تاز
این سخن را اگر بری بازار ... نخرند از تواش به سیر و پیاز
غصه قیس و قصه لیلی ... حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر ... کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنك ... دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت ... از وطن بعدازاین سخن گو باز
هوس عشق بازی ار داری ... با وطن هم قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر ... بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن ... با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن شعر برگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره بایدکرد که در فتنه بر وطن شده باز
تا بکی در جهالت و غفلت نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی‌علم مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم از نشیبت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژیر ونغز وخوش ای باد نوبهار بوز که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
پرند سبز بگلبن بپوش تا ما نیز زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین چنانکه بازنگردد چو قارظان عنز (۱)
اگر نه‌شاعر فحل‌است عندلیب چرا گهی به تعمیه خواندسرودو گه‌به‌لغز
وگر نه‌راوی اشعار شد تذرو چرا نشید اعشی خواند همی ببحررجز
هوا بارد مشك تتار و نافه چین شجر بپوشدهندی‌حریرو رومی‌بز (۲)
زفرط‌لطف تو گوئی نوشته‌بررخ‌باغ زفضل میر جهاندار نکتهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار بزرگوار وزیری که‌وعداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی(۳) چنو نتاند تلفیق چامه بن معتز(٤)
بنانش مرغی شیرین‌زبان وشکرنوش سنانش ماری ضیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن‌عنزه وعامربن رهم هردو ازقبیله عنزه اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل‌شد که (لاآتیك اویئوب القارظ
(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است
(۳) بن‌یحیی- عبدالحمید منشی معروف
(٤) بن‌معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال ‌ ‌ یکی زدوده پرویز آورد پروز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن ‌ ‌ زحاسدان در این خدایگان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر ‌ ‌ حساب فضلش کردی خیال خام مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بگل ‌ ‌ کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
خدایکانا برعکس این حدیث شریف ‌ ‌ که من طمع هوذل ومن قنع هوعز
طمع بفضل توعز است وترك آن ذلت ‌ ‌ و دوح فضلك فی روضة الندی یهتز
ولی من ایچ نخواهم زحضرت تو جز آنك ‌ ‌ جهان محیطی باشد تو اندراو مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بر ‌ ‌ زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان ‌ ‌ بودچو پیش نبی(۲) لوح ابجدوهوز
گل مصفا از روی چون بهار ببوی ‌ ‌ می گوارا از لعل چون عقیق بمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار ‌ ‌ عدوت میر دهمچون به پیله دودالقز(۳)
برات پردگیان معاندان ترا ‌ ‌ نوشته اند بز خم عمود بن القز(٤)

«قصیده»

درروز عید رمضان سنه۱۳۱۶ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مبرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز ‌ ‌ که باده خورده ام از دست آن نگار امروز
بجای برف هوا گوبر اکند الماس ‌ ‌ که بزم ما زرخ دوست شد بهار امروز
بپشت گاو نهادند رخت زهدو شدند ‌ ‌ سبو کشان بخر خویشتن سوار امروز
زفرقت رمضان خونگریست دیده بط ‌ ‌ چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند ‌ ‌ پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را بپیش کفش ادب ‌ ‌ که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز - نژاد ونسب (۲) نبی — بضم اول قرآن (۳) دودالقز - کرم ابریشم
(٤) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل انکح من ابن القز

فقیه شهر که دی سنگ زد بساغر ما ز پیر میکده میجست اعتذار امروز
ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد بیك پیاله می ناب خوشگوار امروز
بتا ازان می دوشینه ساغری در ده بیاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام که بختیار جهان شد باختیار امروز
ز روزگار ننالند بندگان درش که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانا مسرور و شاد و خرم زی بروی فرخ سالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بدونیك کار ملت را نهاده است بدست تو شهریار امروز
مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم که آمدند بکویت بزینهار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق زذیل خواجه خود دست برمدار امروز
بساز با هنر خویش کار گیتی را که نیست جز تو درین عرصه مرد کار امروز

(**قطعه**)

چون درزربق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیگلربگی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیهٔ باز فرستد وپس از آن روزگار بطفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و جناب اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش درخواب بدیدم که یکی مرد کهن خفته در گور و بگردنش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریك درازی که بدو هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند نیست در گردن این خلق جز از آز و نیاز
لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
ازیکی مردم افریشته سان پرسیدم کیست این طایر پرسوخته با اینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرگ همچو در گردن دل زلف بتان طناز
باوجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس طوق کبك از چه فتاده بگلوی شهباز
پاسخم داد که این شمس معالی باشد که ز دیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی | صیت و آوازهٔ فضلش بدو گیتی آواز
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا | نالش از نغمه فرو بست و پرش از پرواز
این همان است که در خاك بخفته بنشیب | صیت فضل وی در چرخ برفته بفراز
گر بخواهیکه بری بهره ز فرهنگ وجود | از همه عالم فارغ شو و زی او پرداز
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز | شرط حرمت را بردم بدرش نیك نماز
از پس شکر و تحیت بجنابش گفتم | کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیك بهره نبرد | هیچکس چیزی از این دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کارچه و مقصد چیست | چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آن مرد خردمند از من | از پس آه شرر ز بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی جبه بیکلربکی است | که ابا من سوی گور آمده با سوز و گداز
تا کنون در بر من بود و از این پس خواهم | بتو بسپارم واز گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود | بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار | رشته حسرت در گردن و باغم انباز
من بیچاره همی جسته بخاك تبریز | آنچه بیك نه همی دیده ز آب شیراز
لاجرم چاره این درد گران راجویم | هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بنهفتن درد | نز حسیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلر بیکی ای قبله احرار زمین | که فلك برده بخاك درت از صدق نماز
تاز فرمان تو مه شحنه بازار شب است | مهر پیش از سحر از خانه برون نایدباز
حاجیان را دربار تو به از دیر مسیح | حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
حکم والای تو برهر چه کند امر مطاع | رای زیبای تو برهر چه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرنق | وعدهٔ دادی از روی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن | که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس‌معالی شب‌وروز گشته چون افعی ضحاک بگوشم همراز
کند این رشته بجان من مسکین غریب آنچه جراره خونخواره کند در اهواز
بسر وجان توسو گند که کوته نکنم تا ابد قصه پرغصه این رنج دراز
نایب شمس‌معالی منم امروز چنان که کند تره نیابت بزمستان زپیاز
درحیاتش چونشد بهر خداوند بیا کار آن شاعر بیچاره پس‌ازمرگ بساز
جبه را برتن من پوش که‌اورانبود جز کفن در بر وجز خاک سر تاج وطراز
بدگر آن استادازچامه شیرین‌ساحر دارد این بنده هم‌ازخامه مشکین اعجاز
جبه اورا درپیکر این بندهٔ بپوش رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت گشته سیر اب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ آسمان بر در تو برده نماز
آب ازجوی رفته را (ارجوا) که تو در جویش‌اندر آری باز
کاب دادی ببوستان امید و آتش افروختی بخرمن آز
آب ونان تو از زمین برداشت ناز میر اب و منت خباز
بشنو ای شهریار قصه من بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش‌ازین‌چوخامه شوق یافت از درگه تو خط جواز
گه چو ماهی در آب گردشنا گه چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید در مدیحت بچامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان چامه نی بلکه دلبر طناز
آفت گلرخان روم وفرنك غیرت لعبتان چین و طراز
بکری ازمدحت تواش کابین نو عروسی زفضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملک — که بود بر در تو محرم راز
از من آن چامه را گرفت زمهر — که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با امید گشتم جفت — روزگاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو — همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملک — خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ — ز آن خداوندگار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن — که در آن شب نه برگ بود و نه ساز
گفتم اینک سرا چه درویش — گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود — ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل — بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملک — که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه کراوغلی(۱)خواند — در جواب ترانه شهناز
آن زری را که داده شه بصلت — آتش آز دید و یافت گداز
خازنش خرده کرده وخورد چو داشت — ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه چون تذرو زرین بال — داشت بر اوج آسمان پرواز
تا که اندر هوا شکارش کرد — دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل — شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیر و پیاز هم در باغ — می نروید ازین امید انباز
گفتم این کس چگونه پیش ملک — گشت خواهد امین گنز و رکاز (۲)
گفت ازخیل خواجه تاشان پرس — حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع — گوز رندان همی زده است بکاز

(۱) کراوغلی- در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز - سیم وزر

عمر ها کنده پوستین پلیس / سالها خورده جیره سرباز
ید گهر همچو والی کوفه / بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور / خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود / خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پك وپوز / جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کد خدا معاون دزد / دستك جیب گیر و کاغذ ساز
چون خر لاشه‌کسلی ساز د / پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت / نیش بر آسمان گشاید باز
سك بکونش زنند وباسم خویش / گشت خواهد بطاق جفت انداز
اینك از بس به پیکرش زده اند / سیخ و سك تازیانه و مهماز
گردنش زخم و کونش خونین است / با که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس / زآن همه رنج وزحمت وتك و تاز
الله الله تو این ستم مپسند / ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تهی سازد / استری پهن سم و گوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند / شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود / نکند از فلك تحمل ناز
یا بفرما بخادمت صله ام / بی تعلل همی رساند باز
نشود غوطه ور چو مرغابی / اندرین ژرف یم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند / در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انگارد / بر کند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین بنده را بدستوری / ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیز بر بروت دغل / سنك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم بیتی از نظم شاعر شیراز
متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز

(**قطعه**)

در ۱۳۲۰ در تهنیت عید اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر و فرخ و فیروز اضحی، وعید غدیر و جمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارک آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی چارشب جان فزا و صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان آخته نرگس خدنگ غمزه دلدوز
نیم‌شب آمد به باغ مرغ شب‌آویز وقت سحر رفت در چمن چمن‌افروز
بر دعجوزار چه سخت سخت کمان بود لیک سته شد ز جنگ دشمن کین‌توز
خست و به فتراک بست هر چه غم و سوک جست و بهمراه برد آنچه غم و سوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران آتشی از آن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لبت را جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کبر و منی بگوشهٔ انداز و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن آن شه که از عنایت و باسش مهر جهانتاب زاد و برق جهان سوز
چرخ از و چرخ گشت و خاک از و خاک شام بد و شام گشت و روز بدو روز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست از فضایلش خرد آموز

قطعه

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شاد و خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو درآن بار   زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم   شدم طائف درآن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت   زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم بتبریك تو این شعر   چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی   الا تامجمر هوش است خودسوز
لوای همت از رادی برافراز   چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد   همایون سال و مه خرم شب وروز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه موسوم به ده مویز درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

ز(ده‌مویز) کسی کو طلب کند گندم   چوابلهی است که‌جویدزیاسمین کشنیز
مویز زاده تاك است ونان سلاله خاك   نژادخاکی خواراست ونسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت   بداده‌دانش وفرهنك وهوش ورای وتمیز
ز(ده‌مویز) نخواهم ازاین سپس گندم   ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا کرده فلك خوار وزبونم چندان   که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك دردیده‌ام افشانده حوادث آنسان   که بجز اشك بصر زونفشانم هرگز
ورازین سخت‌ترم چرخ گلو بفشارد   راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری   غیری ارجان دهدم می‌نستانم هرگز
توخداوند و ولینعت و مولای منی   غیرذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام   دامن فضل تو از کف نرهانم هرگز
نوعروسی که‌درینحجله پی مدح تورفت   پیش اغیار مر اورا ننشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یاندهی   جزتو باهیچکس اینقصه نخوانم هر گز

غزل

زمانه کرد دراین سرزمین غریبم باز   فکنده دورز محبوب و ازحبیبم باز
بجای آنکه چوطوطی شکرخورم زلبش   قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال نگار خود بودم   که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست درخراسان چون   مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس   که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیریا عجب این شد که بعد چندین سال   بکوی آن صنم نازنین غریبم باز

غزل

دلدار بمن ازهمه کس بیش کند ناز   پیوسته براین عاشق دلریش کند ناز
گه برتنم ازخامه پرنوش دهد جان   گه بردلم ازنامه پر نیش کند ناز
گوناز کند بردل مجروحم از یراك   نازش بکشم هرچه ازاینبیش کند ناز
ترسم که درآیینه به بیند رخ خودرا   گیرد نظر ازعاشق وبرخویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر   وین شاه کله دار بدرویش کند ناز
بیگانه دران خانه محالست برد راه   کوخویشپرست امدو برخویش کند ناز
نازش همه جا بردل رنجور امیری است   اما بدوصد غصه و تشویش کند ناز

دربیت مقطع غلط قافیه معلوم است وازاهل نظر معذرت میخواهد
محمد صادق الحسینی الفراهانی

قطعه

زتیز کیان مانده است آن بروت   که چون باد گیرد کشد تیغ تیز
بدست بزرگان زبس ریخت آب   نباشد چنو در جهان آبریز

در تعزیت

داورا از پس این غم که ترا رخ بنمود شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چو غنچه خوری خون و زغم تنگدلی خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است درچمن باد صبا نافه نساید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم وغم افزون است یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر ناشکیبی زتو ایخواجه نشاید هرگز
حاش لله چو تو صاحبدلی از سوک و دریغ نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
دل چنانسخت کن امروز درینغم که کسی جز بپولاد وحدیدش نستاید هرگز
شکر لله پسری داری با فر و بها که چنو مادر ایام نزاید هرگز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش کایچ مقناطیس اورا نربایدهرگز
باوجودوی و برهان ومجیر ازغم دهر دل مجموع تو آشفته نباید هرگز
بزدا زنك غم از آینه دل ورنه زنك از آینه گیتی نزداید هرگز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است کز سفر یار سفر کرده نیاید هرگز
بنده بیش از تو خورد خون جگر میدانی که بافسانه سخن می نسراید هرگز
لیك ماکاخ گلینیم و جهان معبر سیل کاخ گل درگذر سیل نپاید هرگز
بای دانارا چون رشته تقدیر ببست جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
دستغیب آنگرهی را که بر بنبنده زداست خرد و فلسفه ما نگشاید هرگز

رباعی

چو تاخت درصف تبریز جیش اسلامی زجان روس برآورد شور رستاخیز
امیری ازپی تاریخ این قضیه زشوق بصفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»
(۱۳۳۳)

(رباعی)

ای ...جلب مخنث جاکش هیز عاری زهنر تهی زادراك وتمیز
نه دین داری ونه ورع نه پرهیز در ... تو ... بادو برریش تو تیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز وزباده عجب سرگرانیم هنوز
لی دست توان بکار خود زد که زجهل بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزارو سیصدو هشت هجری بودکه درآن قصر جدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی‌فداه هم‌دراین‌سال پایان آورده اند تهنیت این مولودرا که خاصه حضرت ولی‌الله الاعظم صلی‌الله علیه وآبائه وسلم می‌بود بدین قصیده ادا کردم وشاه جوانبخترا این قصیده بویژه درآنموقع بسی پسند افتاد

درصف بستان نسیم گشت مهندس شمع برافروخت ازشکوفه بمجلس
راغ پر از نافه شد ز طره سنبل باغ پراز فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول وین چوغزالی گشوده‌دیده ناعس (۱)
در صف بستان نبشت لاله « نعمان » « منذر » دی را صحیفه «متلمس »
شاخ سمن گزلباس شد « متجرد » «مآء سمآء» برتنش کشیده ملابس (۲)
مهرازان‌پس که‌شدبداوچو« یوسف » درشلم حوت جا گرفت چویونس (۳)
درحمل اکنون زروی شوق بگسترد مسند شاهنشهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوك سنان بهاران همچو کمان گشت‌ورسم‌سرمادارس (٤)
گوئی « سهم بن برده » بودو فدا شد از دم تیغ کژ « سنان مخیس (٥)

---

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان . دربرابر منذر اشاره‌است بملك حیره‌که درمجلس خسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن‌نمر وزنش متجرده بود که نابغه ذبیانی بوی عاشق شد. ومتلمس لقب جریربن عبدالمسیح است‌که عمروبن‌هندملك‌حیره را وقتی هجوکرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفهٔ بدست او داد که برود واز عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانمکان رسید از خوف‌صحیفه را گشوده ودانست‌کشته میشود ازانسبب فرارکرد پس درعرب مثل شدکه اشام من صحیفةالمتلمس

(۳) یونس- درآن سه لغت است ضم نون وفتح‌نون وکسر نون ودراینجابکسراست

(٤) دارس — کهنه (٥) سهم بن برده — یکی از امرای عربست که سنان بن مخیس اورا کشت

جنك دی و فروردین نیافته کفشیر (۱) گرچه همیافت حرب غبری و داحس (۲)
باغ دگر باره شد چو خواجه منعم زان پس کز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی گشته گرفتار دردو علت نقرس
بر زبر شاخ گر به بید چو بربام شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
برك سمن چون قران و کبك مفسر لاله کتاب آمد و هزار مدرس
دلچو یلی را کباب و گلبنمر کوب باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد از جمال غوانی بستان خوشتر شد از حجال عرائس
بلبل شیدا ببوستان متذکر لاله لالا ز دوستان متجسس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
باغ منزه شد از نزول حوادث چون دل فرزانه ازهجوم هواجس
گوئی امروز نوبتی است که درخاك زاده شهی لو بچرخ حافظ و حارس
« حضرت مهدی » همی بزاد ز « هادی » حی العالم همی دمید ز « نرجس »
چارده ماهی بصبح پانزدهم زاد تابرد تیرکی ز لیله دامس «۴»
آخر ایام بیض گشت هویدا ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (۵)
حضرت صاحب زمان که در بر کاهش گردن ناکس همیشه بادا ناکس «۶»
عقل بیاری او بسر دهدا هوش روح بنیروی او بتن دمد احس

---

(۱) کفشیر — پوسته کی ولحیم شدن ظروف

(۲) غبری و داحس — نام دواسب قیس بن زهیر است که بسبب گروبستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب اوخطار بود چهل سال درمیان دوقبیله عبس وذبیان جنك بود

(۳) مقوقس — لقب ملوك مصرواسکندریه وپادشاه عظیم هند (٤) دامس - تاریك

(٥) عرب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح - ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ٥ - ٦ نفل ۷ - ۸ - - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ۱٤ - ۱٥ بیض ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ۲٤ حنادس ۲٥ - ۲٦ - ۲۷ - دئادی جمع دئداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ محاق .

(٦) ناکس - نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش　سهم حوادث همی شود منقوس
نوبت یاری دوست قاسط باسط　در گه تدمیر خصم اشوس عابس «۱»
خواهی دیدن پی رواج شرایع　خواهی دیدن پس ازبنای مدارس
کسر نواقیس کرد و نفی رهابین　هدم نواویس کرد ورسم کنایس (۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم　اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاك کند از سراج حق خط شبهت　دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتع گیتی　گرگ بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند　این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا　برد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آرامگاه اول و ثانی　در صف تابوت نرد سابع وسادس
ای تودر ناب ومردمان همه خاشاك　ای توزر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم　نه صف بیت الحرام و بیت المقدس
(بن حجر) ارشبهه درحیات توسازد　نی عجب ازآن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد　گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی　هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر نتاند　گرچه بصورت شبیه‌وی شده کابس (۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه　جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت ویاری کنش که دارد برپای　پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (أعاص)　تیره کند آب دودمان عنابس (٤)

(۱) اشوس - نگاه‌کننده بگوشه چشم ازراه تکبر . عابس - ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس - رهابین - جمع رهبان . نواویس - جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری . کنایس - جمع کنیسه معبد یهود .
(۳) کابس - یکی‌از تابعان است که شبیه بود به‌پیغمبر
(٤) اعیاص - پسران امیة بن‌عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند که‌حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو نام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگر چه گشته بکیتی بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد وبنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزند بوق تونتاب مفلس
وضوی مقدس بباد فنا شد زتیزی که از . . درآید بهفسفس
محمد علی بوق وتیزاست ازیرا زباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز نفخ امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه یکی از درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چوفاره کشنده چو بیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بننهاده هرگز نه اندر سرت هش نه‌اندرتنت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد برآن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربز هشیوار و کیس
تو بازیچه کودکانی و زودا که خاکت بباد اندرآید چوتونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب است‌وغولت‌مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء بجز علت .... و داء نقرس
تورا با شهی کار نبود که هستی بخرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را نتانی زر ناب کردن خنك زی که کردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحکم و فرمان اقدس — تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون بدامان — که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم — بیکبارگی گشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه — زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم — چو بگسست دست از گریبان اقدس
اگر سنگ بارد بسر ز آسمانم — نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی — فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنگ سوزد بحالت ولیکن — نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبربماست سزاوار — اقسم بالخنس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد — در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریرو قاقم و اطلس — بهر درختان رداو جبه و طیلس
بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل — ازپی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد — ترا نتیجه بجز آه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم — کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی بعاریت تاحشر — ببام عارو ندامت همی نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون — اندود زر بچهره تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوپان — بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز هدی غرد　　آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ　　بارد تکرك برسمن و نرگس
مجلس تهی شداز و گلا چونانك　　دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان نقرسی بناله درآمد ملك　　چون خستهٔ که نالد از نقرس
شه خواست کند ریشه داد ازبن　　وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه　　از فارس شد سوارفرس فارس
گردان کار دیده روشن رای　　مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی درتاریخ　　از کار جنك «غبرا باداحس»
تا عاقبت بحین مجاهد شد　　لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید　　بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه‌را ادیب‌الممالك تمام‌نکرده ودر کاغذ پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت شد

(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس　　حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس　　حق عریان است وحیله پنهان بلباس
۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملك گفتم از کشور فارس　　در اول آوریل نه در آخر مارس
چون‌مزد تو درازای آبادی نیست　　وزبهر خرابی است چه پاریس‌وچه‌پارس

حرف شین

« قصیده »

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجدالسلطنه تشریفی فاخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه باقتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله‌تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این‌قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش ‌ بگل پای‌سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض ‌ دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنك سازد تن ازسیم سازد ‌ که سنك رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان ‌ اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا ‌ فرشته است یاخود فرشته‌است مامش
کسی کوفتد دور ازآن روی و گیسو ‌ نه پیداست روزش نه پیداست شامش
کند مشك سائی نسیم سحر گه ‌ چو ساید برآن طره مشك فامش
شکفتم بسی‌زان سرین شد که گوئی ‌ همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد ‌ الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید ‌ ببوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سرکشی سازد این بت نمایم ‌ باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی ‌ بگردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش ‌ فلك مست و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرك و نژادش خجسته ‌ ستوده عصام است و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا ‌ بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر بر کند از صطبلش ‌ حسامش چودم بر کشد از نیامش
ببرد همی از پی غرم سمش ‌ بدرد همی بر تن ببر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی است گوئی حسامش
زمام فلک گر نبودی بدستش یکی بختئی بد گسسته زمامش
نگویم که تیر است تنها دبیرش که دیوان پیراست هندوی بامش
سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح و شامش
ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام گورش نه دستان سامش
کجا مهرتابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش
چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملکت منظم شد از اهتمامش
شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش
خداوند تشریف را پیشرو شد بسر هشت و شایسته دید احترامش
یکی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش
بپیروزی آن را بپوشید در تن که شهدی فزون ریخت گردون بجامش
همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
امیرا «امیری» که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش
امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلک نیکنامش
امیر است ملک هنر را ولیکن بدرگاه میر است کهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتتاح سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش بـه فرهنگ شد بسته پیمان دانش
ز شرق هنر تافت خورشید دولت بـرآمد در حکمت از کان دانش
به هنجار سیار کان گشت روشن چراغ هدایت در ایوان دانش
زبند ستم جان کیخسرو دین رها شد بـه تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد ‏ سپاه جهالت ز دستان دانش
بریدند زنجیر زندان غم را ‏ حریفان دانا بسوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان ‏ بشستند با آب برهان دانش
نه‌بینی که برباد گسترده اینک ‏ بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنك مزمار داودی آید ‏ بگوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که‌دانش ‏ گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم ‏ نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملك شد روشن ازنور حکمت ‏ تن خلق شد زنده ازجان‌دانش
زپیروزی ثروت و علم و عزت ‏ نمودند ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند بر جا ‏ بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینك ‏ بنیروی فرهنك و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر ‏ نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله کز نام پاکش ‏ سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عالمی ذیل رحمت ‏ ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا ‏ بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم ‏ در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محیی السنن میر یحیی ‏ که تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت ‏ وزو گشته ستوار ستخوان دانش
پدر نام یحیی نهادش ازیرا ‏ ز کلکش چکد آب‌حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد ‏ وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ارخلق گیتی سراسر ‏ شودچون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

صنیع الممالك بود طرفه نقشی ‏ که‌هر بنده‌را واجب است احترامش

چو دست طبیعت بزندان زهدان زستر عدم خواست دادن خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنگی جمالش چو ترکی فعالش چو رومی خصالش چو هندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش (۱) چو گاو و سرینش چو اشتر چو زرافه گردن چو اشتر سنامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالك نمودند شوری خواص و عوامش
چو درصنع اوجمله را بود شرکت صنیع الممالك نهادند نامش

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد که گشت وعده دیدار من فراموشش
گوزن شیر شیر شکارست و چرخ روبه باز دچار کرده زافسون بخواب خرگوشش
و یانگاری سیمین بر و بدیع جمال بغمزه برده زدل دانش وزسر هوشش
و یا نگاه پریچهرهٔ ز نرگس مست فکنده است بیکباره مست ومدهوشش
و یا چشیده می عشق ورفته است زیاد همه حکایت امروز و وعده دوشش
و یا مهی بشبستان شدش فروغ افروز گرفت تنگ چو جان در کنار و آغوشش
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی زقول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی که گشته ساغر پرزهر جام پرنوشش

(۱) سرون ـ شاخ (۲) سنام ـ کوهان

از ین علیل عیادت نکردی ایسرور بشکر خود نکشودی زبان‌خاموشش
خلاصه غفلت ازحال بندهٔ نه‌نکوست که گشته سنگین ازبار منت دوشش
عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس گران خریدهٔ ارزان بغیرمفروشش
بیا ز من بشنو قصه شهان جهان چو کیقبادو چو کیخسرو وسیاوششش
بیا زمن بشنو رازآنکه کرده خراب دکان بقال از صلح گربه‌وموششش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند کلاه زعفر جنی و چترو پاپوششش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید زدیگجوش فقیر و درون‌پرجوششش
اگر خطا و گناهی ز بنده‌ات دیدی بپوش وستر کن ازدامن‌خطاپوششش

۱۰ ربیع الاول ۱۳۳۰

(**قطعه**)

از حکایات سال سیصد و نه این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند نه‌رخش‌زرد شد نه چهره‌ترش
چون برآمد فراز دار بقا گفت ای غافلان ز دانش‌وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی **ثبت العرش** گفته **ثم انقش**
این نه‌مرك است زندگیست که‌نیست میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است عطسه‌مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است **اتوکؤ علی‌العصا و اهش**
گفتش آن یك شهادتان بر گوی که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابوالفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه‌هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج (ادیب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش — بباب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چون مؤید عدل است دانش از در حکمت — خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت — که هم مؤسس عدل است و هم ممهد دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر — بعزم غالب و قاهر برأی مرشد دانش
بلعل کان بدخشان بچهرهٔ مهر درخشان — بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ربوده حلاوت زمنظر شکرینش — گهر گرفته طراوت زطبع جید دانش
مجوی واسطه عقد فضل و شمسقلادهٔ اش — جز آنکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی — که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از پی تاریخ این اساس رقم زد — «نهال عدل نروید مگر زمورد دانش»
۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل — کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن — زنفخه نفس پاك روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم — ورود شاه جوانبخت را بکشور خویش
هم از اتابیکی صدر اعظمش شرحی — نمودم از رهٔ اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد — در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیشگاه اتابك رسانی این اشعار — جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك — هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیر حشمت جادو گش انکه در گیتی سپاهیئی است بمیدان جنك مریخش
چو کرد تخلیه تبریز را زلشکر روس (امیر حشمت جادو کش)است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاه و استبداددورانش عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
زفراشان قرمز پوش و دژ خیمان بدهیئت چماق شاطر و چوب قرقچی در بیابانش
گهی در دشت دوشان تپه گه درمشکوی مشکین شکار آهو و صید گوزن و ناز جیرانش
شدن نخجیررا پویان بدام عنبرین مویان غزال چشم مهرویان پلنك و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره روز پیشین بخانه بینش
سیداصغر به بنده باز آورد گشت پیدا نشانه بینش

{ قطعه }

درصدر فرمان لقب ادیب الممالکی خود ازطرف مظفرالدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاك بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ز احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش آبگون تیغی زگوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی تن زخارا کرده رخت از پرنیان چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کابین هنر مشاطه ملکت خوابگاه دانش آینه کرم زیورشجاعت حظ وبخش
قطرهٔ ازموج او صد رودجیحون کرده غرق شعلهٔ ازبرق او صدکوه قارون کرده پخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر / مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذرخش
تا کند با دشمنان ملك و دین در روزگار / آنچه کرد اندر صف توران‌زمین سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه / خنجر بهرام بستان افسر کیوان ببخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش / وز درد فتاده أم بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار / رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه / کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم / خندید مرا بسبلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند / هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم / سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نگار طناز / مرهم تنهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام / زین بیش ز قهروی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم / خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را / جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش / افتادۀ از چه رو بتشویش
چون قول بندگیت دادم / پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است / هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم / آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر / از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر / گل با خار است ونوش بانیش
درقهر هزار لطف مخفی‌است / گر عاشق صادقی میندیش
یا رب بدو شنبه باز بینم / سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نگهدار	در پیش (ادیب) دم‌مزن بیش

غزل

سه‌شنبه‌خواندمرا آن‌صنم بخانه‌خویش	که مرهمی نهد از راه‌مهر بر دل ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دوشنبه آدینه	کنون ببینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال دوهفته‌یعنی بدر	نهفته چهره زمن ازدوهفته‌باشد بیش
درین دوهفته‌بود گل به‌پیش چشمم خار	درین دوهفته بود نوش درمذاقم نیش
شدست جسمم چون‌چشم‌مست او بیمار	شدست‌روزم‌چو نطره‌اش سیاه‌وپریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه وزلف پرشکنش	حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چو ازلب لعلش برون‌شود گوئی	بقند ومشك‌ومی آمیخته‌است در دهنش
قلم‌چو آهوی‌چین‌است‌ونامه‌دشت‌ختن	عبیر و غالیه بارد ز نافـه جتنش
چه‌آیت است‌ندانم که‌سجده کرده‌براو	بهار وباغو ریاحین‌و سنبل وسمنش
اگرچه‌شد غم عشقش بلای‌جان وتنم	هزار جان وتن من فدای‌جان‌وتنش
عنان‌صبر رها کرده دل ز غصه آنك	(رها نمیکند ایام درکنار منش)
کسی که لعل‌لبش خاتم سلیمان شد	چه باك باشد از آسیب سحر اهرمنش
تو آن نگار دل‌افروز وشمع تابانی	که کس نیافته پروانه را در انجمنش
بخاکپای‌عزیزت بود مرا شوقی	که کوربر بصرش یاغریب بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت فراز آمد	نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل	کـه ماه در فلکش یا که‌شمع درلگنش
ادیب دست بدارد ز دامنت روزی	کـه خاك تیره کند سوده‌دامن کفنش
وگر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد	نگنجد این تن نالان درون‌پیرهنش
امیری از سر کویت همان طمع‌دارد	که حاجی ازحجر وبت‌پرست ازوثنش

شنبه ۲ جمیدی‌الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت بمه و مهر و سپهرت نبود زانك روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همواره ره داد بپیمائی از یراك چشم تو بود برکرم داد گرخویش
بخشیده مظفر ملکت رأیت منصور هم داده خدا برتو لوای ظفرخویش
تو شاه نهٔ لیك اگر نامه فرستی سوی ملکان از ملکات وسیرخویش
شاهان جهان یکسره سوی تو فرستند تاج و علم وتخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری که چو در باغ خرامی بوم و برآن تازه‌کنی از اثر خویش
آن کشن درختی توکه محروم نکردی کس را زظلال و ز نوال وثمرخویش
برك و برتوتوشهٔ فضل است جهان را وزفضل و هنر ساختهٔ برك و برخویش
آن میوه گزاین شاخ برومند توچیدی زردشت نه چید از ثمرکاشمر خویش
گر قاف نهٔ از چه به اقبال گرفتی عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه ازحال منت هیچ خبرنیست شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش بمثل کاسه زهریست کاندر رك جان ریخت پس ازنیشتر خویش
مهمان توبود این تن فرسوده که هر شب در ساغر دل ریحته اشك بصر خویش
مهمان توبود این دل آشفته که هرروز ازخون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دام شاد نکردی ز رخ خود یك لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطرم از رنج سفر نیك زدودی نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان شیرین کندم کام زشهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از یراك بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش

«(رباعی)»

حوریکه نمود سجده روح القدسش شد فاش خلایج کاسکون زاندامش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض شدماهی‌حوض‌و رفت‌وزر به... سش

حرف عین

﴿ قطعه ﴾

ایاخجسته دبیری که کلك مشکینت سواد مقله‌بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است‌و جریر غلام کلك‌رشیقت حریری‌است‌و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل‌احمد ایکاش زنده بود امروز ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی‌و شاعر همی‌توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدیدرا ز سریع
نسیم خوی‌تو در مرغزار فضل‌و هنر همان کند که ببستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس ببهشتت همی کنم تعبیر که هم بطبع لطیفی‌و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال که‌علم‌و‌فضل‌و‌هنر خاصه‌ تو شد بجمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون بر امدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم روامدار که‌خصم زعیب جوئی بر شعرمن کند تقریع

بنده وعده الماس کرده بودی و کرد تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بنده در جهان گردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ حرف غین }

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوانمرگ خود ساخته است

نو جوان مرا فلك خوندل ریخت در ایاغ نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم از غمت دیده پر ز اشك بی رخت سینه پر ز داغ
در عزای تو قامتم گشت خمیده چونکمان وز فراق تو روز من شد سیه همچو پر زاغ
چون بیاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم در پی جان شکر دوم تا کنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)
١٣٢٦

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق کاه را دادند برسك استخوان را بر الاغ
زانکه گر باچشم عبرت بنگری بس اعجبست مشتری در چرخ قاضی بنده در ساوجبلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکسیکه گرفته است آسمان شرف ز آفتاب کمالت هیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر ز قوس و قزح نهاده کلك تو بر دوش گاو گردون یوغ
نه رعد نزد تو بی حکمتی کند سرفه نه ابر پیش تو بی علتی زند آروغ
توئیکه در روشت کس ندیده است گزاف توئیکه در سخنت کس نیافته است دروغ
ترینه دوغت دادم بجای شهد سخن که اصطلاح عوامست لفظ تلخنه دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده ز پهلویش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع تو بر تو حشو پشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست یك لحظه فارغ و خالی　　شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف‌دین　　اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملك‌ودین　　اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه‌بدر بود وسپهرش هلال کرد　　یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش　　باخون دیده ودل بنوشت (صددریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف　　ازچه رو دادیدا‌یـسان ملك ایرانرا زکف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن　　ای‌وطنخواهان چه‌شد آن‌حرفهای‌نشرولف
خود ندانستیم رندانه چه بود این‌قیل‌وقال　　درکجاشد آن متینك‌های وهوی وکف‌ودف
اف برآن نااهل مردم کزبرای نفع‌خویش　　ملك را کردند ویران عمرملت را تلف
گرچه بدمعلوم ازاول کان بهایم‌سیرتان　　صورتی بودندو بدمقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند بامادر سزد الحق که‌او　　گوید ای مادر خطا فرزندهای ناخلف
مرنبودم من شمارا مام ودردامان خویش　　پرورش دادم شمارا همچودر اندرصدف
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای　　درتماشای من آوردید دشمن‌صف‌بصف
جز شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی　　مادر خود را فروشد درعوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننك من‌شدیدازآنکه‌نیست　　هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین‌عجبتر زآنکه‌چون‌هنگام فرصت دررسید　　جای کیفرخواستن خواندیدخودرا‌یطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس　　کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید　　که‌حقش‌دروقت‌فرصت گفت‌فاذهب‌لاتخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالك‌دوصفحه که‌مشتمل برصدر این‌قصیده‌بوده‌است افتاده وهمین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم توکیستی کاین احسان بمن نمودی　　گفتابذات پا کم حق‌ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن　　گفتا تـو طفل راهی ای کودك مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان　　گفتم که دین ز یزدان باشد مگرمؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نورپاك یزدان　　نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان ازچه شدند یارت گفتا که اسم اعظم آموختم زآصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم رمز هدی نگویند کس را بحلم احنف
تا چند می ببالی بر جامه ملون تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
درویش اگر بینی در رهگذر ستاده همچون سگان دراقتی دنبال وی بعفعف
سالار اگر بیاید روزی درون برزن چون بندگان بیائی درخدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را تا گه مداد خشکید یکباره و القلم جف
بر خیز ای (فلانی) بااین دروش و سوزن از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف

نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع الثانی ۱۳۱۲

(درصفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن احمدبن طولون والی مصر) ابنته (قطرالندی) احسن جهاز و بعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

کهن موبد پارسی دوش خواند ز تاریخ تازی مراین تازه حرف
که چون معتمد بست رخت رحیل زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای یکی دختری بود مخمور طرف
پریچهره (قطرالندی) نام داشت بلب شکر افشان ببالا شگرف
بدیدار روشن مهی تابناك بفرهنگ و دانش همی پهن و ژرف
بکابین همیخواستش معتضد دل و جان بدیدار او کرد صرف
دواج خلافت ازو یافت زیب چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)
(۲۸۲)

رباعی

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست　　اصلاح شود بزودی از آب شاف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنك　　شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱)　　سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان　　بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد باتقوش زرتن و روی چرخ　　آراسته چو کارگـه ارژنك
گفتی سپهر سفره شترنگ است　　سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست بادشاهـی با فـره　　برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون اسب گرم پویه شود رامی　　چون پیل راه کج سپرد خرچنك
در قطبها سهیل و سها چون رخ　　هریك بکف گرفته لوای جنك
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز　　بسته پیاده وار میانهـا تنك
پران شهب تو گوئی داود است　　گوبـد چکاد خصم بقلماسنك
برساوش ازسوئی چو سلحشوران　　خونین سری نموده زدار آونك
پروین چنان نمود که پنداری　　بیجاده تاك راست زرین پاشنگ (۲)
چون دو نکار سیمیں دو پیکر　　چون هفت شمع زرین هفتورنك
من در سرا زهجر رخ جانان　　بی جان چو در ممالك چین سترنك (۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر　　سر پر زشور وچهره پراز آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی　　نیرنك را چکو نه زند بیرنگ (٤)
گرنـه مشعبد است چرا هر دم　　آرد هزار شعبده و نیرنگ

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) پاشنك خوشه انگور (۳) سترنك ـ گیاهی‌است بشکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . نیرنك ـهیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی گه مهر را کشاند بر اورنك
گه تیر را گذارد در بر لوح گه زهره‌را سپارد در کف چنك
بر خواستم بباره نهادم زین پس تنك بر کشیدم از او بر تنك
ساز سفر نمودم همچون باد در زیر ران من رهی آن‌شبرنك
نار القری فروخت در آن صحرا نارالحباحبش که‌جهید ازسنك(۱)
تا سوی میهمان کده‌ام تا زد ازبیشه شیرغژمان وز که رنك(۲)
بستم متاع دانش بر فتراك و افروختم چراغ ره از فرهنك
راهی ببر گرفتم بی پایان چون کهکشان بگنبد مینا رنك
تاریک دره ها بنور دیدم پهنا درازناشان صد فرسنك
تا قله شان ز دامنه هرجا بود آهوی وهم و طایر فکرت لنك
بادم پزشك وار بچشم اندر از خاك ریخت داروی رنگارنك
گفتی به عمد برهمن هندو ریزد غبار سوختگان در کنك
یا بر جراحتی بخطا سایند سنباده جای مرهم شکر سنك(۳)
پاسی ز شب نرفت که بر بالا ابری دمید هایل و تاری رنك
بارید لاله را بشکم باران افشاند سبزه‌را بجبین افشنك(٤)
هر چشمهٔ ز سیل بشد دریا هر حفرهٔ ز نوژان(٥)شد آ لنك
گفتی که خاك را بتن اندر تب افتاد و ابر آوردش پاشنك (٦)
شخسار آنچنان شد کاندر گل اسب و سوار ماندی تا آرنك

---

(۱) نارالحباحب آتشی است که از خوردن دوسنك بهم یا سنك‌و آهن پدید میاید نار القری ـ آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنك ـ بز کوهی (۳) شکر سنك ـ سنگی است که سوده آن جراحت‌را نافع است . (٤) افشنك . شبنم‌است (٥) نوژان ـ بروزن سوزان . نام رودخانه ایست . آلنك تپه ایست که برای تسخیر قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) پاشنك ـ کدو وهندوانه و امثال آن درانیجا مراداست و آلنك را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد — خون‌درعروق پنجه واشتالنک(۱)
گر خواندهٔ برستم اندر راه — اکوان دیو تاخته یا ارژنک
برجان من درین شب ازاندیشه — صد دیو تاخته همه پر نیرنک
من دیو را براندم با لا حول — رستم براند با حیل سیرنک (۲)
القصه همچو باد درین وادی — میتاختم به تندی و جلدی خنک
تسلیم را فکنده سر اندر پیش — تقدیر را نهاده عنان درچنک
تا گه خروش مرغ سحر برخاست — مؤذن به (لا اله) سرود آهنک
و آن سنکخوارها بنوازیدند — بر خاره سنکها نی ورود و چنک
خورشید سر ز روزن بیرون کرد — چون آتشی که می بجهدازسنک
تاراج کرد خیمه دوشین را — چون شحنهٔ کمال بردازمنک(۳)
گفتی که شاه چین بحبش تازید — یا چیره شد سپاه ختن برزنک
تابید(پرتوی کشك)(٤) از خورشید — چون رشتهای سیم زشفشاهنك(٥)
یا بدره‌های زر که ببار اندر — بارد ز دست خواجه با فرهنک
صدر الکرام آنکه بآلایش — باشد همی قبای صدارت تنك
تاج الفخام آنکه همی بینم — در زیررانش اشهب گردون لنك
صدری بداد ودانش چون کسری — میری بهوش‌وفکرت چون‌هوشنك
کلك و لبش نبشتن و خواندن را — گوهر ببار داده شکر باتنك
نی مهر و ماه با علمش همسر — نه ابر وبحر با هممش همسنك
قدرش شکسته بارگه جمشید — کلکش بشسته کار گه ارژنك
رای منیر اوست که هرساعت — زآیینه خرد بزداید زنك

(۱) اشتالنك ـ استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنك ـ سیمرغ است
(۳) منك ـ بروزن سنك دراینجا بمعنی قمار است (٤) کشك ـ بروزن نمك خطاست و(پرتوی کشك) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (٥) شفشاهنك ـ تخته آهن مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که ازاودائم مستی همی گریزد صد فرسنگ
جودش کنوز ارض دهد یغما فکرش رموزغیب کند سفرنگ(۱)
سارنکیان (۲) ایهنه تمجیدش مانند کو بود مگر از آرنگ(۳)
آرنکیش ندانم اما هست از مردمان سارنک اورانک
خودشید ایزد است که ازبالا تابد بر این سراچه پی بیرنک
گر قدر وی نهفته بماند هیچ بر این خسان بیهنر کردنگ(٤)
بود عجب که بحر نه با پنگان (۵) پیموده گشت و روی زمین باپنگ(٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش کوته کنم که قافیه باشد تنگ

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغشاه طهران

چو شه بدامن جادوو تنبل(۷) آرد چنگ همیگریزد از او مردمی بصد فرسنگ
کدام تنبل و جادو نماید آن آثار که آید از قلم و رای مرد بافرهنگ
دریده شد دل مرد ان شیرگیرو زجهل همینگارد افسون بچرم گرگ و پلنگ
دلش مسخر دیو است و از تهی مغزی همی کند پی تسخیر دیوودد آهنگ
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان چورنگ نیست بکارش رود پی نیرنگ
میان این شه و اسکندراینت بس تو فیر که او شتافت پی نام و شاه ماپی ننگ
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس وزارت شه ما را کند بهادر جنگ
بباغ خویش بنازد شهنشه ایران چنانکه ما نی از کار خانه ارژنگ
چگونه باغی کزهر طرف دراو نگری زخون بیگنهان لاله رسته رنگارنگ
نعوذ بالله از آن دیو لاخ تیره که هست شررفروز چودوزخ سیه چودوداهنگ(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقة‌الموت است بجای سرو درآن نیزه جای سبزه خدنگ
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون بجای تاك سر خستگان زدار آونگ

---

(۱) سفرنگ - بروزن فرهنگ - ترجمه و تفسیر (۲) سارنك - ظاهراً مسقط‌الراس ممدوح باشد (۳) آرنك - هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنك (٤) کردنك - بروزن خرچنك - دیوث و ابله (۵) پنکان - ظرف کوچك ته سوراخی‌است که‌برزگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك - بفتح اول‌و ثانی‌شیرو وجب‌ست و بجهةضرورت درینجا ساکن شده (۷) تنبل - بروزن بلبل فریب وجادو (۸) دوداهنك دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم / حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنگ
درختهاش عقابین و تازیانه و دار / کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنگ
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ / زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنگ
زسیل اشک یتیمان و خون مظلومان / بگل فرورود اسب و سوار تا آرنگ
تفو برآن قلم و دست و تیغ و طوق و نگین / تفو برآن علم و کوس و افسر و اورنگ
تفو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد / زجهل وارث جم یا خلفه هوشنگ
بدان مثابه که ایران ازاوخرابی یافت / نیافت از ستم بیور اسب و پورپشنگ
دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط / چنانکه قحبه مست از نوای بربط وچنگ
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری / زچشم و گوش وزبان تاسرین و اشتالنگ
ز چه برآید همواره چون مه نخشب / بگه بماند فغواره (۱) چون شه شترنگ
چوبست خیش خود ازشاخ شیخ شوخ پلید / بیوغ گردن آن کاوه گردن گردنگ(۲)
شیار کرد دل خلق راو تخم خلاف / در آن بکاشت بدستور آن سفیه دبنگ
چورویید ازدل این خاک جزنفاق وحسد / چه زاید اززن بدکاره جز نکوهش و ننگ
ندیم شه چو بود شاهدان بازاری / بتان سعتری و لعبتان دلبر شنگ
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب / پیاده هاش نیارند در گریز درنگ
بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار / بگاه حمله زمژگان سپه کشد سرهنگ
چوبست تیغ شه ازخون بیگنه زنگار / کجا ز آینه معدلت زداید زنگ
شها خدای ترا داده اینجهان فراخ / چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنگ
چرا توعشوه آنخربغا(۳)خری کاراست / چوروسپی رخ تزویر خود ببوی و برنگ
زبوی و رنگش بی‌رنگ وبوی خواهی ماند / چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنگ
ترا ازآن چه سعادت رسدکه گویندت / که آفتاب بشیراست و ماه درخرچنگ
کجا بکام دل اندررسی کمست وخراب / تو خفته در چهی و آرزو بکام نهنگ
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر / تنت بسان فرنجک( ) فشرده دست فرنگ
توسفاله کی بمقام شهان رسی حاشا / کجا سبق برد از اسب بادپا خر لنگ
چگونه خسبد و ایمن زجان خویش زید / شهی که با سپه خود همیشه دارد جنگ
بیاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت / نواختی بسر داد و دانش و فرهنگ
برای آنکه بمغز تو ناگهان کوبد / ودیعت است در انبان روزگار آن سنگ
فغان خلق برآوردی و برآید زود / زخانمان تو بر آسمان غریو و غرنگ
همان نتیجه زنیرنگ شیخ شوخ بری / که دخت عمزاد از ... قاضی گرنگ

(۱) فغواره ـ بر وزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنگ ـ احمق (۳) بغاء ـ بضم اول اینجا بمعنی زانی‌است (٤) فرنجک ـ کابوس

(قطعه)

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است نگاشته :

روزکار از بسکه حلقومم فشارد ایملك
عنقریب این‌تن بسختی جان سپارد ایملك

چار درد روحی وجسمی زبیرون ودرون
بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك

دامنم چون بوستان پرلاله وگل‌شد زبس
اشکم ازخون‌گاه‌گل‌گه لاله کارد ایملك

مست‌افیون غمم هرچند جانم روزوشب
ساغر گلگون زخون دل گسارد ایملك

دردها دارم‌که گر برابرآبانی نهند
ابرآبان جای باران خون ببارد ایملك

همچوجاسوسان‌قضا درهرنفس شب تاسحر
ناله‌را برجان رنجورم گمارد ایملك

درد دل گفتن بابنای زمان وزناکسان
چاره جستن را روانم عار دارد ایملك

قارن‌وسهلان(۱) گرم‌بردل گذاری‌خوشتراست
که اثیمی برتنم منت گذارد ایملك

خارم اندر رك خلد زآن‌به‌که ازانگشت‌خود
ناز ینم‌گر شبی پشتم بخارد ایملك

چاره آن دیدم‌که حالم را قلم باخون دل
باخطی روشن بلوحی بر نگارد ایملك

درد های مشکلم‌را خامه ام در چامهٔ
مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك

بیژن بختم بچاه تیره شد گوهمت
رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك

گرچه دانم خاطرت‌را خسته دارد غرزنی
کز برای نیمجو چون زن بزارد ایملك

توازآن والاتری کاین غرزنانرا حشمت
درحساب آرد ویا چیزی شمارد ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته و در دیوان ادیب ضبط است

روزکار زن جلب پرور خرابست ای ادیب
چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای‌ادیب

خون احباب‌است اندر جام زهرآلود دهر
مست پندارد که لبریز ازشرابست ای‌ادیب

ماك دیگر گون وکار ملك دیگرگون‌بود
وعد ساعت را توگوئی انقلابست ای‌ادیب

زین ثقیلان وگر انجا نان جهان اندرستوه
خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای‌ادیب

بسکه طبع آزرده زین آوازها درگوش‌من
نغمه طنبور چون بانك غرابست ای‌ادیب

هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب
ورد او یا لیتنی کنت ترابست ای‌ادیب

آنکه‌گریانست در محراب طاعت تاسحر
سخت‌خندان درصف‌طعن وضرابست ای‌ادیب

کفشدوز آمد بکف‌انبان‌سك‌ازمیدان‌گریخت
کوبدانست آنچه اورا درجرابست ای‌ادیب

---

(۱) قارن وسهلان ـ نام دوکوه

(نکوهش القاب بی مورد)
(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب‌الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود . (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك — که ازاوعاطل است هوش الملك
گر بدینسان حساب پردازد — سوی گردون‌رود خروش الملك
نه بتنها منم درین خلوت — سرخوش ازجام میفروش الملك
که بهر گوشه صدهزار چومن — تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که حجة الاسلام — خفته زرر کجاوه پوش الملك
بقر المسلمین ز فرط خری — شد لگد زن بگاو دوش الملك
نه درالدوله چارخایه شده‌است — ازفشار یه‌سر(۱) دوگوش الملك
روبه الدوله و پلنگ نظام — هردو دروحشت ازوحوش الملك
گرده همواره هدهد السفرا — جا کشی بهر باقوش الملك
امرا مست نشاة الملکند — قمرا گرم دیگجوش الملاك
خورده پهلوی اشتر الدوله — لگد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد — از نتاج دراز گوش الملك
عرعر السلطنه زند سیلی — بر بنا گوش پیلگوش الملك
گشته ببر العداله رقص کنان — همچو میمون سوار دوش الملك
ایدریغا که گربة السلطان — کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند — بر روان پلنکتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای — نیش افعی کشد ز موش الملك
یا گشاید خدا درین کشور — نظر پاك حق نیوش الملك

---

(۱) یه سرو دوگوش - اسم ترساننده اطفال است مثل لولو

یا بپوشد براین عروس عبوس ستری ازغیب پرده پوش الملك
(گربه‌شیر الایاله) لنگ انداخت روز میدان لیکموش الملك
رید و شاشید قحبة الامرا جای گلدان بوسمه جوش الملك
شده این شیر اژدها پیکر رام افسون مار دوش الملك
دخل بازار جاکش العلما رفته درجیب می فروش الملك
چدن الواعظین ز بس زیبق ریخت در گوش هفتجوش الملك
پنجه و بال کرکس التجار خسته‌شد زیرچنگ قوش الملك
ای‌امیری ازآن بترس که باد این حکایت برد بگوش الملك

سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر ۱۹۰۳ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید.

در ۱۳۰۰ بمناسبت‌عید ولادت حضرت‌رضا وچراغان ضریح گفته:

چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان‌دزدمه(۱) بودی بچرخ مینارنك
چومهرتافتی آن آدرخش اسپندار(۲) چراغهای دگرهمچو ماه‌وهفتورنك

(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك کاندرهمه‌دهر چون تونی‌مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته نیش برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل نه‌ساز من داشت نه‌برك باران غمم ریخت بسرهمچوتگرك
گفتا بعیادت تو آیم اما وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

(۱) دزدمه - بفتح اول و سوم سبعه سیاره . (۲) آدرخش - بروزن تاج بخش صاعقه .

حرف لام

(قصیده)

درپانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه باجناب جلالتماب اجل امیرنظام دام اجلاله درباغ شمال تبریز مهمان نواب سلطان عبدالمجید میرزا ومیر آخور ابن عضدالدوله بودند و این باغ را امیر آخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیدهٔ درشرح اقدامات امیر آخور پرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت به پسرم عیسی است که در آن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال ... بود خجسته وفرخ رخ و بدیع جمال

دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا ... زروی وابرو باشددوبدر بادوهلال

بعهد مهد رخش رادولعل عیسی دم ... نوشته زایت **آتانی الکتاب** مثال

زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب ... زدست موسی عمران ورا خجسته جمال

همی چوموسی زوغرقه لشکر فرعون ... همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال

بنام عیسی وبادست موسی است ولیك ... گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال

رسوم وعادت اجداد ازاین پسر بینی ... چنانچه عادت آساد(۱) بینی ازاشبال

بسان فرخ سمندرزند در آتش پر ... چو بچه بط در آب بر گشاید بال

گهی بگرید بی من دودیده‌اش ازشوق ... گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال

بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیك ... ریاض فضل وهنررا بود خجسته نهال

نزاده زال فلك پوری اینچنین که بود ... بکودکی دربافر و برز رستم زال

یمین صدق فلك بابزرك گوهر اوست ... ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

---

(۱) آساد ـ جمع اسد یمعنی شیر است

بجای شیر ز پستان همی بنو شد خون ز ساق شیر چو طفلان خرد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران و سالخوردانرا فریب داده لبش باو جود خردی سال
نه (القربنی فی عین امها حسناء) شنیده‌ام من و بستایمش بحسن مقال
که هم عصامش ستوار شد ز ترك حرام که هم عظامش محکم شد از نژاد حلال
شهید فکر درونش نباهت اب وام گواه فضل برونش شباهت عم وخال
ز پای تا سر جان و دل است و دانش و هوش گر آدم ایدون بودی ز طینت صلصال
نه خون خورد ز جفای زمانه چو نپیران نه گریه سر کند از بهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده هوش از او خرسند زبان بگفتن نگشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است ز آهن و پولاد اگر ز آهن و پولاد دیدهٔ تو جبال
اگرچه او ز هنر زاده چون گهر ز صدف هنر بزاید از او چون صفا ز آب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
زبانك شیر نترسد که زهره شیران همی بدرد سهمش برزمگاه رجال
ولی زبانك من وازنگاه من گه خشم دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین ریاض امن و امان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پر ز بوی و رنك و نگار یکی سپهر سنا پر ز کوکب اقبال
بهار خلخ و کشمیر و جایگاه صنم نگار خانه ارژنك و خوابگاه غزال
بدوش نارونانش ملمعی رایت بپای نسترنانش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره سنبل شوخش چو شاهدی شنگول بدیده نرگس مستش چو جادوئی محتال
یکی گشوده گره بادو صد کرشمه و ناز یکی نموده نظر باهزار غنج و دلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی عبا بگردن خالد فکنده است بلال

بان قمری چون ابن بابویه قمی   حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی   یکی سراید تفسیر سوره انفال
بروی سبزه غزالان عنبرین نافه   فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان   نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
کنار باغ پراز میوه های گوناگون   چنانچه گوئی صحنی است پرز برك و ول
ویانهاده درایوان مرد بازرگان   هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
زشاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر   درآبگیر درون بسکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر   یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی   چنانکه می بجهد ازضمیر مردخیال
چونقطهٔ بدل نون کز او الف سازی   وزآن الف بطرازی هزارصورت دال
چوآفتاب برآید بشکل قوس وقزح   دراو به‌بینی هرساعتی قسی ونبال(۱)
کمان رستم زال است وتیرش ازسم گور   پرازقوادم(۲) سیمرغ وزه‌زطره زال
معاینه قطراتی که باژگونه چکد   در آبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی بساید مرسیم ساده درهاون   گهی ببیزد الماس سوده در غربال
ببیخت گوئی برسینه بتان گوهر   بریخت گوئی برسطح آبگینه لئال
ویاچوشقشقه(۳) بختیان بازل صعب   که ازدهان بدر آورده درمحطرحال
ویاچوفیلی کرده برآسمان خرطوم   چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
ویاتو گوئی طفلان‌خوردبربانوج(٤)   همی زنند معلق بعادت اطفال

(۱) قسی ـ جمع قوس بمعنی کمان . نبال ـ جمع نبلة تیر .
(۲) قوادم ـ پرهای بزرك مرغ در ابتدای بال او .
(۳) شقشقه ـ پارچه‌گوشتی است که از دهن بختیان مست دروقت فریاد کردن برون می‌آید . (٤) بانوج ـ گهواره .

ویاچو شمعی افروخته بسیمین طاس   ویا زسیماب اندر یکی خجسته نهال
و یا چـو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر   بسطح سیمین باسیمگون عروض وحبال (۱)
ویاتو گوئی مرعوفکی بودمنزوف (۲)   که خون بجوشدش ازمغز واکحل وقیفال
شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش   خراب بودی وویران زگردش مه وسال
درست گفتی ازطاق کسری وپرویز   دمن بجای همی ماند وتیره گون اطلال
چنانکه خواندی درشعر طرفه ابن العبد   بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال
بدی میانه آجام و طرف انهارش   کنام ضیغم وثعبان وحجر رقش وصلال (۳)
بغیر خاربن خمط واثل وسدر قلیل (٤)   نه داشت خرم شاخ ونه بر کشیده نهال
یکی زمینی بد سوخته زتف سموم   یکی فضائی بدکوفته زباد شمال
گیا نرسته دراوچون درون خارجیان   که می نرسته دراو برك مهر احمدوآل
همه شفا جرف هار بوده این انهار   کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال (٥)
حدیث مرعی سعدان وماء صدارا   اگر شنیدی وخواندی زمجمع الامثال
ببین که ربع ودمن شد ربیع وقاع بقاع   حمأحمی شدوصلصال مملو ازسلسال (٦)

---

(۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعة وگشادگی . حبال - جمع حبل بمعنی ریسمان
(۲) مرعوف -شخص خون دماغ - منزوف خون کشیده شده بفصد یاحجامت .
(۳) رقش - مار . صلال - مارهای کشنده .
(٤) خمط -درختی است خاردار . اثل - درختی است. سدر-درخت کنار . قلیل- کوتاه ونزار.
(٥) شفا جرف هار - کنده های کنار رود که ازسیل مصون نیست . مطلول - باران خورده
طلل آثار خانه های خراب
(٦) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب . ماء صداء - آب چشمه خوشگوار
(۷) قاع - زمین هموار . بقاع - جمع بقعه . حمأ - آب لجن گندیده .
حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی زبوستان بقا — قطوف دانیه چینی زشاخسار کمال
زدست همت فرخ امیر زاده راد — گیا شجر شد وسیم وزر است سنگ وسفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود — امیر آخور شهزاده خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار — ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پی سواری شهزاد بلند اختر — شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن و خورشید زین وزهره رکاب هلال سیمین نعل ومجره تنگ و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد — خجسته مطلعی آرم برون زبحر خیال

(مطلع ثانی)

که ای سفینه دستت خزینه آمال — که ای صفیحه (۱) تیغت صحیفه آجال
درآن بساط همیون که صدر بار توئی — فلك نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نگین — برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
زرشك تیغ کجت چشم مهر جسته رمد — زنقطه قلمت روی ماه یافته خال
بپای بی‌ادبان بسته دست تو زنجیر — چنانکه گوئی برساق لعبتان خلخال
ز نسر طایر نامی نماند در واقع — همای چترتو چون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت — رموز نقش نگین تو آیت اقبال
بگاه رزم ندانی رماح را ز ریاح — بروز بزم ندانی تو مال را زر مال
شفا تو داری دیگر کسان ضماد وطلا — عصا تو آری دیگر کسان عصی وحبال (۲)
بروز بزم وطرب لین العریکه توئی — ولی شجاع وقوی الشکیمه گاه جدال (۳)
زحشمت تو تن عافیت گرفت سمن — زسطوت تو تن دردوغصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره — بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض . (۲) ضماد ـ خرقه که برجراحت بندند طلا ـ دوای مالیدنی . عصی ـ عاصی . حبال ـ رسن‌ها . (۳) لین العریکه نرم خوی وخوش خلق ـ قوی الشکیمة ـ سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت در نمی‌دهد .

سخاوت تو ز عبدالله بن‌جذعان بیش شجاعت تو فزونتر زهاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی ازشمشیر توئی که قلعه البرز کوبی از کوبال
الا چو عید غدیر آید ازپی قربان الا چو باشد ذیقعده ازپی شوال
زابر مهر ولیعهد آسمان مهدت همیشه بادا گسترده بربفرق ظلال
بدین عروض وقوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

درعید مولود امام‌حسین علیه‌السلام بامر مظفرالدین شاه روزدوم شعبان ۱۳۰۸ درتبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز ازچرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ ازیرا خسته‌اند از سعی باطل
حکایت کرد نزافسانه بامن مرآن دهقان دانشمند فاضل
که تا هنگام آذر در اواخر زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده بر طاق چو دردیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

(۱) — بلابل - جمع بلبل

بنا گه لشکر دیمه بیامد در آن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه رابشکست وبگسیخت همه اسباب و اوتاد و فواصل
بغارت برد از گلبن لئالی بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بربط گشود از گردن‌قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزیدبن معاوی) باورنك خلافت (خیط باطل(۲)
زمین را کرد عشباء همچو کالی(۳) چمن‌را ساخت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان برایات غرابین (٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین کاخ برآمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندارمذ را بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل به تیغ هندی و خطی ذابل(٥)
برآورد از درون باغ شیون فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت کش نشکست از بن نه مرغی ماندکش ننمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند بکیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ چوبرق خاطف وچون‌موت‌عاجل
بیاسای دی و بهمن همی ماند بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس جفا ها راند بر پیران کامل

(۱) ـ مراسل ـ گردن بندها (۲) خیط باطل ـ هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) ـ عشباء زمین‌پرگیاه ـ کالی ـ زمین ساده وهموار (٤) ـ غرابین ـ جمع‌الجمع غراب (٥) ـ ذابل ـ دقیق وباریك (٦) ـ کتائب ـ صفوف لشگر

زباران گرد ساحل را چو دریا
زیخ بنمود دریا را چو ساحل

همه ساعات شد هنگام شدت
همه ایام شد یـوم النـوازل«۱»

سپاه برف بر در ها نـگهبان
دمه بر غارت، جان ها موکل

دگر باره فغان و زاری خلق
بر آمد در چنین غوغای هائل

رسولی را که نامش مهرگان بود
طلب کردند با چندین وسائل

بسوی فرودین نامـه نبشتند
که ای شخص کریم و مرد مقبل

الا ای داور فرخ سجایا
الا ای خسرو زیبـا خصایـل

فزون از وهم ما باد آن جلالت
نهان از چشم بد باد آن شمائل

زمستان دست بی رحمی گشوده است
بخوردان و بزرگان قبـایـل

نخستین دی نمود آغـاز بدعت
(رمـاه الله ربی بـالطلاطـل)

جهان را گشت صاحب بی وراثت
چمن را گشت غاصب بی دلایل

بساتین مانـده با مهجوری یار
ریاحین خسته از بیماری سل

برون رفتند با صدپای از باغ
جز آن سروی که بودش در گل

بکام خسته عشاق رنجـور
بجای شهد افشاند این هلاهل

چو دی مه رفت از منزل بهامون
زهامون ماه بهمن شد بمنزل

جهان تاریك کرد از باد صرصر
زمان آشوب کرد از رعد هایل

کمان را چله کرد وشیر نررا
در آن چله فـکند اندر سلاسل

بصید آهـوان دشت ایمـن
خرامیدند در صحرا فراعـل(۲)

بسان نهر سائل اشك چشمان
ز بس بهمن نمودی نهر سائـل

در این هنگام نا گه آسمان بست
بحلقوم خر (کوسج) جلاجل

چو دجالی که برپشت خر آید
مکان بگزید بر پشت رواحل

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه ومصیبت .
(۱) فراعل - جمع فرعل بروزن قنفذ - بچه کفتار .

قدم زد بر فراز خاك يك سر — نه كهپايه بماند و نه سواحل
ز جوش د که انگشت (۱) سـ زان — بماند انگشت بر لب مرد عاقل
چو یزدان شر او را گشت کافی — بگیتی شد مه اسفند کافل
چو سرمای دی و بهمن باتمام — رسید از همت مردان کامل
یلی (بردالعجوز) آورد اسفند — پسی تاراج ایتام و ارامل
صنبروصن و آمر مطفی الجمر — چو (وبرومکفی الظعن ومعلل)(۲)
پی فرمان این سلطان جابر — همی تازند مست اندر مقاتل
الا ای فرودین ماه خجسته — حکیم بخرد و استاد قابل
الا ای داور و دارای فرخ — الا ای سرور و سالار عادل
تو واردی بهشت و تیر وخورداد — سفرکردید و بر بستید محمل
ابان و آذر و شهریور و مهر — دی و اسفند و بهمن گشت داخل
علمداران شدند از باد لرزان — سپهداران شدند از اسب راجل
تهی گردید از لشکر صیاصی — فتاداندر کف دشمن معاقل (٤)
بتان سبز پوشی را که بودی (۳) — بروی سرخ با ایشان مغازل
زتیر دیمه و سهم حوادث — نه جوشن ماند بر تن نه غلایل
گه تاراج جای طوق و یاره — شواعد شان بریدند و انامل
گه غارت بجای رخت و زیور — شرائنیشان کشیدند از مفاصل
تو اینك پا بمیدان نه که دشمن — نیارد تاب نیرو در مقابل

(۱) انگشت ـ بکسر ثالث ـ زغال . (۲) صنبر ـ روز دوم بردالعجوز صن ـ بکسر اول ـ روز اول وسایر لغات این بیت برهمین قیاس است .

(۳) حیاصی ـ گریزگاهها . (٤) معاقل ـ جمع معقل پناهگاه که میتوان شتررا عقال کرد وآسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جان   بیا تا باز بینی خدمت از دل
زدست لعبتان این بند بگشای   زپای مرغکان این دام بگسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ   چراغ گل بر افروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان   پس از طی ره و قطع مراحل
رسوم بندگی آورد برجای   بداد آن نامه را کش بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه   خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت   چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
بگو لشکر شتابند از جوانب   بگو اسپه برآیند از منازل
بگو بامی حجاب از خم بر افکن   بگو با گل نقاب از رخ فروهل
بگو با لاله کاتش بر فروزد   بگو با سرو کاویزد حمایل
بگو با بید بندد سیف قاطع   بگو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بگو با رعد جنبد با مدافع   بگو با برق تازد با مکاحل (۲)
بگو با بلبل شیدا که در باغ   نه از بومان گذارد نز حواصل
بگو با طوطی گویا که خواند   گهی بحر هزج که بحر کامل
بنرگس گو کزآن چشمان مخمور   نماید دیده بد خواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را   در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر   سرآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان گوکه باشد   به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر   حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که‌نك تازم سوی بستان ز خرگاه   کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل ـ باریك . (۲) مکاحل ـ سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سبز کردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .

بسوی ملک خود آیم بعینه — چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱» — ویازیور که بر گردد به‌عاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب) — بتازد مردم (بکربن و ائل)
چنان کوشم که کوشیدی (بنوالجشم) — به آل حنظله) در (یوم غافل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم — به(بدر) و(خیبر)و(ذات السلاسل(۳)
ز شاخ سرو بکنم منابر — ببرگ لاله بنویسم رسائل
صفوف قاریانم از قماری — جموع عادلانم از عنادل«۴»
سپاه کبک و دراجم مکبر — گروه چرخ و شهبازم مهلل
بجویم داد مظلومان ز ظالم — بگیرم ثار«۵» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و جوانب — سمن کارم بانهار و جداول
نخواهم از نواصب نزغوالی — نه مانم از شوافع نزحنابل
درخت خشک در میلاد (عیسی) — نمایم تازه و پر بار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی) — دهم تا بشکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا — نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود — بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ — ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنگیان در گردن شاخ — قلاده افکنم از حب فلفل
پی تبریک میلاد شه دین — پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت — ز روی خاک شویم نقش باطل

(۱) باری - سازنده قوس . (۲) عاطل - زن بی‌زیور و پیرایه .
(۳) ذات‌السلاسل - یکی ازغزوات پیغمبر . (٤) عنادل - جمع عندلیب
(۵) ثار - خونبها .

امام سیمین سالار گردون خداوند مهین سلطان عادل
مدینه علم را دیوار محکم سکینه حق بجانش گشته نازل
خداوندی که جز کشتی مهرش نیارد خستگان را سوی ساحل
بنص آیت (انا عرضنا) امانات خدا را گشته حامل
حسین بن علی آن شاه والا که کامش در شهادت گشت حاصل
مقامی داشت اندر نزد باری که باجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش ازآن سرمست بیرون‌شد زمنزل
نظر بگماشت بر فردوس جاوید بچشمش بود دنیا ظل زایل
یکی از بانوان آل عصمت خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن‌روح اقلیم بقا را بمرگ خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند ترحم کن بر ایتام و ارامل
(اراك اليوم استسلمت للموت) چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند عنان دامنم از کف فروهل
که ما ظل خداوندیم و باید بسوی اصل خود بشتابد این‌ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم که گرخود میرود سر ببوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش‌آن تن کو شود بریارقربان زهی جان کو بود بردوست قابل
هلاهل باجمال دوست شکر شکر بی دوست ماند بر هلاهل
درآن میدان که ازخون جوانان روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفان مبرم بلا میریخت چون باران وابل
جوانانش همه از عشق مخمور رفیقانش همه بر موت مایل
(ترکت الخلق طراً فی‌هواکا) بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد　　به تیر حرمله فرزند کاهل
برا ه یاردادی راحت جان　　فدای دوست کردی میوه دل
چنین خواندم در آن اخبار معصوم　　که دانایان نوشتند از اوایل
که چون کشتند سلطان حرم را　　بامید ری و کر کوك وموصل
سر پاکش به بالای سنان شد　　چراغ دیده و شمع قوافل
مر آن صدیقه‌صغری نظر کرد　　سر پرخون شه را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد　　سر خود کوفت اندر چوب محمل
روان شد خون ز پیشانی زینب　　چنان کز ابر نیسان دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال نا شده بدر　　خسوفت از چه رو گردید غایل(۲)
دل پاك تو با ما مهربان بود　　چرا نا مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن　　چو مرغی پای بسته در سلاسل
ندانم آهوی دشت حرم را　　کدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین　　تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاك آدمی کاریست آسان　　فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نو باوه ساقی کوثر　　ایا فرزند حلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان　　ایا بسپرده جان عطشان وناهل(۴)
در آن موقف که حاکم شیر یزدان　　خدا داد تو بستاند ز قاتل
زاخلاصی که دارد (شه مظفر)　　بخاك درگهت ازجان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانه　　گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل‌الله زاد این شه که خواهد　　ز رحمت گسترانی برسرش ظل

(۱) هاطل - باران تند درشت قطره　　(۲) - غایل - فرو گیرنده و هلاك کننده
(۳) عواسل - نیزه‌های جنبده　　(۴) ناهل- سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبود بجز کوی تو ساجد — دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مگر در ماتم خویش — مخواهش جز درین اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که بگزید — مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کز مدح تو گیرم — کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده — بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن — دهندم بوسه بر کلک و انامل
هر آنک ازمن شنید این چامه گفتا — ز روی عجب (لله در قائل)
ایا فرخنده شاه داد گستر — که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه — توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیب از(حجر بن حارث) — توباشی اخطب از(سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی) — بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم — توئی صندید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن — توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب — توئی جامع باخبار فضائل
توداری مهر تابان در دورخسار — تو باری ابر آبان از انامل
جهان باسایه‌ات معطوف وعاطف — عدو باختجرت معمول وعامل
مبرا قلب صافت از معایب — منزه جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر — تو نگذاری ز کف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان — نثار آری تو ای سلطان باذل

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف - بزرك بخشنده . صندید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت ‌ ‌ ‌ ‌ (کحبة انبتت سبع سنابل)

گمانم بود کز خاك سرایت ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهم دور شد چندین مراحل

مرا خواهد گریزاندن به شعبان ‌ ‌ ‌ ‌ جفای حاسد و غوغای عاذل(۱)

بحمد الله ملك اصغا نفرمود ‌ ‌ ‌ ‌ بجای من اقاویل اراذل

بلی در گوش شاهان ره نیابد ‌ ‌ ‌ ‌ اساطیر و فسون مرد جاهل

ملك داند تمیز پخته از خام ‌ ‌ ‌ ‌ بداند نیز فرق حرمت از حل

من امروز آن مکان دارم بزمت ‌ ‌ ‌ ‌ که دربزم شهان (اعشی باهل)

اگر (سابق) نیم هستم (مصلی) ‌ ‌ ‌ ‌ دراین میدان نه (مرتاح ومؤمل)(۲)

الا تا درجهان زر زاید ازخاك ‌ ‌ ‌ ‌ الا تا درچمن گل روید از گل

رماحت منهل خصم است ونهمار ‌ ‌ ‌ ‌ عدو سیراب گردد زین مناهل

سپاهت قافلهٔ دادست و هموار ‌ ‌ ‌ ‌ جهان آباد باد ازین قوافل

کلام فرخت طومار (سحبان) ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث دشمنت گفتار (باقل)

به گیتی شمع رخسار تو روشن ‌ ‌ ‌ ‌ بدوران ذکر بد خواه توخامل

زشهر چین همی گیری(جبایه) (۳) ‌ ‌ ‌ ‌ زملك روم بستانی (نواقل)

همیشه در رکابت بخت حاضر ‌ ‌ ‌ ‌ هماره بر جنابت کام حاصل

دراین چامه بدان بحر وقوافی ‌ ‌ ‌ ‌ نظر کردم که گفت آنمرد فاضل

(منوچهری) حکیم دامغانی ‌ ‌ ‌ ‌ (الا یا خیمگی خیمه فروهل)

---

(۱) - عادل - ملامت کننده ‌ ‌ (۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده

(۳) - جبایه - خراج

چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

ازعدل‌خویش قائمهٔ ساخت‌ذوالجلال قائم اساس‌عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی‌وجود برآن‌پایه قائمست شد ایمن از زوال وفنا ملك لایزال
روح ستوده راست براین پایه اتکاء عقل خجسته راست براین پایه اتکال
بنواخت نفس‌ملهمه دراین‌ستون‌سرود گسترد مطمئنه براین طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقال
« الشیئی ان تجاوز عن‌حده » سرود والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی ز اعتدال چوکاری برون فتد وارون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
ازاعتدال روح‌دمد ساغرشمول (۱) و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی طفل وجود درانه‌رضاع است‌و نه‌فصال
«ذومرة»شد رسول ازیرا که‌می‌نرست سروی بباغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی گاهی انیس عایشه گه مونس‌بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر کی ساختی زشکل الف‌باء وجیم‌ودال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل‌نبود پیدا نمیشدایچ شب وروز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین درباغ گل نرستی و دربوستان‌نهال
تعدیل‌وزن و گردش خاك ازجبال‌شد تا بربیك و تیره کند سیر وانتقال
خورشیدچون زخط معدل برون‌رود وصفش باصطلاح دلوك‌است یازوال
عشق‌ار باعتدال نه یکسوی آن‌هوس سوی دگرجنو نشد وزشتست‌هر دوحال

(۱)ـ شمول . خمر

عقل ار باعتدال نه حمق است وجربزه　ازحمق وزر زاید و ازجربزه زوال
نور ار باعتدال نتابد شود دو چشم　از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داءالملوك والفقرا» وصف نقرس است　کاین درد مهلك. و مرض مزمن عضال
شه را رسد زراحت و درویش را زرنج　جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف و بخل هردو قبیحند واقتصاد　باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف باقیند لیك　امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
جبن است عار وهست تهور نشان جهل　حد وسط شجاعت مرد است درجدال
اضحوكه است الكن ومهذار مسخره(١)　حد وسط فصاحت مرد است در مقال
بهتر زعمر چیست درآنهم چو بنگری　شد پیر سالخورده کم از پور خردسال
ایدل باعتدال گرا کاعتدال را　شد مذهبی ستوده وشد مشربی زلال
مشرب گراعتدال نه زهر است یاشرنك　مذهب گراعتدال نه کفر است یا ضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران　دراوج خویش گاه محاقند وگه هلال
اندرفلك محرك خیریم چون نجوم　اندر زمین معدل سیریم چون جبال

﴿قصیده﴾

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان نواب قمرالسلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخار الملك غلامرضاخان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته درانجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم محرم بود در سال ١٣٠٩ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول　ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه زپایان سوی بالا　کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

(١) اضحوکه ـ خنده آور . مهذار ـ پر گو وبیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب یکی بر شورش عیشم موکل
عجوزی سالخورد است این‌زمانه من اندردست اوماتند مغزل(۱)
ز اوتارم بریسد تار سیمین شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیستم‌چون کبك بسمل وگرمن نیستم‌همچون سمندل(۲)
چرا جانم بسوزاند در آتش چرامغزم بجوشاند به‌مرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را بزنجیر غم و حسرت مسلسل
بناچار از وطن عزلت گزیدم که بودم اندران چون‌ریش‌اعزل
ز خلاف وطن جستم کرانه گزین خل انگبین بودی‌مراخل
ندیدی شنفری دربیت‌خود گفت **(الی‌قوم سوی قومی لامیل)**
خزف باشد بکان خویش گوهر حطب گردد بجای خویش صندل
بنی اذا نزلت بدار هون فلاتنظرالی الاوطان و ارحل
به پیش اندر نهادم راه صحرا شدم بر ناقهٔ صعب و قزعمل
بسودم با دو پایش صخر صما بسفتم با دو دستش‌صم جندل(٤)
بصبح جان فزا و شام تاریك بروز تابناك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل وکوه‌ووادی بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد چنان کز کوفه‌اندرشام اخطل(٦)

---

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست که‌درهندوستان یافت می‌شود . (۳) مرجل دیك .

(٤) صخرصما - سنك بزرك سخت . صم جندل - سنك بزرك سخت .

(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز . (٦) اخطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید ابوالسیف آن زمیران جمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان جموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ ورخش دروی چو خورشید دلش بحر و کفش ازوی دوجدول
فلك زان قبض وبسط آرد که فکرش گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری که گرعزمت نبودی قدر حیران قضا ماندی معطل
توباشی فخر هرسالار و سودد تو باشی ذخر هرمسکین وارمل
بود دست تو را با ابر وابل همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر قضای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
زبویت بر دمد شاخ شکوفه ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ چنان حب الحصید ازحدمنجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند که از رأی تو باز آرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك بچرخ ازخاك برتوزند قسطل(٥)
پلنگ خیره گردد کم ز روباه هژبر بیشه باشد همچو خیطل

(۱) طل ـ باران ضعیف . وابل ـ باران تند . (٤) مقول ـ آشکار کوی
(٥) مجدل ـ بخاك غلطیده . (٦) منجل ـ آلت آهنی که بآن گندم میدروند
وآنرا دار می گویند . (۷) قسطل ـ غبار انگیخته درجنك .

ز تدبیر تـو شمشیر حوادث　　گهی سازد فسان و گاه صیقل
شود خصمت براه مرگ سالك　　بد اندیشت بـه تیر غم معطل
(بنیات الطرق را)(۱)هشته در پیش　　(بنات اللیل) را بکشوده مدخل
بگمنـامی چو هیان بن بیـان　　بگمراهی چوضلال بن مهلل (۲)
بغلطند از فراز اسب بر خاك　　چنان کز قله کهسـار جندل
کنی از دست و پاشان دیگپایه　　بجوشی مغزشان درسر چومرجل
نیاید چون تودیگر حارسی راد　　نزاید چون تو هرگز فارسی یل
نگویم من که درانصاف ومردی　　زابنای زمان بیشی تو لابل
گزین گردنده گردون برترستی　　صریح این نکته گویم نی مأول
ازیرا گزتو شکرنوشد این خلق　　ز گردون ریزد اندر کام حنظل
حسام الملك ماضی طـاب مثواه　　کـه کار عالمی را داد فیصل
ازآن پس کزدم سیف مجرد　　ز حرف عله سالم کـرد معتل
منسق کرد آن یاسای درهم　　منظم ساخت آن اوضاع مختل
لبش خامش شد اما کی خموشد　　چراغی کش خدای افروخت اول
کنون زنده است گر باورنداری　　ببرهان سازم این دعوی مدلل
تو آن جانی درین فرخنده پیکر　　تو آن روحی درین تابنده هیکل
توچون برجائی او برجاست تاحشر　　دوبینی کی کند جز چشم احول
بگردون جلال ازتست خورشید　　بمرآت جمال از تست صیقل
نگیرد جهل درخاك تومسکن　　نیارد ظلم در ملك تو مدخل

(۱) بنیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول . بنات اللیل هموم و غموم .

(۲) ضلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل .

بشوید دفتر از فتوای ناحق　　زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»
خداوندا باستحقاق رتبت　　خدایت بر امیران کرد افضل
همیون نو نهال گلشنت را　　تفاخر داد بر پیران اعقل
زروی فخر با شه کرد وصلت　　طرب موصول و عیش آمدموصل
ولیعهد خدیو شرق فرمود　　عطای خویش محسوس و ممثل
دری بخشیدش از دریای دولت　　بسر هشتش یکی تاج مکلل
همیون آن درختی کش خداوند　　برویاناد ازین انهار و جدول
برومند آن خجسته نونهالی　　که نوشد آب ازین پاکیزه منهل
الا تا زلف ترکان سمن بوی　　گهی باشد مثنی گاه مرسل
جباه خلق دربارت معفر　　وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

{تغزل}

امیریاغم بدرت بکاست همچو هلال　　شدی زمویه چوموی وشدی زناله چونال
زبس سرود مناعت نواختی شب وروز　　زدی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه ترکی صیدت نمود و زلف کجی　　اسیر کرد وسپردت بدست هندوی خال
شدی ذلیل محبت شکار پنجه عشق　　شهید غمزه جادو اسیرغنج و دلال
چو مرغ زیرک رفتی بطمع دانه بدام　　چو شیرنر شدی ازعشق در کمندغزال
کمندعشق ندیدی که تاروپود چسان　　بقهر در گسلد از کمند رستم زال
دراین کمند گرافراسیاب ترک افتد　　چنان بپیچدش ازغم که بشکند کوپال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی ازشهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست جبل ـ بمعنی زفت و بخیل است وتشدید یاء ضرورتست　(۲) معفر ـ خاك آلود مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر　کنون رهائیت ازاین کمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی　که‌هست خون‌تو بروی بشرع عشق حلال
طراز جامه‌او خسروی است درهمه‌عمر　شعار و پیشه او دلبری است درهمه حال
کند بعفو نظر آنچه‌را که‌لطف بیان　کند بجادوی چشم آنچه‌را که‌سحر مقال
سپهبدی‌است قضا گاه‌خشمش اندر پیش　ملازمی‌است اجل‌پیش‌چشمش از دنبال
چو چشم پوشد پوشد درعتاب و گله　چو خشم گیر دبندد ره جواب وسؤال
بمیر در ره عشقش بانتظار نظر　بسوز درغم هجرش بآرزوی وصال
ترا چگونه بر آن تار زلف دسترس است　که بی اجازه بر او نگذرد نسیم شمال
مگر بخواب روی تا زپای تخت غرور　کند رسالت از آن شهریار پیك خیال
همه‌بتان بجمال ستوده فخر کنند　جز آن نگار که‌شد مجمع کمال وجمال
چو چشم مست گشاید نگاه باصره کور　چو نکته نغز سراید زبان ناطقه لال
دهانش دلکش وشیرین و خوش چو چشمه خضر　بیانش روشن وصاف و روان چو آب زلال
امیریا چو فتادی بدام گردن عجز　بنه برشته تقدیر ایزد متعال

پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی صم ۱۳۳۰

«زشت وزیبا»

بیا که می کنمت ای‌نگار حورجمال　نثار جان نبود لایق‌تو گر زر ومال
هزار بار فزون کرده‌ام‌ترا شب‌وروز　دعا بدولت وعمر وثنا بجاه وجلال
شبی بیا تو که‌من بردرت نهم‌تاصبح　سر ارادت و تسلیم وعجز بنده مثال
تو خواب بودی و تادسته من فرو کردم　بچشم‌دشمنت این خنجر چو آب‌زلال
منم‌همیشه که‌ترمیکنم درت شب‌وروز　ز آب دیده که‌ازخون‌شدست مالامال
زروی مهرو محبت بیا بخورایدوست　غم مرا که‌مرا ساخت دردوغم پامال

چه میشود که بگیری بمالی از سر مهر　　مرا تو دست و بسر دستم ای خجسته خصال
تو نیز چون پدرت کردهٔ بدادن خوی　　که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده‌اند یکسره پشت　　برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهر حیل که بود بر دل تو خواهم کرد　　ره ار چه ره نبرد بر در تو باد شمال
تو خوش بخواب که من کرده ام برای تو راست　　قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
بشب نمی برد ت هیچ خواب تا ندهی　　گرسنگان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند　　خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که او می کند برادر تو　　ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
ترا که خرمی دل بدادن است بده　　که نیست مردم بخشنده را زیان وزوال
روا بود اگر امروز من ترا بکنم　　ثنا که نیست تورا در جهان نظیر و همال
بده بمستحق وخوش بخواب تا بلند　　خدا تلافی آنرا بذرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل　　زباغ خلد فرستاد فدیه سوی خلیل
ولی ببار ولیعهد شه که طعنه زند　　بباغ خلد وصبا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربانی　　بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
خدایگانا شاها منم که جان وتنم　　ببار تست فدا و براه تست سبیل
بریز خون من اندر رکاب خویش که کس　　نخواهد از تو دیت بل نپرسد از تو دلیل
فدائی تو نباشد قتیل بل باشند　　کسان که جان نفشاندند و زنده‌اند قتیل
اگر بمانم جودت بود حبیب ومعین　　و گر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی رواق است ایران زمین که اندروی　　تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

کسیکه از تو گراید همی بجای دگر　　بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
زدرگه تو بجای دگر شدن باشد　　بجوی وچشمه شدن از کنار دجله ونیل
کجا دو دست تو بخشد یکیست سنك وگهر　　کجا که عزم تو جنبد یکی است پشه وپیل
خصائل تو دراوراق فخر هرتاریخ　　شمائل تو در آفاق صدر هرتمثیل
زکوة وخمس ندانم کرا رسد که نماند　　زهمت تو نه مسکین بجا نه ابن سبیل
شود بسوی تو هرجا غریب خسته دلیست　　که هم پناه غریبی وهم شفای علیل
ترا سزد که تفاخر کنی بجمع شهان　　چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
بدشمنانت بارد بلا ز چرخ چنانك　　بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
فضای دهر تهی ماند ازبد اندیشت　　چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت　　زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند اولاك　　فخر کند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

هوشم آن شوخ وام کرد و نگاشت　　حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد　　سودش ازبوسه بود ومایه ز وصل

(سجع مهر)

من به . . س شیدا شدم بلبل بگل　　میرزا عباسخان ضباط گل

(رباعی)

پایم شده همچو سرو بستان در گل　　یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بگسل　　از پای فتادم توام از دست مهل

(حرف میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جنابمستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم — زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه — سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانندهٔ تیری شده راست — بیدمجنون چو کمانی شده خم
باغ خوشبوی‌تر ازروضه‌خلد — راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله نعمان گوئی — رسته از خون سیاوش بقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو — پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن باطاسین میم — قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحر گه شب وروز — عشقبازیها دارند بهم
باد چون عنترةابن الشداد — بید مانندهٔ ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری — ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا — بمثال شمنان پای صنم
برق را باشد روی عذرا — رعد را باشد خوی اخزم
ابر پنداری مستسقی شد — پای تا سرش همی کرده ورم
باد مانند پزشکان بدرد — پردهٔ ثرب‌وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را بزلش«۲» سازد — آب بیرون کشد اززیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن — گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب - بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق. پرده زیر پوست . (۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یکی زلف برندش ... وآندگر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای ... لیك تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی ... دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ رارنك ورخی ماویه سان «۱» ... ابررا دست ودلی چون حاتم
همچوخوی بررخ ترکان بهار ... از هوا ریزد بر گل شبنم
در دل لاله یکی تیر چنان ... چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه ... حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند ... ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون گهر وطرف چمن ... ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد ... نفروشم بهزاران عالم
این ازآن من چه خوب وچه زشت ... آن ازآن توچه بیش وچه کم
تا بسر سبزی دستور اجل ... تا بـه اقبـال امیر اعظـم
باده روشن و گلگون گیریم ... با رخی فرخ و جانی خرم
داور فضل وهنر میر نظـام ... شمع صاحبنظران صدر امم
آن ببستان هنر سبز درخت ... باغ دولت را حی العالم
رخ زیبایش خورشید وجود ... کف والایش دریای کرم
این بطغیـان شدایـد صابر ... آن بطوفان هزاهز محکم
تنش مجموعـه آیات و کلم ... دلش گنجینه آیات وحکم
رحمتش چیست سحابی وابل ... غضبش چیست قضـائی مبرم
ای قضا کرده بداندیش تولا ... ای بامرتو فلك گفتـه نعم
کاه بامهرت از کوهی بیش ... کوه با قهرت از کاهی کم

ماویة - بر وزن مرمیة - آینه

شهر تبریز همانست که بود　　　منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی　　　بتن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر　　　کوچه ها یکسره دریای تقم
دیوها بودی در کسوت حور　　　گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد　　　شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود　　　نوز ناکشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو　　　اندرین ملك نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان‌شده نیش　　　شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال　　　گوش ظلم است‌زبانگ تواصم
اژدها خوار حسام کج تو　　　طعمه سازد دل شیران اجم
ضیغم رایت فرخنده تو　　　خواب خرگوش دهد برضیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد　　　دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد　　　خاتم مهر وصی خاتم
آن علی‌ابن ابی طالب راد　　　که بود ختم رسل‌را بن عم
مالك عرصه امکان و حدوث　　　خسروکشور ایجادوقدم
ناز دارد زنژادش حوا　　　فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف　　　لب لعلش خضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود　　　تیغ رنگینش قلاوز عدم
ای باخلاص تو مقبول نماز　　　ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی کوی نبی را محرم　　　هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام　　　خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود　　　رایت نصبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل وی مهین پایه خداوند نعم
بسله دوشیزه طبعم بسرای ماند فرتوت شدو گوژ و دژم
روح من عود سرودی همچون دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
این زمان از دم روح القدسی یعنی از نفخه آن فرخ دم
حامل روح مدیح تو شده است همچو برنطفه عیسی مریم

(قصیده)

ایصبا گر رهت افتاد برآن گوشه بام نائب السلطنه را بر زمن خسته پیام
کایخداوند هنر پرور دانشور راد که رفیع است ترا قدرومنیع است مقام
سالها خواستم ازحق که بکام تو رود چرخ تاخلق بیابند زانصاف تو کام
توسن ملك شود رام تو تا ازهمت فتنه آرام شودودوست خوش ودشمن رام
آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا لله الحمد که یکباره رسیدم بمرام
آمد اندر کف رادتومقالید امور باد شاهی را دردست تو افتاد زمام
هنری مردان یکسر بدرت دائره وار گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام
همه لبریز زفضل تو چو گل برسر شاخ همه رخشنده زنور تو چومی دردل جام
همه را دیدی مستوجب عنوان شرف همه را خواندی شایسته ارجاع مهام
سخته شد ازسخن نرم تو هر مشکل سخت پخته شد ازنفس گرم تو هر جاهل خام
جز کمین بنده که پیش تو بدم ازهمه پیش بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام
منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش خردم خواندی ستوار وسخن باهنگام
اینزمان رفته زیادت که بدین نام ونشان بنده کیبود کجابود چه بود ست و کدام
تابحدی که گرم بینی ترسم گوئی نیك بینید که غماز بود یا نمام
از کجا آمده اینجا وچه دارد مقصود در کجادیده ام اوراوچه بود ستش نام
از فلك ناله کند یازقضا یا زقدر ازقمر شکوه کند یاز زحل یابهرام

بشفا خانه برندش که سراید هذیان ... پزشکانش نمائید که دارد سرسام
داورامیرا ای کرده فلک برتو سجود ... تا پی کار زمین ساختی ازمهر قیام
من نه سرسامی ونه صرعی ونه بیخردم ... مغزم آسوده زسودای صداعست وزکام
نه خرام کند ازنشأه می لعل افروز ... نه فریبم دهد ازعشوه بت سیم اندام
نروم درپی نان خرده چوماهی درشست ... نشوم درطلب دانه چومرغ اندر دام
نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك ... نز پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند ... فکرتی دارم والاتر ازان بدر تمام
توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست ... کم خرد توسن و فرهنگ بود زین وستام
رایض توسن عقل همه نفس است ولی ... نبود عقل مرا در کف اماره لکام
طمع وحرص براین مردم شاهندووزیر ... لیك بر بنده بحمدالله عبدند وغلام
نکنم سستی ومستی که ادب دارم وهوش ... نگرایم سوی پستی که پدر دارم ومام
زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام ... خلف یثرب و بطحاولد رکن و مقام
منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف ... از عصامم بعظام و ز عظامم بعصام
گر کسی راعلم ازعلم رود بر گردون ... بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام
تخم علم خود اگر در دل خاك افشانم ... بر فتد بیخ خرافات ونشان اوهام
منطق ونحو ومعانی وبیان فقه و اصول ... هیئت وهندسه جغرافی وتفسیر وکلام
فلکیات وسطرلاب وقوافی وعروض ... اتفاقات و تواریخ شهور و اعوام
طب وجراحی و کحالی وتشریح بدن ... دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
دانش بستنی و رستنی و جانوران ... علم قیافی و عیاقی و تعبیر منام
همه را خوانده وآموخته ام برد گران ... گرچه بیفایده شد علم که الناس نیام
شاعری فحل ودبیری سره ذاتی پاکم ... جبلی شاهق و چرخی مه و بحری طمطام
نیك سنجم اگر ازفلسفه رانی صحبت ... خوب دانم اگر ازشرع سرائی احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم‌معمار وچونوحم نجار آذر بتگر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که‌بکاوس‌رستم با ستم رانم قهری که بهرمز‌بسطام
ای‌بس ایام ولیالی که بدرگاه‌تومن شاد وخوش‌بودم ازوقت‌سحر گه‌تاشام
تو ازآن ایام‌ایخواجه فرامش کردی لیك من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ‌دانی که‌مرا حال‌شبانروزی‌چیست ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن‌ببرم‌چون‌شب یلداتاریك آب شیرین بمذاقم چو می‌تلخ حرام
بهره دونان گنج‌است‌و مرا رنج‌رسد قسمت‌هر کس‌تقدیر شده‌است‌از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه‌و جم گرسنه‌دل گر گك‌برفآب‌خوردتشنه‌بمیرد ضرغام
سفلگان جمله بکاراندرو من بیکارم داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك‌محتاج‌است‌اینك‌بدبیری‌چون‌من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك‌واسلام‌چو بیمنشودایخواجه‌بخوان چار تکبیر براین ملك‌و براسلام‌سلام
تو ببایست کنی کسر دلم را جبران گر کریمم من‌و تو جابر عثرات کرام

لیله چهار شنبه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیردبعداز رضا ره تسلیم مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی زخوی خویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام که ایزدش بستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر بخوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر بزشتی خوی اندری درین دنیا همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بو جهل را پلیدی خوی ذلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی	که هیچکس نکند التفات بر دژخیم
ظلیم (۱) اگر بتهور نعامه را نگرد	کند بدندان از بن نعامه پر ظلیم
مکن رعایت اوضاع ماه ومهر که نیست	درستی اندر گفتار مردم تنجیم
اگر ستاره شناست ز مرگ برهاند	خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست	که آفریدت یزدان باحسن التقویم
مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا	مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند	که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
چنان ضرآئر حسنای سرو قدکه بشوی	ز رشك گویند اینست زشتروی و (۲)دمیم
مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد	فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم
رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو	گزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
رهائی ار طلبی از کمند منت خلق	خلاصی ار طلبی از شرار نار جهیم
برو بپای ارادت سر امید بنه	در آستانه طه و ص و طسم
طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان	بعیش و لذت ایام سوره تحریم
بگیر دامن استاد و مرشد کامل	برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
رضای راضی مرضی علی بن موسی	خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
پناه بر سوی کهف جهانیان که برند	پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم
ز سینه زنك برد آب آن خجسته دیار	بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
چنان مربی جانها بود هوای درش	که آن سهیل یمن تربیت کند بادیم
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را	زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
لبش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر	چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
اگر شنیدی نتوان یکی گلیم سیاه	سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
ببین سیاه گلیمان بخاك درگه وی	نهند روی و شوند ازقضا سپید گلیم
ز تف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود	رسید رجفه وطوفان (فاصبحو کصریم)
چنان ببوسد خاك درش جباه امم	که محرمان حریم خدای رکن حطیم

---

(۱) – ظلیم شترمرغ نر . نعامه – شتر مرغ (۲) ضرائر . وسنی‌ها .ومفرد آن ضراء یعنی دو زن که بخانه یك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها   حسداو بغیا انها لدمیم

همی بنالد از هیبتش عروق جبال   همی ببالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام   همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (اجودان‌خاص) خسرو شرق   که جانش‌بر درسلطان طوس‌گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد ز غرهٔ فرسش   صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد   بستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال   دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ   شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و برنج دهر صبور   بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد   چنانکه درکف او سنگخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری   کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
بصرصر غم خاشاك جان دشمن وی   همیشه‌باد چو دردست‌ذاریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین   وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌که ابر و بحر بود   بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکین   عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف   قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
نه مشك خوانم کلك تورا که خامه‌تو   امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس   حسب‌تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس   نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تو و سر کردگان گیتی فرق   همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است   گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند   بطاعت تو حریص و بدرگه توخدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم   ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت   کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
بجرم اینکه نمودم بخدمتت تأخیر   چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو رزاق هر فقیر وغنی   الا چو مهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم   بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

(۳) سلیم – مارگزیده . (٤) ذاریات – بادهای‌غبارانگیز . هشیم گیاه خشك

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم　　گوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ بزغالـه شکستند وحمل گردید　　حامل ازنطفه خورشید نه از انجم
بره پیوست بهآهو سرشب زان پیش　　نهشود پیدا از گرگ سحر گهدم
باغ آراست تن ازخلعت نوروزی　　چون شغالی که همی رخت زد اندر خم
گربه بید(۱) آمدچون مرغ بشاخ اندر　　پوستین کرد بدوش ازخز واز قاقم
ارغوان دیبه گلگونه بپوشید　　با دوصد گشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی　　آیت الکرسی برخواند و قل اللهم
سوره قیل بخواندند ابا بیلان　　خوانـده مر فاختگان سوره الهیکم
خلك اسفندبدی چون جمل عسکر　　فرودین همچون سالار غدیر خم
ذوالفقارش بکف ازمهر فروزنده است　　تا نماید شتر عایشه را پی سم
فتنه برخواست بگلزار بتا منشین　　سرو آراست صف باغ (حبیبی قم)
محفل از باده چو گردو نشده ازخورشید　　گلشن ازلاله چوافلاك شده زانجم
روشنی چشم همه مردم می باشد　　می بود روشنی چشم همه مردم
هلهای سبزه روشن بدرآی ازخاك　　هله ای باده روشن بدرآی از خم
تا بسرسبزی فرخنده امین الملك　　سرخ می نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکهخورشید زرخسارخوشش پیدا　　آنکـه افلاك بر پایـه حلمش گم
ای زهر چشمهطبع تو روان عمان　　وی بهر گوشه دست توروان قلزم
عزمت ازبیخ برآرد بن هرمان را　　بر کند خشمت بنیان کنیسه رم
خوی تو آتش برتازهترین عوداست　　خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

---

(۱) گربه بید ـ بیدمشك ـ وبید طبری .

کمتر از سیصد قنطار نبخشی کم(۱) گنج بادآورداری مکر اندر کم(۲)
بجوی باز خرد دست گهر بخشت روضهٔ کادم بفروخت بدو گندم
ایخداوند کمین بنده این در گه که زده ساغر اخلاص ترا درخم
دیر گاهیست که از کعبه نشان جوید گرچه در تیه ضلالت شده دایم گم
درحرم سالکم ازدیر مغان زیراك در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین کام بهستی نهم اندر آن اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت ور کند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
شاید ازطوس سوی کعبه برد بازم آنکه آورده مرا جانب طوس ازقم
تا بنوروز بروینده نجوم(۳) از خاك تا بر افلاك برآینـد همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش درکام احبای تو ازمنجك(٤) نیش درچشم حسودان تو از کژ دم

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فـاقه بزنجیر افتم زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار دروطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرقی نیست گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمـان بکف و نیست زفرموده نشان تا بکی چشم بره گوش بفرمـان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر ازکف دل عقل گرد آرم ازآن به که پریشان باشم
صدر ایوان مناعت ز قناعت گردم صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم
خواجـه راد مهین .... را روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

---

(۱) کم - بتشدیدو فتح میم مقدار . (۲) کم - بضم کاف وتشدید میم - آستین . (۳) نجوم - سبزه وگیاه . (٤) منجك - ومنج زنبورعسل .

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به ازآنك
خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد
در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
ایخداوند خود انصاف بده شایسته است
که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا
در بی رزق جدا ازشرف و شان باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات
درم از بهر درم خسته پی نان باشم
وامخواهم ندهد ریش و گریبان ازدست
زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یاوجهش را
کن حوالت که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه‌پنداری‌که بی‌لشکر گرفتم
این‌ولایت من بآه خشك وچشم‌تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان درایام جوانی
گاه پیوستم بآن‌گاهی ازین‌دل برگرفتم
جز کنار وبوس دامن می نیالودم بزشتی
ظن میرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من‌بحول وقوه خود می‌نکردم این‌عفیفی
بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود درسر نخوتم هرچند کوشیدم بنیرو
نخوتم زایل نشد تاآنکه ترك‌سر گرفتم
بود جانم کودکی حرص‌پدر مامش‌طمع‌من
هم بجهدش زان‌پدر وزچنك‌این‌مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایاب دریارستکی‌را
ازقناعت‌کشتی واز خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بدقناعت‌جستم ازظلمات‌خلوت
این روش تعلیم من ازخصر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گرچه لیکن درگدائی بهردانش
گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش‌دل میگفت رستم ازعلایق‌جلوه گفتا
کافرم‌خوان این‌سخن گر ازتومن باور گرفتم

ادیب‌الممالک در سنه ۱۳۰۸ باشارت امیر نظام گروسی این قطعه‌رادرجواب جلوه گفته‌وآنوقت پروانه تخلص‌میکرده‌است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشکر گرفتم
با سپاه اشك و فوج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق از ین صد ره‌فزونشد
هرچه گوئی بیش‌ازاین ازهمتت باور گرفتم
لیك‌سخت اندرشکفتم زآنکه گفتی‌ازنکویان
ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بد نامی نرفتم
وز درخت نیکنامی تخم کشتم برگرفتم
بوسه را اقرار داری وزکنار انکارداری
با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد
ایندو را من لازم وملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید   کاین کنار ازجویبار خلد من خوشتر گرفتم
گر نمی جستی کنار ایدر چرا برگرد بوسه   گشتهٔ من عقل را شاهد براینمحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس دردست دل آمد   قلب را مشرك شمردم نفس را کافر گرفتم
جز که فرمائی بعون حق زمام نفس مشرك   ازکف دل با کمند همت حیدر گرفتم
قلهو الله را بشیطان هیولا بر دمیدم   آیت سبع المثانی زآل پیغمبر گرفتم
هر کجا منصور بودم عقل را یاور شمردم   هرزمان مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
رهبرم جوع و سهر بودند درسرآء وضرآء   ایندو تن را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم ازظلمات کثرت پی بآب خضر وحدت   خاتم ازدست سلیمان تاج از اسکندر گرفتم
گاه ازسفرهٔ شهود اندرغذای روح خوردم   گاه از کوزهٔ وجود اندرمی احمر گرفتم
جرعه حیوان نوشم ازکف خضر پیمبر   چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت   هفت گردون سودم وآهو زهفت اختر گرفتم
در جوانی مادر رز را بخاك تیره کردم   چون زمان پیری آمد پیش ازاودختر گرفتم
دادم ازکف طره سیمین بران و اندرپی آن   اشك چون سیماب جاری بررخ چون زر گرفتم
سبزهای اینچمن کمتر ز خضرآء الدمن شد   لاله زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی زخضرآء الدمن روشن شود چشمم کماکنون   بالش ازخورشید وفرش ازطارم اخضر گرفتم
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدنم   مرك را پیش از زمان نیستی زیور گرفتم
سال وماهم جملگی اردیبهشت وفرودین شد   کی بدل اندیشه از مرداد وشهریور گرفتم
چشمت ای(پروانه) مات جلوه شمع هدی شد   عنقریب از آتش غیرت ترا بی پر گرفتم

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم   رسید لشکر نوروز واضحی از پی هم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند   چنانکه دولت و دین شد بیکدیگر توأم
لوای آل خلیل و درفش افریدون   فراشتند بیکجا بر آسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین   قوام دین عرب را زشهرمار عجم
نخفتم ای گل سیراب دوش تا بسحر   زجور گیتی و از ترکتاز لشکر غم
بگوشم آمد از آهنك مؤذن سحری   که ای زدور جهان تن نژند وحال دژم
گرت شکنجه کند آسمان مدار شکن   ورت خماند پیکر منه برابر وخم
بگیر باده و برچرخ دل منه که نماند   نه تاج بر سر کسری نه جام در کف جم

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر پناه بر در سالار دین و کهف امم
خدایگان خراسان (علی بن موسی) جهان داد و دهش آسمان فضل و کرم
بآسمان و جهانش چسان کنم تشبیه سیاه باد ورق سو بریده باد قلم
که آسمان بدرش ذره‌ایست در بر مهر جهان بحضرت وی قطرهٔ برابر یم

«غزل»

دامن دل زکف صبر رها می‌بینم هر که عاشق شده داند که چها می‌بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن شمس روشن بر رویش چو سها می‌بینم
صنما چون و چرا با من مسکین بگذار که دلم فارغ ازین چون و چرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر دردکه رانی بدلم خویش را در ره تسلیم و رضا می‌بینم
تو بمن جور روا داری و من درهمه وقت طاعت امر تو برخویش روا می‌بینم
چهره‌أت آینه حسن الهی باشد سینه گنجینه اسرار خدا می‌بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم درد عشقت بدل خویش دوا می‌بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم نه ازین لجه خلاصی بشنا می‌بینم
آتشی در دلم افروختهٔ این عجب است که بدل شعله بلب آب بقا می‌بینم
برخی شعرتو جان کردم و خود را بدرت تاج عشاق و امیرالشعرا می‌بینم

شنبه ۱۰ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

غزل

تابدانی کاندرین سودا چه سود اندوختم عقل و هوش و جان خریدم دین و دل بفروختم
غوره بودم عشق شهدم داد و غیرت چاشنی خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
ازکف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم در ره مریم چراغ جبرئیل افروختم
گو بدوزد دیده با تیرم که برروی خوشش دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت رنجها ازیاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم پاکیزه‌تر شوم که زرناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش وز ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشك و زرد ز غم نیلی از فراق بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقشم
که چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان گاهی چو طره تو پریش و مشوشم
قدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جانا تو شاد و خوشدل و بیغم نشین که من با انده تو شاد و بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تار و زبانم بریده باد گر همچو خامه از خط حکم تو سرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این می که ناچشیده مرامست و خیره کرد یارب چها رودگر از آن[۱] جرعهٔ چشم
گفتم شبی نگوش امیری حدیث خویش گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم با مژه از چهره خوی از زلف چین برداشتم
دست اندر عروة الوثقای زلفش آختم وز کمند گیسویش حبل المتین برداشتم
پرده شرم از نگار مهربان یکسو زدم برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او دست از دامان خیر المرسلین برداشتم
پشت پا برگردن افلاکیان زد آن صنم تا دو ... را بگردن از زمین برداشتم
مست بودم کردمش با ... خود ازجا بلند آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم
تا گهان بدرالملوك از در درآمد دید من ....ش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرینم خواند و نوشاندم قدح تا بر سپهر آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری گفتمش این ختم را یك اربعین برداشتم
ژاپن و ماچین بچین ژوپن و پاچین چو داشت کام دل از ژاپن و ماچین و چین برداشتم
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش دست دیگر خرمن سیم ...... برداشتم
پیش .... گشودم ... توران الملوك در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن پری خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم
پیرهن پر لعل و دامان پر ز مرجان شد مرا تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم
مهر آن گنجینه را برداشتن بیخون دل او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
حق عذرم خواست تا بوعذره برعذرا شدم آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفتمش از آستینت برنخواهم داشت دست گفت من پیش از تو دست از آستین برداشتم
چرخ .... دید و دستی برسرش مالید و گفت زین سپس دست ازسر طغرلتگین برداشتم
اعتضادالملك بود این انگبین را خود مگس سعی کردم تا مگس را زانگبین برداشتم
چون تکلتو جابجا شد از پی تاریخ آن گفتمش از (اعتضادالملك) زین برداشتم

(۱۳۹۷) (۶۷)

(حماسه)

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم
همچودیوان نیز با چنگالو شاخو دم نیم

در بلاد خود غریبم زانکه ناجنسند خلق
من بحمدالله تعالی جنس این مردم نیم

مردم‌آزارند همچون افعی‌و کژدم ز جهل
من نیازارم تنی چون افعی‌و کژدم نیم

تخت خوابم تخته تابوت موتی‌نیست بل
زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم

غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم
جز بذکر آیه نور و قل اللهم نیم

نه مرا جانانه‌یار است و نه‌باپیمانه‌کار
عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم

خواستار نافه آهوی مشکین نیستم
درپی زین وستام و رخش زرین سم نیم

هردو عالم‌را ز استغنا جوی‌دانم ازآنك
همچو آدم دربهشت اندر پی گندم نیم

شیخ‌بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم
یار اسمعیل ارچه‌سید جرهم نیم

روح امکانم اگرچه عقل اول نیستم
اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم

معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم
انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم

چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم
چون قلاوز طریقم از ره حق‌گم نیم

نه‌کمند ازبهر قیدآرم نه دام ازبهر صید
شاه روم ارنیستم باری کشیش رم نیم

هفت آباو امهاتم طیبین‌و طاهرین
چون‌وزیران‌و وکیلان بی‌اب‌و بی ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست که نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال‌المکرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه‌را مخاطب داشته‌ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله‌العالی

ای برق نژاد آهن اندام
مغناطیس عقول و افهام

جاسوس امور شرك‌و توحید
ناموس رموز کفرو اسلام

پیغمبر ناطق جمادی
انموزج داستان الهام

دانای سخنگذار بی لب
سیاح جهان نورد بی گام

در یم شوی و شنا ندانی
گیتی سپری و داری آرام

مانند (حمامة الهوادی)
نامه ببری بوقت و هنگام

از (مانی پلاتر) و (رستبر)
داری پسری الکترون نام

وآن کودك نوبهر ز مانی / داناست ز ابتداو انجام
خواهم ز زبان بندگانش / بگذاری نزد میر پیغام
کای میر ستوده مؤید / وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان / فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی / در سایه شهریار پدرام

قطعه

ای‌دبیر حضرت ای‌میری‌که ذکر خیر تو / آشکا را نزد ترك‌و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم‌کاین رهی دیری‌است‌کاندیداشده / گرچنین باشد سزد شوخی‌و طنازی‌کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد / این سؤال ازحضرتت در نکته پردازی‌کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری کرده‌اند / کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ‌حسن / کای پری پیکر لطیف اندام
تا که در مستراح عبد عظیم / بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصیب مرا / قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه / اوفتاده است کارها ز نظام
شد ملوث ز یده کاریها / کاسه روز ما چو دیزی شام
معده ام خام گشته چون طبعم / بسکه مخلوط گشته پخته‌و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا / غم مخور ای گزیده ایام
که زبس در مقام صلحیه / بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی / زاید از ما دوتن نمك بحرام
عنقریبا کزین سرا گردد / جلوه گر صد هزار شیخ‌و امام
همه صلحیه های عالم را / پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل عباس را به (قلب ۱۳۲) رسید　　دولت از کوشش ابو مسلم
پانصد و بیست و چار سال شدند　　ملک را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش　　گشت محرم بنقطهٔ مجرم
خوار و موهون همی شدند (و من　　یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان　　چرخ بر کند « دم » ز مستعصم
(٦٥٦)_(٤٤) _ (٧٠٠)

قطعه

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه　　در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام و منصب و مال　　بنده مصطفی قلی خانم
ارشدالدوله ای که پیش لبت　　با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی　　ای که هرگز نهٔ فراموشم
دهد جای وزارت قاضی چرخ　　قضای کشور ساوجبلاغم
فرود آرد بخشم از پشت پیلان　　نهد رخت شرافت بر الاغم
مرا امسال افزون شد که از لطف　　نمودی وعده بفرستی الاغم
اگر خود راست گفتی زود بفرست　　که اینک عازم ساوجبلاغم
شنیدم گفته روزی ناصرالملک　　که من کهنه سوار فارس باشم
خرابی میکنم در کار ایران　　چه در پاریس و چه در پارس باشم
چو بدرالدوله را دل در سپردیم　　..... در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ .....　　(زنی) از (اعتضاد ....) بردیم

رباعیات

معروف به بیدینی و لا مذهبیم — در علم کم از معلم مکتبیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز — هر چند بنام شیخ عبدالنبیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم — نقد دل و جان بدرگهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم — با خاك درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم — با خلق مخالفند در یقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن — مشهود شود ز آیه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم — لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت — درهر لب جوی جان و دل میکارم

حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبود که دوروز پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هراسان — مشکل گردد ورا بدیده هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد — کوه توانی همی بسفت به پیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد — دستخوش امتحان و آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هر گز — می نتوانی نواخت مشت بسندان

شیر خدا را شراب خون عدو شد ‏ کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان
تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت ‏ ره نبری در کنار چشمه حیوان
صاحب لامیة العجم نشنیدی ‏ فخر نماید که « لا اخل بغزلان»
هر که در ایوان فشرد حلق صراحی ‏ پای نتاند فشرد درصف میدان
نادان خود را همی فکنده بگودی ‏ درچه ویل ازهوای چاه زنخدان
باید دل را نمود گونه دریا ‏ ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
بی هنر ازبخت ناله دارد چونان ‏ کس گره دست برگشود بدندان
بخت کدام است و چرخ گیست قضا چه ‏ باید درکار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار ‏ محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کار دان و کارکن آمد ‏ خارج گشتی اصول خلق زمیزان
آب روان همچو کوه کردی پیکر ‏ کوه گران همچو آب گردی ستخوان
اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی ‏ بیژن را بخت چیره کرد بهومان
فی المثل اردانیش مطابق واقع ‏ نادره کاری فتاده است بدوران
گوهر دانش ترا چو باشد درتن ‏ جیب توان پر کنی ز گوهرومرجان
سیرت انسان همی بباید ازیراك ‏ مهر گیا نیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیك مانی برجای ‏ برسر گردون سمندهمت بجهان
تنك بیفکن تن از هلاك میندیش ‏ نام طلب کن دل از زوال مترسان
سخت همی کوش درمقابل دشمن ‏ تندهمی جوش درمقابل فرسان
(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم ‏ چون زمصاف (علی تکین) شدنالان
تانفس آخرین که دست زجان شست ‏ پای جلادت برون نهشت زمیدان
داشت بهنگام نزع گونه عبهر ‏ آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
(احمدعبدالصمد) ستاده ببالینش ‏ گریه کنان بودهمچو ابر به نیسان

دیدچو خوارزم شه گریستنش را | گفت بمن برمدار نالهو افغان
مرك مرا کی ز گریه یابی چاره | درد مرا کی زناله تانی در مان
من سروسامان زندگی دهم ازدست | تو بسپاه وبملك ده سرو سامان
تانشاسد عدو که خصمی چون من | داده درآماجگاه ناوك اوجان
می بنخواهم بیان قصه وتاریخ | ورنه حکایات نغز کردم عنوان
غصه مجنون و خوبروئی لیلی | قصه ابسالو روز گار سلامان
ترجمه داستان خضرو سکندر | عاقبت فتنهای دیوو سلیمان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند | از سیر مرد مان وکار بزرگان
مهمان باشیم این دوروزو بناچار | دیر ویا زود رفت باید مهمان
ایخنك انرا که نام نیك گذارد | باقیو جاوید در صحیفه کیهان
همچو (امیری) که ازمدیح خداوند | فخر کند تاابد بهاعشی وحسان
خواجه افخم خدایگان معظم | کشتی دانش محیط حکمت و عرفان
میر مهین آسمان رفعت واقبال | قطب یقین آفتاب کشور ایقان
حضرت اعظم مهین امیر نظام آنك | در کف اوشد نظام عالم امکان
داورسیف وقلم وزیرجهان بخش | صاحب چترو علم امیر جهانبان
چاکر بزمش براز نبیره جوزی | حاسد جاهش گم از معلم صبیان
پیل بد زددهمی زبیمش خرطوم | شیربخاید همی ز سهمش دندان
آذر آبادگان ز مهرش آباد | خانه بیدادیان ز قهرش ویران
ساحت تبریز روضه ایست منزه | فضل وهنر اندرو چولالهوریحان
(من دخله کان آمنا) بنبشة است | عدلش بر باب این همیون بستان
گشته ز گلهای رنك رنك بعینه | بستر مامون شب عروسی بوران
ماهیو مرغش در آبگیر شناور | چون دلعاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله   تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تند نبیند کسی بدیده نرگس   تیز نراند کسی بجانب ظبیان
ماردراین روضه‌مهره‌داده بگنجشك   شیردراین بیشه رام گشته بغزلان
سیل بنا که در اوفتاد دراین شهر   چونان‌سیلی که کس‌ندیده بدانسان
کرد بیکبار کوچها را دریا   کند بیکباره خانها را بنیان
همچون سیل‌العرم که شهرسبارا   کند زبن دانی اربخواندی‌قران
فریاد از جان اهل شهر برآمد   بردروی‌شد روان کلانترودهقان
گفتند ای‌خواجه بزرگ خجسته   گفتند ای‌صاحب رشید سخندان
آب‌نموده‌است خاکهامان هموار   سیل‌نموده‌است خانهامان ویران
شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا   برد یکی آنچه داشتیم در ایوان
زنهار ایدادبخش خسته دلان‌زود   داد دل‌ما زچرخ گردون بستان
میرمهین چون بدید روز رعیت   بگشود ابواب لطف‌ورحمت‌واحسان
گفت‌چو ازآسمان بلا شده نازل   عاقله چرخم‌و مؤدب کیوان
سیل زخشم من‌است‌چاره کنم‌این   ابر بدست من‌است سود دهد آن
آنچه‌خسارت رسیده است شما را   هین بنمائید تا ببخشم تاوان
خانه چوبین و سقفهای گلین را   بهتر سازم ز صد هزار گلستان
گفت‌ووفا کردوساعت‌دردوسه‌روزی   خانه هریك برا ز فراخورایشان
الحق‌این مردمی که زاد ازین‌میر   واینهمه‌بخشش‌زلعل‌و گوهرومرجان
بشگفت آید بچشم‌خلق ازایراك   ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
قصه میر مهین و مردم گیتی   قصه پیل است‌و سیر کردن عمیان
ای لب لعلت حدیث عیسی مریم   ای سر کلکت عصای‌موسی‌عمران
قبله گه‌جز در گهت‌نشیمن‌طاغوت   سجده گه‌جز بر درت‌عبادت اوثان

هر دو گفت همچو دو درخت برومند | گشته ز تیغ و قلم (ذوات‌افنان)
گه‌ز گفت فخر کرده خامه بشمشیر | گه‌ز گفت رشك برده خامه بچوکان
بسکه فزودی بعدل‌وداد بفرسنك | درپی ظلم اندراست هرشبه دهقان
همچو کسی کش دهان زخوردن حلوا | رنجد وجوید از آن بترشی درمان
سبحان‌الله که‌ظلم نیز ازاین ملك | گشته ابا ضدهزار پای گریزان
قصه عدل تو و گریختن ظلام | خواندن بسم‌اللهست وراندن شیطان
خورسوی برج اسد شده‌است دراینروز | تا برکاب توشیر سازد قربان
حضرت باری اگر فدای سماعیل | کبش فرستاد هم زروضه رضوان
بهر فدای تو از نژاد سماعیل | کبش کتائب رسید وصاحب‌ثعبان
آمدم اینك بحضرت تو نهم‌روی | آمدم اینك بدرگه تو دهم‌جان
تا گه‌رسد اعشی ازیمامه وبطحا | تا گه بود نابغه زجعده وذبیان
اعشی‌را روح دربرتو ثنا گوی | نابغه‌را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن | بپهنای فلك گسترد دامن
چو ترکی آتشین رخ برنشسته | فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب از چرخ گردون | چنان آتش که می بجهد زآهن
کواکب جملگی گشتند مستور | زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه | فتد آتش در ان سیمینه خرمن
دریچه صبح را روزن گشودند | سرخورشید بیرون شد زروزن
تو پنداری بترکستان مشرق | برون آمد همی از چاه بیژن
پی تاراج گردون مهر تابان | تن از زر ساخت‌اما دل زآهن

تو گوئی برامین فرزند هارون بتازد هرثمه فرزند اعین (۱)
فلك گوهر همی بیزد بغربال زمین عنبر همی ساید بهاون
یکی چون دیده فرهاد چینی یکی چون طره خاتون ارمن
فراز سرو بن بنشسته قمری بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)
فرو بردند سوزن در رك شاخ بجوشد خون زجای زخم سوزن
بدوش ناروان چتر ملمع بدست پیلگوشان باد بیزن
نماید نو گل اندر شاخ جلوه نوازد بلبل اندر باغ ارغن
یکی همچون زنی هرهفت کرده دگر مانند مردی ارغنون زن
بروی آبگیر از باد شبگیر فتاده صدهزاران چین وآژن
چوسیمین جوشنی کز حلقهایش درافتد چین برآن سیمینه‌جوشن
روان مرغابیان دردامن جوی خرامان سروکان برطرف گلشن
یکی چون برحریر آسمانی نشانده دانها از درمعدن
دگر چون برسر صرح ممرد زده بلقیس بالا طرف دامن
نگون شد لاله اندر شاخ گوئی فرامرز است اندر دار بهمن
و یا بردم استر بسته شاپور سر زلف نضیره بنت ضیزن (۳)
دریده ناف ابراز دشنه باد چنان سهراب از تیغ تهمتن
بریده دست باد از خنجر بید چو تیغ شاهزاده دست رهزن

(۱) هرثمة بن اعین - یکی ازسردارهای مأمونست که برلشکر امین غالب شد.

(۲) مأذن - محل اذان گفتن. (۳) نضیره - دختر ضیزن ملك عربست که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی کرد تاقلعه محصوررا گرفت وپدرش را کشت پس شاپور وی‌رابزنی‌گرفت ودر بستر شاپور ازبرك گل بدنش مجروح‌شد سبب‌پرسیدند گفت پدرم مرا با مغز قلم‌گاو ونبات مصری پرورده - شاپورگفت تو با او چه کردی‌که بامن‌کنی پس‌گیسویش را بردم استری بسته درصحرا رهاکرد.

ولیعهد ملک شه ناصرالدین مظفر شه امیر پاک دیدن
تنش با گوهر پرویز و کسری سرش با افسر دارا و بهمن
شکسته عدل او پیشانی ظلم چو پیشانی جالوت از فلاخن
چو در کف گیرد آن تیغ شرربار بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
بود باصد هزاران خصم چونان خروسی باهزاران مشت ارزن
بگنجش کمتر از یکحبه قارون بجکنش کمتر از میلاد قارن
فکنده ظلم را از طاق گردون چنان کاشکسته‌او را دست و گردن
تو گوئی در فکنده دست یزدان ز طاق کعبه اصنام برهمن
امیر المؤمنین شاه ولایت خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق‌تعالی در چنین روز بتخت خسروی آمد ممکن
میان یثرب و بطحا نبی بود چو موسی درمیان مصرومدین
خطاب آمد زیزدان کی پیمبر علی را بر خلافت کن معین
چراغ کفر را نمای خاموش سراج عقل را فرمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست مترس ازبغض و کید و کین دشمن
چو گوئی آشکارا قول ایمان خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز نمابا حجتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده ازآن رعنا نجیب شیر اوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر گشود از مخزن سرقفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت همای سدره رفعت نشیمن
بیمن طالع ایمان برافراشت یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه‌السلام است و فی دعاء الصباح - **صل اللهم علی الدلیل علیك فی اللیل الألیل .**

بآهنك جلی (من كنت مولاه　　　　علی مولاه) گفت آن‌شاه ذوالمنن
درآن‌ساعت‌غریو ازخلق برخاست　　　　گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت‌شد بستخوان　　　　یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میخوشید در سر　　　　یکی‌را خون همی جوشید درتن
ولیکن امر یزدان را بناچار　　　　نهادندی جبین طوعا وکرهاً
ای آن کز بیم شمشیرت‌درآجام　　　　بیندازند شم (۱) شیران ارژن
زدرگاهت سلیمانی است سلمان　　　　زیمنت باب ایمان ام ایمن
ولیعهد شهنشاه عجم را　　　　باقبال تو گویم تهنیت من
ایا شهزاده با صدق وایمان　　　　شه فرخنده میر صادق الظن
تو گردونی وخورشیدت‌چوافسر　　　　تو خورشیدی و گردونت‌چوتوسن
چوتازی اسب دریا کمتر ازخاك　　　　چو یازی تیغ مردان‌کمتر اززن
کجا بیم تو آنجا زندگی سخت　　　　کجا خشم تو انجا مرك اهون
توئی حاکم توئی عالم بهر کار　　　　توئی دانا توئی بینا بهر فن
زهمت دست داری از کرم دل　　　　زدانش روح داری از هنر تن
زابر دست تو زرین گیا رست　　　　گر از خون سیاوش رست‌روین
سنانت یافت شکل بابزن زانك　　　　دل بدخواه شد مرغ مسمن
خدا وندان بدرگاه تو چاکر　　　　سخندانان بتوصیف توالکن
زفرمان تو باشد ناهیه لا　　　　باثبات تو گردد ناقیه لن
شها این چامه فرخنده نغز　　　　که‌ازوی چشم دانش گشته‌روشن
منوچهری بدین هنجار گوید　　　　(شبی گیسو فرو هشته بدامن)
هم ازخاقانی شروانی‌است این　　　　(ضماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم — ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نبص لا تثنی بل تثلث بهر دو ثالثی باشد معین
مسیحا زاد کلکم همچو مریم که بد چون مادر یحیی سترون
الا تا فرودین ماه است واردی همیشه از پی اسفند و بهمن
الا تا هست توقیع سعادت بطغرای سر کلکت مزین
فلک فرسوده کن اززخم شمشیر زمین آسوده کن وز کید ایمن
مبادت خوابگه جز درصف باغ مبادت جایگه جز دربر دن
ایاغت راز خون خصم باده چراغت را زچشمه مهر روغن
بر احبابت ببارد نعمت از چرخ چو براصحاب موسی سلوی ومن
بگردن دست خصمت باد بسته چنان دست شکسته بار گردن
نهال عدل‌را در باغ بنشان درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی برآن سزدکه کند عزم را متین نه روزو شب نیوشد برچنك‌را متین(۱)
با خود (۲) سیمبر چو کسی پایکوب شد سنگین شود بفرق درش خود آهنین
کی با سرون(۳) کرکدنان پنجه برزند کاندر سرای مشت همی سوده برسرین
خون جگرخوردگه سختی کسی‌که ریخت هر صبح و شام خون رز اندر بساتکین
چون شنبلیلد زرد کند رخ گه مصاف آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین
خون رزان که هوش کسان را همی برد باور مکن که رای کسی را کند رزین
رأی رزین و فکر متین اندرآن مجوی کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

(۱) نام شخصی که مخترع چنك بوده و قسمی نیز از چنك باشد که بدان مرد منسوب است
(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ وقفا است (٤) بلغت عرب قسمی از شرابست

خون رزان چه مایه فزونتر زخون‌دل　　دیبای‌قز چه پایه‌بر از شمله جنین (۱)
بیدار بایدی دل صاحبدل کریم　　هشیار بایدی سر دانشور گزین
درکوردین (۲) کرا دل بینا همی بود　　بهترکه مرد کور دل اندر خراتکین (۳)
کژ راستی بکار نبندد وگر کند　　در روز جنك‌راست‌بتن جامه‌کژین (٤)
کز دیدهٔ تو پارسیان را کنند راست　　در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین(٥)
افسانه ایست صورت مردان خام را　　کارند باد بای تکاور بزیر زین
مردی زداد زایدو دولت ز مردمی　　چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل　　بر خصم زهر میده‌و بر دوست انگبین
ترك درم گزین‌و بدین آررو‌که خلق　　دینار عاشقند و حریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود　　چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند　　روح الامین (٦) نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از قلم نه زنشگرده آیدا (۷)　　آنچ‌آید از سنان نکند هیچگه کدین (۸)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف　　ناید بوقت کار ز دندانه های شین
گرچه یکی جهان کهین (۹) است آدمی　　چون‌نیست هوش ورایش باشد جهان کهین (۱۰)

---

(۱) پرده‌ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد
(۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند
(۳) قسمی از سلاح است‌که آنرا جوشن خر پشته گویند
(٤) جامه ایست‌که حشو آنرا از کژ ابریشم پاکنند و برآن بخیها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود
(٥) کوسه برنشین – یعنی (رکوب‌کوسج) که اول آذر ماهست
(٦) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط‌گوسالهٔ بریان آورد
(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شفره گویند
(۸) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که ضباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر
(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بداو دانش اندر زمانه زیست چون خواجه بزرك و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش از گیتی آفرین و همه گیتی آمرین
ایزد برآب و خاك به‌نگماشته چنان بل زآب و خاك نیز به‌نگباشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود کز ماء وطین بساخت خداوند ماء وطین
لابل گذاشت یزدان منت که آفرید بر ایمنی گیتی این صاحب امین
دستش نموده رزق همه خلق را ضمان تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا برد همی زسرکوی او یسار(۱) دریا همی خورد بکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمال و فضل چونان‌که کیقباد بأرمین (۳) و کی پشین (٤)
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دین را چنو وزیر تعیین نمود شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه وز همتش درست شود کار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان کان پنبه راز دانه‌جدا کرده چوبگین(۵)
ببر از صلابتش نکند جای دراجم(٦) شیر ازمهابتش نکند خواب درعرین
مردان روز گارش گردان کارزار طفلان عصر وی همه پیران دوربین
دعوی اگر کنم که بفرمان وی مگس آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست زآنکه زنان درزمان‌وی شیر اوژنند و پیلتن ار نیستت یقین
بشنو حکایتی‌که دراین روزگار نیك افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق زحل کلاه برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حتمه شب افیون بماهتاب کرده زجام روز بکام خورآبگین
چون عشق خانه روب وچومستی‌ستیزه گر همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
از بأس میر بوده بزندان اختفاء وزبیم مرك مانده به بیت‌الحزن حزین
از طول تنك دستی و فرط گرسنگی چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب‌که خفته عسس رخ نهفته مه این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی ازتاجران‌که داشت مالی فزون ز دولت آل سبکتکین

---

(۱) یسروفراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسر کیقباد
(۵) آلتی است ازچوب‌که پنبه‌دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند .
(٦) بیشهٔ‌که شیر درآن باشد .

انبار ها بخانه درش لعل پر بهاء　　　خروار ها بکیسه درش لؤلؤ ثمین
خور نزد مخزن‌زرش ازرشك زرد رخ　　　پروین زخرمن گهرش گشته خوشه چین
بیش‌از دویست قارن دردر گهش نقیب　　　بیش‌از زهزار قارون در خرگهش دفین
از دیبهای مصری و آیینه های رم　　　بزمش چوکارگاه فرنك و بهار (۱)چین
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم　　　از روزگار پیشین و زروز واپسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك　　　در خانه آمدند چو دیوان سهمکین
دیدند پاسبان را مخمور جام خواب　　　خانه خدای نیز به بستر شده مکین
آیدغطیط(۲) نایم چون‌بختیان مست (۳)　　　سازد صفیر(٤) صافر(٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ برزنند نجنبد کسی که هان　　　ور سقف بشکنند نخیزد تنی که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای　　　درآستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش‌ساخته (فز)(۸) وافروخته (۹) فنك　　　اندر کشیده‌سیخ(۱۰)وبرافراشته‌خصین(۱۱)

---

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .

(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه‌کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود .

(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص‌خراسان وسیستان باشد .

(٤) بانك مرغان وبعضی‌حشرات وسوت‌کشیدن .

(٥) جانوری است ریزه‌که شبها درجاهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آن‌را بجن نسبت داده (اجبن من صافر) مثل زنند .

(٦) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم‌که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیةالسبب باسم‌المسبب وهی ضرب من‌الاستعارات .

(۷) این‌کلمه کنایه است از چابك ومهیا .

(۸) لاله وفانوس .

(۹) چراغی‌است دزدان‌راکه عوام فندك‌گویند وآن غلط است .

(۱۰) آلتی است‌که دزدان بدان دیوارها را سوراخ‌کنند و در زمینها نقب زنند .

(۱۱) باخاء معجمه وصاد سعفص تیشه وتبر کوچکی است‌که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در
خایسك(۱) کوفتند وشکستند زولفین(۲)

بستند بار های جواهر همه بدوش
کردند دانهای لئالی همه گزین

بردند دیبهای لطیف و گرانبها
آیینه های رومی وآنیه‌های (۳)چین

جمعی برای پاس مواظب در آستان
قومی برای حمل فرا چیده آستین

ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان
با کدخدای خود بد درخواب دل نشین

بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط
شایان بآفرین و ثنای به آفرین (٥)

ازخواب جست ودید بکاخ اندران گروه
چون لشکر مغول بخیام جلال‌دین (٦)

ماران‌مهره‌بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز
شیران تیغ یاز و عفاریت خشمکین

چون دشنه دید درکف دزدان نابکار
شد دشنه موی برتن سیمین نازنین

چون خیزران تر قدخمگشته راست کرد
در سنبل سیاه نهان کرد یاسمین

بیدار شد چوبخت خداوند من زخواب
افکند همچو فکرت او برقع از جبین

با صارمی چو مهر درخشنده ازغلاف
چون لبوهٔ (۹) بخشم خرامنده ازعرین

چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست
یا آفتاب تابان با تیغ آتشین

نوشابه (۱۰) بودگوئی درکار رومیان
یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

---

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش برزك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند .
(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب یخدان راگویند .
(۳) مشدد آنیه است است که ظرف باشد .
(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد .
(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .
(۷) جادوگر و طرار .
(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد .
(۹) شیر ماده .
(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی بتدبیر از عهده برآمد .
(۱۱) زن شیث‌بن شیبه خارجی است‌که برحجاج‌بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برحسب نذر دو رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران .

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس … یا در مصاف لشکر اسلام کاترین (۲)
آورد ترکتاز بتاراجیان چنانك … تازد همی بلشکر اسفند فروردین
دزدان خیره خوار شمردند کار او … باوی همی کشاکش گردند بهر کین
آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف … مانند زبانیه (۳) در جنك حورعین
از پای خودسران و زاندام پهلوان (٤) … پرخاك شد هوا و پر از خون همه زمین
دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ … همچون شهاب ثاقب کرد ازقضا طعین (۵)
گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری … نام خدا دمید بـاهر یمن لعین
رفتند پردلان تهی دست ازان سرای … با موزه حنین (٦) بل با زوزه وحنین
وان سیم تن بگونه شمعی فروخته … دردل شراره بودش وخون جاری ازجبین
آمد درون کوچه وزد پنچه با عدو … چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین
دزدان زدند حلقه بگردش ز چارسوی … چون حلقهٔ که در وسطش برنهی نگین
مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان … آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین
ناگه رسیدش ازپی شدت یکی فرج … چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین
اندر رسید شحنه چو تیری که ازکمان … وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

(۱) یکی از غازیات دولت عثمانی است در وقت جنك سیواستاپول باروس .

(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت کرد .

(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان را زبانیه می‌گفتند .

(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .

(۵) طعن نیزه خورده .

(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منکسراً واین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله گنجایش ندارد .

(۷) وی قاسم‌بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است‌که آفشین مجوسی نژاد جان و مال اورا بعداز صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده وسیاف ایستاده میخواست گردن او را بزند و حکایت آن درتواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف   جوشن درو کمانکش و دانا و کاربین
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف(۲)   داده بعقد معصم (۳) بریکدیگر یمین(٤)
بیداد کار ها بده در مدت شهور   هشیار راز ها شده در دوره سنین
کردند حمله بر صف دزدان تا بکار   در تاختند جانب دیوان سهمکین
تا دستگیر کردند آن قوم خیره‌را   بستند کتف و یال بزنجیر آهنین
بردند سوی خانه بیکلربیکی (۵)روان   چون زمره خوارج در روز وا پسین
جستند چون خلاص نجستند از شکنج   گفتند چون مناص‌شنیدند لات حین (٦)
فرخ نژاد خواجه بیگلربیگی چو دید   ازفر بخت گنج مراد اندر آستین
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد   بدخواه راکه درخور سجن‌است باسجین
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او   کرکان پیل تن را درید پوستین
معلوم شد که اینان چندین هزار خان   تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
انگیخته سمند بهر خطه منیع   آویخته کمند بهر قلعه حصین
هتك ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار   قطع رؤس کرده بی‌خوف رب‌دین
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی   کرده است خارشان سخط رب عالمین
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان   بشنید هرکه بود با قرار راستین
بستد تمام نایب بیگلربیگی بعنف   مال کسان از ایشان زیراکه بدامین
زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت   باشید در دوگیتی فی‌النار خالدین
ای داور خجسته که دست بلند تو   بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

---

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است‌که زنی عطاره بود وهرکاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند — در آن جنك ازطرفین بفراوان‌کشته میشد ومثل‌گردید **اشأم من‌عطر منشم** .

(۲) همسوگند .

(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد .

(٤) سوگند

(۵) مقصود حسینقلی‌خان تبریزی است‌که نظم السلطنه هم لقب داشته .

(٦) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران بیکلربیگی توئی چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)
تیغ تو زرنگار ودو دست توسیم بخش خوی‌تو مشك پرور وکلك تو عنبرین
قدر تو پست کرده همی قبه سپهر مالد ستاره تو بن‌بخت بر زمین (۲)
رأی امیر اعظم و فکر متین تو آن چرخ‌را ادیب شد این‌ملك‌را معین
طوبی ز قهر تو ثمر حنظل آورد ز قوم گاه مهر تو آرد ترنجین
تا آخر زمستان اسفند مه بود تا اول بهاران شد ماه فرو دین
دست تو باد باسط ارزاق درشهور عدل تو باد ماشط آفاق در سنین

(قصیده)

درنکوهش حسودان

خرد پیر گفته بود که من نکنم در سیاق شعر سخن
زانکه همسنك‌سنك خاره شود گر برآید چو سنك در عدن
سنك خارا اگرشدی کمیاب بود قدرش بر از عقیق یمن
سنك خارا اگر نبود نبود تیغ سای و صلایه و هاون
لاجرم در بهای این اشیاء جان همیداد مشتری بشمن
سخن ارچه زراست ومردم خاك سخن ازچه روان و مردم تن
گرچه آهن زخاك زر خیزد لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ارچه ببوی نافه مشك سخن ار چه تمیز مرد ز زن
مغز را مایه صداع شود گر ببوئی همیشه مشك ختن

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود .

(۲) کنایتست ازاینکه هرچه کند بخت باوی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری‌است　　شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال　　من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز　　بل زفخر است‌این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم　　که بود در مدیح شاه زمن
سید الاولیاء امام رشید　　اول الاوصیاء شه ذوالمنن
دست‌یزدان ممیت بدعت‌و کفر　　شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او زرجسته دیده عقل　　آن کز او کورگشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب　　پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه　　حق تعالی بخلد نهر لبن
تابهار خجسته چون‌احمد (ص)　　بست طرف سفر زطرف‌چمن
آن سه طرار نا بکار که بود　　دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین　　همچو دزدی که‌خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند　　آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت　　گرم راندند از جفا توسن
راست‌چون‌آن‌سه‌تن‌سخن کردند　　بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان　　از ورقهای سرو و برك سمن
زد علامات سود در بستان　　همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز بوشان سپید پوش شدند　　برلب‌جوی و در صف گلشن
هر زمان سونش در و الماس　　می ببیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان　　کبك‌را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب　　گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ　　همچو صدیقه سوی بیت‌حزن

باغ شد جای زاغ پنداری　　تخت جم شد سریر اهریمن
زود باشد که فرودین آید　　باز چون شیرحق بطرف چمن
تاب گیرد عذار هر سنبل　　نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ　　سر زلف بنفشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان　　ابر لولو و نسترن لادن
گرچه نشکفته شاخ اشکوفه　　ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
مغز مابوی گل شنیده زباغ　　مغز احمد نسیم حق زیمن
سیزده روز چون شد زرجب　　پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وجود　　آمد از پرده با رخی روشن
رکن بنیان کعبه را بشکافت　　حشمتش همچو سیل بنیان کن
زاد در خانه تا بدانی کوست　　خانه زاد مهیمن ذو المن
از ولایت به پیکرش پوشاند　　حق تعالی قباو پیراهن
با رسول خدای عز و جل　　همچو یك روح گشت در دو بدن
ای بایزد ولی و مظهر و سر　　وی باحمد وصی وصهر وختن
خاکپای تو موطن دل ماست　　لاجرم واجب‌است حب وطن
درگه مولدت بدرگه میر　　تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام　　کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو　　خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا　　کان بجیب‌است وبحر دردامن
تیغ وی ساغری‌است پرمی‌ناب　　هریك از جرعه‌هاش مرد افکن
کلك او شاهدی‌است مشکین موی　　طره‌اش بادوصد هزار شکن
گردی از آب آهن آرد بار　　هیبتش آب آرد از آهن

دستش ار سایه برزمین فکند / روید از خاك زر بی روین
با خسان تیرش آن کند که کند / نجم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا / تیغ داماد و خامه خشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب / وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان / همچو برك شکوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود / از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت / رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو / گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروزراست خواهم داشت / قامت چرخ کوژ پشت کهن
پا بمنت نهاد می بزمین / تند راندم برآسمان توسن
کارمن بنده چون درستی یافت / دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برجان من بحضرت تو / خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف / وانچه گرگین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه / هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که بکوه / گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه / آب سازد و گر بود زاهن
جدمن (نحن کالجبال) سرود / بر همه مردمان بسر و علن
کوه فضلم من و سپهر هنر / مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد / دوست دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد / متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو نام فضل جاویدان / وی ز تو مام دهر استرون

(۱) خشتامن ــ بفتح اول وضم مادر زن.

نز تو جویم مدد نه ازسلطان ‌ ‌ ‌ نه ولی را گرفته أم دامن
دشنه من نبرد این حلقوم ‌ ‌ ‌ حربه من ندرد آن جوشن
چون دو پیکر شود زتیغ علی ‌ ‌ ‌ آن که نازد همی بعقد پرن
می‌توانم سزای بد منشان ‌ ‌ ‌ دادن از زخم هجو وتیغ‌سخن
لیك با ذوالفقار شیر خدای ‌ ‌ ‌ داد خواهم بخصم پاداشن
همه جا شاعرم ولی اینجا ‌ ‌ ‌ نبود شاعری وظیفه من
زانکه اینجا بود مقام هجی ‌ ‌ ‌ مر مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست ‌ ‌ ‌ مر بزرگان خویش ریب‌وظن
من بفضل خدا شناخته أم ‌ ‌ ‌ بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی ‌ ‌ ‌ شکوه کردم ز حاسدان بسخن
پاسخم داد جد امجد و گفت ‌ ‌ ‌ **یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است ‌ ‌ ‌ گر زبان تو باشدی الکن
باش تا برق تیغ من سازد ‌ ‌ ‌ صدق وکذب حدیث‌را روشن
راست نامیخت هیچ باترفند ‌ ‌ ‌ آب نفروخت هیچ با روغن
می بزاید همی سحرگاهان ‌ ‌ ‌ آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤) ‌ ‌ ‌ چون توانی که‌رنجی ازسوزن
توکه مستحسنات طبع مرا ‌ ‌ ‌ باژ گونه کنی و مستهجن
امتحان‌را که گفت پیکرخویش ‌ ‌ ‌ بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور ‌ ‌ ‌ افتی اندر هوان و ذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر ‌ ‌ ‌ بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم ‌ ‌ ‌ از بقایای خاندان کهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود　　نه تخلف نموده ام ز سنن
گر بمن داد شاه صد قنطار　　از تو هرگز نکاست یك ارزن
وربمن داده میر صد خروار　　از توهرگر نخواستم یك من
آب چندین مبیز در غربال　　باد چندین مسای در هاون
دردی دن چنین خرابت کرد　　وای اگر بر کشی ز صافی دن
این تواین سرودو این طنبور　　این تو و این سماع واین ارغن
من نیارم نواخت بهتر از این　　گرتو بهتر زنی بگیر و بزن
چند نازی بدولت قارون　　چند تازی بصولت قارن
گر شنیدی (که پور رستم را)　　کشت (بهمن) بخون روئین تن
نه تو درعرصه چون (فرامرزی)　　نه من اندرهجا کم از بهمن
آن کنم باتودرسخن که نمود　　با سپاه عجم ابوالمحجن
من که خواهم شدن ازاین سامان　　من که خواهم برفت ازاین مسکن
نه در این شهر ناقه ام نه جمل　　نه در این ملك خانه ام نه سکن
ساعیا بیش از این تنم مشکر　　حاسدا زاین سپس دلم مشکن
بر کمالم ز جهل خورده مگیر　　بر روانم ز رشك طعنه مزن
زر و سیم ترا ندیدم هیچ　　چند آهن دلی کنی با من
من عطا از خدایگان گیرم　　که نرنجانده خاطرم با من
گر بمیرم ز جوع ننشینم　　خوان بخل ترا به پیرامن
ور فتد در مغاره کالبدم　　می نجوید روانم از تو کفن
ور بمیرم ز درد برهنگی　　نکنم در بر از تو پیراهن
چون بدیدی مرا بسایه میر　　در صف خلد و ودادی ایمن
دود بر خاست ازدلت زحسد　　همچو دودی که خیزد از گلخن

خواستی بافسون و افسانه ... زشت نامم کین و تر دامن
بگمانت که من چو رخت برم ... خوابگاه تو گردد این مامن
گر شنیدی ز خلد آدم را ... راند افسانهای اهریمن
بو البشر تو بکردو خصم بماند ... دست برفرق وطوق در گردن
رو مترسان عصای موسی را ... ازصف ساحر و عصا و رسن
من همی نالم از فریسیموس(۱) ... تو چرا تهمتم زنی به عنن
یاچو مردان گناه من بشمار ... یا ز خجلت بپوش چهره چو زن
تا(زبانی) صفت زنم مشتت ... ز(اخسؤالا تکلمو) بدهن
ای که نشناختی الف از بی ... بلکه حطی ز ابجد و کلمن
بر امیر مدینه چون تازی ... ای چو اصحاب ظله در مدین
عنکبوتی و خانه تو بود ... از همه خانها بسی اوهن
ابلها نه بشهپر سیمرغ ... جای زنجیر تار خویش متن
مگسی را بگیر و طعمه نمای ... پنجه در پنجه هما مفکن
آدمی نی بچشم و گوش بود ... نه بابروی و روی و موی ذقن
بلکه حیوان وآدمی را فرق ... می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سرگین بهیئت عنبر ... گر چه هیزم بصورت چندن
این به‌بیت البغال وآن به‌بغل ... جای آن‌در تنور و این مدخن
یکحدیث آورم در این محضر ... تا رباید ز چشم خفته وسن(۲)
دشمن آل مرتضی باید ... مام خود را همی شوددشمن
دعوت خصم را تمام کنم ... بدعای خدا یگان زمن
تا بر آید همی در از دریا ... تا بزاید همی زر از معدن
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ ... ماه دینارش آسمان مخزن

(۱) فریسیموس - شدت شبق و نعوظ (۲) وسن - خواب

چکامه

وقتی پسرم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعمت روحی‌فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیراکه کودك مهدکه زبان پدر ومادر نیك نیاموخته استیفاء ودبیری هیچ نداند که‌چیست وبزرکان کارشگرف بنااهلان‌وخوردان‌ندهند مگر در جبلت وی‌استعدادی نگرندیاحقوق‌خدمت پدرانش را ازذمت عالی ادا کنند چون‌وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری وریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر۱۳۰۸ بود بر عهده جناب‌دبیر - السلطنه میرزافضل‌الله خان طباطبائی‌مفوض میبود وآنجناب‌را بامن محبتی فراوان مشاهده میشد باین ابیات اورا ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این‌بیت تازی رار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة‌الشجعان هواول و هی المحل‌الثانی

(و ابیات این‌است که نگارش یافته)

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان نخست‌رای شمر آنگهی‌شجاعت‌دان
ز فکرپیران موئین زره اگر بافند در ید نتوان باتیغ پهلوان جوان
سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند خلاف‌رأی‌که آیدازاوهم این‌وهم‌آن
که را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان
خزینه ایست دل مردمان با تدبیر که کس نیاردقفلش شکست باسندان
شجاع دایم پیکان خود نماید تیز ربوده مرد خردمند تیزی از پیکان
شنیده‌ام که تهمتن دو چشم روئین تن به‌تیر رأی‌همیدوخت نه به‌تیرکمان
اگر نبودی تدبیرهای سیمرغی کسی‌زرستم دستان ندیدی آن‌دستان
وگر شجاعت بی فکروهش ستوده بدی زخلق مهتر بودی برتبه شیر ژیان
گرفتم آنکه ز شمشیرکژو نیزه راست درست‌وراست شودجمله‌کارهای‌جهان
ز فکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ نه کند ازدم خارا نه تیز باسوهان
به رأی شاید آن مملکت نمودآباد که کشته است‌زشمشیرتیغ زن ویران
محکر نبینی ایدر همی بکاه سخط قلم بدست‌خردمند کرده کارسنان

بصحفه یارد کلك دبیر سلطنه کرد — هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان
چنان که نام عدو محو گردد ازدم تیغ — نموده کلکش اثبات نامه سلطان
شعاع و تا بی کارد عطارد قلمش — نه تیغ مریخ آرد نه افسر کیوان
اصالتش را رخسار مطلع الانوار — نجابتش را آثار ساطع البرهان
دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را — ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان
کسان بسایه سرو چمن زنند از آنك — بشکل خامه او سرو بسته‌است میان
آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر — برای بوسه کلك توشد بشکل کمان
گماشت فکر تو درباطن کسان جاسوس — فراشت قدرتو بربام چرخ شادروان
چنان بتیر فراست نشان غیب دهی — که هیچ‌فارس تیری چنان نزدبنشان
چگونه سحر توان گفت منشئات ترا — که خامه ات نه کم ازچوب موسی عمران
زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی — مرآن خجسته یوباردش چنان ثعبان
اگر زقهر قلم در کشی همی گردد — صحیفه متملس حدیقه رضوان
وکر زرحمت انگشت بر نهی گردد — حدیث باقل خوشتر ز نامه سحبان
جراد تان تو یعنی جریده و قلمت — اگر کنند تغنی در این‌سرابستان
بدان مثابه که گردید از امت یونس — عذاب عاد بگردد بدعوت لقمان
دگرنه درپی باران رحمت از گیتی — بلاوصاعقه اندر زمین شود باران
جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری — برست کشتی نوح از تلاطم‌طوفان
چمن زخشم توفرسوده شد همی‌گوئی — حدیقة الموت آمد حدیقةالرحمان
اکر بگویم کاندر فراز سوره نون — خدابکلك‌توسوگند خورده درقرآن
شگفت نیست کزآن دودمان پاکی‌تو — که مصطفاشان تالی شمرده بافرقان
پسر عم توکه همچون سپرغم‌شاداب — دمیده‌است ایا خرمی در این بستان
ز ابر دست تو و مهر روی تابانت — همی بباید گردد بلند وسبز وجوان
وگر نه ترسم گردد نژندو پژمرده — چنانکه لاله تر درهوای تابستان
خدایرا بکمالش همی دهم سوگند — که از تو سازدنام‌کمال جاویدان
همین قدرکه ترا محرمیت است بشه — حسودرا بوداز نیل آرزو حرمان
عدوی جاهت مانند خامه ات بادا — سیاه روی‌و شکسته سروبریده دهان

چکامه

روز یکشنبه دویم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بود که خدایکانم با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والانصرة الدوله و خانبابا خان قاجار ودیگران که هم بشمار بزرگان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آن‌سامان بمهمان آمدند و آن‌مردکسی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و دولته آبروئی فراوان دارد و روزکار جوانی را در سایه درخت دولت بپیری رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خواندندی و در این روزمیزبانی بسزا کرده چندان خوان خورش بیاراست که آنهمه بخوردند وهنوز بسا خوانهای بزرك که همچنان برجای مانده بود پس ازآنکه خوردنی برداشتند خدایکان ایده الله تعالی ببازی شطرنج پرداخت ومن‌درگوشهٔ بسرودن این ابیات مشغول شدم‌ومسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم برشکفتند ودشمنانم بشگیفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن ... کز آن گشایش ونزهت نیافت خاطر من
بسی بگشتم خاك (ری و دیارعراق) ... نیارمید دلم کز رمیده بد ز وطن
غریب بودن‌من دروطن شگفت نه زانك ... غریب تر زمن آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ ... غریب باشد آری به بیشه درچندن
وطن نخواستم ایدر که دروطن‌زدلم ... سخن نبود کسی را مگربوهم و به ظن
سرود شعر زطبعم بخواستند آنان ... که در دبستان ناخوانده ابجد وکلمن
سفرگزیدم ناچارازآن دیار که بود ... چنین مسافرت ازماندنی چنان احسن
شنیدم بودم (کرمانشهان) بخلدبود ... مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
شدم‌بدان سوو نگشود خاطرم که‌جهان ... بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن
ازآن‌سپس بصفاهان‌شدم کزآن سامان ... صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن
(بدارالایمان) رفتم مگرشوم آنجا ... بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن
چهار سال‌از آن تربت خجسته پاك ... شنیدم آن‌نفسی را که‌مصطفی ز یمن
سپس برخصت آن‌بانوی‌حریم وجود ... بطوف کوی رضا برکمر زدم دامن
در آستان همیون آن امام مبین ... دلم گرفت قرار و تنم گزید سکن

ز کیمیای خداوند کارگاه وجود   مرا فریشته شد طبع همچو اهریمن

چوسال‌واندی‌ماندم درآن‌خجسته مکان   قضاتم را بنمود دور از آن مأمن

زملك طوسم افکند در ممالك روس   سپهر کژ حرکات و زمانه ریمن

شدم‌بخطه (باورد) وازبصر ماورد (۱)   همی فشاندم بریاد آن حکیم ز من

حکیم انوری آن شاعر ابیوردی   که دستیار هنر بود و اوستاد سخن

فلك ندارد دیگر چنان حکیم بیاد   نه هیچ بیند چون او یکی بدانش‌وفن

خراب‌شد همه‌باورد و آن حکیم بزرك   زتن گسسته‌شدش‌روح‌وشدبدیده و سن

کنون بخیره بود نام شهر(عشق‌آباد)   که عشق‌را نبود هیچ‌ره در آن‌مسکن

کنام غولانستی و جای عفریتان   مقام دیوانستی و کاخ اهریمن

دوباره زین جازی شهر (بادکوبه)شدم   چو نقش سکه نشستم بسکه آهن

شبانه روزی در کشتی اندر آسودم   دلم‌چو کشتی بر روی‌آب کرده‌وطن

همی بدیدم در بادکوبه از کم‌ویش   نشان دولت پیشینیان بسرو علن

فسوس‌خوردم ازیرا که دست‌دشمن‌دین   زخسروان‌کهن دیدم آن بنای کهن

که راشکیب و توان تا بچشم‌خود بیند   گرفته جایکه دوستان صف دشمن

بجای گوهر سنك‌و بجای شکر زهر   بجای بلبل زاغ‌و بجای‌کبك زغن

همی نو گوئی بر طاق کعبه‌باردگر   نهاده پیکرعزی ولات‌و جبت‌و وثن

کجاکه جامع اسلام (کورخانه)شدی   مراچو کورشدی خانه‌دل‌چوبیت حزن

بجای بانك اذان و ترانه تهلیل   همی شنیدم آوای خاج با ارغن

بجای آنکه درون مساجد از صلحا   صف جماعت بینم زده چوعقدپرن

بدید می بکنایس درون کشیشان را   بفرق برنس‌و افکنده خاج در گردن

زبسکه بیختم از مژه گوهر اندرخاك   زبسکه ریختم ازدیده اشك بردامن

کریم بار خدا لطف کرد بر دل‌زار   خدای عزوجل رحم‌کرد بر دل من

ز بادکوبه رساندم بساحت تبریز   همی توگوئی بیرون زچاه‌شد بیژن

مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا   دهد زدست خداوند گار پاداشن

وزیر افخم با همت بزرك منش   امیر اعظم با صولت هژبر افکن

سنان رمح بلندش نگاهبان ظفر   صریر کلك بدیعش خدایکان سخن

---

(۱) باورد - ابیورد . ماورد - مخفف ماءورد . گلاب .

هم اوست تالی لقمان‌و ثانی یحیی ز بیشی خرد وهم ز پا کی دامن
اگر نبودی لقمان امین دولت ودین وگر نبودی یحیی معین شرع وسنن
خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم هم ازعقود مهالك هم از قیود محن
رسید باردگر روزم از پی شب‌تار دمید صبح دگر آفتابم از روزن
خدایگان فرشته فرهریمن کش ز کردن دل پر محنتم گشود رسن
نمود نازل بر من سکینه رحمت بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن
همان تلطف دیدم من امیر نظام که دید از علی مرتضی اویس قرن
نماند آرزوئی در دلم مگر بدوروز ز فضل‌خویش روا کردو شد دلم روشن
چو التفات خداوند را چنین دیدم فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن
بر آن‌شدم که‌بیازوی جهدراست‌کنم خمیده قامت این آسمان پیر کهن
سبك شمرد ترازوی چرخ سنك‌مرا از آن بسنك شکستم سر کلوخ افکن
خدایکان‌سفری‌ساز کرد وخواست رهی در آن رکاب‌ز گردون همی‌کندتوسن
ازآن‌سپس که لگدکوب همچوسبزه‌بدم شدم‌سر افراز ازهمتش چوشاخ‌سمن
عنان عزمش‌بر سرکشی ملك کشید که ملك شدچمن‌وخواجه‌همچوسروچمن
بگشت ساحت (ساوجبلاغ) ودرآن بوم یکی دو روز بگسترد از کرم دامن
بگوش مدعیان داد گوشمال سخط بسمع ملتجیان از امید راند سخن
بباغ چاکر دولت ازو دمید شجر بقلب دشمن ملت از او رسید شجن
سپس بسوی (ارومی) عنان همت‌تاخت که‌کشوری‌است‌به‌از ساحت‌ختاو ختن
بمرغزارش پیوسته دست فروردین بریده از چمنش پنجه دی و بهمن
زلاله بیخته بر فرش عنبرین گوهر زسبزه ریخته بر سطح زمردین لادن
یکی معاینه چون تخت خسروپرویز یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن
هوای کاه خزانش بدیع تر زربیع صفای برك رزانش‌علاوه تر ز سمن
برهنه‌بید چوترکی بدستش اندر تیغ گسسته سبزه چوگردی‌به‌پیکرش جوشن
بگرد جوی درش سبزه‌ها دمیده‌زنو بسان مورچه لنك در میان اکن
زانگبین ولبن‌نهر ها نگرگر زانك بود بخلد یکی نهر از انگبین و لبن
کناردریاگلها چو آن نقوش‌زرین بگرد جدول وآیات مصحف ذوالمن
خیام اردو در آن چمن بعینه بود نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دو خیمه بود هویدا در این خیام که چرخ نموده سجده برایشان چو دربهار شمن
یکی چو مهر بلند و یکی چو بدر منیر یکی بعقل مکان و یکی بجان مسکن
یکی بساط همیون حضرت اقدس ولی عهد ملك آسمان فضل و منن
ملك مظفردین شه که تف هیبت وی کند چو دریا کوهی بود گر از آهن
دوم خجسته وفرخنده خرگهی که در آن خدایگان اجل بر فراشته گردن
خلاصه چون باروی مکان گزید امیر مبارك آمدفالش در آن طلال و دمن
شدند خوشدل ازین مکرمت چه شیخ و چه شاب شدند خرم ازین عاطفت چه مردو چه زن
نخست چاکر دیرین دولت جاوید امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
سپهر مجد و مکارم جهان عقل و هنر که چرخ خوانده براحسان و جود وی احسن
کسیکه از اثر تیغ کژو نیزه راست دهد بقامت این چرخ کوژپشت شکن
کجا که عرصه گردان و گردنان باشد کسی چو او نفرازد بمردمی گردن
بسنك جودش چون خاك تیره زر عیار بخاك کویش چون سنگریزه در عدن
بعقل و بینش و فکرت هم اوست جد و پدر بفضل و دانش و حکمت هم اوست صهر و ختن
اگر چه ازرخ او دوست شادمان لیکن ز جان خصم بر آرد مهابتش شیون
ز بسکه تنها جان یافتند از دم وی تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
به پیشباز خداوندم آمد ازره دور به شکر و نعت و ثنایش گشود باب سخن
پی حصول مزیت نمود استدعا که محفلش کند از خاکپای خود گلشن
خدایگان اجل عرض میرتومان را همیپذیرفت از فضل خود بوجه حسن
چو آفتاب بگردون درون خرگه وی براند میر مهین از ره کرم توسن
امیر تومان چون از جمال میر اجل بدید خانه اقبال خویش را روشن
بخوان چرخ بچربید خوان همت وی که یافت کاسه آش ازچشمه فلك روغن
ز خلد مائده آورد بر حواریون ویا برامت موسی زچرخ سلوی و من
خدایگان من ای آفتاب فتح و ظفر که واقفی تو بهر راز و آگه از هر فن
بطوع رای تو طفل خیال پرورده بمهر روی تو شبهای قدر آبستن
اسیررا زکمند تو نیست میل خلاص غریب را بحضور تو نیست یاد وطن
اگر عروس توان گفت ملك گیتی را خجسته تیغ درخشان تواست خشتامن (۱)

(۱) خشتامن ـ بفتح اول بروزن تردامن مادر زن

همان توانی کردن بدفع خصم ملك
که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن
بداده من(۱) نفزائی که در ترازوی تو
هزار خروار آید سبکتر ازیك من
بروزگار سزد منشی رسائل تو
عمید ملك بود یا نظام ملك حسن
بصدر بار وزارت تو شمع انجمنی
دگر وزیران پروانها به پیرامن
تو نیکنامی و دانشوری و پخته‌کلام
نه‌چون‌دگروزرا شوخ چشم‌و خام‌سخن
بساکسان که‌بداندیش جان خلق‌بدند
دهان ببستند اینك فسانه شان بدهن
چنانکه برحسنك روزکار رفت‌وبماند
بزشت نامی بو سهل خواجه زوزن
توبر خلاف‌کسان کزبرهنه‌جامه‌برند
برهنگان را پوشی ز لطف پیراهن
گشوده‌مهر تو اندر زمانه پای فرج
بریده قهر تو در روزکار دست فتن
همیشه‌باش‌چو گل‌شادوسرخ روکه رهی
بصد زبانت سرآید مدیحه چون‌سوسن

چکامه

چهار شنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان
بروزکار نبود ازحرامزاده نشان
نخست زاده عبدمناف عبدالشمس
بکاشت تخم‌بدی‌را بمرغزار جهان
بروم رفت و یکی امردی امیه بنام
بدید وشیفته شد برجمال آن‌فتان
بدوخت دل‌برخ ماه‌آن پریرخ از آن
که تیر مژکان‌دلدوز تر ز تیرکمان
همی‌بداد زروگنج سیم وی بخرید
که‌سیم ساده گران‌بودوزرناب‌ارزان
بسان روح روانش کشید اندر بر
زملك روم شداندرصف‌حجاز روان
نخست‌خواست که آهن‌دلی کندلیکن
بکوفت‌بازر آن سیم ساده‌بر سندان
چوباب دندان بودش‌عمود عبدالشمس
بدادن ... خاضع شد ازبن دندان
ز بیم آنکه ملامت همی‌کنندقریش
ورابخویش‌پسرخواندوبرد در ایوان
بخلوت‌اندرزن‌گشت و برملا فرزند
که‌زشتکاره نداردحذر زطعن کسان

---

(۱) من - بندر نون نیست .

چوعبدشمس زدنیا برفت آن مدبر — چوبوم شوم زویران بماند دربستان
شریك قسمت اولاد وی شداندر ارث — که همچنوهمه بودند زادعیا اخوان
زخویش جعل نکردم من این که بن میثم — بشرح نهج بلاغت همی کند تبیان
کتابتی که رقم کرده است شیرخدای — ابر معاویه کای زشت ابله نادان
طلیق نی چومهاجر لحیق نی چولصیق — بخیره خودراز مردم قریش مخوان
زپای تا سرا گر خواندهٔ و آکاهی — زمن نجوئی دیگر در این سخن برهان
ازاو بزاد مران حرب نابکار پلید — وزان بزاد مرآن زشتکار بوسفیان
یکی زنی را آورد در سرای که بود — زصلب عتبه شومش نژاد و نام و نشان
بنام (هند) وزفرط شبق دوصد رایت — بداشت نصب همی در برون شادروان
حمامه‌مادروی صد هزار رایت داشت — به آشکار فزون زانچه داشتی پنهان
هرآن که گادش یکبار رایتی افراشت — برای فخر که فخری نیافت بهتر از آن
.. ش تو گوئی بحر محیط بد که دراو — هزار کشتی لنگرفتاده بود روان
نه هیچ لنگر دروی بقعر آب رسید — نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان
شنیده‌ام سخنی نی بطنز بلکه‌شده است — درون نامه پیران باستان عنوان
که شد جوانی روزی بکار مزدوری — بکاخ هندو بشد هند شیفته بجوان
مرآن جوان را صباح نام بودوببرد — صباحتش زدل وی شکیب و تاب و توان
بکوه اجیاد اندر همی شدی شب و روز — که دست در کمر آرد بدان بت خندان
فکند در عوض صخر صخره در بن چاه — نهاد از قبل فخر حلقه بر حمدان
چکاند قطران اندر تنور و در برابر — زلیف هند جلب دوخت جامه قطران
پس اززمانی ازثقبه اسافل وی — مرآن معویه چون عاویات گشت عیان
وگربخواهی این داستان کنی ثابت — یکی نظاره درافکن بنامه حسان
زمخشری بکتابش رقم نموده چنین — دگر ابوالفرج اندر ورق نوشته چنان
که چارتن پدر بتی مرآن معویه را — ز راستی بجزآن قلتبان ابوسفیان
مسافرین ابی‌عمرو دویمین صباح — که نام بردم و گفتم چه کرد و درچه مکان
سیم ز آل مغیره عمارة بن ولید — که بد حریص به تعمیر آن دل ویران
چهارم آمده عباس عم پیغمبر — که هم بزیر عبا می‌نواخت این دستان
چنین پلید نژادی که یافته ترکیب — مزاج شوم خبیثش ازاین چهار ارکان

چو شد مقام پیغمبر کنام بوزینه — بشام شوم ایالت گرفت از عثمان
گرفت در بر میسون بنت بجدل را — که بود از بدوی زادکان آن سامان
زجوع کلب چو نشناخت خام و پخته زهم — برای آن زن کلبیه باخت هوش وروان
یکی عمارت سیمین طراز دادو نشاند — در آنش چون سرخر در کرانه بستان
وزان قبل که معویه را عصامی خفت — نداد دل بوی آن ... فراخ تنك دهان
که آتش زنا گربا قضیب ننشانی — بهفت دریا خاموش کردنش نتوان
طلاق گفت مراو راو باساسی پیش — ز شهر شام بسوی قبیله کرد روان
که شد چو رنجه دل یار می بباید کرد — وداع دلبر و جانان براحت دل و جان
خلاصه میسون اندر قبیله مردی دید — سطبر ایر و قوی گردن و ثقیل عنان
بزرخریده پدرش ازبرای کار گله — که تا ببروز و شبان باشدش بگله شبان
بخفت زیر وی آن خوب روی زشت سیر — چنانکه زهره بخوابد فروتر از کیوان
درخت زقوم اندر نشاند در دوزخ — سلاله بوم اندر بخواند در ویران
زتیر ایر گسست ازهار او زهوار — بزخم ... درید ازدوون او زهدان
زهیئت ... پالان واژگونه چو یافت — نشست خرزه اوواژگونه بر پالان
همی تو گفتی اندر مناره شدچه ویل — و یا بدیدی کاندر مغاره شد ثعبان
بکاشت تخم یزید پلید راکه ازاو — رسید دین خداوند را بسی نقصان
نعوذبالله ازآن تخم شوم بدفرجام — کز آن طریق فلاحت نیافتی دهقان
پدرش حق علی غصب کردو مامش ساخت — ازآن سراچه ویران زمانه آبادان
شکست جدش دندان شاه و جده او — ز روی کین جگر حمزه سفت با دندان
هم او بکشت شهی چون سلیل زهرا را — حسین مظلوم آن سید شباب جنان
بکوی یار کمین هدیه اش نهادن سر — براه دوست مهین فدیه اش سپردن جان
روان سپردو روان گشت تشنه لب سوی خلد — روا نداشت براو خصم خیره آب روان
زجان گذشت وزیاری دین حق نگذشت — سوی بقا شدو باقی بماند ازاو ایمان
تنش چو مصحف اوراق بر فراز زمین — سرش فراز سنان در تلاوت قرآن
دلش زداغ پسر سوگوار گشت و که دید — که سوگوار شود قلب عالم امکان
دریغ و درداز آن دم که آن سر خونین — طلوع کرد چو خورشید بر فراز سنان
چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد — برابر رخ آن کودکان بی سامان
سکینه دیدی واز محنت یتیمی خویش — در یتیم فشاندی ز دیده بر دامان

جناب زینب کبری سر مبارک شاه — نظاره کرده نمودی ز دیده اشک روان
اگر یزید ستمکار از قریش بدی — اسیر می ننمودی حریم شاه جهان
چنان که بولهب آنجا که اهل مکه شدند — تمام متفق اندر قتال آن سلطان
نداد رای که در شب نهند رو بحرم — نخواست غیرت وی هتک احترام زنان
کشید تیغ شرر بار و گفت نگذارم — خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸
بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانک مؤذن — چون صف سیاره شد درون مواطن
گفتی سالار مور گفته بموران — ایتها النمل ادخلوا بمساکن
گشت بگاه سپیده دم شب تاریک — پیری تیره رخ و سپید محاسن
دمبدم آن سنبلش سپید همی شد — تا همه تن شد سپید ظاهر و بین
یا چو یکی زنگیئی بداغ برص زار — گشته و بیجان در این بلیه مزمن
یا که ز ابروی نازنین صنمان شست — وسمه که صابون زند بچهره مزین
دیدم چون کاروان کواکب گردون — بر زبر بختیان نهاده ظعاین(۱)
در دل زرین کشوابه سیمین ترکان — گشته بشوخی و چابکی متمکن
لختی در گردشند و لختی ثابت — گاهی در جنبشند و گاهی ساکن
گشته بر این کاروان محیطیکی بحر — موج زن آنسان کز آن عبور نه ممکن
خیره در این آب کاروان بشب تار — رانده ظعاین همی بجای سفاین
غرقه شده بختیان و پرده گیانش — شسته ز رخ نقش پرده متلون
شد چو در آن آب غرق قافله شب — شور در افتاد در قراء مداین

(۱) - ظعاین - هودجها

گفتند این کاروان که راه نداند / کی شود اندر خلاص جان متمکن
ای عجب این گر ستاره راه شناسند / خلق و نیارد ستاره ره به قرائن
قصه طوفان چرخ و غرق کوا اب / بود چو با نوبت سپیده مقارن
بخیه ز تار سپید و سوزن زرزد / بر دهن ساکنان خاك مؤذن
نوش و خور از مردمان همه ببریدند / راحت و نعمت ز خلق شد متباین
گردون بنمود با سواکن گیتی / آنچه به گردون رسید ز اهل سواکن
مؤذن نز رای خود دهان کسان بست / بلکه بفرمان کردکار مهیمن
حکم خدا گرچه در نظر بود اسخت / لیك بود از پس اطاعت هین
ماه مبارك بود چو شیری غژمان / کامده در بیشه زمین شده ساکن
کرده ز فولاد آبداده مخالب / کرده ز پیکان زهر داده براثن
گر بثنایای کوه پنجه گشاید / خورد کند همچو استخوان بطواحن
روز بگردد همی بکرد درو بام / شب شود اندر کنام خود متوطن
هیچ کس از بیم وی خورش نتواند / بل نتواند برون شدن ز مواطن
تا چو شب آید خورند و نوش نمایند / ظاهر شان شاد و خوش زیند بباطن
چون دل میر است ماه روزه که بخشد / خواری بر مشرك و ثواب بمؤمن
نقمت و زجر است بهر کافر مشرك / نعمت و اجر است بهر مؤمن موقن
بسته کند راه رزق هر متزاهد / باز کند باب رزق هر متدین
اهل برون را تبه کناد (۱) بظاهر / مرد درون را صفا دهاد بباطن
میر از این کارها فراوان دارد / از قبل امتحان منکر و مذعن
زر طلا را همی گدازد از یراك / بسترد از وی غبار و غش معادن
سندان کوبد بسیم و زر که بگیرد / نقش توازن پس همی نهند بخزائن
اینهمه دارد ولیك گوش ندارد / بر سخن مفسد و حدیث مفتن

(۱) کناد و دهاد درمورد دعا استعمال میشود و در اینمقام ظاهراً تسامحی رفته است.

راز زمین و آسمان بداند از این ره　　گوش ندارد بهر منجم و کاهن
نیست چنو داور تمام محامد　　کیست چو وی جامع جمیع محاسن
نقص در او نی جز اینکه خازن بارش　　تا بابد رزق خلق را شده ضامن
واین هم باشد گناه دست و دل او　　جرم ندارد در این معامله خازن
فخر دول ای وزیر عالم عادل　　صدر اجل ای امیر منعم محسن
ای تو به آداب عقل و شرع مؤدب　　ای تو بقانون عدل و داد مقنن
ای بقضا هیبت تو بوده معاضد　　ای بقدر فکرت تو گشته معاون
رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد　　زین ره گفتند (المقدر کاین)
سجده بخاك تو برده خلق دو گیتی　　(الا ابلیس و هو کان من الجن)
فضل تو داری نه بختیار بنی طی　　عدل تو داری نه شهریار مداین
در نسب اندر تراست سودد و مفخر　　نه رؤسای بنی تمیم و هوازن
نیست یکی چون تو میر بخرد دانا　　نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
گر نه زلال کف تو بود در این جوی　　آب رخ فضل و جود بودی آسن (۲)
ورنه پی بوسه دو دست تو بودی　　رخ ننمود ایچ سیم و زر ز معادن
پرتو مهرت اگر ببادیه تابد　　مر بدوی را همی کند متمدن
چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم　　گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
این رهی از بیم لشگر غم و اندوه　　گشته بحصن ولای تو متحصن
آمده اندر بسایه تو از یراك　　احمی باشی تو از مجیر ظعاین
رایت حمد تراست ناصب و رافع　　آیت شکر تراست مظهر و معلن
در بر روی تو ساجد و متذکر　　بر در کوی تو خاضع و متحنن
جان طلبی هان بخواه حاضر و موجود　　دل طلبی هین بگیر ظاهر و باطن
زشت بام نردبند گان تو اما　　پست بدم پیش آستان تو لیکن

گشتم از اقبال تو بمهر برابر　　هستم از الطاف تو بچرخ موازن
نیست چو من در مدیحه شاعر ماجد　　نیست چو من در لطیفه هاجی ماجن(۱)
بدر نباشد چو من بخطه جاجرم　　سیف نه چون من بعرصه سپرائن(۲)
منت یزدان که بردر تو شدستم　　سبعه سیاره را ستاره ثامن
ثامنهم کلبهم منم که بکویت　　آمده در جرگ کهفیان شده ساکن
تا کف راد تو بوستان مکارم　　تا رخ ماه تو آسمان میامن
دنیا از طالعت چو وادی ایمن　　گیتی درسایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ۱۴ ادب سال اول در خراسان مطابق ششم ذی الحجه ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبهٔ که در روز امتحان مدرسه همت گفته بودم انشاء و درج شد

ای خزیده درین سرای کهن　　وی دمیده چو گل درون چمن
نکتهٔ گویمت که گر شنوی　　شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل　　نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین　　عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر　　هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت　　از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف ندا ند باد　　ذل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال　　نشود شمع خانه اش روشن
وآنکه حب وطن نداشت بدل　　مرده زآن خوبتر بمذهب من
ای وطن ای دل مرا مأوای　　ای وطن ای تن مرا مسکن

(۱) هاجی ـ همجو کننده . ماجن ـ مزاح کننده
(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای‌وطن ای‌تو نور و ما همه‌چشم ... ایوطن ای تو جان وما همه تن
ای مرا فکرت تو در خاطر ... وی مرا منت تو بر گردن
ای تراب تو بهتر از کافور ... ای نسیم تو خوشتر از لادن
ای فضای تو به ز باد بهار ... ایهوای تو به ز مشك ختن
ای تف غیرت تو خاره گداز ... ای می همت تو مرد افکن
پشه با یاری تو پیل شکار ... روبه از نیروی تو شیر اوژن
ای عیون کریمه را منظر ... ای عظام رمیمه را مدفن
ای غزالان شوخ را گلگشت ... ای درختان سبز را گلشن
نار تو خوبتر ز برد و سلام ... خار تو تازه‌تر ز ورد و سمن
با تو بر زهر جان ما مشتاق ... بیتو با نور چشم ما دشمن
از تو گر رو کنم بدار سرور ... هست در دیده‌ام چو بیت حزن
از هوای تو مغزم آن شنود ... که رسول خدا ز باد یمن
ای بیاد تو در سرای سپنج ... ای بنام تو در جهان کهن
تخت جمشید و افسر دارا ... تیغ شاپور و رایت بهمن
ای بمهر تو با هزار اسف ... ای براه تو با هزار شجن
خسته در هر رهی دوصد بهرام ... بسته در هر چهی دوصد بیژن
ای ز شاپور و اردشیر بپای ... مانده آباد دشت و باغ و چمن
ای ز بهرام ویزدگرد بجای ... مانده ویران دیار و ربع و دمن
ای بی نرگس تو غرقه بخون ... چشم اسفندیار روئین تن
ای سپرده هزار دستانت ... خانه و آشیان بزاغ و زغن
ای پس‌از صد هزار رود وسرود ... خواسته از سرای تو شیون

از هـوای تو هرکه بر گردد متوسل بـود بجبت و وثن
وثنی بهتر است ازآنکه بصدق نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر بتاب از آتش ما آن دلی را که سخت‌تر زآهن
گریه کن بر وطن که گریه تو چشم دل را همی کند روشن
بهوای وطن زنان گریند گر نگریی تو کمتری از زن

(قصیده)

بیال ای‌تخت افریدون بناز ای تاج نوشروان که آمد شه درون‌کاخ و تابد مه بشادروان
بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندرجو بباغ اندر شود رزبان وکارد سرو دربستان
سپهر پیر بر شاه جوان زودا که بسپارد نگین و رایت شاپور وتخت وامرساسان
سحر درنامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی که والاحضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
که درسال هزار وسیصد و سی ودوازهجرت سه‌شنبه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبان
رحل در برج جوزا زهره وبهرام درخوشه عطارد با مه وخورشید مأوی جسته‌درسرطان
بفالی‌نیك‌وسالی‌خوب‌وروزی سعدوماهی‌خوش که گل باشاخ هم پیوند ومی باجام هم‌پیمان
خدیو شرق «احمدشاه» با اقبال روز افزون گذارد تاج بر تارك فرازد تخت در ایوان
سپهرم گفت «یابشری» کزین پس‌درهمه گیتی نبینی ملك بیصاحب نیابی گله بی چوپان
بگفتم لاتقل بشری و لکن بشریان زیرا دوشادی دست برهم داده‌توام‌گشت دریك آن
یکی تشریف تاج ازتارك شه دوم آن‌باشد که ملك آزاد ازفتنه‌است وبحرآسوده‌ازطوفان
بهار عمر شد شاداب و باغ دولتش ایمن ز سرمای زمستان است واز گرمای‌تابستان
ز والاحضرت ایدون شکرها بایدکه‌در کشور عنایت راند بر مردم نیابت‌کرد از سلطان
چوموسی‌روز وشب این گوسفندانرا چرانیدی کنار چشمه صداء وگرد روضه سعدان
مرا باشد شگفت ازمعجزش زیرامحال آید دوکاراندر یکی‌پنجه دوگوی اندریکی‌چوگان
ولی‌اینخواجه بایکدست هم گوی زمین‌درکف گرفته هم ربوده گوی فضل ودانش از اقران
زدست وپنجه مشکل‌گشا آن عقده بگشاید بآسانی که کس نتواندش بگشود با دندان
بدستی‌کرد خامش فتنهای خارج ازسوزش بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان
حسودش‌خویشین‌را همچو اوپنداشته است‌اما کجا قاف تهجی‌هست همچون **ق والقرآن**

چنو بسیار دیدستم بصورت یا بنام اما ندیدم همچو او یکتن بمعنی درهمه گیهان
همی سنجند اشیا را بثقل و جثه و پیکر خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
دودست ایزد بماداد است باهم جفت چون بینی زدست راست آنچ آید پدید از دست چپ نتوان(۱)
برادر بود با سلمان ابوذر لیك کی شاید که گنجد دردل صد بوذر اندك از یك سلمان
سفینه ملك کامد مضطرب زامواج پی درپی دراین گرداب بی پایاب واین دریای بی پایان
عنان این سفینه بود اندر دست او گفتی عنان رخش خودرا داشت درکف رستم دستان
هرآنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی چه باك ازموج بحرآن را که باشد نوح کشتیبان
سپردندش کلید مملکت پیش از ملك زیرا نخست آرند کنیت آنگهی نامست در عنوان
بصورت کنیه پیش ازنام باشد لیك در معنی بقای شخص از نام است وزو شد زنده جاویدان
شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی خطاب معشر الجن خواند اندرسوره رحمن
درآنجا کرد استدلال کاندر صفحه گیتی نباید مملکت بی شه نشاید خلق بی سلطان
بدو گویم که ای ناخوانده ازقرآن بجزحرفی بریش خویشتن خندیدنت بایست ازین برهان
ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملك ودولت را بآیین شهی بخشید آب و رونق و سامان
خداوندا تن این ملك مجروح است ودل خسته طبیبان عاجز ازتدبیر وتب درآخرین بحران
نه خاصیت دهد معجون نه بهبودی رسد زافسون نه سود از عوذه خاتون وحرز مادرصبیان
تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی لبت چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
ببین اوضاع را درهم اساس ملك را برهم بنه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان
ببین برمیزبان تنك است منزل بس فرود آید بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه نیارد هشت خالیگر بغیراز خون دل برخوان
خدارا باکلید فکر بگشا قفل این مشکل که رأی مرد باشد چیره برشمشیر و برسوهان

قصیده

ای مانده دیر درسفر ودور از وطن وز دوری توگشته سته جان مرد وزن
ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر وی همچو مهر سوی فلك بوده گام زن

---

(۱) - دراینجا بنکوهش احزاب دست چپ وستایش احزاب دست راست پرداخته وآنوقت بشاه و ناصرالملك قراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و همه راسخت نکوهش کرده است .

خاك عرب ز بوی تو با نکهت بهار دشت ختا زخوی تو پر نافه ختن
اندر فرنك رانده ثنای تو هوشمند درچین درود خوانده بروی تو برهمن
ایدیده چون کلیم ز فرعونیان عذاب وی خسته چون سلیمان ازکید اهرمن
ایوب وار سوخته در آتش بلا یعقوب وار ساخته در کلبه حزن
از فضل جامه دوختی از معرفت ردا ازعلم جبه کردی و از صبر پیرهن
رفتی از این دیار چو نوری که ازبصر باز امدی دوباره چو روحی که‌دربدن
رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
ای میهمان تازه ملت که آمدی باکاروان داد سوی خان خویشتن
خوب آمدی وداد قدومت بدیده نور شاد آمدی و برد ورودت زدل محن
بنهفته نیست فضل تو برمرد هوشیار پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن
در درگه ملوك توئی صدر بارگاه در مجلس کرام توئی شمع انجمن
دولت بهمت تو کند کار های نو ملت بحضرت تو سراید غم کهن
تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد کافاق را بود بجناب تو حسن ظن
میرا خدایگانا حرفی ز روی جد گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن
درمحضرتو راست سرایم سخن ازآنك شایسته نیست از چومنی حیله درسخن
جز صدق از زبان‌من ایخواجه نشنوی ور حاسدم زکینه زند مشت بر دهن
امروزچشم دولت وملت بسوی‌تو است تاچون کنی زفکرت وتدبیر ورأی‌وفن
ازاین دورو برون نبود کار مملکت یا مرغزار روش یا تیره مرغزن
یا عمر جاودانه و یاانقراض‌عمر یا بخت ما مساعد و یا رخت ما کفن
گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی این راز رابحضرت شه گوی بر علن
کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت عدل عمر بباید و فرهنك بوالحسن
جلاب رای پیران رنجور ملك‌را دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن
دانا بدست‌کن نه تواناکه بهتر است یك کهل رأی زن زدو صدفحل تیغزن
یاسای ملك را نتوان کرد اعتماد برکودکی‌که نوز نشسته لب ازلبن
پیر فسرده را نسزد با عروس بکر در خوابگاه پیری و در بستر عنن
گر بلبل از درخت کند آشیان تهی مأوای او نماند برکرکس وز غن
ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید کس جای‌او نبخشد برپیل وکرگدن

شاها بکار گوش وتن آسان مباش از آنك　　　پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن
دانی تو خودکه زور نیاید بکار مرد　　　چون خواست پای مور رها سازد از لگن
سامان ساو و باژ منظم کن ای ملك　　　تا ملك خویش را برهانی زهر فتن
تاکی شکسته در جگر معدلت سنان　　　تا چند بسته در کلوی عافیت رسن
از بزم اتحاد بران مرد شوخ چشم　　　وز پیکر وداد بکن رخت شوخگن
ای خواجه مؤید و دستور کاردان　　　ای مستشار عادل و دانای مؤتمن
بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد　　　بشکن طلسم بسته بتأیید ذوالمنن
تخم وفاق‌را تو درین بوستان بکار　　　میخ نفاق‌را تو ازین سرزمین بکن

بتاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ در طهران نکارش یافت وتقریباً بیست‌روز بعداز آن ثبت شد .

محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست ودوم ربیع‌الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مکری در مدح امیرنظام سروده است :

بماند نام کسان از دوچیز جاویدان　　　یکی زوسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گراز بلندی همت نشان زمرد نماند　　　نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای دولت ویران شود زدور فلك　　　سرای همت تا حشر ماند آبادان
مگر نبینی فرخنده سیف دین‌خان را　　　بماند تا به ابد نام نیك از احسان
پی حصول شرف میزبان گیتی را　　　بخانه خود برخوان همی برد مهمان
وزیر شه یکی اسب پیلتن بنشست　　　پیادگان پریرخ در آن رکاب روان
کجا پیاده‌شد آنجاکه‌سیف‌دین‌خان داشت　　　یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شدکه پسرش　　　زد از بلندی همت بچرخ شادروان
زروی فخر خداوند ملك را که بود　　　امیرکل نظام و نظام ملك جهان
بخانه برد و پرستش نمود وخدمت کرد　　　نهاد مقدم پاکش بدیده از دل وجان
شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر　　　که خانه شرف مشتری است برج کمان
جز اوکرا رسد این‌رتبه آرزو کردن　　　که تاج فخر بکیوان ومیر در ایوان

خدایگانا این بنده فخر دارد از آن　　که میزبان ترا ترجمان شده بزبان
ازین کمینه بشکرانه تفقد تو　　طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان
که‌شرح شکر ترا اندر آن بیان‌سازد　　اگرچه شرح ثنایت نگنجدی ببیان
جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز　　جز اینکه گویم ای رأی پیر وبخت‌جوان
در آستانت سرهای دشمنان برخی　　بخاکپایت جانهای دوستان قربان
اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند　　تو تا قیامت بر خوان عافیت مه مان

چکامه

درسنه ۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان‌طبع بنده را مأمور فرمودکه این قصیده حکیم ابوالفرج رونی‌راکه دربحر قریب اخرب‌مقصور است وتقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می‌باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده این است : ـ شه باز بحضرت رسید هین ـ یکران مرا برنهید زین ـ تا خوی‌کند ازشرم او زمان ـ چون طی‌کنم از نعل او زمین . بنده نیز با وجود حداثت سن وعدم مهارت درغث وسمین ونقد وزیف شعر این قصیده را ارتجالا بعرض‌رسانیدم

طهماسب خداوند راستین　　داردیـم وکان در دو آستین
دریـا زیسارش برد یسـار　　گردون بیمنیش خورد یمین
خوانـده است مؤید بـدولتش　　دارای جهان شهریار دین
زیراکه خیام جلال را　　حبلی است ز تأیید او متین
بالد ز سرش رایت و کلاه　　نـازد بـکفش خامه و نگین
ای خامه تو موی مهوشان　　ای نامه تو روی حور عین
ای خسته کمانت پرعقاب　　ای بسته گمانت در یقین
جمشید بگیرد ترا رکاب　　خورشید ببوسد ترا زمین
با برز منوچهر و کیقباد　　با گرز فریدون و آبتین
فرهنگ ترا خوانده مرحبا　　اقبال ترا گـفته آفرین

شاها ملکا آسمان بمن — بی سابقتی بسته است کین
آویخته حلقم بریسمان — آمیخته زهرم بانگبین
جز خون نخورم روز و شب مگر — دنیا چو مشیمه‌است ومن جنین
زآن رو که بود در گهت مرا — حصنی زجفای فلک حصین
دربار گهت ملتجی شدم — دادم بستان از سپهر هین
درگاه تو باشد پناه من — فردوس بود جای متقین
ایاك نولی و نستمد — ایاك نرجی و نستعین
بر خلق توئی صاحب و عمید — بر شاه توئی ناصح وامین
تا مشك ترا بارد از قلم — تا ماه ترا تابد از جبین
تا میل بنین است زی بنات — تا شرم بنات است از بنین
باشی بهمه سروران مطاع — باشی زهمه خسروان گزین
جور از فلك و مردمی ز تو — شعر ازمن ومشك ازغزال چین
معروف بلشکر کشی شوی — در شرق چو پور سبکتکین
مشهور بدشمن کشی شوی — در غرب چو فرزند تاشفین

مرثیه

درشماره ۳۹ ادب ازسال سوم درذیل تصویر مرحوم مبرور حاجی میرزا علیخان امین الدوله طاب ثراه درمرثیه آنمرحوم انشا و مندرج گردید

فغان زگردش این چرخ کوژپشت کهن — سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار — ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام — نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
زمانه مارا چون گاو بسته برگردون — ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان — بیام و برزن تازیم بهریك ارزن

بجای دانه ارزن همیشه بر سرمان	کلوخ بارد از بام و سنك از برزن
کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل	کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
همی بیزد بیهوده آب در غربال	همی ساید بیغاره باد در هاون
نگویمت که ز تاریخ باستان برخوان	حدیث های شگرف و فسانهای کهن
که هرچه خوانی ازان تازه‌تر نخواهد بود	که گوش هوش کشائی و بشنوی از من
امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست	معین دولت ودین بود و یار شرع وسنن
زروی خوبش تا بنده بود مهر منیر	زخوی پاکش زاینده بود مشك ختن
زنامه اش رخ آفاق جسته تاب وفروغ	زخامه اش خط خوبان گرفته چین وشکن
نه در دلش بجز ازمردمی رسیده خیال	نه برلبش بجز از راستی گذشته سخن
زفضل داشت شعار وزعقل یافت دثار	زعلم داشت قبا و زحلم پیراهن
همه کریمان چون قطرهٔ از آن دریا	همه حکیمان چون خوشهٔ از آن خرمن
عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا	بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن
عقیم بود از او مادر زمانه وگشت	ز پیکرش شکم خاك تیره آبستن
گرفت تیر غمش جا درون خاطر ما	چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن
چو او برفت برفت ازجهان کمال وهنر	چو او بشد بشد از روزگار فضل ومنن
شهید گشت مروت غریب گشت هنر	ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن
گریست در غم وی دیدهٔ که ازخارا	چنانکه سوخت زداغش دلی که ازآهن
فلك چو ابر بهاران براو فشاند اشك	ستاره چون زن ثکلی براو کند شیون
نوای سوك وطن آید ازغمش درگوش	چو مویه عرب اندر هوای طل ودمن
بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند	سپهبدان و دلیران گرد شیر اوژن
چو تیغ یازد بی فایدت بود اسپر	چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
هزار مرتبه من آزموده ام که فلك	بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
کسیکه فکرت او راست کرد کارجهان	خمیده شد قدش ازگردش دی وبهمن
دریغ از آن سرکاسوده شد بخاك لحد	دریغ ازان تن کاواره شد بملك کفن
کجاست عیسی کز غم رهاند این بیمار	کجاست رستم کز چه برآرد این بیژن
ولی پس ازهمه افسوس ودرد وآه ودریغ	سپاس باید از الطاف قادر ذوالمن
که گر. درخت تنومندی او فتاد ازپای	یکی نهال برومند سر زده بچمن

وراز نهفتن خورشید تیره گشته جهان	زنور مه شب تاریك ما بود روشن
مهین پسرش همانند اوست درهمه کار	بطبع دلکش ورای رزین وخلق حسن
کلام او بسراید همی بروزوبشب	کمال او بنماید همی بسر و علن
سخنش خوب وبخوبی چو گفته‌اش هنجار	گهرش پاك وبپاکی چو گوهرش دامن
خدای عز وجل جاودانه دور کناد	تعب زجانش و انده زدل گزند ازتن
کسلك دانش بکسسته چون بنات النعش	هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن

قطعه

درنکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم ازپی یك لمحه خواب مؤمن را	ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
بر این قیاس وزیر است اولین مؤمن	مسلم است سخن با دلیل و با برهان
که هم وزیر بخواب ازنفاق وشر دورست	هم ازبلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرود چشم فتنه درخوابست	زید زمانه تن‌آسان بمهد امن و امان
چومزد خفتنش از کردگار این باشد	ثواب مردنش اندر چگونه است وچسان
بلی بمردن این خواجه کردگار بزرك	سزد زنو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار باغ بهشت آورد زلطف پدید	هزار کوثر سازد به هربهشت روان
هزار طوبی روید کنار هر کوثر	هزار حور کند زیر هر درخت مکان
قبا زلعل و برازسیم و پیرهن زحریر	کله زمشك ورخ ازلاله ولب ازمرجان
بدست هریك ازآنان هزار جام و برو	صلا زنند که هان بوسه گیر و باده ستان
خدای عزو جل ازسحاب همت وجود	برو فرستد باران رحمت و احسان
دهد قباله این باغ دست جبرائیل	نهد مفاتح آن روضه در کف رضوان
که زی وزیر شتابند و می بگویندش	همی ز گفته دادار داور سبحان
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سزد	که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
توئی که خانه بیداد کردهٔ آباد	چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
زبس چنین و چنان کردهٔ بخلق بدی	ترا بباید کردن بسی چنین و چنان
گناه تو زحیوة توبد کنون که رسید	ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
بدوزخت نفرستم که اهل دوزخ را	کفایت است عذاب وشکنجه نیران

چو بندگان من از مردن‌تو آسودند بود بچون‌توگران جانی این‌بهشت ارزان
ایا وزیر موافق که زنده‌ات ثقلیست برووه ثقلین و بمعده ایران
جهانیـان سزد ار قدر عافیت دانند تو برخلاف جهان قدر مرك‌خویش‌بدان
که هم زمرك تهی گردد و بیاساید سرت زباد غرور و تنت زبار گران
ز مردنت ملك‌الموت در فلك نازد چنانکه عیسی از احیای زنده درکنعان
من ازلطیفه بگفتم زروی دانش وفکر ولیك نکته دیگر همی کنم عنوان
وزیر مؤمن خاصست لیك مسلم نیست اگرچه عامست اسلام و خاص شدایمان
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را گزند ناید از آزار او بدست وزبان
براین قیاس‌وزیر ارچه مؤمن است‌ولی نه‌مسلم است‌که اسلام ازو رسیده بجان
کجا زمسلم دین راست خار در دیده کجا زمسلم حق راست نار درشریان
کجا مسلمان گوید گزاف بر داور کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیلت کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان
گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر گراین مسلمان کافرهمی بود سلمان
گراین طریق مسلمانی‌است و این‌ره دین سلام باد بر آن دوائیم و سه‌خوان
چنان زآل مکرم (۱)ذلیل گشته کرام که خاندان نبی از نژاد بوسفیان
چو تازیان صف ممتازیان همی تازند بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان
ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرك دهد سزایت یك برهزار در دوجهان
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس تمام پردگیان تواند بی ایمان
مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال سرا چوخانه‌کوراست وباغ چون زندان
بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوئی که من جنینم و گیتی همی بود زهدان
مرا زرشك بیغولهٔ مکان دادی چنانکه ناصر خسرو بغار در یمکان
عروس بخت ترا منشی قدر کابین بنشته گاه بکابینه گه پارلمان
معاشران و رفیقان و دوستانت را که‌ایمنند بدهر از طوارق حدثان
درم بکیسه و می در پیاله یار ببر جهان مسخر وگیتی بکام وحکم روان
مرا زبعد دوسال انتظار خدمت و کار بجای رنج نشابور و زحمت سمنان
کنی روانه بساوجبلاغ و خود باشی وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

۱ - از آل مکرم - خاندان وزیرعدلیه وقت منظور است .

چرا نصیب تو ازملك نوش بی‌نیشست
چراست بهره من ازتو درد بی درمان

ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود
ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان

بگو دلیل که تا ده بعذر پردازم
بگو گناه که تا ده بیارمش تا وان

بران امید بدم کز پی درستی و عدل
عنایت تو بکارم دهد سر و سامان

همی علاوه کنم افتخار وحشمت وجاه
همی زیاده کنم اعتبار و شوکت وشان

خلاص گردم ازآن رنجهای پی درپی
نجات یابم ازان ورطه های بی پایان

بعکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین
خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان

مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر
مرا ستاره منحوس شد قرین و قران

بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف
بکاست قدرم وکم شد شرف برفت نشان

زآه سینه وطوفان دیده هرشب وروز
درآتشم چو سمندر درآب چون‌سرطان

زماه وکیوان وز بخت خود چرا نالم
گنه تراست نه از بخت ونزمه وکیوان

وزارت تو و ادبار من همی ماند
بکار آنکه بسك‌جو دهد بخر ستخوان

رسید برتن زار من از تو بس بیداد
که دادم ازتو ستاند خدای داد ستان

من ازجفای تو آن دیدم ای‌وزیرکه دید
خلیل ازپدر خویش و یوسف ازاخوان

وزارت تو همی گفت عدل‌را بدرود
بلی کجا رمه ماند چو گرك شد چوپان

چه نالم آه **عفاك الله** آفرین بتو باد
چه گویم **اصلحك الله** خانه آبادان

مرا بکردان دادی قضا و خودگشتی
ندیم ترکان در گلشن بهارستان

بکوه وصحرا کردی رها و پرتابم
گهی چو سنك فلاخن گهی چوتیرکمان

مگر بگورم از آن جایگه روان سازی
که نیست‌قریهٔ آن سوترك زعبادان(۱)

که دور راشی و ایام مرتشی باشد
نه دور راستی وعدل ورأفت و احسان

شریح قاضی و فرزند بوشوارب را
بود بنزد تو قدر و مقام وجاه ومکان

نه مرمرا که ندارم بکژ روی پیوند
نه مرمرا که نبرم ز راستی پیمان

نه مرمرا که نظیرم نزاده مادر دهر
بصدق لهجه و لطف‌کلام وحسن بیان

زرشك‌کلکم حسرت همی‌خوردوطواط
ز شرم نطقم خجلت همی برد سحبان

شود بنثر ثنا گسترم ابو اسحق
زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان

شکسته خط سنبل بگل‌کند تعلیق
رقاع نسخم نیلوفر آرد از ریحان

(۱) اشاره است بمثل معروف . **لیس وراء عبادان قریة** .

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرك　　نگاردم پروفسر برون ادیب کلان
کنم برابری اندر سیاق وفقه و خبر　　بشیخ طوسی و با جبرئیل بن شاذان
کتاب چار امامم بود تمام از بر　　چه احمد وچه محمد چه مالك ونعمان
زهفت مردان اندوختم همی طاعت　　ز هفت قراء آموختم همی قرآن
ابو یزیدم شیخ مشیخه فقر است　　ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
اگر بعلم کسی در جهان بلند شود　　مرا سزد که زنم برسپهر شادروان
زبعد این‌همه تحصیل‌علم وکسب هنر　　که شرح آن نتوانم یك از هزار بیان
وزیر عدلیه ممتاز . . پستم کرد　　بخاك ره که خدایش همی کند دیوان
در این دوسال بدیوان عدل چندین‌بار　　وزیر گشت و برانداخت عدل را بنیان
گرفت کام دل از رشوه تادمی‌که‌بدید　　رسیده وقت که برخر همی نهد پالان
معاش آتیه را قبض داد و ازصندوق　　گرفته رخت بخر برنهاد وگشت روان
زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز　　چورسم داد زغازان و بخشش از قاآن
نخست هریکشان چندتن زمردم خویش　　همی بکاشت در آنجا چوخار در بستان
دوم زهریك ظلمی بنام قانون ماند　　چو جوی نیل زفرعون وصرح ازهامان
درست دیدم وسنجیدم این وزیران را　　چو داشتم زخرد سنك و از نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیر　　همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیرکه بد مغز عدل را افیون　　مخوان وزیرکه شد روح عدل‌را سوهان
حدیث حق همه درگوششان فسانه‌بدی　　که گفته‌اند **کلام الهدی من الهذیان**
تمام سلسله کالحلقة المفرغه بود　　که فضل این سواران سو تمیزی نتوان
همه برادر یك دیگرند پنداری　　که ببر زرد برادر بود بشیر ژیان

قصیده

درنکوهش بعضی از وزرای وزر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن　　چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیختند از ناف نافه　　پلنگان ریخته خونها زناخن
دبیران چون غزالان با تبختر　　وزیران چون پلنگان باتفرعن

یکی دل می‌برد بهر تمتع — یکی سر می‌برد بهر تفنن
تو گوئی صف‌زده در دشت و کهسار — بتان چین و سرداران ژاپن
بماچین و بژاپن شد فسانه — بت ایرانی ازپاچین و ژوپن(۱)
شب آدینه تابد تا سحرگاه — ثریا درترن(۲) جوزا بواگن(۳)
فرو ماندند اشخاص ازتشخص — ستوه گشتند اعیان از تعین
خردمندان پریشان از تفکر — وطنخواهان پشیمان ازتوطن
چو بوقلمون شده‌است اوضاع گیتی — زتغییر وز تردید و تلون
چرافرسوده مارا دند و دندان — اگردند(۴) است بوقلمون و دندن(۵)
مشیر جمع شوری شور(۶) وشوره(۷) — امیر این و آن آن(۸) است و آنن(۹)
وزیرا وقت آن آمد که امروز — بیاموزی ره و رسم تدین
تو از کنبیه(۱۰) ایشان ازمترجم — مترجم از کتاب (سان بتی لن)(۱۱)
نشینی با هزاران جلوه و ناز — بدارالدوله چون درباغ گلبن
برانگیزی چو پیلان یال و خرطوم — برافرازی چو شیران ناب و برثن
بجوشانی هوا را از حرارت — بگندانی جهان را از تعفن
براری ریشه انصاف از بیخ — براندازی اساس عدل از بن
کنی خامش چراغ دین اسلام — بسوزی هم تشیع هم تسنن
بجای بقعه بطحا و یثرب — طرازی کعبه در پاریس و لندن
مصاحب خستگی یابد زصحبت — معاون عاجز آید از تعاون
مترجم همچو سقراط و تو هستی — ارسطو مستشارت چون فلاطن

(۱) قسمی از پاچین . (۲) اطاق واگون و شمندوفر . (۳) مخفف واگون . (۴) بوقلمون ماده . (۵) بوقلمون . (۶) بز ماده . (۷) بزغاله (۸) خر . (۹) کره خر (۱۰) مستشار . (۱۱) کتاب صد حکایت کوچک

کنون بر تخت دارا جام جم گیر فلاطون را ز خم کن در فلا کن(۱)
وزارت بی شرارت شد مرارت یو اسن سان یو اسن آن یو آژن(۲)
ز چپ بر راست زن از راست بر چپ که نشناسی تیاسر از تیامن
ز شاگردان خاص یوسف اسمیت(۳) طلب کن نشرده آیین مرمن(٤)
چو استاد عروض اندر دوائر مفاعیلن تراش از فاعلاتن
ترا از بهر کردن آفریدند چرآویزی اندر سینه گردن(۵)
ز سرخ و زن زیبا بدست آر که زر در خانه طاق است و زن استن
بیا اندرز من بشنو وزیرا ز تیر آه مظلومان حذر کن
بدیوان ده مر این دیوانگی را که از افسوس جن باشد تجنن
بترس از آنکه مظلومی درین روز بحصن حول حق یابد تحصن
فروزد شعله قهر ایزدی را ز آه خود بتسبیح و تحنن
زند سیلی بگوشت (امر فاخرج) بجای نغمه (یا آدم اسکن)
بمانی از وزارت هم ز او زار بیفتی از مکانت وز تمکن
ازین سودا بیابی غبن فاحش بماند مستشارت در تغابن
تو چون قبطی کنار نیل و خصمت چو روح الله کنار نهر اردن
چنان کاسکندر رومی بسر هشت کلاه مشتری در دیر آمن(٦)
بسر بادت کلاه قاتبانی کزان یابی تبرك هم تیمن
وزیرا همچو من نا گفته مدحت کس از آغاز تکوین و تکون

(۱) شیشه کوچك . (۲) مثل فرانسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است
(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور کرد . (٤) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که اورا مسیح می‌دانند . (۵) حمایل.
(٦) معبد قدیم یونان .

ادیب شرق و غرب بم خواندی از فضل		اگر بدزنده (مسیو بی پرستن)
بماناد از تـو اسمی بی مسما		چو سیمرغ و چو عنقا گریفن (۱)
دلت از گاز اکسیژن تهی باد		سرت انباشته ازدود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و درروزنامه خراسان درج است

برآمد بانك یابشری بگردون		که اینك چارچیز ازفربیچون
بدارالملك سـالار خراسان		بهم توام شدند از پرده بیرون
کتاب رحمت و چتر سعادت		بهار نغز و تشریف همیون
یکی لامع چو مهرازچرخ روشن		دوم طالع چو ماه ازسطح گردون
سوم چون طبع دانشمند خرم		چهارم چون جمال بخت میمون
کتابی بهتر از توقیع کسری		لوائی برتر از چتر فریـدون
بهاری سبز چون کان زمرد		پرندی سرخ چون شاخ تبرخون
یکی پیدا ز متنش ربع مینو		دوم تابان ز نورش ربع مسکون
سوم بادیکه مشك از بوی آن مست		چهارم آتشی کزوی جهد خون
الا ای داوری کز فر دارا		شود هرلحظه اقبال تو افزون
شهت تیغی مکلل داد کورا		همانندی نه در گیتی همیـدون
بجز صمصامه عمرو زبیدی		دگر سیفی که نامش بود ذوالنون
پرندی لوحش الله چون نگاری		عقیقین لعل در زرینه اکسون
و یا بیجاده کاید در دل رز		ویاسوسن که رست ازشاخ زریون (۲)
ز رشك آب و تابش مینماید		شرر درسنك خارا نم بجیحون
چو صبح صادقست اما کندروز		بدشمن چون شب یلدا شبه گون

(۱) سیمرغ (۲) - زریون - مخفف آزریون نوعی از شقایق .

گر این شمشیر کج از کشور لفظ زند بر عالم معنی شبیخون
نماند کوژی اندر پیکر دال بنگذارد کژی در قامت نون
مبارك بادت این دولت که جز تو نبوده هیچکس را تا باکنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی ولیکن بر خلاف چرخ وارون
از یرا چرخ کژ پویست و کژ خوی تو هستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

سادی پی دانه سیر میکرد در دامن کوهسار و هامون
ناگه تلهٔ بدید در دشت با قامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد چون پیکر دال و قامت نون
گفت شب و روز سجده دارم بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعار فقر باشد پشمین چو طراز شاهی اکنون
گفتا که بدستت اندر این چوب از چیست چو گرزه فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحقی است تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا به منش ببخش اینك گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهر سو زد جیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار افتاد بدام و گشت مسجون

قی‌قی زد و گفت آه و افسوس　　کاین جمله فسانه بود وافسون
این است سزای آنکه گردید　　بر زاهد خرقه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست　　بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید　　از حال فکار این جگرخون
شمر است ویزید اینکه بینید؟　　در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب　　دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی　　کی پاك کند شخار(۱) وصابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی‌الحجه ۱۳۲۳ در بادکوبه هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران　　ای زتو آباد خانه دل ویران
معتقدم برتو زانکه داده خدایت　　فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بودعنان حوادث　　رام تر ازخامه دربنان دبیران
مروزراراست برتوحاجت ا گرچه　　حاجت شاهان همی بود بوزیران
آ گهی ازحال جمله کشورولشکر　　گرچه ندانند حال گرسنه‌سیران
ایملك ازبهر کردگار بشه گوی　　شمهٔ ازحال بیکسان و فقیران
حاکم هرخطه بندگان خدارا　　می بفروشد چوبردگان واسیران
دردهن اژدها شدند رعیت　　ازستم ظالمان و جور امیران
گفته گرسیوز ارملك بنیوشد　　یا ندهد گوش برنصیحت پیران
ملکش ویران شودرعیت مفلس　　زرز گدایان که‌جست وباج‌زویران
درپس‌هرپرده صدهزاربودلعب　　خیره بنظاره هردوچشم سفیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میبرند .

باش هشیوار کار خویش درینملک　　هستند اینك مبشران و نذیران
تا که زمین یخ کند ز سردی کانون　　تا که هوا تف دهد ز حر حزیران
بادا برد و سلام بر توا نوشه　　هر مهه از اورمزد تا بانیران(۱)
لیك بجـان عدو و دشمن جانت　　چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن ویکسنجاق بودند بسوزندان　　مانند دو تن عیار افتاده بیك زندان
سنجاق بسوزن گفت کار تو دراینجا چیست　　وز بهر چه خسبیدی اندر دل سوزندان
سوزن بجوابش گفت ای بیهنر سوری　　من خـادم خـاتونم سرخیل هنرمندان
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی　　بنشاند در این خانه مزد هنر دندان
سنجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است　　پیوسته ترا روزی بی ضامن وپایندان(۲)
دجال صفت یکچشم افسار نگون ازپشم　　دندانه زنی باخشم زانگشتره بر سندان
گفتا چکنی منمم کز خدمت کدبانو　　چندا نکه بلا بینم هم شادم وهم خندان
بنگر تو بعیب خویش ایکله گلان کز جهل　　هم عبرت خویشانی هم حیرت پیوندان
زآنروکه شوی درکار کوژو کژ وخمیده　　چون سیخ کباب مست اندرشب برغندان(۳)
ناگاه عجوز آمد سنجاق برون آورد　　تاوصله کند با وی رخت تن فرزندان
هنگفت بدآن جامه خمیده شد آنسنجاق　　چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان
سنجاق بخاك افکند برداشت یکی سوزن　　کاندر نظرش سنجاق باقدر نبد چندان
از غلظت آن جامه بشکست سرسوزن　　چون بیل کشاورزان درموسم یخ بندان
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سنجـاق　　سنجاق بتعظیمش بر جست چو اسپندان
آهسته بگوشش گفت ماییم دو فرمان بر　　کز بیهنری خواریم درچشم خداوندان
بدبختی خودرا من ازچشم تو میدانم　　بدبختی خودرا تو نیز از قبل من دان
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینك　　از بیهنری هستیم ضرب المثل رندان

(۱) اورمزد ـ روز اول هر ماه شمسی . انیران ـ روز آخر هر ماه شمسی
(۲) ـ پایندان ـ دایم . (۳) ـ برغندان ـ جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

قطعه

در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن — روزوشب باجفت‌خود پرخاشجوی‌اندرسخن
هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته‌شوی — وآنچه‌شو خواهد بعکس آن کند همواره‌زن
زن برغم شوشب نوروزرا گوید که‌هین — روز عاشو راست باید بردریدن پیرهن
وزلجاج زن بروز روزه‌شو گوید بعمد — لیلة‌الفطر است باید باده نوشم درچمن
زندگی برمرد ازین وحشت‌بودزندان‌گور — بوستان برزن ازین خصمی‌بود بیت‌الحزن
با حریفی این‌حکایت سازکردم گفتمش — اینچنین ضدیتی دیدی تو درهیچ انجمن
گفت نی اینگونه‌ضدیت ندیدم هیچگاه — درمیان نور و ظلمت یاپری با اهرمن
جز باحکام دوتقویمی‌که دراین‌روزگار — منتشرگشته‌است‌واستخراج حکمش ازدوتن
وین دوتن‌همکار ضد ایام‌سال و ماه را — مشتبه کردند بر پیرو جوان و مرد وزن
جمله درتشخیص ایام ومواقیت اندرند — مات‌وسرگردان وحیران همچو موراندر لگن

قطعه

خدایگان من ای‌آنکه براریکه ملك — تو انتخاب جهانی و اختیار وطن
شنیده‌ام که بداندیش گفته از در سعی — که بربر غم نکو خواه و کامه دشمن
نعوذ بالله بیرون زراه عقل و ادب — درون انجمنی گفتهٔ سر و دم من
نخست‌گویمت ایخواجه کاین رهی نکند — خلاف عهد ونراند زجهل وکذب سخن
بذات پاك خدا وند فرد بیهمتا — باحمد و علی وفاطمه حسین و حسن
بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم — بدان گناه نیالوده بنده را دامن
گران‌گناه زمن سر زده‌است باشم‌جفت — بابن‌ملجم و بن‌سعد و شمر ذی‌الجوشن
دوم بیا و بتحقیق این قضیه گرای — نشانه پرس و خبر جوی وقصه‌کن روشن
مرا بباغ فلان کد بخدا و خانه او — که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن
که‌دیده است چوآب اندرآیم اندرجوی — که دیده است‌که چون مه بتابم از روزن
سوم بشعرمن ونظم دیگران فرقی‌است — که شد میان زر تابناك با آهن
تو بهتراز همه بشناسی وجدا! سازی — سرود بلبل وقمری زصوت زاغ و زغن
تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر — تمیز ده خزف و خاره را ز در عدن

چهارم انکه من آن‌شوخدیده را دانم
که‌کیست وز چه به بیغاره برگشوده دهن
یقینم انکه‌خود او نیز ازین‌خطا انکار
نمی‌کند که براو چیره‌گشته اهریمن
وگر بخواهد انکار کرد نتواند
که خوانده است بهرمحفل، آشکار و علن
مرا بکام حسود ایجهان خدای کریم
زیار خویش مکن دور و از نظر مفکن
که تیر طعن عدو دردلم نشسته چنان
که تیر شست تهمتن بچشم روئین‌تن
زمانه بال وپرم در شکست ومیدانی
که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله‌سه‌شنبه ۱۹شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب‌تاج برج‌است دارالملك‌ایران
وندرین‌برج‌است واله هوش‌برنایان‌وپیران
هرکجاحصنی‌است استحکام آن ازبرج‌باشد
حصن‌ایران‌شد زاستحکام برج امروزویران
برج ما گاهی بترکی باشد وگاهی‌بتازی
برج‌ترکی زان ملت برج تازی ازوزیران
هروزیری سازد اندر سایه هربرج باغی
ایمن‌از سرمای تشرین ماه وگرمای‌حزیران
میوه‌اش‌صرف‌قمار اندر رواق (منتوکارلو)
حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میرمیران
یکدر باغش بکاشان‌شد در دیگر بقزوین
یگسر شاخش بدولابست ویگسردرشمیران
چون کلید برج‌رزق اندرکف مرنارد باشد
جای‌رزق‌اندوخت‌زرق‌وجای‌نورافروخت‌نیران
جز وزیران دغا وآن مستشاران فرنگی
یا گروهی‌را که‌می‌آید سفارش ازسفیران
جمله اعضای وزارتخانها بی‌مزد ومنت
رایگان‌خدمت‌کنند ازکفش‌داران تادبیران
گرفرامش ساختی ایران وزیران‌رازخاطر
وربخاطر داشتی سالار توران پند پیران
ملك ایران سخره‌گردان توران می‌نگشتی
کشور توران همی‌شد بهره شاهان ایران
گرشنیدی(زادفی‌الطنبورنغمه) وازش‌آن‌شد
کوگلوی بختیاری بشنوی بانك عشیران
ای‌نسیم فضل‌حق این مردگانرا زنده فرما
ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
کاین‌وزیران‌پیش‌ماگرگندوپیش‌دشمنان‌سك
براجانب تاج بخشانند وازما باج‌گیران
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی‌پو
ورمسلمانی بپرس ازحالت‌اخوان وجیران
تو ترکمان میزنی ازفرط سیری‌روی‌مسند
من‌زجوع‌از پا فتاده‌پشت یخچال‌صغیران(۱)

---

(۱) - یخچال صغیران . اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالك واقع است درطهران .

(تغزل)

کعبه آمد درنماز ایدل سوی این کعبه رو کن / آنچه اندر کعبه میجستی دراینجا جستجو کن
کعبه می‌آید باستقبال مشتاقان کویش / هرچه میخواهد دلت از کعبه اینك آرزو کن
در منای عشق یعنی درگه جانان فنا شو / ازسرشك دیده یعنی زمزم غیرت وضو کن
درنماز ارسجده باید سربنه برخاك پایش / ور وضو شاید دل ازآلایش تن شستشو کن
یا درون خویش‌را کن کعبه تاآرم نمازت / یادرون کعبه ساکن‌شو نماز از چارسو کن
چون‌خروس عشق دربام‌نظر تکبیر خواند / ازدرون لبیك طاعت زن زیبرون‌های‌وهو کن
نیمشب چون نرگس مستش به‌بیداری گراید / درشکن مینای مستی خون خواب اندرسبو کن
عقل‌را دیوانگی ده مصلحت را زیرپا نه / هوش‌راکن مست وواله نازرا بی‌آبرو کن
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس بشکن / آرزو را بیخ برکن آبرو را آب‌جو کن
عقل ودین‌را پای برسرتیغ برگردن‌فرانه / جسم وجانرا تیر دردل‌خار در مژگان‌فرو کن
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل / این وآن بارند بردل هردورا قربان او کن
دفتر دل‌را بشوی این‌نامه‌راکمتر ورق‌زن / جامه تن‌را بسوز این‌ژنده راکمتر رفو کن
هرسحرگه بوئی از زلفش نسیم‌صبح‌آرد / دستبردی‌کن ازاو بستان وجانرا مشکبو کن
عاشقانرا درسحر خیزی دوعالم مزدباشد / گرنصیبت شد دو عالم برخی یکتارمو کن
هرچه‌هست‌ازخشك‌وتردرراه‌وی‌آتش‌بجان‌زن / هرچه بود از نیك وبد قربان آنروی نکو کن
گر رسدزخم از طبیبی سینه گوبرزخم تن‌ده / ور بود خار ازحبیبی دیده‌گو باخارخو کن
هرچه می‌گوید امیری‌زهد وتقوی‌میفروشد / من ازاو باور نخواهم‌کرد اینك رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ در(مردگان) که سه‌فرسنگی بادکوبه درکنار دریا واقع‌است این قطعه‌را بداههٔ‌سرودم درموقع افتتاح ثانوی‌مدرسهٔ که تقی‌اف‌ایجاد کرده‌است

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین / ریخت‌صهبای سعادت در ایاغ مردگان
مکتبی بهرزراعت ساخت درآن‌ناحیت / تا شودگیتی منور از چراغ مردگان
مردگان مردگان از این‌سعادت تن‌زدند / زانکه زورمی فزون بود ازدماغ مردگان
این‌زمان بیدارگشتندی و خواهند ازهنر / طوطی وبلبل شود جغد وکلاغ مردگان
بار دیگر برگشودند آن در دولت‌که علم / آید ازمغرب بمشرق در سراغ مردگان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی / نزدآن والا گهر در باغ و راغ مردگان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکتهٔ / گفت تاریخش بجواز(باب باغ مردگان)

(قطعه)

در تهنیت ولادت

چو برشدهفت ساعت ثلث کم ازشام دوشنبه
شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحگه‌روشن
نهم از ماه شوال‌المکرم بود کز فره
سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام‌ایزد
که شد ازپرتو رویش وثاق مهر ومه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر
از او جان ملك خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم
وثاق عشرتش همچون دلمردان ره روشن
بچشم دشمن دین روز روشن را سیه‌سازد
کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلك امیری تهنیت گویان
برای سال میلادش ـ همایون چشم‌شه روشن

(١٣١٦)

قطعه

درسال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد درتبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که‌ناگهان
آسیب درد یافته پای خدایگان
ای‌شهریار عادل ودارای دادبخش
ای‌شهسوار باذل ومیرجهان ستان
توپا بچشم‌چرخ نهادی ازآن‌سبب
آسیب دید پای‌تو ازچشم فرقدان
یاخواست آسمان که‌ببوسد رکاب‌تو
شد خسته پایت ازاثر بوس‌آسمان
سوگند باسرتو که ازدردپای‌تو
باشد مرا شراره بدل نیشتربجان
خواهم‌بپایمردی دعوت که کردگار
بخشد بلای پای‌تو برفرق بندگان

قطعه

درشب نیمه ذی‌حجه ۱۳۰۷ درخدمت جناب مستطاب اجل‌اکرم امیرنظام بودم ، در این اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملك تشریف آوردند — اتفاقا جناب ساعدالملك در آنروز نگینی قیمتی‌فیروزج درمهمانی نصرة‌الدوله گم کرده‌بود وامیرنظام‌هم یك امزیك‌کهربائی در وقت پیاده شدن ازکالسکه همانجا فراموش کرده بودند — برسرصندلی نشسته و

این‌صحبت درمیان آورده برگم‌شدگان خود جداجدا تأسف داشتند من بنده برسرپای ایستاده این قطعه را ببدیهة برخواندم :

قطعه

ایدریغا گهر با امزیك و فیروزه نگین
آن بصافی .بی نظیر و این بخوبی بی‌قرین
آن یکی افتاد ازکالسکه اندر آستان
وین ببزم نصرةالدوله برفت از آستین
آن یکی انگشتری‌را حضرت والای راد
داده بهر زیب دست ساعدالملك مهین
وآن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل
درصفا و راستی مانند نای حور عین
ساعد الملك ارنگین گم کرد خود بشگفت‌نی
زانکه جم‌را نیزچندی یاوه‌شدازکف‌نگین
هست‌بشگفت آنکه گم شد مریمی کاندر دمید
بادها درپیکرش روح‌القدوس روح‌الامین
ناگوار آید طعام از بعد خسرانی چنان
پرخمارآید شراب از بهر فقدانی چنین
میزبان گر انگبین بر خوان مهمانان نهد
میهمانان‌را دراین‌خوان سرکه‌گردد انگبین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون
شود هلال بمصداق عادکالعرجون
دوباره بدر شود آن‌مهی‌که‌گشت هلال
دوصد چراغ فروزد زنور برگردون
تو بدری ایمه من‌کاختران زنور رخت
شوند تیره و تاری بچرخ نیلی گون
ولی هلالت ازآن ابروان بودکه مدام
چوروز من سیهند وچوبخت‌من وارون
هلال از مه نو روشنی فزون دارد
چنانکه بدر ترا روشنی زبدر افزون
جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه
جمال بدر فلك باکلف بود مقرون
هلال ابرویت ازمشك سوده دارد رنك
هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون
بماه خویش مبال ای جهان تیره تار
ببدر خویش مناز ای سپهر سفله دون
جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف
قد مه توکجا همچو سرو شد موزون
کجا هلال تو دارد ز لعل نوش‌روان
چگونه بدر تو آرد زطره دام جنون
پریرخا غم گیتی مدار گیتی گیست
که‌چون توئی شود ازجور او نژندوزبون
جهان و هرچه دراوهست‌زیرحکم توشد
بحول و قوه یزدان وامر کن فیکون

شنبه ٢٦ ربیع الاول ١٣٣٠

قطعه

سوگند بریگانه حکیمی که آفرید | این هفت آسمان ومن‌الارض مثلهن
کاین مملکت زسوءتدابیر قاضیان | ویرانه‌شد چوشهرسدوم ازقضای گن
دانی بکارما زچه‌رونیست رنك‌وبوی | کز بهر کار نیست یکی مرد کارکن
مستور گشته‌شمس کیاست ازین‌بلاد | مهجورمانده نورسیاست ازین مدن
المرء من‌یقاتل فی‌اللحم واللبن | **والفحل من‌یجادل بالخبز والجبن**
ایوان بفرق خواجه‌فرودآمدآنزمان | کزابلهی کشید همش تیر وهم ستن
کونادری که‌حمله کند برهزارتن | یاکشتیئی که حمل تواند هزارتن
نوشدقبای‌عدل‌وکهن‌شدقمیص‌جور | امافغان ازین نووافسوس ازآن کهن
جور هزارساله‌نگهداشت باغ‌ملك | عدل‌دوساله کند درختش‌زبیخ و بن
همسایه‌سنك گیردوکوبد بفرق‌من | گوید بخشم خانه خودرا بنا مکن
کاخ تونیست قابل‌ایوان وبارگاه | باغ تونیست قابل شمشادوسرو وبن
چونگویمش‌چرابمن‌این‌ماجرا کنی | از پیك مرگ میشنوم پاسخ سخن
کاراز گواه و بینه محکم‌شود بدهر | فاش است‌این‌لطیفه‌درآیات**لم‌یکن**(۱)
دانش گواه خیرتو و فکر بینه است | بااین دو ای حکیم بدریا رود سفن
ایدل عنان فکر وخرد**خذولاتخف** | ای بخت در رهائی ما **جدو لاتمن**
فرجام نیکخواه زدادار و گوشدار | آن رازها که گفت گریسوس راسلن
یا رب تو ساز عاقبت ما بخیرودار | سرمستمان زجام می حکمت لدن
اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان | تریاك‌وبنك‌وباده وقلیان‌وچای‌وبن(۲)

---

(۱) اشارتست بآیه یکن‌الذین کفروا من اهل‌الکتاب الخ .

(۲) بن - قهوه .

شادا وخرما دل آنکس که وارهید زافیون وبنگ وچای ومی وقهوه وتتن
نه در سر مبال توالت برد بکار نه در بن سبال زند عطر ادکلن

درنمره ۳۹۵ ادب خراسان ازسال دوم درطی عبارت مرتجلا درباب چراغان انشا ودرج نمود .

شب ولادت فیروز شه مظفردین چو آسمان مه ومهر وستاره داشت زمین
نشسته نیر دولت بصدر وکشته بپای وزیر وعارض وسالار وحاجب ونوئین
چنانکه دربرخورشید آسمان بینی سهیل ومشتری و تیر وزهره وپروین
دمید از دل گلهای آتشین آنشب بچرخ تافته پیکان وآخته زوبین
همی تو گوئی کز آفتاب وزهره وماه رها شدند شهب هردم ازیسار ویمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا گشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
قطوف دانیه چیدی زشاخه طوبی می طهور گرفتی زدست حور العین
مراد خویش عیان سازم اندرین تشبیه که خصم خیره نگوید مرا چنان وچنین
قطوف دانیه شد میوه محبت شه می طهور بود باده پرستش دین
گرسنه ماند چشمی کزین نجوید کام چوزهر باشد کامی کزان نشد شیرین

قصیده

گویا درشیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون طلوع کرد بما هر دو میمنت مقرون
دو ماه عالمگیر منور مسعود دو ماه عالمتاب مبارك میمون
یکی دمیده همایون ز مشرق دولت یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون
ولی میانه این هردوفرق بسیار است که این یکماهدوآن دیگری است روزافزون
یکی زتابش آفاق زادفی الاشراق یکی زکاهش ایام عاد کالعرجون
یکی مهی است که گه بدرو گه هلال شود بر این فراشته گردون بشکل بوقلمون

یکی شهی است که بدرو هلال میباشد بنعل مرکب و شکل رکاب او مفتون

ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه که از ولادت او عید عالم‌است اکنون

خدایگان سلاطین که داده یزدانش بارث افسر جمشید و تاج افریدون

فزوده است جهان از عدالتش رونق گرفته اند شهان از سیاستش قانون

دمنده امرش برهرسری چو درتن جان رونده حکمش برهرتنی چو دررگ‌خون

رسیده گرد سپاهش ز شام تاقنوج گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون

ملوك را همه چشم از جمال‌او روشن که اوست مردم چشم ودگر ملوك‌جفون

اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان اگر که ماه نتابد چه روشنی بعیون

بعون ایزدی ایدون سفرگزیده ملك که دارد ایزدش ازحادثات دهر مصون

دراین سفرکه خدایش زبد نگه دارد ظفر دلیل دلست و خدای را هنمون

بهرکجا رود این‌شه شگفت‌نیست‌اگر دمد ز آذر تیغش ز خاك آذر یون

چو از مشیمه صنع و مشیت دادار در این شب آمد این شمسه ملوك‌برون

پدید گفتی رخشنده گوهری آمد زدرج قدرت یزدان بامرکن فیکون

بلی جهان زبهار شرف‌یکی صدف‌است در اوست‌گوهر این‌شاه لؤلؤ مکنون

ازین خلاصه شاهان دهر برسر ملك خدای منت بنهاد وملك شد ممنون

هلا بعشرت میلاد شه چراغان است زمین سراپا ربعی که آمده مسکون

ز نیرات نجوم آسمان نمونه بود زبزم تولیت از شمع های گوناگون

حجابدار حریم علی بن موسی رضا ولی خداوند ایزد بیچون

ستوده خواجه والا گهر نصیرالملك که هست گردون باهمت بلندش دون

عبید او نشمارم زخواجگان عظام قرین او نشناسم ز نادرات قرون

بنیروی قلمش پشت مملکت ستوار چنانکه بازوی موسی بیاری هارون

بآب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج بنور عزت فرخنده طینتش معجون

قوام آل‌قوام ازشرف بدواست‌چنان که‌خانه را باساس است وخیمه‌را بستون

بجشن و شادی میلاد شه ازاو زیبد طراز محفلی این گونه نوربخش عیون

فروغ لاله دران رشك طلعت لیلی سرشك شمع درآن اشك دیده مجنون

زخواجگان و بزرگان آستانه قدس توگوئی ازملك این بزم آمده مشحون

هرانکه بند این محفل بهشت آیین
سپس بهشت تمنا کند بود مغبون

برهن می‌چه غم ارخرقه میرودکامشب
در این بساط نشاط جهان بود مرهون

ایا ستاره عزت بر آسمان شرف
که دور باد ز توکید اختر وارون

نخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف
زبار محنت قدش خمیده باد چو نون

هماره تاکه بخال و بزلف مهرویان
کنند خاطر عشاق خویشتن مفتون

دل حسود تو بادا مثال خاك سیاه
سرعدوی تو بادا بسان زلف نگون

تو را ولادت شه فرخ وهمایون باد
بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن
کردند بلبلان همه در باغ انجمن

باد صبا شقایق وگل‌را همی فشاند
گه مشك سوده‌گاه زر خرده در دهن

گفتی بفرودین سوی بستان سپیده‌دم
آورده کاروان ختا نافه ختن

بگشود چین و پرده یکسو فکندباد
از گیسوی بنفشه و از چهره سمن

بر شاخ تر شکوفه بادام درکشید
چندین هزار گوهر غلطان بیك رسن

گلهای رنك رنك بران برگهای‌سبز
افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن

گفتی درون پیرهن سبز دلبری
بگشود تکمه گهر از چاك پیرهن

بسته رده بباغ درختان زهرکنار
چون در پرند سبز عروسان سیمتن

در جوی سنك‌ریزه توگوئی کند نیاز
بر آنگسسته گوهر ولعل و در عدن

دیبای سرخ در بر گلنارو ارغوان
دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون

ناژو گرفته نیزه بکف چون سپندیار
قوس وقزح گشاده کمان همچو تهمتن

اخگر فشانده برق بهر بام بامداد
اندر فکنده رعد بهر بوم‌بو مهن(۱)

زآسیب آن نهیب خورد شیر واژدها
ازبیم این فرار کند پیل و کرکدن

صقلاب وژرمن است توگوئی یکدگر
اعلان حرب داده هویدا ودر علن

سلطان فرودین پی تاراج ملك دی
لشکر کشد بدشت وزند خیمه در چمن

---

(۱) بومهن - زمین لرز .

چون سرگشان غرب که هنگام طعن وضرب — پوشنده جای اسلحه بر غازیان کفن
برهم زنند منزل و مأوای یکدیگر — ویران کنند خیمه و خرگاه خویشتن
رعنا غزالها همه در چرم شیرنر — زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن
طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل — عراده ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده وجمعی خورندخون — خلقی بمرغزار وگروهی بمرغزن (۱)
جای زهور (۲) زهر بروید زشاخسار — جای گل و شکوفه دمد از شجرشجن
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس — دریا سراب شد پی آبادی وطن
بانگی دگر برآید ازین طشت نیلگون — نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه شان در آب چو تابوت موسوی — طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یا ویلتا که جمله کرند ازجوان وپیر — واحسرتا که یکسره کورند مرد و زن
خصمند باوفاق و رفیقند با نفاق — فردند از شرایع و دورند از سنن
سودای جنگ در سرشان بوده سودمند — دیبای دین ز شوخیشان گشته شوخگن
برخوان حدیث مردم گیتی ازین ورق — گر خواندهٔ حکایت کاشان و سنگزن

قطعه

درموقع ورود نظام السلطنه بتبریز دوم ربیع الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود نتوانستم باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش باز فرستادم :

خداگانا از گرد راه موکب تو — خداگواست که شد چشم بندگان روشن
ورود مقدم میمونت اندر این سامان — بود چو مقدم اردی بهشت در گلشن
تو زنده سازی درملك دادو دانش را — چنانکه باد بهاری بباغ سروسمن
ولی چه سود که این بنده باهزار دریغ — رهین بستر دردم درون بیت حزن
شکسته بازویم از سنك منجنیق قضا — فتاده حیران چون مور لنك در بهلگن
زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا — شکست تا نتواند گرفتن آن دامن
بخیره زآن که ترا دامنی است پهن ودراز — فراخ برقد وبالای این سپهر کهن
بفضل خویش کنی هرشکسته را جبران — زلطف خویش کنی هررمیده را ایمن
علی الخصوص رهی راکه ازنخستین روز — در آستان رفیع تو بوده است وطن

(۱) مرغزن ـ گورستان . (۲) زهور ـ شکوفه ها .

بگیر دستم و جبران کن این شکستگیم — که دست چرخ نیارد بسته تو شکن
بنان سحر بیان مرا که در مدحت — زخامه عنبر سارا فشاند و مشک ختن
بجرم آنکه زدامان خواجه گشت جدا — بهم شکست وشد اکنون وبال درگردن
ولی چه باک که گردستم اوفتاده زکار — نمانده است زبانم بمدحت ز سخن
گرم چوشاخ صنوبر شکسته دست امید — بصد زبانت سرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حسیب بیك) صاحب روزنامه عربیه موسومه به (**مجلة المجلات العربیه**) که درمصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱۴ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنتراکسویل) بخاکپای همایون اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلدالله ملکه مشرف شده وقصیده ذیل را تقدیم کرده بود . واین بنده قصیده اورا بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا درنمره ۴۵ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را درنمره ۴۶ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینك هردو را مینگارد .

فاق العواهل صاحب الایوان — فکانه (کسری انوشروان)
خسرو ایران فراشت سایه بکیوان — یا که (انوشیروان) نشسته درایوان
لاغروان فاق الملوك بفضله — و سما بحکمته علی (لقمان)
برملکان چیره شد بدانش ونشگفت — زآنکه بحکمت فزونتر است زلقمان
فهوالذی ملك القلوب بحلمه — و هو العظیم فماله من ثان
آن شه یکتا که درترازوی حلمش — دلها بینی فتاده در خم چوگان
وهوالذی ساس الشعوب بعدله — وهو (المظفر) صادق الایمان
ساخت همه کار مملکت بسیاست — (شاه مظفر) که هست حامی ایمان
احیی لنا الدین القویم سداده — و غدا بنصرته منیع الشان
دین رسول خدا گرفته از اوبای — دولت اسلام یافته شرف و شان
جاب الممالك باحثاً و منقباً — فیما یؤید عزة الاوطان
کشور بیگانه را بگشت که یابد — آنچه بود درخور سعادت اوطان

وغدت ملوك الغرب تخدمه لما **ابداه من فضل و من عرفان**
بنده شدندش ملوك غرب چو دیدند کوه وقار است و بحر حکمت و عرفان
و اتی من الاعمال مالم یأته **(دارا الکبیر) بسالف الازمان**
کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی می نتوانست در سوالف ازمان
قد عم بالاصلاح کل بلاده **فتمایلت طرباً (بنوا ایران)**
کار رعیت چنان بساخت که تاحشر مستی ورامش کنند مردم(ایران)
و غدوا کانهم لسان واحد **یدعو بنصرته علی الحدثان**
بهر دعا بایکی زبان و یکی دل متفق آیند جمله از بن دندان
مولای شخصك بالقلوب مصور **وعظیم فضلك سار فی البلدان**
شاها روی تو جلوه گاه قلوبست فضل تو شایع شده است درهمه بلدان
ادعو الاله بأن یطیل بقائکم **ما غرد القمری علی الاغصان**
طول بقایت زحق همی طلبم من تا که سراید هزار دستان دستان
مولای اهدیك المدیح مسطراً **بمداد اخلاص و صدق بیان**
چامهٔ آراستم بمدح و ثنایت با قلم بندگی بنامه ایقان
ان لم یکن یممت ساحته ارضکم **فلقد سری قلبی و ناب لسانی**
ازطرف جان و دل پذیره فضلت کلك سخنگو شد وزبان سخندان

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود حفظ این آب وخاك برهمه دین
راز حب الوطن من الایمان هست دستور سید ثقلین
وزبرای رواج این بازار بغزا رفت شاه بدر وحنین
پی این کار شد علی مقتول بهر این امر کشته گشت حسین
گفت آری ولیك گفته جحی کش ابوالغصن کنیه نام دجین
نجس العین گشته دولت ما تا بساقین وساعدین ویدین

گر نسازی ازاله عینش را / نرود این نجاست از ما بین
لیك امیدوارم انکه شود / پاك و طاهر پس‌از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع‌الدوله

گوهرخاوری‌است این دیوان / که بود رشك گوهر عمان
نامهٔ در ضیا چو مهر منیر / چامهٔ در صفا چو اب روان
اثر کلك دانش است که یافت / چون خضرره بچشمه حیوان
بحر همت پرنس صلح طلب / میر نویان فیلسوف جهان
ارفع‌الدوله انکه از رفعت / برده برباب فضل شادروان
در سخاوت گذشته از حاتم / در فصاحت فزوده برحسان
نام او زخم تنك را مرهم / صلح او درد جنك‌را درمان
شاد زی ای یگانه آفاق / شاد زی ای خلاصه دوران
چون بپایان رسید این دفتر / که بود قدر ذوق‌را میزان
از امیری بخواستم تاریخ / بهر انشاء و طبع این‌دیوان
گفت تاریخ ختم انشایش (۱۳۲۱) سزد از طبع (گوهرغلطان)
هم بتاریخ طبع آن بنگاشت (۱۳۲۳)(خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان / غارتگر کافر و مسلمان
دیدار تو آفت خرد شد / چون بسمله در فرارشیطان
یازهر هلا لی از دو بادام / جانداروی مر کی ازدومرجان
حصنی‌است بگرد جان‌زعشقت / ستوار تر از دژ اسدخان

پیوسته غمت بمرك همچون آغاز صیام و سلخ شعبان
خواب ازمژه‌ام گریخت چون آب از شمر گویر حوض سلطان
قصاب اگر خورد غم پیه دارد بز بینوا غم جان
دشنام تو را شرف کند حرز چون حامله حرز ام صبیان
خالت بکنارلب چو دیوی است اندر پی خاتم سلیمان
از دست غمت بدل زنم سنك چون سنك زن بلاد کاشان
زلف تو در آفتاب رویت چون خرمن مشك شد پریشان
با باد فرستیش بهر سوی همچون بوجار دشت لنجان (۱)
سر رشته آشنائی تو بند است بظرطه غریبان
دیدی بذغال روسیاهی ماند از پس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام السلطنه

سخت باشد خزان سرووسمن خاصه در چشم بلبلان چمن
ایدریغا که شام تیره ما بغم و غصه بود آبستن
نوجوان میرزا حسین خان آنك داشت خوی بدیع وخلق حسن
تنش آراسته بفضل و کمال مغزش انباشته بدانش و فن
پدر پیر را زداغش خاست ازجگر دود واز سر اشیون
درفراقش نظام سلطنه گشت جفت انده اسیر بیت حزن
عیش را بر گسست رشته انس صبر را بر درید پیراهن
آنکه چشم وطن برویش بود همچو چشم منیژه بر بیژن

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که درمورد اشخاص متلون العقیده استعمال میشود. بوجار کسیست که درخرمن کاهرا ازگندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان .

وطن ازماتمش فشاند خون — بررخ ازدیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش — (باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله درمشهد

در زمان شهریار دادگر — (شه مظفر) خسرو گیتی ستان
داور مشرق زمین (سلطانحسین) — آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
(نیر دولت) که از انوار او — هر زمان تابد مهی بر آسمان
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد — و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم — نغز تاریخی که ماند جاودان
تا کهان کلك امیری زد رقم — (آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر — آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید — لفظی خوش وگفتهٔ نوایین
گفتا که دوسال دیگر ارتخت — ازشاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود — نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۵ _ ۲ _ ۱۳۱۳

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها زروی تفکر درآ دراین ایوان — بخوان حدیث انوشیروان وشادروان
چنان بکوش درآیین داد تا گویند — بروزگار تو خلق جهان ز پیروجوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد — چنانکه احمدمرسل بدورنوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت ازحدث اندر — ریش بیالود وخم شدش کمر ازدین

عین نجس را اگر ازاله توان کرد کوژی و آلودگی نماند در بین
گفتمش ار طاهری نجس شود آنرا شست توان واندرین سخن نبودبین
لیك بشو دست ازین خبیث ازیرا پاك نگردد بشست و شو نجس العین

در دفتر ادیب است وظن قوی میرود که از ادیب باشد

رئیس خیل هوا جن امام جمعه حسن مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلن

***

وقاضی‌خان من خیل الهواجن و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شبروی گرهست ماهست آنهم اندرآسمان سرکشی گرهست سروست آنهم اندربوستان

لیله ۲۱ ذیحجه ۳جدی ۱۳۲۸ درسمنان

(قطعه)

ای اهل زمانه پند گیرید ازحال فکار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد این جامه‌که میزند بصابون
امروز بود طراز محراب دیروز بباده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده‌ام عربان اشتران سالم را بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن
من اینك آن‌شتر سالمم‌که‌خواجه بعمد بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

بیاکه رشك گلستان شداست خارستان شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملك آغاز که‌ایزدت دهد ازفضل عمر بی‌پایان

نخست راندی بدسیرتان و دونانرا　دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم دریدی توقیعهای نا واجب　که بود هریك از آنها بسوختن شایان
چهارم آنکه بدان رای پاك و عزم قوی　نتیجه خواستی ازصحبت نکو رایان

(فرد)

همیون باد و فرخ باد ومیمون　جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن　به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك توطرح سخن در افکندی　بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد　طبق طبق گل سوری بیوستان سخن
چو خامه درپی مدحت بنامه پویه کند　کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد　شمیم مشك تتار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را　چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان　. . . . . . .
منم که بر صفت مرد آسمان پیما　روم بعرش معارف ز نردبان سخن
زمن بگیر و مدون کن این صحیفه نو　که قادری و ادیبی و قدر دان سخن
حدیث فتنه صد ساله را در افکندم　چو نقش گوهر ومرجان به پرنیان سخن
هزار نقش ز موج پرند ساده کنم　پدید بر رخ سیمین پرنیان سخن
زیوسف بن ابی‌الساج و جیش بوطاهر　دراز گشت درین وقعه داستان سخن
کنون بحضرتت این چامه را فرستادم　که دوخت سوزن کلکم بریسمان سخن

صاحب اغانی‌را حکایتی ازعرجی شاعر دریکی ازشعاب‌عرج نقل است که درآخر کار عرجی گفته بود - هذا یوم قدغاب عذاله ومن این داستان‌را بنظم آوردم

زنی بامول خود دربوستان شد　چنان‌چون‌رسم‌هیزانست ومولان
کنیزی بود هم قواده با زن　غلامی نیز با مرد از رسولان

خری ماده بزیر ران زن بود / خری نر زیر مرد از نره شولان(۱)
چوزن با مول خود آمیخت نرخر / بزد برماده خر ایری چوغولان
غلامك باکنیزك جفت گردید / جماعی کرد همچون بی‌اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت / بسان شادکامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین روز / که در وی نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی در روستا مهمان خود خواند / مرا در خانه پیری طاعن السن
همیگفت ایدریغ از هوش این خلق / که نشناسند مذنب را ز محسن
گرانی زان فتاد اندر ورامین / که کشتش جمله ارزانی است بر سن
چرا باری نسوزانند سن را / مگر نشنیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان / وز تخت جم و ملك سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم / کافتاده از او بملك افغان افغان

کفتا بمدیر نامه (پروردین) / آن مام که در کنار خود پرورداین
خرم شود از رجال دین پروردین / چون باغ بهار از نفس پروردین

شد فتنه احزاب ز اندازه برون / هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده‌اند در خط جنون / گل حزب بماندیهم فرحون

شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن / جان است چو شخص وتن بر او پیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان ببدن / با دوست بساز و تاز کن بر دشمن

ایحضرت مستشار و دانای ز من / فرما ز کرم جواب این نکته بمن
کر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل / هم حبس شده توان وکالت کردن؟

دروازه بارگاه جمشید ببین / ایوان نشاط و کاخ امید ببین
بعد از جم و کی پیکر احمد شه را / با تاج ومه سریر خورشید ببین

(۱) - شولان خر دیزه .

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین بیداد وطمع زقاف تاقاف ببین
این نایب صدر وفخر الاشراف ببین درقاف قضا دوتن دو سرقاف ببین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصر خدا مرا بمقصود رسان مگذارشوم رهین خویشان و کسان
تو قلب وزبان مستشاری امروز **والمرء باصغریه قلب و لسان**

《نکوهش احزاب سیاسی》

احزاب فتاده‌اند در خط جنون هرلحظه برنگی شده‌چون بوقلمون
با اینکه ندانند برون را ز درون **کل حزب بما لدیهم فرحون**

حرف واو

{قصیده}

درمدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸

زاصل پاك‌ونژاد بلند وطبع نکو بدی نزاید چونانکه نیکی از بدخو
هزار مرتبه گر قند را بجوشانی لطیف گردد وافزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد گرش چشانی از کوثر آب درمینو
گرا گهر نبود خاصیت نمی بخشد گر آستینش آکنده سازی ازلولو
نه‌ماهتاب کند رنك هندوئی رومی نه‌آفتاب کند شکل رومیئی هندو
اگرعجوزی چونشاهدان مشکین خط بروی غازه نهد یا که وسمه برابرو
همی بگوید روی کژو قد کوژش ازین دوشاهد عادل طریق صدق مجو
وگر عروسی رعنا برای مصلحتی پلاس پوشد واندر زند نقاب بهرو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا — نخست راستی قد دویم خم گیسو
پس ازشکستن دندان ورنجه کردن کام — شود هویدا کان نقل بود واین پینو(۱)
تن لطیف چه در خز چه در عباچه گلیم — شراب ناب چه در بط چه در قدح چه سبو
من اینمقدمه زان چیدمی که اینسخنان — نمایم اثبات اندر که جدل بعدو
که شاهزاده فرخ منش امامقلی — بسوی رستاق ازشهر اگر نماید رو
عجب مدار که شاهین در آشیانه خویش — همی نگردد صیاد کبك یا تیهو
ازان بساحل دریامکان گزیده که هیچ — نهنك تر نکند کام خویش اندرجو
بلند مرتبه شهزادهٔ که همت وی — زارتفاع بگردون همی زند پهلو
نشانده مهرش ازآفتاب تکمه زر — ازان سپس که گریبان چرخ کرده رفو
خدایگانا گویند کاندر این دریا — جزیره ایست ترا همچو روضه مینو
دران جزیره یکی کوه واندران کهسار — بامن وعیش چرد شیر بیشه باآهو
شنیده ام من وباور ندارم این گفتار — مگر کنایه شمارم حدیث این هردو
همی بگویم کوهی زعفو وحلم تراست — محیط گشته بر آن کوه رشحه کف تو
تمام جانوران در پناه مرحمتت — همی شوند پرستش گر وستایش گو
شنیده ام که هلاکو مراغه را بگزید — در آن بساخت سرای وعمارت ومشکو
کنون مراغه(۲) اسبان واستران توشد — مراغهٔ که بدی تختگاه هولاکو
امیدوارم کاندر زمانه شاد زیئی — ابا صلابت چنگیز وحشمت منکو
سرخیامت اندر فراز چرخ فرا — بن سنانت اندر فرود خاك فرو
خدای عزوجل دولتت کند جاوید — بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پینو - کشك (۲) - مراغه دراینجا بمعنی غلطیدن گاه اسب واستر است

قصیده

در تهنیت نوروز مطابق شنبه ۲۴ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو — شده مشکین بر و دامان مشکو
دمیده بر لب جو سبزه و گل — کمر بسته ببستان سرو و ناژو
چراغان کرده اندر باغ لاله — نگونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل — بچوگان زمرد آتشین گو
ریاحین و بساتین راد گر بار — روان شد روح در تن آب در جو
زمین ازماه و اخترچرخ مینا — چمن ازحور و غلمان باغ مینو
چمد برسبزه بیجاده گون گور — چرد برلاله گلرنگ آهو
بدامان ریخته ازبید مجنون — برنگ مورد شاخ سبز چون مو
تو پنداری که در دامان مجنون — پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
شنیدستم که جمشید اندرین روز — ز قعر یم برون آورد لولو
ازیرا ساخت جشنی خسروانه — بساطی فرخ و شایان و نیکو
در آن گلبانگ نوشانوش همدوش — بهرا و علالا و هیاهو
نشسته شاه جمشید از بر تخت — بگردش صف زده گردان زهرو
همی کرد افسرش برماه نازش — همیزد مسندش برچرخ پهلو
بفرق شاه تاج گوهر آگین — بجام زر شراب عنبر آلو(۱)
نهاده پرتو خورشید بر تاج — شعاع تاج زر در جام گلبو
می اندر جام زر خورشید درچرخ — چنان دو کفه زرین ترازو
چو جم درجام کرد آن داروی روح — از آنرو گشت نامش شاهدارو

---

(۱) آلو ـ مخفف آلوداست .

بیـا اکنون بیاد جم بنوشیم می اندر سایه سرو و لب جو
بیـاد مهـرداد و کاخ شوری کز او دررومِ ویران‌شد سناتو
بیـاد بهمـن و دارای اکبـر بیـاد اردشیـر سخت بـازو
بیـاد آل بویه کاندرین ملك همـه بودند بافرهنك و نیـرو
چو فخرالدوله آن اسکندردهر کـه اسمعیل‌بودش چون ارسطو
چو مجدالدوله بوطالب که بودی ملکخـواتونش مام وخال کاکـو
ملوك وشهـریر آنان کـه کردند بدشمن روز چون پر پرستو
بیاد اولین طهمـاسب کاستد زترکان گنجه و شروان و باکو
بیاد کوس نادر شه کز ایران ببغداد اندر آمد چون هلاکو
ز گـرد مرکبش ترکان یغمـا همـی شستند رخت از آب آمو
کمند پرزچینش چهره آراست عروس ترك را با خال هندو
بیا ای ترك مـن مانند نـادر بتیـر مـژگان و تیـغ ابـرو
چنان بشکن‌دل دشمن که‌بشکست ید بیضای موسی سحر و جادو
بزن جامی و دراین عید خرم جهان را از رخ شه تهنیت کو
خدیو شرق شاهنشاه قاجار شه مشـروطه خواه معدلت جو
سریر معـدلت را بهتـرین شـاه عروس مملکت را بهتـرین شو
نکهدار این شه درویش خو را ز زخـم چشم بد پیوسته یاهو
شهنشاهـا در این گیتی نباشد باقبالت یلی چون من سخنکو
اکـر تاریخ گیتی بر نکارم نمـاند آبرو درحـافظ ابرو (۱)
بکاه شعر بـاقـی در نوردم کتاب خواجه ودیوان خاجو
ولی دارم زبان از کار خستـه دل‌اندر بندفرمـان تو خستو(۲)

(۱) - حافظ‌ابرو - کنایست درتاریخ .(۲) - خستو - دانه ومغزمیوه چون‌زردآلو وخرما

ماده تاریخ

چون محمدعلی زدار فنا　　کرد دربارگاه هستی رو
آمد ازمشرق وجود فراز　　رفت در مغرب هبوط فرو
قطره پیوسته‌شد ببحر وجود　　شد تهی ساغر و شکست سبو
در پی جوی کوثر از گیتی　　دامن اندر کشید و جست ازجو
رفت درظل رحمت حق ازانك　　بود هم‌حق‌پرست وهم‌حق‌گو
سخنش استوار و طبع بلند　　فطرتش پاك و خصلتش نیکو
فکرتش نقشها کشیده بر آب　　همتش بر فلك زده پهلو
آنکه کلکش فشاندنافه مشك　　چون سرزلف یار در مشکو
تنك‌شدجا گدان بزاو زین راه　　چرخ میناش برد در مینو
حور عینش زچهره امید　　گرد انده فشاند با گیسو
آری ازدام مرك نتوان جست　　نه باندیشه و نه با نیرو
پنجه باساعد اجل نتوان　　که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو کلیم خود گسترد　　بی‌سخن رخت بر کشد زانسو
الغرض چون ازاین سرای سنج　　رفت اندر پناه رحمت هو
بود ازهجرت رسول خدای　　سال بر الف وسیصدوسی‌ودو
بیست وشش رفته ازمه‌شوال　　که ز گیتی شتافت در مینو
بهر تاریخ آن امیری گفت　　(فی ریاض الجنان آمنه)

۱۳۳۲

رباعی

ای انکه بخوبان همه سرداری تو دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنك فتنه‌را ازدم تیغ برسینه گرم دست سرد آری تو

ای انکه بچرخ مهر خورشیدی تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شدهٔ زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو

در ذم حاجی خسرو خان گوید :

امروز هرآنکه جامه‌اش باشد نو ازبهر وکالت بود اندر تك ودو
یاللعجب آدمی چه‌خواهدشدچون خرباعددوکیل باشد خسرو

فرد

ببالای تخت افریدون نیار ای تاج کیخسرو که این‌ملك کهن‌را داد یزدان شهریاری تو

قطعه

اثر خامه وطبع نگارنده درپنجشنبه دهم شهررمضان۱۳۲۸ هیجده روز پس‌از مراجعت ازنشابور بطهران

ازدوچشمم آب یکسو گشته جاری‌خون‌زیکسو دست وپایم بسته دین‌ازیکطرف‌قانون زیکسو
قامتم را کوژ دارد خون‌دل ازدیده بارد آن‌قد موزون‌زسوئی وآن‌رخ گلگون زیکسو
بسته عهد انفاق اندر پی تاراج دلها غمزه جانان زسوئی گردش گردون زیکسو
دست وپیمان داده باهم برسر ویرانی ما اختر کجرو زسوئی طالع وارون زیکسو
هرزمان نقشی عجب برچهره ما برنگارد دهر بازیگر زسوئی چرخ بوقلمون زیکسو
کارمان افتاده بابیمار مهجوری که‌جانش خسته دارد تب زسوئی تلخی‌معجون زیکسو
درد اورا چاره نتوان‌کرد باجلاب‌ودارو گر ارسطو کوشد ازسوئی وافلاطون زیکسو
حاصل ازرنج طبیبان نیست‌کوراکشته‌دارد دردهای اندرون سوئی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت حال دیگر شدز سوئی کار دیگرگون ز یکسو
کی‌تواند زیست بیماری‌که جانش‌را بکاهد طعنه طاعن زسوئی حمله طاعون زیکسو

چون توان رستن ازین سیلاب بنیان کن که دایم　　دیده بارد اشك سوئی دل فشاند خون زیکسو
کشتی ما غرقه دردریا وتن محبوس هامون　　باد در دریا زسوئی سیل درهامون زیکسو
آفتابا درمدار خویش گردش کن که ترسم　　مرکزت ازیکطرف ویران شود کانون زیکسو
ازپی تخریب ناموس تو ای خورشید روشن　　مشتری ازیکطرف طغیان کند نبتون زیکسو
آبی ای ابر گرم افشان براین آتش که سوزد　　خیمه لیلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو
ایرسول هاشمی بردار سراسلام را بین　　نالد از عیسی زسوئی وز حواریون زیکسو
برهلاك شیعه ال محمد گشته جازم　　لشکر لوقا ز سوئی امت شمعون زیکسو
وزپی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب　　سفر یوحنا زسوئی صحف انگلیون زیکسو
دوست ازراهی بکین ما ودشمن ازطریقی　　پطر یکسو درکمین ما و ناپلیون زیکسو
باد از جائی خرابم میکند باران زجائی　　کنت ازسوئی کبابم میکند بارون زیکسو
هرچه درجیب عجائز بود ودرکیس ارامل　　راه آهن از طریقی میبرد واگون زیکسو
سرمه یکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا　　غازه از یکسو فریبم میدهد صابون زیکسو
پاسبان یکجا دل ازکف داده ودربان زجائی　　خواجه سوئی مست خواب افتاده وخاتون زیکسو
سامری گوساله را برتخت بنشاند چوبیند　　غیبت موسی زسوئی غفلت هرون زیکسو
وای برداود ازآن ساعت که دید ازلشکر خود　　باغ دین ویران زسوئی داغ ابسالون زیکسو
ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش　　دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو
ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشك بردی　　دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو
آنچه کالای شرف بدیا متاع آدمیت　　چرخ دون پرور زسوئی بردو خصم دون زیکسو
زین تجارت آتشم دردل فروزد چونکه بینم　　سود سوداگر زسوئی حسرت مغبون زیکسو
ایدریغا کرد غارت آنچه بود اندرعمارت　　غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو
دینت ازکف هوشت ازسر رفته وبرجای مانده　　تیزت اندر ریش یکسو . . . اندر . . . زیکسو
مغزهامان را پریشان کرده دلهامان مکدر　　سبزه روشن زسوئی شیره افیون زیکسو
چشمها گه مست افیونند وگاهی مست باده　　گوشها زافسانه سوئی گرم وازافسون زیکسو
گرفشانم زنده رود ازدیده جادارد که دارم　　غصه اهواز ازسوئی غم کارون زیکسو
گردمان دیواری ازبدبختی وغفلت کشیده　　فقر بی پایان ز سوئی قرض سی ملیون زیکسو
ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افتد　　تخت کیخسرو زسوئی تاج افریدون زیکسو
بیستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا　　تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس ملك را کابین کنند ازبهر خصمان اعتدالیون ز سوئی انقلابیون زیکسو
ای امیری بردوچیز امیدواری منحصر شد همت ملت ز سوئی رحمت بیچون زیکسو

درآغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳٤

گیتی شده از شکوفه چون مینو از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز گل در صف باغ و آب اندرجو
امسال شکوفه را بیاراید باد سحر از نسیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی بر زهره و ماه و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل بارد بورق زبرجد و لؤلؤ
امسال شکوفه در چمن افکند آوازه لا اله الا هو
در پیش شکوفه خم شود اینك هم قامت سرو و هم قد ناژو
درپیش شکوفه غنچه خندان در پیش شکوفه لاله خود رو
شمعیست فروخته بر خورشید برجی است فراخته بر با رو
آن کیست که همسری کند باوی یالاف برابری زند با او
باقدس مسیح چون کند شیطان باچوب کلیم چون زید جادو
گر شیر شود حسود نتواند زین نامه دقیقهٔ گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد این نامه نغز دلکش دلجو
خاتون بزرگوار بافره بانوی سرو شیار با نیرو
آن غیرت گلشن بهار ازطبع آن رشك فرشته بهشت ازخو
سلمی به نیاز گیردش چادر خنسا بنماز بوسدش زانو
صفوت زصفای طبع نامش را تعویذ کند چو حرز بر بازو
خیرات حسان بطره مشکین روبند همی غبارش از مشکو

بی‌پرده چو گل حدیث فرماید		کی راز کند چو غنچه‌تو برتو
زین نامه دلربا بیاموزد		هرجا زن پارسای کدبانو
در بیت حیا پرستش طفلان		در مهد نشاط دلبری از شو
هر کس ورقی از آن فروخواند		بر طاعت ایزدی شود خستو
چون سال چهارمین این دفتر		نو گشت بفال فرخ و نیکو
گفتم بادیب بهر تاریخش		زیبا و ستوده مصرعی برگو
افزود یکی بس آنگهی گفتا		گیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۲۳۳

بعلاوه یك ۱۲۳٤

(قطعه)

گربه وموش بهم ساخته‌اند ای بقال		وای برخیك پنیر وسبد میوه تو
ای پدر خانه وباغت برقیبان دادند		دختر بیوه تو وان پسر لیوه تو
گشت قربان می وساغر وشیرینی وشمع		زر تو سیم تو آیینه تو جیوه تو
ایپدر مرده بخودباش که در این دوسه روز		جفت همسایه شود مادرك بیوه تو
میتوان چاره این درد گران کردولی		خرد وهوش ندارد سر کالیوه تو
لیك خوشباش که از پا بکند میکائیل		کفش تو چکمه‌تو موزه تو گیوه تو

صبح سه‌شنبه جدی مطابق ۲٤ ذی‌الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء وتحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم		ز فضل بیشمر ولطف بیکرانه تو
گمانم آنکه فرامش نکردهٔ که رهی		برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانه کردطلب　　بعون وهمت والطاف جاودانه تو
پس از سه روز تهی آستین فراز آمد　　رسول بنده مسکین از آستانه تو
مرا چو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت　　مهین برادر فرخنده یگانه تو
کنون بنزد کریمی که این ترانه من　　بدو رسانی ومستش کند ترانه تو
بگو بحضرت وی آنکه لعل وسنگ شود　　بیك ترازو سنجیده در خزانه تو
بجای آنکه خسان را دفاع داده بشعر　　زخاندان و تبار تو و بطانه تو
چه کرده ام من مسکین که چون اسیر ذلیل　　شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
کجا شد آن کرم وجود ورادی ومردی　　کجا شد آن خرد و داد عادلانه تو
من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا　　فکنده است بدامم بطمع دانه تو
تو درلطیفه سرآئی هزاردستانی　　ولی عقاب نگنجد در آشیانه تو
بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی　　درین ستم چو بود عذر یابهانه تو
یکی بعاقبت کار خود نگر که نیست　　سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود که روزی سازد تنت نشانه تیر　　کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
تو میروی وازین کارهای زشت پلید　　همی بماند اندر جهان فسانه تو
مرا مگیر درین اشتلم که گرمتر است　　زبانه عطش وجوعم از زبانه تو
زمن بجان تو خواری فزون رسد اما　　جز این نمانده دگر تیر در کنانه تو
که بشکنی دهنم را بمشت و بار خدای　　همی بساید باسنك قهر چانه تو
وجوه خالصه ونقد وجنس دیوان شد　　تمام صرف می و بربط چغانه تو
حقوق مردم بیچاره سالها گردید　　نثار مطبخ واصطبل وقهوه خانه تو
ولی چو بنده تقاضای رسم خویش کنم　　چو شاخ گر کدنان بر خورد بشانه تو
از آن بخیره وغافل که جمله نزد منست　　حساب و دفتر روزانه وشبانه تو
اگرنه باچکم ادرار بسته بکشائی　　به تیر هجو زهم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه　　اختران همچون سپاهند وسپهسالار ماه
ماه اگر درشب نتابد کس زنور اختران　　کی تواند ساخت محفل کی تواند جست راه
گفت تهمورس که باشد شاه شاهینی قوی　　شهپرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
نیز باشد ملك چون کشتی سپاهش بادبان　　ناخدا آمد در این کشتی سپهسالار شاه
تکیه‌گاه کشتی اندر بحر شد بر بادبان　　لیك هوش ناخدا بر بادبان شد تکیه‌گاه
گر نباشد بادبان کشتی فرو ماند زسیر　　ور نباشد ناخدا در آب نتواند شناه
این مثلها را بدان آوردمت کاری پدید　　حجتی قاطع که در اثباتش ایزد شد گواه
مرد باید بهر کار ایدون نه کار از بهر مرد　　هم کله باید برای سر نه سر بهر کلاه
کاروان را پیشوا باید کسی کاندر طریق　　صادق ازسارق شناسد طرف راه ازژرف چاه
ورنه دربیغوله غول آنکاروان یغما کند　　یا شود در رود غرقه یا بچاه اندر تباه
درسپه باید سپهسالار کار آگاه خواست　　هم بدین سان ملك را باید وزیری نیکخواه
بی سپهسالار نتوان کار لشکر راست کرد　　بی وزیر ایدون نشاید داشت کشور را نگاه
زین سبب ایزد زمام لشکر و کشور سپرد　　برامیری کاردان بر آصفی بافرو جاه
صدر دستوران سپهسالار اعظم کو دمید　　در تن این مملکت روحی زنو **روحی فداه**
ایخداوندیکه برمسکین و عاصی ازکرم　　هم ببخشی زروگوهر هم ببخشائی گناه
هم توئی سالار سالاران شه درکارزار　　هم توئی دستور دستوران شه دربارگاه
هرکه خواند مرترا همسنك این نامردمان　　ناروا قولی فرا آورد **افضی الله فاه**
تومهی آنان ستاره توزری آنان نحاس　　تودری آنان خزف تو لالهٔ آنان گیاه
توچه سیمرغی که نخچیرت همه پیل است وشیر　　لیك می بینم رقیبان ترابی اشتباه
همچو غازانند از دشت آمده درآبگیر　　خلق را از غاز غاز افکنده اندرقاه قاه
خوانده خودرا ازعظام اما عظامی بس رمیم　　گشته باشوکت زشوك قنفذو خار عضاه
آنکه نشنیده‌است گوشش بانك کوس اندرنبرد　　وآنکه ناورده‌است تیغش جوی خون زاوردگاه
چون دهد سامان بکار لشکرو کشور که نیست　　نه ز زشتی انفعالش نز تباهی انتباه

شخص آنکه چون کند آینه‌را اکش نیست چشم / مرد عنین کی بزد دوشیزه‌راکش نیست باه
طبل پنهان چون زنم کز گر سیاره بود / کشتی این مملکت بی ناخدا ازدیرگاه
تالی جزار وسلاخ است نی شمشیر زن / کز سنانش دربنان بینی شفا واندرشفاه
پیکر این ملك عور وگنج خالی ازدرم / پایها مانده. تهی ازموزه سرها ازکلاه
چون توکشتی باغبان درباغ مافی‌الفور گشت / باغ سرسبز ازریاضی نهر سرشار ازمیاه
ازنظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم / کس نیارد درسه‌قرن آنراکه کردی دردوماه
پارها را دوختی با سوزن تدبیر و رأی / خصم‌راکردی بسان رشته درسوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح‌گشتی ناخدا / چون‌ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرمودی بدین‌حال‌نژند / درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری‌را امنیت‌دادی و ملکت‌را نظام / لشکری‌را برك آوردی رعیت را رفاه
زین عجبتر کانچه باشمشیر بستانی زخصم / هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
این وزیرانی‌که فرمودی زحکمت انتخاب / هریکی‌را برتر ازخورشید ومه شد پایگاه
ویژه در عدلیه‌کز داد علاء‌الملك‌راد / وارهید ازبند بیداد محاکم داد خواه
فرخا سردار منصور آنکه ازانوارفضل / او چوخورشیداست‌وایوان وزارت صبحگاه
کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر / هم نگهدار سپه هم پاسبان برتخت‌وگاه
وان‌وزیران دگر هریك زفکرافروختند / درشب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
دولت واقبال‌را پیوسته اندر اکتناف / دانش وفرهنك را همواره اندر اکتناه
تو زعالم برتری زان روکه‌اعیان ووجوه / بردرت سایند از طاعت نواحل یاجباه
داورا دانی‌که‌من هرگزنگفتم مدح کس / کز مدیح خلق‌گردد پیل موروکوه کاه
لیك از مدح تو دارم حرزها بیحدومر / وز دعایت بسته‌ام تعویذها بیگاه وگاه
این توئی درمرز رستمدار صدرستم بیار / وین منم اندرفراهان همچو بونصرازفراه
تو بدو معنی ولی من بادو معنی صادقم / یا ولی‌الصادقین ما را توئی پشت وپناه
گرنگاهی گاه وبیگاه افکنی بربنده‌ات / عمر جاویدان دهی مربنده‌را ازیك‌نگاه
اعظم ارکان ایران‌خوانمت چونان‌که‌هست / اعظم ارکان ایمان دربر یزدان صلوة
تانوای بلبل آید دربهار از چهارفصل / تاسرود زابل آید ازنوا در چارگاه
طره مشکین ببوی و بذله شیرین بگوی / دلبر سیمین بجوی وساغر زرین بخواه
راهبت در دیر شاکر زاهد اندر صومعه / حاجی اندرکعبه داعی عارف اندرخانقاه

(قصیده)

واهنئه(۱) بهذه الابیات فی النیروز فی قرمیسین وصادف ذلك الیوم مع العشر الثانی من رمضان سنه ۱۳۱۱ وفیها التخلص بمدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

باد نوروزی زروی گل نقاب انداخته — زلف سنبل را همی در پیچ و تاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفندار مذ — خون سرما را همی اندر رکاب انداخته
سایه سروجوان برطرف باغ و جویبار — نیکویها کرده است اما اندر آب انداخته
تاشقایق باده اندر ساغر گلرنك ریخت — نرگس مخمور را مست وخراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار — آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته
سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف — جامه گلگون کرده دست اندرخضاب انداخته
لاله ترکی مست را ماند قدح پرمی بدست — کرده رخ گلگون بسر شوراز شراب انداخته
نرگس اندرشاخ زمردگون وصحن سیمگون — سونش زر در دل تبر مذاب انداخته
وآن شقایق بر زبرجد درجی ازیاقوت داشت — در دل آن دانها از مشکناب انداخته
گربه بید اندرچمن چون زاهدی پشمینه پوش — طیلسان خز بروی ازبهرخواب انداخته
قاقم دی را که برفستی هوا از هم درید — نك بدوش خویش سنجاب ازسحاب انداخته
باد مشاطه است بستان را که درطرف چمن — ازعذار سوری ونسرین حجاب انداخته
نامیه چون مادران مهربان بردوش وبر — شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته
برسر این شاهدان ابر بهاری بامداد — از نثار قطره لولوی خوشاب انداخته
خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زد — زلف سنبل را دراو همچون طناب انداخته
سبزه فرش ازسبز دیبا برلب شط گسترید — ابر مشکین کله برنیلی قباب انداخته
فرش بوقلمون همی گسترد طاوس بهار — وز سحاب اندر هوا پرغراب انداخته
گردی ازمستی برات نوکلان بریخ نوشت — فرودینشان جامه در دریای آب انداخته
چنك زن بلبل بکل بر نای زن قمری بسرو — هریکی شوری بنوروز ازرهاب انداخته
تابعود اندر چکاوك ماوراء النهر ساخت — خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته
سار الحان ثمانی ساخت بطلمیوس وار — کبك در صحرا نواها از رباب انداخته
همچو ماه فرودین در باغ شد دلدارمن — لشکر سرو و سمن را دررکاب انداخته

---

(۱) ـ ضمیر راجع است بامیرنظام گروسی .

چون گل و سنبل که باهم توأم آید در چمن — گیسوان کرده پریش ازرخ نقاب انداخته
هاله برگرد مه آید ای عجب کان مشکموی — هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته — ذکر حق لعل لبش را از عتاب انداخته
زحمت تکلیف رنگش کرده همچون شنبلید — طاعت یزدان تنش در التهاب انداخته
گفتم ای شیرین زبان بگشای بامی روزه را — کت همی بینم ریاضت درعذاب انداخته
باگلاب می خمار روزه بیرون کن زسر — چند بینم عارضت برگل گلاب انداخته
گفت اگر امروز من فرمان حق را نگروم — حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
گفتم اهلا شادمان زی کاین حساب اندر حساب — حضرت داور بدست بوتراب انداخته
بوتراب است آنکه رشك خاك پایش چرخ را — در غم یالیتنی کنت تراب انداخته
قهرش اندر خاندان دشمنان آواز ها — از لدوا للموت و ابنواللخراب انداخته
گوش و چشم و هوش رابی رخصت وی کردگار — صم عمی بکم چون شرالدواب انداخته
بوالبشر عریان زهستی کوردای افتخار — بربرو دوش قصی بن کلاب انداخته
نقش یمحوالله ویثبت مایشاء را خامه اش — برکف من عنده علم الکتاب انداخته
معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار — فلسفی را همچو خراندرخلاب انداخته
بلعم و ابلیس را مهجوری درگاه او — ازکرامت وز دعای مستجاب انداخته
درچنین روزیکه نوروزاست عدلش درجهان — آشکارا مسند فصل الخطاب انداخته
او چوخورشیداست وماسیارکان برگردوی — طرح این سیارکان را آفتاب انداخته
لاجرم زی مرکز این اجرام رالا ینقطع — گرم تك در اندفاع وانجذاب انداخته
هریکی را درمداری مستوی برگردخویش — گاه اندربطؤ وگاه اندر شتاب انداخته
دست یزدان است وسامان داده کارملك ازآنك — کار را در دست میر کامیاب انداخته
آن خداوندیکه فلك نوح را بحرکفش — گاه طوفان سوی بالا چون حباب انداخته
چون پرد مرغ تیرش نسرطائر را درآن — در تطیر از اذا کان الغراب انداخته
درگه وی آفتابستی و دیگر اختران — همچو حربارخ براین والا جناب انداخته
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم — کابر نیسان را همی ازفرو آب انداخته
تاسر شیر فلك را بشکند درمغز چرخ — سنك خورشید است گوئی درجراب انداخته
نیزه دلدوز و تیر جانشکافش خصم را — گه نیازك برفروزدگه شهاب انداخته
عهد پیروزش که هرروزش نوروزی بود — چرخ را در یاد ایام شباب انداخته

مفرش امن وامان گسترده درپهنای خاک | فتنه را در دیدکان داروی‌خواب انداخته
ایخداوندیکه دست حق رقیبان ترا | طوق حبل من مسد اندر رقاب انداخته
حمله خشمت درصف پیلان هند اندرزده | لرزه بیمت در تن شیران غاب انداخته
تاسنانت چشم پیلان از طعان بردوخته | تا حسامت ناب شیران درضراب انداخته
پیل‌همچون‌پیل‌شطرنج‌است‌ستخوان‌خشکریش | شیرهمچون شیر دیوار است ناب انداخته
تاکمال‌را فلك او فر نصیب آورده بهر | تاجلالت را سپهر اندر نصاب انداخته
توام بختی و سهمت را معلی و رقیب | آسمان اندر سهام ودرکعاب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین فی یوم ۱۰ شعبان وقد صادف هذا الیوم مع یوم الخمیس وکان فی‌سنة ۱۳۱۱ و اتبرك بالتخلص فیها بمدح مولاناصاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان درجام صهبا ریخته | خون دل‌خم درقدح ازچشم مینا ریخته
درسینه سیم سپید آکنده زر جعفری | دردیده الماس‌تر یاقوت‌حمرا ریخته
این‌باده‌را ترکی عجب درماه شعبان ورجب | افشرده ازحلق عنب درخم‌ترسا ریخته
آید حبابش در نظر مانند مروارید تر | برسطحی ازلعل وگهر بهر تماشا ریخته
مفرش‌ازاوگلگون‌شده‌چون‌توزیتی پرخون‌شده | درباغ آزریون‌شده یاخون عذرا ریخته
مینا چومرغی‌نیمجان بسمل‌شده درخون‌طپان | خون ازگلویش‌هرزمان‌فواره‌آسا ریخته
می ازدرونش جلوه‌گر مانند ناری پرشرر | درآب‌خشك این‌نارتر ساقی بعمدا ریخته
آن ساقی‌خود کام ما تاراج ننك ونام ما | این‌آتش اندرجام ما بردفع سرما ریخته
بربط چوطفلی ناتوان از درد بیماری‌نوان | شریانها براستخوان‌هم‌گوشت‌زاعضا ریخته
مستسقیستی لاجرم آماس دارد در شکم | با اینهمه نفخ وورم درسینه‌صفرا ریخته
خواند بزاری‌خودبخود ازلحن وقول باربد | مغزش درون کالبد گوئی نکیسا ریخته
نی همچو ماری‌جانگزا گشته بافسون آشنا | نافش دریده چندجا دندانش یکجا ریخته
ازبسکه‌نائی‌بادواب انسونش‌خواندروزوشب | ازکام این‌مارای‌عجب شهد مصفا ریخته

دف‌پوست پوش‌میکشان حلقه بگوش‌میکشان — وقت خروش میکشان شکر زآوا ریخته
خنیاگران اندر نوا را مشکران کوبنده‌پا — وزبوسه در دامان ما نقل مهنا ریخته
غردهوا چون‌ببرها وزمیغ پوشد گبرها(۱) — گردد بخاك از ابرها لؤلوی لالا ریخته
کشتند پیلی‌را دمان‌سودند ویرا استخوان — نك‌سونش ستخوان‌آن برسبز دیبا ریخته
چون صبح تبشیر آورد قرص‌طباشیر آورد — پستان‌پرشیر آورد شیرش بصحرا ریخته
هم دایه بستان بود هم سایه مستان بود — وزمایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته
غرید ابراز آسمان زدبادمشتش بردهان — دندانش ازآسیب آن درقلب هیجا ریخته
تابرکشید ابر سیه درپیش رنگین غاشیه — کافور ناب° وغالیه در کوه ودریا ریخته
گه سونش در و گهر بیزد بخاك تیره‌بر — گه بیضه کافور تر برمشك سارا ریخته
چون‌قطره بارد برزمین گوئی که‌درهای‌ثمین — ازملك هندستان و چین تاحد صنعا ریخته
تایوسف‌گل را بتن دیمه دریده پیرهن — یعقوب وار اندرچمن اشك‌زلیخا ریخته
بس کن‌امیری این‌سخن‌طرحی زنوآغاز کن — نقش اساطیر کهن درزند واستا ریخته

(المطلع الثانی)

ای بر کمر زنار سان زلف چلیپا ریخته — لعل‌لب جان پرورت خون مسیحا ریخته
من درپی نوش‌لبت جان‌ودل ودین باختم — گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته
رویت زجنت آیهٔ مویت زشب پیرایهٔ — برصبح رویت سایهٔ از شام یلدا ریخته
ازبرك‌گل سیمین برت ازمشك‌اذفر افسرت — ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته
گرچه تنت نساج صنع ازبرك نسرین بافته — گوئی دلت صناع خلق ازسنك‌خارا ریخته
عکس‌رخ‌یاراست‌این یا نور رخساراست‌این — یا جلوه ناراست این درطور سینا ریخته
آن فال فیروزش نگر روی دل‌افروزش‌نگر — مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته
تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده — دامانش دردست‌آمده گیسوش درپا ریخته
ابروی آن‌سیمین‌سلب خونم بریزد بی‌سبب — چون ماهیار بی ادب کوخون دارا ریخته
برچهره‌آن نازنین موسی‌است خور درآستین — برطره آن مه‌جبین مشك‌است عمدا ریخته
درجشن شه صاحب‌زمان بادام وشکرهرزمان — از منطق شکر فشان وز چشم شهلا ریخته
این مطلع آمدخوبتر از عقد مروارید تر — چون طوطی طبعم شکر ازنطق گویا ریخته

(۱) گبر - درانجا بمعنی زره وجوش‌است .

(المطلع الثالث)

آمد بصدشوخی زدر ترکی که خونها ریخته — خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالارخوبانست وبس — خوبانش زین ره هرنفس سر در کف پا ریخته
خورشید شمع خرگهش کیوان غلام درگهش — جانهای شیرین دررهش طوعاً وکرهاً ریخته
درمکتب او جاودان آدم بود سرعشرخوان — تا نقش (علمه البیان) برلوح اسماء ریخته
ادریس درتدریس او شوید ورق درآب جو — وز نامه خود آبرو قسطای لوقا(۱) ریخته
با معجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش — بادست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته
بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را — اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
از حرز مریم جوشنی بر کتف عیسی دوخته — وز مغز آدم عطسهٔ بر خاك حوا ریخته
فضل عمیمش صبح وشام این چار عنصررا بجام — آنسان که بایستی مدام ازهفت آبا ریخته
بر کاخ نصرش ای فتی (نصر من الله) آیتی — درجام فتحش شربتی ز (انافتحنا) ریخته
چون پرده بردارد ز رو گیرد جهان ازچارسو — ازبس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
روح الله آید جان بکف در درگهش باصدشعف — گردد براهش ازشعف خون مسیحا ریخته
دجالها را برکشد با صد مذلتشان کشد — هم نار کبران خامشد هم آب ترسا ریخته
خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل — از اهل صفین وجمل وز ابن کوا ریخته
خواهد تلافی کردنا فرصت بدست آوردنا — خونشان کند ازگرد نا برسطح غبرا ریخته
ایمهدی صاحب‌زمان کز عکس تیغت آسمان — رنك شفق را جاودان برطاق خضرا ریخته
لختی بمحزونان نگر سوی جگر خونان نگر — در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
ما تلخکام اززهرغم خونمان شراب وطعمه‌هم — برخوان شومان دژم صدگونه حلوا ریخته
خصم ترا با آبها آمیختــه جلابها — ما درغمت خونابها ازچشم بینا ریخته
ای سایه مهر تو پرگسترده برشمس وقمر — وی مایه قهرت شور برهفت دریا ریخته
بنما رخ چون ماه را مرآت وجه الله را — وآن غمزه جانگاه را کز چشم شهلا ریخته
درمولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل — وز دست او دراین محل زر بی تقاضا ریخته
میراست یکدریا کرم میراست یك گردون همم — جودش گه بخشش درم برپیر وبرنا ریخته
ویژه بمن کز شعر تر مدح ترا خواندم زبر — دارم بیارش چون گهر ابیات غرا ریخته
چون نیك خواندی مقطعش بشنو چهارم مطلعش — تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

---

(۱) قسطا - کتابیست دراحکام دین آتش پرستی که لوقای حکیم تالیف کرده .

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاك هیجا ریخته مریخ‌را از هیبتش در زهره صفرا ریخته
تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده وز شرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته
تیرش قد شیرژیان خم کرده مانند کمان تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
تا امر شه‌را متصل بنوشت طغرایش سجل دانش روان فرهنك‌دل برنقش طغرا ریخته
چون خامه‌راند بر ورق گیرد زدانایان سبق گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
دزدان زبیمش هر گران پوشیده‌رخت‌مادران وز داد او سوداگران در کوچه‌کالا ریخته
درحضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر خاك قدومش دربصر میر بخارا ریخته
میری چنین بسیار دان با زیردستان‌مهربان هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته
مانند نخلی بارور بیخش کرم شاخش هنر جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته
زین‌شاخ‌باردروز وشب نعمت بمردم بی‌طلب چونانکه برمریم رطب ازنخل خرما ریخته
تاگل برافرازد علم تاجنبش آرد موج یم تا زابر باران دمبدم درکوه و صحرا ریخته
خصمش‌ذلیل وناتوان دربند نکبت‌جاودان چون طارمی کاجزای آن ازباد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیله یکشنبه١٦ صفر ١٣٣٠ انشاء ودرعصر چهارشنبه٢٤ صفر ١٣٣٠ تحریریافت .

در خراسان میرزا صدرای نجدالسلطنه کرده بیدادی که اندر گله گرگ گرسنه
گرخراسان جان‌بردازدست‌روس‌وانگلیس جان نخواهد برد از بیداد نجدالسلطنه
چارتن در چار موقع بیمحابا بیدرنك طرفةالعینی زند یك کاروان را یکتنه
نجدی اندر دفتر و زوگر بدشت شهریار طالش اندر جنگل وکرد خزل درگردنه
رستم دستان اگر باجوشن وخفتان وخود نزدش‌آید باز گردد روت وعور وبرهنه
میرووددرخوان‌دعوت همچوسیل‌ازکوهسار میگریزد از بر مهمان چو باد از روزنه
همچو او یغما نه قشقائی کند نه شهسون همچنو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه
خامه اش‌مانند تیر بوالحنوق اندرطفوف اشتها چون تیغ سیف‌الدوله اندرخرشنه
حرص ازطبعش دمد چون‌برق ازباران تیز آز ازکلکش جهد چون‌آتش ازآتش‌زنه
فرع‌بیش‌ازاصل می‌بندد رسوم‌افزون‌زجمع مالیات سال آتی خواهد از هذی‌السنه
رسم گیرد دردهات‌ازکنگرو ریواس‌وقارچ باج خواهد دربلوك از یوشن‌واز درمنه

چون بلوچ آیدسوی ییلاق و کوه‌از گرمسیر / در هوای ماست میچسبد بتخمش چون کنه

ورمکس در دوغش افتدروغنشرا بالتمام / از برای شوربای خود کشد با منگنه

کاشکی این گرگ پیش‌ازخوردن اغنام‌خلق / طعمه شیران نر گشتی بدشت ارژنه

غیر خودرا دید نتواند زرشك اما بیخل / مثل خودرا هم نخواهد دید جز در آینه

بوالعجب کابن‌پهلوان زیرنگالی(۱)چون‌قند / بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه

روز وشب اندرخمار خمر وافیونست‌لیك / وقت دزدی دیده‌اش آسوده ازنوم وسنه

گرچه‌باشد کودن‌و گیج‌وزبان نافهم‌و گول / چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه

از فرانسه (دن‌موا) ازلفظ تازی (اعطنی) / زانگلیسی (کیومی)ازگفت‌ترکی(ورمنه)

صدریا گم کردهٔ پا تابه و پالان خویش / بلکه خودرا نیزگم کردی ز دور ازمنه

روزگار زن‌جلب پرور ترا از یاد برد / فحش بی‌بی قرقر بابا و دشنام ننه

دخترت‌دارد یل وچادر نماز وقندره(۲) / خانمت پوشیده پاچین وشلیته و نیمته

ملکیت‌پوتین شدو پاتابه‌ات شلوار گشت / فقر وذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه

تیز برریشت بنه این نخوت وباد وبروت / . . . نت بهل این طمطراق و طنطنه

روبجلگه دلگشا کن لعب‌ـ‌ورو قنطرك(۳) / میگوومهیاده خود با کالجوش و اشکنه

عارت اندر رك‌نه‌روی تخته‌افتد این‌جسد / نگت اندرتن نه زیرگل بماند این تنه

تو قبایت اطلس و بابات مانده بی‌کفن / توبهشتت مسکن و مامات مرد از مسکنه

رو شب‌آدینه صدمن ترب خالص‌خیر کن / بر سر صندوقه آن مؤمن وآن مؤمنه

شعرمن زهراست‌وباشد درمزاجت‌سودمند / سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه

تا ز قول پارسایان در کلام پارسی / شوی خواهر یزنه باشد خواهرزن خوازنه

خواهرآن خوازنه‌ات ...زن‌آن یزنه‌ات / حبذا حصنی حصین از دو زنای محصنه

لعنت‌حق برتوبادا جاودان‌چندانکه‌هست / کرسی حق‌راسمه عرش الهی را زنه

غل بساقت ...خر در...ن وآتش‌درجناح / شتم‌ولعن ازمیسره طاعون‌وطعن ازمیمنه

زهرت اندر آب‌جاری‌آبت‌اندردیدگان / نی‌بناخن باد و اندرپلك چشمت ناخنه(٤)

تن بدارالخزیت اندر روح دردار البوار / سر بدارالدوله و پیکر بدار السلطنه

این‌قصیدت رابدان‌بحرروی گفتم که گفت / (رسم‌بهمن گیر و ازنوتازه کن بهمنجنه)

---

(۱) نگالی ـ آلت کشیدن شیره افیونست و نگاری‌هم گویند (۲) قندره ـ نوعی از کفش است (۳) سور و قنطرك ـ نوعی از قمار (٤) ناخنه مرضی است در چشم

وزیر داخله

هرکه می بینی تو برگرد وزیر داخله
دستك دزد است ودرظاهر شریك قافله

تا نیاید قائم آل محمد بر سریر
کس نداند چاره این دزد ودفع این دله

حوزه مالیه باشد وادیی پرخوف و بیم
جسته دیوان اندرآن ازدام و گرگان ازتله

بسکه جا تنك است براهل قلم بالا زده است
غرفه مستوفیان از آشیان چلچله

گر شنیدستی که اندرملك ایران شد معاش
منشیان‌را ازرسوم و شاعران را ازصله

شاعر بیچاره شد مرحوم ومنشی مانده است
زنده با یك داستان دعوا و یکدفتر گله

دست هریکشان بگاه قطع مرسوم وحقوق
کرده بانیش قلم کاری که تیر حرمله

شد مواجب سقط در زهدان ولی حق القلم
درشکم مانده است محتاج دوای قابله

وزپی حق العمل معدوم ومستهلك شده است
قوه معموله در تحت قوای عامله

مرکز عدلیه حمامی بود بی سقف وبام
جای دلاکان دران مشتی زنان حامله

اندرین حمام جمعی لات ولوت وخوار وزار
دستها آماس کرده پا یها پر آبله

جانشان در دست دلاکان آبستن چنانك
جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله

وجه درصندوق و اجزارا حوالت میشود
قسط جدی ودلو وحوت اندر اسد یا سنبله

هرکه درمالیه شد مالیه اش تاراج رفت
هرکه در عدلیه آمد خورد داغ باطله

هست درمالیه هرچیزی بجز اعطای حق
هست در عدلیه هرچیزی بغیر از معدله

چون وزیر جنك آید درسخن گوئی بود
حکمرانی با رعایا پادشاهی باالله

درحضور وی گرت عرضی بود آهسته گوی
زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله

مشق قنبل فنك را نیکو همیداند ازانك
معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله

استراق سمع اگر سازد وزیر تلگراف
جای حیرت نیست هرگز ای رفیق یکدله

زانکه شیطان وحی را براولیای خویشتن
فرض داند گرچه باشد سیم مد بسمله

خارجی منصف تراست ازاین وزیرخارجه
ای پسر درعزل او هم رقص کن هم هلهله

زانکه در هرمسئله چون خرفروماند بگل
یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله

برمعارف رقص کن زیراکه اعضایش بود
فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله

این وزیران کرده اندرمملکت کاری که کرد
برق باخرمن شرر باپنبه گرك اندر گله

نی عجم را آب باقی ماند اندرمشربه
نه عرب را ماست برجا مانده اندر سومله

ملك‌را باید مهاجر کرد آزاد ازستم　　پست را باید مسافر داد زاد و راحله
اعتقاد بنده براین است کاندر روزگار　　از وزارت .یا وکالت نیست بهتر مشغله
گر وزارت‌را نیابی سعی کن شاید شوی　　منشی کابینه فعال یابن الفاعله
لیك بهتر زین سه‌ملائی‌است کاندر این بلد　　کرده ملا در شبانی کار گرگان گله
خاك آبستن‌شود از تخم گل‌سنك از عقیق　　وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
ریش‌ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو　　دمب‌ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
دستشان چون نیش‌عقرب غرق زهرآبدار　　کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنك‌بدنامی زدود از رویشان نتوان اگر　　اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله
بی‌کتابان با کتاب اندرسر هم میزنند　　چون سگان برلاشه خر مرده اندرمزبله
شیخنارا نیست یکمثقال پشم اندر کلاه　　بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندر کله
من ندانم زاده شمر است یانسل یزید　　من ندانم تخمه کعب‌است یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان　　گربه راکشته شب اول کنار حنجله
چند روزی‌مانده‌است اندرنجف یاکربلا　　چندسطری خوانده‌است ازصرف میروامثله
گاده بااحلیل زنهای عرب در صومعه　　خورده باتعجیل سرشیر ورطب درسومله
ازملك والاتراست اینك بتقوی وورع　　از فلك بالاتراست اکنون بقدرو منزله
درسئوال ازخلق پیش ودرجواب ازقوم پس　　گر چه نتواند تمیز اجوبه از اسئله
آیت‌الله معنی آن ذات پاك آمد هلا　　حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت‌است‌اما دوم‌زآیات تسع‌موسوی (۱)　　حجت است‌اما بود خالی زوجه وباطله
مفتی وقاضی‌غیاث‌الدین امین‌الحق یکی‌است　　گربه هم هراست‌وهم سنوروقط هم‌خیطله
حل لاینحل عمامه‌اش حجت‌قاطع‌چماق　　اینش روشن تبصره آنش هویدا تکمله
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد　　آن خردون دله اندر پی یکخردله
عیب دارالشرع را تشریح‌نمایم از آنك　　نوع ضایع می‌شود بر می خورد برسلسله
اینقدرگویم‌که ازبس خارج ازره‌میروند　　در جهنم هم نشاید رفت با این قافله
جنك باقرآن کند خصمی‌بحیدرچون‌رود　　برسر نی خرقه عثمان و دست نایله
مجلس شورای‌ملی جنگلی‌شد کاندرآن　　روبهان آزاد وخرگوشان‌رها خرسان یله
فرق بیدستار وهمچون فیکشان درعرفه　　پای بیجوراب وهمچون حاجیان درهروله

---

(۱) - کنایه از اژدهاست .

چون بنطق آیند مردم‌کرشوند ازهمهمه — چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن — آن یکی گشته وتد آن یك سبب آن فاصله
دائماً در مبحث الفاظ بیمعنی شوند — باعث تعطیل مقصود این نفوس عاطله
گر نباشند آن‌وزیران میشودکوته فساد — ور بمیرند این وکیلان میشود ارزان‌غله
جمله‌چون انگشتری دردست‌دیوان‌اندرند — تابکی جان برادر پرتی از این مرحله
گردش‌ایشان بتحریکات غیراست ای‌پسر — بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاوله
هرچه بینی از وکیلان لعن برابلیس‌کن — زآنکه میباشد صغیران رادیت بر عاقله
درصف نظمیه روکن تابینی فوج فوج — صدهزاران دزد ماهرتر زمختار و دله
برسر اموال سرقت رفته وخوان قمار — گشته حاضر چون‌گدایان برسردیك‌شله
بینی اندر هربلد جوق پلیسان‌را چنانك — مور درخرمن شپش درتن ملخ در سنبله
همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی — نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
ای‌فکل درگردن وکت‌درتن وپوتین‌بپای — باخرام‌کبك دربر کرده رخت چلچله
تا بکی بوزینه سان برعرشه منبر جهی — نطق چون بلبل‌کنی باگردنی چون بلبله
ازتو ونطق وزپوتین وکراوات وفکل — جمله بیزاریم خواهی نطق‌کن خواهی‌گله
ایجهودان خاکتان برسرکه‌شد ازقهر حق — من و سلوی‌تان مبدل برجراد و قمله
آبی وامرودتان ازگیل وسنجد داد بار — سیب وشفتالودتان شد زنجبیل و آمله
یاد باد آن ریش عنبر باروتنبان قصب — یاد باد آن جبه زر تار و شلوارسله
یاد آن ارخالق رارا وچوخای برك — یاد آن چاك قبا وآن تکمهای انگله
یاد دیگی دیگی واسب قبل منقل زپس — یاد آن فراش وشاطر باچماق و مشعله
صحبت کابینهٔ وکمیسون موقوف دار — زآنکه مارا زین سخنها تنك‌گردد حوصله
من عدوی میلیمترم دشمن میلیگرم — خواستار شفع ووترم دوستار نافله
ازکدومدلب مجنبان پیش‌من خامش‌نشین — یارمن زادالمعاد است و صحیفه‌کامله
بارالها حرمت اسحق واشموئیل وعیص — حق یوحنا وذوالکفل و شعیب وحنظله
این عدول المؤمنین‌را ازسرما دفع‌کن — تافروشد هرکسی جنسش بنرخ عادله

(در تسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملك طبسی فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه — چنان نهفته که در تیره شب چهارده‌ماه
سیاه پوشید آن گلعذار و روز مرا — زسوگواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی — نهاد لاله نعمان زمشك سوده کلاه
شخود چهره بناخن گشود خون زدوچشم — گسست موی و پریشان نمود زلف‌دوتاه
همی پراکند از هر دو جزع مروارید — همی دمید برخسار همچو آینه آه
ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم — که شد نژاد تو ازخسروان والا جاه
توئی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر — توئی نواده خاقان و سبط نادر شاه
تو شاد داری خرم روان پاك نیا — تو زنده کردی نام پدرت طاب‌ثراه
نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق — حدیث عصمت تو سایر است در افواه
سخا و جود بابر کف تو بسته امید — کمال و فضل بخاك در تو جسته پناه
بیارگاه تو بهرام و تیر بسته میان — بخاك راه تو برجیس و مهر سوده جباه
به پیش قصر کمالت فلك نیارد پای — درون کاخ عفافت ملك نیابد راه
زهوش وفضل وفروغ وفروکمال تو تافت — بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره وماه
بدان مثابه بلند است دامنت که مدام — زدامن تو بود دست آسمان کوتاه
از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی‌است — که چاکران تورا شد فروترین خرگاه
گر آفتاب شود فی المثل بچرخ نهم — کجا تواند کردن بسایه تو نگاه
ز تو بالد .برقع برایت و به نگین — ز تو بنازد معجر بافسر و به کلاه
بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود — خدای عز و جل مر مرا بصدق گواه
به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند — منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی — بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده که برسلب ونفی من قادر — بدان ضمیر که ازهست و بود من‌آگاه
کز این مصیبت عظمی که دستبرد قضا — بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
بسان ساغرستان دلم پر از خون است — چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی — که جان مارا در بحر قلزم است شناه
ولی چه چاره که این‌باده‌را ازاین ساقی — بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه کس بیندد این رخنه‌را بدست هنر — نه‌کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

نگویمت که دراین غم مپوش رخت سیه | که کعبهٔ تو و زیبد بکعبه رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامان | که دامن تو نیالوده بر بهیچ گناه
مریز اشك ومخور غم دراین مصیبت‌سخت | مدار تاب و مکن تب دراین غم‌جانکاه
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا | ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
چو وقت درگذرآید چه یکنفس چه‌هزار | چو دور عمر بسر شد چه‌پنج وچه‌پنجاه
زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل | گذشته باز نیاید بسوك و ناله و آه
تن فسرده دلخستگان ژنند مکن | دل رمیده وابستگان شکسته مخواه
گر این‌کلام مراگوش کردی از سرمهر | یکی حدیث دگر آرم اندرین درگاه
بهمت تو که برتر ازآسمان بلند | بدامن توکه شد دست چرخ ازآن‌کوتاه
که گر درآب کنی غرقه حاضرم بالطوع | و گر در آتش گوئی روم بلا اکراه
بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز | بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
سرم بطوق تو یك گردن است وصدزنجیر | دلم بدست تو یك کشته و هزار سپاه
چو درکف تو بود کار دل تو خود دانی | باوج ماه رسان یا بیفکن اندر چاه
کنون بپای خود آمد بدامت این‌نخجیر | گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم | که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
الا چوگاه برآید زماه و ماه از سال | الا چو روز برآید زهفته هفته زماه
همیشه روزوشبت خوش بیامداد وغروب | هماره سال ومهت نیك درگه و بیگاه

قصیده

١٤ ذی‌الحجه ١٣١٧ در تبریز سروده است

مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه | چشاند شربتی ازجام‌وال من‌والاه
زنورمی بدلم پرتوی فروغ افکند | کزاو نبوده بجزپیرمیفروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم‌ازدرخت‌طورشنید | و یا بلیله‌اسری زحق رسول الله
من‌از کشیدن‌می مست‌واینت بوالعجبی | که‌بود ساغر باده‌از آن‌دوچشم‌سیاه
مرا بنیم نگاه آنچنان پریشان کرد | که‌هوشخویش نیارستمی بداشت نگاه
زدم بهمت پیر مغان بگردون پای | چو بندگان ولیعهد آسمان‌خرگاه
بلند رتبه محمدعلی شه آنکه گزید | زخسروانش والا مظفرالدین شاه

بدو ببالد دیهیم وتخت وتیغ ونگین — بدو بنازد اقبال وبخت وملك وسپاه
حسود گو گله کم کن که نیست هر دستی — سزای خاتم و نه هر سری سزای کلاه
نه هر درخت که روید ز خاك باشد سرو — نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه
یکی مقاله سرایم بصدق و مبطلبم — خدای عزو جل را در این مقاله گواه
که گر نباشد باطعم انگبین حنظل — و گر نیارد رخسار لاله خشك گیاه
نه لاله را بود اصلا در این عمل تقصیر — نه انگبین را باشد در این قضیه گناه
خدایگانا شاها توئی که چرخ بلند — بروز حادثه آرد بسایه تو پناه
بدامنت نرسد دست آسمان زیرا — که دامن تو بلند است و دست او کوتاه
امیدوارچنانم که سال عمرت باد — هزار و سیصد و هشتاد و پنج در پنجاه

تقریض بر مسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقا میرزا محمدعلی رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفر کرده بود در ماه رمضان ۱۳۲۲ در رشت انشاء شد

تبارك الله ازاین نغز نامه دلخواه — که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه
اگر کسی را باشد در این جریده نظر — و گر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه
ز کار مردم گیتی همی شود واقف — ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه
همی بداند کاندر فرنك و امریکا — چگونه باشد سامان ملك و کار سپاه
بخاك شرق کجا خیزد از صدف گوهر — بملك غرب چسان بردمد ز خاره گیاه
سوی کدام ره آید کس از کدام بلد — سوی کدام بلد آید از کدامین راه
معاینه کندت داستان کوه (وزوو) — که چاه در دل کوه است و دود در دل چاه
درستکوئی جام جهان نمای اینست — بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
در آن نبشته خط استوا و محور و قطب — مدار مهر و نقوش زمین و گردش ماه

فسون‌چشم‌غزالان‌روس وروی‌سپید فنون عشق نکویان روم وزلف‌سیاه
نگاشت باخط‌خود این کتاب‌وافی را (معین‌سلطنه) میر گزیده طال بقاه
سپهر مجد (محمدعلی) که‌در گه‌فخر بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا در بلندش باشد بهر غریب پناه
در آن‌سفر که‌بامریك‌شدزخاك‌فرنك بعهدخسرو مبرور (ناصرالدین‌شاه)
بقصد دیدن بازارگاه (شیکاغو) شتافت با دل روشن در آن‌نمایشگاه
بسیر انفس وآفاق‌شد دلش مشغول پس‌از اجازه فرخ پدرش‌طاب‌ثراه
بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع سفر گزید ونیاسود در که و بیگاه
ز قلهٔ که نیارد پلنك گرد گذر بلجهٔ که نتاند نهنك‌ کرد شناه
گذشت‌و گشت‌بگردزمین تو پنداری که گردشمس‌زمین گردخاك‌گردماه
کسی نبودش جز رای مستقیم‌ندیم کسی نگشتش جزعقل‌دوربین‌همراه
در آن بلاد بسی دیدنقشهای شگرف که ذ کرشان‌نه‌باسماع درنه‌درافواه
سپرد خامه همت بدست منشی‌فضل نبشت نامه اسفار خود بعون‌الله
امیدوار چنانم که کردگار جهان همی بداردش از گردش زمانه‌پناه
لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فرو شد در شهر بند بغداد درآن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیره بردش بخانه خویش گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد نه‌کیسه و نه صندوق نه گنج ونه خزانه
از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را جز عجز بنده را نیست عذری دراین‌میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی   بر وی همی سپاری آن نقد را شبانه
بازارگان مسکین شد در سرای قاضی   نقدی که داشت بروی بسپرد محرمانه
آنگه بسوی مقصد با کاروان روان شد   خرم ز دور گردون وز گردش زمانه
چون بازگشت ازحج آمد به پیش‌قاضی   تعظیم کرد و ازصدق بوسیدش آستانه
گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را   **فالله یأمر الناس بالعدل والامانه**
قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که‌ازخلق   نزد من است امانات بسیار و بیکرانه
اما ترا بتحقیق اینك نمی شناسم   گو ! کیستی ؟ چه داری ازمال خودنشانه؟
گفتا بدان نشانی کز من گرفتی آن زر   بردی درون صندوق هشتی بکنج خانه
گفتا دروغ و بهتان برچون منی روا نیست   زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه
ورنه زنم بفرقت زخمی که زد بجرئت   در بطن خبث بر شیر بشربن بو عوانه
حاجی زنزد قاضی مأیوس رفت ودانست   دون همتان نبخشند برعجز واستکانه(۱)
پیش رفیق دیرین آورد شکوه و داشت   اشك از دو دیده جاری آه ازجگرزبانه
گفتا مرا بدامی افکندهٔ کزین پیش   نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه
اینك شدم چو مرغی کز زخم شست‌صیاد   بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه
این شیخ بی مروت مالم گرفت و ازپی   میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه
یار کهن بدو گفت‌سود تو درخموشی است   چونان که نفخ دل را سود است رازیانه
باکس مگوی این رازو زاو مکن تقاضا   تا از زبان مردم دور افتد این ترانه
آنگاه با امیری از چاکران سلطان   این رازك نهانی بنهاد در میانه
گفت آن امیر فردا هستم بپیش قاضی   با یار خویش برگوی کانجا شودروانه
تا من بقصد این‌کار برجان وی گشایم   تیری که سالها بود پنهان دراین کنانه
روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی   گفتا که بودم امروز دربار خسروانه
شه قصدکعبه دارد زین رو بخواست‌مردی   با دانش و کفایت با طاعت و دیانه
تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم   هم ملك وهم رعیت هم گنج وهم‌خزانه
با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی   نشناسم اندرین ملك مردی چنین یگانه
بعداز دوروز دیگر شه خواندت بمحضر   بخشد سریر و افسر با ملکت زمانه
قاضی زجای برخواست خواندش درود بیمر   با منت فراوان با شکر بیکرانه
تا گه رسید حاجی با احترام لایق   درپیشگاه قاضی خم کرد پشت وشانه

(۱) ـ خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را — جویاشدم زقنبر پرسیدم ازجمانه (۱)
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی — تاگه رسید پیغام بر من ز قهرمانه
کاینسان ودیعه‌را پار هشتی تو درفلان‌شب — نزد فلانه خواتون در کیسه فلانه
چون‌بازجستم‌آن کیس‌دیدم‌بسان‌سدگیس(۲) — دور ازفسون و تلبیس مهر تو با نشانه
سیم است وزر وگوهر در کیسهٔ مطیر — سرخی بابره اندر سبزیش بر بطانه
اینك بگیر و پیش‌آر دست‌که‌من ببوسم — برجای آنکه کردم برحضرتت اهانه
حق‌شاهداست کاین‌قول صدقست‌پای تاسر — از بنده در امانت نبود روا چنانه
حاجی گرفت وبوسید ازشوق دست قاضی — گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه
این بخششی که امروز برچاکرت نمودی — هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه
تو خواجهٔ و مولا ما بندگان عاجز — تا زنده ایم جوئیم از فضلت استعانه
روز دگر بیامد سرهنك نزد قاضی — قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه
گفتش خبر چه‌داری ازشاه و نیت‌حج — سوی طواف خانه کی میشود روانه
گفتا عزیمت شه شد منصرف ازین‌راه — زیراکه حج روا نیست برذات خسروانه
گیتی بود سرائی کش استوانه شاه‌است — نبود روا که جنبد از جای استوانه
مقصود بنده این بود کز پیشگاه سامی — بستانم آن امانت کش برده ام ضمانه
بهتر زحج وعمره این‌شد کمال حاجی — از کیسه‌ات کشیدم با مته و کمانه
هم بار دوست بستم هم‌مشت توگشادم — زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه
اینك رسیده‌فرمان ازشه که‌مسند خویش — بر چینی و تن آسان باشی درون خانه
از داغ شغل و منصب تا زندهٔ بگیتی — بنشین و ناله سرکن چون استن حنانه
کی آید ازخیانت جز ننك دزد شاهر — کی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت — بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

قصیده

در مدح محمد ولیخان نصرالسلطنه

تاکه روز ازهفته وهفته زمه ماه‌از سنه — نگذرد فیروز و فرخ باد نصرالسلطنه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه‌هست — طلعتش چون آفتاب وفکرتش چون آینه
خانزاد حیدر است وچاکر شه‌زین‌سبب — شد دعایش فرض برهر مؤمن وهرمؤمنه

(۱) جمانه ـ در اصل لؤ لؤ و اینجا نام کنیز است (۲) سد گیس ـ قوس و قزح

تاپرستار معارف گشت و پشتیوان علم — برسر گردون زدند این هردوخرگاه و بنه
حزم اوکوهی ز آسیب تزلزل بیهراس — عزم او سیلی‌که ازکوه آید اندر دامنه
شام تاریك وطن‌را فکرش افروزد چراغ — همچنان کاندر فروزد آتش ازآتش زنه
درسیاست آنچنان غالب‌که‌بندد فکرتش — در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
قدر وی درکشورما آنچنان باشد عزیز — کاب اندرکام عطشان نان بچشم گرسنه
درسپاه فضل وجیش عدل و اقلیم هنر — اوست سالار نخستین با شکوه وطنطنه
چون‌شود برقلب بدخواهان دولت‌حمله‌ور — یسرش اندر میسره پیداست یمن ازمیمنه
بادل بیدار ومغز روشن ورأی درست — ملك را ایمن کند از چشمهای خائنه
شاد زی درسایه ملك اندرین‌خرم بهار — (ایدرخت ملك بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه)

ای مجیرالسلطنه از . . . ملك — دفتری دارم زسر تا پا گله
گر بگوئی بنده‌را کز دامنم — دست برکش‌چون نیم اورا لله
پاسخت این است کاندرشرع‌ما — شد صغیران رادیت بر عاقله
می‌شناسم من‌ترا براین گروه — سید و قوم و رئیس سلسله
لیك ... الملك دراین دوده هست — تلخ چون دربار گندم گاکله
دزدی و کلاشی اندر مذهبش — این‌یکی‌فرض است‌وآن یك نافله
چشم دزدان ازرخ ایشان برد — روشنی بعد از وزیر داخله
صبر من اندر بر اطماع وی — لقمهٔ باشد برون از حوصله
انچه کرده‌است‌او بمن‌هرگز نکرد — موش درانبارو گرك اندرگله
تابدانی شرح این‌راز نهان — گوش ده آگه‌شو ازاینمسئله
از کریمی بنده‌را ادرار جود — درکف وی شد بعنوان صله
خورد ادرار مرا آن‌شوخ‌چشم — زد بکون خویش داغ باطله
لاجرم هرروز راندم نزدوی — قاصدی با سازو برك و راحله
بسکه مخلص‌را قلم خادم قدم — دست وپای هردو شد پرزآبله

از کف وی قطرهٔ برمن نزاد گرچه بود از مایه من حامله
گرد با گفتار تلخم طبع رام ساخت بردشنام سختم تن یله
برتن او پوست چون چلپاسه شد انکه در ترکی بود کرتنکله
عنقریبستی که سعد.... ما افکند درکوه وصحرا غلغله
باسپاهی زفت وقطاع الطریق با گروهی دزد و طرار و دله
زرگر وکاکاون و بیزانه‌وند لوسه احمد لوئی جارو تله
حمله‌ور گردد بابناء السبیل تنك سازد راه را بر قافله
دست خاتونان ببندد همچو شمر تیر برطفلان زند چون حرمله
میمکد خون فقیران چون شپش میکزد تخم غریبان چون مله
ازخداخواهم شبی اوراچوموش دست زیرسنك ودمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مگذر از کنار عدلیه که خرابست کار عدلیه
کس نپندارم ازوضیع وشریف که نباشد دچار عدلیه
آن شنیدم ...یر دوله شبی گفت با مستشار عدلیه
من همانم که کرده‌ام فاسد تا ابد کار و بار عدلیه
گر نبودم کجا شدی ظاهر این چنین اضطرار عدلیه
پند من بشنوو بخاطر دار سلب کن اقتدار عدلیه
عدل اگر بود می‌زدند آتش از یمین و یسار عدلیه
پارتی جو ز عدل کمتر گو عدل ناید بکار عدلیه
شرع را نیز از میان بردار تا شوی یادگار عدلیه
زانکه‌چون‌شرع نسخ شد گردد سبب افتخار عدلیه
تا توانی رجال کافی را ره مده در حصار عدلیه

هم خود بررواج تمبر گمار — نیست جز این شعار عدلیه
هر کجا یك دنی بد گهریست — می بدان یار غار عدلیه
مرمرا عار نیست گر بشوم — تالی ابریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل — شرع گردد شکار عدلیه
بارالها بحق هشت و چهار — تو بر آور دمار عدلیه

(**قطعه**)

خداوندا توئی امروز در ملك — چراغ مملکت شمع قبیله
بنانت بحر دانش را سفینه — کلامت بیت حکمت را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا — چو نازوثروت از عام الجمیله(۱)
نه فرسائی تو از جذب دل وجان — نه شمس از جذب اجسام ثقیله
مرا ای میر دانا دست گردون — بگردن بسته اینك دست حیله
تنم چون شتربه دردام مرکاست — زکید دمنه و مکر کلیله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است — چو آن دیوی که شد نامش عدیله(۲)
تهی شد بنده را کاشانه زآن دیو — چو امعا از پس شرب هلیله
بدم از فربهی چون شوشه سیم — شدم از لاغری زرین ملیله
مرا جوع البقر افکنده از پای — خران گرم نشاط اندر طویله
پی یکحبه با سك در جوالم — که دنیا جیفهٔ شد مستحیله
تنم تار از لعاب خامه خویش — بگرد خویشتن چون کرم پیله
زیم خوار وخورم خار وکشم خار — بسان اشتر نر در مسیله

---

(۱) - عام الجمیله سنه ۳٦٦ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بحج رفت وتمام حجاج را شربت قند داد وسیصد غلام ودویست کنیز آزاد کرد وپانصد مرکب بپیادگان بخشید (۲) - عدیله نام دیوی است که دعای عدیله بردفع وی ماثوراست

ندارم از برای راحت خویش بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید همی کردم وسیلت زین رسیله
وجود من بعدلیه ضرور است چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد نبات از جنس وحیوان ازفصیله
زند بر گرك شاخ و کله باشیر بزت در گله اسبت در فسیله

☀ قطعه) ☀

در دوشنبه سوم جمیدی‌الاخرة ۱۳۲۲ ۱۵ ماه اوت ۱۹۰۴ که جناب مستطاب اشرف پرنس ارفع‌الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران آمده ودرباغ مبارك‌آباد مهمان‌حضرت‌اشرف والا شاهزاده‌سلطان عبدالمجید میرزاعین‌الدوله اتابك بود . درشماره ۲٤ ادب ازسال سوم انشا ودرج گردید .

ای زقسطنطین بدارالملك ایران تاخته صیت دانش درصف کون ومکان انداخته
گه‌چو ابر اندربهاران خیمه بردریا زده گه‌چوسیل ازکوهساران‌سوی‌صحرا تاخته
درگلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته برسر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی درپیشگاه شهریار حق شناس ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشناخته
تو بشه فرمان‌گذاری‌ما ترا فرمان پذیر تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تابشی از برق تیغت خرمن مه سوخته جنبشی ازنوك کلکت کار عالم ساخته
آن یکی شمع کرامت در زمین افروخته وان دگر چتر شهامت برسپهر افراخته
عنقریستی که بینم مرترا ز اقبال شه ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تاتو ازشادی چوکبکان درنشاط و خنده‌ئ دشمنت بادا زغم‌کوکو زنان‌چون فاخته

ارتجالا بحاج‌میرزا احمد معین‌الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی‌نموده فلك سرو پای از کلاه و ازموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا سوده مرخلق را پك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود پسته ها گشته اند جلغوزه

نی گدایان بفکر پادشهی / پادشاهان بقصد دریوزه
سیرها دیده ام ز گرسنگی / که برآرند همچو سك زوزه
گفتی آکنده مغز اهل خرد / ازمی وچرس وشیره وبوزه(۱)
بنده را هم سپهر وارون ساخت / پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سبیل مشروطه / نانم از سفره آبم ازکوزه

(ماده تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه / بگردون دولت برافراشت خرگه
سریر ازسپهر آمدش افسر ازخور / سپاه از کواکب شدش رایت ازمه
نسیم عنایات او باغ دین را / چو اردی بهشت است یافروردین مه
همایون خدیوی که شاهان بپارش / سربندگی سوده برخاك درگه
زسهم خدنگش هژبران جنگی / خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی / نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که رای ترا کرد امضا / شهنشاه ماضی سقی الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را / که بد قلبت ازسر این حکمت آگه
بدانستی ایشه که بیمار ملکت / چو دارو نیابد بمیرد بناگه
بدانستی ایشه که در شام غفلت / نسوزد چراغ ستم تا سحرگه
نشاندی شه معدلت را بکرسی / کشیدی برون یوسف داد ازچه
بخواندی همه مردمان هنرور / براندی همه شوخ چشمان لمره
زروی تو شد دیده ملك روشن / چو ازمعجز عیسوی چشم اکمه
خیال نفاق ازوفاقت مشوش / جمال ستم ز اعتدالت مشوه

(۱) بوزه ـ گدائی با سماجت

رهی ساختی از کرامت که دایم | رود کاروان عدالت در آن ره
بقا آنت تشبیه کردم ولیکن | خرد بانك زد کای فلان قصه کوته
ازیرا که تشبیه کامل بناقص | خلاف است ازاین گفته استغفرالله
که سال جلوس همیونش آمد | (خداند قاآن محمدعلی شه)
۱۳۲٤

قطعات

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی‌مایه | ایوان تو بی دیوار بستان تو بی‌سایه
بستان ترا اپژمان هم سوسن وهم سنبل | ایوان ترا ویران هم پیکر وهم پایه
در بوته غمازان بگداخته همچون زر | در بزم شش اندازان ور باخته سرمایه
انده بتو وابسته ازباب الی المحراب | نکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه
بدنامی و نکبت را آورده ملك سوره | بدبختی و نحستر ابر خوانده فلك آیه
بابات بخون غلطید از کینه این عمو | مادرت زبون گردید ازفتنه این دایه
این دایه واین عمو خستند روانت را | تا کرد تنت را قوت بن جعده و بن دایه
برمادر مسکینت ازدیده بخاك افشان | خونیکه فریدون ریخت از کشتن برمایه
کشتیدا تابك رابیجرم و گمان کردید | کو باغ نیاکان را داده است بهمسایه
دیدیکه برادرهات اینروضه دلکش را | دادند بهمسایه با زینت و پیرایه
آن داعیه مردیت چون شد که رقیبدون | حمدان قوی بسپوخت در .. ن تو تا..یه

(قطعه)

ایا نسیم صبا با وزیر داخله گوی | که ای فکنده بگیتی زدانش آوازه
ازان پس که پراکنده گشت دفتر ملك | زفکر روشن پاك تو یافت شیرازه
رهی بیار گهت قطعهٔ فرستادم | کدیافت روی عروس سخن ازان غازه
برای پاسخ آن قطعه دیرگاهی شد | که تو بغفلتی ایخواجه من بخمیازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا رسیده است بخاطر حکایتی تازه
گمان مکن که رهی نیزه‌را نموده‌شلال که سیم وزر برد از همت باندازه
ولی ز لطف‌تو خواهم سوارکاری گشت که رام باشد چون بربلوچ جمازه
دلت خزانه سرباد و سینه گنج گهر تن عدوت بدار و سرش بدروازه

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه سایه گستر بفرق ظل آله
آفتابی فراز سایه حق سایهٔ زآفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره ومه ومهر زیر چترش همی برند پناه
سایهٔ کز فروغ او ریزد عرق ازچهر مهروعارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست روز تاریك و روزگار سیاه
سایهٔ زیر سایه اش تابان چتر وتیغ ونگین وافسروگاه
چیست این آفتاب تاج ملك کیست این‌سایه ذات‌اقدس‌شاه
غیر تاج خدایگان ملوك جز برویال شاه گردون جاه
شمس‌دیدی دمدز مطلع‌ارض سایه دیدی بچرخ زدخرگاه
عقل‌برهوش‌او شده‌است‌ضمین عدل بر داد او ستاده گواه
داریوش کبیر را ماند چون براید فراز افسروگه
از دعا بر سرش زده رایت در رکاب وی از قلوب‌سپاه
ابر دستش چو برزمین بارد بحر سازد بخون دیده شناه
لعل روید بجای لاله زخاك سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه ذل عدوه شهریار زمانه ظل بقاه
شاه آزاد زاد پابنده عین حکمت علیه عین‌الله
هست‌یزدان همیشه باشه‌ازانك سایه با سایه دار شد همراه
ای کشاینده امور بفکر ای نگهبان ملك و دین بنگاه
شکرلله که از جلوس توگشت بخت همراه‌و گار بردلخواه

لراقمها ایضاً فی شهر رجب ۱۳۲۳

ملک ایران در دو عهد ازدست افغان شد خراب نام افغان زین سبب درکرش ما شوم آمده
آن یکی در دولت مشئوم شه سلطان حسین بس خرابیها زافغان کاندرین بوم آمده
باز در عهد مظفر شه زافغان شد چنانک خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
لیک فرق این دوافغان راکه شد دراین دو عهد گویمت کاندر نظر پیداو معلوم آمده
آن زمان از جنبش افغان ظالم شد خراب این زمان ازشورش افغان مظلوم آمده

تاریخ تحصن محمد علی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت روس و رفتن او در تحت حمایت دولتین روس وانگلیس درصبح جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر چیره بر دشمن خونخوار شده
ماحی سیرت نا هنجاران حامی زمره احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد پست و وارون و نگونسار شده
با عدالت همه جا بودرفیق با خرد در همه جا یار شده
شهر ری از قدمش خرم و شاد خوشتر از خلخ وفرخار شده
شه محمد علی از هیبت او خوار و شرمنده ز کردار شده
شبش از برق چو روز روشن روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز دیهیم و سریر گشته مستعفی و بیزار شده
جستم از طبع امیری تاریخ گفت (شه مات سپهدار شده)
۱۳۲۷

قطعه

ادیب گفت بر اندام ملک وپیکر دین لباس عافیت از تیغ ظلم چاک شده
حکیم گفت از ینخاک امید خیر مدار که صدهزار چنین آرزو بخاک شده
ادیب گفت که شدریش دولت اندر... چنانکه عالمی از گند آن هلاک شده
حکیم گفت بفتوای شرع وحکم خدای پس از ازالهٔ عین آن پلید پاک شده

قطعه

ایملك ملك فضل ایکه خرد را
از کلمات ذخیره است و مؤونه

اشراق (۱) از پرتوی ز شرق تو دیدی
تیره نمودی روان ابن کمونه

یکدو سه مثقال چای لعل مصفا
زی تو فرستادم از برای نمونه

تا که بنوشی و بامذاق شکربار
نیك بسنجی که هست چون و چگونه

تا بپر قلزم است رحل ینابیع (۲)
تا بدر ، بنطس است بندر تونه

تا که نه بازهر مار باشد هلیون
تا که نه بانیش کژدم است درونه

یار ترا سبز باد تارك و افسر
خصم ترا زرد باد چهره و گونه

روزت فردا بفال خوشتر از امروز
حالت آینده سال به ز کنونه

شاطر عباس چون خمیر سخن را
مشت زند در تغار و گیرد چونه

ریش عطارد بکون وی رود ار گرد
در فن دانش چو من پیازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عکس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان فیروزکوهی نوشتم :

منتظم الدوله فیروز بخت
داور گردون فر کیوان شکوه

یافت چومه ما هچه رایتش
کرسی فیروزه ز فیروز کوه

اختر فیروز مرا ره نمود
در بر آن خواجهٔ دانش پژوه

عکس رخش بر ورق انداختم
باصفی از ناموران همگروه

تا که شود خیره ز نورش عیون
تا که شود تیره ز رویش وجوه

تا ابد از دست دل و دست او
خوشبد و جوشد دل دریا و کوه

جودی و مهلان بر حلمش سبك
قلزم و جیحون ز کفش در ستوه

(۱) - اشراق شیخ شهاب‌الدین سهروردی است (۲) ینابیع - جمع ینبوع بمعنی چشمه

﴿قصیده﴾

درستایش پرنس ارفع‌الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده / دل درنشاط آماده‌شد لب درشکرخند آمده
سردار دانایان زره باتاب مهرو روی‌مه / درموکب‌مسعود شه فیروز وخرسند آمده
آن‌طالب نام نکو والا پرنس صلح‌جو / مه ارفع‌الدوله که او بی‌مثل ومانند آمده
از خاوران درباختر باشاه ماشد درسفر / همراه وی در بحر وبر فضل خداوند آمده
کوئی زنو روح‌الامین آمد زبالا برزمین / یا بار دیگر فرودین برجای اسفند آمده
خوشا هژیرا خرما کان خواجه عیسی‌دما / درساحت ملك جما شاد وفرهمند آمده
هوش‌وخرد فتح وظفر عقل وادب‌فضل‌وهنر / درپیش این‌فرخ پدر چون هشت‌فرزند آمده
دانش پرستی‌کار وی فضل وهنر آثار وی / درگوش‌جان گفتاروی ستوار چون‌پند آمده
اقبال‌او هردم فزون‌بخت عدویش‌واژگون / ملك ازقدومش‌تازه چون مغزخردمند آمده
میری‌که‌گردون جاه او دولت رفیق‌راه او / غم در دل بدخواه چون‌کوه الوند آمده
خورشید شمع منظرش بهرام میرلشگرش / برجیس اندرمجمرش سوزان چواسپند آمده
دانش‌پژوه ودین‌طلب دانشور ودانش لقب / درگلشن علم وادب نخلی برومند آمده
فیروز وفرخ فال‌او شادان وخرم حال‌او / برسایهٔ اقبال‌او از چرخ سوگند آمده
میرا ثنا خوانت منم کاین بدرا دشمنم / در دام مهرت‌گردنم همواره دربند آمده
ازخاك راهت‌شد گلم زین‌ره بکویت‌مایلم / درحضرتت جان ودلم بس آرزومند آمده
تا نامه های بخردی شوید دل‌مرد ازبدی / تا سیمناد ایزدی در زند و پا زند آمده
همواره باشی‌درجهان ازبخت ودولت کامران / الفاظت اندرکام جان چون‌شکر وقند آمده

ایضاً در۱۳۱۹ درمدح میرزاجلال‌الدین محمد مجدالاشراف عارف تبریزی

شمس و قمرم سجده نمودند سحرگاه / کی یوسف مصری‌نو برون‌آی ازاینچاه
می‌ریخت ازآن شمس وقمر نجم وثریا / وآن نجم وثریا چو دوصد عارف‌آگاه
بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل / مادر زچه افکند زبونت به سر راه
اکنون زسر خاك برندت سوی افلاك / اینك زتك چاه برندت به صف جاه
چون مادرت افکند به خواری‌بسر ره / آمد پدرت تابردت جانب خرگاه
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا / رویش‌چو دوخورشید ودو پستانش‌چودوماه

گهواره برای تو ز افلاک ببستند — چون گریه کنی شیر دهندت به سحرگاه
ناگه بدر آمد ز درم دایه غم خوار — گفتا که منم محرم خلوتکدهٔ شاه
اینك ز بر شاه به فرمان شهنشه — آیم که ترا شیر دهم در گه و بیگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم — پیچید و بغل کرد و مرا برد بهمراه
افکند بگهواره و لالای همی گفت — تا خواب رود چشمم وفارغ شوم ازآه
من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم — عاشق نکند خواب زسوز غم جانکاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم — آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی — چون شیر ژیانی شوی ای طعمه روباه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم — کامد ببرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم چو ازآن شیرکه خوشترزعسل بود — یاقوت شد این چهره که بد زردترازکاه
چون ماه درخشنده شد این چهره تاریك — چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آمدم از سن ترعرع — برعرش زفرش اندر وبر صدر ز درگاه
دیدم که مرا نشو ونما بوده ازآن شیر — هرروز چو یك هفته و یك هفته چو یکماه
دایه برخم سیلکی زد پی تنبیه — کای کودك معجب مگر ازخود نه ای آگاه
هیهات حذر سازکه دشتی است پرازغول — زنهار خبر باش که راهی است پراز چاه
گفتم بتو ای طفل که از غول حذر کن — غولت نبرد جانب بیغوله از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش — تا زود شود بر تو پدر یارو هوا خواه
گر راه بجوئی تو ببین در رخ مردان — ور علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش — با چرخ کند آنچه بر آیینه کند آه
واضح تر ازاین گویمت آن کس که ولایش — زد بردر و دیوار فلك خیمه و خرگاه
آن شاه جلال الدین کاندر همه گیتی — جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفته امیری به کمندش باسیری — از هر سر مویش بجهد بشأنك اناالله

در وصف دیوان گوهر خاوری بپارسی سره

اگر تو ژرف یکی بنگری بدین نامه — ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
بزرك مردکسی کاینچنین سخن راند — خجسته آنکه ازو ماند اینچنین نامه
یکی نگاری کوئی رسیده از فردوس — ز بهر فالش زیور ز پرنیان جامه
زمشك مویش و مرغوله بندش ازسنبل — زسیم دستش و دست آور سخن کامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان
نهفته موی پر ازمشك زیر داشامه (۱)
امیر نویان آورده است این فر جود
پرنس ارفع دولت سرود ایسن چامه
خدایگان بزرگان که جاودانه ازو
روش بجوید همراهی و پوش کامه
ستاره خوارد بر راد مردیش سوگند
سپهر بندد بار است کاریش سامه (۲)
به پیش کلکش بالای راست تیر دبیر
نموده خم چو کمان تا ببوسد آن‌خامه

تأسف برسخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه
ستاره همچو وزیر و دبیر بردر شاه
ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم
نسیم غالیه و مشك سود گاه بگاه
فروغ خوشه پروین ز گردن گردون
چو گوشوار درازگوش دلبر دلخواه
زبسکه طبع هوا نغز ورنك گردون‌صاف
بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
قلم گرفتم وگفتم چکامهٔ رانم
اگرچه داشت درونم زشاعری اکراه
سروش‌هوشم درگوش گفت‌کای نادان
زشعرکام مجو وز سخن مراد مخواه
مگر ندیدی آن شاعران دانا را
چگونه حال شد ازگردش زمانه تباه
همه بگیتی بودند باشکنجه و درد
همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه
نه یك‌طبیب نشانی ز دردشان دادی
نه یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان بردی راه
شکست دست سخن‌پشت آن‌سخن‌دانان
ازآن سپس‌که سخن‌را بدند پشت‌وپناه
جواب‌گفتم کایدون دوست‌گفتی‌وکس
نخواهد ازتو دراین‌داستان دلیل وگواه
سپیدی همه عالم زمشرق‌است و لیك
نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

داد و تدبیر زانفاق وکرم به
انفاق وکرم نیز زدینار و درم به
تانیك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینار ودرم درکف‌اصحاب کرم به
شمشیر وقلم‌حامی ملکند بتحقیق
اما دل بیدار زشمشیر و قلم به
د مذهب من ساده دروغی بسزاوار
زان راست که‌باور نشود جز بقسم به
دستی‌که پی آز وطمع تیغ ستم‌آخت
گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد تا بهره ازین بیش که جنبد
گر سقط شود یاکه بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن
ازآنکه بخائی بلب انگشت‌ندم به
درمحضر ارباب هنر همچو امیری
گر هیچ نگوئی سخن از لاونعم به

(۱) داشامه — معجر . (۲) سامه — عهد

تاریخ کشته شدن جعفرخان رشیدالسلطان وعلیخان ارشدالدوله درشهر رمضان‌المبارک ۱۳۲۹

رشید و ارشد بجنـگ ملت
ز اسب هستی شده پیـاده
رشید سلطان نخست از جهل
در بـلا را بـرخ گـشاده
معز سلطان بیاری بخت
سزای او را بـه تیر داده
ولیك ارشد بسان روباه
بچنگ ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغرمرك
بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری
رشید و ارشد دو مرد ماده
۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم که هرصیاد دربندم کشد
در هوای دانهٔ خالی و دام طـرهٔ
نی‌کتانم کز فروغ خود بسوزاند تنم
بدری اندر چارده یا ماهی اندر غرهٔ
آفتابی بودم اندر آسمان اقتدار
تـافت بدری تابرقص آمد دلم چون ذرهٔ

قطعه

بحاجی رضاخان دکتر زمن گو
که کاس طمع‌را تو باشی حمیه
چو از حارث کلده باشد نژادت
شرف‌داری از دودمان سمیه
چو عمت‌زیادبن صخراست بیشك
تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان زآل مصعب شاه
طاهر و طلحه است وعبدالله
بازطاهر دیگر محمد دان
کو بیعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب‌السلطنه آن کز سیرتش
صدق فـرسوده ادب نالیـده
هوش اصحاب هنر فرسوده
گـوش ارباب خرد مالیـده
آتشی نی که‌نیفروخت بدهر
فتنهٔ نیست کـه نسکالیـده

خارخار پلتیکش چون سرو در چمنزار جهات بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم ریده و - خورده - برمالید
۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه فرخنده ترا روز وشب وشهر وسنه
ذاتی که بود منزه از نوم و سنه در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گر بتابد بر شکوفه شود روی زمین یکسر شکوفه
گل از خار آورد در سنگ خارا بر آرد چون زخاکستر شکوفه

فرد

از کرده خود خوردند اندر ... خود غوطه یک‌سلسله ز استبداد یک دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده همواره لبت ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زتن کاهی و درجان بفزائی در جلوه ز صاحبنظران هوش ربائی
ور بستهٔ زنجیر سر زلف بتانی سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
تا چند گرفتاری در چاه زنخدان جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی
انجام کمال است چو وارسته ز مالی پاداش هوان است چو در قید هوائی
گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی این روی چو آئینه بهر کس ننمائی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر انصاف نباشد که کنی کاه ربائی
تو صورت رحمانی درکسوت انسان بردار نقاب خودی از روی خدائی
آنرا که نگنجد بجهان در دل تو جاست تا چند بپیچیده در این تنگ قبائی
می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی بنشین و سخنگوی که همصحبت مائی
اندر خفقان است دل بلبله باید امروز بیائی و رك از وی بگشائی

وین زنك که بر آینه خاطر ما شد		با یك قدح از آن می روشن بزدائی
من تشنه آن غالیه بو باده سرخم		ویژه که کند باد سحر غالیه سائی
گردیده عیان عید ولی الله (ص) تو نیز		ایمان بولی داری و از اهل ولائی
آن عقل نخستین که ز آغاز تکون		بر عالم ایجاد بود علت غائی
تیغ و فرسش خالق هر ناری و بادی		حلم وکرمش باعث هر خاکی ومائی
فرخنده علی بن ابی طالب .(ص) مکی		یار صلحا دشمن زشتان مرائی
ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی		ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
موسی حقیقت را هارون وزیری		عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش		دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی		در لشکر توحید امیر الامرائی
در روضهٔ ایجاد نخستین ثمری لیك		درخلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
گه بر سر شاهان اولو العزم امیری		گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
با رایت منصور نبی قاید جیشی		در آیت مسطور نبی سخت بنائی
تبریك خداوندی و تأیید ترا من		در بار خداوند کنم چامه سرائی
شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش		نه طاق فلك را نبود دست رسائی
شهزادهٔ آزاده ولیعهد فلك مهد		شایسته فرماندهی و کامروائی
والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه		گز جد و پدر ارث برد افسر شائی
ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام		وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
فرهنك و خرد راهنمای ملکان شد		اما تو بفرهنك و خرد راه نمائی
تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند		شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی
مادرت مگر بهر شهی زاد که گوئی		کاری بجز از پادشهی را تو نشائی
در گوهر هرکس هنری باشد از وی		با خنجر برانش محال است جدائی
چونانکه سها صنعت خورشید نتاند		خورشید هم ایدون نتوان کرد سهائی
دست تو چو موسی ید وبیضا کند اینك		بر موسی دست توکند خامه عصائی
دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت		یا للعجب ای شاه که دردی و دوائی
در بزم چو بنشینی خورشید کمالی		در رزم چو بخروشی باران بلائی
گوش فلك از ناله مظلومان کر بود		دست تو بیك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
کوبی بسرش پای کزین پس ننماید در خاك غلامان درت بی سر و پائی
جز کلك تو کان خط سیه زاد ندیدیم هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
گر خاك نه در پای توشد گفتم ارضی ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
عمان اگر از طبع بلندت نزدی موج هر گز ننمودی چو کف گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی گردون نتوان بست دری کش توگشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان جود تو کند طی ورق حاتم طائی
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
ای زیر اعظم تو در آن سایه جاوید مانند غرابی بپر چتر همائی
ای شاه تو شروان شه و این ذره نظامی ای شاه تو بهرام شه و بنده سنائی
حاشا که مرا پایه ازاین هردو بکاهد چونانکه تو درپایه برآن هردوفزائی
اما اثر همت شاهانه ات امید در چشمه حیوان کندم راهنمائی
با پرتو لطف و اثر تربیت تو بندم بعدد رسم و ره هرزه درائی
شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد ز آنك جستم ز درت نام امیر الشعرائی
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه این بیت سراید ز در بیهده خائی
(گر تیغ علی فرق عدو یکسره بشکافت (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
حقانه بهنجار سخن گفت و ندانست دانا نکند زینسان ممدوح ستائی
دقلی نچشاند ثمر نخله خرما حلیت ندارد اثر مهر گیائی
سخت است که خر مهره بالماس ستانی زشت است که خرزهره بر مشك بسائی
من شاعر شروان نیم ای شاه جهانبان بل زشت شمارم سخن مرد ریائی
گویم بمدیح تو که یاقوت ایمان (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی
تاج سر شاهان جهانی بحقیقت چون شاه ولایت را خاك كف پائی
تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قصیده

این چکامه را در بیست و پنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنق) ملك جناب مستطاب حجة الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی سلمه الله تعالی ساختم در اینروز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله با جناب ساعد الملك و نواب نصرة الدوله و جناب مستطاب نظام العلماء و عمدة الامراء مؤتمن نظام و جناب بیلار بیگی و معدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند من بنده را هم جناب اجل اشاره بآمدن فرمودند و روز دیگر مأمور بگفتن این قصیده شدم و در حینی که درد دلم عارض شده در خیمه وسط باغ که مقامی منزه و خلوت بود رفته در یکساعت واند دقیقه این ابیات بساختم و بیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعد از انکه روزگار دراز در بستر خفته و طبیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز ازهفتاد گذشته .

بکام یا نه بکام ار رود مرا گیتی — دلم زگردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا — که هم زعقل عزیزم هم ازکمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته حلل — عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حلی
بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا — ز خامه گوهر بیزم بهر غدو و عشی
الاکجایند آن شاعران که هرشب وروز — گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون — یکی ز هیبت اهریمن قضا مغشی
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن — یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر زدست دانش خویش — یکی نمودی افغان ز روزکار دنی
کجا شدند که آیند و مرمرا نگرند — ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرزانك — گذشتگان را امروز کاستی ازدی
چنانکه شاید و باید هنر پژوهان را — مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لبید نبودش لباده در پیکر   وگر جریر بخورد ازگرسنگی جری(۱)
مراست لفظ ملیح ومراست شعر بدیع   مراست کلك فصیح و مراست طبع‌جری
بویژه اکنون کاندر ریاض رضوانم   بزیر سایه فضل خدایگان رضی
جهان حشمت وگردون اقتدارکه هست   سنانش قابض ارواح و خامه اش محیی
مهین امیر نظام آن خدایگان اجل   که نزد رایش فرهنك پیر همچو صبی
کرم کند کف رادش بنیکوان کریم   اذی دهد سر تیغش بمردمان بذی
کجا که دانش او عقل کی بود دانا   کجا که بخشش او ابر کی بود معطی
سحاب جودش در موقع نوال سریع   شرار خشمش در وقت اشتعال بطئی
بروز دادش بیداد گر بود کسری   بعرصه هنرش بی هنر بود نرسی
بنیزه تاند ماهی بر آرد از دریا   برد بچشمه خورشید و سازدش مشوی
بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب   که‌ماه عمرم ده شب گذشته بد ازسی
مرا بگلشن فردوس و سایه طوبی   کشاند خدمت وی حبذا و طوبی لی
بباغ خلد شدم در بساحت (زرنق)   همی بچیدم ازآن باغ میوه‌های جنی(۲)
تبارك‌الله ازان فرخجسته باغ‌که هست   بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی
دوخصلت‌است دراین بوستان‌که‌باغ ارم   ازاین دوخصلت دلکش بعید بود وعری
نخست‌کاین چمن ازداد زاد وآن‌زستم   ودیگر آنکه ارم شد نهان و این‌مرئی
گرآدم ایدون بودی دراین‌خجسته‌چمن   نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی
زشرم دیده نرگس دو این‌همیون باغ   برست خروب از بوستان تیم و عدی
همی بیالد در باغ شاخ های جوان   همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء   چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
کجا تواند مزمار ساختن بلبل   کجا تواند بر بط نواختن قمری
یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن   یکی بترتیل (۳) اندر همی شود مقری
چو ابن مالك خواند تذرو الفیه   چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی
عیان زشوکت رمان بآنهمه شوکت   سهام زرین در کیش پهلوان مکی

---

(۱) جری- بکسراول وتشدید ثانی‌نوعی‌ازماهی‌غیرماکول (۲) جنی - میوهٔ که بموقع چیده‌شود.
(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان
شجر بیافد توزی سرخ چون جولاه
بسان موسی گل باعصا و بیضا شد
بگرد خرمن گل خار ها دمیده چنان
نعوذ بالله استغفرالله این تشبیه
بباغ خلد شیاطین کجا و نار کجا
بگاه بهمن و دی در پناه این بستان
در این ریاض برومند شادمان بودم
جز این نداشتمی غم که آفتاب کمال
جهان حکمت وتقوی سپهر فضل وخرد
جناب مجتهد العصر والزمان که بود
ازآن قبل که بلا خاص دودمان ولاست
سپهر بستر گسترد و مهر شد بالین
ز دستبرد قضا رنگ شنبلید گرفت
بسان سنبل در تاب وهمچو لاله بتب
چو از حبیبان برشد خروش ما نصنع
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین
دوباره برگ سمن شد لطیف‌وتازه وتر
ببام چرخ درخشنده گشت مهر بلند
بتازه روئی‌او تازه گشت دین رسول
ایا فقیه نبیه و خبیر راد علیم
تو وارث پدران منی و من بی بهر
ولی من از تو نجویم بغیر ارث پدر
کمال ودین زتو خواهم‌نه‌مال دنیی‌دون
رسوم شرع بیاموز مرمرا که بشرع
من از تو باید دین پدر بیاموزم

رؤس خصم ز قربوس عمروبن معدی
زمین بدوزد کتان سبز چون درزی
چوساحران صف نیلوفر از حبال‌وعصی
کشد صفرف‌شیاطین بحول نارجثی (۱)
کسی کند که بود مغزش از خیال‌تهی
بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
همیشه روز برد فروردین مه و اردی
که شادی الحق اینجا حقیق بود وحری
هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
کف جوادش فلك وجود را جودی
برای تزکیه نفس آن وجود زکی
طبیب عاجز گردید و درد مستولی
رخش که بودی مانند یاسمین طری
تن‌چو نسرین وان روی چون‌گل‌سوری
همه طبیبان جستند عذر لاندری
وان یکاد براو خواند و آیت‌الکرسی
دوباره سرو چمن‌شد جوان وزفت‌وقوی
بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
بزندگانی او زنده‌شد ولای علی (ع)
ایا مجاز مجیز و بصیر حبر ملی
ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی
که نیست دیده اولاد جز بدست وصی
صریح گویم نی با کنایت مطوی
توئی فقیه و توئی قاضی و توئی مفتی
مفید باید استاد مرتضی و رضی

(۱) جثی - نشستن بر دو زانو

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه / مرآل وعترت خود را بفلك نوح نجی
درست خوانم این گفته را ولی دانم / که همت تو بود بادبان این کشتی
تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها / تو آسمان و اساتید روزگار زمی
بر آسمان تفرس توئی همایون بدر / بارگاه تقدس توئی سراج مضیئی
بنص روشن عقلی تو جانشین رسول / بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی
بخشکی اندر کشتی روان کند عزمت / بر غم قائل ان السفینة لا تجری
هوی چو بختی مست است وتو بقوت شرع / گرفته بکف اندر زمام این بختی
تو گر نزار شوی دین ایزد است نزار / وگر قوی شوی آین احمد است قوی
حساب جود تراکی کند هزار دبیر / عطای دست ترا کی کشد هزار مطی
الا چو زی تو باشد اساس قدرجلال / هزار سال جلالی باین جلال بزی
عدوی جاه ترا طعمه باد در دوزخ / از آن طعام که **لایسمن ولایغنی**

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی‌حجةالحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را ازبیرون و درون بطاقه کشمیری که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را بستایش وشکرانه آوردم :

طوبی وهمیونا کاندر صف دنیی / درگلشن فردوسم ودر سایه طوبی
از چاکری شاه کنم فخر بقیصر / وز فر ولیعهد زنم طعنه بکسری
مولای بزرگان جهان گشتم ازیراك / دارای جهان‌را شده‌ام چاکر ومولی
تا خواند امیر الشعرایم شه والا / شعرم بزد ازتاب وصفا طعنه بشعری
تشریف خداوند تنم نیك بیاراست / چونان که دل مرد خدا جامه تقوی
گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت / در پیکر من جامه لفظ آمده معنی
گرچرخ تنم داشت نزار ازستم خویش / زین دیبه بحمدالله جانم شده فربی
آن دیبه بپوشید مرا شه که ز نقشش / چون نقش بدیباج فرو ماند مانی
ازحشمت این دیبه زنه اطلس گردون / درپیش کشد غاشیه ام اخطل واعشی
ایخسرو فرزانه که شاهان اولی‌الامر / امر تو شمارند ز هر طاعت اولی
تاراست شود بوسه زند تیغ کجت چرخ / گاهی بتشاوب در و گاهی بتمطی
اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون / تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی
اضحی که بهر سال یکی روز بود عید / درعصر تو هرشام وصباح آمده اضحی

خورشید که همسایه عیسی است بگردون		باسایه چتر تو کم از طابر عیسی
ابلیس ستم راست دمت نفخه جبرئیل		فرعون ظلم راست گفت آیت موسی
حاشا که تفاریق سر کلك همایونت		باشد ز تفاریق **عصی انفع واجدی**
ویژه که دراین دایره امروز بتحقیق		تو مرکزی و فکرت تو نقطه اولی
نام تو ازآن برکه توان حرف ندارا		تقدیم بر آن داد بهنگام منادی
من بنده که از لاو نعم فرق نتانم		شکر نعمت را چه توانم گفت آری
یزدانت دهد دولت جاوید که گیتی		جاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه ازگفته نگارنده درشماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰٤

قصه گیسوی لعبتان طرازی		ازشب یلدا فزوده شد بدرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد		در خم گیسوی لعبتان طرازی
درد و دریغا که عاشقان وطن را		عشق حقیقی بدل شده بمجازی
ما بسر زلف یار بسته دل وخصم		بسته دوبازویمان بحیلت وبازی
ای پسر نازنین شوخ که باشد		مادرت از پارسی پدرت ز تازی
مادر تو دخت شهریار کیانی		وآن پدرت پور پیشوای حجازی
عمت کند آوران ملی و شامی		خالت دانشوران طوسی ورازی
گلشن توحید را خجسته نهالی		کله تائید را یکانه نهازی(۱)
پیشه تو مردمی و مردی رادی		کار تو دشمن کشی ودوست نوازی
الحق بااین نژادو پروز(۲)وهنجار		شاید اگر برمه و ستاره نازی
لیك یکی راز باتو دارم و باید		گوش دهی نیك ز آنکه محرم رازی
ازتو شگفت آیدم بسی که بدین ناز		پیش لئیمان چرا چواهل نیازی

(۱) نهاز - میش وبز پیش آهنك درگله   (۲) پروز - نسب

بردرد و نان بری نیاز ولی خود تابکمر غرق‌مال ونعمت و نازی
کعبه تو آباد کرده بودی و اینك رو بکلیسا ستاده بهر نمازی
چشمت بی‌پرده شد چو دیدهٔ صرعی رویت بی‌آبرو چو چهرهٔ آزی
خشك‌وتهی شدسرت‌مگر تو کدوئی خام‌ودو تو شد دلت‌مگر تو پیازی
چو نشدت‌ایمهر زرفشان که‌دریکروز هردم چون‌زر درون‌بوته گدازی
گاه چو در استخوان‌شکسته زسنگی گاه‌چو زرجان وتن‌دریده‌ز گازی
خود تو نه‌آنی که‌بودی‌ازرخ‌وبالا شهرهٔ گیتی بدلکشی و برازی(۱)
تابختا سیر کردی از در ایران با هنر وعلم در خط متوازی
از چه‌دراین‌باغ ایدرخت برومند میوه نیاری ببار و قد نفرازی
از چه درین پهنه ایدلیر دلاور تیغ نگیری بدست و اسب نتازی
گرعجب‌است‌از گراز‌دعوی‌شیری اعجب باشد زشیر بیشه گرازی
خصم ورقیب ازنشیب رو بفرازند تو به نشیب ایعجب‌دوان زفرازی
چاره بیچارگان‌تو بودی و امروز درد دل خود بهیچ چاره نسازی
دزد بکاخ‌تو اندراست وتو ابله خفته بغفلت درون‌بستر نازی
دیده بدیدار ودست درخم زلفی لب بقدح گوش بر ترانه سازی
قهقههٔ کبك نز نیوش و بخونش پنجه‌فرو کن نه‌کم زطغرل‌وبازی
رخت بغارت شدت‌، کلاه بیغما تو بی پیرایه وسجاف وطرازی
خفته عروست بررقیب وتو غافل دربی تقدیم سوروحمل‌جهازی
بیخبر ازآن عروس‌شوخ شکرفی شیفته‌براین‌عجوز زشت‌چغازی(۲)
خیز گی وتیر گی‌رها کن ازایراك با دل بیدار و بادودیده بازی
بایدت‌اندرمصاف‌دشمن خونخوار باشی هشیار کارو زهره نبازی

(۱) برازی - برازندگی (۲) چغاز - زن بی‌حیا

تیر چو بارد سهام زرین باری　　تیغ چو یازد حسام خونین یازی
ای پسر بیگناه و کودك مسکین　　چند درین نار تفته سوزی و سازی
غم مخور اینك که پایمرد تو باشد　　حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلا زد　　(از در بخشندگی و بنده‌نوازی)

قصیده

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی　　عید رمضان آمد با فره یزدانی
آواز جرس برخواست از قافله طاعت　　وین قافله را توحید کرده‌است شتربانی
این قافله محظوظ است از نعمت جاویدان　　وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند　　اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است　　سیراب ز بی آبی است سیر است ز بی نانی
مهمان خدارا دل شد گرسنه طاعت　　لب تشنه گذر سازد از چشمه حیوانی
مهمان خدا باشند این قوم که در گیتی　　سامان شهی دارند در بی‌سر و سامانی
چندی (بك یا الله) گفتند بدرد و آه　　سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
یکچند دگر حق را درخویش همیدیدند　　گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
درپرده درون رفتند وزخویش برون رفتند　　کم پرس که چون رفتند من دانم و تو دانی
کشت عمل ما را هنگام درو آمد　　داس مه نو بنگر در مزرع انسانی
رو تخم عبادت پاش وزاشك بصر ترکن　　کز کشت نیابی برگ تخم نیفشانی
آن را که شود در کشت شیطان بکشاورزی　　وآن را که رود در باغ دجال برزبانی
روزیکه کند دهقان انبار پراز حاصل　　اورا نبود محصول جز آه و پشیمانی
سرمایه نیاوردی سود ازکه طمع داری　　درکار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
مزد تو چه خواهد داد مستوفی علم حق　　آنجا که کند درحشر کیالی و وزانی
گیرم که دهندت مزد بی کوشش و بی زحمت　　خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است　　این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
آبادی اگر خواهی تو بنده این جسمی　　ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
گر خانه بپردازی موسائی و هرونی　　ور صرح بر افرازی فرعونی و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل وطاعت شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
آیین مسلمانی شد با رمضان توأم کردند سفر باهم از عالم جسمانی
آینه تقوی شد ازسنك شقاوت خرد وز تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی
خاموش شد آن واعظ درمعبد اسلامی سرجوش زد آن صهبا اندر خم نصرانی
شیخی که شب دوشین درکعبه امامت داشت امروز کمر بسته است دردیر برهانی
دی بست کف کفران درسلسله غفران واینك دف خذلان راست درسلسله‌جنبانی
بوسد بت‌صقلابی نوشد می عنابی کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
آنان که بوترو شفع جستند زیزدان نفع کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
اینك شده ازغفلت دربارکه شهوت آسوده وبی زحمت سرگرم تن‌آسانی
ازخمرجنون سرمست بانفس‌حرون همدست درخاك مذلت پست درکوی هوس‌فانی
از ذکر خدا تارك آن‌مشرکه بامشرك درجهل وعمی سالك آن زانیه بازانی
چون‌خرقه سالوسان آلوده بصهبا شد وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی
ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت‌را نز دانش افرنجی وز حکمت یونانی
فرمان بر یزدانیم مدحتگر خاقانیم وزگفته قلم رانیم بر نامه خاقانی
دانی ملك ماکیست آن مالك‌ملك‌جان کویش فلك اول رویش قمر ثانی
پور ملك ایران والا . . . . . کز چهره اوتابان شد فره یزدانی
شهزاده دانا آن کز فضل‌وهنر بنوشت منشور جهانگیری توقیع جهانبانی
با دولت محمودی با شوکت مسعودی با حشمت داودی با ملك سلیمانی
در مرتبه عالی با چرخ برین تالی در ملك کرم والی بر کاخ همم بانی
ای موسی طور حق ای‌مشعل‌نور حق ای‌مست حضور حق درخلوت‌روحانی
در این گله چوپانی با معجزه موسی کلکت یدبیضا کرد شمشیر تو ثعبانی
گر زان که رسالت‌را احمد نبدی خاتم پیغمبریت دادی‌حق از پی چوپانی
خواهم زخدا آسان گردد بتو هرمشکل کز مهر تو هرمشکل‌گیرد ره آسانی
با رایت رخشنده با چهر درخشنده با دوکف بخشنده جاوید بجامانی
از توکرم وبخشش ازمن عمل‌وکوشش از تو هنرو دانش وزبنده ثناخواهی
تابخت فراهم کرد مدح تو امیری را گردونش همی خواند استاد فراهانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی — کز جاهلان پر از عقلا خالی
شهریست ظلم و جور در آن قاضی — ملکیست جهل و حمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی — عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران — یوسف اسیر پنجه نفتالی
بازار دین فروشی و خودکامیست — دکان غیب گوئی و رمالی
در جلبة الکمیت قوانینش — بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مکسانستند — گرد تغار دکه بقالی
باحق گرفته پیشه ستاری — بادین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را — کرده شتر چرانی و جمالی
شب تا سحر مطالعه فرمایند — متن لحاف و حاشیه قالی
گرگان دویده‌اند در این گله — خوکان فتاده‌اند در این شالی
وانکه کنند دعوی استادی — بر احمد و محمد غزالی
ای عضو این مشاوره‌ای انکس — کز بربری کمی و زنبکالی
تا چند از هوا و هوس نازی — تا کی چو پشه و چو مگس بالی
ایران بروزگار تو نوشروان — افغان بدور احمد ابدالی
دارو بچشم کور همی ریزی — روغن بپای لنگ همی مالی
بالت زسنگ کین شکند گردون — بالت درون خاک شود بالی
چند این بساط چینی و برچینی — وز خلق خایه مالی و برمالی
پهلوی دردمند بیفشاری — بازوی مستمند بیفتالی
چونان عرب که نار قری افروخت — نار ضلال را شدهٔ صالی
در حمل مال خلق علم گردی — قدی که گوژ گشته زحمالی

عاشق شدی عجوزهٔ دنیا را ‌ ‌ ‌ با این خمیدگی و کهن سالی
اندر قمار بیع وطن دایم ‌ ‌ ‌ کارت مجاهدی شد و دلالی
صال‌الجحیم باشی و دیدارت ‌ ‌ ‌ والله قد تقطع اوصالی
من عضوها تفرق اعضائی ‌ ‌ ‌ فی بابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملك ازهمتت شد سبز شد بستان گیتی ‌ ‌ ‌ شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی
گشت محکم با اساس فکرتت بنیاد عالم ‌ ‌ ‌ ماند ستوار از بنای همتت بنیان گیتی
گرنه عزمت سد شادی گرد عالم راست کردی ‌ ‌ ‌ سیل غم افکنده بودی رخنه درارکان گیتی
راست گویم بی‌تو گیتی قالبی بیروح باشد ‌ ‌ ‌ زانکه گیتی چون تنستی و توهستی جان گیتی
جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی ‌ ‌ ‌ لوحش‌الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی
طاعت آوردی دراینره تاجهانی شد مطیعت ‌ ‌ ‌ بندگی کردی در ایندر تاشدی سلطان گیتی
باتو پیمان جهان محکم شد اکنون گرچه هرگز ‌ ‌ ‌ تاکنون باهیچکس محکم نشد پیمان گیتی
اقتدار و مردمی این بس که طبعت آشکارا ‌ ‌ ‌ شد کفیل دور گردون ضامن تاوان گیتی
ای مظفرشاه شاه ثانی ناصرالدین شاه سوم ‌ ‌ ‌ ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
راست گویم کاین نظام‌السلطنه درپیشگاهت ‌ ‌ ‌ تالی بوزرجمهر است ای انوشروان گیتی
تانخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث ‌ ‌ ‌ تانخوشد گلبن جودت بتابستان گیتی
آنقدر سرسبز باد اکشتزار عدل و دادت ‌ ‌ ‌ کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم همی ‌ ‌ ‌ برد ازنگاهی بوالعجب جان و دل و دینم همی
بدرالدجی شمس‌الحقی در کار دادم رونقی ‌ ‌ ‌ زان پس که بودم بیدقی بنمود فرزینم همی
چو نبرك گل رخساره‌اش دردست زرین باره‌اش ‌ ‌ ‌ روشن شد ازنظاره‌اش چشم جهان بینم همی
چون دید ازجوروستم افتاده‌ام دربحرغم ‌ ‌ ‌ بخشید آن زیبا صنم برجان مسکینم همی
گفتا غمم فرموش کن گفتارم اندر گوش کن ‌ ‌ ‌ برخیزو جامی نوش کن ازلعل شیرینم همی
نشناختم آن ماه‌را شمع و چراغ راه‌را ‌ ‌ ‌ نادید چشمم شاه‌را ازاشك خونینم همی

گفتم که‌ای نوش لب نامت چه وچونت لقب　　رحم ترا چون شد سبب برجان غمگینم همی
گفتا منم سلطان بگم باماه دارم اشتلم　　چرخ نهم شمس دوم عقل نخستینم همی
خورشیدرا سازم هدف جمشیدرا باشم خلف　　سلطان مخوانم کز شرف تاج السلاطینم همی
نوشین لبم نوشین روان فالم خوش وبختم جوان　　بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من چشمه‌ام دلها چوجو من باده‌ام جانها سبو　　سازد جهان را مشکبو گیسوی مشگینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو　　وز بهر حرز جان تو طاها ویاسینم همی
مهرت زبیرون ودرون اندر دلم باشدفزون　　عشقت دود مانند خون اندرشرائینم همی
بگشای چشم اینک ببین شاه حبش سالارچین　　ازنقش خال عنبرین وز زلف پرچینم همی
اززندگی مطلوبتر وز خوبرویان خوبتر　　برخسروان محبوبتر از جان شیرینم همی
برهمتم کن التجا زیراکه من درهرکجا　　شمس الضحی بدرالدجی کهف المساکینم همی

(قطعه)

(درنکوهش شاعری که یك خان بختیاری را مدح گفته بود)

ای ستاده ببزم تحقیقت　　پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر تو شد　　قلم و رای صاحب و صابی
ازشمیران ترا بری آورد　　گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری　　از ره لطف صحنی از آبی
چون زنخدان شاهدان وبرنك　　چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون روی عاشقی مهجور　　از رخ ورد و لعل عنابی
پرتو افکند بر دریچه من　　آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم از گفته‌ات دوبیت که بود　　رشك شعر جریر و عتابی
زنده کردی درآن بیان شگرف　　استخوان ادیب خندابی
زر دانش ببوته سخنت　　پاك شد همچو سیم تیزابی
بز دشتی و گاو کوهی را　　گذرانیدی از سك آبی
ای برادر بر این لطیفه نغز　　باش بیدار اگرنه درخوابی

شعر تازی بهلر مخوان ومپوش خرقه خز بکرد سنجابی
پیش‌لر هست شعر تازی چون پیش تازی نگار صقلابی
یاچوقرقان بگوش مؤبد پارس یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح کرك آن باشد که ستائی توأش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق زشت باشد چو نیك دریابی
تادهد در مذاق کر سنکان طعم جان شیردان و سیرابی
تا بدیوان خراج ملك رسد بیشتر از منال اربابی
باش درحوض های بلورین روز وشب درشنا چومرغابی
مطرب‌عشق‌خوانْدت درگوش نغمه بوسلیك و رهابی

صبح یکشنبه۳شهر شوال ۱۳۳۰ محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی

(مطایبه)

ایملك‌زاده راندم ابیات امتثالا لامرك العالی
انت رکنی ومنتهی املی بك علقت حبل آمالی
فاش گویم که در ولایت فضل ما همه بنده‌ایم و تو والی
تالی شعر من توئی که ترا نیست یکتن در این جهان‌تالی
گرچه از بهر ماست دیوانم شد گرو در دکان بقالی
تو مده رایگان زدست آنرا که بود قدر وقیمتش غالی
صاحبادانی آنکه سیم‌وزر است اصل شادی و بیخ خوشحالی
خاصه آن زر که‌در بساط قمار شد نصیبت بپاچه ور مالی
گرازآن‌قسمتم دهی‌وچوسرو در گلستان مکرمت بالی
دامنم پر کنی ازآنچه کنی کیسه ابلهان ازآن خالی
آنزمان هردو مشتهر گردیم تو برندی و من بی مالی

تا بود کار گرگ قصابی　　　　تا نداند شتر نمد مالی
تا که دونان سفله بنشینند　　　　در کمسیون و مجلس عالی
تاکه رباب حل وعقدروند　　　　بهر همسایگان بدلالی
آسمانت منور از انجم　　　　آستانت مزین از قالی
شهره باشی بروزگار دراز　　　　درنکوبختی و نکو فالی
ماه در محضرت بقوادی　　　　زهره در مجلست بقوالی
وزبیان تو استفاده کنند　　　　شیخ طوسی و پیر غزالی

وقداستدعی منی هذه‌الابیات علی الوزن المسطور والقافیة المسطورة سیدالسادات الامام العادل الزکی محمدباقربن محمدطاهر الرضوی الهمدانی امام‌الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر محرم الحرام سنة ۱۳۱۳ فانشاتها حسب امره وهی هذه

ای‌سوده برتراز عرش دیهیم سرفرازی　　　　تاچند همچو طفلان مشغول خاکبازی
سرمایهٔ که در عمر اندوختی بزحمت　　　　ازیك کرشمه بربود ترکی بترك تازی
چون‌کودکان ربودند هوشت بنقل وبادام　　　　آن ترك قندهاری وان لعبت طرازی
اندر مقام محمود چون ره نمیدهندت　　　　درمعرض حریفان دعوی مکن ایازی
برطلعت‌مجدر زشت است‌نیل و غازه　　　　برقامت محدب عیب است رخت‌غازی
از جانور نشاید گفتار آدمیزاد　　　　از پارسی نیاید لحن و سرود تازی
مقتول تیغ طبعی از زندگی چولافی　　　　مخذول دیو نفسی ازچیرکی چونازی
گیرم‌که‌جغد وکرکس‌سازند صیدمرغان　　　　کو فره همائی کو پر شاهبازی
اسباب عافیت را ازدست دادی ایدل　　　　اینك بر طبیبان رو بهر چاره سازی
درمان درد عاشق ماءالحیوة وصل‌است　　　　یا نوشداروی مهر یا شهد دلنوازی
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم　　　　یاهمچوعود سوزی یاهمچو رود سازی
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص　　　　یا همچو سیم تابی یا همچو زرگدازی
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت　　　　در عالم حقیقت زین قنطره مجازی
اسرار عشق ومستی از اهل راز بشنو　　　　نزعارف عراقی وزمفتی حجازی(۱)
این رازهای پنهان بنیوش از امیری　　　　تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

(۱) - عارف عراقی حسن بصری‌است ، ومفتی حجازی انس‌بن مالك .

مطایبه بارضا قلیخان ارفع‌الملك

دردا که یاد کرده . . . رضاقلی　　ایسام شد بکام رقیت رضاقلی
پیمان شکسته یارو شده دهر نابکار　　پیونـد در گسته حبیت رضاقلی
حمدان خضاب‌کرد بخون‌جامه‌زد بنیل　　یکروسبی زکف خضیت رضاقلی
شد پیس ازجراحت‌شد پس‌جامه‌آت　　دزهم شکست غضن رحیت رضاقلی
ازکثرت جراحت ودرد ازعلاج آن　　مأیوس گشته است طبیت رضاقلی
ازاین‌سفر بجای معاش ورسوم ودخل　　حرمان وناله گشت نصیت رضاقلی
اردنك روبقبله زبس خورده بنده‌آت　　مازندران هزار جریت رضاقلی
ازشاخ ودمب وناخن‌وسبلت‌بسان‌غول　　شد هیکل عجیب و غریت رضاقلی
قطران ودوده بررخ خود سودهٔ زبیم　　یامیخ‌گشته شکل مهیت رضاقلی
ازشدت فلاکت و ادبار و افتضاح　　رم‌کرده ازتوخویش وقریت رضاقلی
بینم یکی دو هفته دگر زیرمنتشأ　　در خانه جناب نقیت رضاقلی
دردت بجان آن پدر مهربان خورد　　و آن عمه فقیر نجیت رضاقلی
گریکدو روز بیش‌بماندی درآن‌دیار　　میکرد خصم‌زیب صلیت رضاقلی
ازآن بلا اگر نفراریدی این زمان　　تلقین همی سرود خطیت رضاقلی
گفتم مکن زیاده بدرپای ازگلیم　　از یاد رفت پند ادیت رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری　　میدان جان فشانی و بازار دلبری
دلال عشق و یار خداوند مالدار　　بوسه متاع وهوش ثمن روح‌مشتری
روزی‌است‌بس‌مبارك و فرخنده آنچنان　　کانروزرا سزدکه تو ازعمر نشمری
باد صبا براه عروسان نوبهار　　وز سبزه‌گسترد بزمین فرش عبقری
تا هفته دگر که‌ببینیم دو هفته بدر　　صدسال عمر بابد وصدسال صابری
جویم بیاد زلف ورخش درکنارباغ　　بوی بنفشه تر و روی گل طری
بینم قد صنوبر و بر یاد قامتش　　خون آیدم بدیده ز قلب صنوبری
شعری نگاشت پاسخ شعر من آن‌نگار　　مانند رشته گهر از گفته دری
شیری چو آب خفته که هرنکته‌ازاو　　از رومی بتخت وبتاج سکندری
برخاك عنصری اگر این‌گفته روی　　احسنت وآفرین رسد ازخاك‌عنصری

خوبان بغمزه سحر توانند و یار من — ازشعر تازه نیز کند ساز ساحری
جانم فدای خامه و قربان نامه‌أت — کاندر بیان حریری واندر سخن‌حری
لاف از سخنوری نتواند کسی دگر — آنجا که داد کلک تو داد سخنوری
چون شد گدای کویت امیری بافتخار — درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مر با چه سمت میشمری — من چگویم که تو از حال دلم آگاهی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی‌است — سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
بنده چون گشتم هم تابعم وهم خاضع — شاه چون گشتی هم آمری و هم ناهی
دستم از دامن الطاف تو کوته بادا — گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز غم عشق تو کار دگرم بد نامی است — جز سر کوی تو راه دگرم گمنامی‌است
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی — بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل — بیتو افسرده چو بر ریگ بیابان ماهی
هرکجا پای نهی سر نهم اندر قدمت — جان فشانم برهت ای صنم خرگاهی
نشود یکسر مو کاسته از بندگیم — گر بیفزائی بر راتبه‌ام درگاهی
ای امیری اگر ازحال توغافل شده دوست — تو مکن غفلت و اهل میخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسردار اسعد بگو ایکه از دم — هزار آتش‌فتنه خاموش کردی
توآنی که اصلاح کار جهان را — بدامان فضل خطا پوش کردی
توآنی که افراسیاب ستم را — معاقب بخون سیاوش کردی
توآنی که هر گربه دزدخائن — گریزان بسوراخ‌چونموش کردی
توآنی که ازجنبش‌عزم و رایت — زمین‌وزمانرا پرازجوش کردی
بزرگان و کند آوران جهانرا — زاعجازخودمات‌ومدهوش کردی
جهانرا زتیغت همه نیش ماری — ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا که گفتارسنجیده در گوش کردی
زنیرنك فرهنك خود روبهانرا همه‌خفته که‌خوابخر گوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی عروس شبت‌را درآغوش کردی
چو دریاد داری همه‌کار گیتی چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

مخور جانا فریب از گنج گیتی مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ماتست همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند ز افسون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره‌دارد می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را شبانه وز چهار و پنج گیتی
امیری‌دوش کرد این‌نکته‌مشهود ازآن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نیاید رنج چونان که دیدی می نیاید گنج گیتی

دوشنبه۲۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۰ ـ ۱۸مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقرجان بقر بودی چرا بیقور گشتی گاو بودی خرشدستی ماربودی مور گشتی
ازپی سور آمدی شد ختنه سورانت‌مهیا زخم‌تو ناسورو لات ازبازی پاسور گشتی
قرض‌ما منکرشدی برفسق‌خود اقرار کردی برتقلبهای بی‌پایان خود مغرور گشتی
درهوای انکبین کندوی خود برباد دادی با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
فحش مفتی‌خوردی ازمفتی‌وزر دادی‌بزاری زر زرت‌شد بی‌نتیجه بی‌زرو بی‌زور گشتی
همچون‌ریحان‌سبزوچون گل‌سرخروبودی‌به‌بستان ازسیاهی زرد رو وزمنه بوری بور گشتی
شاه دستوری عمل کردی وازبدبختی‌آخر سرنگون یاسربکون چون‌شیشه دستور گشتی
گر زبان بودت‌چرا ازگفتن حق‌لال‌بودی گر بصرداری چرا از دیدن‌حق کور گشتی

غوره ناکشته مویزی‌خواستی کردن ازیرا خسته درزیر لکد چون دانه انگور گشتی
نیزه‌بازی یکه‌بودی ازکجا جان بازگشتی ذوالفقاری تیز بودی ازچه ذی‌القنفور گشتی
گرم‌بودی باحریفان ازچه روسردی فزودی جور بودی باظریفان ازچه‌رو ناجور گشتی

قطعه

گویند در دهی رفت بزغالهٔ ببامی بر طرف بام میکرد چون غافلان‌خرامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه در دیگ فکر می‌پخت هردم خیال‌خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده گرگی ازمکر کرده شستی وز حیله بسته دامی
بزغاله‌را درآن بام ازدور دید وشد پیش بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من وتوخویشیم بنگر بحال‌خویشان تا ازشراب مهرت مشگین کنم مشامی
در خلوتی‌که آنجا نبود بجز من و تو باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
وانگاه گوش‌خودرا بگشای وباش‌خامش تاعرضه دارم از دوست‌درحضرتت‌پیامی
بزغاله‌گفت خویشی بی سابقت نباشد من درقبیله خویش نشنیدم ازتو نامی
از ناشناس بایدکردن حذر به‌تحقیق برنص هرکتابی برقول هر امامی
بعداز وفات بابا این بنده‌را نمانده‌است نه‌غمخوری نه‌خویشی نه‌خواهری نه‌مامی
گرگ ازسماع این‌حرف‌دندان فشردو گفتا زین سخت‌تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکرکن که‌چون من بی‌خانمان‌نماندی اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
بزغالهٔ و دربام آسوده میزنی گام غافل زکید ایام صبحی بری بشامی
زین بام اگرپریدی وندرچمن چریدی از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این‌کبر ونازو سودا بگذاشتی به‌یک‌جا گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت وتاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۳۳

تخت باتاج همی‌گفت‌که ای افسرکی گر شهنشاه‌کند عزم سپاهان ازری
آذر افروزد دردشت عراق از آزار فرودین‌گردد بستان سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان دشت پرلشکرجنگی شود ازکشور وحی
تاج‌گفت آری‌گر شاه کند عزم‌سفر کس نماندکه مراورا نشتابد از پی
گرحبیبستی بی شاه چسان ماندو چون ور رقیبستی در ملك کجا ماند وگی
بسکه محبوب جهان‌است شهنشاه بزرك حمد او خلق‌جهان‌را شده اندررك وپی
تخت‌گفت‌اینك شمع است‌شهنشه‌که‌سران همچو پروانه تن جان ودل افشانده‌بوی

گر کند عزم سپاهان زسپاهانش زمین همچو گردون شود ازمشتری وماه‌وجدی
تاج گفت آمده انروزکه دست‌ودل شاه ازهنرنامه شاهان جهان سازد طی
چیرکی یابد در خاتمه از خاتم جم یم وکان‌بخشد بی واهمه چون‌حاتم‌طی
تخت گفت‌این‌همه‌محبوبی وشیرینی‌ولطف که بدین شاه‌کرامت شده ازداور حی
بهرآنست که تاریخ جهان تازه کند لاشه‌های‌کهان‌را همه سازد لاشیی
تاج گفتاکه رئیس‌الوزراء دربر شاه ایستاده‌است وشب روزکمر بسته‌چونی
راد مردی‌است‌که اسلاف‌گرامش همکی جان فشاندند به‌تخت‌جم وبرافسرکی
هرزمان فتنه دراین ملك فرازد پروبال ازپی دفعش‌گوید که تعهدت علی
یا رب این شاه بماناد بـاقبال بلند جاودان دست بد حادثه کوتاه ازوی

(تغزل) دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ماه‌من‌بربرك‌سوری ارغوان ساید همی وزدل سیمین‌صدف یاقوت‌تر زاید همی
بسدین درجش عقیق ولعل‌ومرجان‌پرورد باده‌گلگون بسیمین جام پیماید همی
حیرتم زان پسته خندان‌که‌ماهی چندروز بادل خونین‌لب اندر خنده بگشاید همی
حقه سیمش چوچشمان مستی‌کزفراق برگل‌سوری عقیق سوده پالاید همی
شکر ستانی‌است الحق طوطی‌مارا سزد برگشاید بال وازاین‌خوان‌شکرخاید همی
زآن‌شراب ارغوانی اندرآن‌سیمین‌قدح درکشد تا شعرهای تازه بـرآید همی
هیچ‌نشنیدم جزآن سیمین صنم کس‌بی‌سبب بیگناهی‌را بخون رخساره انداید همی
بسکه‌خون اندر دل‌ماکرد ازهجران خود ازگریبانش بدامان خون روان‌آید همی
دامنش پاك‌است ازهرگونه آلایش‌ولی خون این بیچاره دامانش بیالاید همی
دلبرا ترکا پریرو یا نگارا مهوشا حق تعالی مر ترا برما ببخشاید همی
خونخورم‌وزدیده‌خونبارم که‌ترسم‌ازگلت خون فزون‌آید تن‌پاکت بفرساید همی
ازامیری‌خواستم تدبیر این‌اندیشه‌گفت راز دل برگوی وبنگر تاچه‌فرماید همی

(قطعه) ۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

خلق گویندم بـابـار گنه بردر میر چون‌وی هست برون ازدر دور اندیشی
گفتم او میر بجان من مسکین تازد گردریغ آرم از او هست زنا درویشی
ریك صحرارا برجرم من افزونی‌نیست لیك بخشایش اوراست بجرمم بیشی
عفو او برق وگناه من شرمنده چوابر برق از ابر پدیداست که‌گیرد پیشی

میرخصم‌است بدخواه شهنشاه ومراست — باعدوی شه نه دوستی و نه خویشی
شه‌پرست‌است‌دل‌وی‌نه‌خودوخویش‌پرست — گرچه باشد بری ازبیخودی وبیخویشی
بخدا سوگند ای‌میر که ازخجلت تو — رك وپی برتن ماری گندم مونیشی
ایزدت دست‌قوی داد ودل روشن پاك — که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی
زین‌دل ودست محال‌است بدی‌زاید وشر — نرودکعبه پرست از پی آذر کیشی
میش درجامه‌گرگان نشود هرگز لیك — بارها دیده‌ام ازگرگ بیابان میشی
فطرت‌وکیش‌تو بخشایش‌وفضل وهنراست — توئی آنکس‌که نکو فطرت و نیکوکیشی
بدل و پنجه و نیرونه‌زکبرو جبروت — بدلیران همه غالب ز امیران پیشی
دل تو منبع لطف ودل ما مخزن غم — زتو دلجوئی شایان و زما دلریشی
آمدم سوی‌تو میرا که بپاداش گنه — کشیم ور نکشی می بکشد درویشی
ای سپهسالار اینك سپه موت وحیات — تابع تو است‌که‌چون گوئی وچون‌اندیشی

قطعه

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی — بار لبو نهاده پشت دراز گوشی
میگفت‌گرم وداغ است شیرین‌لبوی قندی — وافکند ازاین‌ترانه اندرجهان‌خروشی
طفلان پی‌چقندر باجهد وسرعت اندر — چون صوفئی قلندر دنبال دیگجوشی
ناگه درشکه خان ازآن‌طرف گذرکرد — خان اندر او نشسته باکرو فروجوشی
چرخ درشکه خررا غلطاند وبرزمین زد — تا زانوان فرو شد دستش بلانه موشی
پالان‌خر زدوشش وارونه شد توگفتی — دستار باده نوشی‌است دربزم میفروشی
پیر ستمگر آمد بگرفت‌گوش و دمش — هتی نمودوهونی هشی‌کشید و هوشی
چندان زدش‌که اورا برجانماند دیگر — نه شانهٔ نه پشتی نه‌گردنی نه دوشی
زانجاکه جز تحمل کاری نمیتواند — با جابری ذلیلی با ناطقی خموشی
مسکین الاغ میگفت ای‌پیر بیمروت — دانستی ارترا بود فرهنگ وعقل وهوشی
جرم من‌اینکه هستم فرمان برومطیعت — ایکاش جای من بود یك‌استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ درتاریخ انتقال مدرسه سادات بخانهٔ‌که شاهزاده‌سلطان محمد حاجی‌سیف‌الدولة بن عضدالدولة بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بناکرده‌بود انشا وانشاد یافت (لراقمها محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی)

چو سیف‌الدوله ازسلسال باقی ریاض احمدی را گشت ساقی
حمیت ساخت باغیرت تحالف مروت کرد با همت تلاقی
ترقی یافت روح علم ازآن‌پس که‌ابدان‌را نفوس اندر تراقی
رواقی ساخت بهر درس سادات که افلاطون دراو آمد رواقی
بنای طاق این بنیاد عالی فلك‌راخسته کرد ازجفت وطاقی
بروبد ساحتش بازلف و مژگان بت خرگاهی و ترك و ثاقی
در او خوانند شاهان حجازی سرود حق بآهنك عراقی
کرامت کرد سیف‌الدوله الحق بگوهر بخشی و شیرین مذاقی
توگوئی زهر جهل ومارکین را دمش تریاق وفضلش گشته‌راقی
عدیلش باشد اندر ملك نایاب بدیلش نادر است و اتفاقی
قدر بادش بهر اندیشه یاور خدا بادش ز هر مکروه واقی
و قاه الله من شر الدواهی **ستماه الله من کاس دهاق**
بروز فتح این مکتب بتاریخ امیری زد رقم (خیرات باقی)
١٣٢٤

تاریخ رحلت شمس المعالی

فغان کز ماتم شمس‌المعالی شکست آمد براین طاق هلالی
ز سوکش جامه ایام گردید سیاه وتیره چون رخت لیالی
جهان پرشد زغم تا از وجودش سرای عنصری گردید خالی
حکیمی کزهنر برتر نهاده است زنه گردون و هفت اختر نهالی
دبیری کز پی خدمت گرفته الف درپیش کلکش شکل دالی
عیار نظمش از بحر قوافی در آب افکنده معیار جمالی
سخن‌سنجی که‌زادازخامه‌اش مشك چنان کز لجه طبعش لئالی

طبیبی کز هراسش آخشیجان		فرو بسته در بی اعتدالی
فلاطون را بحکمت بوده ثانی		ارسطو را بصنعت گشته تالی
نشستی همچومه درچرخ تحقیق		حکیمان چون کواکب درحوالی
چوخواندی مشتری رادرس حکمت		عطارد ثبت می کردش امالی
طریق کعبه گفتی بر مجره		نشان قبله بر قطب شمالی
باشراف از شرافت میرو والا		باعیان ازعنایت صدرو والی
سمی سامی شاه ولایت		امیرالمؤمنین مولی الموالی
علاء الملة اعلی الله قدره		مهین سید علی ان ذات عالی
ز نظم احمد اندر ماتم وی		کنم تضمین دری شهواروغالی
**« صلاة الله خالقنا حنوط		علی الوجه المکفن بالجمال »**
**« فان له ببطن الارض شخصاً		جدیداً ذکرناه وهو بالی »**
چوروح پاکش ازخاك اندرافلاك		همی فرمود سیر انتقالی
بتاریخش امیری گفت (زا گه		بمینو شد روان شمس المعالی)
۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملاعلی سمنانی پنجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملاعلی		که نفسی زکی بودوحبری ملی
کنوز حکم در دلش مختفی		رموز هدی از لبش منجلی
دلش گنجی ازماسوی اللّه تهی		زاسرار عین الیقین ممتلی
فلست اخاف من العاذلین		و لم اخش مما یقولون لی
چوفضلش برافروخت نارالقری		خرد مقتبس بود و او مصطلی
دبستان ومحراب ومنبر گذاشت		بفرزند فرزانه عبدالعلی
سفر کرد ازاین دارودرما تمش		پریشان عدو گشت وگریان ولی
امیری بتاریخ گفتا (لقد		قضی نحبه الحاج ملاعلی)

تغزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران‌را طبیبستی خداوند محبت شاه مهرویان حبیبستی
زصوت‌عندلیب اندر چمن‌جانها برقص‌آید مگر در وصف او سرگرم دستان عندلیبستی
گراورا برفلك‌جانیست یارب ازچه‌رودایم رخش‌چون‌آفتاب‌وپنجه‌چون کف‌الخضیبستی
چنان آویختم در دامن مهرش‌که‌پنداری ز حلق کودکان آویخته عود الصلیبستی
بگیتی هرکسی‌را حق نصیبی داده‌است‌اما مرا ازملك ومال اینجهان مهرش‌نصیبستی
امیری‌را ازاو باید ادب آموختن‌گرچه بفرمان مظفر شه ممالك را ادیبستی

قطعه

ابوالفتح‌خان ایله ایوان قدرت بلند آسمان‌را شکست ازدرستی
بفرهنك وهوش تو اقرار داد ابونصر یمکان ابوالفتح بستی

(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریك شد جهان زملال نظر علی دریا گریست خون زخیال نظرعلی
ابر آورد قطیفه زنهار درکنار گوید منم مصدق حال نظرعلی
مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار کزمن‌شنو جواب و سئوال نظرعلی
کوه ازکنارخویش یم خرده ساز کرد در شستن حرام و حلال نظرعلی
کمترکسی بزاویه دیدم سپرده جان محروم از عطا و نوال نظرعلی
وارسته‌گشت دامن قدرش زماسوی کوشاخ بود و میوه ظلال نظرعلی
بنگرکه شاهدان بکجا قائمند ازآنك کوته شود سخن بکمال نظر علی
دلدارم ازوثاق چو آمد بمهرخوان بنشست گوشهٔ بخیال نظرعلی
ناگه جمال فرخ وی‌را بدید باز پیدا ازاو صفات وخصال نظرعلی
گفتا حقیقتی بود از سال مرگ‌او گفتم کدام گفت (جمال نظرعلی)
۱۳۳۴

قطعه

چون‌پدرم باغ خلد داد بخشتی ما ببهشتی فروختیم بهشتی
خاك وطن‌را بظلم وجورسرشتیم زانکه دراو نیست مردپاك‌سرشتی

ما ببهشتی شدیم ومسلم و ترسا — بهر بهشتی بکعبهٔ و کنشتی
حاصل تحصیل علم وداش ما شد — یاری وجام شرابی ولب کشتی
وز نفس ما خدا بمردم ایران — طالع‌شومی بداد وطلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بکوبیم — گررسد ازروس‌تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ — بحر نفرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی — باصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آنرا پاك کردن — مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کزفضل تو — گشت بازار معارف گرم وپشت دین قوی
قطب‌عالم باش وخورشید جهان واندرزمین — همچو خط استوا آیین ملکت مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کهف‌الخلق شمس‌المذهب — انت فی الدیاجة العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی‌الدین سیفاً قاضیاً — فی‌الوری یا حجة الاسلام یا عبدالنبی
ما همه طفل دبستانیم وتو شیخ‌طریق — ای‌که پیر عقل باشد در دبستانت صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم‌الدوله فیروزکوهی نوشتم :

ببین صفای رخ مصطفای مصطفوی — چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
یگانه منتظم‌الدوله آنکه ملك‌شرف — گرفته است بعزم بلند ورای قوی

جمعه منتصف‌شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه نیامد زشاه وچشمم گشت — سپید از ز فرات سرشك یعقوبی
بوعده نیزدلم خوش نکردو ازمن داشت — دریغ شمهٔ از وعد های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برگو — سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
خبر از وزیر جستم‌که نبود در رکابت — توکه سك نبرده بودی بچه‌کار رفته‌بودی

قطعه

بحاجی رضا خان دکتر بگوی   که جام طمع را حمیه توئی
چو از دودهٔ حارث کلدهٔ   گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیادبن صخر   ز انصار آل امیه توئی

ارتجالا بجناب حاجی ملك التجاز نوشتم :

ایکه مهرت درد دلهارا پزشك آید همی   جاودان ازچشم بدخواهت سرشك آید همی
بهر دوغت همچو گیسوی بتان سعتری   مشگکی دادم که ازآن بوی مشك آید همی

قطعه

تو ای خاکدان پی برافراز آبی   نپائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی نپائی   ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی‌ساحلی برغریقان   ولی تشنگان را تفیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ایداوری که نیست   یکتن همال وشبه تو در صفحه زمی
داری هرآنچه ذکر شود جز کمال وفضل   مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب   مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار   کاشی همی کند ... و تاوان دهد قمی

قطعه

میرزیحیای دولت آبادی   ایکه با همت وزکی باشی
خواهم ازحق بمتکای جلال   تا صف حشر متکی باشی
قدری ... بنده را برمك   تاکه یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحبا چند خفتهٔ در مهد   بجنابت ز عین ناپاکی
آفتابم من ار شنیدستی   قصه آفتاب و سکاکی

(ماده‌تاریخ تجدید یکی ازبناهای‌شهرقم)

ای فلك لاجورد گر بزمین بنگری
تن بتواضع دهی سر بسجود آوری

چرخی بینی بخاك مطلع جانهای پاك
گشته دران تابناك مهر و مه ومشتری

روضه فردوس را نیست بر او افتخار
خرگه افلاك را نیست ازو برتری

چون بگه نفخ صور یبعث من فی‌القبور
فرش وی از زلف‌حور فرش‌جنان‌عبقری

ور فلك آرد بطاق مهرومه اندر نطاق
کوفته بر این رواق رایت پیغمبری

ازحسن عسکری است مانده‌بجای این‌بنا
معنی ام القری زاده شاه غری

کوه زحلمش‌بجوش یم زکفش‌درخروش
حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری

گر بصنمخانه بر عکس جمالش فتد
پشت کند برهمن بر صنم آذری

ازپس سالی هزار چشم بد روزگار
برد ازین مرغزار لاله وورد طری

دست‌قضا زین‌اساس ریخت دروبام‌وسقف
گشت گهر ناپدید از نظر گوهری

تا که (علی‌النقی) ازپی تجدید آن
چتر سعادت فراشت بر فلك چنبری

حاجی والا نژاد پاکدل پاك زاد
مرد همایون راد صاحب فرد سری

خواست بتاریخ آن مصرعی ازبهرفکر
کلك (امیری) بداد داد سخن‌گستری

ذیل (علی) راکشید برسر مصراع‌وگفت
(حشر علی النقی با حسن عسگری)

۱۳۰۰

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی
ز رشکش کند طراز ز دیبای ازرقی

بنزد من این رواق بود بر ز نه طباق
کنم ثابت این سخن ببرهان منطقی

ازیرا که آسمان بنازد ز آفتاب
کند چرخ آفتاب دراین بام جوسقی

اگرکرده ماه ومهر ز نور و شعاع چهر
بشطرنج نه سپهر وزیری و بیدقی

براین چرخ اختران بتابند بیکران
جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی

بدستوری امام نهاد این بنای تام
یکی نایب همام یکی عالم تقی

بفرمان عسکری که دربحر حکمتش
بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی

عطارد قلم بکف پی مدحش از شرف
گهی دعبلی کند زمانی فرزدقی

چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند
اساسی چنان بلند فتاد از منسقی

ز دادار جرم پوش رسید این سخن بگوش
ز همرازی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زنو بر افراز کنگره — از ین تیره خاکدان بچرخ معلقی
بنه نام خویش را بطومار مهتران — چو آل سبکتکین به تاریخ بیهقی
چو برحاجی‌این ندا رسید ازسروش غیب — بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی
یکی طرح‌نو نگاشت یکی‌تخم‌تازه‌کاشت — سنمارسان فراشت اساس خورنقی
شدش گنج سیم و زر چوخاشاك در نظر — بگوشش حدیث بخل همیکرد زیبقی
پراکند گنج مال فراوانتر از رمال — ز دادار بیهمال رسیدش موفقی
بیاراست بقعهٔ که آمد بگوش جان — ز هر سنگریزه اش صدای اناالحقی
شنیدم رسول گفت که در بطن مادران — سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی
کلام رسول را زکردار این بزرك — گر انصاف باشدت بیابد مصدقی
کز آغاز عمر زاد همی خیر ازاین نهاد — چو رادی زطبع راد چو تقوی ز متقی
کسی‌کو ز خیر خویش ندارد رهی به‌پیش — زهی جهل وابلهیش زهی لؤم و احمقی
بزرگا مکرما کسی کو بروزگار — **الی‌الله یلتجی من الله یتقی**
چو آن آسمان نور ازین وادی غرور — شد اندر لقای حور بفردوس ملتقی
(محمدعلی) که هست ورا بهترین خلف — نکوتر ز ماسبق بیاراست مابقی
بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی — چو ابیات انوری به دوران سلجقی
(امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم — «بماند این اثر بقم ز حاجی علینقی»

(۱۳۰۰)

شعر درخواب

درشب پنجشنبه هشتم شهر صفرالخیر۱۳۳۱ یکساعت بطلوع‌مانده این‌دوبیت را درخواب انشا کرده پس‌از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دلم درخم زلف تاریکت‌ایمه — فتاده‌است وروبت کند رهنمائی
کنون‌خیره‌ماند‌است‌چشمم‌ازیرا — زتاریکی آید سوی روشنائی

(نیزشعر درخواب یاوحی ختم سلطنت قاجار)

درشب ۲۹ شهر ذی‌القعده۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد درخواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وبآهنك شاهنامه میسرود وچنان می‌نمودکه درآن ساعت‌کودکی از مادر زاد ودرساعت تاج برسر نهاد وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید بیت این‌است :

ز گنجشك‌چون تاج بر داشتی — ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته‌شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی — از سریر خود چرا بی‌موجبی کردی جدائی
شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا — بی‌چراغت ملك ایران‌را نباشد روشنائی
چندکرت گرد گیتی گشتی وباز آمدی خوش — این سفر شاها کجا رفتی که دیگر می‌نیائی
میندانم درکجا رفتی وچون آهنك کردی — آنقدر دانم که اندر ظل عرش کبریائی
سایه‌حق بودی واندر جوارش جا گرفتی — زانکه دایم سایه‌را باذات باشد آشنائی
سالها خدمت بدین مصطفی کردی واینك — درصف فردوس شادان از وجود مصطفائی
شهد می‌دانستمت ای نعمت دنیا ولیکن — آزمودم دیدمت یکسر شرنك جان‌گزائی
ناصرالدین شه انارالله برهانه جهان را — کرد بدرود ای‌فلك با او نپائی باکه پائی
دانم ای‌گل ازفروغ ماه‌نو باآب ورنگی — دانم ای‌بلبل به‌شکر شاه نو دستان سرائی
باهمه پژمردگی‌ها کامد از ایام برتو — بار دیگر زین‌بهار ای باغ دولت باصفائی

(قطعه)

خدایگانا تاکار ملك راست کنی — بپاستادی و دیری زپای ننشستی
زبسکه رنج‌کشیدی بروزکار دراز — فسرده‌شد دل وروشن روان‌خود خستی
زدیر گشت گلنار وکوژ شد قد سرو — زبسکه در ره دولت چونی کمر بستی
کنون‌چوشاخ‌گل اندرکنار جوی‌بروی — که همچو سرو زآسیب مهرکان رستی
چو شیرنر بکمند او فتاده بودی وباز — چو شیرنر همه تار کمند بگسستی
نگویمت‌که بجستی چوشیر نر زکمند — که چون فرشته زنیرنك اهرمن جستی
خدای برتو ببخشود ودست همت‌حق — گره‌گشود کزین بند جاودان رستی
بچوب وتیشه‌فکرت چوموسی وچوخلیل — هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
اسیر شست تو شد عافیت درین دریا — که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان — تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی
پزشك دانا بودی برای این بیمار — که چاره همه دردش نکو توانستی
جلالت تونه زین دست و پایگاه بود — که پایدار و قوی پنجه و زبردستی
حضیض‌واوج مه ومهر درسپهر یکی‌است — مقام تست برون از بلندی و پستی
کسان زجام‌هوی‌مست‌وسرخوشند ولی — تو از می خرد و جام معرفت مستی
بمان بعیش وطرب جاودانه در گیتی — که‌مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه‌نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری
که برتنم چه رسید ازغم زمانه همی

زغره رجب‌الفرد تاکنون شب‌وروز
به پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی

زمانه بسکه ز افلاس‌وفقر ونوبه وتب
نواخت برسرمن چوب و تازیانه همی

دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری
که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی

زسوئی آتش‌تب درجگر زدیگر سوی
غم زمانه زند بر دلم زبانه همی

هزار مرتبه عازم شدم که دریابم
شفای عاجل ازآن فرخ آستانه همی

بجای آنکه جدا بودم از درت‌چندی
بیابم از درت اقبال جاودانه همی

بشیر چرخ‌کنم آن معاملت که نمود
بشیر بادیه بشربن بوعوانه همی

رمق بپیکرم اندر نبود آن مقدار
که‌یکقدم سوی بیرون نهم زخانه همی

چنان شدم زنقاهت که‌گاه جنبش‌وسیر
زتن جدا شودم استخوان شانه همی

زروزنامه چه گویم که قدر خامه‌من
از او شکسته بذات حق یگانه همی

مرا فکنده ببحری که هرچه مینگرم
پدید نیست درآن ساحل وکرانه همی

نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان
نه شاملم شود الطاف خسروانه همی

چو نام رسمیت آزادیش‌گرفته بطبع
کسی نمیخرد او را بنیم آنه همی

وزآن سبب‌که‌هواخواه دولت‌است‌کسی
مساعدت نکند باوی از اعانه همی

حقوق نه مهٔ این اداره همچوجنین
بمانده در رحم مادر خزانه همی

چگونه طبع توان‌کردن این‌جریده بوقت
که ماهیانه آن گشته سالیانه همی

عجبتر آنکه ندانم پس‌از سه‌ماه دگر
مرا دهند حقوق گذشته یانه همی

ز بسکه در پی‌آن باخزانه‌دار عنود
کنم فروتنی و عجز و استکانه همی

بجای ذکر خدا ازژبان‌من شب وروز
شده‌است(یالولوباشیندلر)(۱) ترانه همی

حکایت‌من واین روزنامه چون‌مرغی‌است
که او فتاده بدام ازهوای دانه همی

سرود نظم من اندر سماع اهل‌خرد
نکوتر است زچنك ونی وچغانه همی

بزر خرند حدیثم زجد و هزل اگر
بود زحکمت و تاریخ یافسانه همی

ولی چه‌سودکه‌کس درزمانه بایکدست
گرفت نتوان هرگز دوهندوانه همی

ازین رماست‌که زلف عروس فکرت‌من
زدست روز سیاه و غم شبانه همی

---

(۱) - لولو شیندلر - دوخزانه‌دارهای بلجیکی درآنزمان بوده‌اند.

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه — نمیتوانـدش آراستن بشانـه همی
بودگواه من این نامه‌کش بخون‌جگر — نبشته ساختمش بردرت روانه همی
برای‌آنکه زنم بوسه درگهت‌شب‌وروز — زفضل و رحمت‌توجویم استعانه همی
کنون سزدکه سپاس ترا ادا سازم — بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
کمان شکرم تیر دعا زند بهدف — اگرچه نیست‌جز این سهم درکتانه همی
چنانکه خاطر ما ازتو جاودان شاداست — خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

(قطعه)

ای‌مسیحای‌زمان ایکه باعجاز سخن — اثرو نام حکیمان سلف‌زنده‌کنی
همه گویند زسیر زحل ودورفلك — تو بدورفلك وسیر زحل‌خنده کنی

شکایت ازنصرت‌السلطنه مهر دار مظفرالدین‌شاه

خدایگانا از مهر دار شه فریـاد — که‌نیست ایمن ازو درزمانه جان‌وتنی
بگیر خاتم شه‌را ازو که کس ندهد — نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول‌اکرم بپارسی

یکـانه رادی کش کردگار بیهمتا — گزیده‌است به پیغمبری ووخشوری
زتنکبار خدائی به تیمسار خرد — رسید نامه که‌ازوی گرفت دستوری
بکارخانه‌وی آفتاب مزدوری‌است — که‌شب‌نخسبد وآید بگه بمزدوری
زدارو برد سپاهش‌سپهر برد ازیاد — شکوه چتر گیانی وتخت شاپوری

در۱۳۲۱ خطاب بناظم‌الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

یا که همره موسی شویم درگه طور — پی کلیم خدا آن مخـاطب طـوری
که دامنم بگرفته است ومیکشد عشقش — چنانکه‌گرسنه گرد وکنار کندوری(۱)

(قطعه)

خداوندی‌که در دنیا و عقبی — یمیت الخلق طرائم یحیی
بنای سقم وصحت‌را نهاده‌است — بتیـغ و خامه سردار محیی

(۱) - کندوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدام خویش آوردی صدگونه وفا و مهر پیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام بیگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجدالملك گفته

بودی صنما پری و عفریت شدی اندر خورسوختن چو کبریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت افسوس که خط دمیدوقزمیت شدی

ادیب الممالك جواب فرماید

ای دوست حریر بودی وچیت شدی از بسکه زدند پنبه‌ات خیت شدی
زان پس که تخاقوی بدایت شدی قزکردی وبالطبیعه قزمیت شدی

رباعی

درکشورما چو نیست مرد هنری خرپشان شده‌اند دیو و بیگانه پری
یك افرنکی است جای صد ایرانی صد خاوری است مات یکباختری

رباعی

کارم همه جاکشی‌است کسبم دزدی پرداخته‌ام بکار فردا ازدی
نه‌حمیرم نه‌مذحجی نه ازدی العبد علی العلوی الیزدی

رباعی

گرمابه مگو که گور نمرودستی چون گلخن ابلیس پسر ازدودستی
جان وتن ما بدست دلاکانش چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از بیکفنی آزرده زعقرب ورطیل وطنی
برخوان وبدم برابن وکیلان دنی شجاً قرنیاً ،قرنیاً قرنی

(راجع بمیرزا عبدالله‌ستای زن)

گر شیفته بر نغمه عبد اللهی ازبانك سرود قدسیان آگاهی
عبداللهست آنکه‌مرده‌رامیگوید یاعبدالله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای انکه بمجمع بتان صدر توئی آرایش بزم لیلة القدر توئی
هرچند که بدر دولتی لیك ز نور اندر شب تیره چون‌مه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی بیچاره‌تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی قربان هوای نفس مرنارد شدی

رباعی

شاها اگر از بنده خود یاد کنی		کامم شیرین و خاطرم شاد کنی
هرچند که فرزند ملك پرویزی		با تیشه جود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافی نکنی		با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی		اینك چکنم اگر تلافی نکنی

{مسمط و ترکیب بندها}

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه وآله وسلم دربیست‌واندسال قبل سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ براو الحاق کرده در ۲۰ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ درشماره (۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب ازسال دوم خراسان درج نمود- وهی هذه

برخیز شتربانا بر بند کجاوه		کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
درشاخ شجر برخاست آوای چکاوه		وزطول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه		در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)
وزسینه‌ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجدو یمامه		بشتاب وگذرکن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه گهر افشان سرخامه		این واقعه را زود نما نقش بنامه
درملك عجم بفرست با پر حمامه		تاجمله زسرگیرند دستار و عمامه
جوشند چو بلبل بچمن کبك بکهسار

بنویس یکی‌نامه بشاپور (ذوالاکتاف)		کزاین عربان دست‌مبر نایژه مشکاف
هشدارکه‌سلطان عرب داور انصاف		گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهرزقاف‌اندر تا قاف		اینك بدردخشمش‌پشت وجگر وناف
آن راکه درد نامه‌اش ازعجب وزپندار

با (ابرهه) گوخیر بتعجیل نیاید		کاری‌که تو میخواهی از فیل نیاید
روتا بسرت جیش ابابیل نیاید		برفرق تو وقوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید		تاکید تو درمورد تضلیل نیاید
تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس ازغضب صاحب خانه | بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
برگرد ازاین راه ومجو عذر وبهانه | بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
آ گاه کنش از بد اطوار زمانه | وزطیر (ابابیل) یکی بر بنشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف)چرا چوب‌زند برسر اشتر | کاشتر بسجود آمده باناز وتبختر
افواج ملك‌را نگرای ایخواجه‌بهادر | کز بال همی‌لعل فشانند وزلب در
وز عدتشان‌سطح زمین یکسره‌شد پر | چیزی که‌عیانست چه‌حاجت بتفکر

آنراکه خبر نیست فگار است زافکار

زی‌کشور (قسطنطین) یك‌راه بپوئید | وزطاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
با (پطرك) و مطران وبقسیس‌بگوئید | کزنامه (انگلیون) اوراق‌بشوئید
مانند گیا برسر هر خاك مروئید | وز باغ نبوت گل توحید ببوئید

چونان‌که ببوئید (مسیحا) بسردار

این‌است که‌ساسان‌به (دساتیر) خبر داد | (جاماسب) بروز سوم تیر خبرداد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد | (بودا) بصنم‌خانه (کشمیر) خبرداد
(مخدوم سرائیل) به ساعیرخبر داد | (وآن کودك‌ناشسته‌لب ازشیر) خبرداد

ربیون گفتند ونیوشیدند احبار

ازشق سطیح این سخنان پرس زمانی | تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی | از کنگره کاخش تفسیر توانی
برعبد مسیح این سخنان‌گر برسانی | آرد بمداین درت از شام نشانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد | مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤید | پیغمبرمحمود ابوالقاسم احمد (ص)
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلد | این بس که خدا گوید(ماکان محمد)

برمنزلت وقدرش یزدان‌کند اقرار

اندر کف او باشد ازغیب مفاتیح | واندر رخ او تابد از نور مصابیح
خاك‌کف پایش بفلك دارد ترجیح | نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
قدرش ملك‌العرش بماساخته تصریح | وین معجزه‌اش بس‌که‌همی‌خواند تسبیح

سنگی‌که ببوسدکف آن دست‌گهربار

ای لعل لبت‌کرده سبك سنك‌گهررا | وی ساخته شیرین کلمات توشکر را
شیروی بامر تو دردناف پدر را | انگشت تو فرسوده‌کند قرص‌قمر را
تقدیر بمیدان تو افکنده سپررا | وآهوی ختن نافه کند خون‌جگر را

تالایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع — ادریس بیان کرده به اخنوخ و همیلع
شامول به یثرب شده از جانب تبع — تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع — برفرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم را — پرداختی ازهرچه بجز دوست حرم را
برداشتی از روی زمین رسم ستم را — سهم تو دریده دل دیوان دژم را
کرده تهی از اهرمنان کشور جم را — تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

بر تخت چو برچرخ برین ماه ده و چار

ای پاکتر از دانش و پاکیزه‌تر از هوش — دیدیم تراکردیم این هردو فراموش
دانش زغلامیت کشد حلقه فراگوش — هوش ازاثر رأی تو بنشیند خاموش
ازآن لب پرلعل وازآن باده پرنوش — جمعی شده مخمور و گروهی شده مدهوش

خلقی شده دیوانه وشهری شده هشیار

برخیز وصبوحی زن برزمره مستان — کاینان زتو مستند دراین نغز شبستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان — کو سوخته سرو چمن و لاله بستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان — بین کودک گهواره جدا گشته زپستان

مادرش ببستر شده بیمارونگون سار

ماهت بمحاق اندرو شاهت به‌غری شد — وزباغ تو ریحان وسپر غم سپری شد
انده زسفر آمد وشادی سفری شد — دیوانه بدیوان تو گستاخ وجری شد
وآن اهرمن شوم بخرگاه پری شد — پیراهن نسرین تن کلبرك طری شد

آلوده بخون دل و چاك ازستم خار

مرغان بساتین را منقار بریدند — اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند — گرگان زپی یوسف بسیار دویدند
تاعاقبت اورا سوی بازار کشیدند — یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ زفروشنده دریغا زخریدار

مائیم که ازپاد شهان باج گرفتیم — زان پس که ازایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم وسریر ازگهر و عاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه دیباج گرفتیم — مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم زطوفان وزتیار

درچین وختن ولوله از هیبت‌ما بود در مصر وعدن غلغله ازشوکت‌ما بود
در اندلس وروم عیان قدرت‌ما بود غرناطه و اشبیله در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین وفلك و ثابت و سیار

خاك عرب ازمشرق اقصی گذراندیم وز ناحیه غرب به‌افریقیه راندیم
دریای شمالی را برشرق نشاندیم وز بحر جنوبی بفلك گرد فشاندیم
هند ازکف‌هندو ختن‌ازترك ستاندیم مائیم که از خاك برافلاك رساندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروزگرفتار غم و محنت و رنجیم درداو فره باخته اندر شش و پنجیم
باناله و افسوس دراین دیر سپنجیم چون زلف‌عروسان‌همه درچین‌وشکنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته گنجیم مائیم‌که درسوك وطرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای‌مقصد ایجاد سر ازخاك بدر کن وزمزرع‌دین این‌خس‌و خاشاك بدرکن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدرکن از کشور جم لشگر ضحاك بدرکن
ازمغز خرد نشأه تریاك بدرکن این جوق شغالان را ازتاك بدرکن

وزگله اغنام بران گرك ستمكار

افسوس‌که این مزرعه را آب‌گرفته دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنك می ناب گرفته وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته چشمان خرد پرده زخوناب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت‌شده بیمار

ابری شده بالا وگرفته است فضارا از دود وشررتیره نموده‌است هوا را
آتش زده سکان زمین را وسما را سوزانده بچرخ اختر ودرخاك گیا را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را زین خاك بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شرربار

چون بره بیچاره بچوپانش نپیوست ازبیم بصحرا درنه خفت ونه بنشست
خرسی بشکار آمد وبازوش فروبست با ناخن‌ودندان ستخوانش همه بشکست
شد بره، ما طعمه آن‌خرس زبردست افسوس ازآن بره نوزاده سرمست

فریاد ز آن خرس کهن‌سال شکمخوار

چون خانه‌خدا خفت و عسس ماند زرفتن — خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن — قاضی همه‌جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن — نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سرهمسایه برون از پس دیوار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی — وی قائم برحق که در این خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی — بر لوح مه و مهر فروغی و ضیائی
درکشور تجرید مهین راهنمائی — بر لشگر توحید امیر الامرائی

حق را تو ظهیر ستی و دین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن خویش علی‌الله — تا چند در این کوه و در آن دشت و در آن چه
برخیز که شد روز شب و موقع بیگه — بشتاب که دزدان بگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه — تاراج حوادث شد با خیمه و خرگه

در دار نمانده است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس — از لوث زلل پاک کن اینخاک مقدس
در دولت شاهی که در این کاخ مسدس — با تاج مرصع شد و با تخت مقرنس
پرداخت صف باغ زهرخار و زهرخس — براو دو جهان اندك واو بر دو جهان بس

بسیار برش اندك وزو اندك بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر — کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و ازدانش افسر — ماهست بچرخ اندرو شاهست بکشور
چون او نه یکی شاه درین توده اغبر — چون او نه یکی ماه براین طارم اخضر

وین هردو پدید است زگفتار وز دیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم — با خوی خوشت ابر بهاری نزند دم
از شرم کف راد تو گوهر ندهد یم — جز بردر تو گردن گردون نشود خم
ازمهر تو جسته است بشر جان و شجر نم — ازبیم تو کرده‌است قدر خوف و قضا رم

وزهول تو گشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی — پیروز گر از فره یزدان کریمی
بگزیده آن داور رحمن رحیمی — برخلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به ازکهف و رقیمی دارای عصاوید بیضای کلیمی
هم دشمن جادوئی وهم آفت سحار

این ملك خداداده خداوند ترا داد وین تاج رسول عربی برتو فرستاد
تاشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد وین ملك زداد تو شود خرم وآباد
دردولت خود تازه‌کنی‌رسم وره داد با تیغ عدالت بزنی گردن بیداد
وز دست حوادث ببری خاتم زنهار

زنهار خورانرا فکنی ریشه بخون‌بر بیدادگران راکنی از تخت نگون بر
ای بسته دل عشق بزنجیر جنون‌بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
آنراکه بکار تو بگوید چه وچون‌بر ایزد شودش سوی فنا راهنمون بر
کاندر دوجهان نیست‌ترا جز بخداکار

دستور خردمند ترا بخت قرین‌است زیراکه امین شه وفرزند امین است
برملك امین‌است وبراسلام معین‌است پرورده‌اخلاق ملك ناصر دین است
میراث‌تو زان‌پادشه عرش مکین است اورا بسروجان‌تو ای‌شاه یمین است
کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

خویش‌برخ‌ما در فردوس‌گشوده است عدلش همه‌گیتی‌را فردوس نموده‌است
کلکش‌همه‌جا غالیه وعنبرسوده‌است دین‌در کنفش‌رخت کشیده‌است‌وغنوده‌است
قهرش سربیدینان باتیغ درووده است تا تیرگی از آینه ملك زدوده است
وزصارم دین شسته وپرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض ازلانه برون‌آئید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم ودندان قرض وازار خلایق را دانید همیدون فرض
وقت است که هرموری سیمرغ‌نشان‌گردد
وز بادبهاری مست چون باده‌کشان‌گردد

وقت است که بندد زین دجال بجساسه کژدم بکشیك آید در خانه چلپاسه
مسکین کشفانرا سر بیرون شود از کاسه زنبور نر و ماده چون جعفر وعباسه
باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
نازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوك سنانرا تیز ای عقرب جراره — زهر ازین دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره — وزگربه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار بر گو بملخ لبیك
هان ای‌شپش خونخوار کن هم‌نفسی باکیك

ای رشك بزن خیمه در زیرسبیل‌و ریش — در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم‌براه خویش — موی سك وبال مرغ کرك‌بز وپشم میش

ای کارتنه بر تن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگنبد کش صد پرده ز بیراهه

هان ایجعل بیمار بگریز ز بوی مشك — کز بهر زکام تو خرخانه پراست ازپشك
در ریش امام‌شهر سجاده‌فکن ای رشك — ای مار بیا دربام تا صید کنی گنجشك

ای‌شب‌پره جولان‌زن ای‌سرسره غوغا کن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشا کن

ای عمه رتیلا خیز باچستی و چالاکی — کن پنجه خودرا تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه خرخاکی — ور می‌پلکی با خویش چون مردم‌تریاکی

گرنه صدفی باری همجنس خراطین‌شو
ورنه ملکی آخر در جرك شیاطین شو

ای جانور شش‌پا شادی که رئیسی تو — فرمان ده امت‌را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو — منشور نگاری تو توقیع نویسی تو

زین روی خلایق‌را خون میمکی ازشریان
لخت جگر درویش شدزآتش تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو — هنگام سلحشوری شیخ الامرائی تو
درژاپن و منچوری مجدالسفرائی تو — در فضل بمشهوری تاج الشعرائی تو

هستی همه‌چیز اما در دیده من هیچی
چون طره مهرویان چین وشکن‌و پیچی

ای آنکه‌بزعم خویش تو دلبر وطنازی — با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره درچرخ به پروازی — بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که ازآن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
درهر گذریتان گرد همچون رمه می بینم وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه زشما دربست قلعه زشما ششدانك
اندوخته درصندوق سرمایه نهان دربانك

تا چند همی تازد اندر طلب توشه خرچنك بفواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر سقف سن درشکم خوشه موشان زپی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهدبود پیوسته روان در جو
این سرو نخواهدماند همواره جوان در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود سوراخ شما تاریك چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود ازجان شما تا تن هفتاد و دوفرسخ بود

امروز تفضل کرد آن مالك یوم‌الدین
شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروزکجاهستید از کام که دلشادید ازجام که سر مستید
بر بام که دستك‌زن در دام که پا بستید هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

همواره شما را زور درپنجه وساعدنیست
بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعدنیست

فرداست‌که بگریزید در است خر و استر وزباد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایه بیدستر واندر شرج پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پردار از طاق‌وطرنب افتد
بالنده زبالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب نه مولودی با مادر معصومه گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون‌شده جرثومه میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هرمکروب کن چاره این مکرب
کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب

ترکیب‌بند

ای نگین جم و تاج کی و اورنگ قباد ‌ ‌ ‌ ‌ ای در دولت و کاخ شرف و درگه داد
ای بهشتی که تراکرده مه آباد آباد ‌ ‌ ‌ ‌ همگان راز من امروز بشارتها باد

کاینک از تارك وانگشت شهنشاه عجم
شرف اندوزد دیهیم کی و خاتم جم

تاج کی زیب سرشاه جهان خواهدشد ‌ ‌ ‌ ‌ فرق شه زینت دیهیم کیان خواهدشد
پرده بازی به‌پس پرده نهان خواهدشد ‌ ‌ ‌ ‌ جنك وضدیت ملی زمیان خواهدشد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است
جمع این هردو مپندار که از اضدادست

زانکه درهرصف و هرملك بهرعهد وزمان ‌ ‌ ‌ ‌ مردم دهر بسوی دو طریقند روان
آن یکی راست نظر سوی بزرکان ومهان ‌ ‌ ‌ ‌ دیگری راست عقیدت که بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بوداز رسطالیس
وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل ایران که زنیرنك و خدیعت برینند ‌ ‌ ‌ ‌ هر متاعی را از ساده دلی مشترینند
سود وسرمایه نسنجیده بسودا گرینند ‌ ‌ ‌ ‌ صادق وصافی و بیغش چوزرجعفرینند

نه دمکراسی دانسته ونه سوسیالیست
دوگروهند ولی مقصدشان بس عالیست

فرقهٔ راست عقیدت که‌دراین عالم‌خاك ‌ ‌ ‌ ‌ داد بایدکه ازاو رخت ستم گردد چاك
خسرو داد گر با هنر با ادراك ‌ ‌ ‌ ‌ آیتی باشد ازآن داور بخشنده پاك

شاه عادل بصف‌گیتی ظل‌الله است
دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگرگویند چه‌یداد وچه داد ‌ ‌ ‌ ‌ باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهاد
ایزد پاك جهان را زشهان کرد آباد ‌ ‌ ‌ ‌ هست‌ازین روی جهان‌بنده وشاهان آزاد

سرزمینی که در آن شاه نباشد خواراست
آسمانی که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردوگروه ‌ ‌ ‌ ‌ صلح کردند و بشستند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه	پرتو داد در افتاده بدریا وبکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملك کرسی داد

آفتابی است دراین‌چرخ مبینش ماهی	فیلسوفی‌است براین‌تخت مخوانش‌شاهی
عالم با هنری خسرو کار آگاهی	ملك با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند
سیرش شرع شعار وسخنش عقل پسند

هله‌ای شاه پرستان بزمین بوس دهید	بوسه برپای سریر جم وکاوس‌دهید
گوش برغرش‌طبل ودهل وکوس‌دهید	عرض‌فخروشرف و غیرت‌وناموس‌دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست
شاه عادل را گر ما بپرستیم رواست

اولین شه‌که پی داد نهاد اندر ملك	مهرداد است کهشد بانی داد اندرملك
چون‌شدآن دادگر نیك نژاد اندر ملك	وارث‌تخت جم وتاج قباد اندرملك

کاخ شورای وسنا کرد بنا در ایران
نام این هردو کلستان‌شد وکنگاشستان

این‌بنا را ملك شرق بهم‌چشمی‌روم	هشت تاقدرت خود برهمه‌سازد معلوم
ساخت‌قصری چوبروج‌فلکی‌درآن‌بوم	اهل‌شوری‌را بنشاند دراو همچو نجوم

برتری یافت ازآن بر دول بیرونی
چیره شد بر ملك رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست	که‌ازاو دولت‌مشروطه بآیین وفراست
اولین شان شه اشکانی والاگهراست	دومین شاه مظفر ملك نامور است

مهرداد سوم است این شه فرخنده نژاد
که‌رخش غیرت مهراست‌ودلش مخزن‌داد

روم ولاتین‌را زین‌پیش‌سناتو بوده‌است	سالها درسر این‌کار هیاهو بوده‌است
مردمان‌را بسوی پارلمان‌رو بوده‌است	آتن از فکرسلن غیرت‌مینو بوده‌است

(شاکمونی)بصف‌هند و بچین (کنفسیوس)
ملك‌را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی‌بشهی نامزد ازخیل‌رسل　　کوفت درگنبد (سن‌حدره) باعزازدهل
زان‌سپس‌رست دراین‌باغ‌زهرگلبن‌گل　　ازعرب‌«حلف» بجاماند و«قرلتی»زمغول

تا(کرمویل) برافروخت ز مشروطه چراغ
مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس‌قرنی زعدالت دم زد　　رایت عدل مظفر بفلك پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد　　دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

جست ازپرتو (احمد) فلك عدل ضیا
داد یزدان به نبیره کمر و تاج نیا

هرکه درایران با فخروشرف باشدجفت　　(نایب‌السلطنه) را شکروثنا خواهدگفت
که بسی‌سال پی خدمت این خلق نخفت　　گرد غم با مژه‌ازچهره این ملك برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار ودلیر
همچو (بهرام)زچنگال وزدندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه　　نهد آن تاج چو برفرق فلك افسرماه
هرکه برهمت و بر غیرت او کرد نگاه　　گفت (**لاحول ولاقوة الا بالله**)

یگتن‌واینهمه فن یکسرو این مایه خرد
قدرتی کرده دراین خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهدتاج وزند تکیه بتخت　　بادمیخواست‌که بیرون‌کشد ازریشه درخت
حجت بالغه کند از تن هرباطل رخت　　سست عهدان را مالید بسر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم
«نایب‌السلطنه» شد جان شهنشه‌را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز　　که بسر تاج فریدونی ننهاده هنوز
فتنه داخله را نایره افتاد ز سوز　　مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشنیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر
که بود نزد رعیت چودل وجان وجگر

عنقریب‌است‌که این‌شاه بر اورنك نیا　　تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج‌کیان گردد و سالار وکیا　　پست‌کردند درختان بر سروش چوگیا

نایب‌السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج
بسپارد بخداوند جهان دولت و گنج

(ترکیب بند)

دوش درخواب یکی درگه عالی دیدم گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لئالی دیدم هر طرف هشته درآن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاك وقصوری تهی از عیب و قصور
کرسی ازسیم وبساط اززرو ایوان زبلور

سبزه اندرلب جو آب روان دردل شط جوی‌وشط پر زروسیم و گهرازماهی وبط
بلبل مست نوازنده بگلبن بربط لاله همچون ورق وژاله براو همچونقط

باد استاد سخن‌گستر و مرغان شاگرد
حلقه زن دورچمن سرو وسمن گرداگرد

باغ پر بود زشمشاد وگل وسروسهی قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیك این هردو فضا زآدمیان بود تهی نه درآن خواجه ومولا نه‌پرستار ورهی

نه کدیور نه کشاورز نه رزبان نه غلام
مرغ در ذکر ودرختان برکوع وبقیام

چون چنین‌دیدم برجای بماندم ازهول هردم ازحیرت برخویش بخواندم‌لاحول
کز چه رونیست دراینجای‌بشر یاذالطول نه نیوشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه ونه کشاینده باب
آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقهٔ درصف گلزار افتاد کز درخشیدن آن‌لرزه به دیوار افتاد
آب جوی از جریان باد ز رفتار افتاد شاخ سرو ازحرکت مرغ زگفتارافتاد

خیمه زدابر شبه‌گون بنشیب وبفراز
سایهاگشت عیان کوژوکژ وپهن و دراز

هر زمان از بر ابر سیه و سینه دود شعلها شد بهوا سرخ وسیه زرد وکبود
تیره‌شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون امد چندین عفریت
همچو دودی که پدیدار شود ازکبریت

دیوهائی که سلیمان را بشکسته طلسم هیچ نشنیده زحق معنی و ازیزدان اسم
هریکی آمده باشیطان روحی بدو جسم برزخ جانوران بود درایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندرزده مانند درخت
درکمر خنجر ودر دست عمودی یکلخت

آب بینی شده بر سبلت وبرویش روان　　همچو شاخ گونی صمغ روان ازبن آن
پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان　　چون سپر ساخته رخسار وچوخنجر دندان

لفجها چون کتف گاو ودوسبلت چون یوغ
نعره گاو زدندی زگلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم　　**حسبی الله و کفی ربی** برخودخواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم　　گرد سودا را القصه زرخ افشاندم

دیدم از اهرمنان دیوچهٔ مسخ شده
بامنش عهدی بوده است وکنون فسخ شده

پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی　　لوح مشگین را سودم ز لبان شنگرفی
پیشکش کردمش از مهر و محبت طرفی　　جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی

گفتم ایدوست بگو بهر خدا روشن وراست
که کیانند دراین خانه واین خانه کجاست

گفت این خانه یقین کن تو که دیوانخانه است　　دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاخی است که اهلش زخدا بیگانه است　　دور از بسمله و حرز ابودجانه است

جای پتیاره کنام ددو دیواست اینجا
اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه درگردن دارد کروات و فکلی　　قامتش هست چوسروی و رخش همچوگلی
دست چون دسته طنبور وشکم چون دهلی　　در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح الدولة والدین سر دیوان قضاست
کار دیوان دیگر را بی امضاو رضا ست

اینکه بنشسته جنب چیده کتب برسرمیز　　دست وروشسته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشدچون برج ودهان چون کاریز　　ازطراز دومین است و بود صدر تمیز

نه بتنهائی دستور تمیز ش دانند
که پس ازصاحب دیوان همه چیزش دانند

این که سرناش باست است ودهل درناف است　　از طراز سومین داور استیناف است
گرچه او سید و . . . . . است　　شانه راشاخش چون سمبه ذوالاکتاف است

انف بینی است بود معنی مستانف آن
کاب بینی چکد از سبلتش اندر دامان

گر بگوشت سخن بنده عجب می آید برخلاف سخن اهل ادب می آید
بـاب استفعـال از بهر طلب می‌آید صبرکن زآنکه جوابت زعقب می‌آید

طلب سیدنا ازدر دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق براو کرده هجوم بز درمحکمه‌اش هست عیان غلغل روم
آن رئیسی‌است‌که‌خود مدعی آمد بعموم هر زمان برصفت پیل فراز وخرطوم

ما سوی‌الله را یك لحظه بدم درکشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم درکشدا

آنکه مشتی‌پریان بسته بزنجیرو غل‌است چهره پرخشم‌وترنجیده چودزدمغول‌است
ددگانش دده‌وغول بیابان اغول است روزوشب درپی تفتین‌وفساد وچغل‌است

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست
که زجورش همه‌جاشیون‌وبیداد‌وعزاست

آن‌کهن دیو که قدش زده سر برعیوق برسر شاخ خودآویخته چندین‌صندوق
جوشدش حرص‌زاعصاب وشرائین‌وعروق هست فرمانده ومولا بدواوین حقوق

بی حقوق است ونکهدار حقوقش کردند
این عجب ترکه دهل بوده وبوقش کردند

آنکه سرخـاب و سفیداب برخ مالیده همچو شمشاد وگل اندر لب جوبالیده
زخم نیمور فزون خورده وکم نالیده باسپوزنده خـود سخت بر آغـالیده

میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
آب پشت همکان گشته بجویش جاری

آنکه بینی‌کتب ازشاخ درآویخته است هم برآن لوحی سوراخ درآویخته‌است
عینك و محبره گستاخ در آویخته‌است همچو قندیلی کرکاخ در آویخته است

کتبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیو هـا را بنگر شاخ بچندین شعبه هریکی‌را شکمی ژرف وتهی چون‌جعبه
هست در هر یك ازآن‌جعبه هزاران لعبه عقل مات است زهر لعبه برب الکعبه

هریك از آن شعب‌ایجان پدر محکمه‌ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلمه ایست

(ترکیب بند)

(حسب حال آذربایجان وخراسان هنگام تعدیات وبمباردمان سپاهیان روس تزاری)

سحرگاهان که مهر عالم آرا   زطاق چرخ گردید آشکارا
بسان گوهر اندر تاج دارا   و یا چون آتشی از سنگ خارا
بر آمد گرد روشن سطح گردون
بدریا گشت جاری فلک مشحون

بت نوشین لبم ازخواب برخواست   بر از دیبا تن ازپیرایه پیراست
چوشاخ گل قد و بالا بیاراست   حمایل کرد گیسو ازچپ وراست
رخ ازماورد روشن لب زمی مست
بسان لاله در باغ دلم رست

بکفتا دیدم اندر عالم خواب   بصحرائی تنم افتاده در تاب
تهی بود آنزمین از سبزه وآب   ز نور آفتاب و شمع مهتاب
زمین دور ازسکون چون آسکون بود
هواکالمهل یغلی فی البطون بود

من انجا بر سر پای ایستاده   عنان صبر و تاب ازدست داده
زدیده سیل خون بررخ گشاده   دل اندر رحمت باری نهاده
که بافضلش نجات ازورطه آید
برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق   تن اندر بحر حیرت پای تافرق
بناگه جست ازآن الا یکی برق   تو گفتی افتابی سرزد ازشرق
دوچشمم خیره ماند ازنور جاذب
چواندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی سوی بالا کشید از خاک پستی

به پیش تخت شاهنشه فرا داشت
سرافرازم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراك بودم ویا چون خوشهٔ درتاك بودم
نه در افلاك و نه درخاك بودم ولی بر تر ز نه افلاك بودم

دو تا کردم قد طاعت بر شاه
ربودم رایت از مهر افسر ازماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری که در گردون رفعت ماه بدری
پس از احمد رسولان را تو صدری **و مات الشافعی ولیس یدری**

« علی ربه ام ربه الله »
مکن منعش مگو بیرون شد از ره

در این هنگامه از پهنای بیدا یکی شوری شگفت آمد هویدا
بساطی در زمین گردید پیدا که از دیدار آن شد عقل شیدا

گروهی دیدم اندربند دشمن
غزالان درکف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه خروشان با خضوع و با انابه
زنی اندر فغان و عجز ولابه چو بعد از کشتن جعفر عتابه(۱)

کمان کرده قد از داغ جگربند
بسر میریخت خاك ازسوك فرزند

---

(۱) - عتابه . مادر جعفر پسر یحیی برمکی است .

کمرخم دیده خونین دل‌شکسته جگر پر درد وتن در بند بسته
زداغ نو جوانان زار و خسته ز اشك دیده در دریا نشسته
بزاری بر سرو بر سینه می زد
جزع را سنك بر آیینه می زد

روان اندر پی‌او چند کودك دل از غم سینه از ناوك مشبك
گرفته دامن ما در یکایك دمی نا گشته زو مهجور ومنفك
تو گفتی جوجه سیمرغ از قاف
پراکنده‌ پی مادر در اطراف

دگرسوبود پیری‌طاعن‌السن(۱) نشسته برف پیری در محاسن
رمیده چون مسا کین ازمسا کن دلش لرزان تنش آرام وساکن
ز دیدارش پریشانی هویدا
مه ومهرش ز پیشانی هویدا

سرش پرخون تنش‌مجروح گشته در غم بر دلش مفتوح گشته
زانده قالبش بیروح گشته بطوفان حوادث نوح گشته
ربوده کشتیش را هر زمان موج
گهی اندر حضیض وگاه براوج

تماشای گرفتاران این بند صف نظاره را در گریه افکند
درخت صابری‌را ریشه بر کند نماند انجا تنی شادان وخرسند
همه‌کردند اشك ازدیده‌جاری
بر آوردند از دل بانك زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد تحیات حسن بابوالحسن‌کرد

(۱) طاعن‌السن ـ کثیرالسن .

پس آنکه شکوه از دور زمن کرد بزاری عرض غمهای کهن کرد
بگفت ای شه من آذربایجانم
که خصم افروخت آذرها بجانم
شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت
زپا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت
اجرنی یامجیر الملك والدین
اغثنی یا غیاث المستغیثین
زمن نوشیروان نوشین روان بود بتختم اردشیر و اردوان بود
درختم سبز و کابر گم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود
کنون شاخ نشاطم گشته بی برك
خزان شد گلشنم ازصرصر مرك
بزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لوای ترك و ارمن
نمودم حمله بر صقلاب وژرمن ربودم زر بخروار وبخرمن
مگر از دل وداعم گفته سیروس
بهر کنجی زخاکم خفته سی روس
مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث کشت عمرم جمله بدرود
زهرچشمم شود جاری دوصد رود جوانانم شدند ایرودم ایرود
دریغا ساغر عیشم به تبریز
زشکر شد تهی وز زهر لبریز
حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البلا شد
عناد خاچ ومصحف برملا شد شهیدان را زمان ابتلا شد
صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به‌سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران رسید اینگونه شومی
چو فرزندان من کردند کفران
ندارنـد از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم ازشهر یتیمانم بـه بند خواری و قهر
شکر باشد بکامم تلخ چون زهر نباشد هیچ کس چون من در این دهر
دلم صدجا شکسته سینه بریان
جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی برمن چها شد غم و درد دلـم بی انتهـا شد
عنان صابری از کف رها شد شهیدم بـی کفن بی‌خونبها شد
بعاشورا هزار و سیصد و سی
بـدشت کربلا کردم تـاسی

علی فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار بیداد
فلك گفتا كه در مـاه محرم
علی بردار شد مانند (میثم) (۲)

چو آذربایجان ساکت شد از درد خراسان پیش آتشه ناله سر کرد
کهن پیری خمیده بارخی زرد ببار شاه مردان شکوه آورد
همی گفت ای جهان فضل وتقوی
بدربار تو دارم بث شکوی

(۱) حاجی‌میرزاعلی‌آقای ثقةالاسلام شهید که روز عاشورا اورا درتبریز بردارزدند .
(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده وابن‌زیاد بسبب تشیع او را بدار زد .

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحان وسنبل
طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند وبست و زابل

چو بسطام و نشابور وابر شهر
مرا بد تا بلاد ماورالنهر

مرا پرورده خورشید دانند پرستش خانه جمشید دانند
بزرگانم در امید داشتند بهار سرو و کاج و بید داشتند

برصاحبدلان ام البلادم
بنزد عاقلان دارالعبادم

نگویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ ازآن دفتر اسامی

که از سلطان طوسم فخر باشد
شرف بر روم وبر اسطخر باشد

زفر زاده موسی ابن جعفر منم خلد و سنا باد است کوثر
چو روح‌القدس درخاکم زندپر مشام از تربتم سازد معنبر

حریم کعبه آید در طوافم
که سیمرغ ازل راکوه قافم

کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که‌رفت‌از گید دشمن
خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله ماند گرگ ریمن

به بین کاخ رضارا توپ بسته
درو دیوار سقفش را شکسته

دراین دربار این بی احترامی نه عارف‌را پسند آمد نه‌عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی بویژه این بلند ایوان نامی
که باشد مضجع سلطان هشتم
بچرخ هشتمین دارد تقدم

تو دانی دوست این آتش برافروخت ولی با دست دشمن خانه را سوخت
تهمتن چشم روئین‌تن چو بردوخت طریق چاره از سیمرغ آموخت
بدین سو دست دشمن‌را فرستاد
که لعنت باد بر شاگرد واستاد

گر آذربایجان گوید در این بار که از دور سپهر و کید اشرار
علی فرزند موسی رفته بردار تو خود باشی از این معنی خبردار
که ماهم بر علی فرزند موسی (۱)
عزا داریم در دربار اعلی

ولیکن زان علی تا این علی فرق بود چندانکه از غرب است تا شرق
زجود این علی دریا بخوی غرق زنورش برمهو کیوان سنابرق (۲)
قیاس مهر و مهتاب است گوئی
تراب و رب ارباب است گوئی

علی فرمود با آن غم نصیبان که گیرم دادتان را زین رقیبان
کسی گو راز گوید با حبیبان کسی گو چاره جوید از طبیبان
حبیبان راز او پوشیده دارند
طبیبان درد او را چـره آرند

بزودی برکنم بنیاد این سلم بدست خسروی با دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی‌الرضا است . و سوءادبی که بر آن بزرگوار ازسپاهیان روس وارد آمد . (۲) - برق روش

شه‌آلمان که نامش هست ویلهلم به نیروی سخط برهم زند حلم

فمها للکافرین اکید کیدا

امهلهم و امهلهم روید ا

درون مقبلان را بر فروزم دو چشم خائنان با تیر دوزم

چنان در دشت غیرت کینه توزم که‌خشك وتر بهم یك‌جا بسوزم

بسوزم خانه این تیره رایان

بدوزم دیده این کدخدایان

ترکیب‌بند

خطاب به‌آقای میرزا هادی حایری و گله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق برخلق گشته هادی بدرالبدور گردون صدر الصدور نادی

ازبسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد

شمع ازرخت درایوان ام‌القری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرك خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجاجه

گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه درمصر کنز فرعون در هندگنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا

خوشه زدست عذرا عقد در از ثریا

درهوش چون‌ایاسی درحلم همچواحنف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف

نطقت زشکرین‌لب کلکت زبسدین کف لذت دهد بشکر مستی برد زقرقف(۱)

درکشور حقایق هستی تو مالك‌الملك

در پای معرفت‌را باشد مناقبت فلك

گیتی ندیده‌هرگز اندر نژاد وپروز(۲) ذاتی چو تو مکرم شخصی چه تو معزز

کشتی چو تو مبارز فحلی چو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی‌تومرکز

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)

دریای فضل وهوشی کوه وقار حلمی

---

(۱) قرقف . می (۲) پروز - نسب (۳) رحی - آسیا .

ایخواجه کار گیتی چون باژگونه باشد القاءشبهه را چرخ چون بن‌کمونه باشد
این‌شبهه زان وساوس اندك‌نمونه باشد وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون
تاخویش را شمارد ازجهل خالق الکون

قطره بخویش نازد کم شعبه ایست دریا ذره بخویش بالد کم لمعه‌ایست بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیبا

نالد ابوالثلاثین ازجور ام مازن
نالیدن وزیران ازکی شمال خازن

خصم من از جلادت کردست پشدستی افسون نیستی خواند بر من بکاخ هستی
زین‌ره بهوشمندان پیمود جام مستی تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا
هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد از خواجه عراقین کم‌خون گریست‌اعضا چون صاحب‌نطاقین
ازخواندنش‌روانگشت خون‌بررخم زماقین وزخون نگار بستم برساعدین و ساقین

یاللعجب که قدرم آن فیلسوف نشناخت
دراج از چکاوك بلبل زبوف نشناخت

دور ازجمال آن‌شه این شکوه بازگویم راز درون خودرا با اهل راز گویم
ساز ترانه زین برك بابرك و ساز گویم فصلی زخنده کبك با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبك و بلبل
گویا کند زبانشان بی لکنت وتبلبل

شیخ‌العراق مانا سنك مرا سبك دید دریای ژرف‌بودم آب مرا تنك دید
گردون حشمتم‌را بی اختر وحبك دید همچون‌خلیل‌درخواب **انی لاذبحك** دید

زیرا بقصد قتلم سوده است برفسان کارد
اوچون ذوی‌الحقوق است‌من‌چون وکیل‌مرنارد

پنداشتم که انشه با دوست دوست‌باشد درمسلکی‌که سیرش درخورد اوست‌باشد
واندر خیال کاری‌کز وی نکوست باشد غافل‌که‌خالی ازمغز یکقطعه‌پوست‌باشد

چون دوست دشمنی کرددشمن به ازچنین دوست
چون‌پسته‌شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار واندرعراق نشناخت | در راه همسفربود واندر وثاق نشناخت
محبوب سیمتن‌را سینه ز ساق نشناخت | کیوان زمه ندانست ایوان زکاخ نشناخت

یارو دیار خودرا نشناخت ایدریغا
نرد وفا بیاران کج باخت ایدریغا

دزدی سه چارهستند شهره درون آنشهر | کنز الغرائب ملك ام العجایب دهر
برده بدزدی وفن از مایه جهان بهر | کرده‌فریبشان نوش خورده زجامشان‌زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوك یزدی
هم‌عروة الصعالیك هم شنفرای ازدی(۱)

آن مطربی‌که میرفت برآسمان‌خروشش | با جرعهٔ نمودند یکبارکی خموشش
خواندند وردوافسون بستند چشم‌وگوشش | دادند بنك وافیون بردند عقل و هوشش

گیتی شدش زخاطر عالم شدش فرامش
دل ازخیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند | بیرون ز زر پرستان یکمشت‌خرپرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند | بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرنیست واندر طویله خر نیست
در سرخیال شرنیست سرمایه جزهنرنیست

سرمایه ازکسادی‌پوسید ومندرس شد | در درخریطه‌شد سنك زردرخزینه مس‌شد
برهان نقیض مطلوب دعوی‌خلاف‌حس‌شد | طاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف وشیرین خوشتر زقند گفتم | چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
از بند کرده ترکیب ترکیب بند گفتم | بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن
بهر مضارع است این جمبل جمل‌جمولن

چون درزمانه باشد اعمال فرع نیات | زین‌ره به نیتی پاك بسرودم این ابیات
اما توأش بسوزان‌کو شد ز شطحیات | تا برجمال پاکت ازحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه وبهمن
بد خواه‌کج نهادت در زیرگرز دهمن

---

(۱) چهاردزد معروف فارسی وتازی را دراین دومصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیرنظام چندروزی بود از بیجار بقرمسین آمده بود تاکسانی‌را که بضیاءالدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تاخشم امیر فرونشست و ازجرم گنهکاران درگذشت ، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند وهدیه‌ها فرستادندکه‌جان مردم یك مملکت بزرك را از طوفان قهر امیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای‌ساقی‌گلچهره می باید
متی‌کو یادکار از دولت کاوس‌کی باید

بصحرا درشدن بالاله روئی نیك پی باید
درآنجا ساختن عودورباب وچنك ونی باید

زرشك‌روی دلبر عارض‌گل غرق‌خوی‌باید
چمن‌پرماه وپروین باغ پرزهره‌وجدی باید

طرب درباغ اکنون در سراهنگام دی‌باید
گرامروز این‌طرب ازدست بگذاریم کی‌باید

نشاط از دولت سالار اولاد لوی‌باید
بویژه درچنین روزی ثنا برجان وی‌باید

امیرالمؤمنین‌کز مهر رویش مرده حی باید
زیزدان افتخارش برخداوندان حی(۱)باید

چو بی‌فرمانش‌گردد توسن افلاك‌پی باید
وگربی‌نام وی‌شد درجهان هرنامه طی‌باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

در این عید همیون‌فر علی‌فرزند بوطالب
همان براولیا سرورهمان براصفیا صاحب

چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب
بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب

بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضروغایب
از او مهترکه بود الحق جهانرا درهمه‌جانب

کاو شیر خداونداست وبرشیران همه‌غالب
اساس صورت امکان وسر وحدت واجب

پیاده از هوی برتوسن روح وخرد راکب
زرویش‌مهرها لامع زدستش ابرها ساکب

اگرصورت میان‌او ویزدان می‌نشد حاجب
خدایش‌خواند می‌آسوده ازتو بیخ هرعاتب

زمهرش‌مهرشد شارق زشرمش‌ماه‌شد غارب
قضا دردست‌وی همچون‌قلم اندرکف‌کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد
دوگنج ازگوهرش‌آکنده اندر آستین آمد

توپنداری‌کەرضوان بود وازخلد برین آمد
بروئی فرخ وسیمین بخوئی عنبرین آمد

همش‌یسر ازیساراندرهمش‌یمن ازیمین‌آمد
بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

(۱) حی - قبیله

برای نظم این‌سامان خداوندی مهین‌آمد که خشمش بر گنه‌کاران عذابی بس‌مهین آمد
زنادانی دونان‌خاطرش چندی غمین آمد بخشم اندرزکار خلق چون‌شیر عرین آمد
چنان آمد که پنداری سحابی آتشین‌آمد بلائی هولناك ازآسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت باسطوتش رأفت قرین‌آمد نخست اورد زهر اما درآخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

خبر بردند نزد میراعظم کاندرین‌کشور بشوریدند کشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاءالدوله را بستند بررخسار راحت در برآشفتند باوی سفلهٔ چند از بد اختر
چوبشنیداین‌خبرجوشید میر ازخشم‌چون‌تندر کمر بربست وشد برباره‌چون برتند ابراژدر
فرودآمد پایان چون زبالا رحمت‌داور بداندیشان دولت را همی‌داد ازسخط کیفر
تن ملك ازغمان آسود این دستورفرخ‌فر که‌ملکت بود رنجوری‌دژم فرسوده دربستر
امیر کاردان چونان طبیبی نیك دانشور بامراض وعلل دانا باعراض وسقم رهبر
پزشك‌آسا یکی‌را جان همی‌فرسود با نشتر دگریك‌را بنوشانید ازآن‌جلاب‌جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی‌ماند درآن سامان‌که‌میر آمدستم دیگر نمیماند
سران‌را آرزوی سرکشی درسر نمیماند خسان‌را جز قبای ماتم اندر بر نمیماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی‌ماند به پیش تند صرصر تل خاکستر نمیماند
همیون آن امیری‌کورخش‌جز خور نمیماند دلش جز بریکی دریای پرگوهر نمیماند
دودستش جز بدوگردون پراختر نمیماند لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمیماند
چوآمد نام باسش‌فتنه درکشور نمیماند چو برتابد حسامش مهر درخاور نمیماند
چوجنبدخشمش ازجارنك‌خشك‌وتر نمیماند بداندیشانش را یك جان‌بصد پیکر نمیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

تو دیدی میرتوانست سیم وزر نگهدارد نیارست ازکرم درکیسه درگوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملك‌را دیگر نگهدارد خطاکردی که‌نه‌گردون وهفت‌اختر نگهدارد
عنان نه سپهر آنسان بدست اندرنگهدارد که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدارد
بداد وبخشش ولطف ونعم لشکر نگهدارد بفضل‌ودانش وحلم وکرم کشور نگهدارد

چو برتوسن‌زند مهمیز چرخ افسرنگهدارد   بیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
چو باخنجر شکافد خصم ودرمعبرنگهدارد   تو پنداری مه ازبهرام دوپیکر نگهدارد
نپندارم جهان‌را کس ازاو بهتر نگهدارد   کزآسیب جهانیانش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعید فرخ‌فرامیرآید

امیرا مردم این بوم بیمغزند و بیمعنی   مزن باخشمشان صدمت‌مکن باتیغشان انهی
ترا نشناختستندی‌کجا خورشیددید اعمی   بدانستند اکنون ای‌مهین فرمانده ومولی
کفرمان تراگردون‌کند باجان ودل‌اجری   توئی‌درچهره‌چونخورشیدواندررتبه‌چونشعری
فرو چینی اساس ظلم‌را از صفحه دنیی   چنان‌کز کعبه‌دست‌حق منات ولات والعزی
امیرا عفوکن ازجاهلان ای رحمت‌اعلی   بفر ونزهت وتاب وصفا ازسایه طوبی
تراکت باغ الطاف‌است‌رشك جنة‌المأوی   پراز انهارشیر وشهد واشجاروگل حمری
ببخش ایمیر براین‌گمرهان آزادکن‌یعنی   که‌شد دست‌تو و ذیل‌تو برفضل‌وکرم حبلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

امیرا الله‌تاب خشمت هیچکس نارد   تن‌ازپولادودل زآهن‌کسی هرگزکجا دارد
خدارا پیش‌ازآن‌کاین خلق‌را خشمت‌بیوبارد   ویاتیغت فرازخاك سرشاهان همی بارد
کف‌رادکریمت‌گوی تا دلشان بدست‌آرد   ردای عفو پوشاند بدست لطف بسپارد
خم رحمت بجوشاند شراب‌فضل‌بکسارد   مرایشان‌را چوفرزندان میر از مهر پندارد
بکاخ قدر بنشاند ز خاك تیره بردارد   برای حفظشان صدپاسبان ازعدل بگمارد
بنگذارد فلك زین پیش دلهاشان بیازارد   توگر بری‌گلوشان نه‌که‌چرخ ازکینه بفشارد
امیرا راستی‌هرکس بخاکت‌روی بگذارد   زجرم ارکوه دارد بخشش‌کاهش تشمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

همه فرزند میرستند درهرگوشه این‌مردم   بسایه دولتش آسوده زین‌شیرنك‌آهن‌سم
معاذالله اگرفرزند سازد راه دانش گم   نفرساید پدرجانش بزخم مار یا گژدم
بکاهد خاطرش تادیو غفلت را ببرد دم   امان‌ندهدکه‌چون آدم براندشان بیك‌گندم
امیرا حشمتی داری بحمدالله براز انجم   کواکب‌را توئی هشتم عناصررا توئی‌پنجم

درون مردمان چشمی درون چشمکان مردم　　ولی با نار خشمت چرخ دود‌ستی زمین هیزم
نکردی مست و بیهوش ار بنوشی صد هزاران خم　　بویژه چون بگیری جام در روز غدیر خم
بگیری جام می در کف بیاری لعل ناب از کم　　همی گوئی بساقی ده همی گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

خداوندا دو سالستی که من یکچامه نابستم　　برون از در گهت خود چامه بندی کی توانستم
از آن روزی که در خاک درت همچون گیار ستم　　بدرگاه تو استادم بخرگاه تو بنشستم
نه باسردار خو کردم نه باسالار پیوستم　　بهرجا حبل امیدی گمان می‌رفت بگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست بر شستم　　بت آز وشره را دربغل یکباره بشکستم
نه این کار از هوس کردم نه این بند از طمع بستم　　که تو ان کیمیاگر شد مرا چون کان زر جستم
من از خوی تو دلگرمم من ازبوی تو سرمستم　　نخواهم شد زکویت تاروان اندر بتن هستم
خدارا ای جهانبان پیش از این مگذار از دستم　　که دور از درگهت چون ماهی افتاده در شستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فر امیر امد

نظمت الابیات فی قرمسین فی ۱۸ شهر ذی‌الحجه ۱۳۱۰ و کتبت فی همدان فی ۲۵ شهر صفر ۱۳۱۲ بید ناظمها محمد صادق الحسینی امیرالشعراء

(مسمط)

سال نهمین است که این ملت بیدار　　باخون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت زپس پرده پدیدار　　پوشید بتن خلعت نو سرو وسپیدار

زد شاهد مشروطه صلا ازپی دیدار
تا در قلمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر فلکی لوح وقلم را　　بسترد زدیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاک علم را　　بنشاند بمهد اندر معشوقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش　　افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای باد مزن لطمه براین شمع وازان پیش　　کز جانوران نیش رسد برجگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر ونیش
مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پرخم — آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم — آنی توکه از صدق وصفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه زطوفان مکن ای‌همسفر نوح — شرح غم خود بازده ای‌سینه مشروح
طوبی‌لك یانفس هنیئالك یاروح — کاین‌باب بروح تو زیزدان‌شده مفتوح

این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهیمن است — کاماده دوای دل رنجور غمین است
پسرت یار اندرو یمنت‌به یمین است — هان‌تخم برافشان‌که‌کشاورز امین است

گفتارچو تخم است ودل خلق زمین‌است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودك بدل مام چو نه ماه بماند — خودرا بمقامی که سزد می بکشاند
یا للعجب این کودك اگر می بتواند — خودرا پس نه سال ازاین ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این‌کودك نه‌ساله‌که مشروطه شدش نام — یك‌لحظه زخون ریختنش‌کی بود آرام
کودك نشنیدستم کاندر بغل مام — باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زنند از پی دلجوئی اوگام
خون جگرو دل‌را چون باده گسارند

مشروطه عروسی‌است‌که‌گرچهره نپوشد — هردیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی‌کاز این دست یکی جرعه بنوشد — دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت ننیوشد
گرخون دلش روز وشب از دیده ببارند

ایمجلس ملی شه و دیهیم همایون — هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت زسه سال آمده افزون — وین خلق فشانند بهجرت زبصر خون

آنان که شدستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خوشت رو | رفتند زکوی تو بدین سوی وبدان‌سو
شاگرد مسیحند ولی ازدم جادو | غلطیده بخاك اندر و افتاده زنیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره برکام تو باشد | زهره بفلك نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد | عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره‌شوال ۱۳۰۸ درمدح امیرنظام گروسی

نگفتم ازپس سختی بیاید روز آسانی | نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می‌پنداشتی کاین‌غم که باشد درفراوانی | نخواهد رایگان رفتن زبس‌داردگرانجانی
کنون دیدی‌که ماه روزه ازتأیید یزدانی | چوشد پیمانه‌اش پر رفت باآن‌سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهانبانی | بام گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
گرفت ازطالع وی روزه سامان پریشانی | چنان(عمروبن‌لیث)ازجنك(اسمعیل‌سامانی)
توگوئی حاسد میراست‌کزکوری و نادانی | نه‌درمان آیدش ازتوبه نه‌سود از پشیمانی
بلی بدخواه میر من نمیبیند تن آسانی | امیرا جزتو ایندولت کراگردیده ارزانی
که‌هم بامهر همدوشی وهم باچرخ هم‌شانی | نه درستی بعجب آئی نه درسختی فرومانی
توآن یکتا امیری‌کت نباشد درجهان ثانی | برهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدستت میسزد انگشتر ملك سلیمانی | چو قوس‌اندرکف باری و داراندرکف‌بانی
همانا آصفستی اسم اعظم نیك میدانی | که‌گرخواهی زمین‌را آسمان‌کردن توبتوانی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این‌عید خرم را

امیرا درچنین روزی می چون ارغوان باید | سرود ونقل ومی درسایه سروجوان باید
زدادت زنده‌کردن دولت نوشیرواز باید | جهان‌را چون‌توبایدمرتورا زین‌ره‌جهان باید
امیرا گر دراین‌گیتی جهانرا مرزبان باید | توئی زین‌ره ترا درملك عمری‌جاودان باید
ترا درکف عنان توسن هفت‌آسمان باید | سپه‌را چون‌توسالاری‌چنین روشن‌روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی بیکران باید — بلی درسایه گل بلبلان را داستان باید
بسانك بلبل شیدا طرب دربوستان باید — شدن باسوسن گویا بمدحت همزبان باید
جهانرا هرشبانروزی دودستت میزبان باید — ولی چون گیتی اندرخوان فضلت میزبان باید
فلك سالارخوان گردد زمین دستارخوان باید — مجره جوی آب آید کواکب قرص نان باید
درآن فرخنده گلزاری که عقلت باغبان باید — ثریا خوشه انگور وتاکش فرقدان باید
الا تا درزمانه هربهاری را خزان باید — خزان عمر بدخواهت زتیغ جانستان باید
نمیگویم ترادولت چسان شوکت چسان باید — چنان کایزد بزرگان‌را دهد دولت چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ‌رو باشی — زفالت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
تو آنروحی که نص آیت لاتیأسوا باشی — ز هرچیزی ورازستی وازیزدان فرو باشی
توآن میری که‌دلهارا همی در جستجو باشی — نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
توباقنطار زربخشی‌نه دربند تسو (۱) باشی — چگویم من‌که باجودی فزون ازآرزو باشی
اگرخورشید فرهنگی همیدارد تواو باشی — وگرگردون بیخشاید توئی بس‌باعلو باشی
بزرك‌ازچارر کنستی شریف‌ازهردوسو باشی — عزیز ورستگارستی امین و راستگو باشی
نسیم‌گل وزد هرجاتوئی بس نیکخو باشی — شماع‌خور دمد هرسو توئی بس‌خوبرو باشی
الا تاگل‌دمد درباغ‌چون‌گل مشکبو باشی — جهان‌جویست‌وتوسروی روان برطرف‌جوباشی
برای حفظ گیتی در پناه فضل هو باشی — همیشه با بتان نوش لب درگفتگو باشی
بدولت همنشین‌گردی بطالع روبرو باشی — زنعمت کامیاب‌آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا همتی‌داری که دریا را خجل سازی — بدان‌دایم دل‌مردم بدست‌آری و بنوازی
کجا کاندر صف‌هیجا قد مردی برافرازی — کمان چاچیان‌گیری حسام هندوان بازی
درون سنك بشکافی روان کوه بگدازی — گهی راه زمین‌پوئی گهی زی‌چرخ‌پروازی
به‌پهنای زمین گردی ببالای فلك تازی — چودرمیدان شوی‌فارس چودرهیجاشوی‌غازی
بکار جنك بشتابی بدفع خصم پردازی — چوفلاحان یکی بستان بمیدانگه‌عیان سازی
درآن سوسن همی‌کاری‌وخار ازبن‌براندازی — وثاق بلبلان از مقدم بومان بپردازی
چوملاحان یکی‌کشتی فرازآب بطرازی — نشانی از سنان خطی و اسبان اهوازی

(۱) تسو ـ یك حصه ازبیست وچهار حصه ـ سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طنازی | کرا یاراکه با این شاهدان سازد نظربازی
الا ای راد فرخ پی تو آن میر سرافرازی | که دولت باتو می‌نازد تو بادولت نمی نازی
تو با افلاك همدستی تو با املاك همرازی | بماه و خور هم آغوشی و با گردون هم آوازی
بطالع گشته همراهی بدولت برده انبازی | بهرکاری سوی نجام پی برده ز آغازی
بهمت محیی فضلی نعمت مهلك آزی | امیران دگر چون کرکسانند و توشهبازی
کند غماز و نمامت بجان خویشتن بازی | که تو بدخواه نمامی و خصم جان غمازی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزد را که ملك بیکران داری | درونی غیرت دریا و دستی رشك کان داری
زبرق تیغ روی خصم را چون زعفران داری | بظاهر پیر ودرباطن یکی بخت جوان داری
نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری | هنرداری کرم داری هم این داری هم آن داری
تعالی الله زبخشش دست و ازدانش روان داری | زبینش مغز داری وزبزرگی استخوان داری
زآب عدل در گیتی یکی جوی روان داری | زخوی روح پرور نوبهاری جاودان داری
توازسهم الحوادث در گه هیجا سنان داری | کلاه ازآفتاب آری وازجوزا میان داری
چو گیری خامه در کف طوطی شکرفشان داری | چو بندی تیغ دشمن را بلائی جان ستان داری
چو بنشینی زپا ماهی وبر گردون مکان داری | چو برخیزی زجا سروی و جادر بوستان داری
زخاك پات گل روید شرف بر گلستان داری | زدست ماه بارد فخرها بر آسمان داری
می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری | جهان خرم زدادت گشت منت برجهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا از مدیح من هزاران پایه افزونی | که هم ازوهم بالائی وهم از فکر بیرونی
ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی | همین دانم که رخشان آیتی زآیات بیچونی
چو درکف خامه گیری ترجمان سوره نونی | چو دربستان شوی تفسیر آیه تین وزیتونی
ستاره دولتی ازبسکه درگیتی همایونی | زدو دست و دوبازو چار رکن ربع مسکونی
اگر گردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی | و گرجیحون بساحل در فشاند رود جیحونی
بهنگام شدائد مفلسانرا گنج قارونی | بدریای حوادث خستگانرا فلك مشحونی
تودرهنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی | فلك کژرو بود توراستکاری راست قانونی
بسطوت همچو چنگیزی بحشمت همچو ارغونی | بهمت همچو قاآنی بحکمت چون فلاطونی
بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی | بطاعت همچو بهلولی بدعوت همچو ذوالنونی

تورود نیلی وجاری بهرکهسار و هاموني — بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خوني
خردموسای عمران‌است و تودر رتبه‌هاروني — رموز (وحی‌ارباب‌الدول) را سر مکنوني

نگویم تهنیت برروی عید این‌میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میراین عید خرم را

کجایند آن‌سخن دانان‌که‌درآفاق بودندی — بجام‌لعلگون زنك ازدل تاری زدودندی
همه دربستر راحت بپیروزی غنودندی — بمدح خسروان باستان بیتی سرودندی
ملوك ارض‌برایشان دردولت گشودندی — چنان‌کان چارشاعر شاه‌غزنین‌را ستودندی
بطبع شعرگوئی سبقت ازگیتی ربودندی — بویژه عنصری کش جمله‌شاگردی نمودندی
درآن محضرکه بنشستی همه برپای بودندی — اگر بودندی ومیر مرا می‌آزمودندی
ویارویش بدیدندی وگفتارش شنودندی — زمدح میر غزنه کاسته بروی فزودندی
که اندر پیش‌میرمن همه‌میران فرودندی — بخاك بارگاهش باسپاس وبادرودندی
بلی درپیش مه تیر وزحل کوروکبودندی — کجا خورشید برتابدکواکب بی‌نمودندی
خداوندا روانها درمدیحت باسرودندی — بیانها ازثنایت عودسوز ومشك سودندی
گه عزم توکردونها گسسته تارو پودندی — حسودان درزیان اندر هواخواهان‌بسودندی

نگویم‌تهنیت برروی عید این میراعظم‌را
که‌باید تهنیت برروی میر این‌عید خرم‌را

(مسمط)

سروش هاتف غیبم بگوش گفت‌که‌خیز — مخسب غافل وباطل مخواه عمر عزیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز — ببین ز . . . پرنی چسان رها شده . . .

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس — که‌کیست‌آنکه بکرسی نشسته چون‌نسناس
بگرد وی بنگر چند تن خدا نشناس — مگوکه چرخ عجب‌مهرهٔ فکنده بطاس

که‌چرخ‌سفله بسی‌خوارها نموده‌عزیز

نظر نما بنگر صورت هیولا را — بجای طوطی وطاوس بین قلولا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را — معین ویاور ویارش به‌بین‌شمولا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی زشدت پیری در آمده توزش
بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنك بصورت چو آتش افروزش
رسد بعرش برین بانك سرفه‌و ... ش

که‌من معیلم ومسکینم وندارم چیز

مران‌که سخره سرودی رئیس اکوسه‌اش
کسی ندیدی جز در مبال مدرسه‌اش
فرار کردی قمل زچرك البسه‌اش
هزارگونه اثر دیده شد زوسوسه‌اش

کنون زفرط نظافت‌شده‌است عنبر بیز

چنین سراید با اهل بیت و همسایه
کز آفتاب فزون تر بود مرا پایه
برای فخر وشرف مرمرا بس این‌مایه
. . . .

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد نا بالغ و بلوغی را
حصیرباف وچغندر فروش ودوغی را
نخست باید . . . .
وزان سپس . . . خاقانی‌دروغی را

که‌کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی‌همه جسم‌است وتواش چون‌روحی
عالم‌ملك سفینه‌است وتو دروی نوحی
بسخن مرهم زخم کبد مجروحی
آیت رحمت‌آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملك خردرا ملکی
گوهر پاکی و در رشته جان‌منسلکی

عقل دانا بدبستان تو شاگرد آید
مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید
تاگل ازخار و زر ازمعدن‌گوگرد آید

تودرین‌خاك‌چوزرباش ودرین باغ‌چوگل
زده فکرت بفلك پایه و بر دریا پل

شجرخلدی و بستان تو بخت تو بود
عقل در قامت چالاك تو رخت تو بود
مکرمت سایه هنربار درخت تو بود
معرفت شاخ ونسب ریشه سخت تو بود

این درختی‌است که‌درباغ‌صفا خواهد بود
اصل آن‌ثابت وفرعش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع‌است واثاث
وین متاع آمده برمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که جوانمردی ورادیت بگیتی سمر است
آن درختی که هنر برگ و دانش ثمر است

من که افتاده‌ام اندرصف این بوالهوسان شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازد برنافه و مصر ازبلسان نافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

زکریا(۱) نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه که برچرخ ستیغ است مرا دل چو دریا کف بخشنده چومیغ است مرا
نامه وخامه به از استر وتیغ است مرا نه زجانبازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن ازپی قربان‌ره دوست نکوست
مغز بادام‌چو بیرون شود ازپوست نکوست

بسکه روزم سیه وبخت کجم خفته بود درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته وآشفته بود لیك عذرم بر فضل تو پذیرفته بود

که مرا چرخ ستم بیشه بهم بر شکند
ببیخ وبنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم ایخواجه بیا دردلم را بشنو که درین دیر کهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چاره‌کن غم و اندوه جگر سوز مرا
روشنی ده زکرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من ازلخت‌جگر ماحضری شاهد شوخی وشمعی و شراب و شکری
بزم عیشی ودر آن بزم بت سیمبری محفلی همچو بهشتی صنمی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ ودلم شادان‌بود
آب در جوی روان گلشنم ابادان بود

جیش سالاری(۲) پیدا شد و تاراجم کرد مفلس و معسر و بیمایه ومحتاجم کرد
قرمطی بود و بتر ز ابن‌ابی‌الساجم کرد کلهم برد و ز افلاس بسر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

---

(۱) زکریا ـ مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستان است

(۲) جیش سالاری ـ لشکرسالارالدوله است که خانه‌اورا درکرمانشاه غارت کرده‌اند

در دلم جزغم ودرسینه بجز آه نماند　　عیش وشادی را درخلوت من راه نماند
عزت وثروت وناز وشرف وجاه نماند　　تکیه جز برکرم ورحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال‌خضرم
کرد طباخ قضا لخت جگر ما حضرم

متوالی شد باران بلا ازچپ وراست　　رفت سالارو مجاهد پی غارت برخواست
هرکسی ازپی قتلم صفی ازکین‌آراست　　آسمان بامن مسکین دمی از جور نکاست

اینقدرکردکه چون خاك زمین پستم کرد
دل پر از انده و ازمایه تهی دستم کرد

آن معاشی‌که سلاطین سلف از شفقه　　با مناشیر و فرامین بنیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه　　وکلای خر دادند بگاوان ورقه

دست‌خون(۱) آمدرهفدهمین‌خصل‌حریف
نیمهٔ قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماندکه آنهم بسیه چال افتاد　　ازکف رند برون شدکف رمال افتاد
زر ما مس‌شد وآن مس بته‌غال افتاد　　نزد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چوزیبق بدل‌بوته‌که‌بعداز دم‌ودود
شعله زردوکبودش شده برچرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران　　بمعاشی که ترا برمن حق‌هاست در آن
پشتم ای‌خواجه دوتاشد برت‌ازبارگران　　نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود
شمع فضل تو چراغیست که‌خامش‌نشود

مرده بودم‌تو دگر باره حیاتم دادی　　وز طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی　　قدر دانستی و حلوای براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
طعمه حلوا شد ورختم‌کفن اهل تبور

گور بندی را پابست وگرفتار شدم　　تا که در گور کنی همسر گفتار شدم
مردگفتار بدم درپی رفتار شدم　　ناپسندیده برفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
پست‌کردم بطمع مرده خوران قم را

---

(۱) دست خون - آخرین بازی نرد است‌که‌حریف پاکباز گرو بر سر وجان خود بندد و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در انجا پیش می آید

اینك آن وجه براتی‌است که‌نه‌مه زین‌قبل — اعتصام من بربست بداما ن تو حبل
تا برون تاخت سمندکرمت از اصطبل — وز پی یاری این بنده نوازیدی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجروکارد
گاه با محتشم السلطنه که با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را — سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم کنه را — مهربان کردی دزدان سر گردنه را

تا ز بیمت همگی ترك رذالت کردند
نیمهٔ قطع و دگر نیمه حوالت کردند

نصف باقی را بر شرق نوشتند چکش — بملك زاده فرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگرکنده شد ازجاکلکش — غافل از آنکه نخواهد رسد آهو بتکش

رفته در منطقه جدی ودرایوان جدی
شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون‌آمد و در چاله فتاد — حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد — نعش بی‌بی بکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود
از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجزوالحاح — گرهمی جوئی قدرو شرف وفوز و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست‌صلاح — این نه مال ملکستی که بود برتو مباح

صدقات‌است وزکات است وبما وقفست‌این
محفل عیش نه ویرانه بی سقف است‌این

ایملك (۱) زاده ات اجرای مراآجرکرد — وجه حلوای مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه ازرز تهی ودامنم ازخون پرکرد — بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند
چوب‌خشك است‌درختی که‌دراوبرك‌نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید — دجله خشك ازطمعش درصف‌بغداد آید
آنچه بربنده از آن‌حرص خدا داد آید — چون بیاد آرم چنگیز مرا یاد آید

انچه اوکرد بمن لشکر چنگیز نکرد
خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

---

(۱) ملك ـ ملك التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك‌است

(ترجیع بند)

(درنکوهش مشروطه‌خواهان دروغی وزمامداران پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود　　که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که ازخرمن ملك　　برد بر چرخ نهم شعله و دود
این چه عدل است که از ما بستد　　هر چه بخشنده منان بخشود
گرچه مشروطه نبود این ترتیب　　جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد　　بمرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی　　که نه زان تار عیان است ونه پود
پیرهن پاره و یوسف در چاه　　گرگ مسکین دهنش خون آلود
کودك و مرد و زن وپیر وجوان　　مؤمن و گبر و نصاری و جهود
جانشان رنجه شد و دیده گریست　　دلشان خست و بدنشان فرسود
جز وزیران خیانتگر رذل　　کس نبردست ازین سودا سود
هر که آمد بسر مسند امر　　ریش برکند و بسبلت افزود
بن دیوان حرم را کاوید　　بام ایوان کلیسا اندود
زردگوشان را کردند امیر　　چند تن روسیه کور کبود
برد ازین دکه حمیت کالا　　کرد ازین خانه سعادت بدرود
ظلم واجحاف وستم یافت رواج　　عدل و انصاف وکرم شد نا بود
سك چوپان شده با گرگ انباز　　بره را گرگ ستمکاره ربود
زن فروشان را از حق نفرین　　حق پرستان را از بنده درود
هر که بد خواسته نیکی نبرد　　آنکه جو کاشته گندم ندرود
اندرین فکر بدم کز بالا　　هاتف غیم در گوش سرود

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد　　بر زده شاخ و بریده دم باد
رسم این جور که نامش شده عدل　　همچو آئین محبت گم باد
پی و شریان هوا خواهانش　　بدم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب — سوخته، یال و شکسته سم باد
جای این آیه منحوسه شوم — سوره نور و قل‌اللهم باد
سینه چاك غم این مشروطه — سوده و کوفته چون گندم باد
دامن و جیب وزیران دنی — پاره چون خیك وتهی چون خم باد
آبشان یکسره در کوزه و جام — پر ز جراره چوخاك قم باد
وندرین آتش سوزان تنشان — تا ابد سوخته چون هیزم باد
مردم دیده دانش که رخش — دور از دیده این مردم باد
گفت این دائره مقطوع النسل — چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند — خائنان در حرم راز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد — در صف باغ هم آواز شدند
تخمها در دل مرغان ز غرور — جوجه کردند و پرواز شدند
پشه ها بر تن خلق آخته، نیش — همچو جراره اهواز شدند
هفت پستانان بر نطع قمار — همه استاد شش انداز شدند
پست طبعان فرومایه دون — بر همه خلق سر افراز شدند
خامه ها تیشه بنانها مثقب — پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
مهره بازان دغا عربده جوی — چون حریفان دغل باز شدند
پا سبانان بکمند اندازان — متفق گشته و انباز شدند
عسسان با صف دزدان در شهر — همره و همدم و همراز شدند
روبهان در پی نخجیر غزال — چون پلنگان بتك و تاز شدند
بو الفضولان همگی مفضالند — بی اصولان همه طناز شدند
جغد ها یکسره طوطی گشتند — بومها یکسره شهباز شدند
شاهدان جمله مجاهد شده اند — حقه بازان همه جانباز شدند
فقرا ترك وطن کرده زجوع — به بخارا و بقفقاز شدند
دوش جمعی پی نان جان درکف — بر در دکه خباز شدند
نان ندیدند و ز جان آمده سیر — گر سنه سوی سرا باز شدند
چون رسیدند بمنزلگه خویش — اندرین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است … نام مشروطه در ایران شوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب … حال آن بر همه کس معلوم است
این چه قانون که حرامی بحرم … محرم ازحرمت وحق محروم است
بختیاری پی تاراج نفوس … همعنان اجل محتوم است
جز وزیران که پی سیم وزرند … هر کسی در طلب موهوم است
زندگی سخت بود در بلدی … که فضا تار و هوا مسموم است
آب اگر دیده شود غسلین است … نان اگر یافت شود زقوم است
عدل اندر همه جا ممدوح است … ظلم اندر همه جا مذموم است
لیك درکشور ما آنچه بگوش … ناخوش آید سخن مظلوم است
پای رشوت چو در آید بمیان … دست دین بسته و حق محکوم است
گفت مشروطه و دیدم بی شرط … پی غارت چو سپاه روم است
بوم را نام نهادند هزار … چون صدا کرد بدیدم بوم است
ایستمکاره مشروطه شکن … که رخت نحس ونگاهت شوم است
شیر درچنك تو بی چنگال است … پیل درجنك تو بی خرطوم است
عقل در کله تو مستهلك … عدل در معده تو مهضوم است
مبر این جامه که در پیکر ما … یادگار از پدر مرحوم است
مکش این طفل که درخانه ما … کودکی بی گنه و معصوم است
یادم آمد سخنی کز ادبا … در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب … اف بر این مردم بی نام ونسب
نام مشروطه از ایشان شده زشت … جان خلق آمده از غصه بلب
گلشن دین را صر صر باشند … آتش کین را حمال حطب
دشمن افسر و اورنك عجم … خائن ملت و آئین عرب
عجبی نیست خیانت زایشان … که امانت شد از ایشان اعجب
دین دچار آمده در ورطه مرك … دولت افتاده بدریای تعب
از زمین جوشد فواره غم … وز هوا بارد باران غضب
مردم خاکی و طوفان بلا … کشتی بادی و باب المندب

راه باریکتر از رشته موی — روز تاریکتر از نیمه شب
لاله در باغ چو نیش افعی — باده در جام چو زهر عقرب
عدل مهجور تر از مهر و وفا — عقل گمنام تر از فضل و ادب
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد — منهزم شد ز عدو چون ثعلب
آنکه بودی چو مهلب در جنك — خورده پنداری حب المهلب
گشته مغلوب ز دشمن عمدا — گفته **(الملك لمن جاء غلب)**
آنکه برکند ستون خیمه — بهر کین توزی چون ام وهب
زر ز بن‌سعد ستد بست چو شمر — بازوی فاطمه دست زینب
گرد کردند زر و سیم و شدند — شاد وخندان ز پی عیش وطرب
پارکها دلکش و میها سرجوش — عالم از نغمه پراز شور و شغب
خفته در مهد پس از سلب شرف — در کنار صنم سیم سلب
اوفتاده پس تخدیر عقول — با بتان در پی تحریك عصب
یاد دارم که به صحرای حجاز — ره سپر بودم زی کعبه رب
نو جوانی به‌رهم پیش آمد — بسته دستارچه از سرخ قصب
برخم کرد نگاهی و گذشت — از برم همچو ز مطلع کوکب
دل برقص آمد وانگیخت مرا — تا بتازم پی رخشش اشهب
چون مرا دید دوان ازپی خویش — گفت وانگیخت بسرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند — شرف و غیرت و ناموس نماند
دولت ولشکر و کشور همه رفت — چتر وطبل و جرس وکوس نماند
از ترقی و ز آزادی ملك — خاطری نیست که مایوس نماند
حرمت از دین پیمبر برخواست — احترام حرم طوس نماند
توپ بستند در ایوان رضا (ع) — شوکت اسلام از روس نماند
روضة را که مطاف ملك است — بر درش جای زمین بوس نماند
نور اسلام ز قندیل برفت — شمع توحید بفانوس نماند
کعبه در پیش کلیسا خم شد — مصحف اندر بر ناقوس نماند
جای عباد به محراب دعا — جز خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زر گشت نصیب — بهر ما بهره جز افسوس نماند
حشمتی نیست که بر باد نرفت — رایتی نیست که معکوس نماند
زان همه سرکش پردل بمصاف — نیست یکتن که بقرپوس نماند
غیر خون دل و پیراهن عار — بهر ما مشرب و ملبوس نماند
مستبد گرچه فنا شد نامی — هم ز مشروطه منحوس نماند
رفت شیطان ز صف خلد ولی — مار هم زه زد و طاوس نماند
با وجودیکه بزعم وزرا — نفسی نیست که محبوس نماند
مطلبی نیست که معلوم نشد — نکتهٔ نیست که محسوس نماند
یار من گفت که بی پرده سخن — گوی درپرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است — شعله مزرعه ایجاد است
سبب قحط و غلای عام است — وتد خیمه ذی‌الاوتاد است
هود و صالح را گوئید پیام — که ز نو دور ثمود وعاد است
آن وزیری که گلستان ارم — ساخت مانا خلف شداد است
پیشکش کرده بهمسایه وطن — مگرش میراث از اجداد است
ملك را برده ببازار هراج — میزند چوب و پی مازاد است
آن شنیدم که ازین نا خلفان — در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستند — غافلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست — ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد — این قرمساق یکی ز افراد است
در دهان پدر روحانی — خرد های جگر اولاد است
پسران همچو شهیدان احد — وین پدر آکلة الاکباد است
هنر از جهل سته گشته مگر — جهل هشام و هنر سجاد است
مالك کشوریان دلال است — قائد لشکریان قواد است
قلم آن اره نجار است — نفس این چو دم حداد است
ای قوی پنجه که در راه نفاق — ستمت راحله جورت زاد است
تا توانی بدوان مرکب خویش — که خداوندت در مرصاد است
دوش پیری بمریدی این ذکر — کرد تلقین که‌یکی ز اوراد است

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خونین نفسی — همچو مرغی که اسیر قفسی
نفس اندر دل من محبوس‌است — بار الها برسان همنفسی
هرچه بیداد گران جور کنند — نبود داور و فریاد رسی
نه پی قافله آید بنظر — نه بگوش آید بانك جرسی
نره شیری شده نخجیر سگی — شاهبازی شده صید مگسی
جام جم تخت سلیمان را دیو — برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
کدخدا خفته و کدبانو مست — نیست جز دزد دراین خانه کسی
سك زبام آید و دزد از دیوار — چون نباشد بمحلت عسسی
آنکه درارض طوی نخله طور — بود از نور جمالش قبسی
خرمن دین را از برق طمع — کرد خاکستر و پنداشت خسی
وآنکه بدعاقله کشور ما — شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
ای ستمدیده ازین ملك خراب — راه تونی بسپر یا طبسی
نرسی جانب مقصد ز طریق — گر رکابی نزنی بر فرسی
پیر زالی شب سرما می پخت — شله ماشی و آش عدسی
ناگهان نره گدائی در زد — گفت دارم ز درت ملتمسی
پیره زن را بدم کار گرفت — دادها کرد و نبد داد رسی
چون رهاگشت ازآن مخمصه زال — می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زدغوطه
یاد لعنت بچنین مشروطه

عبقری(۲)راند دراین پرده سخن — تا بجنبید بدل فکرت من
رشتهٔ بست ز ترجیع که بود — بس فروزنده تر از عقد پرن
خرمنی از گهر آورد که برد — طبع من خوشهٔ از آن خرمن
همه جا برمتقدم فضل است — در بنای اثر و طبع سخن

(۱) مقصود ازعاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که درموقع بمباردمان مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام فقط تماشائی بود !

(۲) عبقری - تخلص میرزا تقی‌خان مجدالملك برادر امین‌الدوله است که‌نخست‌براین وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست :

بیشتر گشت دراین دوره داد — ستم وجور و جفا و بیداد

خاصه اورا که بود در همه کار
برتری بلکه مهی در همه فن

یار عدل است و شریك انصاف
حامی شرع و نگهدار سنن

منبع دانش و دریای هنر
حافظ غیرت و غمخوار وطن

جان حکمت زکمالش خرسند
چشم دانش بجمالش روشن

نامه اش از مه و هور آکنده
خامه اش بر بچه حور آبستن

دست دستوری شاهان را صدر
جان آسایش عالم را تن

نفقاتش همه بی رنج سئوال
صدقاتش همه بی ثقلت من

حقگذاری را بحری مواج
بردباری را کوهی زآهن

هنرش را چو در آرند به بیع
مشتری جان‌دهد او را به ثمن

در دماغش نکند هیچ اثر
باده هر چند بود مرد افکن

صادق الوعد و وفی‌العهد است
نه چو یاران دگر عهد شکن

تا فرشته نکند ابلیسی
تا خماهن ندهد ریماهن

او چو خورشید و معالی چو فلك
او چو شمشادو معارف چو چمن

ای خداوند از این بنده بماند
سخنی تازه دوین دیر کهن

تا به آهنك دری بر خواند
مطرب می‌زده با صوت حسن

دیده درخون‌جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ١٤ شهر جمیدی الاولی ١٣٣٠ - ١٢ اردیبهشت ماه جلالی

(ترجیع بند)

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد وترك اختلاف

دست شوی ایطبیب ازین بیمار
محتضررا بحال خود بگذار

منشین در کنار بیماری
که سلامت ازوگرفته کنار

سود ندهد دوا و معجونت
که‌طبیعت فتاده است‌از کار

جانش‌اندر لب است وناله بدل
هان بسختی‌گلوی او مفشار

حیف ازین‌ناتوان بی‌تن‌و توش
آوخ از این مریض بی‌غمخوار

که پرستاوش آور دشب و روز
جای جلاب زهرکژدم و مار

تخته امتحان اطفالاست
سینه دردمند این بیمار

ای پدر چشم پوش ازین فرزند — ای پسر زین پدر نظر بر دار
این چنین خسته کی شود سالم — این چنین خفته کی شود بیدار
قالب مردمان تهی گردد — ساغر عمر چون شود سرشار
خواجه اندرشکار گور نر است — تا گهان گور گیردش بشکار
مردریگش (۱) باقربا نرسد — گرچه هستند وارثان بسیار
لیك هستند خیل مدعیان — زیرك و رند و چابك وعیار
اقربا را نمانده فرصت آن — که نمایند راز خود اظهار
لاشه‌خر سقط شد است و دود — برسرش جوق گرك مردم خوار
خواجه‌چون‌خفت‌و‌پاسبان‌شد‌مست — سر دشمن در آمد از دیوار

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان کرم بجای آرید — اختلاف از میانه بر دارید
دل دشمن میاورید بدست — خاطر دوستان میازارید
خانتان را بدر کنید ازخوان — دنبه را دست گرك مسپارید
نقد عمر عزیز راامروز — خوار وارزان ذخیره مشمارید
بستانید داده راز حریف — برده خویش را نگهدارید
دشمن ارکژدم‌است پیکروی — همچو مار سیه بیوبارید
چشمتان گربدوست کژنگرد — دشمن جان خویش پندارید
جانتان گرعدوی انجمن است — نقش او را ندیده انگارید
پند نیوش زشت حنجره را — گوش مالید وحلق بفشارید
تا توانید درمزارع خویش — دانه دوستی همی کارید
نفس عافیت بر اوبدمید — آب رحمت بر او فرو بارید
اندرین کشتزار های وسیع — پاسبان ها ز صدق بگمارید
مکنید آنچه ازپشیمانیش — دست خائید و سر همی خارید
هر زمان کار شد بعکس مراد — نکتهٔ گویم ار بجای آرید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مرده‌ریك ـ میراث

سبب ضعف وبی خیالی‌چیست		نالهای علی التوالی چیست
در بر رای بخردان غیور		فکر درویش لاابالی چیست
غیر تعطیل وانقلاب ثمر		ز انقلابی واعتدالی چیست
دغلیهای ارتجاعیون		کار های ابوالمعالی چیست
انجمن های شوم بنیان کن		گشته دایر درین لیالی چیست
اینکه ازفرط جهل نکته عقل		برتو نتوان‌نمود حالی چیست
با سرپر ز باد ودست تهی		این‌افادات‌خشك وخالی چیست
با رفیقان حدیث . یر بطاق		ازعدو عجزو خایه‌مالی چیست
حکم چون باوزیرداخله شد		طفره حکمران‌زوالی چیست
خانه آباد ودوست آزاد است		جای دشمن درین‌حوالی چیست
چون یقین‌است فتح ونصرت ما		این خطرهای احتمالی چیست
وزرا هر یکی بمرکزخود		گشته مشغول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و بستن‌بار		انتظار جنابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم		تشنه مردم فرات را چکنم
سعی دارم بعیش وراحت‌وتوش		حکم من عاش مات را چکنم
پارتی خانه گشته پارلمان		حل این مشکلات‌را چکنم
بهر دفع عدو کمر بستم		ملت بی ثبات را چکنم
الخبیثات للخبیثین است		طیبین طیبات را چکنم
شد سکندر اسیر ظلمت‌طبع		خضر وآب حیات را چکنم
زهر درکام وحنظل اندر جام		انگبین و نبات را چکنم
چونکه مسجد خراب ووقت‌امام		حافظوا للصلوة را چکنم
کیسه ازذر تهی‌است سفره‌زنان		صدقات و زکات را چکنم
بیدقی گر بجهد فرزین شد		بازی شاهمات را چکنم
صلح کردم بمرزبان بلوچ		حکمدار هرات را چکنم
ساختم با وکیل و مستنطق		وای اقضی القضات را چکنم

تره بر ریش او نمودم خرد — دفتر ترهات را چکنم
حفظ کردم زآتش این‌صندوق — کیف قبض‌وبرات را چکنم
ایکه پرسی ز من بدام خطر — که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را وبر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای‌پسر شب‌گذشت وروز رسید — باغ رادی شد وتموز رسید
خصم را از پی جواز ستم — رقم حکم لایجوز رسید
خاك افسرده را حرارت ونور — ز آفتاب جهان فروز رسید
نایب السلطنه (۱) بفر خدای — از پی حل این رموز رسید
دم برد السجوز شد خامش — مژده برشیخ و برعجوز رسید
کشتی گوهر آمد از عمان — کاروان شکر زخوز رسید
باز اندر شکار کبك آمد — شیر غرمان بصید یوز رسید
دزد را کو ممان درین اقلیم — که جوانمرد کینه توز رسید
از پی انتقام کار بدت — در کمان تیر سینه دوز رسید
خانه خصم را ز زند قضا — آتش تیز خانه سوز رسید
ظلم را موسم خفا آمد — عدل را موقع بروز رسید
شمع بگذار و سوی جمع گرای — پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان — مردمی گرد جمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن راکرد — بفدا پیش شمع پارلمان
بهر مشروطه همچو مروارید — دو لگن ریخت دمع پارلمان
عدل و انصاف توامان آمد — سوی ایران بطمع پارلمان
کیست کز من رساند این پیغام — آشکارا بسمع پارلمان
که کمر بسته ار تجا عیون — از پی قلع و قمع پارلمان
ای هوا خواه مجلس ملی — خیز و درشو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مقصود ناصرالملك قراگوز است که پیش‌از ورودوی‌بایران‌استادبزرك‌هم‌چون‌دیگران بدو معتقد بوده وپس ازورود خیانت‌نمود عقیده عمومی بر ضد او شده و استاد درچندین مقام سخت اورا نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است — هوش مفتون مجلس ملی است
صحف هوشنك ودفتر جاماسب — فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حکیم با خردم — که فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روشن او — شمس گردون مجلس ملی است
بهتر از نخل طورو قامت‌حور — سرو موزون مجلس ملی است
عقل موسای دار شوری شد — عدل هارون مجلس ملی است
چرخ برجیس وزهره و کیوان — همه مادون مجلس ملی است
غم مخور گر شغال گرسنهٔ — تشنه برخون مجلس ملی است
از در ما درون نخواهد شد — هرکه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید — ترك این حیله و نفاق کنید
ملك را ایمن از بهانه خصم — وز تکالیف لا یطاق کنید
از کمال و فضیلت و تقوی — زیور و افسر و نطاق کنید
خر عیسی چو جفته اندازد — کیفرش باسم براق کنید
پسران را که نا خلف باشند — بری از ارث کرده عاق کنید
یدیمنی دراز جانب فارس — ید یسری سوی عراق کنید
ای وکیلان خدایرا با هم — عهد و میثاق در وثاق کنید
و زرا را بدام مهر کشید — ملك را خانه و فاق کنید
با غرض کوس الوداع زنید — با مرض بانك الفراق کنید
خصم اگر شاه درعری فکنید — دزد اگر ماه در محاق کنید
نفس اماره را درین سودا — دست فرسوده ز احتراق کنید
مصدر شوم را زاسم و زفعل — ترك تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین انس را محروم — از فساد وز استراق کنید
روی در کعبه و فاق نهید — پشت بر قبله شقاق کنید
سبق از درس دولتی گیرید — و ندرین عرصه استباق کنید
از دوره کارتان برون نبود — گر بمیرید یا خناق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند ... نتواند دل از وطن بر کند
خانه دوست در کف دشمن ... ندهد هیچ مرد غیرتمند
نار حب الوطن چو شعله زند ... دل مؤمن بر او شود چو سپند
داغ فرزند سهل تر زآن است ... که سپاری بدشمنان فرزند
دوست گر پوشدت پلاس وگلیم ... به که بیگانه پرنیان و پرند
مشرقی را بمغربی چه قیاس ... کبك با جغد کی کند پیوند
نام بی همتی بخویش منه ... داغ بی غیرتی بخود مپسند
رفته در خاك به‌که مانده بننك ... مرده در گور به‌که زنده به‌بند
سوی قفقاز وهند دیده گشای ... تا ز قفقاز و هند گیری پند
پرده درروی خود کشی تاکی ... پنبه در گوش‌خود نهی تاچند
جرم خودرا ز جهل بر ابلیس ... یا بکج گردی زمانه مبند
گریه‌کن برسیاه روزی خویش ... بسیاهی روی غیر مخند
سایه قد و عکس روی‌تو بود ... اینکه دیدی تورا بخنده فکند
ابلهی ابله آنقدر که جنون ... بسبال تو می خورد سوگند
واستی ای پسر چو درمانی ... متحیر میان عار و گزند
چاره‌ات از دوکار بیرون‌نیست ... بشنو این نکته را ببانك بلند

یا بکش خصم را وبرکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه ... خانه خود بدست بیگانه
سر خود را برد اگر نبرد ... پای بیگانه را از آن خانه
دست ازین شیوه برندارد مرد ... گر ببرند دستش از شانه
مگس انگبین و مور ضعیف ... ندهد راه غیر در لانه
تو ازین هر دو بی خیال‌تری ... ای خر خیره دیو دیوانه
که سخن های اهل معنی را ... فرض کردی فسون و افسانه
بسکه مستغرقی بمستی و خواب ... کس نداند که زندهٔ یا نه
ای برادر بروز تیره خویش ... گریه کن چون ستون حنانه
تا کنون هیچکس نمی دانست ... که چه داری درون انبانه
اینك آن راز های پنهان را ... فاش کردی بیك دو پیمانه

از تهی مغزی و سبک وزنی مست گشتی ببوی میخانه
برد اندر خمار نی بقمار زر و سیمت حریف جانانه
تو شدی در کنار کدبانو دزد شد کدخدای کاشانه
این زمان کاوفتاده اندر بند مرغ روح تو از پی دانه
چاره بند خویش اگر خواهی پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند یا ز گرگ درنده پست ترند
ای نصاری مگر مسلمانان دد و دیوند یاکه جانورند
بخدا دیو و دد نیند ولیک همچو پیل دمان و شیر نرند
خونشان را مخور که زقومند مشتشان بر مزن که نیشترند
دل ایرانیان شفیقستی بگمانت که بی‌دل و جگرند
حیف باشد ز نوع آدمیان کادمی را چو کاووخر شمرند
نه خرند ونه کاو این مردم که شرف را بخون‌خویش خرند
ما نژاد فرشته ایم و کسان که مظالم خرند کاو و خرند
ما نکو سیرتیم ونیك اخلاق گرگ درنده خلق بد سیرند
ای ستمکارهٔ که از ستمت همه خلق زمانه بر حذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام کس نگوید ز عدل بیخبرند
عضو یکدیگرند آدمیان ز آنکه ازیك نژاد و یك‌گهرند
آدمی زادگان درین گیتی همه با هم شریك خیرو شرند
غم یاران بخور که یارانت روز تنگی همه غم تو خورند
هرچه خواهی بکن ولیك بدان که بدو نیك جمله در گذرند
گر شغالان بخانه شیران اندر آیند مانده در خطرند
خشم شیران اگر بدل جنبید پوستهاشان همی بتن بدرند
ای ستمدیده مرد ایرانی که رقیبان بخانه تو درند
گر بخواهی که آبروی ترا این خبیثان بیشرف نبرند

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای بیکجرعه داده عقل ازدست — چند در بستر اوفتادن مست
با خبر شوکه‌دست مانده زکار — برحذر شو که‌کار رفته زدست
مرغ عیار رفته اندر دام — ماهی زیرك او فتاده به‌شست
جز بفن کی‌توان زورطه گریخت — جز بتدبیر چون توانی رست
نتوان زیست زیر دیـواری — کش‌ستون اوفتاد وسقف‌شکست
دشمن شوخ چشم بی پروا — زر پرست‌است وتوخدای‌پرست
بتجارت تو را کند مغبون — چون‌ترا نیست هرچه اوراهست
پست گردد بر تو با تعظیم — تا زمانی که بار خود بربست
چون ترازو که کفه پر او — در بر کفه تهی شده پست
بار خودرا چوبست آن غدار — خاطرت را به‌تیر طعنه بخست
ازپس آنکه انگبین تو خورد — ریخت درساغر تو زهر وکبست
گر تو درهر هزار شصت‌بری — او بهرصد برد زمال‌تو شصت
چون سرت درکمند خویش‌آورد — اوستادانه از کمندتو جست
او بمغرب شود تو در مشرق — هرکسی سوی اصل‌خود پیوست
چون چنین است پند من بشنو — که بود یادکار عهد الست
تو تن آسان بجای در منشین — کو تن آسان بجای درننشست

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸ حوت و ۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۰ درسمنان تحریر شد .

(ترکیب‌بند)

ای بتاراج عقل ودین چالاك — وی بتعذیب جانو دل بی باك
مایه جور و فتنه و بیداد — آفت عقل و دانش و ادراك
جگر نیستی ز هجرت خون — بر سر هستی از فراقت خاك
عقل گوید ترا سقاك الله — فضل گوید ترا جعلت فداك
گر اسیر آوری به بند ستم — یا شکار افکنی بخاك هلاك
این نخواهد رهائی از زنجیر — وان نجوید جدائی از فتراك

بصفا همچو جام جمشیدی	بجفا همچو افعی ضحاك
در حریمت ز نور مستوری	رفته مستی ز یاد دختر تاك
ای دل عافیت زعشق تو ریش	دامن زندگی زدست تو چاك
شاد و سر سبز و تازه باش که هست	جایگاه تو این دل غمناك
چند با خون ما بیالائی	پنجه نازنین و دامن پاك

آخر این‌خانه‌را خدائی هست
واندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و بیداد	خون ما ریختی حلالت باد
ما برنج زمانه خو کردیم	گر تورا دل خوشست‌وخاطرشاد
وصل‌شیرین نصیب پرویز است	تیشه بر سنك میزند فرهاد
ای بتقدیم هر هنر ماهر	وی بتعلیم هر فنی استاد
چاکران تو بهمن و دارا	بندگان تو کیقباد و قباد
گلبن همت از کمال تورست	کودك حکمت از بیان تو زاد
غیر یاد تو هرفسانه چو خواب	غیر ذکر تو هر ترانه چو باد
پنجه با آسمان اگر تابی	آسمان را بر آری از بنیاد
شرح سوز درون سوخته را	بشنو از بنده هرچه بادا باد
یاد کن هر دلی که نزدودست	مهرت از سینه وغمت از یاد
بنده چندیست کز طریق وفا	سر طاعت بدرگه تو نهاد
گشت دوشیزگان فکرش را	نو جوانان مدحت داماد
خواست‌کزبندگی دراین حضرت	باشد از بند آسمان آزاد
خط آزادیش بده زیراك	سر نوشتش به بندگی افتاد
گر برانی بر آیدش ناله	ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خاصش کن
یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغا که سینه محرم نیست	کس درآفاق یار و همدم‌نیست
هیچ (انفال بی‌برائه) نشد	هیچ ذی‌الحجه بی محرم نیست
جانم ازدست غصه فارغ نی	دلم ازعیش دهر خرم نیست
دلم ازاشك دیده ویران گشته	خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملك　　که سرافراز خاتم جم نیست
جز سلیمان که آصفش بر در　　کس نگهبان اسم اعظم نیست
غیر روح‌القدس کسی بر ملك　　محرم آستین مریم نیست
با غبان بهشت دهقان نی　　نردبان سپهر سلم نیست
گرچه دانم که قدر این مسکین　　در ترازوی همتت کم نیست
گر نجویم ترا هلاك شوم　　ور نخواهی مرا ترا غم نیست
سر تسلیم پیشت آوردم　　که بجز خدمتت مسلم نیست
در دوعالم نشان آن جویم　　که نظیرش دراین دوعالم نیست
هرکه را شور عشق نیست بدل　　جانور خانمش که آدم نیست
اندرین آستان سری دارم　　که حریفش کمند رستم نیست
بسپردیم سر که این گردن　　جز بدرگاه طاعتت خم نیست
ریسمان قضا و رشته عقل　　پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بستهٔ قضای تو شد
دل من خستهٔ رضای تو شد

بره این حاجب تو منم　　نوکر بی مواجب تو منم
تو چو خورشید درحجاب خفا　　رقتهٔ لیك حاجب تو منم
آسمان کواکبی اما　　نور بخش کواکب تو منم
گرچه با خود برادرم خوانی　　بغلامی مناسب تو منم
گرچه مطلوب عالمی هستم　　از سر صدق طالب تو منم
قدر دان فضایل تو منم　　ترجمان مناقب تو منم
نکته دان حقایق تو منم　　راز دار مطالب تو منم
رأی تو روشن‌است وصائب‌لیك　　مایه رأی صائب تو منم
حدس تو ثاقب‌است وراست‌ولی　　مرجع حدس ثاقب تو منم
بر در کردگار اگر تازی　　طاعت فرض واجب تو منم
تو خداوند مالك الملکی　　لیك در ملك نایب تو منم
تو چه ماه رجب همایونی　　لیك لیل الرغائب تو منم
جانب حق اگر نظر داری　　معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن
دلم از غصه درخروش‌مکن

پیش من سید مجلل کیست در بر شیر خرس جنگل کیست
خاك ره‌چیست نزد مشك وعبیر چوب گز پیش‌عودوصندل کیست
نزد کافور چیست انقوزه در بر هندوانه حنظل کیست
ظلم‌را نزد عدل صرف چه‌جای جهل درپیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاغ اسود چه نزدحیدر سوار یلیل کیست
کرم شب‌تاب نزد مه چه کند پیش خورشید نورمشعل کیست
بر در بارگاه کیخسرو گیووگودرز و رستم‌یل کیست
معجز احمدی چو جلوه کند مکر ونیرنك و سحروتنبل کیست
با بیانات جعفر صادق گفته احمد بن حنبل کیست
صبح صادق چو پرتو افشاند شام تاریك و لیل الیل کیست
توسن من چو گرم سیر شود آن شتر کره قزعمل کیست
خاك پای من و عمامه وی خودتوبرگوکه‌این‌دوافضل کیست
آنکه وارسته ازجهان‌که بود آن که‌درقید غم مسلسل کیست
اندرین خوان شراب ونقل کدام وندرین سفره شیروخردل کیست
گفتی آن‌کس که این حقایق‌را با براهین کند مدلل کیست

بنده خاندان مصطفوی
احقرالسادة صادق‌العلوی

گفت صید منت هوس نشود زانکه عنقا شکار کس نشود
گفتمش آنچه گفتهٔ صدقست لیك این بنده باز پس نشود
دام برچین ز ره که باز سپید طعمه کرکس و مگس نشود
گردن شهریار هفت اقلیم بسته شحنه و عسس نشود
آنکه ازخوان حق هریسه خورد طالب قلیه عدس نشود
ماه مفتون آب وگل شده‌است لاله در بند خار و خس نشود
حور با دیو همنشین نسزد کبك با زاغ همنفس نشود
بخدا جز بسینه سینا موسی اندر پی قبس نشود
آنکه باتیشه کنده بیخ هوس مست رندان بوالهوس نشود
تا توانی چوسك بلای که‌بحر بدهان سگان نجس نشود

دل مجنون به ناقه لیلی بیش نالیده چون جرس نشود
گر بمیرد هما ز بی برگی از کلاغانش ملتمس نشود
بر خر لنك خود نشین ایشیخ که ترا رام این فرس نشود
ورنه آنجا فتی بخاك سیه که ترا هیچ دادرس نشود
اندکی از برای تأدیبت گفته ام سعی کن که بس نشود
سخت بیرون شد از گلیمت پای جهد میکن کز این سپس نشبود

حسبی‌الله گذشتم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سیل قهرت بکند این بنیاد نار خشمت بسوخت این خاشاك
گو برآرد که دل ندارد بیم گو بسوزد که‌جان ندارد باك

این ترکیب بند را استاد تاهمین‌جا ساخته و ناتمام گذاشته‌است و مسوده آن درکاغذهای پاره وپراکنده وی بدست‌آمد (وحید)

چهارده بند امیری درمراثی اهل‌البیت صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین

بند اول

باد خزان وزید ببستان مصطفی پژمرد غنچهای گلستان مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایزدی خاموش شد چراغ شبستان مصطفی
دور از بدن بدامن خاك سیه فتاد آن سرکه بود زینت دامان مصطفی
انگشت بهر بردن انگشتری برید دیو دغل زدست سلیمان مصطفی
پیحاده‌گون شد از تف گرما وتشنگی یاقوت و لعل‌و لؤلؤ ومرجان مصطفی
تاچوب‌کینه خورد بدندان شاه دین از یاد شد شکستن دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف‌گل پیرهن وزید زد چاك دست غم بگریبان مصطفی
دارالسلام خلدکه دارالسرور بود شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی
یکباره آب‌کوثر و تسنیم وسلسبیل خون شد زاشك دیده گریان مصطفی
طوبی خمید وحورپریشان نمودموی ازآه سرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دنی فتدلی که شد دراز دست خدا ببستن پیمان مصطفی

پیمانهٔ ز خون جگر بر نهاد حق | بعداز قبول پیمان برخوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خونبها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد | اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد | اورا هم ازشراب محبت خموش کرد
ساقی کوثر از می خمخانه بلا | جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
بوسید دست پیر دبستان عشق تا | شا گردیش بمکتب دانش سروش کرد
برداشت پرده ازرخ معشوق لم یزل | آن کش خدای بردوجهان پرده‌پوش کرد
باتارك شکافته درمسجد اوفتاد | آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد
فواره سان زجبهت پاکش زجای تیغ | جوشیدخون وقلب‌جهان پرزجوش کرد
زد چاك پیرهن حسن وشد حسین‌بتاب | کلثوم درفغان‌شد وزینب‌خروش کرد
آن‌یك بگریه گفت که هوشم زسرپرید | کز جوهر نخست‌که تاراج‌هوش کرد
گفت آن‌دگر که‌ساقی تسنیم وسلسبیل | این باده راز دست‌که‌امروز نوش کرد
شه درمیانه پرتو رخسار یار دید | جانرا فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون زخلوت آن جمع برنهاد
پروانه بود و جان بسر شمع برنهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش | آن محنت پیاپی و رنج دما دمش
آن دیده پرآبش و آن آه آتشین | آن‌قلب پر زحسرت وآن‌حال درهمش
آن دست پر زآبله وان شانه کبود | آن پهلوی شکسته وآن قامت خمش
دردی‌که بود داغ پدر آخر الدواش | زخمی که تازیانه همی بود مرهمش
از دیدهٔ سرشك فشان در غم پدر | وز دیدهٔ نظاره بحال پسر عمش
یکسو سریر وتخت سلیمان دین‌تهی | یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش
توحیدرا بدید خراب است‌کشورش | اسلام را بدید نگون‌است پرچمش
مصحف ذلیل و تالی مصحف‌اسیر غم | بسته بریسمان گلوی اسم اعظمش
ام‌الکتاب محو و امام مبین غریب | منسوخ نص واضح وآیات‌محکمش

گه یادکردی از حسن و هفتم صفر — گه ازحسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش — خون ریختی زدیده عیسی ومریمش

از گریه‌اش ملایك گردون گریستند
کروبیان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه ازمصیبت حسن وحال مضطرش — احشای پاره پاره و قلب مکدرش
آن دردهاکه دردل‌غمکین نهفته داشت — وآن زهرهاکه‌درجگر افروخت‌آذرش
آن طعنهاکه خورد زدشمن بزندگی — وان تیرهاکه زد پس‌مردن به‌پیکرش
یك‌لحظه ساغرش‌نشد ازخون‌دل تهی — بعد از شهادت پدر و فوت مادرش
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش — ننهاد پا عقیله صحت بسترش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب — نوشید وسر زد از جگر الله‌اکبرش
ز الماس سوده رنك زمردگرفت‌سیم — یاقوت‌کرد جزع وچو بیجاده‌گوهرش
آهی‌کشید وطشت طلب‌کرد وخون‌دل — درطشت ریخت نزد ستمدیده‌خواهرش
زینب‌چودید طشت پرازخون‌فغان‌کشید — گوئی بخاطرآمد ازآن‌طشت دیگرش
چندان‌کشید آه‌که آتش‌گرفت چرخ — چندانگریست‌خون‌که‌گذشت‌آب‌ازسرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
ازدست شد شکیبش وازپا در اوفتاد

بند پنجم

گر سرکنم مصیبتی از شاه کربلا — ترسم شرر بعرش زند آه کربلا
لرزد زمین زکثرت اندوه اهل بیت — سوزد فلك ز ناله جانکاه کربلا
ای بس شبان تیره که بالید برفلك — خاك از فروغ مشتری وماه کربلا
گر یوسفی فتاد بکنعان درون چاه — صدیوسف‌است‌گم شده درچاه کربلا
ای ساربان بکعبه مقصود محملم — گر میبری بران شتر ازراه کربلا
وی رهنمای قافله این‌کاروان بکش — تا پایه سریر شهنشاه کربلا
شایدکه من بکام دل‌خود مشام جان — تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
ای‌کعبه معظمه فرق است از زمین — تاآسمان ز جاه تو تا جاه کربلا
آه از دمی که آتش بیداد شعله زد — برآسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق　　بشنید بانك (انی انا الله) کربلا

پرتوفکند مهر تجلی زشرق عشق
موسای عقل خیره شد از نوربرق عشق

بند ششم

آه از دمی‌که درحرم عترت خلیل　　برخواست از درای شتر بانك‌الرحیل
کردند از حجاز بسیج ره عراق　　گفتند (حسبی‌الله ربی‌هوالوکیل)
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق　　می تاختند سوی بلا از هزار میل
غم توشه رنج راحله‌شان مرك‌بدرقه　　بخت سیاه همره و پیك اجل دلیل
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار　　زنجیرکین در آرزوی گردن علیل
میزد فرات موج پیا پی ز اشتیاق　　میگفت‌وداشت دیده‌پرازخون‌چورودنیل
کای قوم مهر فاطمه راکی سزد دریغ　　از جانشین ساقی تسنیم و سلسبیل
میگفت خاك بادیه کربلا زدور　　مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
بازآ که مهد پیکر صدپاره‌ات منم　　ایخسروی‌که مهد تو جنبانده جبرئیل
روز ازل مقدمة الجیش این سپاه　　شد نایب امام زمان مسلم عقیل
آن سالك سلیل محبت‌که مرد وار　　درکف‌گرفت‌جان ونمود ازوفا سبیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید ازصف‌حجاز　　جادوی چرخ شعبدهٔ تازه کرد ساز
هرچند کار بدرقه درکوفه نیك‌نیست　　اما نخست خوب‌شدندش به پیشباز
کرد آن‌یکی غبار رهش توتیای چشم　　برد آن دگربیوسه پایش دهان‌فراز
گفت آن‌یکی مرا بدرخویش‌بنده‌گیر　　گفت آن‌دگر مرا بعطایای‌خود نواز
گفت آن‌مرا بخدمت‌خود سازمفتخر　　گفت‌آن‌مرا زمقدم خوددار سرفراز
اما چوآن غریب بمسجد روانه‌شد　　بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
از صدهزار تن‌که ستادند در پیش　　یکتن نمانده بود چوفارغ‌شد ازنماز
دید آن‌کسان‌که‌لاف هوادارش‌زدند　　دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
وآنان‌که دامنش بگرفتند بادو دست　　سازند دست کین بگریبان او دراز
بدخواه درکمین واجل تیر درکمان　　نه چارهٔ پدید ونه باب نجات باز
خودرا غریب‌دید وفغان ازجگرکشید　　چون‌نی بناله درشد وچون‌شمع‌درگداز

گفت ایصبا زجانب مسلم بر پیام — هرجا رسی بکوی حسین از ره حجاز

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

درکوفه از وفا ومحبت نشانه نیست — وزمهر وآشتی سخنی درمیانه نیست
کردار جز نفاق وعمل جزخلاف نه — گفتارجز دروغ وسخن‌جز فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان — یاهیچ از وفا اثری در زمانه نیست
ای‌شه میا بکوفه‌که این ورطه هلاك — گرداب هایلی‌است که‌هیچش کرانه نیست
این‌مردم منافق زشت دو رویه را — خوف ازخدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان برنهاده لیك — جز پیکر تو ناوکشان‌را نشانه نیست
بهرگلوی اصغر تو تیرکینه هست — وزبهرکودکان تو جز تازیانه نیست
هشدار ای‌کبوتر بام حرم که بس — دام‌است درطریق‌واثر زآب‌ودانه نیست
بس عذرها بکشتنت آراستند لیك — جزکینه تو در دل ایشان بهانه نیست
جانم فدای خاك قدوم تو شدولی — مسکین سرم‌که بر درآن آستانه نیست

این‌گفت ومست جرعه صهبای وصل‌شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل‌شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول‌کرد — اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و هردم حکایتی — با مرتضی وبا حسنین و بتول کرد
از عترت رسول‌خدا هرکرا شناخت — افسانهٔ سرود که او را ملول کرد
تانوبت ملال شه تشنه لب رسید — آن شاه‌را بیاختن جان عجول کرد
درصدر دفتر شهدا آمد از نخست — امضای‌خود نوشت‌وشهادت قبول کرد
بار امانتی که فلك زآن ابا نمود — برداشت تا شفاعت مشتی جهول کرد
آن تن‌که‌داشت برکتف‌مصطفی صعود — بر خاك قتلگاه ز بالا نزول کرد
و آنگه بخط و خاتم مستوفی قضا — سرمایه برات شفاعت وصول کرد
آه از دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه — وزخیمه باز جانب میدان عدول کرد
درشأن خویش ومرتبت‌خود بنزد حق — گفت آنچه هیچکس نتواندنکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان	با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود ز پیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان کز این‌مقوله بر آن‌قوم بی‌ادب	برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
یکتن نداد پاسخ وی‌را وزاین قبل	آزرده گشت خاطر شاهنشه عرب
آمد بقتلگاه ببالین کشتگان	فریاد کرد با جگری خسته از تعب
کای دوستان محرم و یاران محترم	ای همرهان نیك و رفیقان منتخب
ای اکبر جوانم وعباس صف شکن	ای‌مسلم‌بن عوسجه ای‌حر و ای‌وهب
رفتید جمله درکنف رحمت خدا	خوردید نوشداروی غفران زفیض‌رب
من مانده‌ام غریب دراین دشت‌پربلا	محزون‌و داغدیده جگر خون وتشنه‌لب
خیزید وبرغریبی من رحمتی کنید	کامروز گشته‌صبح امیدم چوتیره‌شب
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه	خستندکودکان مرا جمله بی‌سبب
پژمرده ازعطش‌گل رخسارشیرخوار	بیمار را ز تشنگی افزوده تاب وتب
چون دید پاسخی نرسیدش‌بگوش‌جان	ز آن دوستان صادق‌و یاران با ادب
آهی‌کشید و گفت خدا باد یارتان	خوش رفته‌اید آیمتان من‌هم ازعقب

باد این‌خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگاهواره فغان بر کشید وگفت

بند یازدهم

لبیك ای‌پدرکه منت یار و یاورم	دریاری تو نایب عباس و اکبرم
مدهوش باده خم میخانه غمم	مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
آب ار نمی‌رسد بلب لعل نازکم	شیر ار نمانده در رك پستان مادرم
درآرزوی نارك تیر سه شعبه ام	درحسرت زلال روان بخش‌کوثرم
درشوق آن دقیقه‌که صیاد روزکار	با ناوك كمان قضا بشکند پرم
خواهم بشاخ سدره نهم آشیان‌فراز	تا بنگری‌که عرش خدارا کبوترم
هرچند جثه‌کوچك وتن‌لاغراست‌لیك	از دولتت هوای بزرگیست درسرم
آن قطره‌ام که سالك دریای قلزمم	آن ذره ام‌که عاشق خورشید انورم
بادستهای‌کوچك خود جان‌خسته‌را	درکف گرفته‌ام که بپای تو بسپرم

آغوش برگشای ومرا گیر در بغل — تا گوی استباق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را ببر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون — کز راه حق شدید یك بارگی برون
ازجورتان طپید بخون اکبرجوان — وزظلمتان لوای ابی‌الفضل شد نگون
دیگر بس‌است ظلم که‌شد ازحساب‌بیش — دیگر بس‌است‌جور که‌گشت‌ازشمرفزون
این‌طفل شیرخواره سه‌روزاست کزعطش — نوشد بجای‌شیر زپستان غصه خون
رنك بنفشه یافته رخسار چون گلش — بیجاده فام کرده لب‌لعل لاله‌گون
گیرم‌که من بزعم شما باشدم گناه — این بیگنه خلاف نکرده‌است تاکنون
آبی دهید برلب خشکش خدای را — کاندر دلش‌شکیب نه واندرتنش‌سکون
گفتار شه هنوز بپایان نرفته بود — کان طفل نالهٔ زجگر زدچو ارغنون
وآنگاه خندهٔ برخ شه نمودوخفت — دیگر زمن مپرس‌که‌شد این‌قصیه‌چون
این قاصد اجل زکجا بود ناگهان — وآن‌را بحلق تشنه‌که‌بوده است رهنمون
شد پاره‌حلق‌اصغر بی‌شیروتازه گشت — زخم دل‌حسین جگر خسته ازدرون
نظاره‌کرد شاه برخسار آن صغیر — باناله‌گفت **نحن‌الی‌الله‌راجعون**

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم‌که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه ازحسین وداغ‌فزون ازشماره‌اش — وآن دردها که‌کس‌نتوانست‌چاره اش
فریاد هـای العطش آل و عترتش — تبخال های لعل لب شیرخواره اش
آن اکبری‌که گشت‌بخون‌غرقه‌عارضش — آن اصغری‌که‌ماند تهی کاهواره اش
آن جبهه شکسته وحلق بریده اش — آن ریش‌خون‌چکان وتن‌پاره پاره اش
آن ماه چارده‌که زخون‌بست‌هاله‌اش — آن آسمان‌که زخم بدن بدستاره اش
آن سر که برفراز نی ازکوفه تا بشام — بردند با تبیره و کوس و نقاره اش
آن نوعروس‌حجله حسرت‌که‌دست کین — تاراج‌کرد زیور و خلخال ویاره اش
آن کودکی‌که در گه یغمای‌خیمگاه — ازگوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی‌حریم جلالت که چشم‌خصم میکرد بانگاه حقارت نظاره اش
آن خسته علیل‌که با بند آهنین بردندگه پیاده وگاهی سواره اش
آن دست‌بسته طفل‌یتیمی که‌خسته گشت پای برهنه از اثر خار وخاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلبیت یا رب بسوز سینه بریان اهلبیت
یارب بداغ بیشمر آل فاطمه یا رب بغصه‌های فراوان اهلبیت
یارب بنور آیت والشمس والضحی یا رب بنص محکم فرقان اهلبیت
یارب بدان صحیفه که کلك قدر نگاشت توقیعش از جلالت و ازشان اهلبیت
یارب بدان پیاله پرخون که بر نهاد روز ازل قضای تو برخوان اهلبیت
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار باقی بزیر چتر درخشان اهلبیت
فرمان او بمشرق‌ومغرب‌رسان‌که‌هست جانش اسیر چنبر فرمان اهلبیت
هرچند شد برتبه سلیمان عصرخویش از جان کند غلامی سلمان اهیت
سلطان عالمست که نامش نوشته‌شد در دفتر موالی سلطان اهلبیت
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را کو داده دست عهد به پیمان اهلبیت
روی نیازسوده بر این کعبه امید دست ولا فکنده بدامان اهلبیت
همواره شاد داردلش‌را که روز وشب باشد چوگوی درخم چوکان اهلبیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

شبی باگلعذاری مست و مخمور گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم در آن کاخ درختی بر زده بر آسمان شاخ
بهرشاخش گلی خوشبوی وخوشرنك بهر گل بلبلی در ساز و آهنك
درون چشمه عکس ماه و پروین پراکنده گهر بردیبه چین
همی غلطید عکس مه بهر سو ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل ازدست
ز بانك مرغ وبوی گل‌شدم مست

گرفتم دست یار نازنین را
ز روی عجز بوسیدم زمین را

که در این سایه لختی گسترد رخت
نشیند چون گل اندر زمردین تخت

گهی نوشد قدح کاهی دهد می
شود او ازقدح مست ومن ازوی

نگارم همچو گل زین گفته بشگفت
تقاضای مرا از دل پذیرفت

بروی آن چمن با هم نشستیم
بزنجیر محبت عهد بستیم

زدم جامی و دادم ساتگینی
کشیدم ناز حسن نازنینی

شده هوش ازسرورفته دل ازدست
دل از دلدار یغما سرزمی مست

بناگه نالهٔ آمد بگوشم
که از سر برد یکسر عقل و هوشم

تو گفتی خستهٔ را دست دشمن
خلاند خار در دل تیر در تن

نظر کردم بهر سوی اندران دشت
ندیدم هیچ‌کس در باغ وگلگشت

ندانستم که این سوز از کجا بود
برآمد از کدامین آتش این دود

شدم آشفته و دیوانه از هول
دمیدم هر زمان بر خویش لاحول

دگر بار آمدم آن‌ناله در گوش
چنان کز خویشتن کردم فراموش

نگارم گفت کاین سوز ازدرخت‌است
درخت سبز مانا تیره بخت است

چو این گفت آن پری برپاستادم
بر آن آهنك سوزان گوش دادم

یقینم شد از آن لحن شرربار
که آید از درخت آن ناله زار

بدو گفتم که ای شاخ برومند
مرا آه توآتش در دل افکند

بجای آنکه همچون سرو بالی
چرا چون استن حنانه نالی

درخت بیزبان چون نخله طور
سخنگو شد بشادروان شاپور

بگفتا قصه من بس دراز است
یکی بشنوگرت سودای راز است

یقین دانم شنیدستی که شاپور
بروم آمد ز ایران از رهی دور

بروی مردم آن ملك دربست
پی تسخیر قسطنطین کمر بست

بقیصر از هجومش تنك شد کار
که با آن شه نبودش تاب پیکار

بناگه مرغ زیرك رفت در بند
قضا شاپور را در چنبر افکند

ادب را پوست از تن برکشیدند
تن شه را بچرم اندر کشیدند

درون شد شاه ما چون مغزدرپوست
فرو شد تیر دشمن در دل دوست

بایران راند قیصر لشگر خویش — که از دشمن ستاند کیفر خویش
بهرجا یافت آبادی در ایران — زد آتش کند از بن کرد ویران
زبن بر کند هرجا بد درختی — بدار آویخت هرجا شور بختی
پراکندند مسکینان ز مسکن — زدند آتش کریمان را بخرمن
ولی زانجا که در این راه باریك — بود روز ستم کوتاه و تاریك
بسی نگذشت کایزد جل شانه — ز دود از چهر ایران زنك‌انده
برون آمد ز چرم گاو شاپور — بایران زد علم پیروز و منصور
بخاك رودبار آمد شبانگاه — وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
شبیخون زد بلشگرگاه قیصر — تکاور راند در خرگاه قیصر
شکارش کرد و بستش دست و بازو — ستم با کیفر آمد هم ترازو
سپس امر آمد از دربار شاپور — که معمار آورند از روم ومزدور
ز آب روم و خاك روم گلها — طرازند از پی تعمیر دلها
درخت میوه دار از روم آرند — درون گلشن ایران بکارند
سراهای کهن از نو طرازند — همه ویرانه‌ها آباد سازند
چنین کردند و روزی چندنگذشت — که هامون باغ‌شد ویرانه گلگشت
هنوز از خاك قسطنطین درآن‌دشت — یکی تل‌است در دامان گلگشت
که خواندندش حریفان تل رومی — نباشد خاك آن چون خاك بومی
مرا رزبان شاپور اندرین بوم — بباغ شهریار آورد از روم
نهالی خرد بودم نازك و تر — که گشتم دور از پیوند مادر
دراین خاك آب خوردم ریشه‌کردم — زشاخ خود چمن را بیشه کردم
کنون از عمرم اندر روزگاران — گذشته سالها بیش از هزاران
بزرگان در پناهم آرمیدند — مهان در سایه قدم خمیدند
پری رویان زمینم بوسه دادند — بتان چون سایه در پایم فتادند
شهان در سایه پهن و فراخم — ز بند خیمه فرسودند شاخم
ولی اکنون دلی دارم مشوش — ز چرخ کج مدار وبخت سرکش
اگرچه زاده اندر خاك رومم — هوا پرورده این مرزو بومم
بر این خاکی که دروی ریشه‌دارم — ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار   که برافراشت این بلند حصار
اوست معمار این کشیده‌رواق   اوست بنای این مقرنس طاق
کرده هنگام طرح این آثار   کاف کن گونیا و نون پرگار
باد ازما درود و مهر و نوید   بر روان پیمبران جاوید
که همه روشن و سنی بودند   اوستادان ما سنی بودند
آدم آن اوستاد معماران   نوح فرخنده پیر نجاران
بر براهیم شیخ کلدانی   لؤ بیت العتیق را بانی
موسی استاد قبة المحضر(۱)   بیت سیار و معبد داور
که بامرش فراخت خیمه وکاخ   پسر اوری (۲)واحی‌ساماخ(۳)
زیر بال فرشتگان (٤) زدمهد   مخزن راز حق بخیمه عهد(٥)
تا سلیمان ز روی آن خرگاه   بیت اقصی نگاشت بهر اله
مصطفی در رواق هردواساس   گشت ساجد بسوی خالق‌ناس
گاه (ولوا وجوهکم) فرمود   کعبه را قبله‌گاه خلق نمود
گاه از کعبه شد بقدس خلیل   یافت (اسری بعبده) تنزیل
پور عمران علی که از مردی   جبرئیلش رود بشاگردی
اوستاد کروبیان خدا   پیشوای فرشتگان سما
تا نگهدار راز داور شد   با پسر عم خود برادر شد
پسرانش همه به استادی   صاحب بیت و سید نادی
همه هنگام راز وگفت و شنفت   جانشان با رفیق اعلی جفت
راز داران سر و نکته غیب   او ستادان دانیال و شعیب
باد از ما درود بر زرتشت   کش بدی آب وآذر اندرمشت
بست کشتی سه‌تا(٦)بدور کمر   پنج کات(۷)خجسته خواند از بر
پنج فرجود (۸)از اوپدید آمد   روشنی بخش اهل دید آمد
هفت امشاسپند را بشناخت   دین‌حق برسه‌پایه‌محکم‌ساخت (۹)
بر مسیح خجسته پیر نبیل   روح حق صاحب مقام جلیل
مظهر لطف کردگار ودود   ساجد حق و خلق را مسجود
در سه اقنوم کشف کرد آیات   از رموز حیات وذات وصفات
هم بداود شهریار گرام   بر سلیمان پاك و بر حیرام
باد از من سلام بر رخ پیر   صاحب شرق ورشك مهر منیر

همچنین بر دو مصر بینا　　ماه و خورشید گنبد مینا
که‌دراین کاخ‌فرخ ازچپ‌وراست　　دستگیری کنند بی‌کم و کاست
بر دبیر و خطیب و مهماندار　　بر امین و ممیز و معمار
بر عموم بـرادران صفا　　سالکان طریق مهر و وفا
پرده داران کاخ ماسنری　　پی تسخیر وحش ودیو و پری
بر در وبام وشمع وپرده وطاق　　بر سریر وستون وسقف‌ورواق
مشرق ومغرب وشمال وجنوب　　چشم بینا و پیکر محجوب
آسمان و زمین واقیانوس(۱۰)　　کوشش وجهد وغیرت وناموس
نقطه وخط و دائره پرگار　　قلم وگونیا،زاویه،عمود ومدار
رازپرخیده(۱۱) واپرخیده (۱۲)　　که رسد ازلب وکف و دیده
آفتاب و مثلث و شمشیر　　نور خورشید و زوز مرد دلیر
آیة الکرسی و صحیفه نور　　اختر مشتعل (۱۳) طلیعه هور
بر رموز معانی و آیات　　همه من بدوها الی‌الغایات
هست پیدا براهل دانش وویر　　که درین قرن تابناك از دیر
در فرانسه زشرق اعظم تافت　　آفتابی که قلب ذره شکافت
وز خطوط شعاعی آن مهر　　گشت روشن بساط‌خاك‌وسپهر
نور بگرفت سطح عـالم را　　روشنی داد آل آدم را
تا ازآن نور سنگها بگداخت　　«لژبیداربی،(۱۴)در،ایران،ساخت
وندر آن معبد ستوده پاك　　بس‌گهرها برون‌شد ازدل خاك
بنده‌را هم برادران زکرم　　ساختند اندر آن سرا محرم
راز پنهان بگوش من‌گفتند　　سنك سختم چو زر پذیرفتند
تا بفضل خدا و همت پیر　　یاراصحاب‌کهف‌شد قطمیر (۱۵)
خواستم تا بجای این اکرام　　خدمت لایقی دهم انجام
لاجرم این چکامه بر بستم　　عقدی از لعل و در بپیوستم
رشته رازهای پنهان را　　بستم آنسان که در ومرجان را
خواهم از فضل ایزدی توفیق　　وز رئیس و نگاهبان و رفیق
که بمقصود کامکار شوم　　خادم کهف و یار غار شدم

سازم اینك شروع در مقصود
با عنایات کردگار ودود

ای برادر یار دل بگرو　　وز «فراماسنی» ز من بشنو

سبب ارتباط ما یکسر
غیر ازاین نکته‌نیست چیزدگر

مجمع فرقه فراماسن
که بجا مانده از زمان کهن

فکر ودانش همی‌کند تعلیم
بی ریا بر برادران سلیم

گر بگوید کسی تورا بسخن
که تو هستی برادر ماسن ؟

پاسخش ده که زمره اخوان
خوانده اند اینچنین مرا بجهان

ور بگوید کاین جواب‌ازچیست
گو مرا بر خود اعتمادی نیست

حق شاگرد ماسنی نبود
که بکردار خویش غره شود

بلکه با خاطری پر اندیشه
فکرت و حزم‌را کند پیشه

زآن بترسد که جمع‌اخوانش
آزمونی کنند در شانش

سپس از گفته شرمناك شود
زنده ناگشته خود هلاك شود

ور بگوید که ماسنی چونست
گو یکی نخله همیون است

کشته دهقان برای آبادی
ریشه اش در بهشت آزادی

همه اخلاق او خجسته بود
تنش از تنك عیب رسته بود

دوست باشد بدوستدار خدا
فرق ننهد بمالدار و گدا

ور بپرسد ز زاد آزادی ؟
هم ز آئین مردی و رادی

پاسخش ده که چون بمیرد مرد
زان رذائل که هست مایه درد

پس درآید درین مقام بلند
بری از زحمت و تهی ز گزند

رو نهد سوی زندگانی نو
پای کوبد بتخت کیخسرو

اینت باشد ولادتی تازه
عمر و عیشی فزون ز اندازه

ور بخواهد که نیکخو باشد
عدل و حق‌را بجستجو باشد

این دورا برتری دهد با مور
هر بدی را زخویش سازد دور

کارخودرا بدین دو سازد جفت
پاك باشد به آشکار و نهفت

گر کسی قصه غیر ازین گوید
یا دلیلی بر این عمل جوید

درجوابش بگو که ماسن‌پاك
که بود ز اهل دانش و ادراك

شرف وقدر مرد را زاخلاق
میشناسد نه از سرای و وثاق

دولت ومال و ثروت و مایه
همه آرایشند و پیرایه

ارزش آدمی بدان گهر است
که بهرحال ندهدش از دست

وین گهر دروجود انسانی‌است
زین‌ره اوباقی وجهان فانی‌است

غرض از این گهر اراده تست
جنبش و عزم پر افاده تست

که بدان کارهای نیك کنی
خویش‌را چون زر سبیك کنی

آدمی زین گهر شرف یابد
آدمیت ازین گهر تابد

گر زتکلیف ماسنی .خواهی ؟　　بشنو ازمن که یابی آگاهی
از رذائل گریز و می پرهیز　　زی فضائل شتاب و می آمیز
راه کسب فضائل آن باشد　　که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری و نکو خواهی　　نکند یکدقیقه کوتاهی
گر بخواهی وظیفه ماسن　　سخن من بصدق اصغا کن
هست کار بزرك ماسنی آن　　که نهد بر زمین اساس‌جهان
در اساس ترقی عالم　　کوشد و دیو را کند آدم
وین بنا را همی شود بانی　　با تمام قوای انسانی
از تو پرسند اگر که دراقطار　　سعی(م ش) همی بود بچه کار
گو بدان کار سعی باید کرد　　که شود باغ فیض خاطر مرد
همه جا و همیشه بر همه کس　　فیض بخشد بمهر نی بهوس
وربپرسند ازآن مکان که نهفت　　بفراماسنی ترا پذرفت
پاسخش ده که در لژی عادل　　کامل از مردمان صاحبدل
سه بتنظیم آن شتابنده　　پنج روشن چراغ تابنده
هفت ارکان عدل واصل کمال　　همه معمار کاخ عز وجلال
رمز ایشان بمصحفه اقدس　　شدمه و مهر وخس‌وکنس(١٦)
هفت وپنج و سه را اگرخواهی　　که یابی زسرش آگاهی
٣ بود یك رئیس و دو مبصر　　که بود قلبشان خزانه سر
٥ شمعند این ٣ تن استاد　　با همایون دبیر و ناطق راد
وین کتاب المبین ما بالطبع　　ناگزیر است از مثانی سبع
تن(لژ) گرنه هفت پیکر داشت　　نتواند لوای داد افراشت
ور نتابد شعاع هفت اختر　　خانه تار است ومیهمان بر در
باید از ٧ تن ٣ تن استاد　　٢ رفیق ستوده آزاد
تا پسی کارهای نغز کنند　　جستجو از درون ومغز کنند
علم داوری درین ایوان　　سایه گسترده است برکیوان
از (٣ م ش) کزآن یکی استاد　　محفل سادة شود بنیاد
که بجز مشورت درآن کاری　　نتواند نمود دیاری
از ٣ استاد راد و یك انباز　　معبد آراسته است بهر نماز
میتواند کسی بطوع و رضا　　آید آنجا به پیشگاه قضا
لیك تا٧ تن نباشد جمع　　نشود روشن از حکومت شمع

گر نباشند هفت تن بوثاق　　　کی حکومت شود علی‌الاطلاق
ور بپرسد ترا رفیق کهن　　　کز چه هنگام گشتهٔ م : ؟
گو از آندم که ره نوردیدم　　　درشب تیره نور حق دیدم
ور دهد پاسخت کز این گفتار　　　پرده بر دار و فاش کن اسرار
پاسخش ده که چشم ماکوراست　　　عقل ما در حجاب مستوراست
م : واقعی نگردد کس　　　تا بخود ننگرد زپیش و زپس
تا نمیرد در او لجاجت وخشم　　　نگشاید سوی حقایق چشم
چون بدین نور دیده بگشاید　　　در ره عدل و حق فرود آید
م : واقعی شود آنگاه　　　که سپارد سوی حقایق راه
گر بگوید که از تو بهراسم　　　تا ترا با نشانه نشناسم
گو اشارات ما چو شمس بود　　　بعلامات و قول و لمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نبیه　　　کاین سخن‌را بصدق کن توجیه
گو نخستین نشانه رفتارم　　　که بانصاف وعدل شد کارم
دومین «قول» صدق وحق باشد　　　که برون ازخط و ورق باشد
سومین در بلندی و پستی　　　عهد همراهی است و «همدستی»
با برادر بجان و مالم یار　　　«لمس‌دست» آمده است شاهدکار
گر زنو طرح گفتگو فکند　　　وز علامات آن سؤال کند
گو بعلامات ما شود مشهود　　　بر تو از گونیا وسطح و عمود
زآنکه اعمال فکر ما زآغاز　　　سوی عدل و حقیقت آیدباز
پس بتسطیح خویش پردازیم　　　کژ وکوژی زبن براندازیم
پس فرازیم بر زمین پایه　　　زآن بناکش برآسمان سایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس　　　از تمدن بعون خالق ناس
گر بپرسد علامت م :　　　که برون باشد ازکتاب وسخن
آن علامت که داری از استاد　　　آشکارا بنزد او کن یاد
سر آن ازتو گر همی پرسد　　　گو خداجو زبنده کی ترسد
هرکه دراین طریقه پای نهد　　　«سر دهد لیك سر بکس ندهد»
گر از این راز معنی دیگر　　　ازتو پرسد بگوی واضحتر
«ید یعنی بمنتهای گلو»　　　«که شود گونیا پدید ازاو»
یعنی این دست بر هوا وهوس　　　غالب آید بسینه گوید بس!
تا نجوشد درون دل شهوات　　　شهریار خرد نگردد مات

این علامت چو دیدی از شاگرد / یقین دان که گشته اورا ورد
کاین منم چیره بر طبیعت دون / بکف‌اندر زمام‌نفس حرون(۱۷)
سعی دارم که درجهان جاوید / فارغ از زهر بیم‌و شهد امید
نشوم ز اعتدال هرگز دور / نکنم جز براه صدق عبور
گر بپرسد ترا زرمز دخول / که بیاموختی ز بعد قبول
لفظهٔ«توبالکن»(۱۸)ارچه‌مستوراست / آشکارا بگو که دستور است
گر ز مفهوم آن سئوال کند / پاسخش ده تو با دلیل و سند
که من این راز را ز روی یقین / خواندم‌از«فصل‌چارم‌تکوین»(۱۹)
کاین بود نام آنکسیکه بحس / صانع آلت است از آهن ومس
شرح آنرا درست اگرخواهی / گوش ده تا بیابی آگاهی
داشت «قایل» بسعادت شوخ / پسری نامور بنام «خنوخ»
نام پور خنوخ شد «عیراد» / پس «محویائل» از عراد بزاد
هم پدید آمد از محویائیل / پسری نام او «متوشائیل»
«لمك» از این پدر هویدا شد / که از او چند پور پیداشد
در سرا داشت دو پری زاده / این یکی «ظله» آندگر «عاده»
عاده «یابال» را همی شد مام / پدر صاحبان خیل و خیام
نیز «یوبال» را که زاد ازوی / آن نوازندگان بربط و نی
زاد از ظله نیز «توبالکن» / صانع آلت از مس وآهن

نام آن نقش گشته بردل ما
«مدپاس» است در محافل ما

ور بپرسد ترا رفیق صفی / زان کلام مقدس مخفی
پاسخش ده که این کمین‌بنده / نه نویسنده‌ام نه خواننده
جز هجی بیخبر ز هر هنرم / چکنم نیست دانش دگرم
تو بگو حرف اولش زآغاز / تامن ازپی همی سرایم باز
سپس او ابتدا کند بسخن / تو ز دنبال آن قرائت کن
درسئوال و جواب این اسرار / J و A ــ K و I و N بشمار
معنی این کلام اگر جوید / پاسخش م ؛ اینچنین گوید
که ز مفهوم آن مرا در یاد / نیست غیراز عمارت و بنیاد
مدخل معبد سلیمان راست / استنی چون درخت ایمان‌راست
مزد مزدور خویش را استاد / روزها پای این ستون میداد

نام آن استن است این کلمه   که بود نقش در ضمیر همه(۲۰)
گر بگوید رفیق روحانی   گرچه پوئی طریق نا دانی
در دبستان مگر نداد استاد   هیچت ازخواندن ونبشتن یاد ؟
در جوابش بگو که طالب حق   درك هر نکته کی کند بورق
این اشارات‌و این رسوم ورموز   کی بهر دل کند ظهورو بروز؟
هم بکنه حقایق این راه   دل شاگرد کی شود آگاه ؟
که کند بالبداهه ساز سخن   از پس پرده فرا ماسن ؟
هر چه باشد سخنور و نامی   هست بی شبهه جاهل و عامی
باز اگر گفت و درتو درنگریست   کز تهجی مراد م ذ چیست ؟
پاسخش ده که آنچه در آئین   بفر اماسنی شده تلقین
هست دستوری آنچنانکه براز   حرف اول بیان شود زآغاز
تا که شاگرد سوی راه درست   ره سپارد براستی ز نخست
پس دراین کار جدوجهد آرد   از دوم حرف پرده بر دارد
باز حرف سوم بیاموزد   شمع دانش بمحفل افروزد
چارمین حرف را زپرده فکر   اندر آرد چو نو عروسی بکر
وربگوید زمذ قصد توچیست؟   گو مرادم زمذ، جزاین نیست
که بپادلش زحمت مزدور   رحمت آید براو ز مطلع‌نور
هرکسی‌را دراین سرای سپنج   گنج باشد نصیبه از پی رنج
هیچ کس اندرین جهان بی‌مزد   بنماند چه پاسبان وچه دزد
باز اگر گوید آن‌خجسته رفیق   مزد مزدور چیست بالتحقیق ؟
یعنی از حیث صورت و معنی   چیست این‌اجر وچون شوداجری؟
پاسخش ده که در طریقت داد   آنچه شاگرد دیده از استاد
مزد او بهترین فتوح بود   زآنکه تکمیل نفس وروح بود
که بتدریج بهر مزدوران   حاصل آید زگنج گنجوران
گر بگوید که گاه بخشش‌واجر   مزد مزدور را ز مطلع فجر
از چه پای ستون Z. آرند ؟   زین کنایت چه مدعا دارند ؟
گو ستون «Z» آیتی‌است‌عظیم   از عنایات کردگار حکیم
رمز کانون حسن ایجاداست   مرکز کار وشغل امجاد است
گر بگوید که‌چیست‌آن کانون؟   گو بود مرکز عقول و شئون
مطلع‌الشمس عقل وبینائی است   مجمع النور فضل و دانائی‌است

آدمی بیند اندرین مرآت همه تکلیف روزکار حیات
کسب ادراك وعقل وهوش وحواس همه را اندران کند احساس
با طبیعت مجاهدات کند وز تفکر مشاهدات کند
هر چه بیند بفکر پردازد داور عدل راحکم سازد
باشد ازنفس خویش نا راضی عقل و انصاف رکند قاضی
کار خود بر خرد رجوع کند پس باجرای آن شروع کند
(اینکه شاگرد را نخستین بار در درون زمین دهند قرار)
بهر آنست کاندران خلوت چیره گردد بنفس دون همت
یوسف آسا بقعر چاه شوّد پس برآید بتخت وشاه شود
از حقیقت یابد آگاهی پایه برمه فرازد از ماهی
وضع وشکل ه‍ ل ه‍ از تو گر خواهند اوستادان که جمله آکاهند
گو ه‍ ل ه‍ مامربع است ودراز باب فضلش بسوی مغرب ماز
طولش ازسمت شرق سوی غروب عرض آن از شمال تابجنوب
ارتفاع از(۲۱) (زنیت) تا(نادیر)(۲۲) زاولین نقطه زبر سوی زیر
راز ابعاد اگر کسی جوید ؟ مرد ماسن بپاسخش گوید
آشکارا شود ازین ابعاد که بخرگاه عالم ایجاد
ابدالدهر از در و دیوار تابد از شمس ماسنی انوار
درجنوب وشمال ومغرب وشرق بر همه مردمان زپا تا فرق
بفقیر و غنی وکودك و پیر نور آن شایع است وعالمگیر
گربگوید که وضع ه‍ ل ه‍ زچه روی رفته در باختر زخاور سوی
گو ازآنجا که گر بینی ژرف در بیوتی که اقدسند و شگرف
نگری امتداد شان زین سمت نه درایشان عوج پدیدو نه امت(۲۳)
مطلع نور شمس شرق آمد مقبل آن بنور غرق آمد
وجهه چون مشرق است (م ه‍) را بنگرد پرتو تمدن را
متذکر شود ز تابش نور شمس حق را در آسمان ظهور
دیده از خواب جهل بگشاید بحقیقت رسیده بگراید
ه پیروان طریقت ماسن که بجامانده اززمان کهن
معبه خویش را بدان ترتیب ساختندی وهم بدان ترکیب
کاندر آنجا خطی که محور بود باخط استوا برابر بود،
گربگوید که (ل ه‍)چگونه وچیست؟ گومقام منیع وخاص وخفی است

که بود حافظ فراماسن   نزد نامحرمان زکار و سخن
باز اگر گویدت بگفت وشنفت   کار م : چرا بود بنهفت ؟
گو ازیرا که در همه اطوار   آن قوائی‌که عاملند بکار
از درون چشم های هرهنرند   وز برون منشاء بسی اثرند
این قوی‌را سزد که ابر آسا   متراکم شوند در یکجا
تا شوند از فشار یکدیگر   لایق کار و مستعد اثر
بطریقی که چون برون تازند   پنجه با شیر نر در اندازند
گر یکی‌را دوصد رقیب ازپی   نتوانند پنجه زد با وی
چون بخاری که از زمین‌خیزد   اندک اندک بهم درآمیزد
متراکم شود بیکدیگر   آورد رعد وبرق وثلج ومطر
این اثر ز اجتماع پنهانی‌است   کاندر آن بارگاه روحانی‌است
گر نه این اجتماع وخلوت بود   ابر بودی بخار و باران دود
از تو گر پرسد اوستاد نبیه   که ، ل : ، منتظم بچیست‌شبیه ؟
یعنی آن محفلی‌که محفوظ‌است   ، م : ، آنجا زکارمحظوظ‌است
گو بسلول پیکری آلسی   که بنائی‌است محکم وعالی
یایکی تخم مرغ را ماند   که درونش کسی نمی‌داند
در ضمیرش بود یکی‌موجود   منشأ قوه و اثر بوجود
پروراند ورا بخانه دل   تربیت سازدش درآن محفل
تا بود ناقص وضعیف و نژند   اندر آن مجلس‌است بسته بند
چون تنومند گشت وبال‌افراخت   درگشادش‌که سوی بیرون‌تاخت
همچنین مغز کله انسان   که بود کارخانه پنهان
درب آن بسته سقف پوشیده   ساکنانش بکار کوشیده
گوئی آنجا نهاده مرغ‌وجود   بیضهای درشت نامحدود
که از آن جوجها برون آیند   بال زرین بچرخ بگشایند
گر بپرسد ازآن لژی‌که درآن   نیست اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس چسان پدید آرد ؟   در جوابش بگوکه « میارد »
این اشارت بود که در خانه   هست حاضر وجود یگانه
گر پرسند از نگهبانان   وز ستون و قوآئم ایوان
زود بگشای ازآن ۳ قائمه راز   وآنچه دانی بشرح کن آغاز
کهدو « دانائی » و توآنائی است   رکن سوم ستون «زیبائی» است
مظهر این سه (پیر والاجاه)   (دونگهبان) چوشمس وزهره وماه
گر بگویند کاین ۳ قائمه چون   اندرین ره شدند راهنمون
کم وکیف قوای موجده را   اثر قوه مولده را
بچه نیرو نهاده بر گردن ؟   ازچه شاه دلند ومالك تن ؟
کارشان چیست ؟ دراثرچونند ؟   درکمالات و در هنر چونند ؟
واز بگشا که صنعت (ایجاد)   کار (فرزانگی) بود ببلاد
(ختم وانجام) باتواناتی است   (دلربائی) نشان زیبائی است
این سه اصل قوی بعالم کون   جزء را حافظند وکل را عون
گر بپرسد کسی که در این راه   ازچه سالك شدی بلا اکراه ؟
چه برانگیخت دوسرت سودا   که شدی سوی ماسنی پویا ؟
در جوابش بگوکه ظلمت جهل   کرده نا اهل را مسخر اهل
نور عقل و شعاع آکاهی   بگدا داده رتبه شاهی
بسکه زندان جهل بد تیره   دیده ام کور گشت ودل تیره
لاجرم سوی نور بینائی   تا ختم بر سپهر مینائی
ور بگوید چگونه بعد قبول   محرم « ل : » شدی بگاه دخول ؟
گو نمودم ز خود فلزها دور   نه تنم عور بود و نه مستور
اینکه کردم برون لباس ازتن   دور کردم ز خود زرو آهن
شد کنایت از آنکه بیدعوی   مرد چون یافت جامه تقوی
هست مستغنی از زر و زیور   زیور او بس است فضل وهنر
(سینه و دل برهنه بود مرا)   ز آنکه نزد برادران صفا
شخص محرم باعتماد تمام   اندر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریان　　تا بدانند زمره اخوان
که چو سالك براه حق آید　　بخضوع و نیاز بگراید
موزه‌کردم ز پای چپ بیرون　　پا برهنه در آمدم بدرون
زانکه دربار قدس و معبد رب　　محرم آید باحترام و ادب
دورکردم زخویشتن زر و سیم　　وز تجرد بمن وزید نسیم
این کنایت بود ز سلب طمع　　در مقامی ز آسمان ارفع
ز آنکه چون مرد شد بطی‌سبیل　　درطریق مراتب تکمیل
سیم وزروا زخویش‌سازد دور　　که وجوه مضره نیست ضرور
ور بگوید که در مقام قبول　　بچه‌سان یافتی تو اذن دخول؟
گو سه نوبت نموده دق‌الباب　　راه جستم زباب تا محراب
معنی این سه پرسد اراستاد　　پاسخش را چنین بباید داد
که‌بخوان این‌سه‌نکته راز سه‌بیت　　کن سه‌قندیل روشن ازاین‌زیت
اولا - باز خواه تابد هند　　بی طلب درکف تو زر ننهند
ثانیاً - جستجوکن از ابواب　　مقصد خویش‌را بجوی وبیاب
ثالثاً - در بزن که باز کنند　　ور نکوبی برخ فراز کنند
زین سبب گفته آنشه امجد　　**طلب‌الشیئی ثم جد وجد**
سعی وکوشش بود کلید فرج　　**قرع‌الباب ثم لج و لج**
ور بگوید پس‌از دخول بکاخ　　خودچه‌دیدی درآن‌مکان‌فراخ ؟
گو پس از آزمایش بسیار　　که ز هرکس همیشود ناچار
کرد رای برادران تصویب　　دستگیرم شدند پیر و خطیب
تاکه در معبد فراماسن　　محرم سر شدم بکار وسخن
گر بپرسد چه‌بد درآن‌خلوت ؟　　امتحان تو وچه‌اش حکمت ؟
گو در آن بارگاه مینو فر　　بار بستم سه بار سوی سفر
از پی آنکه تا بود نفسم　　بحقیقت دویده باز رسم
گوید ار بعد آزمون دراز　　اندرآن بارگه چه‌کردی باز ؟
بازگو کاندر آن وثاق بلند　　کرده‌ام عهدو خورده‌ام‌سوگند
که نگهدار سر شوم بنهفت　　نکنم زآن بخلق گفت وشنفت
نیز در هر مقام و هر هنگام　　باشم از صدق تابع احکام

از توگر پرسد اوستاد شفیق　　شرح اسرار و راز های طریق
گو نجومی است زیر ابر نهان　　نورشان علم بر حقایق دان
آن حقایق که معنویت داشت　　م : از لوحشان عقیده نگاشت
همه مرموز های تمثالی　　نکتهٔ ز آن حقایق عالی
چون نیوشد معاهدات تو را　　باز پرسد مشاهدات تو را
که‌چه‌دیدی در آن مقام‌شگرف ؟　　وز حقایق چگونه بستی طرف؟
گو در آن بارگاه روشن پاك　　دیدم آنها که برتر از ادراك
آنچه در عقل کس نمی گنجد　　بترازوی فکر کی سنجد
وآنچه بیرون زداتش وفهم‌است　　هرکه فهمش گمان‌کند وهم‌است
فکرت و عقل و هوش هرموجود　　باز ماند ز کنه آن مقصود
خاصه آندم که این تن پژمان　　حامل روح شد در آن ایوان
گفتی اندر فراز دیده من　　پردهٔ زفت بود سایه فکن
گرد های غلیظ و دود سطبر　　روی خورشید راگرفت‌چو ابر
تابش نور را حجاب شده　　مانع از درك آفتاب شده
گر بگوید که این بیان فصیح　　هست محتاج شرح یا توضیح
گو تن مرد پیش تابش حق　　می نگردد بروشنی ملحق
نیست کافی برای دیدن نور　　یافتن در در بر چراغ حضور
دیده باید که روشنی یابد　　پای باید براه بشتابد
تا ندری حجاب نادانی　　نرهی از مقام ظلمانی
تا بزنجیر و همهای کهن　　بستهٔ روح را بمحبس‌تن
نکنی درك این فنون‌و علوم　　وز حقایق همیشوی محروم
ظلمت غفلت ازوثاق حیات　　برطرف کن بدر شو ازظلمات
تا ببینی جهان پر از انوار　　**وسنا البرق یخطف الابصار**
گر بگوید که بخت میمون شد　　چون‌رسیدی بروشنی چون‌شد ؟
گو بدیدم جمال شمس و قمر　　پیر روشندل ستوده سیر
این سه را اندر آن سپهربلند　　دیدم و رستم از بلا وگزند
گر بگویدکه پیر ما زچه روی؟　　جفت‌خورشید وماه‌گشته بگوی
بطریقی که ان مه و خورشید　　در شب تیره و بروز امید

چشمه تا بناك فكر تواند منبع هوش پاك وذكر توأند
همچنین اوستاد دانشمند بمقامی رسیده است بلند
كه بود منشأ نمایشها مبدء عقل ها و دانشها
اوست مصداق عقل انسانی كار گاه حیات را بانی
چون زشمس وقمر برآید نور در رخ وی كند طلوع وظهور
وجه او هادی خلایق شد ذات او كاشف حقایق شد
گر بپرسد كه اوستاد رئیس اندر آن كاخ واجب التقدیس
دركجا مینهد كلاه بفرق؟ در جوابش بگو بنقطه شرق!
ز آنكه قایم مقام خورشیداست برتر ازكیقباد و جمشید است
همچنان كافتاب اول روز شود از فر خود جهان افروز
گردش روز و شب كند تازه پاس ها را گذارد اندازه
پیر ما نیز اندرین محضر جانشین خور است در خاور
فتح و ختم امور درید اوست چشم شاگرد سوی مسند اوست
اوست در كارخانه فرمانده همه فرمان پذیرش ازكه ومه
گر بگوید كه آن نگهبانان در كدامین جهت كنند مكان؟
گو دو تن مبصر صدیق محب دو سهیلند طالع از مغرب
یا ور اوستاد میمونند استن خرگه همایونند
مزد شاگرد اگر چه باباست لیك ازایشان همی بباید خواست
ز آنكه ایشان وسیط دركارند بر ز شاگرد و كم زمعمارند
گر بگوید زشرق وغرب استاد چیست مقصودش وچه داشت مراد؟
گوعیان است این لطیفه كه نور باشد ازشرق درطلوع وظهور
پس بود مشرق آن جهت كه ازآن تابش ضوء و نور گشته عیان
مغرب آنجابود كه گاه وجوب(٣٤) آفتاب اندر آن نموده غروب
نور مشرق همیشه موجود است لیك درسمت غرب محدود است
شرق سرچشمه است وغرب مصب نورجاری درآن بروز و بشب
میتوان گفت قسمتی زاكوان كه بحس درك آن كند انسان
یعنی این عالم امید و غرض كز جواهر مركب است وعرض
مغرب شمس عقل انسانی است كه درآن نورمعرفت فانی است

قسم دیگرکه شد مجرد و پاك نشود با حواس ما ادراك
خارج از ماده است موجودش لایزال است برجهان جودش
درك آن مشکل است‌جز بضمیر شغل آن راجع است برتقدیر
گر بگوید که جای شا گردان درکدامین طرف‌شده‌است‌عیان؟
گو از آنجاکه درعمل شا گرد می نیاورده مایه‌هارا گرد
دلشان آنچنانکه معمول است تهی از درك نور معقول‌است
در دبستان عقل شا گردند که نو آموز اولین وردند
چون درین خانه نام برده‌شوند ابتدائی همی شمرده شوند
لاجرم هست جایشان بشمال وسع مکن بقدر وسع کمال
ز آنکه باریکتر ازآن جائی نیست اندروثاق وصحرائی(۲۵)
گر فرا پرسد اوستاد اجل از گه افتتاح و ختم عمل
گو برمز و کنایه مستور هم بقانون حکمت ودستور
ظهر آید بکار خود معمار نیمشب دست میکشد ازکار
گر بگوید ترا که این ساعات ازچه باشد کنایه در اوقات
در جوابش بگو که نوع بشر پیش ازآن‌کاید ازوجودش‌اثر
نیمی ازعمر خود به پیماید با مدادش به نیمروز آید
سپس آید درون معبد حق درنماز ازدلوك تابغسق (۲۶)
ز اول نیمروز خواهد مرد کار بگذشته را تلافی کرد
لاجرم تا بآخرینه نفس پاك سازد دل ازهوا وهوس
خدمت نوع را کمر بندد جز نکوئی بخلق نپسندد
از زراشت مانده این دستور کو بیاموخت سر ظلمت ونور
روشنی یادکار حکمت اوست کو همه مغز بود ومردم پوست
گر ز فرقان نشان آن پرسی هست‌روشن‌ز(آیة‌الکرسی) (۶۷)
مؤبد پارسای پارسیان پیر دستور رازدان «سلمان»
واز زرتشت را باستادی برد در کعبه مه آبادی
تا چو احمد بکعبه راندکمیت دید مردی ببیت از اهل‌البیت
چون نماینده حقایق بود بر گزیدش چنانکه لایق بود
چون خردیاب وداد مادر شد تازی و پارسی برادر شد

شد زگوگرد پارسی روشن	(۲۸) خاک هاماوران چو درعدن
کرد فرقان بیان حکمت زند	خیمه زد بوقبیس بر الوند
مرمکی گرو ز شهد گرفت	اصفهان از حجاز عهد گرفت
اوستا از نبی اوستا خواند	تخت سلمان بر ازسلیمان ماند
شد دل و چشم پیر کلدانی	روشن از سرمه صفاهانی
گنگ‌دژهوخت(۲۹) پیش کعبه ستاد	عکس‌حیرام (۳۰) درحرم اوفتاد
گر بگوید تراکه قبل شروع	اندرین امر دلکش مشروع
پرسش وقت‌را سبب چه‌بود ؟	امر معلوم را طلب چه بود ؟
پاسخش ده که در زمانه مدام	خوبی کار بسته بر هنگام
کار را موقعی است شایسته	که رواجش بدان بود بسته
پاسی از وقت کار چون‌گذرد	عامل از رنج خود ثمر نبرد
ور عمل راز وقت رانی پیش	نبری فایدت ز کرده خویش
نیمشب گر نماز فجر کنی	جان خود درشکنج وزجر کنی
ور نهی بامداد فرض پسین	نیست کار تو درخور تحسین
زشت باشد درون برزن وبام	طبل بیگاه و مرغ بیهنگام
رو نگهبان وقت باش وشناس	حرمت وقت بهر طاعت وپاس
بی‌سخن واجب‌است برهمه‌کس	که نه پیش‌افتد اززمان ونه‌پس
در همه شغل وخدمت وطاعت	باشد از جان مراقب ساعت
تا پشیمان نگردد از کردار	شود ازسعی خویش برخوردار
گر بپرسد کسی‌که سن‌تو چیست؟	بازگوکز سه‌سال افزون نیست
ور بگویدکه چیست معنی آن؟	بی تأمل گشای لب بیان
که ز سن طریقت مزدور	پایه منصبش رسد بظهور
زین سبب باید از درستی عهد	پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
بطلب نزد پیر بشتابد	تا ز سر ۳. آگهی یابد
زین سبب عمر خود۳سال بود	بر ۳ مولودش اتصال بود
گوید ارچیست کاه‌کشف‌خواص	از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
پاسخش ده که در جهان وجود	شد یکی اصل وبیخ هرموجود
ذات واحد که مظهر احداست	نه عدد بلکه مصدر عدداست

در تعدد چه بیش و چه اندك   همه اعداد شد مظاهر یك
نزد اهل‌خرد چه‌جای شك‌است   كه هزار تو خود هزاریك‌است
گر نبودی یکی نبود عدد   کو عدد راست اصل‌وریشه وحد
هیئت‌کل مرکب‌است ازاجزاست   پیکر ما مرتب از اعضاست
کل زهر حیث شامل جزواست   تن هرشئی حامل عضو است
گر بگوید که عقل ودانش تو   چه‌کند درك ازحقیقت (دو) ؟
گو از آنجا که آدمی ز خرد   بنکات دقیقه راه برد
همه جا از قصور ادرا کش   بخطا رفته دیده پاکش
خواهد اندر سرای‌جود ووجود   غیر محدود را کند محدود
بغلط کل بجزو شد تابع   واحد از وهم ما شده واقع
در میان دو غایت موهوم   پای بند دو اصل نامعلوم
صورت و لفظ خارج ازمعنی   کاندر ایشان یکی حقیقت نی
شبهه «بن‌کمونه» ازاینجاست(۳۱)   کزآن‌شبهه شرکها برخواست
چون یکی را دوچشم احول دید   رشته شرك را مسلسل دید
پس دوئی را زبن برافکن‌وگو   **«وحده لااله الاهو»**
گر بگوید ازین بیان شگرف   غرضت‌چیست وزچه بستی‌طرف؟
گو خرد در تعقل هستی   کرده با ما ز فضل همدستی
تا چنان درك کرده ایم بعقل   گرچه‌خارج شد ازحکایت‌ونقل
که سه شد مظهر جمال وجود   یاکه تمثال اصل هر موجود
زانکه‌چون مصدر وجود بخویش   جلوه حسن سازد ازپس وپیش
چشم ناظر چو روی او بیند   سه گل از باغ معرفت چیند
ناری از وحدت وزکثرت‌شمع   نوری اندر مقام جمع‌الجمع
گرچه‌این‌شمع ونارونوریکی‌است   مظهر وظاهر وظهور یکی‌است
لیك در چشم ما سه می‌آید   از سه منظر قمر سه‌بنماید
هندوان کرده زین سه‌چیز ادراك   مصدر خلقت‌وحیات‌وهلاك(۳۲)
مصریان از مثلث منشور   سه صنم داشتند مظهر نور
نامشان در کتابشان مرقوم   (۳۳)هرمخیس‌استوآنگهی‌دع‌وتوم
در سه اقنوم عیسی زنده   آب و ابن‌است وروح پاینده

که بتعبیر دیگر این کلمات
مصطفی گفته این مثلث را
پـایه داد در شریعت ما
که دو آزادی و برابری‌است
رمز زرتشت‌شد به گات‌و به‌یشت(۳٤)
معنی این سه واضح و روشن
باسه‌چیزت درین‌جهان کاراست
این سه گرنیك نیکی ار بدبد
گر بپرسد از آن مثلث باز
گو مثلث علامت علم است
چشم بازش نشانه خرد است
هندیان این نشانه ساخته اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟
گو بود یادکار آن دو ستون
دو ستون میان تهی ز فلز
گنجها را در او نشان بنهاد
گر سراید خلیفه م :
بجوابش بگو که در دل نار
در و دیوار و بام آن‌حجرات
دانهائی منظم و همرنك
شده با هم درون بزم صفا
می نماید بما اخوت را
گر بپرسد کسی‌که این شمشیر
پاسخش ده‌که بی کنایه وغمز
اولا — آنکه در فرانسه تیغ
جز بزرکان و فرقه نجبا
هیچکس را نبود زهره آن
تاچه‌غذ فط(۱۷۸۹) گذشت‌ازمیلاد

رمز ذات وصفات‌گشت‌وحیات
لا تثنی وقد تثلث را
برسه چیز است ازطریق صفا
سومین پایه برادری است
همت نیك وهوخت باهورشت
منشن دان وگوشن و کنشن
وین‌سه اندیشه‌گفت وکرداراست
یاچو افرشتهٔ تو یا چون دد
که در آن نصب گشته دیده باز
علم طومار حکمت وعلم‌است
کادمی زآن‌جدا زدیو وددا‌ست
پس کشیشان گل شناخته‌اند
دوستونی که اوستاد افراشت
که سلیمان فراشت برگردون
ساخت آن آسمان حشمت‌وعز
مزدشاگرد هم درآنجا داد(۳۵)
از انار دهن گشوده سخن؟
حجراتی بود بیك هنجار
همه آکنده و پر ازثمرات
یکدیگر را گرفته در بر تنك
در اخوت قرین مهر و وفا
معنی اتحاد و قوت را
از چه شد برمیان مرد دلیر
هست‌پنهان دراین لطیفه دورمز
بود از سوقه وز عامه دریغ
صاحبان مناصب و امرا
که‌کشد تیغ و بنددش بمیان
در ل : ماسنی شد این میماد

که با خوان محترم ز ادب نه حسب برتری دهد نه‌نسب
امتیاز از میانه بر دارند همه را بالسویه پندارند
چون مقام برادری دارند همه با هم برابری دارند
لاجرم هرکه یافت آنجا راه بست شمشیر وکج نهاد کلاه
تا بلوح خیال بنگارد که برادر برادری دارد
ثانیاً — چون حسام میارنك هست اندر جهان علامت جنك
جنك دانا برای حق باشد نظرش اندرین ورق باشد
مرد ماسن فزون زبیگانه قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد کوشد اندر طریق عدل وسداد
هست شمشیر آلت این کار بمیان بست بایدش ناچار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟ بندی اندر گه دخول سرا
گو ازین سر بنزد اهل وداد کار عقلانی ویدی است مراد
چون بدست‌آوری وظیفه خویش کار شایسته گیری اندر پیش
پیشگیر تو آرد اندر یاد آنچه استاد کرده پیشنهاد
گر بپرسد زکار شاگردان که چه باشد وظیفه ایشان ؟
گو بود دوسرشت ما هموار قطعهٔ سنك سخت ناهموار
که گل ما ازآن تباه شده آبمان تیره و سیاه شده
باید آن سنك را بزحمت‌ورنج همچو گوهر کنیم لایق گنج
تا شود روشن و درخشنده صاف و شفاف و نغز و رخشنده
سنك ما لعل شاهوار شود در خور تاج شهریار شود
گر بگوید چگونه در دل ما سنگخاره است و صخره صما؟
گو بچاه طبیعت ار نگری سوی آن سنك خاره راه بری
هست این سنك نا تراشیده فطرت پست نا خراشیده
که بنیروی دست شاگردان زیر چرخ عمل شود گردان
عقل سازد بعدل همدستی تا برد ز آن بلندی و پستی
بتراشند جمله اعضایش تا که روشن شود سرا پایش
شکل او نغز و چهره شادشود خاتم دست کیقباد شود
گوید ار در تراش سنك‌گران چیست افزار دست کارگران

گو دو آلت که هریکی طاق است ‌ ‌ ‌ قلم آهنین و تخماق است
گر بگوید کزین دو آلت کار ‌ ‌ ‌ چیست قصدت چه‌باشد این‌افزار
گو قلم هست فکر ثابت ما ‌ ‌ ‌ ناطق از او درون صامت ما
هست تخماق آن اراده سخت ‌ ‌ ‌ که‌بگوبدقلم برآن یك‌لخت(۳۶)
کوه خارا اگر زجا جنبد ‌ ‌ ‌ این همی کوبد آن همی سنبد
گر بگوید بگاه رفتن وایست ‌ ‌ ‌ مشی ورفتارشان اشاره به چیست
گو کنایت زجهد وجد باشد ‌ ‌ ‌ یعنی اندر عمل مجد باشد
تا برآید زخانه تاریك ‌ ‌ ‌ بمقام کسی شود نزدیك
که بود هادیش بخرگه نور ‌ ‌ ‌ روشنی بخشدش بدیده کور
گر همی پرسد آن خدای پرست ‌ ‌ ‌ که ترا دردل آرزوئی هست
پا سخش ده زروی عقل وادب ‌ ‌ ‌ نیستم آرزو بجز منصب
گر اجازت دهد دلیل طریق ‌ ‌ ‌ که شود بنده‌اش معین ورفیق
سر باوج فلك بر افرازم ‌ ‌ ‌ بمه و مهر و فرقدان نازم
چون بدینجا رسید حد سخن ‌ ‌ ‌ پیر روشندل فراماسن
گوید اندر عمل بکوش وبجهد ‌ ‌ ‌ صادق‌اللهجه باش و ثابت عهد
برهان طبع خود ز بوالهوسی ‌ ‌ ‌ سعی کن تا بکام دل برسی

شکر لله که این نهفته رموز ‌ ‌ ‌ یافت از طبع من ظهورو بروز
این گهر زاد ازیم کلکم ‌ ‌ ‌ که بگوهر قرین و همسلکم
شد زدراین سفینه مالا مال ‌ ‌ ‌ شب یکشنبه سوم شوال
رفته از هجرت شه ابرار ‌ ‌ ‌ سیصد و بیست وپنج بعد هزار
سال میلاد ده زپانزده رفت(۳۷) ‌ ‌ ‌ از شهور هزارو نهصدو هفت
مه بزغاله مهر در کژدم ‌ ‌ ‌ آن دوم بود واین بهیفدهم
ناظم این عقود رخشنده ‌ ‌ ‌ آرزومند عفو بخشنده
بنده خاندان مصطفوی ‌ ‌ ‌ **احقر الخلق صادق العلوی**
که ادیب الممالکش لقب است ‌ ‌ ‌ چون هواخواه دانش وادب است
خواهد از دولت فراماسن ‌ ‌ ‌ جهل را برکند زبیخ وزبن

(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبةالمحضر . خیمةالمحضر . قبةالزمان. قبةالشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده ازجمله (بمجدك الذی ظهر لموسی بن عمران علیه السلام علی قبةالزمان) بفرانسه آنرا (تابرناکل) ودر عبری (اوهل موعد) یعنی خیمه موعد گویند . بفرموده موسی صندوقی ازشمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه ونام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند وتختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین برفراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از یك قنطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سراپردة راست کردندکه قبه آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مسکن)گفتند وچهل ذراع طول آن بود باحلقه ها و قلابهای زرین . چهارستون درمیان آن قرار داده وآنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند باصدذراع طول وپنج ذراع اوتفاع وازهرطرف ۲۰ستون (برنج - برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی باپنج ذراع طول ونیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع ازهمان فلز مرتب کرده وخدمت خیمه مجمع را موسی بهرون واگذاشت پس سینه بندی که مشتمل برچهارقطار جواهرکه هرقطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و از دور جامه او زنکهای زرین بیاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته وتاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . سدره و کشتی زرتشتیان . پیش بند م : همه راجع بیك آیین است.

خاقانی فرماید :

فلك بهپیش رکاب وزیر هرون رای　　نطاق بسته بهارونی است اینت عجاب
ستاره بین که فلك را جلاجل کمراست　　که برکمرگه گردون جلاجل است صواب

(۲) - بصلیئل بن اوری بکسر باء وفتح صاد وسکون لام . زرگر و از نژاد یهوداست که ساختن ادوات قبةالمحضر با او بود .

(۳) - اهی ساماخ . ازخاندان دان ودو ردیف بصلیئل است .

(٤) - دوتمثال فرشته که از زرناب ساخته دربالای تخت موحمت برسرصندوق شهادت نهاده بودند .

(٥) - خیمه عهد . همان قبةالمحضر است .

(٦) - کشتی . هرفرزند زرتشتی مابین هفت وپانزده سال لباسی ازپارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد وآنرا (سدره) گویند ونوار یارشتهٔ ازپشم یاکرك باهفتاد ودونخ سه لای بگردکمر پیچیده دوگره پیش رو ودوگره ازپشت سران زنند وآن را (کشتی) خوانند .

سه‌لائی بودن کشتی وچهار گره بر آن مجموع هفت میشود (؛) .

(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج فرجود . پنج معجزه زرتشت . اسامی پنج گات وپنج فرجود درپیوسته فرهنك فارسی مسطور است .

(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرکان بیمرك که‌بعضی آنهارا هفت‌تن وبعضی‌شش دانسته‌اند ، اسامی آنان نیز درپیوسته فرهنك منظوم شده .

(۱۰) مراد اقیانوس اوستان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع وارتفاع آن پنج ذراع بوده وبرروی دوازده‌گاو مسین که کاوها را درهریك ازچهارگوشه سه‌عدد قرارداده بودند جای داشته وکهنه برای شستن کاردها که‌باآن قربانی‌هارا ذبح میکردند ، ازین طشت‌آب برمیداشتند

(۱۱) - پرخیده . مرموز ؛ (۱۲) -- اپرخیده . مصرح ؛

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان — اختر تابناك .

(١٤) — لژ بیداری ایران . این محفل مقدس در دارالخلافه‌طهران بطوررسمی بااجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای‌عالی ماسنی فرانسه) درشب‌سه‌شنبه۱۹ربیع الاول سنه ۱۳۲٦ ﻫ تأسیس‌یافت ونخستین کسی که‌درین ل ؛ پذیرفته شد این بنده نگارنده‌بود . ل ؛ مزبور بعداز بمباردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲٦ جمادی الاولی سنه ۱۳۲٦ﻫ تعطیل شد وپس‌از استقرار مشروطیت ثانوی درشب سه‌شنبه سلخ ذی‌القعده الحرام ۱۳۲۷ ﻫ مجدداً افتتاح شد

(۱۵) — اصحاب‌کهف هفت‌تن بودند وواقعه آنان معروفست و قطمیر نام سك آنهاست .

(١٦) — قوله تعالی (**فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس**) علی علیه‌السلام فرمایدکه خنس وکنس عبارتست اززحل مشتری . مریخ . زهره عطارد ونگارنده بضمیمه شمس‌وقمرکنایة یاتشبیها نماینده ارکان سبعه ل ؛ م ؛ دانسته که‌سیارات فلك بشریت واساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) — حرون . سرکش

(۱۸) — توبالکن Toubacin (توبال قائین) از احفاد قابیل است که مخترع آلات از فلزات شد

(۱۹) — سفر تکوین . کتاب اول تورية است .

(۲۰) -- در کتاب مقدس تورية (کتاب اول ملوك) فصل‌هفتم آیه۲۱ آمده (وآن ستونهارا دررواق هیکل برپا نمود وستون طرف راست‌را برپا نموده اسمش

را یاگین‌گذاشت وستون طرف‌چپ‌را بنا نموده اسمش‌را بوغرگذاشت) شاید لفظ (یاسین) درقرآن مجید هم دراصل یا گین‌باشد .

(۲۱) - زنیت Zenith گویند این کلمه‌ازعربی‌ماخوذوبمعنی‌اقصی نقطه‌سمت‌الرأس است . (۲۲) - نادیر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ ازعرب و بر منتهی نقطه تحت‌القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج -کژ وکوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲٤) - وجوب - افتادن وپنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرق‌را پیش وغرب‌را پس وجنوب‌را راست وشمال را تاریك یاپوشیده‌گویند وظلمات را درانجا می‌پنداشتند .

(۲٦) - دلوك نیمه روز (ظهر) وغسق نیمه شب‌است .

(۲۷) - آیة الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز ونجد ویمن‌راگویند .

(۲۹) - کنك دژهوخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است‌که‌باسلیمان درساختن مسجد اقصی بفرستادن تخته وچوب باکشتی معاونت نمود .

(۳۱) - ابن‌کمونه - سعدبن منصور الیهودی مؤلف‌کتاب الکاشف از تلامیذ شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدرخلقت‌وحیات‌وهلاك (۳۳) - هرمخیس - مأخوذاززبان پارسی تمثال نماینده آفتابست دراول‌طلوع « رع » تمثال مظهر شمس‌است در نیمروز «توم» تمثال خورشید است دروقت غروب .

(۳٤) - رمز زرتشت الخ این‌بیت اشاره است بسه‌پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو . (۲) هوخت یعنی‌گفتار نیکو . (۳) هو رشت بااول و دوم و سوم مفتوح یعنی‌کردار نیکو و این‌معانی را نگارنده درنامه (پیوسته فرهنك فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دوستون میان تهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳٦) - یك‌لخت‌گرز است ودراینجا مراد چکش سنك‌تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز ازماه نوامبر که ماه یازدهم شهور مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی وآفتاب درهفدهم درجه برج عقرب بود انتهی بخط مصنف در۲۱ ذی‌القعدة ۱۳۲۹مطابق۲۱عقرب . محمدصادق‌الحسینی

***

شرح مثنوی فراماسن بسی مفصل تر ازین است بخط استاد ولی‌ما خلاصه‌آن را نگاشتیم .
وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق بگلبانك طرب / خواند این نغمه بصدر شوروشغب
که ابوالقاسم طنبور نواز / در عراق آمده از ملك حجاز
سالها ساکن بغداد شده / از غم حادثه آزاد شده
داشت در پای یکی پا افزار / زشت و سنگین و بدوناهموار
هفت سال ازپی هم کرده بپا / گشته در پای وی انگشت‌نما
با سر سوزن و بانوك درفش / دوخته رقعه بسی برآن کفش
بسکه بر دوره آن پینه زده / وصله از پنبه و پشمینه زده
شده هرفردی ازآن چون‌غاری / وزن هریك بنظر خرواری
در مقام طرب و بزم سرود / کفش او مضحکه رندان بود
ظرفا کرده ورا ضرب مثل / گفته ذا اثقل من صخر جبل
روزی از خانه ببازار شتافت / بود بیکار و پی کار شتافت
آن سبکپای بدین کفش گران / رفت در کار گه شیشه گران
آمد اندر بر او سمساری / کرد تعظیم چو خدمتکاری
گفت ایدوست‌خدا یارتو باد / بخت پیروز مدد کار تو باد
از حلب آمده بازر گانی / یافته ثروت بی پایانی
با خود آورده ز کالای حلب / شیشهائی همه با نقش ذهب
رایگان باشد اگر باز خری / پس فروشی و ازآن‌سود بری
زانکه امروزکساد آمده سوق / نیست این مسئله راکس مسبوق
روزکی چند چوزان درگذرد / مشتری از تو بتضعیف خرد
زین قبل بروی ازافسانه سرود / تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شصت دینار زر سرخ شمرد　　شیشه بگرفت و بحمال سپرد

قدمی چند چو زان ره پیمود　　گذرش در صف عطاران بود

باز بر خورد بسمسار دیگر　　باری آمد بدلش بار دیگر

گفت‌سمسار بدو کای سره مرد　　طالعت نوشد و بختت آورد

کامد اینك ز نصیبین بعراق　　تاجری نامور از اهل و فاق

چند خروار گلاب آورده‌است　　کزرخسار گل آب آورده‌است

اگر آن را همکی باز خری　　(صفقة رابحة) (۱) درکیسه‌بری

پس چندی بمکاس و بمکیس　　دو برابر شودت مایه بکیس

قمه کوته که ابوالقاسم گول　　**تاه‌فی‌الغیل وغالته‌الغول**

شصت دینار دگر زان زرناب　　دادو درشیشه فرو ریخت گلاب

شاد و خرم سوی‌کاشانه شتافت　　دلش ازشوق چواخگر میتافت

شیشها را همه اندر بن طاق　　چید وآسوده برون‌شد زوثاق

رفت از آنجا سوی‌گرمابه فراز　　که زتن شوخ فرو شوید باز

دوستی در سر حمامش دید　　مردمی کرد و زحالش پرسید

پس نگاهی سوی پای افزارش　　کرد وشد رنجه ازآن‌دیدارش

گفت این‌کنده بپا ازچه نهی　　مگرت شد زخرد مغز تهی

این نه کفش‌است کت‌اندرهمه‌حال　　زاولانه‌است‌وچداراست‌وشکال(۲)

پنجه از بار گران رنجه مکن　　خویش‌را بی‌سبب اشکنجه مکن

گر زفقر است من اینك زکرم　　موزه نغز برای تو خرم

که از این بارگران باز رهی　　کنده و چنبره بر پا ننهی

چون ابوالقاسم از آن یارکهن　　کرد گزگوش بدین‌گونه سخن

گفت ایدوست زجان بستم‌عهد　　که‌کنم درپی فرمان تو جهد

این همیگفت ولباس ازتن‌کند　　خویش‌را در دل‌گرمابه فکند

سروتن شست وبرون آمدچست　　برسر جامه خود رفت نخست

پس قبا در تن و دستار بسر　　هشت ومردانه فرو بست کمر

موزهٔ دید بسی تازه و نغز　　همچو بادام برون آمده مغز

بگمانش‌که بود هدیه دوست　　ارمغانی است‌که شایسته اوست

کرد درپای وروان‌گشت‌چو باد　　موزه خویش در آنجا بنهاد

(۱) صفقة - عقد بیع - یقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة

(۲) زاولانه بندیست ازآهن وچدار وشکال بندیست ازپشم‌که برپای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است | هدیه دوست‌گمان فرموده‌است
قاضی آمد بدر از گرما به | هم‌چو مرغی که بود در تابه
رخت پوشیده بخادم فرمود | که بنه کفش. مرا اینك زود
خادم از چارطرف در نگریست | گفت‌اینجا اثر ازکفش تونیست
گفت قاضی بنگر ازچپ وراست | کفشی ازغیر در اینجا برجاست؟
گفت خادم‌که بجا مانده فراز | کفش بوالقاسم طنبور نواز
قاضی از خشم بغزید چو شیر | گفت این‌سفله بمن‌گشته دلیر
مست بیرون شده از پرده همی | پای در کفش من آورده همی
نك دو چار غضبش باید کرد | بدرستی ادبش باید کرد
این همی‌گفت و فرستاد عوان | که بتازند بسرعت پی آن
رفت دژخیم وفراز آوردش | خسته و کوفته باز آوردش
گفت قاضی‌که بدین بوالعجبی | چیره دستی کنی وبی ادبی
تاکنون مطرب و قوال بدی | این زمان سارق ومحتال شدی
حد سارق زخدا قطع ید است | حیله‌گر در خور نفی بلد است
لیك تادیب ترا ای بدبخت | کفش پایت بسرت کوبم سخت
هفت سال آنچه‌کشیدی در پا | برسرت نه که عزیز است ترا
هان بگیرید ز سر دستارش | سر بکوبید ز پای افزارش
تا دماغش شود از باد تهی | ناورد فکرتش این‌روسیهی
من چگویم که ابوالقاسم‌زار | تا چه اندازه کشید است آزار
خانه در دست عدو روفته شد | تن بزندان درو سر کوفته شد
مال بسیار بتاوان گناه | داده با حال پریشان و تباه
مدتی دیر بزندان مانده | دور از صحبت رندان مانده
پس ششماه شد آزاد ازبند | همچو کرك از تله آهو زکمند
کفشها را زده در زیر بغل | زرسرخش شده زان سیم دغل
تند شد تا بکنار دجله | چون عروسی‌که رود درحجله
در کنار شط بغداد نشست | کفش درآب فکند ازکف‌دست
گفت استودعك الله ای کفش | جاودان باش دراین آب بنفش
نشوی خسته زمهجوری ما | خوش بود دوستی ودوری‌ما

چون ابوالقاسم ازانجا برگشت هفتهٔ بیش از آن برنگذشت
که یکی مردك صیاد ز کید دام افکند در آب از پی‌صید
دید سنگین شده دامش چندان که فتد شانه‌اش از بارگران
گفت بسم‌الله و از آب کشید من چگویم که درآن دام چه دید
کانچه در پرده زنبوری بود کفش بوالقاسم طنبوری بود
مرد صیاد زبدبختی خویش زد بسرکرد فغان ازدل‌ریش
خواست ازخشم‌درآب افکندش غوطه‌ور در دل دریا کندش
عقل گفتش چکنی دست بدار رحم برخسته دل سوخته آر
کفش بوالقاسم مسکین است‌این الذی السه سبع سنین
هفت سال است‌که پوشیده بناز رقعه بررقعه براو دوخته باز
بیقین یاوه شده است اندرآب گشته بوالقاسم ازین‌غصه‌کباب
بهتر آنست که این پای افزار برسانم بابوالقاسم زار
پس روان شد بدر خانه وی دید بسته در کاشانه وی
هرطرف نیك نظرکرد درست روزنی دید ز یك گوشه‌نخست
کفش راکرد از آنجا پرتاب سوی ایوان وروان شد بشتاب
کفش برطاق‌گلاب آمد راست خردگشتند همه بی‌کم وکاست
شیشهائی که پر از ماء الورد همه بشکست و بپایان آورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید جانب خانه واین این‌حال‌بدید
زد بسرگفت مرا زین نعلین هست تا روز ابد شیون وشین
آه از دست تو ای پای افزار کههمی داریم اندر آزار
چکنم‌کز تو خلاصی یابم بکه گویم بکجا بشتابم
تاشب از دیده‌گشودی رك‌خون چون‌شب آمد زسرا شد بیرون
حیلتی تازه بر انگیخت که تا ریش‌خود سازد ازآن‌کفش‌رها
چاره آن دیدکه چاهی بکند کفش‌را دردل آن دفن کند
نوز ناخوانده خروس سحری ذکر دادار بتازی و دری
خویش وبیگانه وهمسایه بخواب خورده از ساغر مهتاب‌شراب
کوچهٔ را تهی از مردم یافت سیخ برداشت زمین‌را بشکافت
تاکه در خاك کند موزه خود برد از دل غم هر روزه خود

گشت همسایه بنا گه بیدار / سوی کوچه نگرست از دیوار
بانك و فریاد برآورد و نفیر / کای عسس دزد شریر است بگیر
زین هیاهو عسس وشحنه زکو / گرد گشتند بدور سر او
مردم ازکوچه و همسایه ز بام / هریکی رانده براو صد دشنام
تنش از ضربت سیلی خستند / کله‌اش گوفته دستش بستند
اهرم اندر بغل و سیخ بدست / شدگرفتار چو ماهی در شست
محتسب گفت بسالار عسس / ببر این دزد دنی درمحبس
سنك بر خایه‌اش آویخته کن / بند برپا نه و نی بر ناخن
درشکنجه‌کش ولت زن شاید / که ز انکار باقرار آید
آنچه دزدی شده زاموال کسان / بایدش داد بدست عسسان
الغرض مرشد طنبور زنان / شد گرفتار بلا نوحه کنان
پشتش از بار بلا سنگین شد / محبس شحنه از او رنگین شد
ماند ششماه تمام اندر بند / خسته و کوفته پژمان و نژند
روزوشب برشکمش چوب زدند / زر و سیمش بفراست ستدند
پس ششماه چو آزادی یافت / تشنه وگرسنه در خانه شتافت
چشمش افتاد بدان کفش زمخت / که‌بدی سخت وخشن‌چون کیمخت
گفت تاکی زتو اندر نعم / بخدا آمده جانم بلبم
سخره‌ام بر عقلا و سفها / چکنم کز توکنم ریش رها
ساعتی سیل سرشك ازمژه‌ریخت / پس از آن حیله دیگر انگیخت
کفش بگرفت‌وروان گشت چوباد / تا گذارش بسرامی افتاد
این سرا مطبخ بی برگان بود / مسکن تاجر و بازرگان بود
رفت ابوالقاسم ازانجا بدرون / همچو مردی که گرفتار جنون
پس پی تخلیه درمبرز تاخت / کفش را درچه مبرز انداخت
یکشب آسوده بستر خسبید / خبر کفش ز جائی نشنید
بامدادان که براین طاق بنفش / مهر زد برسر مه زرین‌کفش
بادلی خسته برون شد ز سرا / دید بر خواسته بر در غوغا
ده‌عوان از دوطرف بیکم وکاست / حمله کردند براو ازچپوراست
زان میان رندك بازاری مست / کفش آلوده بگه داشت بدست

کوفت برفرق ابوالقاسم سخت   زد بگه ریش‌وگفت ایدبخت
این مداس‌تو جهان تنك آورد   چه خرابی که درین ملك نکرد
بوالعجب دسته‌کلی داده بر آب   کوره مبرز خان‌کرده خراب
راه تنبوشه مبرز شده سد   صد مقنی نتوان کردن رد
ریخ بالا زده از چه بفضا   کند پیچیده درایوان و سرا
لایق سبلت و ریشت بر خیز   بی سخن بر در والی شو تیز
مخلص او را چو مقید کردند   مستقیماً سوی محبس بردند
با چنین حال بدو روزسیاه   ماند در محبس والی ششماه
آخر الامر باحوال نژند   داد تاوان ورها شد از بند
رفت درخانه ونعلین را شست   برسر بام سرا هشت درست
سگی اندر طمع طعمه ببام   بود اندر تك وپو ناهنگام
کفش‌را طعمه‌گمان کرد زجوع   خواست ناگه‌کند ازبام رجوع
بدهان برزد و با پوزه گرفت   جست ازاین بام بدان‌بام‌شگفت
درگه جستن او بیماری   بود خفته پس دیواری
کفش اندر سر بیمار افتاد   خرد شد مغزش واز کار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند   کفش بردند و ظلامت گفتند
دیه قتل نبشتند بر او   تهمت مظلمه هشتند بر او
شر طیثی آمد ودژخیم وعسس   باز بردند ورا در محبس
خانه‌اش یکسره غارت کردند   تن بزنجیر اسارت کردند
شد تهی‌کیسه ز قطمیر و نقیر   گشت مسکین وپریشان وفقیر
پس چندی که شد ازبند رها   رفت از محبس والی بسرا
چشمش افتاد برآن جفت نعال   که از اوگشته پریشان احوال
دیرگاهی بخدا زو نالید   پس یکی چاره زنوبسگالید
رفت درمحکمه قاضی شهر   گفت افسانه کفش وغم دهر
آنچه بگذشته بر او سروعلن   راند در محضر قاضی بسخن
پس بدو گفت‌که ای‌حاکم امر   نه زناکارم و نه شارب خمر
نه قماری زده ام با رندان   که شوم درخور بند و زندان
نك دوسال است‌کهاین کهنه‌مداس   حاصل عمرمرا گشته چوداس

اصلح الله امورك از مهر	بگشا بررخ مهجوران چهر
شکوه دارم بدرت زین نعلین	که نصیبم شده زاو (خف حنین) (۱)
من ازاین کفش کنون بیزارم	که کساد است ازاو بازارم
تا کنون عاقله اش من بودم	پی مسئو لیتش فرسودم
هم از امروز کنم استعفا	تاکه مسئول نباشم فردا
خود نیم ضامن جرمش زین پس	تاکنون هرچه کشیدستم بس
بین ما نامه تفریق نویس	که دگر هیچ ندارم در کیس
خنده زد قاضی وازهمت خویش	مرهمی هشت ورا بردل ریش
گفت تاچاره دردش سازند	کفشها را بتنور اندازند
گرچه این رشته دراز آوردم	مثلی بر تو فراز آوردم
ملك ایران که چو بیت الحزن است	جفت بوالقاسم طنبور زن است
کفش او حضرت .... ماست	طرفه کفشی که نداند چپ وراست
هرکجا بگذرد این کفش زپی	میدود بهر بلای تن وی
تا در آتش کشد این خاك خراب	میرود گه بهوا گاه در آب
گاه درمرز وگاه اندر بام	میزند لطمه براین ملك مدام
می رسد ازصف کرمانشاهان	در قطار وزراء ناگاهان
ریش این ملك کشیده است بگه	هشته باری بدلش از انده
فتنه شرق و بلای غرب است	با عدو سلم وبیاران حرب است
ما از این کفش بدل بیزاریم	لیك هردم غمی از نو داریم
قاضئی کو که علی نصب العین	حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

درجنك عمومی درنمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده

در (مجانی الادب) شمار نخست	این چنین خواندم آشکارو درست
که امیری بشاه یاغی شد	نعمت افزوده دید و طاغی شد
پادشه لشکری فراز آورد	تا مزد بهر گوشمالش کرد

(۱) حنین ـ کفش گریست که یك عرب بفریب کفش های اوشتر و محمولش را ازدست داد وپس ازان خف حنین ضرب المثل گردید

بود در آن سپه‌یکی ...رد | که هماوردش آسمان ناورد
پهلوانی مبارز و خونخوار | مایل جنك و عاشق پیکار
هر زمان می‌سرود بادل تنك | که مرا نیست آرزو جزجنك
ایخوشا پهنه مصاف و نبرد | که در آنجا شود شناخته مرد
ایخوشا جنك را پذیره شدن | روز روشن بابر تیره شدن
زین قبل می‌سرود و میزد گام | مرك را گوش هشته بر پیغام
چون رسیدند سوی بنگه خصم | تنك شداز هجومشان ره خصم
تیره کردند روز بر دشمن | بسته شد باب صلح وراه سخن
پهلوان در طلیعه لشگر | پای میکوفت هم چورا مشگر
ناگهان تیری از کمان عدو | گشت پران نشست بر سراو
پهلوان را هنر برفت از یاد | نالهٔ کرد و برزمین افتاد
یاورانش گرفته برسر دست | می‌کشید ند همچو مردم مست
تا به بیمار خانه بردندش | به پزشگان همی سپردندش
آمد از در پزشك دانشمند | بر نشاندش بجایگاه بلند
زخم را باگلاب ودارو شست | واندران ژرف بنگریست درست
تیغ و مسبار ومیل ونشتر خواست | عرض وطولش بدیدازچپ وراست
امتحان ها همه بکار آورد | آنچه پنهان شد آشکار آورد
پس بدو گفت کاری‌آمده پیش | که گرفتار حیرتم زین ریش
در دماغ تو تیررا شده نوك | واندر آنجاخلیده هم چون شوك
گر کشم مغز را برون آرد | زانکه پیکان به‌مغز جادارد
اندکی مغز اگر برون آید | دل نهادن بمرك می‌باید
می ندانم چکار بایدکرد ؟ | چه علاج اختیار بایدکرد ؟
پهلوان چون شنید این ترتیب | نخاست ازجای وکرد روبطبیب
گفت مشغول کار باش وملغز | که دراین‌کله نیست یگجو مغز
مغز اگر درکدوی من بودی | کی تنم راه جنك پیمودی
سر بی مغز ساز جنك‌کند | عاقل اندر غزا درنك کند

جنك ننك است درشریعت من | جز پی پاس دین وحفظ وطن
درد دین ووطن چو نیست‌ترا | صلح کل‌شو مدار چون و چرا

جنك باشد طریق عمر والعاص
صلح از بو هریره مصلح خاص

آن شنیدم که در صف صفین
چون علی خواست از معاویه کین

بوهریره ز یاوران نبی
که براو مخلصند شیخ وصبی

درگه نیم روز وشام وسحر
بود اندر نماز باحیدر

لیك در موقع شراب و طعام
جستی از سفره معاویه کام

تهی ازفکر و خالی ازینرنك
باهمه صلح بود درصف جنك

آن یکی گفتش ای رفیق کهن
درشگفتم بسی ز کار تو من

که بگاه نماز و طاعت وورد
مرتضی را همی شوی شاگرد

چون ز کار نماز پردازی
برسماط معاویه تازی

دل درانجا صفا پذیر کنی
شکم اینجا زلقمه سیر کنی

باهمه صلحی و بعرصه جنك
نکنی سوی هیچ یك آهنك

گفت آنراکه در نماز آید
اقتدا بر علی همی باید

کیست غیراز علی امام وری ؟
اوست بیت العتیق و ام قری

کلم طیب از طریق شهود
بر در اوکند عروج وصعود

زو گسستن بغیر پیوستن
باشد از وجه حق نظر بستن

با علی هرکه ایستد به نماز
با خدای یگانه گوید راز

لیك در سفره علی بطعام
نتوان شد که نیست خبزوادام

از لباس پلاس و نان سبوس
که کند جز علی طعام ولبوس؟

لوت چرب و غذای عنبر بو
از در مطبخ معاویه جو

وز طعام علی بشوی دودست
گرچه قوتش زمطبخ احداست

لقمه در سفره معاویه زن
که شکر آب گشته در روغن

دل بمهر علی بنه محکم
وز معاویه ساز کار شکم

باز گفتی چرا بعرصه رزم
سوی کین توختن نداری عزم

زانکه اینجان بکالبد جفت است
مایه روح وجسم هنگفت است

نیست بیمی بجنك تا گردن
که جدائی کند سر ازگردن

لیك در جنك بس خطر باشد
بیم تفریق تن ز سر باشد

عاقل اندر خطر قدم نزند
مرد دانا ز جنك دم نزند

مرمرا با نبرد کاری نیست
درصف جنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم بسته ام عقد آشتی قائم
تا بود نان گرم ولقمه چرب نکنم حرب با نبیره حرب
تا دلم شد بذکر حق پا بست سوی دست خدا نیازم دست
بر علی جنك نیست صعب و مهم و یدالله فوق ایدیهم
مسلك من طریق بیطرفی است برهمه آشکار و برتو خفیست
ای پسر بوهریره را میدان پیشوا و امام بیطرفان
بی طرف را کس نیارد خست مگر آنکو اساس عهد شکست
اعتمادی بیار عهد شکن نکند هیچ کس چومردوچوزن
ما که خواهان عزت و شرفیم لله الحمد جمله بیطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس در دهی بود کد خدا ورئیس
داشت مرغی ظریف وزرین بال تیز پر همچو شاهباز خیال
هرزمان زاغ شب بچرخ بلند خایه زر بطشت سیم افکند
مرغ اوهم در آشیان زمین هشتی از مهر بیضهٔ زرین
وزن آن بیضه از هزار درم نه فزون آمدی بسنك و نه کم
آزمند سفیه و ابله خام یافت زین مایه ثروتی بدوام
هر سحرگه زخواب برمیخواست بخت دادی نویدش ازچپ وراست
چون خروس سحر گشودی پر بود در زیر مرغ بیضه زر
خواجه آن بیضه را باستعجال بر گرفتی ز مرغ زرین بال
سوی بازار برده می بفروخت هرچه افزون‌زخرج بوداندوخت
روزی آن آزمند باخودگفت چند باشم بدین قناعت جفت
تابکی زین شکار دست آموز بستانم وظیفه روز بروز
تا بکی آب برکشم از چاه جست باید بسوی دریا راه
بیشك این مرغ را بخانه دل کارگاهی است ما ازآن غافل
بیشك از چینه دان وقلب و جکر راه دارد بسوی معدن زر
گنجها را بگنجخانه نهد تخمی ازآن در آشیانه نهد
دردل اندوخته است مایه زر میفریبد مرا بخایه زر
باید آنگنج خانه را دریافت شکمش بردرید و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم / سوی انجام از نخت رسم
پس دل مرغ را درید ازهم / جستجو کرد از اندرون و شکم
دید جز رودهای پرخم وپیچ / نیست و ز زرخبر ندارد هیچ
زد بسر جامه چاك کردو گریست / گفت من ابلهم گناه از کیست؟
طمع خام را زدم دامن / آتشش سوخت نان پخته من
این مثل باتو گفتم ای‌فرزند / تا نیندازدت طمع در بند
تا نیفتی چو غافلان در راه / بهوای هریسه اندر چاه
گرفتادی درون چنبر آز / نرهی زان بروزگار دراز
تا توانی بگرد آز مگرد / که سیه روزی‌ارد آز بسرد
دل بزنجیر حرص و آز مبند / ریسمان طمع دراز مبند
بامید خزانه و همی / زرت از کف مده ز کج فهمی
باکم خود بساز تا ز طمع / نشوی مبتلای سوك و جزع
میوه شاخ حرص بی‌برگی‌است / اشتها مایه جوانمرگی است
مصطفی (**عزمن‌قنع**) فرمود / هم چنین (**ذل‌من‌طمع**) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی / وز طمع روسیاه وخوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا زگنجینه در باز کرد / بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در مغز هوش آفرید / بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود / سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت کرد / نی گنگ‌را داور گفت کرد
ازاو یافت وخشور یزدان‌پرست / کلید در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران / خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بخاك / فرود آمد از نزد یزدان پاك
درآن نامه از راز هرتروخشك / بیاکند ناف جهان را بمشك
آیا خواجه از داورهست وبود / بجان تو و خاندانت درود
بر آن پیشکار جوان مرد تو / بر آن دختر ناز پرورد تو

برآن پیشوایان با فرو داد / که دارند از شیر یزدان نژاد
همه وارث تاج و تخت تواند / همه میوهای درخت تواند
بویژه علی بن موسی که هست / مرا دامن مهرش اندر بدست
برد آسمان بر زمینش نیاز / کند کعبه در آستانش نماز
بفروی این نامه را ساختم / بامیدش این نکته پرداختم
که او در جهان پادشاه من‌است / ز نیرنك اختر پناه من است
چوکردم زخاکش پراز نافه مغز / همه کار من گشت ستوار ونغز
بریدم بسی بندهای شگرف / برون آمدم ازبن چاه ژرف
بنام تو ای شاه گردن فراز / نمودم من این پارسی نامه‌ساز
پی آنکه بنیاد آیین وکیش / دراو زنده سازم بنیروی خویش
کنم تازه آیین شرع کهن / بر اندازم از مشرکان بیخ و بن
چنان خواهم ازهمت راد تو / وزآن داد و بخش خدا دادتو
که تاهست گردنده‌گردون بپای / زمن ماند این نامه اندر بجای

دیباچه سال‌دوم‌نامه‌ادب درخراسان ششم رمضان‌المبارك ۱۳۱۹ مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هربود و هست / نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب / طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد / روان را همی با خرد پرورد
ز ما باد پیغمبرش را درود / که شد ایزدی نامه بروی‌فرود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی) / خداوند دیهیم و تخت صفا
جهان روشن از پرتو دین او / زمین خرم از آب و آیین‌او
گر او تن بدی ما سوی‌پیرهن / ور او جان‌بدی انبیا جمله‌تن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه / چنان دان‌که هستم کم ازخاك راه
بفرسا تنم با پی پاك خویش / بیاویز جانم ز فتراك خویش
بمهر علی جانم آکنده دار / غمانم ز خاطر برآکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن / دلم روشن از نخله طور کن
جزاك الله ای شیر پروردکار / ازآن دست وبازوکه خستی‌بکار
وزآن پنجهائیکه بانره دیو / زدی دربر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین سخت بستی کمر   بماندی بسی دیر بیخواب‌وخور
درود خدا باد بر جان تو   بر آن رشته درو مرجان تو
برآن همسر ناز پرورد تو   که‌مهرش بدی داروی درد تو
بر آن یازده سرو بالا فراخ   که‌توحیدشان برگ‌وتقوی‌است‌شاخ
توئی آن همه شاخ‌را بیخ وبن   زگفت تو رانند یکسر سخن
بویژه (علی بن موسی‌الرضا)   امیر قدر حکمران قضا
که‌این‌بنده سالی است درکوی‌او   چو مستقیم برلب جوی او
زلال خضر نوشم از همتش   سکندر نشان باشم از دولتش
بنیروی آن شاه والا رهی   نوشتم یکی نامه بافرهی
درآن نامه در حضرت کبریا   قوی کردم آیین فرخ نیا
چو سالی ازین نامه برشد فراز   کهن گشت ونو کردم اینك‌طراز
هم ایدون برانم دراین‌سال نیز   که آرم عروس سخن‌را جهیز
بنیروی این چارده نور پاک   ازین نامه‌روشن کنم روی‌خاک
هنر های مردانه آرم بکار   زمن کوشش ویاری ازکردکار

دیباچه سال‌سوم‌ادب درطهران۲۷رجب۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود   که این‌جامه‌را بافت بی‌تاروپود
بگسترد بر آب فرش زمی   برآن آب زد خیمه آدمی
ز خاك آدمی گردو ازنار دیو   جدا کرد دانش زنیرنك وریو
خرد یار کرد آدمیزاده را   که خم گلین پرورد باده را
نخستین گهر کافریدش خدای   خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش   ندیده‌است‌کس گوهری‌چون‌سروش
که روشن دلان را برد دربهشت   بدوزخ‌کند روی پتیاره زشت
شریعت ازین‌گنج سرمایه یافت   طریقت ازین عقد پیرایه یافت
مه ومهر ازاین آسمان‌سایه‌ایست   سپهر اندرین نردبان پایه‌ایست
بدانش سر انجام ده کارخویش   که هرکس بیرزد بکردارخویش
زیزدان برآن خواجه بادا درود   که درکار دین شد زبالا فرود
فرو شد بفرمان یزدان پاك   ز افلاك دامن‌کشان سوی‌خاك
برافروخت در شام یلدا چراغ   صف باغ پرداخت ازبوم وزاغ

یکی نامه آسمانی بدست	نبشة دراو راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر	نهفته چو شیرینی اندر شکر
سر راز ها بسته با آن طلسم	که‌جان‌را کشاید ززندان جسم
کلید دو این فروزنده گنج	سپرده نهان درکف‌هفت وپنج
که هستند فرمان گذاران وی	همه از صفا راز داران وی
نخستین پسر عم والا گهرش	که خاك رهش بود دیهیم‌عرش
علی آنکه فرزند بوطالب‌است	بدیوان و اهریمنان غالب‌است
نبیند ستاره چنو روشنی	ندارد چنو، چرخ شیر اوژنی
شگفت آیدم کان مه تابناك	چسان پرتو افکند برتیره خاك
چسان جا دراین‌قصر پیروزه‌کرد	که نتوان‌کسی بحردرکوزه کرد
چسان بادد و دیو وپتیاره زیست	چسان رنجها برد وخونها گریست
ای آن شهریاری‌که دیهیم‌وتخت	ندیده چو تو شاه پیروز بخت
بدین‌گیتی اندر توئی کدخدای	توئی نیز داور بدیگر سرای
درود خدا بر سرشت تو باد	برآن باغ و بستان وکشت‌تو باد
برآن لاله و سوسن و شنبلید	برآن سرو وشمشادوناژ و وید
به بهرام وکیوان وخورشید تو	مه وتیر وبرجیس و ناهید تو
بر آن جفت پاکیزه مقبلت	برآن شکرین میو های دلب
برآن نه چراغی‌که ازچهارسوی	نمودند روشن درو بام وکوی
بویژه خداوند اقلیم دین	شه هشتمین قبله هفتمین
علی بن موسی‌بن جعفرکه مهر	نتابد چو رخسار او درسپهر
سمن برگی از گلشن‌کوی‌او	ختن بوئی از ناف آهوی او
بهشت از مقامات او گوشهٔ	بهار از کرامات او توشهٔ
ایا شاه بخشنده داد ده	که بند هوا را گشودی گره
دوسال‌است کاین‌بنده درخاك‌تو	زند بوسه برتربت پاك تو
تنش خفته در سایه بید تو	دلش شاد وخرم بامید تو
کنون سال‌سوم فراز آمده‌است	که بردرگهت بانیاز آمده‌است
ندارد بکف تحفه غیراز درود	نیاید سرش جز بخاکت فرود
درین هردوسال‌ای همیون درخت	که گستردم اندر پناه تو رخت

ززندان غم بود جانم رها / برستم ز دندان نر اژدها
ندیدم یکی روز تاریك زشت / همه فرودین بود و اردی‌بهشت
دونامه بیاراستم چون بهار / پراز رنك ونیرنك وبوی‌ونگار
بدین نامها کار دین ساختم / هم از خامه ارژنك چین‌ساختم
گسستم ز دیوان سررشته را / رهاندم ز اهریمن افرشته را
بتصدیق آیین پغمبران / گرفتم جهان ازگران تاگران
کنون سومین نامه آغازشد / لبم باسیاست هم آواز شد
تو باب‌المرادی وکهف الرجا / من آورده ام بردرت التجا
مرانم‌که جز تو پناهیم نیست / بیار کسی جز توراهیم نیست
دراین کعبه زنهار جوی آمدم / پی سبزه برطرف جوی آمدم
پناهی ،که دشمن برآهیخت تیغ / چراغی ،که ماهم فروشد بمیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت / نگهدار جانم دراین‌روز سخت
تو دانی‌که باغ مرا سایه نیست / بکنجم جز امید سرمایه نیست
لب بسته را جفت‌گفتار کن / دل خسته را عافیت یارکن
براین‌کشته ازفضل باران‌فرست / براین‌گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم / دیهیم قباد و افسر جم
زیب سرکسری وفریدون / پیرایه تارك همایون
کاوس پی تو درکه و دشت / بابرق وسحاب هم سفرگشت
سیروس پی تو ساخته رزم / با پادشهان چین و خوارزم
در راه تو گشته تیر رستم / در چشم سپند یار مدغم
وز شوق تو برکشیده شاپور / کتف عربان بزخم ساطور
بهرام بعشق تخت ایران / بر بود ترا ز چنك شیران
وندر طلبت بدشنه تیز / شیرویه درید ناف پرویز
محمود سبکتکین به تاراج / در هند پی تو رفت ای‌تاج
وز تیشه غازیان اسلام / بشکست به سومنات اصنام
اندر طلب تو شاه سلجوق / در روم وختا فراشت منجوق
وز آل زیاد و آل بویه / دشمن بفغان و سوك و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند زآمویه فشاند گرد تا سند
تا بر سر جمشید بودی چون کعبه در امید بودی
سودند شهان چین و خلخ پیش تو بخاك آستان رخ
از بحر سیاه تاشط نیل شد سجده که تو میل درمیل
جیش تو بروم فوج در فوج چون بحر مدیترانه در موج
از ساحل رود خانه کر خرگه زده تا بغاز بسفر
افراشته موکب سرادق برچرخ برین زکوه طارق
افریقیه بر تو باج می داد قسطنطینت خراج می داد
وز نور وفروغت اندر ایوان شرمنده شد آفتاب و کیوان
ای شمس قلاده ثریا تقدیم رهت وشاح(۱) جوزا
امروز هلال تاج داری است بل غره شهر شهریاری است
تو ماهی و فرق شاه چرخت مرغ ظفری و نسر فرخت
چندی ز نظر نهفته بودی در ستر محاق خفته بودی
در آرزوی تو هر دقیقه چون سال گذشت فی الحقیقة
ای بس مه وسال وهفته وروز بودیم ز حسرت تو درسوز
با خفاشان به پرده شب چون جغد سرود نوحه برلب
حیرت زده چون کواکب خمس جویای فتوح مطلع الشمس
اورنك شهی بخویش می گفت بامقدم شاه کی شوم جفت
ایوان کفتی بخویش تا کی دورم ز قدوم وارث کی
چشم تو ز شوق تارك شاه نغنود و همیشه بود در راه
جزعت ز جزع گهر فشان بود رویت بسهیل وکهکشان بود
بی ناموسان بی حقیقت جادو منشان کژ طریقه،
ایام محاق ماه ما را هم عزلت پادشاه ما را
دانسته بوقت خود مساعد افراشته یال وکتف وساعد
در تاریکی زهر کرانه یك تیر زده بصد نشانه
همسایه زبام و دشمن از در کشتند درون خانه اندر
بیگانه وخویش بهر غارت کردند هجوم درعمارت

(۱) وشاح - گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد — از شام سیه سحر برآمد
خورشید دمید و سایه بگریخت — وز معجزه بند سحر بگسیخت
الحمد که حاسد بد اندیش — شدکشته بزخم ناوك خویش
صد شکر که حسرتش بدل ماند — بارش بخر و خرش بگل ماند
آن ابر سیاه منقشع (۱) شد — وان دود غلیظ مرتفع شد
می از خم وگل زشاخ سرزد — خورشید درون‌کاخ سر زد
شاه آمد و بر گرفت پرده — زین تازه عروس هفت کرده
بیمار نوان درون بستر — چون دید طبیب مهر گستر
اندر قدمش فتاد و زارید — خون از مژگان بدیده بارید
از دیده فشاند گریه شوق — برداشت اجل ز گردنش طوق
از صبح امید تافت پرتو — درکاخ سعادت شه نو
ای تاج کیان براه باریك — در شام سیاه و روز تاریك
گر نایب سلطنت نمی بود — زین خاك شدی برآسمان دود
از خلق نهفته نیست مانا — کاین صاحب کاردان دانا
از راه وفا و حق پرستی — پرداخت بکار شه دودستی
دستی بزمام ملك میداشت — با دست دگر علم بر افراشت
دست چپ وراست بود شه را — حافظ شده مسند و کله را
عدلش خوانده است قرةالعین — عقلش کفته ست ذوالیمینین
یمن است و یسار درکنارش — چون کار یمین کند یسارش
ای افسر کیقباد و دارا — نور شرف از تو آشکارا
امروز بفرق این شهنشاه — پرتو فکنی بکنبد و ماه
پیش کهرت ز خاك افلاك — ذات‌الکرسی فتاده بر خاك
افکنده سنان سماك رامح — شمشیر نهاده سعد ذابح
جبهه بره تو جبهه ساید — اکلیل به پیشبازت آید
غفره برتو نهاده مغفر — نثره کندت نثار گوهر
تو افسر پادشاه شرقی — خورشید ملوك را بفرقی
تاج سر تاج ملك و دنیی — دیهیم خدیو راستینی

(۱) منقشع - متفرق

آن دره تاج تاجداران — غرق دل ودستش ابر و باران
احمد شه نام جوی دیندار — هفتم شه خاندان قاجار
شاهی که بصیر و قدردان است — عارف بمقام بخردان ست
احمد شاه از حساب ابجد — پنجاه و نه است بعد سیصد
وین نام ز روی کنج کاوی — گردید بقدردان مساوی
ای مجلس پایدار ملی — ای طور مقدس تجلی
ای کعبه عدل وروضه فخر — ای سجده گه ملوك اسطخر
درجوی تو آب عدل جاری — وین هفت سفینه ات جواری
تو باغی و شهر یار سروت — تو سروی و پادشه تذروت
تو چرخی و قهر تو مجره — مبعوثانت چو ماه و زهره
تابان چو نجوم در بر و جند — دائم بصعود و در عروجند
تو ثانی قبة الزمانی — ایوان سعادت و امانی
دربار کهت خدیو آفاق — بارأفت و داد بسته میثاق
سوگند بدین و داد خورده — وز حلف فصول یاد کرده
ای دار سلام و دین اسلام — ای قبله خاص و کعبه عام
قانون تو احسن القواعد — اقبال بساعدت مساعد
شه در تو نهاده از وفاگام — خورشید بقصرت آمد ازبام
ما مشرقیان ملك پرستیم — در دامن شه فکنده دستیم
خاك ره شاه داد خواهیم — فرمان برو حق گذار شاهیم
جمشید پرست و کی نوازیم — ضحاك کش و ستم گدازیم
این گفت ز اهل خاورستان — فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد — مور از شه خویش سر فرازد
تا راست شبی که مه ندارد — خوار است کسی که شه ندارد
صد شکر که ما بنیروی بخت — داریم شهی ستوده بر تخت
ای افسر داد پیشدادی — پیرایه فرق کیقبادی
امروز شدی بتارك ماه — یعنی به سر مبارك شاه
گشتند تورا درون مشکو — شاهان زمانه تهنیت گو
بنشانده ادیب اندرین جشن — در گلشن طبع گلبنی کشن

بسروده برای سال تاریخ — بیتی روشن چو ماه ومریخ
وآن بیت لطیف‌نغز این‌است — در پوست مبین‌که مغز این‌است
نازد بلوای مهرو کیوان — « تاج ملك‌الملوك ایران »
۱۳۳۲

درشماره ۱۶ ادب سال ۳ ازقول ابوالشمقمق بجدوهزل انشا ودرج شد:

ما را چه‌که باغ لاله دارد — ما را چه‌که خسته ناله دارد
ما را چه‌که گربه می‌کند تخم — ما را چه‌که گاو میزند شخم
ما را چه‌که گوش‌خردرازاست — ما را چه‌که چشم‌گرك‌بازاست
ما را چه‌که حمله می‌کند بر — ما را چه‌که قطره بارد از ابر
ما را چه‌که شاخ‌گاو تیزاست — ما را چه‌که تخم قحبه هیزاست
ما را چه‌که جنده چشم دارد — ما را چه‌که سنده پشم دارد
ما را چه‌که میش بره دارد — ما را چه‌که اسب کره دارد
ما را چه بجنك روس وژاپن — یاحمله بالن و دراگن (۱)
ما در غم خویش ناله داریم — کاندوه هزار ساله داریم
هستیم چو مرغ پرشکسته — از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت ونه آب ودانه داریم — نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش‌داریم — زاری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم — باد بر هوت بر برو تیم
چون سك بهوای استخوانیم — وز فضله سك مکس پرانیم
پی توشه علم و مایه فن — افتاده بگرد بام و برزن
پی خاصیت کمال و تقوی — از فضل وهنرکنیم دعوی
انواع هنر بخویش بندیم — بیهوده بریش خویش خندیم

از زبان حاجی‌بی‌بی‌آغای نیشابوری زوجه پرویزخان دروقتیکه مشارالیه با او غدر کرده وعیال دیگر اختیار نموده‌بود گفته‌ام‌در نیشابور شهر ربیع‌الاول ۱۳۲۸

من که در دانش و هنر طاقم — شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم — ماه پرویز و شاه شاپورم

(۱) دراگن - اژدها

رشك شیرین و جفت پرویزم از لب اندر سخن شکر ریزم
بی‌بی آغاست نام فرخ من شهد گیرد شکر ز پاسخ من
هست اشرف برادرم قاضی که از اویند شاهدان راضی
زده در زرگران و خوشنجان استکان و پیاله و فنجان
بسکه مشتاق وصل وتشنه وقف میجهد از زمین خانه بسقف
زن قاضی است خانم اشرف صاحب اعتبار و مجدو شرف
عیش این بس‌که دربلندی‌وپست ریش قاضی ندارد اندر دست
قاضی ازوصل زن ملول وستوه دل زن هم زشو پراز اندوه
هر دو نا گفته و نسنجیده از حریف شبانه رنجیده
مصلحی نیست‌کز طریق صلاح این دو دل‌را دهد بهم اصلاح
تا بدانند قدر یکدیگر به برند از نهال مهر ثمر
تا بغلطند بر فراز سریر تا بسایند استخوان بحریر
تا بیفتند هر دو از حرکت دورماند قضای بی برکت
از دل وجان رفیق ودوست‌شوند چون دومغز اندرون پوست‌شوند
نوشی و قاضیه دو خواهر من راست گویم دو گنج گوهر من
قاضیه خواهر بزرك من است گوسفند است اگرچه گرك‌من‌است
چشمه نوش از لب نوشی بردهان بسته قفل خاموشی
دختر خواهرم بود مخصوص که کند وقف برعموم وخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها گفت خیرالامور اوسطها
پسر من غلام حیدر خان شکلائی است تازه اندر خوان
گشته رویش شعار شاه حبش زده مویش بهند و چین آتش
شوهرم رفته است در تربت از وطن رو نهاده در غربت
برکمر زد ز چابکی دامان تا که نظمیه را دهد سامان
کار نظمیه را نکرده درست خفته با دختر ریاست پست
ایصبا گر رسی برآن سرکوی از زبان من حزین بر گوی
کوه سیماب را بتیشه تیز بیستون کردی ایملك پرویز
وصل شرین نصیب خود کردی عالمی را رقیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان‌پرویز ایکه با کلگون رخی شبرنگ‌موی   تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج‌بادآور بدست   بنده فرهادم که . . . زن پرویز را

مثنوی

سهی سروی از تخم شاهان کی   چو گلبن بروئید در خاک ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت   گل ولاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او   سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیك‌ودور   بدان لعل شیرین بر آوردشور
چو گیتی زحسنش پرآوازه گشت   جهان کهن ازرخش تازه گشت
جوانی ز سودای او مست شد   ز پای اندر افتاد وازدست‌شد
ز آه سحر بردرش پیك راند   برآن کعبه از عشق لبیك راند
بت‌نازنین چهره پرشرم داشت   بسر کبر و در دیده آزرم داشت
نه رخسار او شمع هرخانه بود   نه برگرد هرشمع پروانه بود
نشد پخته ازجوش آن مردخام   زافسون‌نگشت آن‌دل آرام رام
چو دیوانه گشت ازپری ناامید   نیامد به و سیش از سرو وبید
شنیدم شبی گفت در انجمن   که موم من است آهن سیمتن
همه شب مرا خسبد اندرکنار   بدل غمگسار و بلب میگسار
بخوانمش روزی درین بوستان   که‌شادان شوند ازرخش‌دوستان
مشام از شمیمش معنبر کنند   بگردن ز گیسوش چنبر کنند
مگر باد این قصه را درنهفت   بدزدیدازین‌لب درآن گوش گفت
پریچهره پاکیزه گفتار بود   خردمند و بیدار و هشیار بود
بجنبید چون بید ازین‌باد سخت   ولیکن نیفتاد برك از درخت
چوسنبل شد آن‌لاله پرتاب وپیچ   ولی شکوه برلب نیاورد هیچ
دلش گرچه بادرد وغم گشت جفت   پراکنده و نا سزا برنگفت
همی گفت کاین بس مر اورا سزا   که داند بودگفته اش ناروا
چه کیفر توانمش ازین داد بیش   که‌رسوا است‌درپیش‌انصاف‌خویش
گر انصاف باشد سخن کوته‌است   که‌برپاکی من دلش آگه‌است

زبان زشت راند سخن‌لیك دل همیگویدش كز بدی درگـل
یقولون بافواههم را بخوان درستی زدل شدكژی درزبان
زبان گر نگردد بگفتار راست دل‌ومغزوجان بردروغش گواست
چو او خود بداندكه بندد دروغ اگر ماه باشد بود بیفروغ
بدین نكته پرداخت آن‌سیمتن برآمد براو آفرین ز انجمن
یكباره گفتند احسنت زه كه بگشودی‌از بند فكرت‌گره
سرودند نفرین برآن مرد خام كه با زهرآلوده می را بجام
فزودند خواری برآن شوخ‌چشم كه‌ازگفته اش غیرت‌آید بخشم
كسی نام نیكان بزشتی برد كه با نام بد جامه برتن درد

سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ در۱۳ فروردین ماه جلالی

برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طبسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد كه خرد رنك هستی از تو برد
جامه دلكشت كلید ادب بسته بردرگهت امید ادب
ادب ازدانش تو تركیبی خرد از بینش تو تقریبی
عقل از آسمان تو قمری فضل از بوستان تو ثمری
ارم از قصر رفعتت كاخی طوبی از شاخ دولتت شاخی
مشك بوئی ز خاك مشكویت آب حیوان زلالی از جویت
كوثر از ابر همت تویمی لوح محفوظ از خطت رقمی
ای حجاب تو عقل وحاجب شرم پاس تو هوش وپاسبان آزرم
گر فلك روح پرورد فلكی ور ملك عقل كسترد ملكی
فلكی بر سرت كلاه قمر ملكی برتنت لباس بشر
بوجودت فلك نیاز برد بسجودت ملك نماز برد
ای سرا پرده تو خلوت دل پای گل از لطافت تو بگل
چند در پرده می‌سرائی راز ای ز شور تو درجهان آواز
پرده بردار تا شود معلوم حال زنگی زنك و رومی روم
تا بدانی كه جز تونیست‌كسی نه متاعی نه دزد ونه عسسی
پاسبان متاع و دزد توئی ماه و خورشید و اور مزدتوئی
جز توكس نیست اندرین خانه چند ترسی زچشم بیگانه

ای دمت کرده درسحر خیزی — سخنت داده از دلاویزی
حرز عیسی ز روزه مریم — روح حوا ز عطسه آدم
حرمت را چو در فرو بستند — پای جبریل وهم بشکستند
کلك این بنده‌کی تواند راند — فرس آنجا که جبرئیل بماند
من وذات تو را ثنا گفتن — قصه اعمی است و در سفتن
بهتر آنکو بکو تهی تازم — از ثنا سوی قصه پردازم
چون به تقریبی اندران حضرت — بنده را زالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله منظوم — در کتابی است مرمرا مرقوم
گر اجازت دهی بقلب سلیم — همچو جان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب‌شگرف — که بود بحری از معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را — داستان هزار و یك شب را
بوستانی ز طبع (دهقانش) (۱) — کشته و گشته بوستان بانش
تا از ان شاخ تازه بریابی — میوه های لطیف و تر یابی
مریم آسا بری ز نخله خشك — رطبی چون شکر سرشته بمشك
تاکه از این هزار ویك دستان — نغمه سنجد هزار این بستان
بانوی ماکه بخت شد رامش — باد حافظ هزارو یك نامش
عصمت مریمی قرینش باد — دم عیسی در آستینش باد
سدره شاخی زسرو باغش باد — مهر یك شعله از چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال او را بغارت برده و ادیب بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیرالسلطنه ای جان پاك — ای‌مقامت برتر از این‌آب‌وخاك
شکوه ها باشد مرا ازبن عمت — زخم اورا چاره سازد مرهمت
این نه . . . . نحس‌الملك‌بود — بلکه دریای طمع‌را فلك بود
راست گویم‌ابن‌سعداست این‌نه‌سعد — کابرآزش باشد اندر برق‌ورعد
خورده مال وثروت و سرمایه‌ام — نیست دیگر هیچ غیراز خایه‌ام

(۱) مقصودکتاب هزاردستان دهقان سامانی اصفهانیست

بادوگز . . . قدیم مندرس ترسم اورا هم کند آخر نجس
ترسم ازتخمم بچسبد چون کنه ها اجرنی یا مجیرالسلطنه
راست برگو ای برادر چون کنم باچه حیلت دفع این ملعون کنم
چاره اطماع این دزد دنی بنده نتوانم بگرز دهمنی
هست رویش همچو چرم کرکدن جوجه تیغی پیش او نازك بدن
هر زمان کوصاف سازد اشتها آید از کامش برون صداژدها
عنقریبا کاین جوان غوغا کند هیتش در کام مردم جا کند
بینم اندر کوه ودشت این خواجه را دررکابش (سوخته زار) و (جاجه) را
(شنبه دشتی) (کریم دشتکی) (صالح سرلك) (مرادچولکی)
(باوه‌خون آغه) (خدر) کاکاصفر (حاجی بازونی) (کرخالونظر)
(قاسم کاشی) (حبیب جندقی) (قائد احمدخون) کرد ائی تقی
(مموکاك‌الله) برار (الا داد) (عودل منکور) کر(الامراد)
(آن نریمان لر) و (دلدار کرد) (۱) گشته حاضر از برای دستبرد
باسوار (زرکر) ویرانه وند (چکنی) و (دلفون) واحمدندوزند
(مافی) و (کاکاون) و (نانیکلی) (۲) میزند هم با عمر هم با علی
این سپه را پشت هم انداخته سوی صحرا و بیابان تاخته
جفت کرده همچو اوراق طرم اعتنا ننموده بر شهر حرم
گرد از سنك سیاه انگیخته خون ترسا و مسلمان ریخته
مال تاجر مال دولت مال پست جمله را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این چکه بگذرد از ترکمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را! دزد قشقائی و کهگیلویه را
چون سوی زوار نیزه برکشد تسمه ازپشت (عنیزه) برکشد
ازمن مسکین بگو با وی بجد که تو نه مشروطة نه مستبد
هرچه گویم هستی الحق نیستی چیستی چونی کجائی کیستی ؟
گر توسعدی این نحوست ازکجاست این برودت وین یبوست ازکجاست
پس نه‌سعدی توکه شوم وابتری نحسی واز نحس هم انسوتری

---

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدار کرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست
(۲) از (زرکر) تا (نانیکلی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی‌شتر دزدی تواند تخم دزد — کی شود مریخ همچون اورمزد
سعد تحسا مشق دزدی تابکی — خواجه بهرام اور مزدی تابکی
زرزرو صوت‌چکر چون‌عود نیست — هرچکرچی حضرت داود نیست
انکه خواندباچگر عاشق غریب(۱) — کی شود درنغمه همچون عندلیب
کی (کرم‌اصلی)(۲)شود گاه‌طرب — تالی مجنون و لیلی در عرب
گر(کوراغلی)(۳)شهره گردد دریلی — کی رسد در روز هیجا برعلی
کی تواند عمروبن معدیکرب — کار حمزه پور عبد المطلب
تو هما نا سعد ذابح بودهٔ — چون کلاب صید نابح بودهٔ
میگزی تخم غریبان چون مله — میکشی اطفال را چون حرمله
درمیان شهر دزدی خوب نیست — در مراکز شیطنت مطلوب‌نیست
هرکجا نظمیه وکمیسری‌است — مسند دیوان وداد وداوری‌است
دزد نتواند در انجا ایست کرد — چون‌توئی‌درهمچوجائی‌زیست کرد
توی واگون جیب مردم‌را مکن — کفشها را از در مسجد مزن
شیر آب انبار را غارت مکن — لنك حمامی مبر بشنو سخن
هین چه دزدی ازکبابی سیخ‌را — یا ز دیوار طویله میخ را
رو برون مانند دزدان دله — چستك و پستك بدزد ازقافله
از پیاده چارق و پاتابه را — وز زنان بیوه ماهی تابه را
شبکلاه حاجی و شال کمر — چنته قلیان و دیك و دیگبر
امبر وافور و آتش سرخ‌کن — سرچپق با کیسه جای تتن
دبه زوار و کفش ساربان — سطل کاریچی کمندکاروان
نعل یابو زنك پیش آهنك را — از شتر پالان وازخر تنك‌را
سعی‌کن تا دزد قهاری شوی — سارق طرار و عیاری شوی
ریشه جانت شود زین کار پر — دزد خر بودی شوی دزدشتر
ازصعالیك(٤) عرب بالا زنی — در هنر (آرسین‌لپن) را بشکنی

(۱) چگر - بضم اول وثانی اسم سازیست‌که درایل ها معمول است و (عاشق‌غریب) سرود آنهاست

(۲) کرم واصلی - دوعاشق و معشوق ترکند ۳ کوراغلی - رستم ترك است

(٤) صعالیك - دزدان و گدایان

ان زمان بشناس کسب خویش‌را / تنك بر کش تنك اسب خویش‌را
داخل اندر لشگر سالار شو / با سپاه کرد و لر درلارشو
ابلق یعاری اندر فرق زن / گاهی‌اندرغرب‌وگه برشرق‌زن
گاه ازخوی سوی ماکوحمله‌ساز / گاه از شکی یاکو می بتاز
در قرا باغ وشماخی شیروان / اردوباد ونخجوان و ایروان
شهررا غارت‌کن وده را بچاب / مالشان‌را درهوا چون‌سك‌بقاپ
بعد ازان دیگر باین‌مسکین مکاو / که نیاید گوشت، بریدن زگاو
مال‌من‌خوردن شکار خانگی است / این‌عمل‌ازچون‌توئی‌دیوانگی‌است
هین یا این وجه را نادیده‌گیر / یا زجیب‌خود بمن بخشیده‌گیر
ورنه طومار هجایت ای جنب / طی‌کنم طی السجل للکتب
تا فرو خوانند در بازار ها / بور گردی در بر یعار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت / که از گردون بخاك آمد اشارت
ز نور آفتاب بامدادی / گشایش یافت اینك باب شادی
جریده آفتاب از مطلع نور / فشاند مشك تر برلوح کافور
رهی کز خادمان شرع پاکم / ز احمد شد نژاد تا بناکم
سلیل فرخ قائم مقامم / محمد صادق است از صدق نامم
زکلك تیره وگفتار روشن / ادیبم خوانده استادان این فن
لسان الصدقم اندر صحف ابرار / نشان از راستی دارد به گفتار
پی ترویج دین و دانش وداد / همی خواهم کنون داد سخن داد
ز یاران وطن دارم تمنی / که بی ضنت بعون الله تعالی
ز این اوراق روشن بهره‌گیرند / قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرداست مانند گلوله / نیوتن کرده واضح این مقوله
اگر چه‌گفته فیثاغورث از پیش / نبودش حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خودرا با دلائل / بیان کرده وله در قائل
دلیل اولینش گردی آب / بدریا اندرآوین نکته دریاب

که بحر از بر فزونتر هست یشك
بحجت تابع افزون شد اندك
کسی کوایستدیم را بساحل
شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی درآن یم
نبیند هیچ غیرازنوك پرچم
چو آید پیشتر بیند اصولش
ز روی نسبت افزاید بطولش
بقیه این مثنوی بدست نیامد - **وحید**

مثنوی

این چه . . . الملك‌بود اینور چشم
که نباشد در کلاهش هیچ پشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی
رفتم و در ناله افتادم چو نی
مرمرا نامد جوابی زینخصوص
گوئیا اینخواجه باشد از لصوص
لص‌ولص لص(۱) بوداین هرسه دزد
که برد مال کسان بی‌اجر و مزد
لازم است اکنون تلافیها کنم
شکوه از دنیا و ما فیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوجنس
که نباشد این دوجنس ازنوع انس
این یکی باشد رفیقت ان اخت
این بهشت تواست‌و آن‌یك دوزخت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار
با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود
در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی
تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنك
پیرهن ها دریده رنگا رنك
هدف صد هزار تیر شده
کهنه تاریخ چرخ پیر شده
میخها کنده سیخها خورده
داستا نها بخاطر آورده
لیك بزگول و خود پسندی بود
در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی‌خیال و خوش باور
متملق پرست و دون پرور
یسبب مات و بی‌اراده بسیر
آلت پیشرفت مقصد غیر
می ندیده ز فرط خود بینی
درجهان جز بروی خود بینی
داشت ریشی درازوشاخی‌سخت
ریش‌چون سبزه شاخ همچودرخت

---

(۱) یعنی لص بحرکات ثلث لام دزدرا گویند

این دوتن برخلاف عادت انس انس باهم گرفته چون همجنس
بی نزاع وجدال و چون و چرا روبه اندر شکار وبز بچرا
راست گفتی که انس روبه وبز انس آرامی است با پر توز
اتفاقاً در آفتاب تموز عطش افکندشان بسوك و بسوز
هر طرف تاختند از پی آب آب بود اندران زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار چشمهٔ یافتند ز آب گوار
راه آن چشمه درمغاکی بود دره ژرف هولناکی بود
گاه رفتن چو بود رو بنشیب بسهولت شدند و بی آسیب
آب خوردند ودست وروشستند سرو گردن در آب‌جو شستند
چون شکم سیر شد گلو سیر آب چشمهاشان تهی زسرمه خواب
آن دو یار موافق دمساز خواستند از نشیب شد بفراز
راه پرپیچ بود ودرهم وسخت نه گیاه و نه سبزه ونه درخت
شکم ازآب گشته همچون‌مشك دل زخون مال‌مال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیرگاهی بخود فرو رفتند هر دم از بخت بد برآشفتند
پس دیری مبادلات سخن گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جستن از این دز ساز کردم که دیو ازان‌عاجز
گر بهم دست اتفاق دهیم هردو از ورطه فنا برهیم
ورنه بی گفتگو در این زندان هر دو باشیم طعمه رندان
گفت بز ای حکیم دانشمند پیش رأی تو سر نهم بکمند
خاطرت گر هلاك من جوید بنده سمعاً و طاعةً گوید
که خداوند گیتی ازکم وبیش بتو داده‌است هوش وبرمن‌ریش
شود از هوش آب وخاك آباد ریش‌پشم است وپشم درخورباد
گفت‌روبه چو خاطرت گرم‌است گوش‌تو سفته‌گردنت نرم است
حل این عقده سهل می بینم چون تورا یار اهل می بینم
بایدت دیوسان بر این دیوار شاخ خود را همی زنی‌ستوار
گنبدی سازی ازسرین وسرون رام باشی نه‌سرکش ونه‌حرون
تاکمین بنده ات شود گستاخ پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك
زان سپس برکشد ترا زمغاك

پشت کن برمن ای گل خود رو
که مساوی‌است پشت گل بارو

گفت بز شکر دارم از ایزد
که تونی گنج هوش وکان‌خرد

در فراست شدی معلم من
اتقوا من فراسة‌المؤمن

مؤمن از هفت پرده شد آگاه
« انه ینظر بنورالله »

یار دانا زگنج سیم به است
آدمی را خرد ندیم به‌است

مرحبا بك وحلت‌البركة
همچو ماهی بدر شو از شبکه

خیز و پا برفراز شاخم نه
از زمین سوی آسمان برجه

این‌همی گفت‌وخواست برسردست
منجنیقی بچرخ گردون بست

رفت روبه ز پشت بز برشاخ
جست ازآن تنگنا بدشت‌فراخ

جفته بر طاق اسمان انداخت
یللی گفت و تللی بنواخت

چون رها شد زدام گفت به بز
ای حریف یگانه کربز

رفتم اینك خدا نگهدارت
تا ابد باد فضل حق یارت

من رهیدم بسعی وحیلت خویش
تو هم البته حیلتی اندیش

تا مگر بشکنی بجهد طلسم
همچوجان وارهی زمحبس‌جسم

سعی کن تا بحیلهای شگرف
برهی زین مغاك تیره ژرف

بز بیچاره گفت ای «مسیو»
دوست را در بلا منه بگرو

هست شرط طریق مهر رفیق
«الرفیق ثم طریق»

من ترا کرده ام ز بند آزاد
حق شناسی چرا شدت از یاد

کفر نعمت مکن‌که در کفران
نیست امید رحمت و غفران

ای رهیده بشاخ و شانه من
بمن خسته شاخ و شانه مزن

که بدین زیرکی و بز بازی
نه تومانی نه فخر دین رازی

گفت روبه بریش خویش‌بخند
که مرا دانشم رهاند از بند

گر تو داری بهوش‌خود برهان
خویشتن‌را از این بلا برهان

گفت بز چونکه حق شناس نهٔ
دوستان را پی سپاس نهٔ

رحمتی‌کن زحق عوض بستان
گر شنیدی **کماتدین‌تدان**

که عمل را برابر آید مزد
گنج از پاسبان ورنج از دزد

گفت این راست‌است لیك ازمن
نکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس بایدت بودن از رهی مایوس
کوته آمد طناب حیله من روشنی نیست درفتیله من
ثانیاً در وزارت جنگل چند روزی است گشته‌ام انگل
یافتم منصب و محل و مقام سر فراز آمدم باستخدام
اینك آنجا ادارهٔ دارم مختصر ماهوارهٔ دارم
گر رسم دیرسوی خدمت‌خویش ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاه اخذ وظیفه نصف حقوق میرود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد بس عزیز است وقت اهل‌خرد
کار امروز چون بفردا رفت کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر هان چاره اندیش وجان خود برهان
که چو اینجا بمانی اندر قید گر نمیری زجوع گردی صید
بز سوی آسمان فکند نگاه گفت ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لحیه وشاخ بنده را عقل پهن وهوش‌فراخ
ای پسر این سخن مگیر بطنز کت‌بود بهتر از خزانه وکنز
لختی اندیش در سفاهت بز گاه تقدیم صدر و رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر کرد او را بدام حیله اسیر
پس ز یار بد اجتناب کنی خویشتن را چو زر ناب‌کنی
ریش خودرا بدست‌کس ندهی دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی ورنه در دام مرك پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض آنکه او جوهر آفرید وعرض
آدمی را ز خاك پیدا کرد خاك را محو ومات وشیداکرد
خاك ازآب وآب ازآتش‌ساخت بستر خاك را برآب انداخت
کودکان را چوکاهواره نهاد بردل آب و مغز خاره نهاد
کرد پرخوابه‌شان ز در وگهر بالش ازسیم و خوابگاه اززر

از شرف تخت واز کرامت تاج — از هوا پوشش وز نور دواج
ابرشان دایه قهرشان لالا — تا فرازند در چمن بالا
دینشان پیشوا و عقل پزشك — داده جلابشان ز عنبرو مشك
دردشان را دوا پدید آورد — قفل‌شان را هنر کلید آورد
فضلش آنجا که آبیاری کرد — از دل آب چشمه جاری کرد
نحل را درشکم نهاد دوبهر — در یکی زهر و در یکی پازهر
صدف و در کشیده از دریا — خزف و لعل کرده از خارا
از یکی خاك زر و آهن کرد — وز یکی گوهر و خماهن کرد
در یکی شاخ خاروخرما ساخت — وزیکی غوره‌کرد وحلوا ساخت
دریکی چشمه ریخت شربت‌مرك — وز یکی سبزو خرم آمد برك
هرکه ز آب شلف کفی نوشد — گفته من درست بنیوشد
که خداوند قادر بیچون — گوهر از سنك چون‌کشد بیرون
سالها در سرای پیروزه — تشنه ماندیم و آب درکوزه
شکر لله که باز شاهد بخت — کرد در پیکر از جوانی‌رخت
ماه مشکو بکوی ما آمد — آب دولت بجوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر — زنده ازوی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت — در دل ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بردم پی — **ومن الماء کل شئی حی**
خضر را ره بسلسبیل آمد — جام آب بقا سبیل آمد
(الصبوح الصبوح یا احباب) — (المدام المدام یا اصحاب)
(تنکابن) مگر بهشتستی — که گلش عنبرین سرشتستی
آبش از سلسبیل برده گرو — لاله اش بر مه افکند پرتو
باده آنجا چه آبرو دارد — کابرورا چو آب جو دارد
زین روان بخش آب روح‌افزا — عرق آرد بچهره آب بقا
گر جم از دور بنگرد جامش — جام گیتی نما نهد نامش
هرکه از سوء هضم دارد رنج — یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
یا ز سنگی که درمثانه وی — بشکند استخوان شانه وی
یابپیچد زدرد گرده(۱) و پشت — آنچنان‌کش توگوئی اینك‌کشت

(۱) گرده - کلیه است .

یا گدازد ز صدمه (نقرس)　　زر هستیش چون درآتش مس
چون ازین‌باده جرعه نوش‌آمد　　کز خم ایزدی بجوش آمد
بنگرد فاش داروی همه درد　　سرخ سازد ازین قدح رخ‌زرد
ور بشوید درون وی سروتن　　نو شود روزکار مرد کهن
رنج پیسی و جوشش پریون　　رود ازتن چو چربی ازصابون
پوست نرم آید و بدن فربه　　کار هر عضو یك ز دیگر به
برده‌اند این متاع نغز نفیس　　از پی امتحان سوی پاریس
تا حکیمش بتجزیت پرداخت　　جمله املاح آن بنام شناخت
هریکی را گرفت وزن و قیاس　　چون‌الومین،سیلیس وسود وپطاس
با تباشیر و آهن و آهك　　کلر و سوفر گفتمت یکیك
الغرض زاین زلال هستی بخش　　که بود رشك اختران بدرخش
تا شود باده مایه رادی　　تا بود آب بیخ آبادی
باده عیش در سبو ها باد　　آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه۹شهرشعبان سنه ۱۳۲۳ درمحله چاه‌خانه رشت نکارش‌یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه‌بکیك　　بامدادان پس از سلام علیك
کای گرامی رفیق چابك چست　　سر این نکته رابگو بدرست
من بدین بال و برز وسینه وشاخ　　دست و پای درازوگام فراخ
نطق شیرین و صوت روح افزا　　خط و خال بدیع و قدرسا
روز تا شب گرسنه میگردم　　روزی خود بکف نیاوردم
هر طرف بهرتو شه آرم رو　　باد میرانندم بدیگر سو
هر دم ازجای خود فرو لغزم　　بادبیزن زنند بر مغزم
هرکسی بر فراز بام بلند　　دوخته بهر دفع من پشه بند
گاه با رختهای موئینه　　که به پیچند بر سر و سینه
بال و کوپال من بهم شکنند　　استخوانم چو پشم وپنبه‌کنند
گاه از دود زیبق و گوگرد　　دست وپای دراز من شده‌گرد
گه بخم جهود یا ترسا　　کشته گردم بزهر جان فرسا

از اروپا دوای مرك پشه رفته در زنگبار و در حبشه
غوك با آن زبان وارونه صید سازد مرا بدین گونه
که بیك دم هزار پشه بدم در کشد ناورد برابرو خم
بارد اندر سرم بلا چو تگرك زندگی تلختر ز ساغر مرك
گر چه درمن نشان فرهی‌است ساغر عشرتم زمی تهی است
تو بدین کوچکی وخردی حجم فلك ناز را شدستی نجم
پهلوانان و پادشاهان را تاجداران وکجکلاهان را
بالب بسته و زبان خموش میروی در دهان ودیده‌وگوش
شاهدان طراز و خلخ را سرو قدان یاسمین رخ را
میگزی پشت ومیمکی سینه از تونتوان کشید کس کینه
گلعذاری که زیر سایه بید می نتابیده بر سرش خورشید
میخزی در میان پیرهنش میمزی خون پاك از بدنش
چون در افتی بزیر شلواری رستم زال را برقص آری
خون پاکان خوری چوباده ناب ناف ترکان مکی چوجام شراب
میگزی زیر پرده عشاق ساق پای بتان سیمین ساق
آنکه شیر ژیان بنیزه زند یکتنه بر صف عنیزه زند
شکمش خسته از تلمبه تست سینه نالان ززخم سمبه تست
ایعجب من بدین سیه رختی تو بدان فرهی وخوشبختی
سر نوشت مرا به پیشانی بخت ننوشته جز پریشانی
سرنوشت‌تو راحت وطرب است عیشت آماده ساغرت بلب‌است
تو چنانی ومن چنین زچه روی؟ توطربناك ومن غمین زچه‌روی؟
پرده زین راز برفکن ایدوست که نگنجم زحیرت اندرپوست
کیك چون ماجرای پشه شنفت زیر لب خندهٔ زد آنکه گفت
من بهنگام کار خاموشم بسته لب پای تا بسر گوشم
صوت پنهان وکام ناپیداست کس نداند دهان من بکجاست
گرتو هم زیستی چومن‌خاموش نشدی این چنین‌بجوش‌وخروش
گر بکردار این زبان بسته میشدی نرم کار و آهسته
همه جا داشتی بخوبی راه نشدی دستت از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان در کش	که تو چون پنبهٔ و نطق آتش
آتش تیز چون پنبه فتاد	سوخت آن پنبه برد خاکش باد
پشه چون این‌شنید شد خاموش	لب فروبست وبرگشاد دوگوش
گفت کردم نصیحتت را ورد	که‌تو استادی و منت شاگرد

ای‌پسر رو خموش باش چوکبک	تا نخواند کست مزن لبیک
همچو پشه مشو بلند آواز	که بناگه در افتی از پرواز
ای بسا کس‌که ابلهانه بداد	سر سبزش زبان سرخ بباد
گفت احمد سلامت انسان	یقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی‌را درسنه۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنك مرحوم حسن خان فراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزاعباس فراهانی موقع اقتدار ظل‌السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است :

سراینده داستان نوی	رقم زد بر این صفحه بانوی
که دانند مردان این کهنه دز	زنان را نباشد سزاوار عز
بجز کجروی نیست در کارشان	خط راست ناید بپرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه	بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو ویمن‌است	همانا که بدتر ز اهریمن است
سر شیرنر کوفت از مادگی	که در جنك میبودش آمادگی
علمهاش بیرون خرگاه بود	غلامانش نزدیك درگاه بود
زبس کجروی کرد در انجمن	بجوشید زین غصه خان حسن
بپیچید بس زین پراکنده‌گی	بخودگفت افسوس ازین‌زندگی
که بیگانگی زآشنایان خطاست	بداندیشی از دوستان نارواست
من این شوح‌رادوست پنداشتم	وز او بس امید بهی داشتم
ندانستم اینسان درشتی کند	سموری چنین خار پشتی‌کند
ندانستم اینسان دلیری کند	گوزنی چنین شیرگیری کند
ندانستمی ترکتازی کند	بکوتاه دستی درازی کند
ندانستم اینگونه شیدا شود	بکام بداندیش رسوا شود

گر این داستان خوب‌میدید می
کی این تنك برخود پسندیدمی

کی اورا بدین پایه بنشاند می
سزای بدی را بدی خواند می

چو اورا زره برد اینگونه دیو
برم داد او نزدگیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل‌السلطان درشکایت ازبانوی خود

خروشان وجوشان وگریان وزار
روان شد سوی درگه شهریار

بغلطید بر خاك و نالید سخت
کهای درخور تاج ودارای‌تخت

که ای شاه با عدل فرو تکین
بدرگاه تو صدچون طغرل تکین

بمردی ستان داد من از زنی
بخوان از بر افسون اهریمنی

من آنم‌که از عمر تنك آمدم
گرفتار زندان تنـك آمـدم

مهیا کن امروز مرك مرا
و یا خرمی بخش برك مرا

نمانده است دیگر مرا آبروی
چه‌آب رخ‌من چه‌آن آب‌جوی

فرو خواند بر شاهزاده بسی
بسوزانـد آهش دل هرکـسی

پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاك دل ظل سلطـان راد
خداوند اورنك و فرهنك وداد

بپاسخ چنین گفت جوشنده‌را
همان ابر و باد خروشنده را

که هیهات درعهد ماظلم‌چیست
که با عدل‌ما آورد تاب‌زیست

شگفتاکه عقرب بسوراخ خویش
بدزدد ز بیم من امروز نیش

کجا شد ستم پیشه تند خوی
مترس ای‌ستم دیده برمن‌بگوی

که‌گر شیر شد پای پیلش کنم
وگرکوه شد رود نیلش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمدیده بر داشت فریاد وآه
که ای رفته عدلت زماهی بماه

زجفتم‌که با ناله جفت آمـدم
شب وروز بی‌خوردوخفت‌آمدم

مرا جفت بیگانهٔ خویش گشت
که در آشنائی بد اندیش گشت

مرا یار بیمهر ازکید دهر
چنان مار بیمهره افـکند زهر

نشاید بعهد تو ای پاد شاه
باین فرو نیرو و تاج‌وکلاه

که کدبانوئی کد خدائی کـند
که خر مهرهٔ گـهر بائی کـند

پریشان کـند برگـرا زردیش
زن‌آن به که نبود جوانمر دیش

شها دارم اندر سخن تاب‌وپیچ
براین خسته این ظلم‌مپسند هیچ

کمی بگذرد برمن امروز روز / بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دبیر و صدور حکم بحکمران عراق

بیر خواند شهزاده دانا دبیر / بدو گفت کی شخص‌روشن ضمیر
یکی چامه بنویس‌چون روی حور / که باشد در اواز تف نارنور
رقم ساز بر حکمران عراق / که ای ازتو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش / ز آواز گیتی پر آواز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی / بفیروز روزی منوچهر زی
براو رنك واقبال شایسته باش / پس آنگه هرآیینه دانسته باش
که مردی‌چنین دادخواه آمد ست / دراین سایه اندر پناه آمد ست
به بیماری جفت گردیده جفت / و ز او شکوها دارد اندر نهفت
بدل دردهای گران داردا / دل من ز آهش بیازاردا
چنان بر در من بنالید زار / که گفتی تو ابریست در نوبهار
مرا دل ز گفتار او خیره شد / بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی داد مت / درآن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال ونیروو بخت / که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا برستم دیده احسان کنی / ستم پیشه با خاك یکسان کنی
چو فرمان من بربدست آیدت / همان لحظه اجرای آن بایدت
نباید کناره کنی از طرب / فروزی بسی شعله ها از غضب
ننوشی دگر باده خوشگوار / نسازی دگر نغمه چنك و تار
میاسای اندر بساط حریر / میفروز عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا / چگویم دگر چون‌تو خود دانیا
همین‌دم سواران روان‌ساز زود / خروشان وجوشنده چون‌ابرودود
بفرمای تا پهلوانان گرد / نمایند در خانه اش دستبرد
شنیدم‌که آن زن دراین‌روزگار / فراهشته از سنك روئین حصار
حصاری فراهشته ازسنك وروی / نه رستم گشاید ورانه گروی
بباید بکوبی تو دیوار او / زنی بر فلك پایه دار او
کنی قصرش ازپای پیلان‌خراب / بن خانه‌اش را رسانی برآب
بگیری ز گیسوی او موکشان / دهی درکف شوی آتش‌فشان

که او را بمشکو روان آورد ‌‌ دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش زآتش خشم خویش ‌‌ بگریاندش دیده درچشم خویش
اگر خواهد اندرکمندش کند ‌‌ گرفتار زندان وبندش کند
وگرنه برآتش نهد چون سپند ‌‌ ببرد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد ‌‌ سیه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل‌السلطان بحاکم عراق وفرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمدیده بر داشت فرمان شاه ‌‌ بصد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان ‌‌ که سودش سر ازفخر برآسمان
چو حاکم فروخواند توقیع‌شاه ‌‌ بن بختش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای ‌‌ همان پهلوانان مشگل گشای
دلیران دلدار فولاد بر ‌‌ همه غرق فولاد پاتابه سر
بر آورده یکسر کمانها بزه ‌‌ کله‌شان زخود و قبا اززره
به خون عدو جانشان تشنه‌بود ‌‌ بر اندامشان موی چون‌دشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته ‌‌ همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد ‌‌ که صاحبدلی بود تفرش نژاد
مر اورا در این خیل‌سردار کرد ‌‌ رقم‌داد و او را سپهدار کرد
دگر یك جوانی همایون اثر ‌‌ زسر تا بپا زهرو نامش شکر
دلیران چوشیران درآن بوم بود ‌‌ همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرمود کاسبان بزین آورند ‌‌ یکی شورش اندر زمین آورند
بمصداق وزاکان میل ملوك ‌‌ نوشتند فرمان باهل بلوك
کباشند درخون این‌زن شریك ‌‌ فرستند هرسو سوار و چریك
شتابان‌شدند آن دلیران چوبرق ‌‌ همه غرق پولاد پا تا بفرق

فرستادن‌قاصد بداین برای احضارمیرزایحیی‌پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل ‌‌ یکی قاصدی تند پا چون اجل
بداین بنزدیك یحیای راد ‌‌ که ای برمکی رأی فرخ‌نژاد
برو زود عرصه خانقاه ‌‌ بهمراه این پهلوانان بگاه
بیارای پنهان یکی لشگری ‌‌ یکی شورش افکن بهرکشوری
سران سپه را سر افراز کن ‌‌ بمردانگی جنك را ساز کن

زداین بیر چند تن پهلوان / که باشند صاحبدل و نوجوان
پسر باش وکار پدر راست کن / پس‌آنکه زروسیم درخواست کن
اگر فتح کردی در این کار زار / بپستی عدوی و گشادی حصار
همه رایگان نقد آنجا تراست / همه شایگان گنج‌یغما تراست
ترا بادصندوق و یخدان و فرش / نجوید کسی از تو تاوان وارش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت / ازاین مژده‌شد شاد وخندیدسخت
طلب کرد آن پهلوانان گو / فرو خواند آن نو جوانان نو
دلیر قوی پنجه عبد المجید / که گیتی چو او پهلوانی ندید
علی کوهی و عبدل و خانلرا / همان مهدی گرد جنك آورا
پس آنگاه بخشید تشریفشان / ببستند اندر کمر کیفشان

حرکت کردن میرزا یحیی باسپاه از داین به کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسبان نهند / نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون‌باد پای ازصطبل / نوازند شیپور وکوبند طبل
ز جوش نی وغرش کرنای / توگفتی‌که گیتی در آمد زجای
بدین‌گونه یکسر سوار آمدند / شتابان سوی کارزار آمدند
چو در خانقاه آمد ازراه دور / بسان منوچهر در جنك تور
سران سپه پیش باز آمدند / همان شامراد و ایاز آمدند
محمد ابا خان اکبر رسید / محمد بیك از راه دیگر رسید
سر افرازشان کرد یحیی بمال / کله داد وسرداری ورخت‌وشال
طلایه بدست محمد سپرد / که‌بودی‌جوان‌مردوخون‌خوارو گرد
ایاز آمد اندر صف میمنه / چوشیری به‌جنك اندرون گرسنه
همان مشهدی رفت در میسره / بفرمان او این سپه یکسره
علم را بدادند بر شا مراد / که درجنك‌بد چون ملك‌کوهزاد

خواستن میرزا یحیی آقا خان‌بیك را از آدشته

وزآن پس‌روان‌شد یکی تند مرد / بآدشته نزد آقا خان چو گرد
که ای سالها آب رخ ریخته / بیاری ما فتنه انگیخته
تو بودی که بودی هوا دارما / گه سختی اندر شدی یار ما
کنون گر جوان‌مرد وخونخواریا / همی چشم نیکی ز ماداریا

بباید که گر آب داری بدست بریزی و خوشی چوپیلان‌مست
بیائی در این کشور ازراه مهر بپوشی ز جان گرانمایه چهر
بیاری جوانان آدشته را بگیرید این بخت برگشته را
چوآخان‌بیك‌این داستان‌گوش‌کرد رك ازخون‌غیرت پرازجوش‌کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ پی قصد دشمن برآهیخت تیغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه به سختی فزون رفت درخانقاه
فرود آمد آنجابه‌صدآب وتاب تهی‌کرد ازپای سیمین رکاب
زدیدار او شاد شد جانشان بجوشید خونهابه شریانشان
سپهبد ساو داد فرمان دهی که‌بودش دراین کارزار آگهی
به سرهنگی لشگر زورمند سر افراز شد آن‌یل ارجمند
همه رایشان متفق شد برین که‌چون خور برآید زچرخ‌برین
به فیروزی گنبد لاجورد بپوشند گردان سلیح نبرد
بگردون بر آرند رایات را بکوبند صحن خرابات را
بر آیند از خانقاه نخست سوی خانقاه دوم تی درست
به نیرو نبرد دلیران کنند بمردانگی جنك شیران کنند

عزیمت سپاه و خبردادن فیض‌الله به بانوی‌خانقاه

سحرگاه چون اختر اورمزد برون آمد ازشبروی همچو دزد
خور افتاد چون عابدی زردچهر پی سجده در خانقاه سپهر
زمانه بر اندام سیارکان بپوشید دیبای بازارگان
شه شرق ازکه بر آهیخت تیغ ستاره فروشد به تاریك میغ
برخت نبرد اندر آمد گروه خروشان‌چو دریا وجوشان‌چو کوه
دلیران به مردانگی تاختند به قصد عدو تیغ کین آختند
یکی سفله پست بد گوهری سخن‌چین وبد بخت وشوم اختری
که فیض اللهش نام منحوس‌بود ز بانو دراین‌عرصه جاسوس‌بود
چو دانست اوضاع دوشینه را بینباشت زین داستان سینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد ندا زدکه ای بانوی‌گنج نهاد

گفتار فیض الله بزبان مردم خانقاه

چه نشتی که را نا زن خینه ایواره مچاپن کور سینه

خنقای دامن میشه تل خاك　　نواته گرفتن بـه قصد هلاك
بوم تمبیره مه غیکم دورو　　وری تو کـه اومادنه روبرو
بوای نا ز نیته کورشد اجاق　　ببرزی قلا در توقاب‌وقچاق
وری بجی خانم دمین قلا　　که آقاحسن خان میالات‌حالا
تو بیدی‌که گفتی حسن‌خان‌کیه　　اگـه مردی حالا وری بین‌شیه
بیاکه اماده ایش باماصل　　دخیلت خانم جان نباتو ماطل
زمسته رعیت متو چه همه　　نمکشه هوشکه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

نشستی بایوان و نازی بیخت　　ندانی‌که‌وارون شدت‌تخت وبخت
توئی خفته اکنون بچرم پلنك　　ندانی‌که برسینه‌ات خورده سنك
بمغز افکنی گرمی باده را　　نداری خبر حکم شهزاده را
هلا غرقه در خون شود پیکرت　　بکوبند این قلعه را بر سرت
به بین یال وکوپال یحیای‌راد　　که جوشد چودریا شتابد چوباد
ببین هیکل میرزا عابدین　　که افتاده سنگینیش بر زمین
ندانی‌که‌خرگوش بس تندخوست　　نماند دگر در درخت توپوست
بجائی‌که خرگوش شیری کند　　کجا شیر غران دلیری کند
سرت‌طعمه زاغ وکرکس شود　　سرای‌تو جای دگرکس شود
هلا درگریز اندرون‌کن شتاب　　که‌دیگر نماندت برخ آب وتاب

پاسخ دادن بانو بفیض‌الله

چه بانو نیوشید پیغام او　　در افتاد لرزه بر اندام او
بغرید همچون یکی ماده‌شیر　　نظر کرد در روی او خیرخیر
که اینان کجا مرد کار منند　　اگر شیر نر شیر خوار منند
مرا عار باشد از اینان‌گریز　　ندارم بدل هیچ باك از ستیز
مگر حکم شهزاده کاری کند　　سمند سواران غباری کند
وگرنه ز یحیی و اکبر کسی　　نترسد که دیدم از اینان بسی
مرا نیست باحکم شهزاده تاب　　کند خانه‌ام را به سختی‌خراب

دلداری دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هیچ　　که دشمن نیارد در اینجا بسیج

من آنم که خود آزمودی مرا
شناسیده زین پیش بودی مرا

بخاطر نداری مگر سال پار
فکندم تن خود ز بام حصار

فروشد بخون دیده روشنم
بر تیر دشمن نترسد تنم

کنون باز آنم که دیدی مرا
پسندیده چون جان گزیدی‌مرا

هنوزم خمار می دوش هست
بمغز عدو خواب خرگوش‌هست

مرا تیر دشمن بدل رسته باز
زخونم کسی دست‌ناشسته باز

ولیکن از آنجا که مردان راه
ز دشمن بدارند جانرا نگاه

گذشته ازاین حکم شهزاده نیز
چو آید نشاید کسی‌را ستیز

بباید از اینجا برون بردرخت
که مارا یك‌امروز شوریده بخت

گریزی چنین کمتر ازجنك نیست
خدای جهان‌را جهان تنك‌نیست

پاسخ بانوی خانقاه بمحمد وخواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان
بدو گفت احسنت ایا پهلوان

که‌گشته است گیتی به ما ترشرو
ببرد است دندان بخونمان فرو

بد اندیش‌رابخت رام‌آمده است
زمانه عدورا بکام آمده است

چه خوش گفتی ای‌پهلوان‌هژبر
که خورشید باشد بتاریك ابر

یك امروزمان هست فرصت‌بچنك
الا تانخوردست بر شیشه سنك

بباید برون برد سرمایه را
نشاید خبر کرد همسایه را

که‌گر آسمان نطع کین گسترد
زگوش خرد گوشوارم برد

اگر خاك گیرد بر پیکرم
وگر باد دزدد زسر چادرم

اگر این سرم زیر پر ماندا
وگر افسرم زیر سر ماندا

ازآن به که چون معجرم واشود
نصیب سر دخت آقا شود

بداندیش بیند کمند مرا
بدست آورد دست بند مرا

اگر مشت آید بسر خوشترم
که انگشت او بیند انگشترم

بلرزد بخاك اندرون جان من
که یحیی کند باز یخدان من

محمد قوی پنجگان را بخواند
خروشی برآورد واشگی فشاند

که ای دوستان وقت غمخواریست
یك امروز در چشم ما تاریست

بباید که این مال بیرون برید
سوی خانه خویشتن بسپرید

بدین گونه استادوبردند مال
در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین | سمور و خز و رخت ابریشمین
ز افزونی دیبه ششتری | جهان تنك تر شد ز انگشتری
بهر یك جداگانه تسلیم شد | همه جیشان پر زرو سیم شد
که چون باز آرد دگر باره ساز | همه برده خود بیارند باز
نگردد یکی جبه‌شان حیف ومیل | بسنجند مقدار هریك بکیل

خبر رسانیدن جاسوس بیاذی پر افسوس

دراین کار بودند کارآ کهان | که ناکاه جاسوسی آمد نهان
فرود آمد آنجا بماند پیك | بگفتا که خانم سلام علیك
نشسته تاکی چنین بی خبر | جار جار بلینك آماده‌پشت‌در
قلاکنه حالا خراب مکنن | خالزا ممدن کباب مکنن
کربای آقاحسن‌خان چو شیر | خنقانیه پاك مکنن اسیر
دلم برت اوبایه خانم جنه | که درمیره از دست باغ وخنه
دری بومی فرك کارت بکن | خاکی د سر روزگارت بکن
دادی ا‌م ورسمنه آخر بباد | ای‌چهارتا رعت‌هم گله بیدزیاد
نه حاجی دم میگره نه‌کلبائی | دیه تو میایه خودت بپائی
زله کوته شدن جاهل جنگیا | نمیکنن دعوا دیه بچیا
قمه بندیا همه ترسید نه | دیر روت به تمن نشان ریدنه
آقا عابدین پهلو و نی شده | ماشا الاش نبانو جوونی شده
مس ای ممنه شراب خورده پا | نمترسه دیه از این کیا

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار یل | نشان شد تنت پیش تیر اجل
کنون‌حکم ومأمور سلطان‌رسید | فراوان سپاه از فراهان رسید
برون آمد ستند از خانقاه | شود روز روشن بچشمت سیاه
بکوبند بالا و پست تو را | ببرند زین خانه دست ترا
کسی از تو نیوشد این‌گفتگو | که دست بریده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا ورئیس ووصیت‌او بافرنگیس وبلقیس

چو بانو شنید این‌حکایت تمام | تو گفتی نشاندند زهرش بکام
چنین گفت با پهلوانان خویش | مدارید اندیشه از جان خویش

شما باید ازبردن مال ورخت   دریغی نسازید و کوشید سخت
مباداکه مالم به یغما رود   کنم موی وکس ناله‌ام نشنود
نیارد کسی گوش بر ناله ام   برد آب جو رنج سی ساله ام
گران سنك چون‌اندرافتد زکوه   بیالاش نارد هزاران گروه
پس‌آنگه بخواند او فرنگیس را   سپردش به‌کف دست بلقیس‌را
بدو گفت کای دست پروردمن   ببین اشك سرخ ورخ زردمن
تو امروز بهتر ز دخت منی   بدین تازگی دست پخت منی
مرا بخت‌برگشته زاین روزکار   ندارم دگر چاره غیراز فرار
تو اینجا نگهبان این‌خانه باش   اگرچه زنی لیك مردانه باش
حصاری‌شوای‌مه‌دراین‌خوش‌حصار   بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یگانه هنگام وداع باخانه

پس‌آنگه درایوان‌خود بنگریست   برآورد آهی و از جان‌گریست
ندانستم ای خانه ویران شوی   ابا خاك تاریك یکسان شوی
ندانستم این گنبد لاژ ورد   کند روی سرخم بدینگونه زرد
ندانستم این چرخ کین آورد   ستاره به خونم کمین آورد
دریغا که اندر دلم آرزوی   بگل رفت ورنجم بیردآب‌جوی
ابا خانه دیگر پس‌از من مپای   مباداکه دشمن نهد در تو پای
برای بد اندیش ویرانه باش   ز آرام یگانه بیگانه باش
فرود آی برفرق بد خواه من   بسوزان دلش ز آتش آه من
همه چرخ‌را مانی ای‌سست‌رای   همه دهر را مانی ای بی‌وفای
چوگیتی کسی درتوخرم نزیست   مگر رفت وهنگام رفتن‌گریست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم   همه دیده نا دیده پنداشتیم
بدینگونه با خیل استادکان   بسی خواند افسانه مادکان
چنان ناله‌کرد اندرآن روز سر   که درسنك خون‌شد درون‌گهر
که ای سبز ایوان فیروزه‌کشت   ز پشت سپهری و تخم بهشت
به صد آرزو سقفت آراستم   بچرخ نهم پایه ات خواستم
زسیماب‌کچ شستمت زرد چهر   فروزاندمت مشعل ازماه ومهر
بیاراستم ابرویت چون هلال   بینباشتم گنجت از زر ومال

رساندم بگردون ترا پای کاخ نشاندم بخاکت بسی سبز شاخ
زآهن به‌کیوان زدم پایه‌ات که خسبم دمی شاد درسایه‌ات
بنوشم ز جویت بسی آب‌سرد به‌کنج تو آسایم از باد و گرد
بدم آرزو کاندرین تنك ظرف بیاسایم از باد وباران وبرف
دریغاکه‌شد تیره‌گون بخت من سیه شد دراین خانمان‌رخت‌من
برفتیم از این جایکه تلخ‌کام بدان پختکی رنجمان گشت خام
براحت دراین‌جا نیاسودم ایچ بزودی فکندم بدان‌سو بسیج
دراین‌خانه ای‌بس‌که بردیم رنج بدین‌خاك ویران بسی‌خفت گنج
اگر خاك بر سرکند مستمند همان به‌که گیرد زکوهی بلند
وگر پوست باید زتن دوربرد زقصاب یل به‌که چوپان کرد
گرت شیر رخت ازبدن برکند ازآن به‌که سك چاپلوسی کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

ازآن سو فرنگیس ژولیده موی خروشیده جان وخراشیده روی
بزد قفلی از آهن اندر حصار که دشمن نیارد بدان سوگذار
پس آنگه بر آمد به بالای‌بام فروزنده مانند ماهی تمام
بدست اندرش دست بلقیس‌زار خروشان وجوشان چو ابربهار
چو افتاد چشمش‌به بانوی‌خویش فرنگیس بگشود گیسوی خویش
برآورد آوازه از سطح بام که ای بانوی مهربان‌تر زمام
بر فتند یارانت زین جایگاه کجا بی سپهدار ماند سپاه
همه رخ نهفتند از یاریت نکردند دیگر هوا داریت
من ودخترت اندرین آستان بماندیم چون مهربان پاسبان
چو دشمن بتازد دراینجا سمند بیام حصار اندر آرد کمند
بمانیم دردست خون خوارکان بما بر بگرینـد سیارکان
کجا لاف نیروی مردان زنیم نتابیم از ایراکه گریان زنیم
اگر خان اکبر به بیند مرا بدین خرمی کی گزیند مرا
ز بند گران دست بندم کند به پستان زیك سوکمندم کند
همی روز روشن کشاید سرم برهنه سر آرد به خیل اندرم
مرا گردن از بند سنگین کند ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری بیازاردم — گرفتار بند گران داردم
خروشد درون و خراشد رخم — به تندی و تلخی دهد پاسخم
ترا خوش که رفتی و آسودهٔ — ز آهنك دشمن نفرسودهٔ
نیفتادی اندر کمند عدو — نگشتی ابا دشمنان رو برو

درآمدن سپاه نصرت‌پناه و ورود آنها بجانب خانقاه

دراین گفتگو بود آن خوب‌چهر — که آواز غم شد بلند ازسپهر
تبیره زن خیل جنك آوران — در افکند آوازه براختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد — ز نای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران — که گیتی سیه شدکران تاکران
دل کوه سنگین پر از درد شد — زمین تیره از باد وازگرد شد
زبس گرد و طوفان بر انگیخته — بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنك شد — از این گردگردون سیه رنك‌شد
از این تیره رخ تابدان نیلگون — توگفتی دوا نگشت نبود فزون
ز یکسو شتابان یل ارجمند — سپهدار یحیی گو زور مند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان — یکی برق تك باره‌اش زیرران
دوهم پشت داده بهم پشت را — دوساعد مساعد ده انگشت‌را
براندند آن برق تك بارکی — که بر خصم تازند یك‌بارکی
ز سوی دکر گشت گردی بلند — درآن گرد پیدا یلی برسمند
خردمند اسپهد تفرشی — شتابنده چون برق باسرکشی
تفنگی بدوشش چنان اژدها — یکی تیغ تیز از میانش رها
ز دیگر طرف‌شد یلی تند خو — بیدخواه خان حسن ترش رو
بزیر اندرش توسن تند گام — یکی باره تند گیتی خرام
دگر تفرشی زاده معصوم زار — ببالای اسبی چنان کوهسار
محمد یکی باره در زیرداشت — که جوش پلنك ودل‌شیر داشت
ابا آن سپاهی‌که بودش بدست — خروشید مانند پیلان مست
ایاز از دگر سوی باخیل‌خویش — شتابنده چونَ گرك درجنك‌میش
ز دیگر طرف‌مشهدی زرمجوی — سپاهی فراوان بهمراه اوی
یل نامور شا مراد جوان — سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف　　گزان لب با نگشت ازهرطرف

گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند　　میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین برسر و قد　　غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل　　ز رفتارشان سرو بستان به‌گل
بگفتند کای بانوی کامجوی　　ازاین پس دل غمگساران‌مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما　　چرا دیده پوشیدی ازمهر ما
چسان بی فروغت بمانیم ما　　شکیب ازتو کی می توانیم ما

پاسخ بانو بیاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان　　که ای جمله بامن چوجان‌مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست　　برین زندگی زار بایدگریست
شمارا پس‌از من بسی ناز باد　　زشادی به‌گوش اندرآواز باد
چوآید عدو سوی خرگاه من　　بگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این‌تو این‌خانمان　　بزن آتش اینك دراین‌خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت　　ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانو از حصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا باقر جاورسیانی

پس‌آنگه یکی‌توسنی‌تند خواست　　برآمد ببالای او گشت راست
همی‌سخت راند آن‌سبك روح‌را　　یم قلزم و گشتی نوح را
توکفتی‌که ماهی است بالای‌ابر　　و یا آفتابی به دوش هژبر
تکاور همی‌راند دردشت وکوه　　سواران بگردش کروها گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو　　نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود کفت بانوکه امروز روز　　مرا نیست‌جز آه وافغان‌وسوز
همی شیر نوشم ز پستان مرك　　بخشکد درخت مرا سبز برك
که ایکـاش مادر نزادی مرا　　و یا درکف شیر دادی‌مرا
که‌درجنك شیران شدن غرق‌خون　　به از دست خرکوش بون‌زبون

(این ابیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی‌العموم (اشتری) برای تئاتر جمشید جم ساخته شده

بنام ایزدان و امشاسپندان　　گزایشان دیو و اهریمن بزندان

نخست افروزه آهور مزدا — خدای زنده دادار توانا
خجسته وهمن و اندیشه نیك — که آموزیم ازوی پیشه نیك
ستوده ایزد اردی بهشتی — که باشد رسته از هرگونه زشتی
چو شهریور چو اسفندار مینا — چو خرداد وچومرداد توانا
بروز اور مزد ازفرودین ماه — که زیور جسته دیهیم ازسرشاه
نماز آرم بشادروان جمشید — که باشد برتر از ایوان خورشید
شهنشاها کنون کز باد نوروز — زمین پیروزه گون شد تخت پیروز
درخت سر و پوشد زمردین رخت — نشیند گل چوشاهان برسر تخت
به پیش گل ستد بر پای لاله — یکی چون می یکی هم چون پیاله
رده بسته به بستان سرو وناژو — شده دستان سرا مرغ سخنگو
بنازد افسر زرین ازاین سر — چنان کز افسر زرینه گوهر
جهان داور ترا دیهیم بخشید — نگین وتخت هفت اقلیم بخشید
سپیده دم فروغ بامدادی — به پیشین و پسین خورشید دادی
گل سوری درودت فاش گوید — بدیهیم ازسرت شاباش گوید
کمینه یادکارت جشن نوروز — که از دریا درآوردی درین روز
تو بستی یوغ و گاو آهن بورزاو — زمین(شدیار) کردی باسم گاو
تو اندر ساغر افکندی می از تاك — زآب آباد کردی گلشن خاك
تو آوردی زکاریز آب درجوی — کنار جوی کشتی سرو دلجوی
کجا خوی توآنجا نوبهاراست — که درپیش تو گل پژمان و خواراست
ز شاهان هخامنش ومه آباد — گرفت این تخت وایزد مر ترا داد
جهان از شادی جشن تو نازد — ستاره از رخ وبشن تونازد
بهشت ازگلشن مهر تو کاخی است — جهان ازباغ امید توشاخی است
رهی کز پرتو شه آذر خشم — نماینده ز سوی چار بخشم
بپای تخت شه چون خاك راهم — ازیرا سوده بر کیوان کلاهم
بدربارت گروه چار گانه — مرا بگزیده‌اند اندر میانه
نخست ازکاخ هورستار موبد — نگهبان جهان از دیده بد
دوم از بار (تورستار) آنان — که گوئی (چتر مندان) پهلوانان
سوم از(باس وسورستار) این مرز — که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین) پرستاران خرگاه فرودین
همایون بادت ای شاهنشه‌این جشن درخت باد سبز وخرم و کشن
همه دردرگهت فرمان گذاریم همه درخاك راهت جان سپاریم
گر ایزد یار باشد بخت همراه که این فرمان بران دردرگه شاه
بکار لشگر و کشور بکوشیم می ازخون بداندیشان بنوشیم
همه هم دست وهم‌آواز باشیم درون انجمن همراز باشیم
زگله‌گرگ رانیم ازچمن بوم چنان تازیم بریونان و برروم
که از بیم سپهداران ایران نماند بوم جز درکاخ ویران
سران ترك و سرداران تازی نیارند اندرین سوتر کتازی
اگرکار جهانرا راست کردیم بزرگی بهرخود درخواست کردیم
تموزودی بباغ ما بهار است شب ماروز وزندان لاله‌زاراست
وگر نه ازبهارو باغ وگلگشت چه سود ازاکه دورازخانمان گشت
چه‌سودازلاله‌چودل داغداراست چه‌سوداز گل که تن‌پژمان‌وزاراست
درودت گویم‌وکوته کنم گفت بمان شاها بشادی جاودان جفت
زبان ما زبون است ازسپاست بجان ودل همی داریم پاست

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهربانم وصل تو حیات جاودانم
خورشید سپهر اقتدارم پیرایه بزم افتخارم
مهر تو نشسته در دل من عشق تو سرشته باگل من
تو سرو حدیقه بتولی نو باوه گلشن رسولی
اصل طرب و نهال عیشی فرزند پیمبر قریشی
مه طلعت و آینه ضمیری همخوابه و همسر امیری
با من بنژاد و اصل جفتی کز گلبن احمدی شکفتی
از شرم تو ای امیر بانو خورشید بخاك سوده زانو
ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا و مهجور بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو در سراو گلشن | تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم | نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی کز آشیانه | پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت | پرواز همیکند بسویت
گوئی رخت ای چراغ روشن | مغناطیس است و من چوآهن
خواهم ز خدا که تا قیامت | باشی بسعادت و سلامت
در مهد امان و تخت اقبال | از گردش چرخ فارغ البال
از روی امیر (۱) شاد وخرم | مسعود و معزز و مکرم
باشید بهم انیس و مونس | چون لاله آبدار و نرگس
اندر لب جو چو سرو آزاد | درباغ چو ارغوان و شمشاد
رخشنده چو آفتاب انور | مجموع چو پیکر دو پیکر
با یار قرین چو غمره باچشم | اما تهی از ملامت و خشم
تو ماهی و جفت آفتابی | شاهینی و همسر عقابی
خواهم‌که ازین عقاب وشاهین | باز آید بیضه های زرین
هر جوجه آن بسان شهباز | گیرد سوی اوج چرخ پرواز
مهپاره ازین دو شاه زاید | سیاره ازین دو ماه زاید
تا هست زمین و ماه وانجم | خورشید چو جام و آسمان خم
جام طرب از می جوانی | پرکن بنشاط و کامرانی
روزت فیروز و شب به ازروز | شام تو چو بامداد نوروز
نوروز تو بهتر از شب قدر | روی تو نکوتر از مه بدر
شد گفته اقدس السیاده | مفتاح خزائن السعاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع‌الثانی ۱۳۳۱ درقاسم‌آبادبزرك

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر | رودرآن مجلس بیفکن یك نظر
فرقهٔ کرم غزلخوانی شده | مست حق در بزم روحانی شده
روبرآن درکن که هرکزبسته نیست | خسته آنجا شوکه‌آنجا خسته نیست

---

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد — دوست با دشمن در اینجا جمع شد
باخبر با بی خبر آمیخته — خاك بازر خار برگل ریخته
عاشق و معشوق گشته همقدم — کف زنان شاه و گدا درپیش هم
مهروقهروصلح وجنك اینجایکیست — شیرونخجیر وپلنك اینجایکی است
مؤمن اینجا کافر اینجا آمده — عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
ظالم ومظلوم سرمست غمند — عاقل ودیوانه همدست همند
ریخته خلقی بروی همد کر — خام و پخته جمله از خودبیخبر
مسجد ومیخانه ودیراست این — پرزیاران خالی ازغیراست این
میفروش و زاهد اینجا باهمند — قاتل ومقتول باهم محرمند
قطره ودریا یکی درپیششان — صد سلیمان آمده درویششان
مستی از جام اخوت یافته — مهر از مهر نبوت یافته
کی طبیب از دردشان یارد علاج — زانکه خوکرده است علت بامزاج
بلبل و گلزار وکل اینجا ببین — جزء راهمدوش کل اینجا ببین
کافر از این در مسلمان آمده — قطره دراین جوی عمان آمده
خفتگان همراز با بیدارها — مست ها رقصنده با هشیارها
شور محشر درجهان پیدا شده — زشت رویان جملکی زیبا شده
ظلمت و تاریکی اینجا نور شد — اهرمن باچهرهٔ چون حور شد
کرد شیطان برگل آدم سجود — زد عدم خرگه بصحرای وجود
عشق زد بر بام استغنا لوا — گفت الرحمن علی العرش استوی
پیرها گشته جوان از یك نظر — غلغل اندر خاك افکند این خبر
مست شد پیر مناجاتی بذکر — محو شد رند خراباتی زفکر
خضر زد پیش سکندرگام شوق — شیخ بگرفت ازقلندر جام ذوق
هم رحیم اینجا برحمن یارشد — مور مسکین با سلیمان یار شد
سر دراین جانفرت ازسامان گرفت — درد اینجاوحشت ازدرمان گرفت

(شرایط قضاوت) ناتمام است

کسی برحکم بین الناس بگزین — که گویندت نیابی خوبتر زین
سزای مسند است آن پاك طینت — که باشد فضلش افزون ازرعیت
دم خصمش نسازد تارو تیره — بلغزش دل نبازد خوارو خیره

چو خصمان دربرش سازند حجت — شود تاریك از هر سو محجت
قرین عصمت و پرهیز کاری — شریك حلم وجفت بردباری
به بین اندر هنرهائی که ورزد — که هرمردی بکار خویش ارزد
نظر کن نیك وکار مزد بشناس — بقدر همتش میدار ازو پاس
زرنج و سختیش اندازه برگیر — زهرکارش حسابی تازه برگیر
مده رنج کسی نسبت بغیرش — که هرکس زاید ازخود شروخیرش
برفق آرند از ایشان بسی سود — تیلزآید از ایشان دست فرسود
چو زنك شبهه در آیینه کار — فراز آید کند آیینه را تار
شتاب و عجله را ازکف گذارد — بآرامی ز هر سوره سپارد
مکن از بهر رشوت کار را بیع — که این حاصل ندارد در جهان ریع

تمثیل گرك و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه که در میان خون خفت — آهسته بزیر لب همی گفت
ای از قدح غرور سرمست — آلوده بخون بی‌گنه دست
ما کشته حرص وآز خلقیم — پاره شکم و بریده حلقیم
محروم ز نعمت جهانیم — بسته لب و دوخته دهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان — نزمام مکیده شیر پستان
نشناخته پا زسردم از شاخ — افتاده بزیر تیغ سلاخ
مائیم که در مشیمه مام — هستیم شهید تیغ ایام
تا از دل مام گشته بیرون — غلطیده بخاك وخفته در خون
همواره بمرك بوده نزدیك — افتاده درون معده از دیك
مارا شده آخرینه زندان — در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که درراه حجاز — بودم از شوق حرم درتك وتاز
در دل بادیه اشتر راندم — وز دل پاك خدا را خواندم
گشتمی رهسپر خانه چو پیك — گفتمی خانه خدا را لبیك
خواندمی هر نفس از قول کمیت — بیت در منقبت اهل البیت
از جوانان عراقی با من — همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیما و غزل‌خوان و حریف — شوخ و شنگول و سبك‌روح و ظریف
زین حریفان و فنا پیشه تنی — داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان — همه بودند مر اورا مهمان
هر کجا بار فرود آوردند — رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سرمست شدند — سرگران گشته واز دست شدند
روزی اندر سر آبی دردشت — رخت هشته زاشتر پی گشت
آمدند از فرس سیر فرود — رفت بر چرخ برین بانك سرود
قریة بود بیك فرسنگی — مردمش جمله دلیر و جنگی
کارشان بود بآیین عرب — کشتن مردم و تاراج سلب
تاخته بر سر یگدیگر جیش — فرق ننهاده یمانی ز قریش
زالی از مردم آن ده بشتاب — بر سر چشمه روان شد پی‌آب
قدش ازگردش گردون شده خم — روزکارش سیه و حال دژم
درجگر خون وبرخ ریخته‌اشك — در دل اندوه و بدوش اندرمشك
آمد اندر سر آن چشمه نشست — شست درآب روان صورت ودست
خار با سوزن مژکان از پای — کند و نالید بدرکاه خدای
دید جمعی ز جوانان عرب — بر سر چشمه مهیای طرب
گفتی اندر لب‌جوی وبرکشت — سایه گسترده درختان بهشت
رخت‌عیش وهوس افکنده درآب — شده ازساغر می مست وخراب
چون جوانی و غرور و مستی — داشت در خاطرشان همدستی
زال را دیده و از دیدن وی — جوش زد درسرشان ساغر می
روی کردند بدان زال نوان — کای بگلزار طرب سرو روان
عارضت مهر جهان افروز است — گیسوانت شب ورویت روزاست
تاجمال تو فروغ افکن شد — از فروغت دل ما روشن شد
گر چه مابی‌سرو پسائیم‌وگدا — سر نهادیم تو را برکف پا
از فقیران گدا چهره مپوش — بنشین بذله بگو باده بنوش
زانکه ما بگسره مهمان تو ایم — میهمان نمك خوان تو ایم
میهمان هدیه یزدان بوده‌است — (اگرموالضیف) نبی‌فرموده است
الغرض با سخن شور انگیز — شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر فاب تموز
نرم کردند دل سنك عجوز

زال بیچاره ندانست که هست
سخره و مسخره مردم مست

زد در دولت دیرینه خویش
دور کرد از نظر آیینه‌خویش

سخن اهل ریا باور کرد
خندهٔ بر زد و بازی سرکرد

پهن شد بر سرکشت ولب‌جو
گفت کو دل‌که منستم دلجو

نو جوانی قدح از می پرکرد
گنج یاقوت روان از در کرد

بادب برکف پتیاره نهاد
گفتش این‌باده بخور نوشت‌باد

زال بگرفت و بپرسیدکه چیست
ازچه‌رو نوشم واین ساقی‌کیست

پس بلاجرعه فرو ریخت بکام
طشت پرهیز در افکند ازبام

بعدازآن دست سوی‌خوان آورد
لقمهٔ چند زد از یخنی سرد

خوردنی‌دید فزون ازشش‌وهفت
سوسمار و وزغ ازیادش رفت

تا توانست بتعجیل و شتاب
خورد از آن قلیه وبریان‌کباب

ساخت درمانده جولان فرسش
باز شد زان می‌گلگون‌هوسش

آنقدر خوردکه شد معده وی
سیر از قلیه و سیراب از می

با می‌کهنه چوناهار شکست
شرم را رونق بازار شکست

دخت جمشید کیانی افکند
زال تازی را از بام بلند

چهره‌اش سرخ وبرافروخته شد
خانمان خردش سوخته شد

آتش عشق زدش شعله بجان
شهوت طبع شد اندر هیجان

گفت باخنده وباعشوه و ناز
بحریفان محبت پرداز

این‌چه آب‌است‌که‌دور ازهمه چیز
هست سوزنده تراز آتش تیز

گفتش آن یك‌بود این‌باده ناب
دشمن شرم وخرد مایه خواب

نفس را خانه بر انداز ورع
طبع را سلسله جنبان طمع

گفت در شهر شما پردکیان
هیچ نوشند ازاین قوت روان

بزم عشرت چو شود آماده
ماده را هست نصیب از باده

جمله گفتند بلی ماده و نر
همه گیرَند ازین بستان بر

چون در شیشه می بگشائیم
بزنان نیز قدح پیمائیم

چون‌عجوزاین سحن آوردبگوش
خندهٔ بر زد و آمد بخروش

گفت **یزنین برب الکعبة**
کر نهانشان کنی اندر جعبه

سرزن چون شود از مستی گرم　　بدرد برتن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود　　اهر من سیرت وپتیاره شود
زانکه می دشمن‌شرم وخرد است　　زن‌بی‌شرم وخرد دیوو دد است
مادرت چون می گلگون نوشد　　پدرت گو قدح خون نوشد
باده اندر قدح ساده مریز　　پنبه را دورکن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد　　گمانش‌که ایران تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر　　شغالان در ایند د روی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند　　پدید آمدان کارزو داشتند
که خسبیده دربستر ومست خواب　　تهی باشد ازهوش‌و نیروی و تاب
شبیخون زند دزد مر خفته را　　کند سخره فرزانه آشفته را
تنی راکه جنبش ندارد زخویش　　نداند بد از خوب واندك زبیش
چه بر خاك‌باشد چه بر تخت‌عاج　　چه درگور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید　　کسی راباو نیست‌گفت وشنید
ز پیمان وعهدکهن دست شست　　سوی انگلیس آمد از درنخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند　　وگر مرده نی سخت افسرده اند
دراین خانه یك تن هشیوار نیست　　تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد　　نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم‌گنج　　کدیور بسوك است ودهقان‌برنج
دو تن را نباشد بهم راستی　　رسیدآندمی کز خدا خواستی
مهانشان که وکهتران مهترند　　همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم ویران همه　　هوا خواه گرگند و یار رمه
بما دل سپردند و بادوست روی　　نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخجیر ما　　که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش　　که فردا بسی کارت آید به پیش
درین نغز هنگام مارا نکوست　　که بایکدیگر یار باشیم ودوست
بیا تا بهم دوست باشیم ویار　　بندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن	نماند بدل کینه های کهن
بتازیم در تخت گاه کیان	نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند یکسر زکار	شدستند شیران سگانرا شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست	یلانرا تبرزین و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بربستن عهد و پیمان)

چو روس این سخن گفت باانگلیس	بگفتش هلا زود پیمان نویس
که با هم نجوئیم راه دوئی	نرانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دوبهر	زدشت وکه‌ورود ورستاق وشهر
نه شمشیر بایست ونه تیر تخش	نه‌خمپاره وتوپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته‌اند از دوکار	یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم مافریب	فریب ار نشد راند باید نهیب
نشاید بایرانیان جنگ خواست	که بامرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی داروگیر	بما سفته‌گوشند و فرمان پذیر

نگارش عهد نامه

سپس بهرتاراج این‌تاج وتخت	نشستند وپیمان به بستند سخت
که درخاك ایران سپارند راه	بروز سپید و بشام سیاه
دلیرانش را خوار وخیره کنند	چراغ شبش تار و تیره کنند
بهر جا پرستش گه ایزدی	بکوبند یکسر زنا بخردی
نمانند از رازداران دین	تن زنده برجا درآن سرزمین
بدان‌سان که اندر سمرقند وسغد	سپردند جای هزاران بجغد
چنان‌چون بفرغانه ودشت حاج	مساجد شده پر زناقوس‌وخاج
بایران زمین نیز غوغا کنند	مساجد بدل بر کلیسا کنند

اولیتما توم روس بایران وتجاوزات او درسرحدات ایران

چو همرازشد روس باانگلیس	همانند خالیگر و کاسه لیس
به بستند پیمان مهر استوار	که با هم نباشند زنهار خوار
نخست از درکینه روس دژم	به پیمان ایرانیان زد قلم
بسی کار نستوده فهرست کرد	بدربار ایران پروتست کرد
وزآن پیش کز رازداران تخت	براو پاسخ آید زگفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران — بگیلان وگرگان و مازندران
که شیران آن بیشه‌را ازکنام — برانند و زیشان نمانند نام
دلیران آن بوم را بی گناه — رود سر بدار وشود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس — بگلزار تبریز چون خاروخس
که باغ از ریاحین بپرداختند — چمن را ز مرغان تهی‌ساختند
شکستند در هم قد سرو بن — نهال نو و شاخسار کهن
بزرگان دین را درآن گیرودار — کشیدند بردار وکشتند زار
دگر ره چگویم‌که بیداد روس — چها کرد از کینه درمرز طوس
همانا زبان گنگ شد خامه‌لال — ندارم دل گفت وتاب مقال
که‌شد تیره ازتوپ دشمن فضا — به بار علی بن موسی‌الرضا
در آن باغ بارید باران مرگ — زتنها فرو ریخت سرچون تگرگ
بنالید چرخ و بلرزید عرش — زمین را بهم در نوردید فرش
به مینو خبر برد روح الامین — رسول‌خدا زین خبر شد غمین
پیمبر بسر زد علی ناله‌کرد — زخون‌چشم زهرا زمین لاله‌کرد

تجاوزات همسایگان درجنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال‌شوم — که آتش فروزد بهر مرزو بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند — بما شیر وبا دشمن آهو شدند
به هرشهر لشگرکشید انگلیس — بتاراج ده یار شد با رئیس
بهم چشمی او سپهدار روس — به تسخیر ری‌کوفت ناگاه‌کوس
همی‌خواست مارا ازین بوم‌وبر — براند چوچین از درکاشغر
ازیرا که‌مان بیزر و زور دید — تنی چند خسبیده در کور دید
چو شیر ژیان خسته شد روزکار — سك‌گله را کرد خواهد شکار
کنون‌گربهم دست یاری دهیم — به پیروزی امید واری دهیم
بدان سان که فرمود خیرالبشر — همه یار باشیم با یکدیگر
چو بنیان مرصوص‌صف برکشیم — وزین کافران سخت‌کیفر کشیم
نه از روس مانیم یك‌تن بجای — نه زین انگلیسان بی‌عهدورای

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه‌خوش کفت باپورخود پهلوان — چو دیدش هم‌آغوش شیرژیان
که گر زنده شیرنر اندر نبرد — درد برتنت چرم ونالی ز درد

ازآن به‌که در گورت اندر کفن — درد پنجه و ناخن گور کن
هلا ای دلیران ایران زمین — بتازید چون‌شیر مست ازکمین
که دشمن بتاراج ماچیره شد — ز آهنگشان روز ماتیره شد
برآنند کاین خانه ویران شود — بد اندیش دارای ایران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس — در ایوان جم پا نهد انگلیس
بمانیم در چنبر اهرمن — ابا خانه وگنج و فرزند و زن
بگور نیاکانمان در مغاک — فروزند آتش برآرند خاک

یاد آوری از شاهان ودلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه — کجا شد منوچهر گیتی پناه
کجا کیقباد آن یل سرفراز — کجا شاه کاوس دشمن گداز
کجا رفت کیخسرو تاجدار — چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر — که با دشنه درید پهلوی شیر
کجا رفت بهرام و بهمن کجاست — خداوند ایران و ارمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان — زساسانیان شاه نوشیروان
کجا آن بزرگان ایران زمین — که فرمانشان رفت تاهند وچین
کجا پهلوانان دشمن شکار — چو زال وچونیرم چوسام سوار
چو رستم خداوند زابلستان — که بدناوکش چون اجل جانستان
چو گیووچو بیژن چوگودرز گو — مهان کهن نامداران نو
دریغا که رفتند یکبارگی — براندند ازین خاکدان بارگی
یلان قوی پنجه سرفراز — همه رخت بستند و رفتند باز
گر از تخم آنان یکی داشتیم — بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدگان»

زمانیکه قفقاز را روس برد — ز ایرانیان نام و ناموس برد
ازآنروز گردان و شیر اوژنان — سزد گر پوشند رخت زنان

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزندکیان (شاهنشاه ایران‌پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده ودرقلب پاك وی چنین روزکار سعادت وسربلندی ایران همانروزالهام شده والان در عالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود وستایش میکند .

وحید

ازآنروز ایرانیان مرده اند	که سر برخط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر	نشستند با دلبر سیم بر
همه باگوزنان و گوران بدشت	خرامند در گردش و بازگشت
به سر گل فشاندند بر جای‌خود	بکف سرخ می جای تیغ کبود
سپاهی که آوای زرینه کوس	ندانسته از بانك جغد و خروس
سپاهی که هفتاد وهشتاد سال	نه با شیر کوشیده نه باشکال
نه باران خون دیده مانند میغ	نه‌گوشش شنیده چکاچاك تیغ
اگر شیرنر پیش روباه روس	تن از بید سازد رخ ازسند روس

بر انگیختن ایرانیان بجنك دشمن

مخسب‌ای برادرکه دزدان‌بخواب	بتازند برخفتگان باشتاب
تو در خوابی وخصم بیدار بخت	بدرد بر اندامت ازکینه رخت
بشو سرمه خواب و مستی زچشم	که دشمن ببالینت آمد به‌خشم
بیاران بده دست و بی واهمه	بران گرگ لزگله دزد از رمه
ببر راه دشمن ازین‌بوم ومرز	ز توپش مترس از نهیبش ملرز
زمردن مندیش وباعزم باش	شب وروز آماده رزم باش
چرا باید اندیشه کردن زجنك	نه ما ازکلوخیم ودشمن زسنك
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم	بزندان اهریمنان تن دهیم
گر اورا بود دست‌وشمشیر تیز	ترا هم بود دست وشمشیر نیز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك	مبر دل زنام ومده تن به ننك
ادیب‌الممالك سرود این سخن	اگر هوش داری درگوش کن

خواهش سیمرغ از رستم برای پیام بردن ببهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پیروزگر	چنین گفت با رستم زال زر
که از من ببهمن شه تاجدار	همی‌گو که ای پور اسفندیار
خداوند گیتی درین روز‌بخت	ترا داد زور وزر و تاج وتخت
که با بندگانش مدارا کنی	ره دین و داد آشکارا کنی
بپرهیزی ازمکر وافسون وریو	بنسپاری این مردمان را بدیو
زپیران هشیار و دانای فن	بدربار فرخ کنی انجمن
زهرگوشه گرد آوری بخردان	حکیمان روشندل و موبدان

بپایستگی طرح شور افکنی / بشایستگی داستان بر زنی
پسندیده انجمن را بچشم / پسندی و آسایدت دل زخشم
چو بر گفته ایزدی بگروی / ز دیوان جادو سخن نشنوی
بن و بیخ شاهی کنی استوار / تورا ماند این خسروی پایدار
چو دارو دهی خسته را ازپزشك / زکار تو آید همی بوی مشك
بیندیش از انجام بد زینهار / باندیشه خود مکن هیچ کار
که ناید دلت را زیزدان سروش / سخن ز آسمانت نیاید بگوش
تو شاهی همانا پیمبر نهٔ / بگوهر ازین خلق برتر نهٔ
بر این تخت زرین که بشتافتی / نه از مرده ریك پدر یافتی
اگر مرده ریك پدر بود یشی / برادرت را هم بیخشودیشی
سر خرد را در کلاه بزرك / مکن تا نفرسائی از زخم گرك
مکن تکیه برچرخ و پیمان او / مشو غره بر ماه و کیوان او
که پیش از تو در دهر شاهان بدند / امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد / چه کاوس و کیخسرو و کیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو / منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیروز را / گذارنده جشن نوروز را
بر آرنده کاخ اصطخر را / که فرسودی ازپای خود چرخ را
که گر آب وآیین نکردی رها / نگشتی زبون در کف اژدها
بیاد آر روز سیاوخش را / دل راد و دست گهر بخش را
که گر سیوزش کشت چون گوسپند / بتن لعل گردش کیانی پرند
ز کاوس یاد آر و کردار او / همان زشتی خوی و هنجار او
وزآن تخت و کرکس که زی آسمان / همی تاختن کرد ازین خاکدان
ندیدی چسان اندر آمد بخاك / سرش در نشیب وتنش درمغاك
بیاد آر کیخسرو نیو را / بدرگاه او بیژن و گیو را
که ازخودسری رفت درچاه ژرف / بمردند یکسر سپاهش ز برف
هنوز از رك چشم اسفندیار / زمین جوی خون دارد اندرکنار
ز پاداش کار پدر پند گیر / وزآن توشها بهر فرزند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی / لبت چاشنی نوشد از جام وی

وگرنه بمانی دراین روزکار — دلت شادمان وتنت شاد خوار
بر آید بنیکی همی نام تو — شود دوره عدل ایام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی — فروزنده کاخ لهراسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای — بکردار و گفتار پاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب — سر از گفته دادگر برمتاب
یکی خانه از داد بنیاد کن — وزآن کشور خویش آباد کن
چنان زی که نامت بنیکی برند — چو مردی بسوکت گریبان درند
مکن کار بد تاچو خسبی بخاك — رهد از بلای تو جانهای پاك
عزای تو بر خلق شادی شود — جهان‌را ز مرگت گشادی شود
شهان جمله ازجای برخاستند — بداد و دهش کشور آراستند
بیاسا و آیین گزیدند کار — نهادند کردار خود یادکار
تو گوئی بخواب گران اندری — نپندارمت در جهان اندری
ز افسون دیوان دلت کافته — دم جادوان پیکرت تافته
سرای تو تاریك چون مرغزن — در و بام او پردد و اهرمن
ز بوی تو گیتی بگندد همی — بریش تو گردون بخندد همی
که بادست خود آتش افروختی — ز بیداد وخرگاه خود سوختی
چو پتیاره را دادی انگشتری — سپردی بدو دام ودیو و پری
در آورد گیتی بزیر نگین — الب‌ارسلان‌گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه میخواست‌برد آنچه‌بود — بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو برخلق راند او ستم — ز بیم توکس بر نیارست دم
مگر روزکارت درد پیرهن — کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه‌ها — نگارند از این داستان نامه‌ها
بماند از او نیکی ازتو بدی — از او دانش و ازتو نابخردی
براو آفرین برتو نفرین کنند — جهان را بمرگت نوآیین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی — بدان‌کس کز او زشتی‌آموختی
همه ملك ومالت بتاراج برد — ز ایوانت گاه وزسرتاج برد
در و بام تو زان همسایه‌کرد — سگان را بشیران نر دایه‌کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پور اسفندیار

چو دانا بپایان رساند این‌سخن
تهمتن نیوشید سر تا بن

بدل برسپرد آن سخنهای نغز
که بوی می ومشك دادی بمغز

وزان پس‌سوی بارشه رخش‌راند
درین ره بآباد و ویران نماند

بدرگاه آن خسرو تاج بخش
فرود آمد ازپشت تازنده‌رخش

زمین بوسه داد آن‌یل سر فراز
بدیدار شه برد از دل نماز

سپس گفت شاها انوشه بزی
که دریا دل و آسمان پروزی

ز فر تو گیتی ببالد همی
ز خشم تو اختر بنالد همی

بن کهکشان خاکپای تو باد
جهان زیر پر همای تو باد

بدستور شاهان یکی برشنو
که این‌بنده را داستانی‌است نو

بروز خورو ماه اردی بهشت
که کوه ازگیا سبزوهامون زکشت

سوی خاك بردع شتابان شدم
ز دیدار سیمرغ شادان شدم

بدیدم حکیم جهاندیده را
مران پارسا مرد بگزیده را

بکوه اندرون دربن غار ژرف
ز پیریش بر سر باریده برف

سهی سرو خمیده همچون کمان
تنش‌را چوکیمخت شد پرنیان

توگوئی که روزش‌سراید همی
روانش بمینو گراید همی

مرا گفت کای پور دستان‌سام
سزد گر بری زی‌شه ازمن‌پیام

نخستین چو دربارش آئی فرود
برآن روی وبالا رسانی درود

سپس گفته من براو یاد کن
باندرز نیکو دلش شاد کن

بگویش‌که شاها هشیوار باش
بهرکار بینا و بیدار باش

مفرمای بر سفله کار بزرگ
مده گله روستا را بگرگ

مکن پشت برگفته موبدان
مزن تکیه بر رای نا بخردان

که شه همچومغزاست وگیتی‌چوتن
حکیمان و روشندلان پیرهن

چو درجامه تن‌را نپوشد کسی
بمرداد مغزش بجوشد بسی

گرفتم شه ازپشت جمشید زاد
نه ازتخمهٔ ماه وخورشید زاد

چوکیفر کشد چرخ جمشید کیست
برباد بنیاد کن بید چیست

تو دیدی‌که جمشیدرا تاج وتخت
بیغما شد آندم‌که برگشت‌بخت

چو درملك دیگر شد اندیشه‌اش
برآورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ وبن	بضحاك نو شد سرای کهن
سزد گر شهنشه بـه پیشینیان	که رفتند وشد نامشان ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی	ره داد و دانش پذیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزکار	گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رها شد زشست	نیارد دگر باره او زا بدست
پشیمانیش سود ندهد همی	دل سوخته دود ندهد همی
شهان را نشاید که رامش کنند	بگلگشت بستان خرامش کنند
بت ساده را باشهان کار نیست	بط باده را نزد شه بار نیست
سرود شهان است گفتار پیر	زخون باده وشاهد ازتیغ وتیر
چوشه تیغرا هشت وساغر گرفت	بدان تیغ باید سرش برگرفت
رعیت زجور تو بسته شدند	همه جفت تیمار وانده شدند
ز آزار تو خلق را خواب‌نی	به بیداد تو کوه را تاب نی
دریدی دل و زهره خلق را	کشیدی ز دوش گدا دلق را
زر از دوست گیری بدشمن‌دهی	بکاهی زجان مایه بر تن دهی
کنارنك(۱)وگنجور توساوباژ	ستانند از ه بدشنام و ژاژ
ندانی‌که‌این باژوساو ازتونیست	درین‌بوستان تخم وگاوازتونیست
خداوند بستان ترا داده مزد	که باشی نگهبان باغش زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ	نمانی دران بوستان فراخ
چو رنجیده کردی کشاورزرا	نخواهی دگر دیدن آن مرزرا
تو چوپانی ومردمان چون گله	شدستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد	که اورا بزنهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن‌شاه برستم وپاسخ رستم بروی)»

چوگفتار و اندرز پیرکهن	تهمتن فرو خواند سر تا بین
بخشم اندر آمد دل شهریار	که مغزش‌سبك بود وجانش‌نزار
بدوکفت کالیوه شد هوش من	مدم بیش‌ازین باد درگوش من
مبر نام آن مرغ جادوی شوم	که‌قاف‌است ویران واو همچوبوم
بسست‌آن‌کز او جادو آموختی	بنیرنك وی چشم شه دوختی

(۱) کنارنك ـ حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا
بر آوردی از بن درخت مرا

کنون زی من آوردی اینسان پیام
نخواهم پیامش که گم بادش نام

گر ایدون شود مرمرا بخت‌یار
بخواهم از او کین اسپندیار

بسایم پرو بالش از پای پیل
وزآن که فرود آورم رود نیل

تهمتن بپاسخ چنین گفت باز
که هشیار باش ایشه سر فراز

همانا که سیمرغ پرنده نیست
به پیش‌خدا جزیکی بنده نیست

حکیمی است دانشور وتیز هوش
بهرکارش آید ز یزدان سروش

خورش کرده درکوه سبز ازگیا
بسی داند اندر جهان کیمیا

نیامر پدر را بدو بر سپرد
پی دانش اورا درآن‌کوه برد

بماند اندر آنجا بسی روزکار
کمر بست در پیش آموزکار

ازاو یافت‌دانش وزاو یافت‌بهر
هم ازروستا شادشد هم زشهر

کسانیکه پرنده‌اش خوانده اند
زپرواز فکرش سخن رانده‌اند

کشد باخرد یارو باهوش‌جفت
بداند بسی راز هـای نهفت

سخن رانـد از لختهـای سپهر
هم ازتیروکیوان هم ازماه ومهر

هم ازبخش گردون هم از کهکشان
هم ازطشت وخایه هم از اردکان

زسدکیس و از تندر وآذرخش
سطرلاب وتقویم ویربست‌وبخش

هم از گوهرکان و بیخ گیا
پدید آرد اندر جهان کیمیا

براو سنك خارا درود آورد
ستاره برش سر فرود آورد

تو چون پادشاهی‌کنی در زمی
که پرنده نشناسی از آدمی

و دیگرکه خون یل اسفندیار
ز کردار او جوی ای شهریار

که اندیشه بد سرش خیره کرد
جهان بینش‌شید اهرمن تیره‌کرد

تو نیز ازسوی کاربد بگروی
ز کیش وره راست بیرون‌شوی

پسندی رهی کو پسندیده بود
همان بینی ازچرخ‌کو دیده بود

سوم اینکه گفتی دل‌کوه قاف
بدرم بشمشیر خارا شکاف

کجائی و چونی چه‌جوئی همی
ابا کیتی خود چه‌گوئی همی

برآن خشم‌کن‌کز تو بهراسدا
نه آنکو ترا هیچ نشناسدا

بقاف اندرون مرترا راه نیست
درآنجا کسی بنده شاه نیست

تو ایدر بدامان البرز کوه
نتانی شدن با هزاران‌گروه

بقاف اندرون چون‌توانی شدن خزر دشت راکی توان‌استدن
تو پنداشتی زین همه ابرو دود ندانم که پرخاش شه باکه‌بود
مرا بیم کردی نه اورا زخشم نداری مگر سوی دادار چشم
که‌باتیغ وگرز من این‌تخت‌وتاج نیاکانت را شد ابا ساوو باج
من آنم‌که درپیش کاوس کی نجنبیدم از باد پرخاش وی
همه ژاژ خائید و پاسخ شنید بسردی سخنهای چون یخ شنید
دل من زخشمت نجنبد همی کسی در بسوزن نسنبد همی
هشیوار باش ای شه پهلوان که مست‌است یکران‌تراز یرران
فرودآی ازین‌خنك مست‌چموش بیاسا دمی اندر آغوش هوش
سخن‌چون سرائی‌بسنج ازنخست کم سخته شاید نه‌بسیار سست
تو اروند پاکی وما نیز هم تو فرزند خاکی وما نیز هم
نه ما گله گوسپند تو ایم نه نخجیر تیر وکمند تو ایم
که خونمان بریزی بدلخواه‌خود فشانی برایوان و خرگاه خود
ولی گر تو بری گلویم بتیغ ندارم پی مهرت ازجان دریغ
ازیرا کزان کار پیشین هنوز بگریم بسوك و بنالم بسوز
که ایکاش مادر نزادی مرا و یا در دم شیر دادی مرا
چه بودی‌که ازمام چون زاد می بکام نهنگان در افتاد می
شکستی قضا کاش دست مرا کمان من و تیر شست مرا
که دامان بخون یل اسفندیار نیالودمی اندرین روز کار
ندانم چسان بود می سرنوشت که آمد زدست من آن کارزشت
کنون گر بدیها فرامش کنی تف کینه در سینه خامش کنی
نیوشی ز گفتار داننده پند نگهداری از شیر نرگوسپند
گرائی بآیین داد و خرد بپرهیزی از کار وگفتار بد
کله مغفر و جامه جوشن‌کنم چراغ تو درملك روشن کنم
بگیرم بنام تو گیتی همه تو شه باشی و من شبان‌رمه
زنم برتر از ماه تخت ترا برومند سازم درخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

شهنشه چو این داستان کردگوش درون‌شد پر اندیشه ولب‌خموش
بسنجید گفتار مرد خرد که گفتار دانا روان پرورد

بدو گفت دانم که این تاج و تخت / کیان را تو دادی بنیروی بخت
تو آنی که از تیغ الماس گون / زدی آتش اندر دل آسکون
بالبرز کوه و بمازندران / بخوارزم وهامون هاماوران
شکستی بسی گردن ویال وخود / بگرز گران و به تیغ کبود
چو افراشتی سوی توران علم / نهنگ دمان را کشیدی بدم
سپاس تو دارم بروز وشبان / نگردد مرا جز بمهرت زبان
اگر تلخیئی رفت وتندی فزود / زروی زبان بود وازدل نبود
دلم برتو کس کی گزیند همی / کجا دیده غیراز تو بیند همی
که جانم بدانش بر افروختی / کمان و کمندم تو آموختی
بفرهنك و آیین بپروردیم / میان شهان نامور کردیم
تو آزاده سروی وگردان گیا / پدر بر پدر مه نیا بر نیا
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد / که با شیر نر کوشد اندرنبرد
مرا آن جهاندیده مرد کهن / بدل پرورش داد چون سروبن
شب و روز تیمار من داشتی / درونم پر اندیشه نگذاشتی
تن روشنم زنده کردی بدم / ز دودی زدل زنك اندوه وغم
فرامش نکردم من آن پیررا / پلنك افکن شیر نخجیررا
کنم روزوشب یاد ازآن یال وبرز / کمند وکمان دشنه وتیغ وگرز
که دربیشه شیر است ودرکوه ببر / ز پایان چودریا ز بالا چو ابر
برآنم که گر بخت نیرو دهد / ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم زبن بیخ بیداد را / بگردون زنم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن / برانم دد ازدشت و زاغ ازچمن
بهرکار پرسم ز داننده راه / سر بخردان را رسانم بماه
پتت(۱) جویم ازکارو گفتاربد / سوی آب و آئین روم باخرد
دل مرد دانا بدست آورم / همه شهد جای کبست آورم
بنخجیر دلها شتابم همی / بدرد گران چاره یابم همی
بدارو شوم خستگان را پزشك / بشویم رخانشان ز خونین سرشك

---

(۱) - پتت - بکسر اول وفتح ثانی توبه وبازگشت .

ترازو پدید آورم ساورا(۱) بزر هم ترازو کنم چاورا(۲)
قماری که با دشمنان باختم در آن زخمهای کژ انداختم
یکی نقش دیگر فراز آورم کز آن داده خویش بازآورم
حریف شش انداز راگاه نرد بششدر نهم مهره اندر نبرد
کنم خصل عذرا زهفده فزون زنم آخرین زخم بر دستخون
بدست من آید همی کعبتان چو اندر کف کودکان لعبتان
ور ایدون بشطرنج شد چیره دست بتازم براو همچو پیلان مست
بفرزین تهی از حیاتش کنم بمنصوبه شاه ماتش کنم
که برما بشوریده کار جهان سپه درستوهند و مردم بجان
ده وروستا جمله بایر شده است رعیت غلام اکابر شده است
ره از دزدویران ده ازکدخدای زر وسیم نایاب و دهقان گدای
کدیور همی دانه کارد برنج زکشتش تومندی آکنده گنج
سپه را فروشند سرکردگان چنان چون زچین وچگل بردگان
من این‌کارها را ندارم پسند بخواهم بن زشتی از بیخ‌کند
زنم ریسمان خاك هرمزرا هزینه(۳) دهم مرکشاورزرا
نخواهم زویران زمین ساو وباج نگیرم ز خوردان و پیران خراج
دهم جامگی (٤)لشکری رازگنج ابا ما هو اره پاداش رنج
سپه را زمن شاد باید بدن بر و بوم آباد باید بدن
سپهدار کار آزموده بجنك گزینم که بشناسد از نام ننك
وزین‌شوخ‌چشمان‌کلپتره(٥) هیچ نمانم بلشکر گه اندر بسیج
برآمیزم از خامه شکر بمشك شوم خستگان را بدارو پزشك
کنم چار دفتر یکی چون نگار همه آب وآئین دراو آشکار
که خواننده آگه شود از خرد بپاداش و بادافره نیك و بد
بدوزخ دهد جای دیوان زشت تن آسان شود پارسا در بهشت

(۱) ساو - باج (۲) چاو - لغت ختائیست بمعنی پول‌کاغذی که یکی از چنگیزیان‌خواست رواج دهد (۳) هزینه — بمعنی خزینه ومقرری ومزد (٤) جامگی - وظیفه و مقرری . (٥) کلپتره وکلپرته - سخن بیهوده و ریسمان زدن‌کنایه ازپیمودن زمین‌است برای باج گرفتن بعدالت .

دوم نامه در روشنی همچو ماه
که یابند ازآن درشب تیره راه
اواره (۱)نگارانم ازباژ وساو
شوند اندرآن با قلم کنجکاو
که اندر ده وشهر وکهسارو دشت
کجا کادمیزاد آنجا گذشت
چه باشد خر وکاو وتازی نوند
سر اشتر و کله گو سپند
هم‌از رود وکاریزوبستان وکشت
چو زاید بآبان واردی بهشت
که سنجند وگیرند ازآن نوبنو
ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

درطی این داستان‌استاد سخن‌سنج خواسته‌است محمدعلی میرزای مخلوع‌را آگاه‌کند مگر از رسم بیداد برگشته بداد وکشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن سنك فرو نرفته وعاقبت بسزای خویش رسیده است .

تقریظ

سنه ۱۳۲٤ درتقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیربهادری گوید :

چوسلطان مظفر ازاین‌تیرهْ خاك
به‌گلزار مینو شدش جان پاك
جهان‌را به پور جهانبان سپرد
بجز نیك نامی ز گیتی نبرد
محمد علی شاه با فر وهنك
ز آینه ملك بسترد زنـك
زمین‌را پر از دانش و دادکرد
بداد و دهش کشور آباد کرد
چو بنشست برتخت شاهی‌نخست
زشهنامه از هردری راز جست
به دستور وگنجوروسالار گفت
هم از آشکارا و هم ازنهفت
کەفرخ پدر خواست درروزکار
ز شهنامه نامی نهد یـادکار
کنون چون‌شد آن باستانی‌طراز
که بنهفته از روزکاری دراز
امیر خردمنـــد فرخ نژاد
که سالار جیش‌است ودارای‌داد
بشاه آفرین خواند وبوسید خاك
بر افشاند اندررهش جان پاك
همی‌گفت کای شاه دانش پژوه
بزی درجهان جاودان با شکوه
بدست من آن نـامه پهلوی
نوی یـافت‌چون دیبه خسروی
پدرت ان شهنشاه گوهرشناس
سخن‌را باندازهٔ داشت پـاس
که میگفت مرد سخن آفرین
سخن را برآرد ز چرخ برین

(۱ اواره ـ دفتر حساب دیوانی :

دل او مرا مست این کار کرد   به شهنامه هوشم گرفتار کرد
وگر نه مرا اژدهای بنفش   بنازد بر آن کاویانی درفش
نه تیغم کم از دشنه قارن‌است   نه‌زورم کم اززور روئین‌تن‌است
دریغاکه شاه ازجهان رخت‌بست   پروبال وکوپال من درشکست
چو زین باغ شد شهریار کهن   بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ آسمان رنجه‌کرد   ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد ز اندوه پیچ   نپرداختم سوی شهنامه هیچ
ازآن پس‌که پرداختم گنج ها   بدین نامه بردم بسی رنج ها
پراکندو ودرید وفرسوده گشت   بخون جگر آبم آلوده گشت
ازآن چشمه باستانی‌که بود   روان آب دانش چوزاینده‌رود
نه‌بینی بجا جز یکی جوی‌خورد   شده آب‌روشن پرازلای ودرد
درآن ناف آهوکه بدکان‌مشك   بجا نیست‌جز اندکی خون‌خشك
کنون شاه مارا توئی جانشین   چو اردی‌بهشت از پس‌فرودین
بهرکار فرمان دهد شاه نو   همه‌سفته گوشیم وجان درگرو
شهنشه ازین داستان برفروخت   توگفتی‌که‌خشمش‌جهانرا بسوخت
سپس‌گفت بامیر روشن روان   به پیش آر آن نامه باستان
که‌گر شدکهن بایدش تازه‌کرد   پراکنده گر شد بشیرازه کرد
چو این‌گنج پرداختی بهر سود   ز پرویز دو گوهر نا بسود
ز سودش چرا دیده بر دوختی   بکشتی چراغی که افروختی
تو اکنون سراندر سپاه منی   نگهبان دیهیم و گاه منی
بهرکار روی دلم سوی تو است   دل‌ودیده‌ام‌روشن ازروی‌تو است
زمن‌گفتن از تو نیوشیدن‌است   زمن یاوری از توکوشیدن است
بیاورد میر آن همایون طراز   بدرگاه شاهنشه سرفراز
بشاه جهان‌گفت کای نامجوی   چو این‌آب را اندر آری‌بجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو   که این بنده را داستانی است نو
که باشد مرا مایه زندگی   یکی جان که شه راکند بندگی
دوم شاهنامه است‌کز نام شاه   بخورشید از آن بر فروزم‌کلاه
همه برخی گرد راه تو باد   ره آورد چتر و سپاه توباد

چه ارزد برکام شه‌کام من / که آرد بر نام شه نام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید / زشادی دلش در بر اندر طپید
بفرمود تا انجمن ساختند / بدین کار شایسته پرداختند
چوسردار ارشد دراین روزگار / سپه را همی باشد آموزکار
عماد الممالك به دستور میر / بدین‌کار پرداخت نغز و هژیر
گشاده دل و دست در انجمن / همی کار فرما شد و رای زن
زر وگوهر اندرکف راد اوست / که هم‌کاردان است وهم‌کاردوست
مهان جان فشاندند واوزرفشاند / سخندان سخن را بگرمی نشاند
یکی‌زان مهان نام محمود داشت / که دل بست درکاروگردن فراشت
بفرمان میر مهین کار کرد / به تلفیق این نامه تیمار خورد
زتخت کیومرث تا یزدگرد / پراکنده هارا همی ساخت گرد
بطبع اندر آورد و پرداختش / بپاداش آن خواجه بنواختش
چو شهنامه بر نام محمود بود / به محمود پیوستش این تار وپود
چو برنام محمود بود ازنخست / سرانجام محمود ازو نام جست
به محمود شه فال شه راگشاد / که آغاز وانجام محمود باد
ایا باد بگذر سوی خاك طوس / پر ازنافه‌کن مغز جانرا زبوس
به فردوسی ازمن رسان این‌پیام / که امروزگیتی ترا شد بکام
بباغت پس از نهصدواند سال / بر آمدگل و بار ور شد نهال
گهرهای دریای‌کلکت که بود / پراکنده از سفته و نا بسود
به پیوست دارای روشن ضمیر / درآن رشته‌کش بافت فرخ‌امیر
زنو استخوان ترا زنده کرد / روانت به مینو فروز نده کرد
که تاهست گردون گردان بپای / خداوند ما باد کیهان خدای

(درمقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فرموده)

روان را بدانش ستایش نمود / سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بازبان جفت‌کرد / نی‌کلك را داورگفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه / ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون زدستور پیروز بخت / هویدا شود راز سالار تخت
شود خوانده از خامه راز زبان / ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریاری که دیهیم وتخت　　نبیند چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی　　ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
بدین گیتی اندر توئی کد خدای　　توئی نیز اورا به دیگر سرای
درود خدا برسرشت تو باد　　برآن باغ وبستان وکشت‌توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید　　برآن سرو شمشادو ناژو وبید
به بهرام و کیوان و خورشیدتو　　مه و مهر و برجیس وناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزداین نغز وزیبا نگار　　که آراست رخساره همچون‌بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب　　پرآکند ازگیسوان مشك ناب
چوشاخی‌که درخاك شد پایه‌اش　　گرفته کران تاکران سایه‌اش
زگوهرش برك‌است وازسیم شاخ　　برش انگبین است وبالا فراخ
توگوئی که دربان مینو یاغ　　زهرگلبن افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند　　به ابروکمان و به‌گیسو کمند
به پایان هرگل فروزنده چهر　　چو خورشید رخشان فرازسپهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی　　زمرغولشان مشك را تیرگی
زهی نامور نامه‌کز آب و رنك　　بارتنك مانی کند کار تنك
زشاهان فرخنده باستان　　سراید بخوبی بسی داستان
دراین باغ آراسته چون بهشت　　ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
چو زین نامه‌گیتی پرآوازکرد　　ابر نام محمود شه سازکرد
بجاهشت با خامه مشك بیز　　از او نام تا رسته رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام لیك　　بماند از سخن‌گو یکی نام‌نیك
اگر شاه غزنی سرانجام کار　　سیه‌کرد گوینده را روزگار
زکژی ره زر پرستان گرفت　　به هشیاری آیین مستان‌گرفت
هم ازپایه و زمایه وی بکاست　　هم ازپای‌پیلان تنش‌خسته خواست
خداوند یکتای ایران زمین　　بر آورد دست هنر ز آستین
ز دانش بیاراست هنگامه را　　نوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود　　هزینه همی دادو بخشش فزود

زنو نام گوینده را زنده کرد   روانش به مینو فروزنده کرد
هرآن کس که برد اندرین کار رنج   دوصد پیلوارش بخشود گنج
رخ شاه محمود شست از گناه   که شد یاور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی ازیاد برد   که گفتی تو او برنبشت این سترد
ازین نامور نامه در روزکار   جهان‌ساخت پربوی ورنگ‌ونگار
هژیرا خوشا خرما کین درخت   بروئید در باغ سالار تخت
مظفر شه آن کو جهان داوراست   همش باختر رام وهم خاوراست
پدر برپدر شاه وفرمانرواست   نیا بر نیا درجهان کدخداست
خدا دادش این کیقبادی کلاه   پیمبر نشاندش براین تخت‌وگاه
خدا داده را چرخ نتوان‌ستاند   بویژه که پیغمبرش بر نشاند
نتابد ستاره ز فرمانش چهر   نگردد همی جز بکامش سپهر
من ازراست گفتن نمانم خمش   تو خواهی بدل‌شاد شو یاترش
درین گفته یزدان گواه من‌است   خداوند گیتی پناه من است
که گر شاه غزنی بافسون وریو   ستم کرد بر جان استاد نیو
سیه کار دستورش ازراه برد   روانش ز مینو بدوزخ سپرد
ازآن بدکه دستور دانا نداشت   دل روشن وچشم بینا نداشت
یکی بی‌خرد راز دارش بدی   دگر سفله دستور بارش بدی
پراکنده خواندند درگوش‌وی   فسردند جان ودل وهوش وی
بداندیش رویش چنان خیره‌کرد   که در دیده‌اش آسمان تیره‌کرد
نهشتش زر اندر تراز و نهد   نکو کار را مزد نیکو دهد
دریغا کز افسانه دیو و دد   جدا ماند محمود شاه از خرد
گران‌شاه چندان به‌گیتی‌بزیست   که این‌شاه ودستوررا بنگریست
بدانستی امروز بی‌کم و کاست   بزرگی کرا شهریاری که‌راست
گواهی بدادی که خورشید و ماه   ندیدند از اینگونه دستور وشاه
که این پاك دستور فرخنده پی   شد از تخمه نامداران کی
دلیر وزبردست وکند آورست   ابر شاه دامادو پور اختراست
مه واختران را بیارد به چشم   نلرزد ز بیم ونه جنبد زخشم
فرازد بیالا فروزد بچهر   ببخشد چو دریا برخشد چومهر

بجنبد چو ماه وبجوشد جو ابر | بغرد چوشیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیوانش برگشت باد | بر پایه اش آسمان پست باد
شهنشه روانست و نوئین تنش | خرد رخت و فرهنك پیراهنش
هنر آستین پوش دامان وی | مهی دوش ورادی گریبان وی
ایا راد سالار فرخ سرشت | كه دور از رخت باد دیدار زشت
ازآن عین دولت(۱) تراخواند شاه | كه چشم شهستی و پشت سپاه
جهانبانت خواند جهانبین خویش | خدا خواست یار آیین خویش
توئی مادر کیش و آیین راست | بدی ازتو کم شد کژی ازتو کاست
چنان خواهم از دادگر یك خدای | كه جاوید ماند شهنشه بجای
بدو نازد این افسر فرهی | بدو بالد این تخت فرماندهی
ستاره برتخت شه خاك باد | بداندیش شه را شکم چاك باد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه | جهان برتو نازد تو برتخت شاه
به نیروی دادار پروردگار | من این پارسی چامه بستم بکار
بفرمان سالار دانش پژوه | خداوند فرهنك و فرو شکوه
دلیری که در جنك روئین تن است | رخش اورمزد و دلش بهمن است
سپهری که دانش دراو مهروماه | بهشتی که فرهنك در وی گیاه
بهادر امیر آن هنر پیشه مرد | كه باشیر نر کوشد اندر نبرد
چو باز ایستد ازبر تخت شاه | بهشت است و گلبن سپهر است وماه
چو دشمن زپیکارش آید ستوه | نهنك است ودریا پلنك است وکوه
سخن سخته گوید بهنگام گفت | وزو هیچ رازی نشاید نهفت
پی آنکه این نامه خسروی | بسر سبزی شاه یابد نوی
بهر سوی گیتی فرستاد کس | كه یابد به دانندگان دسترس
کجاید یکی مرد بافر وهوش | بخواندش بیارو نماندش خموش
سخن گستران را زبرناو پیر | بدرگاه خود انجمن کرد میر
برایشان یکی داستان زدکه شاه | برآنست از اندیشه نیك خواه
كه بنیاد فرهنك و پای سخن | به کیوان زند در سرای کهن
مر آن چامه نغز کاستاد طوس | فروبست وپاداش گشتش فسوس

---

۱ - خطاب بشاهزاده عین‌الدوله است که درانوقت صدراعظم بوده .

شده دست فرسوده روزگار — نماند ایچ ازو آنچه آید بکار
سپهر هنر زیر و بالا شد است — ستمگر به تاراج کالا شد است
گسست ازپرندش همه تار و پود — پراکنده شد گوهر نابسود
بدآنسان که یک گفته سر تابه‌بن — نماند بگفتار مرد کهن
کنون باید انباز وهمدست‌شد — ازاین باده نوشید وسرمست‌شد
که درپای شه سر فشانی کنیم — بباغ هنر باغبانی کنیم
پراکنده خویش گرد آوریم — بر شهریار ارمغانی بریم
بمانیم با نیکوئی نام خویش — بجوئیم ازمهر شه کام‌خویش
بکاریم تخمی دراین روزگار — که شاخش گل دانش آرد ببار
بزرگان چوکردند این گفته‌گوش — کشیدند ازدل چو دریاخروش
بگفتند شه را نماز آوریم — دل و جان برایش فراز آوریم
بکوشیم درکار وفرمان بریم — سخن راز ایوان به کیوان‌بریم
بگفتند وکردند کاری‌که گفت — که‌گفتارشان بد بکردار جفت
درآن سال‌مه کین‌گرامی سخن — امیری فرو خواند در انجمن
چو ازسال‌کوچی پژوهش نمود — هزار وسه صد بایك وبیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی اللهی) (۱)

گفت تیمورکه این‌ملك شود برهم ودرهم — نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشکر صبرگریزدکه چنین خواسته ایزد — ملك ری جمله بیغما رودوکس نستیزد
نعره توپ وتفنك ازدرو دیوار خروشد — بگریزد سر لشگر نتواند که بکوشد
غارت وقتل دران ناحیه تا چند بماند — شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
پادشاهی‌است‌که شاهی نکند سالی و ماهی — هرگدائی شده دردوره او صدری وشاهی

(۱) تیمور ـ یکی ازرؤسای فرقه علی اللهی است‌که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه مقتول شده واشعاری بزبان مخصوص خودشان درپیش‌بینی وغیب‌گوئی داردکه مطابق‌واقع اتفاق افتاده وچون‌درحدودسنه ۱۳۳۰ استاد ادیب‌الممالك‌را بااین‌طایفه‌سروسری بوده‌است‌آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و دراین مثنوی حالات محمدعلیشاه‌را پیش‌بینی نموده وچنانشدکه تقریباً پنجاه‌سال قبل‌گفته است .

ده نشینان جهان درطلب ملک‌جهانند — در پی تخت کیانند و ندانی‌که کیانند
رستخیزی‌است درآن روز بهرشهروزمینی — هرکسی درپی تختی وکلاهی و نگینی
شاه از تخت فرودآید ودستور زکرسی — ظلم چندانکه بینی وندانی زکه پرسی
هرزمان ناك . آید زدل سرور وسردار — شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
سرو سردار گرفتار عذابند در ایران — شهرپا تخت ملك ناصردین شه شده ویران
ناصحا منع مکن‌ازمن‌و (تیمور) که‌مستیم — در شیون بگشودیم ولب اززمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل بیکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ابر — طاعت عالم‌کنم تا بشکنم بازار جبر
گرم‌گردم در تماشای پلنك و شیر و ببر — منع نتوانم نموداز مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است ونخواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شدکه من تقلید دنیا میکنم — سینه پرشور و فغان سر پر ز سودامیکنم
اهل دنیارا درین دنیا تماشا میکنم — همچو موسی روی خود در طورسینا میکنم

اینچنین بود است وخواهد شدچنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود — آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
هر زمان ظلم و ستم ازخلق صادر میشود — دور دور شاه عالمگیر نادر میشود(۱)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان‌دورازشهر ووطن خواهند شد — بلبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
پادشاهان‌کشته بی غسل‌وکفن‌خواهند شد — خسروان زندکم روزی بزن خواهند شد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

آنزمان اسرار پنهان آشکار آید همی — زینت وآئین و زیور بیشمار آید همی
هرکه مست ازخواب‌غفلت‌هوشیارآید همی — هرکه نا هموارشد هموار وخوار آیدهمی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد برسیم وزر — برجهد تیمورشاه ازخواب وگردد باخبر(۲)
با سر آید درصف میدان وسازد ترك سر — هر طرف بینی شرار فتنه و آشوب وشر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ ـ دراین لخت ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌را بشارت داده .

۲ ـ انقراض سلطنت قاجاررا خبر می‌دهدکه باطن تیمور شهید بآن‌کمك میکند .

روی گیتی پر خروش ازشور وغوغا میشود
منکر حق درحقیقت خوارو رسوا میشود
مدعی افزون زحد وحصر پیدا میشود
فتنه ها اندر صف این ملك پیدا میشود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدرنك آید همی
روز صید شیر و نخجیر پلنك آیدهمی
يك گل ازيك شاخ باصد گونه‌رنك آیدهمی(۱)
عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل برگزاف اندر شود
راستی چون صارم کج در غلاف اندرشود
خلق‌را سرمایه ازلاف و خلاف اندرشود
گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شورش وغوغا عیان درملك ایرانی شود
و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
نیکمردی همچو مردان زایل و فانی شود
آنکه بودت یارجانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ایدریغا کز غم دوران دلی دارم بتنك
هرطرف سرباز بینم با قطارو با فشنك
هر زمان درگوشم آید نعره توپ وتفنك
کشورایران‌بعینه گشت‌خواهدچون‌فرنك(۲)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف و عهدشان یکباره‌سست
لاله‌هاشان خار وزرمس کارها شان نادرست
کس‌درین مردم درستی یاجوانمردی نجست
نصف‌ایران‌روس‌بردایرانی‌ازآن‌دست‌شست(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و ننك
چون زنان پوشند مردان جامهای رنك‌رنك
امردان‌بینی‌توچون دوشیزگان شوخ وشنك
دیده‌مست‌ازخوابغفلت‌سرگران‌ازچرس‌وبنك

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ای‌برادر قتل وتاراج است درپی زینهار
کارگیتی هست یکسر صورت ونقش‌ونگار
میرسد هردم بگوشم نعره چابکسوار(٤)
ساعتی صدرنك درچشمم نماید روزگار

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست .

۲ - اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است .

۳ - اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان وتبریز وگیلان .

٤ - چابکسوار کنایه ازشاهنشاه پهلویست‌که می‌رسد واین هرج ومرج و ظلم را خاتمه می‌دهد

خلق را بینم که از ره سوی بیراه اندرند　　کمترك درحکم و فرمان شهنشاه اندرند
ماده وارند این نران با عقل کوتاه اندرند　　وزچراغ وچرخ باگردون وبا ماه اندرند

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار باطل‌درجهان‌ازحد وحصرافزون شود　　هرسری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه‌وواویلای مظلومان سوی گردون شود　　ناقه لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی　　رخش رستم درکنار جویبار آید همی
دلدل وشبدیز خسرو رهسپار آید همی　　اسب آهن‌پای (۱)درتك‌راهوار آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم　　میرد هرلحظه صدفرسنك ره یا بیش‌وکم
دود ازگوشش رود برچرخ گردون‌دمبدم　　بیصدا چابکسواری تند بردارد قدم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد　　گاه در بازارشان گرمی گهی‌سردی رسد
لاله رازان توم نیلی پیرهن زردی رسد　　کی دوائی دردشان را به زیدردی رسد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی　　میفروشان اندرونی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه وبرهنه سر غزال تبتی　　رخت سیمین مخطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

بانك‌سازهفت‌سر(۲)آید مدانش سرسری　　گوش گردون کر شود زآوای کوس حیدری
گلعذاران‌گرد بینی بادو زلف عنبری　　باغها بی‌باغبان دردانها بی مشتری

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیروخود　　سر بریده تن دریده دیده تر دل پرزدود
منکران‌را سیل خون جاری زتن‌ماننددود　　بکسلدازخرقه دستار بندان تار و پود(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم‌درآن هنگامه‌مجبوری‌شود(٤)　　سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر زآیینه چینی و ففوری شود　　روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ ـ پیدایش اتومبیل‌را پیش‌بینی کرده .
۲ ـ ساز هفت‌سر شیپور جنك سپاه پهلویست .
۳ ـ انقراض دولت قاجار وکسادی آخوند بازار را خبر می‌دهد .
٤ ـ اشاره بنظام وظیفه وتوسعه خیابان‌ها وآبادی مملکت است .

ایل یکی از دور گردون سخت دلگیر آمده — ای.بسا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را درجگر تیر آمده — روم و ایران در کف صیاد نخجیر آمده

اینچنین بوده است وخواهد شد چنین ایدوستان

بتاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمدصادق الحسینی ادیب الممالك

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر — خانمت از بر راز تیموری
یك گروهی را بینم اندر سر — جقه عدل است تاج منصوری
حرفشان باشد سکه اندر زر — حکمشان جاری در همه کشور
کس نگوید چون کس نپیچد سر — چون رسد زایشان حکم ودستوری
دیگران را قول ناروا جستی — گرچه شاهان بر تخت عاجستی
لیك اخراج از تخت وتاجستی — میکشد زین بادشمه‌شان کوری
ذوالفقار آنروز میکشد افزون — پیکر شکاك میکشد درخون
با اجل نزدیك بافنا مقرون — از طریق حق هرکرا دوری
آید آن شیری کز ره معراج — از نبی بگرفت خاتمش را باج
بسته خواهد شد راه حج برحاج — ثبت طومار است حکم مجبوری
آنکه درمحشر صاحب اورنك — باره‌وتش کین بایموتش جنك
ذوالفقار اوگیرد ازخون رنك — سوسنش گردد چون گل سوری
آتشی بینم اندر آن هنگام — از ثری تاعرش ازافق تابام
خلق عالم را پیکر و اندام — می بسوزد چون شمع کافوری
یارگردد روم بافرنگی زود — هندو ارمن را میکند نابود
هم یهودی هم داس ارنائود — شور چنکیزی است قتل تیموری
مردمان کوه ساکنان یم — مکه وتفلیس تا یموت ازغم
مات وخوار و زاردرهم وبرهم — غرق اندوهند جفت رنجوری
هر که در دنیا واجب التعظیم — بر سریر عدل میشود تسلیم
بندگی سازد.شاه هفت اقلیم — ورسلیمان است میکند موری
ذوالفقار ازظلم میکند بنیاد — خاك شکاکان میدهد بر باد

تانهند از سر تابرند ازیاد　　نشاه خمر و شور مخموری
بندگاذ بیدار روزگار آزاد　　درمراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد　　چون دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آنزمان شاد است　　باقی آن عصر دوره داد است
ازادیب این‌راز روشن‌افتاده است　　زآنکه مستان‌را نیست مستوری

(خبردادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی‌وشش نهدزین شاه آزادی برخش　　میدهد سالارقدرت هرکسی‌را بهر وبخش
راست میبینم که آشوبی بود درسی ودو　　حق همی داندکه من آنروز شادم یاکه تو
لشکرروس‌است سرگردان ومغلوب وزبون　　ساحل بحرخزر قفقازگردد پر ز خون
هرکشیشی مات بینم هرصلیبی دستگیر　　تایموت ازساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم وجور ازملك ایران خارج وفانی شود　　تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پرآشوب وایران‌است آرام‌آنزمان　　غلغل اندازد بگردون بانك‌اسلام آنزمان
فتوی قتل عدو نزدیك شد یابد بروز　　روشنی‌گیرد درایران این چراغ نیمسوز
هرچه سرداراست وسنگین‌بنگری زرین کمر　　هرکه حقگوبود وحق‌بین میشود صاحب هنر
ظلم برباد اندر آید عدل‌گردد بر قرار　　علم وفضل عالمان تا حشرگردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد　　لیك اندرسی وچار این فتنه‌ها آرام شد
دیده (تیمور) بیدار است اندرروز وشب　　ازپی نظم ورواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

(راز تیموری)　　ادیب الممالك

یك آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست‌آید　　زسوزش‌خاك درشیون‌زدودش‌مصرمست آید
چودود ازمصر برخیزدبخشك وتردر آمیزد　　بملك روم یعنی درزمین خورنشست آید
چنان بارد بسر هرتازه چرخی رازچرخ‌آتش　　که ازپستی بالاخیزد ازبالا پیست آید
قصاص ازحق شود پیدا بلای ایزد از بالا　　بفرق انگلیس وروس‌وهرباطل زمست آید
چوریزدانگلیس‌وروس درایران‌پس ازچندی　　خدیوان را زنو برمسند شاهی نشست آمد
بهرهفته یکی دعوی‌کند شاهی و جمعی را　　بکشتن میدهدچون ازبرای بند و بست آید
بزیرپای خود گسترده دامی از عزاداری　　بپیچد پای بسیاری‌که چون‌ماهی بشست آید
چوشدبیدار ازایشان‌برزخ شمربن‌ذی‌الجوش　　عجایب‌نظم‌نادرحکمی‌ازایران‌بدست آید (۱)

---

(۱) درتمام قطعه مخصوصاً دراین بیت پیدایش شاهنشاه‌گیتی پناه پهلوی را خبر میدهد وشاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه ازشاه خراسان است درگیتی　　هرآنکس دید گفت این فتنه از آن چشم مست آید
سفیدی خوانده(تیمور)ازورق وین کارها بیشك　　چنین خواهد شدن در حکم یزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز　　حکم خاوند گار حی عزیز
انچه بنوشته اندرین ورق است　　شرط واصل شدن باهل حق است
اهل حق را درین دوازده ماه　　ده ودو خدمت است بی‌اکراه
هر که درراه حق نیاز برد　　رو بدرگاه کار ساز برد
تاج دولت بسر نهد اورا　　صد برابر عوض دهد اورا
توبرو فیض دست خویش بپاش　　کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان اوباشند　　گر بزرگند یا که اوباشند
هرکه داخل درین طریقت شد　　فرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب　　شست وشوی تن و لباس درآب
گرچه تطهیر باطن است نخست　　هم بظاهر درآب باید شست
پس زمال وطعام وکسوت خویش　　کرد باید نیاز بر درویش
وانگهی غسل روزه باید کرد　　دل چومی تن چوکوزه باید کرد
روزه تو بود سه روزه تمام　　ده بیاران درین سه روزه طعام
از اناث و ذکور و خرد وکبیر　　فرض باشد بهر تنی ده سیر
کز برنج لطیف ساز دهند　　بر سر خوان دوستان بنهند
لیك برهر نرینه واجب دان　　که خروسی همیکند قربان
بایدت این سه روزه برد بسر　　شادمان چون بشاخ لاله تر
زآنکه حق‌جو همیشه دلشاد است　　خانه چون جای حق شد آباد است
چار شب خدمت چهار ملك　　فرض باشد ترا درین مسلك
زآنکه آنان عناصر فلکند　　حامی حق و ناصر ملکند
بادبان سفینه عشقند　　چار رکن مدینه عشقند
ملکوت خدای را شامل　　عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان　　خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بمشقشان درباغ　　روید از خاك جای لاله چراغ
اندرین چار شب زفکرت وهش　　گوسفند ار نشد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش فیض بخشد همیشه بر درویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز حق مراورا زیاده بخشد باز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر هست از بهر میر اسکندر
که نر و ماده هریکی ده سیر پخته سازد برنج بهر فقیر
خانهٔ یکخروس دراین خیر فرض باشد وان تزد لاضیر
نهمین دان کلوچه رز بار آنکه رانده است وهم را ازبار
مایه این کلوچه آرد بود مرغ و بره بزیر کارد بود
هر چه این خوان نکوتر وبهتر گوسفند و خروس فربه تر
جای آن بهتری و نیکوئی سبز گردد دگر چه میجوئی
دهمین خدمت تو قربان است دادن جان براه جانان است
اهل حق را سزدکه درهمه سال وقت محصول خود زمال حلال
برهٔ تندرست و فربه ونر در ره حق همی برد سر
بفقیران از آن نواله دهد میکشان را درآن پیاله دهد
بر تن جانور دریدن دلق هست بهر رفوی جامه خلق
جانور را همیکشد بنده کادمی را ازآن کند زنده
ورنه آنکس که جان نتاند داد گر شود جانستان بود بیداد
خدمت یازده که لازم شد خاص اسفندیار خادم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار هست زان قلی مصاحب یار
واجب است این دوازده خدمت زین فزون خیرگشته نی سنت
خیر چون بیشتر اثر بیش است چون درختت فزون ثمریش‌است
هرکه در راه حق نیاز دهد حق مر اورا علاوه باز دهد
طالبا پیر زاده را بشناس کار اورا زکس مگیر قیاس
پرستش که پیر زاده تست بسوی حق در گشاده تست
خضر راه تو اوست درظلمات وزکف او بنوش آب حیات
هادی تست بر حقیقت عشق پدر تست در طریقت عشق
چون پدر شد بدان‌که هیچ پسر زن نگیرد ز خاندان پدر
نیز باید که پیر زاده تو نبرد زن ز خانواده تو
بجز این هرکش اختیار بود در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت وبدست — نخورد آنچه آفت خرداست
نشود جز زیاد مولا مست — جز بدامان حق نیازد دست
از ربا و دروغ پرهیزد — قول خود با قسم نیامیزد
نام حق را برایگان نبرد — پرده ننك ونام کس ندرد
حسدو بغض‌وعجب وکبر وغرور — همکمی راز خویش سازد دور
دور باشد ز دزدی و تهمت — راست با هرگروه و هر ملت
نکند با کمند وتیرشکار — نرساند بجا نور آزار
نشود پیوما وحق نشناس — عصمت خلق را بدارد پاس
نظربد بعرض کس نکند — بلواط وز ناموس نکند
ور بناموس اهل حق بیند — مرك را بر حیات بگزیند
قتل او واجب است بریاران — که بود در صف تبه کاران
یار یگانه باش همچون خویش — منگر در نژاد ومذهب و کیش
که همه بندگان بار حقند — کلمات حقند و.در ورقند
بهر حق جمله راستایش کن — ذات حق را بدل نیایش کن
پاك میکن زبان ودیده و دل — دست وتن ظرف وجامه ومنزل
همه راشست وشوده از اخلاص — تادرائی درون خلوت خاص
پاك شو تارهی زبند نجس — همچو زر وارهی ازآهن ومس
نجس آن نی‌که شد زلب بدرون — هست آن‌کز دهان شود بیرون
هرچه شد دردهان رسید بدل — هرچه دردل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسیدبحق — پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شدکه از دهان ریزد — با دروغ و دغل در آمیزد
آنچه بیرون شد ازدهان مردار — هست‌کزدوست نیست برخوردار
میوه باغ خلق را مربای — که نکردی تو آن درخت بپای
رایگان خوردن توباشد زشت — از درختی که آن نه بهر توکشت
لیك تسکین نفس‌را زآن شاخ — اندکی خور ولی مبر درکاخ
ازستوران خود بکشت کسان — ضرر و آفت و زیان مرسان
تنك براهلبیت خویش مگیر — که عیالت‌گرسنه باد وتو سیر
حق نباشد ازآن کسی خرسند — که از اوشاد نی زن وفرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد — مگر آن زن‌که عرض داده بیاد
یا رود بی اجازه شوهر — از سرا آن پلید بد گوهر
یاخیانت بمال ونام کند — که حلال ترا حرام کند
آنزمان از وصال او بگریز — همچو خاشاك خشك ازآتش تیز
دیده بربند ازوصال عروس — چون‌کند ماکیان صدای خروس
زاده چون عاق بر پدر باشد — یا بمادر دمش هدر باشد
بایدش پند داد اگر از پند — به نشد کشت باید آن فرزند
بازن اجنبی بیك خانه — منشین ای ز داد بیگانه
ویژه چون خانه شد تهی‌ازغیر — شر درآنجا مسلط است بخیر
هست شیطان بر آدمی دشمن — نار بجهد چو سنك دیدآهن
بشنواز من زووی فکر سخن — برزن اجنبی نگاه مکن
خورو خفتن مجو فسانه مگوی — خاصه آن بانوی‌که دارد شوی
همچنین واجب است برهر زن — نرود رو گشاده دربر زن
تن خودرا ز چشم نا محرم — باز پوشد کند چو آهورم
نزد صاحبدلان با گوهر — نیست محرم بزن مگر شوهر
بار سنگین منه به پشت ستور — که زانصاف وعدل باشد دور
از علیق وعلوفه شان تو مکاه — سیرشان‌کن درآخور ازجو وکاه
زان حذرکن‌که او بحق نالد — حق دوگوشت زقهر خودمالد
کم فروشی خلاف فرمان‌است — که ترازوی حق بمیزان است
آنکه باسنك‌کم متاع فروخت — آتش‌ازسنك‌جست‌وریشش سوخت
آب درشیرگاو کردآن کرد — آمد آن آب وماده‌گاو ببرد
میهمان چون درآید از درگاه — باش درپیش او چو خاك براه
با جبین گشاده اش بپذیر — باگل ونقل وباده‌اش بپذیر
در برویش مبند وعذر مجوی — تابنبندد خدا درت بر روی
شرم نادارى از میان بردار — هر چه داری بیار وباك مدار
خانه‌گر از فلان واز بهمان — خانه صاحب حق است ومامهمان
میهمان را چگونه میشاید — که در حق بدوست نگشاید
ذکر حق‌کن همیشه برلب‌ورد — یاد استاد خودکن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودك
آنکه جان داد نان دهد بیشك

تا نبودی تو گردگار قدیر
کرد پستان مادرت پر شیر

آنکه درکودکیت وا نگذاشت
هم بپیری نگاه خواهد داشت

سخن مغز را بپوست مگوی
راز یگانه را بدوست مگوی

همچو خم راز داروسنگین باش
نه چوگلبن که رازگل زوفاش

دست درکار دار و دیده براه
مفکن جز بروی دوست نگاه

نظرت سوی راه حق باشد
تا تنت درپناه حق باشد

سیدی راکه گوسفند و خروس
کرد قربان بده بدستش بوس

وآنگهی پنجشاهی اززر خویش
کن براهش نثار ای درویش

لیك سید چو خارج ازره شد
دستش ازوصل دوست کوته شد

نه براو نذر میرسد نه نیاز
بگسل از وی بدیگری پرداز

چون نشینی درون صحبت جمع
همچو پروانه باش ناظر شمع

حرف دنیا مزن درآن محفل
کار تنها مکن بخلوت دل

لب فرو بند وگوش هوش گشای
کینه ز آینه درون بزدای

نظرت را بروی پیر افکن
شاخ انکار را زریشه بکن

باش یکباره پای تا سر گوش
دل پراز داستان ولب خاموش

باحریفان یکدل یکرنك
شاد زی رخ گشاده نی دلتنك

اهل‌انکار را بخلوت خاص
مبر ایجان که نیستش اخلاص

یار ما از میانه اغیار
دوست گیرد ولی نگیرد یار

ای پسر دستگیر یاران باش
ساقی بزم میگساران باش

زندگان را عزیز دار و نکو
در بر زنده سوك مرده مگو

صبرکن در عزای خویشاوند
شو شکیبا بماتم فرزند

شادمان باش از آنکه بتواند
آنچه بخشیده از تو بستاند

هم ببخشد ترا پس از ستدن
عبث است‌ازتودست وپای‌زدن

باش دایم زقهر حق بهراس
هیچکس را بغیر حق مشناس

کابتدا یار وانتها یار است
حکم خاوندگار درکاراست

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود
بایدت در زمان غسل سرود

که‌کنم غسل غسل از پی‌یار
حق بکار است وپاك شدمردار

ابتدا هست یار و آخر یار　　حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است　　راه دین وطریقت این است
که بگوئی زصدق دل یکبار　　جستم از پیر خرقه این‌اسرار
کوثرم هست چشمه‌سار(تشار)　　قبله (پردیور) است وخانه یار
دیدن یارو ساغر ابرار　　نام طاس مقدس رز بار
اولش هست یار وآخر یار　　حکم خاوند گار در هرکار

(در زیارت خفتگان بستر خاك)

چون گذارت فتد بگورستان　　بر مزار گذشتگان برخوان
که سلام علیکم ای احباب　　ای اسیران خاك ورفته بخواب
ای بصد آرزو غنوده بخاك　　دارم امید از شه سهاك
اولا رهروان و مردان را　　معنی سیر رهنوردان را
کرم خاندان عشق و وفا　　خلعت جاودان وصل و بقا
اول از یار وآخر ازیاراست　　حکم خاوندکار ستواراست

درضعف پیری وسبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزکاری که از طلایه مرك　　شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار وگلبن خشك　　برف وکافور جای‌سنبل ومشك
نعمت وناز رخت بسته زکوی　　سر بچوکان تن فتاده چوگوی
گشته در خانقاه گوشه‌نشین　　داده برباد هوش ودانش ودین
خوارو بیمار و زار وفرسوده　　خون برخساره از جگر سوده
بسته برزخ درخروج و دخول　　گشته از قیل وقال خلق‌ملول
پیك رحلت که پیریش نام‌است　　مرك‌را صحبتش سرانجام است
از در آمد مرا بداد نوید　　کاندرا سوی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای‌کهن　　جامه نو پوش وخانه را نوکن
برهان روح را ز محبس تن　　وین پری را زبند اهریمن
جامه نوکن که‌شوخکن‌شد وزشت　　خوشه خوشیده شد دروکن کشت
تا بینی یکی جهان فراخ　　لاله در باغ ومیوه اندر شاخ
شهد وشیروشراب وشاهدوشمع　　دوستان درکنار ویاران جمع
آرزو ها بکام و دلها شاد　　باغها سبز و خانها آباد

اندرین دیولاخ تا کی وچند / سر بچنبر درون و دل دربند
خلعت جاودان بگیر و بپوش / باده ارغوان بخواه ونبوش
تا گشائی بسوی گردون پر / ببری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگاهستی / چشم یاران تورا براهستی
گفتم ایجان خوشامدی اهلا / من نه آنم که گویمت مهلا
زآنکه دراین سراچه دلگیرم / پای در بند و تن بزنجیرم
مرغ باغم نه جغد ویرانه / یار خویشم نه جفت بیگانه
لمعهٔ از تجلی طورم / برقی از نار و شرقی ازنورم
سوزم اندر فتیله می بسبو / بویم اندر گل آبم اندر جو
آفتابم درون آیینه / هوش در مغز و مهر درسینه
بسته‌ام درکمند و خسته زدرد / بردم کاش آنکه باز آورد
گر ازین بند زود تر برهم / مژدگانیت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش‌نشین یا تلخ / غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفتهٔ یا هفت / همچنان کامدی بباید رفت
لیك هستی به نیستی نرود / وآنکه خود نیست هست می‌نشود
هست همواره هست وخواهدبود / نیست آسوده شد زبود ونبود
شمع خاموش شد ولیکن نور / هست درجای خود زچشم تودور
گر در ایوان نور بنشینی / همه انوار گرد خود بینی
آب باران بخاك رفت فرو / باز ازچشمه شد روانه بجو
گر بجیحون شوی چو مرغابی / قطرهٔ را همه در آن یابی
گر بخواهی ز بعد خاموشی / خلعت نطق جاودان پوشی
سخنی گو که درورق ماند / راز حق پیش اهل حق ماند
تا بهوش اندری چومردم مست / ساغری ده‌گر آیدت از دست
تادرین خانه میری شب وروز / رو چراغی درآن سرای افروز
ورنه چون شمع مرد وصهباریخت / سقف بگسست وبند خیمه گسیخت
بلبل ازباغ رفت وگل پژمرد / فرو دین رخت ازگلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود / نه بجا نام ونه زسودا سود
گفتم احسنت آفرین بتو باد / نیکم اندرزکردی ای استاد

خواستم کلك و ساختم دفتر | سمن انباشتم بنافه تر
پیش پاکم دوساعت این‌ابیات | راندم ازخامه همچو آب‌حیات
هدیه کردم بیار خواجه راد | آن‌که شدگوهرش سرشته بداد
صاحب قدر دان صاحب قدر | بدر انجم مهین سلاله بدر
میر درویش کیش حق پرور | فضل را سرکمال را سرور
بوستان کرم حدیقه خیر | زاده نصر و منتسب بنصیر
گفتم آئین حق پرستی را | نکته نیستی و هستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش | چون دل ودیده برخی راهش
گر چه این گفته گفتنی نبود | گوهر راز سفتنی نبود
اندکی زان شده است هدیه‌دوست | مابقی مانده همچو مغز بپوست
گرچه گفتار حق یکی باشد | عالم ازاین یك اندکی‌باشد
چون توانم عنان خامه‌کسیخت | یا توانم بکوزه دریا ریخت
ای نصیری بپوش عیب مرا | خواجگی کن شهود غیب مرا
کارم از جهل گوهر اندرکان | نور بر چرخ وقطره درعمان
هدیه ام را زفضل خود بپذیر | ور خطائی برفت خرده مگیر
برتو چون برگشایم این ابواب | که فزونی زصد هزار کتاب
بستم این نو عروس رازیور | روز اردی ز ماه شهریور
سالماهش ز باستان بشمار | بعد هشتادو یك دویست وهزار
درسبو کردم این شراب ازخم | روز شنبه‌که بود بیست ودوم
از محرم هزارو سیصدو سی | اینت سال هلالی آن شمسی
از حساب جمل‌که رفت سراغ | بود درسال شغل وسال فراغ
(۱۳۳۰) (۱۲۸۱)
یار ازآغاز ویار در انجام | حکم خاوندگار خیر ختام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم سحرگه سوی پارسا گرد بگذر از این ره
بسیروس از ما بگو کای شهنشه چرا گشتی از حال این ملك غافل
که گشته چنین خراب وتبه ـ فتاده ز غم رعیت شه ـ بحال پریش و بروز سیه
ز برای خدا ـ ز طریق وفا ـ بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون‌قفس بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشگر بقفقاز راندی　　وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی　　خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت‌که بیخبری - بکشور خود نمیگذری - بجانب ما نمی نمیگری
ز برای خدای - ز طریق وفا — بنگر سوی ما
که‌جهان بما شده چون‌قفس - بگلو رسیده همی نفس

تو با فارس انباز کردی مدی را　　گرفتی کریسوس شاه لدی را
نمودی عیان فره ایزدی را　　شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه توکرد - چو عزم سفر - بساحل روم بدشت خزر
احاطه نمود زبحر و زبر — (ز برای خدا الخ)

دریغا که اقلیم سیروس و دارا　　فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را　　مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرحی ز عالم غیب　　چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما ازاین همه عیب - (ز برای خدا الخ)

چو ویرانه شد ملک کی کشور جم　　ز علم و هنر باید افراشت پر جم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم　　ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
زساقی علم شراب بنوش - بجهد تمام‌بعلم بکوش - لوای هنر بگیر بدوش
زبرای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام بمباردمان مجلس

ایکاخ بهارستان سقفت زچه‌وارون شد　　ایرشك نگارستان خاکت زچه پرخون‌شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار　　موسای عدالت خوار از دولت‌قارون‌شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو بارگه دادی کی در خور بیدادی　　چون کار تو آزادی افکار توقانون‌شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ‌که زاستبداد قانون توشد برباد　　تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد
آوخ دریغادریغ شد ماه ما زیر میغ

از حیله بد نامان شد چاك ترا دامان　　وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد
آوخ دریغادریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب تو شیدا گشت بدخواه تو رسوا گشت بستان تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
شمع تو چرا مرده است شاخت زچه افسرده است برگت زچه پژمرده است بیدت زچه مجنون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
درماتم تو خورشید در مرثیه با ناهید کز خون شهیدان بید همرنگ طبرخون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
خاکت شده خون‌اندود آبت شده زهرآلود وز توپ شربنل دود بر گنبد گردون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
هر کس سوی مهرت تاخت رایت بسپهر افراخت وآنکس بتو تیرانداخت مستوجب طاعون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
توپی که ستمکاران بستند بر این ایوان بر چشم انوشروان درقلب فریدون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
ازعشق تو مستم من وزغیر تو رستم من مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی ای ملت ایرانی بختت زچه وارون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
باآن همه استادی در مهلکه افتادی سررشته آزادی ازدست تو بیرون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
دانای سیاسی کو قانون اساسی کو آن‌قدرشناسی کو وآن عقل وهنر چون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
آن مجلس کمسیون وآن لایحه وقانون ازکجروی گردون افسانه و افسون شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

سرود شادی

هنگام تشکیل مجلس وخلع محمدعلی‌میرزا

در طرب آئید مهان مجلس‌ملی شده باز سینه سینای جهان طور تجلی شده باز
بیائید بیائید که انده سپری شد صف باغ وصف راغ پرازحوروپری شد
یارب این‌مجلس ما خوب‌شود شه بچشم همه محبوب شود

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه‌شده
شیخ خوردخون جگر دیودغل رنجه شده
بگوئید بگوئید خـدا چاره نما یاد
دل دشمن بد خواه خدا پاره نما یاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد
جای او لاله بستان کارد

شیخ شکمگنده شده . . . ما . . . شده
خسته وشرمنده شده یال ودمش‌کنده‌شده
مشوئید مشوئید بصابون و بلیفش
تفو باد تفو باد برآن ریش کثیفش
. . . از . . . سبك وزن تراست
فضله‌خشك‌است اگر . . . تراست

مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده
کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده
بیارید بیارید زر ازکان سیاسی
نگارید نگارید قوانین اساسی
لله الحمد که مجلس شده باز
باغ ما پرگل ونرگس‌شده باز

آمده مشروطه زره در برخش بازکنید
پیش وی ازعفوگنه طرح‌سخن سازکنید
نوازید نوازید که مهمان عزیز است
بیائید بیائید که درفکر گریز است
تار مشروطه بموئی بند است
ترك شوریده بموئی بند است

گر بود این‌پارلمان پس وکلایش‌چه‌شده
آن صنم سخت کمان مهروفایش‌چه‌شده
ببینید ببینید وکیلان بکجایند
بخواهید بخواهید که یکبار بیایند
بنشینند و قراری گیرند
هریکی گوشه کاری گیرند

جام عدالت همه‌شب نوش‌کن ارمعتقدی
گر تو نیائی بطرب می نخوری‌مستبدی
بنوشید بنوشید که می‌صاف ورقیق‌است
بجوشید بجوشید که همرنك عقیق است
هرکه‌جام‌ازبط مشروطه زند
درشط علم وادب غوطه زند

از کف جبریل رسد ساغر آزادی‌ما
صور سرافیل دهد مژده آبادی ما
بریزید بریزید ازین باده پر شور
کشد چشم عزازیل زگلزار ارم دور
کار دشوار بسی سهل‌شده
یار نا اهل عجب اهل شده

جیش سپهدار عجم ازره قزوین رسدا
ماهچه چتر و علم برمه وپروین رسدا
بنازید بنازید باقبال سپاهش
ببازید ببازید دل اندر سر راهش
شادمان باد سپهدار وطن
جاودان باد نگهدار وطن

رو بسپهدار بگو از غم و تیمار وطن
زآنکه طبیبی است نکو برسربیماروطن
ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش
درآرید درآرید دل وجان بکمندش
خواهد او عافیت خلق خدا
داند او مصلحت شاه وگدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی والقاب کعبه را یکسر
ازین دوبیت‌که این بنده ساختم انشی
چوکعبه‌مکه‌وبکه‌است‌وتاسه‌باسه وراس
دگر مقدسه بیت‌الحرام وام قری
عروض وحاطحه وام رحم وبیت عتیق
صلاح وقادس وعرش منانه وکولی

تهنیت سردارکبیر بمسلک علی‌اللهی

سردار کبیر بشنو از غیب نوید کایزد برخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید آینه زاسکندر وجام ازجمشید

ایضاً

ای ازنظر علی ترا چرخ بکام خورشید بطالعی وجمشید بنام
رازی‌است دراین‌نامه‌که تفسیرنکرد اسکندر ازآینه وجمشید ازجام

ایضاً

ای‌آنکه بچرخ مهر خورشیدی‌تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت‌شدهٔ زین جام بزن‌جرعه‌که جمشیدی‌تو

قطعه

جهان فضل وکرم ایکه وحش‌وطیرمدام به پیشگاه تو هستند درنماز اندر
خروس جنگل گیلان دویده بایکپای بخوان نعمت آن‌کبش فحل مازندر

قطعه

گفت آذر باد مهر اسپنتمان هرکرا این پنج شاد ازبعث‌ونشر
شرم یزدان و شکوه مردمان بیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی‌که بر نگارند بر صفحه دهر اهل تنمیق
ثلث است‌ومحقق است وتوقیع ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق

درذم اسب — شاید ازادیب‌الممالک باشد

درآب خسب وحرون تنك ران‌وتایغ زن سکندری خور وشبکور وکاهل‌وگمراه
کلوس‌وکژدم‌وچپ شوره پشت‌وآدم گیر یساروعقرب‌وحل‌سم‌سپیدوکام‌سیاه(۱)

ایضاً درذم خر

خر سبوی سر دره‌گوش خم پهلو کماسه پشت‌وکدوگردن‌وتکاو گلو
چو آید آید باوی سبو ودره‌وخم چوشد کماسه‌شودباوی‌وتکاوکدو(۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا که پاره دل پیغمبراست وخون‌خدا
بخاکپای عزیز تو ازسلاله خویش مرا فرستاد آن شهریار بهرفدا

---

(۱) کلوس ـ اسب سرو چشم و وپوزه سپیدکه شومش دانند . یسار ـ چپ رو عقرب . کژ وبرگشته . حل فرود آینده

(۲) کماسه تنك سفالین‌کوتاه‌گردن . تکاو دره

مدارغصه که خون منت حلال بود مشوغمین که نیاید زحلق کشته صدا
اگر نه باورت آید زبعد کشته شدن مراخوان که بجان پاسخت دهم بندا
زجان تهی باد آندل که ازغم تو تهی زتن جداباد انسر که از درتو جدا
اگر بآدم **قلنا اهبطو** رسید زحق پس ازخطاب **کلا حیث شئتما رغدا**
مرابخاك درت جاودانه فردوسی است که جانم ازوی پیوند نگسلد ابدا

بسبب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت قافیه ازحیث دال و وذال ومد وقصررا منظور نکردم

محمدصادق الحسینی

درمدح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم یکی درخت که دارد زفضل ودانش بر
ازآن بزرك پدرخواندنام وی بوالفضل که دیدزاده خودرا همی بفضل پدر
زعقل ونقل نباشد کسی چنو آکاه زفرع واصل چووی هیچکس نجسته خبر
بنظم چامه تازی و فارسی چونان گرفته است زمام سخن بدست ایدر
که گرنه شعر ز قدرش بکاستی گفتی هم ازلبید ربیعه منستی اشعر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه گفته

آن شنیدم که دراینروزیکی روبه زفت خسته از تیرجگر دوز توایشاه شده
روبه انقدر نداردکه شکار توشود شیر نربوده بنخجیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست ازتو تامسلمانی هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

ایضاً

عالم چه کتابیست پراز دانش وداد صحاف قضا وجلد آن بدو ومعاد
شیرازه شریعت است ومصحف اوراق امت همه شاگرد پیمبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام واز لب لعلت جانا صله بوسه وهم عاید آن میخواهم

قطعه

آن خمیری راکز آب سلسبیل با دم عیسی سرشته جبرئیل
دست مریم گشته بیرون زاستین پخته زاو نان وبرنج وزنجبیل
بوده از شهد شکر درمصر جان دیده از دریای روغن رودنیل

ماند در طوفان حیرت همچو نوح　　رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست　　جسته ره در مقصد دل بیدلیل
بر طبق بنهاده جان بی اختیار　　تا سبیل آرد بابناء السبیل
پشه گر شیرین کند زوکام جان　　حلقه طاعت کشد در گوش فیل

تحریراً فی صبیحة یوم الاحد منتصف شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰

محمد صادق الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ و تحول الشمس فی هذه اللیله الی برج الحمل بعد ان مضت من غروب الشمس بافق خراسان ٤ ساعت ۵۳ دقیقه

مهر در بیت الشرف شد ما بزندان اندریم　　ماه طالع گشت وما بانحس کیوان اندریم
غرقه دریای اشکیم از غمش سر تاقدم　　لیك ازهجران او درنار سوزان اندریم
ای تن آسان مانده درساحل باستخلاص ما　　همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای بادبهار　　زانکه ما دردست سرمای زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده درد ارالسرور　　یادکن ازماکه دراین بیت الاحزان اندریم
روزگاری شدکه باجمعی پریشان روزگار　　بسته درزنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش　　زین سبب دیری است درظلمات هجران اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل زهجرانش مدام　　لیك ازیاد رخش درباغ وبستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان　　کاین زمان دردست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار　　باپر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم ازفرمان عقل اما بطوع　　شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را　　گفت ماباکودکان دریك دبستان اندریم

قطعه

گویند درعمارت بابل بجای ماند　　این نکته یادگار زشاپور اردشیر
گردون مقامراست وزمین نطع بردو باخت　　ما مردمان چومهره شطرنج ونرد شیر

ماده تاریخ میرزا علی‌اکبر خان پسر میرزا علی قائم‌مقام در ۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه کرد چرخ بستان وکاخ ما　　شد تنگنای غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك برذروه سپهر　　شد درصف ملك از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ فوت وی　　گفتا (بناگهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی　　توآن نه‌که جفائی توانی ونکنی

رباعی

شاهاگسل نظام این سلسله را　　وز دزد رهاننده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شدهٔ　　باداد ودهش نگاهداراین گله را

(از حکایات بخشش قاآن)

بشهری کش ازبس هوابود سرد　　زسردی کس آنجا زراعت نکرد
ترب‌کاشت مردی وآمد ببار　　از آن دستهٔ برد زی شهریار
بهر برك وهر بیخ قاآن راد　　یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری‌کشت رنج و کرب　　شد ازحاصل آن ترب درطرب

رباعی

ازقول وکیلان بدلم باشد هول　　زیراکه مطابقند در عده بقول
فعلیت ازایشان‌مطلب چون‌بحساب　　قولند ویکیست قول ایشان بابول

سال اشغال ١٣٣٢

سال اشغال رفته از هجرت　　شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت دربرج دلو کنگرهٔ　　منعقد زاجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار　　تیر وبرجیس وزهره شمس‌وقمر
صحبتی ساز کرده طولانی　　از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالك از این راز　　پسر اختر شناس داد خبر
تاکه اسرارشان زسر تاپای　　ساخت یکباره ثبت‌این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش　　بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بحیله رندی و قلاشی و هز لکوئی　　بدل براهدی و تقوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پاك　　زرخشنده‌گردون بر این تیره خاك
یکی نامه آسمانی بدست　　نبشته در آن راز بالا و پست
همه رازها دردل یکدیکر　　نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج　　سپرده است درپنجه هفت‌وپنج
که هستند فرمان‌گذاران وی　　همه ازدرون راز داران وی

قطعه

باتوایچرخ زنم پنجه بنیرو گرچه — خودنه‌پرویزو نه بهرامم ونه‌شاپورم
لیك‌مخدوم‌من‌آنست که‌میگویدفاش — خازن الملکم وفرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوته کن ایشکسته قلم — سیاه باش وخمش‌باش‌وسرنگون‌ودژم
هنرمجوی‌که درشرق‌شد جهان تاریك — سخن مگوی‌که درشرق شدهوا مظلم
مخوانحدیثکه شدکاخ‌عقل‌ودین ویران — مران چکامه‌که شد کار شاعری درهم
فغان زکوشش استاد وآرزوی پدر — دریغ ازآن‌همه رنج فزون‌وراحت‌کم
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق — که‌سایه‌اش‌همه‌رنج‌است‌ومیوه‌اش‌همه‌غم
زآب شرق‌بکام جهانیان شکر است — ولی بجام ادیبان شرنك ریزدو سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خودرا — دیدم اندر چمن‌که گل میچید
خارگل دست آن پریرخ را — کرد مجروح و اوهمی خندید
گفتمش خنده چیست بامن گفت — گل به از خود نمی‌تواند دید

شاید ازادیب باشد

درآن‌زمان‌که بودیم جان‌شگفت‌مدار — بزیرچادر ناهید اگر خزد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی‌گل میوزد زخرگه تو — ایخوشا زوی ماو درگه تو
هم برخ لاله جوان داری — هم بقد شاخ ارغوان داری
نفست مشکبیز و عنبر زای — سخنت دلربا وروح افزای
گل نبوید کسی‌که روی تو دید — می‌ننوشد که ساغر تو چشید
کسی از بوی‌گل شود مخمور — کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت‌هم نیك‌است‌کاواز حمارگم شده — ارغنون‌آیدبگوش‌مالك اوچه‌منکر است

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم — هر روز مراست دیده بر راه

شاید از اوباشد

اگر ازخرقه کس درویش بودی — رئیس خرقه پوشان میش بودی
وگر مرد خدا آن عام‌چرخی‌است — بلاشك آسیا معروف کرخی‌است

(فرد)

بوستانش را آگفت (آسیب) زبهمن نرسد
دوستانش را آیفت (حاجت) بدشمن نرسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجد آنکه ندید
دوچشم گیتی چون اویکی سپهبد راد
دوچیز بنده فرمان اوست خامه و تیغ
دوچیز زنده بگفتار اوست دانش وداد
ازآن دوچیز شود پایه هنر ستوار
ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدان دوخرگه بیداد را زند آتش
بدین دو بنگه فرهنك را نهد بنیاد
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود
هزار بنده زبند ستم کند آزاد
امیدوار چنانم ز گردکار جهان
که جاودانه تنش زنده بادو جانش شاد

قطعه

دختر ... تشار را گفتم
ای شده صیت توبشرق وبغرب
از چه دادی غنیمت اسلام
درکف ساکنان دارالحرب
گفت ازآنجاکه شد نصیب شغال
برة را که هست دنبه چرب
کرده مستوفی قضا ... من
قسمت ...... الضرب

فی ترجمة قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سبز اگر روزی بدست باغبان
ارهٔ بیداد بینی سوی دست اره بین
گرنه دسش از تو بودی کی بر آوردی بعمد
از برای قطع پایت دست جور از آستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای کودك نوزاده که پیران جهانرا
تعلیم کنی دانش وتلقین کنی اسرار

شاید از ادیب باشد

چندروزی پیش و پس شد ورنه از دور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت انچه بر دارا گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل خاك طلب باید کرد
زآنکه اندر دل خاکند همه پرهنران

ایضاً

زیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند
که خار ازپا برون آرد کسی بانیش عقربها

ترجمه کلام یك حکیم اروپائی در باب عشق

عشقم که از آتش سبق گیرد اشارتهای من
تنها اگر برجان روم از تیر جانفرسای من
یکعمر نپذیرد دو علاج آن زخم و بعد از رفتنم
برجای ماند تا ابد آنجا نشان پای من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری
هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل شد که احمد مختار
فخر کند برزمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه‌پایه بود — هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون — ماه وبرجیس و مهر برگردون
هرکه روکرد سوی دین بهی — شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین پیشی — استوارم بنیك اندیشی
استوارم بنیك گفتاری — استوارم بنیك کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را — از دم توپ کینه زد آتش
بهر تاریخ آن امیری گفت — (ارشد الدوله توپچی جاکش)
۱۳۲۶

قطعه

ای ظهور تواز چنان پدری — کاشف راز یخرج المیت
گل وریحان باغ چون نشدی — باری آخرکرفس باش وسبت

رباعی

دردا که درازخریطه شدلعل‌ازدرج — خندید بماجهود وکلدانی وگرج
روس ازدر وانگیس ازبام آمد — دشمن زپی قلعه وزیراز پی‌برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حی قدیم — بحاجی علی النقی شد ندیم
یکی کعبه آراست درقم که گشت — پناهیده در ظل رکنش حطیم
بمحرابش افتد سلیمان بخاك — بخاکش کشد موزه از پاکلیم
چورخت‌سفر بست‌ازین خاکدان — بفردوس جاوید وباغ نعیم
بحاجی محمد علی پوروی — که از مثل‌او چار مادر عقیم
بگوش خرد دررسید این سروش — که ای مرد دانا وذات کریم
ز آثار کن زنده نام پدر — که نام پدر بهتر اززرو سیم
چو بشنید آن راد مرداین ندا — بوجهی جمیل و بقلبی سلیم
درین بقعه از این دکاکین‌نهاد — اساسی متین و بنائی قویم
سپس جمله‌را جاودان وقف کرد — براین پاك بنیان و والاحریم
بتاریخ آن جستم ازبحر طبع — یکی شطر چون‌عقد درنظیم
امیری بتاریخ این امر خیر — رقم‌زد (**لواقف فوزعظیم**)
۱۳۳۰

ماده تاریخ

بردو (احمداسحق) فلك سوده جبین — نور حق تافته از مهبط فرقان مبین
زد رقم‌کلك امیری پی‌تاریخ بناش — اثر حاج محمد علی کاشی بین

قطعه

بنده ام بنده ولی بیخردم　　خواجه ما بیخردی میخردم
خواجه ام دید وپسندید وخرید　　واگهی داشت زهر نیك وبدم
بسلیمان برسانید که من　　چون نگین درکف هردیوو ددم

خطاب بذکاء الملك

ای دربیان مدح وصفات کمال تو　　قاصر زبان وکلك فصیح العباره‌ها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال　　بوسیدن رکابت خیر الزیاره‌ها
برقینه مغنیه نظم دلکشت　　هرکز کسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
داناتری بهرفن وهرکار وهرهنر　　ازمردم عرب برسوم وبداره‌ها

تمثیل

یکی دختری داشت درکار مرك　　وزین زندگی مانده بی‌ساز وبرك
پریشیده گیسویش از انقلاب　　زگلبرك رخساره اش رفته‌آب
ز بی دانشی مادر مهربان　　بکف شانه وغازه بهر جوان
گهی تاب میدادش ازشانه‌موی　　گهی سرخ میکردش ازغازه روی
یکی گفتش ای‌زال انده نصیب　　مکن خسته را بی‌دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتنش را بگور　　وگرنه چه ازسرمه باچشم کور

درستایش صدراعظم

آنکه درکاهش باچرخ همی‌گوید　　نه مرا مانی ونه باتو رقیبستم
که تو مطموره بیدادی ومن دایم　　ملجأ خائف و ماوای غریبستم
ایخداوند پی مدح تو در محضر　　من یکی شاعر دانای لبیبستم
که گهر ریزم واز غالیه دان خیزم　　مشك تریزم و با نفخه طیبستم
همه دانند ز قحطانی وعدنانی　　بعد اما بعد این بنده خطیبستم
گر ادیبم بممالك شمری شاید　　که ممالك رامن نیك ادیبستم

دررباط سنك‌بست بمدح مظفرالدین‌شاه سروده

ستوده نام ملك جاودانه درگیتی　　پس‌از امیر علیشیر ومیر جاذب‌ماند
بلی چوشمس بنصف‌النهار طالع‌کشت　　نه صبح صادق پاید نه فجرکاذب‌ماند

نیزدرمدح مظفرالدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند　　تواین‌جهان بفروشی ونام نیك‌خری
چونام نیك بماند بجای بگذاریش　　چو مال بگذردازوی‌توزودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند　　توبایکی درم الحق هزارکنج بری

باقای دبیرالملك نوشتم که باقای ذکاءالملك وزیر عدلیه برساند بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدایگانا میرزا حال خود قدری بحضرت توسرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند مگر که‌درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند بغیر من که‌چومن پهلوان میدان نیست
دلم چنان‌پریان خسته‌اند ازغم‌خویش که‌درجهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بارمنت خلق که آب‌ونانم جز باخدای‌منان نیشت
ولی ز خجلت یاران‌خویش درستهم که‌خانه بهرمن‌امروزکم ززندان نیست
روا نباشد ایخواجه سنك خائیدن بویژه بهرکسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان توکزجان دلم بتنك آمد اگرچه‌این تن‌فرسوده‌زنده باجان نیست
من آن بهشت کمالم که‌سرو باغم را طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت وآزاست زیر فرمانم چراکه‌عقلم فرمان پذیرشیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا کدام گله که درزیرحکم‌چوپان نیست
وزیر عدلیه ازمن بغفلت‌است آری سرشت‌انسان هرگزتهی‌زنسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی چوروز من‌سرزلف‌بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بغیراز تعاون وشفقت یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات‌کار یکدگرند جزاین‌درآیه‌توریةوصحف‌فرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش‌یکی زبون ودست‌نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت وشفقت‌گر نباشد انسان‌را اگرچه‌زیبا دارد شمایل انسان نیست
زمن بگوی مراوراکه همتی فرمای کنون‌که کارجهان‌جاودانه‌یکسان نیست
من از قضای فلك جاودان ادیبستم ولی‌بجان توسلطان همیشه‌سلطان نیست
همی نه‌تنها سلطان همیشه نیست‌بتخت که‌آسیای فلك هم همارِه گردان نیست
بفضل واحسان دیوان‌شدند خادم‌جم که‌هیچ‌بندگرانترزفضل واحسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی چه شدکه‌دیودل منت زیرفرمان نیست
بزن‌لکامش ورامش‌کن ایحکیم‌بزرك که کشتنی‌است تراگرسزای‌قربان نیست
مرا بمنت کیوان وتیر در مفکن که کلك طبعم کمترزتیروکیوان نیست
بروت‌کیوان ازباد من فسرده چنانك که‌هیچ گونه ورا موی‌درزنخدان نیست
دلم بدام‌خود افکن‌چوگوی‌درچوکان که‌امتحانی‌بهتر زگوی وچوکان نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس‌ازغم‌خود که در دفاترخلقش طرازوعنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان زغم‌مگذار بدیگری که‌بهرکس ارادت‌آسان نیست
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت که هیچ نکته پوشیده برتو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱٤ در تاریخ تولد شمس السعاده صبیه بصیر العداله برادرزاده خود فرموده اند :

تارخ شمس السعاده تافت درایوان　　سر زد ایوان زراه فخر بکیوان
بود شب جمعه و چهارم شعبان　　کاین مه تابان گشود چهره درایوان
چارده ماهی بسال چارده آمد　　خرم و سرسبز همچو سروبستان
ماشاءالله تبارك‌الله بنگر　　سرو سهی قد برخ چولاله نعمان
دختری اندرحجاب صفوت وعصمت　　اختری از ماهتاب برده کروگان
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ　　رشته کشد گوهری چولؤلؤ ومرجان
طبعش غواصیئی نمود وپس آنگاه　　سر بدر آورد کای ادیب سخندان
آنچه ز مه رفته رفته گیرو رقم‌زن　　(مولد شمس‌السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالك اندر یاد　　داستانی لطیف و خوش دارم
گفت در پیشگاه اقدس شاه　　خواستم طاعتی فراز آرم
جشن مسعود تاجداری را　　یادگاری ستوده بگذارم
زین سبب گشت خامه‌ام غواص　　در تك بحر طبع ز خارم
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ　　۱۳۳۲　　شاهد آمد بصدق گفتارم
شد بباب معارف این گفتار　　ثبت از خامه گهر بارم
سپس ازتاج شاه همت‌خواست　　طبع وقاد وکلك سحارم
«بشرف تاج شاهم» ازد بهیم　　۱۳۳۲　　پاسخ آمد چو بخت شد یارم
این دو تاریخ نغز راکردم　　صدر دیوان و زیب طومارم
نا گهان چهره مقدس شاه　　شد پدیدار پیش دیدارم
نور تمثال شاه بر دیوار　　کرد حیران چو نقش دیوارم
گفتم «ای وارث انوشروان»　　۱۳۳۲　　در رهت جان خویش بسپارم
پس بدیدم کزین خطاب‌نخست　　چون سراسر حروف بشمارم
هست تاریخ تاجداری شه　　که بدیوان فضل بنگارم
گفت نی ازدبان شه برگوی　　۱۳۳۲　　«من شه هفتمین قاجارم»

قطعه

مرا زروی‌تعصب معاندی پرسید　　پدر زروی‌چه‌معنی نداشت‌روح‌الله
جواب‌دادم وگفتم‌که‌او مبشر بود　　زاحمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشر ازپی آنراکه‌مژده زودآرد　　روا بودکه‌دومنزل یکی‌کند درراه

رباعی شاید ازو باشد

ای ازتو مراگوش پرودیده تهی　　خوش آنکه زگوش پای‌دردیده‌نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزه گوش　　ازگوش بدیده آکه دردیده بهی

قطعه

سید . . . . . آبادی　　تازه در سلك آدمی شدهٔ
وین عجب ترکه درمعارف‌ملك　　تو رئیس اکادمی شدهٔ

قطعه

ایصبا گوبا خلیل احمدی　　کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی‌که تو کردی درست　　برمکی برمرکز آن زیدچست

قطعه

جهان‌مانا همه سمراد(۱) باشد　　تهی از پایه و بنیاد باشد
همه‌مردم نژاد (نیرنود) ند (۲)　　همه گفتارهاشان باد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی‌جفت　　همان اندیشه‌ات داماد باشد
اگر خود شادمانی راست‌بودی　　چرا یك‌تن نه‌بینی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو　　زبند (نیرنود) آزاد باشد
که‌نه مردم بود نه‌گفت‌ونه‌کار　　نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا　　همان‌سمراد وهم سمراد باشد

ازدیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکراست　　گرچه درفرهی فروهه (۳) بود
دست رادش بزرك دریائی‌است　　که‌در او ابر و میغ‌کوهه بود
در شکارش سپهر بند سپهر　　دام هردام را خروهه(٤) بود
آسمانش‌کمان و تیرش تیر　　آفتابش کمان گروهه بود
توسنش راست کهکشان برتنك　　مه نو نال و کوه کوهه بود

ایضاً ازدیباچه شاهنامه

کرژنده گشت‌و کهن‌رختم‌چه‌باك که‌من　　بافنده هنرم جولاهه سخنم
من‌شوخدیده نیم زایین رمیده نیم　　پاکست‌دل منگر این‌رخت شوخکنم
گردون‌زمین من‌است‌ابراستین‌من‌است　　مه پوستین من‌است‌خورشید پیرهنم
راه‌خدا نهلم‌کژان سرشته گلم　　آباد ازوست دلم آزاد ازوست‌تنم

---

(۱) سمراد ـ وهم وخیال ونام حکیمی ازسوفسطائیان ، (۲) نیرنود ـ اندیشه
(۳) فروهه ـ آشکار (٤) جانوری که پهلوی دام بندندتاجانوران دیگررادر دام اندازد

گر آسمان بدلم صدکوه بارکند — از نوك خامه خود فرهادکوهکنم
ازروزگار سیه خار است درجگرم — وزنام فرخشه شهد است دردهنم
گر بخت یار شود کار استوارشود — این شهدرا بمزم وآن‌خاررا بکنم
هرجاکه‌بارگهی‌است خورشیدبارگهم — هرجا که انجمنی است‌سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی‌القعده ۱۳۳۰

باست وناف‌محاکم قضیب . استیناف — چنان‌سپوخت که‌دیگر نه‌است‌ماندو نه ناف
نشان‌عدل چه‌جوئی دراین دوسرقافان — که زیر شهپر سیمرغ‌شد به‌قله قاف
وزیر زیر لحاف ازهوی سخن گوید — اگرچه‌حق نتوان گفت‌جز بزیرلحاف
غ‌ ف ... من‌است این‌وزیردون‌پلید — که‌تیغ حق‌را پنهان کند درون‌غلاف
نیاف ... من‌است‌اینکه ازبزرگی‌سر — بدهن گنجدر ... یش نگنجد شاف
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد — چو حربیان به بنی‌هاشم بن‌عبدمناف
یکی مشاوره تأسیس شد بدارالعدل — که‌هست مذبح ایمان ومدفن‌انصاف
گرفته فاضل خلخالی اندرآن مسند — چوشیخ مهد ی کاشی به‌مجلس‌اوقاف
برادران وطن را عدوی‌خودشمرند — که‌رشك‌وکینه‌جبلی‌است‌فی‌هوی‌الاجیاف
وزیردون چو بآزار بیگناهی زار — کمر به‌بندوباشد زبون بگاه مصاف
ازآن‌گروه ستمکرکه دراداره عدل — حلیف باطل و با او بمائده احلاف
تنی سه چار پی مشورت برانگیزد — دهد برایشان دستوری‌ازنفاق وخلاف
کسیکه ازطرف‌عدل‌حق نداشت عدول — اشاره‌کرده وتحریك‌سازد از اطراف
که برزنند به‌یکباره پشم وپنبه‌او — بزخم مندفه ظلم وکینه چون‌نداف
همی بتازند آن جاهلان بدانایان — چنانکه سبع سمان‌زیرپای سبع عجاف
مسافران را عوعوکنان‌براه ازدور — شوند همچو سگان قبیله براضیاف
درون‌روند تهی‌دست وچون‌برون‌آیند — ز سیم دامنشان پرچو دکه صراف
تمام آکل وماکول جنس‌یکدیگرند — مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهرمروارید — یکی زگوهر آبستن‌است‌چون‌اصداف
به نیزه طمع انجیده‌اند شانه عدل — چوشانه عربان از سنان ذوالاکتاف
درون محکمه برناز و عشوه‌افزایند — ازآن سپس که‌ستانند رشوه قدرکفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی
برند مال‌ضعیفان زجور باالاضعاف
نعوذ باالله ازآن‌مجلس‌مشاوره‌کاوست
چه‌جامه‌کورا ظلم ابره جهل‌سجاف
بسهو وعمد چوزان‌انجمن‌رسد امری
چوحکم شرع‌ندارد تمیزو استیناف

در۱۳۲۴ تقریظ شاهنامه امیربهادری

یکی بنگر این نامه نامور
بهربیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن
بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین
به ازاین زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارسی
که گر خود بخوانیش‌صدبارسی
بهر ره ببینیش به از نخست
نیابی درو هیچ یك .بیت‌سست
نهد چون‌ببزم اندرون‌پای‌خویش
بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو دررزم پیچد‌عنان
جهان راکند پر زگرز و سنان
بنخجیرگه چون سمند افکند
دد ودام را درکمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنك
بکهسار درهمچو غژمان پلنك
حکیمانه جوید چوراه سخن
روان حکیمان در آید بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر
بگفتن بر آورده از خاك سر

در ۱۲۳٤ خطاب برضاقلیخان رفیع‌الملك

رضاقلیخان ای خواجهٔ‌که ازسر صدق
فکنده امر تو چون بنده‌حلقه‌درگوشم
هنوز می وزدم بوی مشك وگل‌به مشام
ازآن‌شبی‌که چوجان بودی‌اندرآغوشم
بغیر بندگی ومهر وصدق ویك‌رنگی
چه‌کرده ام‌که زدل کردهٔ فراموشم
مرا بهیچ فروشی ولی‌خورم سوگند
که موئی ازتو بتاج ملوك نفروشم
مراچو بربط‌خوددان‌کت‌آید اندرگوش
ترا نه از زدن زخم و مالش‌گوشم
اگرنه بربطم ای‌جان چراززخم حبیب
ترانه خوانم و ازکس ترانه ننیوشم
اگرنه بربطم ای‌دل چرابه زانوی تو
سخن سرایم ودوو ازتوبرتو خواموشم
اگرنه بربطم این‌تارزرد وموی سپید
زچیست ریخته بردامن از بناگوشم
جهانیان را رك زیرپوست باشد ومن
چو بربطم‌که به رك‌پوست راهمی‌پوشم
چوبربطم‌که دلم آشنای زخم توشد
چوبربطم‌که چو بنوازیم توبخروشم
توروزوشب‌پی آزارمن بکوش‌که من
پی رضای توازجان ودل همی‌کوشم
مخر فسانه این آسمان حیلت باز
زراه حیله میفکن بخواب خرگوشم

چوبره باش وچوبزغاله شیطنت مغزا — که بهرت ازبز نرشیر مرغ می‌دوشم
توشیر شوکه من اندر برابرت گورم — توگربه باش‌که من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی — منت چوبیژنم ایدون مخوان سیاوشم
ازآن دقیقه‌که کفگیر خورده برته دیك — چودیك برسر آتش نشسته می‌جوشم
هرامش ارنشدت دوش وعدهٔ دادی — هنوز منتظر وعده شب دوشم
بیاد زلف تو وسیم تار عبدالله — کزین دوتا بصف حشر مست‌ومدهوشم
بپنجه، سینه خراشم زدل ترانه‌کشم — زدیده اشك فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیر العارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان کاشانه‌کردند — در اشك ازبصرها دانه کردند
سرزلف پریشان شانه کردند — (زمان‌را درجهان افسانه‌کردند)
(مکان او را دراین ویرانه کردند)

چو سامانش زهستی گشت‌مختل — غمش برعیش وشادی شد مبدل
سروکارش به‌مستی شد محول — (می لاتقنطوا از روز اول)
(بکامش ریخته‌مستانه کردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند — سرش ازعشق حق پرشور دیدند
تنش ازجان ودل پرنور دیدند — (سراپای وجودش عور دیدند)
(لباس هستیش شاهانه کردند)

طلب‌کاران به همت پا فشردند — خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی‌را به‌عرش ازفرش بردند — (زمان‌را ازسگان خودشمردند)
(کریمان همت مردانه کردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی — ز الفاظ وکنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع المثانی — (زعشق آن جمال شعشعانی)
(سویدای دلش را خانه کردند)

بتی جا داد در بزم وصالش — که عالم مات وحیران‌ازجمالش
هویدا نام پاکش از خصالش — (جلال‌الدین‌محمد کزجلالش)
(هزاران کس چومن دیوانه کردند)

قطعه

بریده درزی ساعات و ایام — قبای خسروی اورا بر اندام
درخشد در قبای خسروانی — همایون پیکرش‌چون باده درجام

درجشن سال دوم مجلس شورای ملی ۱۳۲۵

مهنا باد این جشن معظم　　مبارك باد این عید مفخم
بفرزندان مرز و بوم ایران　　هوا خواهان قانون مکرم
بهمدستان دفع مستبدین　　بهمراهان خیر خلق عالم
بجانبازان عین عدل دستور　　بانبازان منع ما تقدم
بمبعوثان خیراندیش ملت　　مهین نواب مختار و مقدم
بانصار مهین شورای ملی　　بهمراهان این بنیاد محکم
چه بنیادی که باپیرایه و لاف　　تواند بود سر (انی اعلم)
بشد در موقع این عید ملی　　پی بنیان خود رایان مهدم

قطعه

ایملك کامکار و شاه جوانبخت　　پای سعادت گذار برز برتخت
رخت‌شهی برتن‌تو نازد جاوید　　دولت دنیا بسایه توکشد رخت

رباعی

دائی‌که بنام نامی احمد خانست　　نور بصر عدلیه سمنانست
دیوان عدالت بوجودش نازد　　چون‌چشم وچراغ زمره‌دیوانست

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی　　وزجمله رموز مملکت آگاهی
گر باتوفلك پنجه‌زند خوارشود　　کز دولت ایزدی عزیز اللهی

فرد

وزیرم مات وحیران کرده کوئی‌شاه شطرنجم　　ویامنصوبه نردم‌که دایم‌درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد　　شداست یاتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانك خروس　　چوبداری بوی شد از گروس
کله گوسفندش انـد و پیش　　چپش وشاك‌ویخته و بز ومیش
خاره و سنك سفته باسم بز　　پرچم افراز گشته از دم بز
خوانده هنگام سوقمیش وچپش　　**اتوکا علی‌العصا واهش**
چون سوار تکه بجولان بز　　مرغزی کرده پوستین مرغز
چون بطهران گشود بند جوال　　کوس بیداد را بکوفت دوال
نارش از ساوه سیش ازخمسه　　قندش ازروس وچایش‌ازنمسه

مشك ازچین وشکر از اهواز — پشمك ازیزد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد — به و لیمو ز اصفهان آمد
آن یك آورد کوزه ار ده — دیگری زنجبیل پرورده
آن یکی داد اسب وکالسکه — دیگری کشك و روغن‌ومسکه
آن یك آورد شال و قالیچه — آن دگر یك اساس بازیچه
گشت بالش بلند و بستر نرم — کار آجیل کوك ومعرکه‌گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده ازایران‌پدید — همچونادرشاه ازافشاروتیموراز تتر

ماده تاریخ برحسب تقاضای حکیم الملك و زیر معارف

خسرو ایران خدیو شرق احمدشه‌که قدرش — برتر از اورنك وگاه وافسر مریخ باشد
عنقریب ازهمتش بینی درخت معرفت را — داد سایه جودگل دین میوه حکمت بیخ باشد
ازمعارف خیمهٔ خواهد زدن درسطح گیتی — کش‌عدالت‌سقف‌ودانش‌بندودولت میخ باشد
چون بسرهشت ازعدالت تاج شه‌نوشیروان‌را — (تاج شه‌نوشیروان) برجشن شه‌تاریخ باشد

۱۳۳۲

قطعه

خدایگانا میرا اگر شنیدستی — یکی فرشته نگهبان‌آفتاب آمد
من‌آن فرشته روشن‌دلم که‌فکرت‌من — برآفتاب همی مالك‌الرقاب آمد

(قطعه)

زشادروان کسری‌چون‌گذشتی — گذر کن مست درایوان جمشید
ببین تخت جم ودیهیم کسری — باحمد شه رسید از دورخورشید

قطعه

راست شد ازعطای حی قدیم — بر سر تاج خسروان دیهیم
کعبه عدل وداد احمد شاه — که درش سجده‌گاه ابراهیم
کرده تقویم عدل زانکه خدای — آفریدش باحسن التقویم
خلق را زیر رایتش ز علوم — وحی منزل رسد ز امر حکیم

ابیات ناتمام

بود پیری‌کرخ بکشور روم — از سعادات دنیوی محروم
کوش گردیده کند وپشت نکون — دست وپا چنکلوك و بخت زبون

لمتر (۱) وزشت وناتراشیده دل خروشیده تن خراشیده
گشته زآب دماغ و آب دهن دائما خشك مغز و تر دامن
سوخته خانه ریخته دندان خانه اورا قفس چمن زندان
بود بوزینهٔ پرستارش پاسبان کلاه و دستارش
بهتر از بندکان خواجه پرست دستگیر و عصاکش و همدست
درسر کدخدا وکدبانو تکیه پشت و قوت زانو
در برون دستیار وصاحب یار از درون هم مساعد وغمخوار
جز سخن کانهم از (اشارتها) فاش کردی همه عبارتها
درهمه چیز ازاونیابت کرد دعوتش را بجان اجابت کرد

سرود وطنی

مالی دنیی و مذهبی وطنی من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد فانتی منتم الی وطنی

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك مااز ینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصرکیان قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه‌گرگان شدی و شیرژیان گریه‌کنند ازغم تو پردگیان

وطنی مااصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك مااز ینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا این ابوزرجمهر سائسنا
واین اسفندیار فارسنا زهابه جلنا و فارسنا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك ما احسنك مااز ینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید وکیقباد چه شد حشمت فیروز ومهرداد چه‌شد
دولت شاهان پیشداد چه شد رایت عدل ولوای داد چه شه

وطنی ما اصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك مااز ینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

(۱) لمتر — قوی‌هیکل وبی‌رك .

کلهموا قد مضوا وما رجعوا　　ویددوالشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا وبادوا و حبلهم قطعوا　　وفی شراك الهلاك قدو قعوا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنكماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یك تن ازان خسروان نمانده بجا　　جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی درزمانه حامی ما　　جز نظر اهل بیت وفضل خدا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی　　فیك مآلی و فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی(۱)　　کماویات طمعن بالجیف

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سخره غول‌است رخش رستم تو　　درکف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ازغم تو　　کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این چند بیت از آخر یك قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو　　سزای دست همیون شه بدآن گوهر
ازین قبل زپی بوسه برلب تونهاد　　بلند دست خود آن شهریار نام‌آور
شنیده ام‌که چوآنلعل گوهرآگین‌یافت　　درون لجه دریای دست - شاه‌گذر
دوآبشار زچشم تو اندران دریا　　چوزنده رود روان‌شد همی زلؤلؤتر
وزالتقای دو دریای موجزن مردم　　زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست‌گهربار شهریارکریم　　یکی دو لعل‌گهر یز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه　　لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج ازتلاطم جود　　یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای‌بفضل‌ومعارف درین‌جهان‌معروف　　توای بدانش وفرهنك در زمانه سمر
جهان خدای چنانت بزرك کرده‌که شاه　　همی دعای توگوید بوقت شام وسحر
دعای شاه بجان تومستجا بستی　　چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

---

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی بقصر آخرکه اسم دهی‌است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیبای صدارت طالع زبنانت یدبیضای صدارت
بانقد شرف خواسته‌سرمایه دولت باگنج هنر یافته کالای صدارت
عدل‌است خلیل تو در ایوان ریاست عقل‌است دلیل توبصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه مغزت نشود خیره زسودای صدارت
مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان مخمور نباشی تو زصهبای صدارت
رای توشهابی است بگردون سیاست کلك تونهنگی‌است بدریای صدارت
ای کور و کرانمژده‌کەروح القدس‌آمد از معجزه لعل مسیحای صدارت
المنة لله که بیاراست شهنشه توقیع کمال تو بطغرای صدارت
ای گشته ترا جفت بکابین عدالت معشوق دلارام دلارای صدارت
درگوش توشد قرطه زرین سعادت همدوش توشد شاهدزیبای صدارت
ازشاخ توسر زدگل بویای حقایق درکاخ تودرشد بت‌رعنای صدارت
آنی‌که صدارت بتقاضای تو برخاست طبع تونکرده است‌تقاضای صدارت
تو پا بسرو چشم صدارت بنهادی واکفاء توجان‌ریخته درپای صدارت
چون‌دست‌صدارت‌زتوشدقدرت‌خودرا بنمای ز بازوی توانای صدارت
شایدکه همی درنگری‌کار جهان را با روشنی دیده بینای صدارت
شادا وخوشا خرم وخوبا که بتابید در جام توشد آب‌گوارای صدارت
طوبی و هنیئاً و مریئاًلك کامروز درکام توشد شهد مصفای صدارت
شیرین شودت کام‌که خالیگر گردون آراسته خوان تو بحلوای صدارت
بااین‌همه شیرینی وچربی‌عجبم زانك گرمی نرسد برتو زصفرای صدارت
پر زهر بود ساغر جلاب وزارت پر خار بود خوشه خرمای صدارت
اما توبتدبیر بگیری رطب از خار و افشانی پا زهر بمینای صدارت
ایخواجه من آنم‌که نکردم بهمه عمر کاری‌که پسندش نکندرای صدارت
کردرزی فکرم که ویکگاه همیدوخت دیبای سخن برقد وبالای صدارت
اززحمت من‌خسته نگشتی دل دستور وزپیکر من‌تنك نشد جای صدارت
نه‌سفره صدرالوزرا مرتع من بود نه‌شدشرف بنده یغمای صدارت
بودم بدبستان خود ازکنکره چرخ مانند عطارد بتماشای صدارت
نادیده قدم چرخ دوتا در برآنکس کاندر زبر مسند یکتای صدارت

اما چوصدارت بتوشیدا شده امروز — من نیز شوم واله وشیدای صدارت
بی خدعه واغراق بیکجو نستانم — حکمی که نداردخط وامضای صدارت
بر نام هیمون توخوانم ابدالدهر — در بام فلك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

دراصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم‌الدوله که‌من‌بعد بسردار اعظم ملقب شده درهجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال — بزبان آمده است خامه لال
نه عجب کز دم مسیحائی — جان در آید بآهنین تمثال
ای جناب اجل افخم راد — ای سپهر سخا وبحر نوال
ای بشاخ سخا رسیده ثمر — وی بباغ حیا گزیده نهال
دست جودت خزینه گوهر — تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره — کوه در وزن حلم تو مثقال
اثر جود تو محیط خزر — نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا بابد — نرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر — همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان — کهترین پرده دار تو چیپال
توامان تو فتح و فیروزی — هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است بر خدای ودود — تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابکار — عیش‌کن بالغدو و الآصال
ای فروزنده تخت وخرم بخت — باش فرخنده حال وفرخ مال
حامی تو رسول و آل علی — حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخانزاد درگه‌خویش — دادهٔ بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی — طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم که کس ندیده بخواب — آن شمارم که کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را — پی امر تو سازم استقبال
افسر طالع بد اختر او — افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت ببین بر من — تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینك جواب این ملحد / کار مهدی است کشتن دجال
مرمرا خواند او نمك بحرام / راست میگوید این نمك‌بحلال
تیغ هندی دمش تباه شود / گر کسی تجربت به‌سنك وسفال
جاکشی مدح این قرمساق‌است / چون سیاهی که هست مدح‌زغال
لیك دانم بدین نتایج بکر / نیست این سفله‌را زبان مقال
خانه خرس و آون انگور / همه دانند مطلبی است محال
من غزال غزل سرای توام / نیش گرگان منه بچرم غزال
شاخ خشکیده را کند دهقان / چشم شوریده را برد کحال
کی گمان داشتم که آخرکار / با چنین خرسی اوفتم به‌جوال
پس اجازت ده ای‌ستوده ادب / پس اشارت کن ای‌خجسته‌خصال
تا بگویم هرانچه باید گفت / تا نمانم دیگر بمشکو لال

***

بشنو ای خرس‌دم بریده ز من / قصه دخترت باستعجال
زنت ایخرس همچوخر . . . / کنمش تا کند صدای‌شغال
ماله ناصر و لامن حاکم / ماله شافع و لا من وال
شیخنا عنقریب می بینم / خرقه ات را به پیکر غسال
ای‌که جوشد تو را قرمساقی / تا قیامت زاکحل و قیفال
از هجای تو من نیندیشم / هرچه خواهی بگو اکاله اکال
طرفه نقشی ولی باین غلطی / بایدت‌کند در کنار مبال
تا چو قولنجیان کنند نظر / طرز رخسارو وضع ریش‌وسبال
بهر خیرات قبر اموات / تا قیامت فتند در اسهال

***

دخترت یك ... بدیعی داشت / چون‌غزالان چین پر ازخط وخال
بر زدم قعدهٔ به‌شوله او (۱) / همچو ذیقعده از پی شوال
زایچه طالعت درو دیدم / زآنکه او تخته بود ومن‌رمال
رو زکاری نعوذبالله اگر / در .... او کند کسی انزال
. . . . می ریزد / همچو آبی که ریزد ازغربال

(۱) قعدة ـ مرة یعنی یکدفعه ویکبار . شوله سرگین‌دان وجاهائی‌که کثافات ریزند

... من شد به خیك پرپشمش — همچو در خرقه کهن ابدال
ای من‌آن ابلهی‌که ازسر جهل — خرس‌را خیك شیره‌کرده خیال

بی‌خبرز آنکه‌خیکی آردبار
افتضاحی چنین‌کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز — خوانده از هجو من ترانه‌وساز
سوی دار الفنون جهل شده — فوت گردیده فنش از آغاز
شیخ زن ... زآن دهان‌نجس — بازکردی در خلا را باز
در خلا هرچه می‌شود عارض — هست ذاتت بجوهرش دمساز
من به تأیید صارم الدوله — آفتابم به اوج رفعت و ناز
او چو شمع‌است ومن چوپروانه — او چو محمود ومن‌کمینه ایاز
ذم خورشیدکن‌که معلوم است — کوری و نور را ندانی باز
گرسك از نور مه‌کند عوعو — ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق بیند یشد — گربه بیند هزار بیشه گراز
خنده و های های مستانه — در . . . . مادرت نما آغاز
پیره‌زالی کز آب پیله(۱) او — پر شود برکه های راه حجاز
شیخ پفیوز ازآن‌دل ... گوز — سهل بیرون شده است درتك وتاز
. . زه خر درآن چنان مولد — چون بچاه کثیف کرم‌براز
استخوانهای است اوبا شد — متطقطق چو دکه رزاز
.. ز دربیخ . . . ن اوخواند — به تضرع ترانه شهناز
یا مگر در عزای شوهر خویش — مویه دارد همی به صوت حجاز
بینی او بروی او بینی — پشت بختی گر نهاده جهاز
استخوانهای ران او پیدا — چون‌کدوکی همه نشیب وفراز
زن نداری ز هیچ چون‌گویم — کمر دختر تو بندم باز
. . ه‌گنده . . ج گنده . . ین — . . به تیره جان غیر نواز
رند و رمال هیز و ناپرهیز — لولی مست و یار شاهد باز
ترك وطرار و شاهد و عیار — شوخ وشنگول وامبت و طناز
شاه ماتشکیان روس وپروس — ماه کمچینیان چین وطراز

(۱) پیله - دراینجا بمعنی چرك وریم دمل وزخم است.

. . خر بهر لانه . . . نش | چون کبوتر همی‌کند پرواز
یا چو آهو به خانه کفتار | یا چو تیهو در آشیانه باز
شهر بند . . . خراب کنم | با . . . کر چون جراره اهواز
دل من مشتری . . . اطلس | . . من نیم ذرع واو بزاز
گفتم ای بت شبی توانی شد | با فقیران حریف نان و پیاز
گفت آری بشرط اینکه بود | مردگردن‌کلفت . . . دراز

تا نریزند آب . . . . کلفت
آتش من نمی نشیند مفت

ای جنــاب خدایگان اجل | باد یارت خدای عزوجل
گر بخواهی حدیث عیش مرا | از مفصل شنو یکی مجمل
شبی آراستم بساط طرب | کردم اسباب عیش را سنبل
گل وشمع وشراب و شیرینی | چنك و مزمار ولادن و صندل
من و داش مشدیان بازاری | کهنه رندان سست سخت عمل
گنك وافلیج وپیس‌وکوروچلاق | کوسه وقوز پشت وفالج وشل
کره پیروپکر فسو(۱)نجس | نحس و میشوم واعور واحول
گرك وروبــاه و تــازی وتوله | گربه وموش وخنفسا و جعل
خرو خرگوش‌وخرس‌وخوك‌وخلج | اسب وزرافه خیل‌وگاو وجمل
باگروهی بـاسم ورسم چنانك | نامشان ثبت شد درین جدول
ماستی ورشکی دوغی وکشکی | حاجی مغزی و مذعل وخزعل
قلی و یقنعلی و علمحمد | خان قلی جان‌قلی داداش افضل
ازکثافـات بی‌شمارکه بود | زآن رفیقان درین خجسته محل
توتون نیم سوخته چینی | تخمه و پوست تخم وسیروبصل
گند آروغ و ضرطه پیزی | دود وافور و فسفس منقل
هریکی مان به نغمهٔ سامع | هر یکی مـان بگوشهٔ تنبل
متفکرکه چرخ بـازی گر | چه در آرد زکار گـاه عمل
نـاگهـان از درم درآمدباز | همچو بر کشتگان عشق اجل
دختر شیخ از سرا چـه فسق | تافت با صدهزار گونه علل

---

(۱) فسو - بفتح اول وضم ثانی وتشدید ثالث کثیرالفساء .

اندر آمد درون خانه من   همچو خورشید سوی برج حمل
گفتی آن جبهه ونگاه واداش   وآن رخ وچشم ودست وپاوکفل
قمر است و عطارد و زهره   شمس ومریخ ومشتری وزحل
چون بدیدم جمال تابانش   جستم از جاکشیدمش به بغل
سیم اورا به برکشیدم تنگ   کردم آسوده اش زدزد ودغل
گفتم این‌دل بدام زلف‌توچیست   گفت این عقده ایست لاینحل
بادهٔ دادمش کز آن باده   گشت مدهوش ومست‌ولایعقل
گفتم این بت‌که عشق او دردل   همچو لیلی نشسته در محمل
کاش میشد سوار . . . زه من   می‌زد از . . یه ام قبل منقل
او زما فی‌الضمیرم آگه شد   خواست ازجای وگردکردکفل
خویشترا فکند برسر من   تا رساندم به منتهای امل
دست من شد به بازویش تعوید   پای او شد بگردنم هیکل
تا مکیدم لبان شیرینش   نوزم اندرلب است طعم عسل
. . . او همچو پالتاوی بود   ابره اش اطلس آستر مخمل
بی صداکوفت دسته درهاون   خوش ادا رفت میل درمکحل
هرچه بود و نبود داخل شد   غیراز این ... های مستعمل
می از . . دش برون آمد   همچو چرکی که آید از دمل
... مش آنچنان‌که ... زه من   تا باعلای او شد از اسفل
این قدر گویمت که فهمیدم   ... آن ... کوسه بود وکچل
چون فراغت زکار شد حاصل   خواست بیرون رود ازآن‌جنگل
کهنه رندان زجای بر جستند   هریکی باچراغ و بامشعل
آن یکی بهر این‌گرفته عهود   وین دگر بهر آن کشیده یسل
آن یکی بند زیرجامه برید   وان دگر شد بدامنش انگل
آن یکی دست کرده درمخرج   وآن دگر پافشرده در مدخل
مشدی ترک تاقلا بر خاست   گفت ای دخت شیخ پخ تسعل
من‌سنه پخون سیکم دوروپدرای   نجه باخ دور مشم منه صیقل
عرب ازجای‌جست وچوب‌کشید   گفت ای‌ترک خیره لا تعجل
لعن‌الله ابوك ما هذا   **تلك افعل كذاك لا تفعل**

گفت آن یار وی دگرگردی مه وه قینش ملم وری کریل
دختر شیخ اندران دعوی ماند آخر اسیر جنك و جدل
گشت سرگشته‌همچو دوغ بخیك ماند بیچاره همچو خر بوحل
گفت دردا که عاقبت دیدیم کار ما خبط بود از اول
ای قرمساق شیخ لا مذهب ای مرید بها و صبح ازل
گر نبودم من اندر آن ساعت دخترت مرده بود زیر هچل
بسزای چنین محبت و لطف هجو من میکنی به‌طرح غزل
گرچه در پیش شعر من‌شعرت **اته‌تل‌تو تلست وتو ته‌متل**
از هجای تو من نینه یشم که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك‌الله آفرین مرسی
تو قرمساق برتراز خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را خسته دیدی مگر غضنفر را
یا فراموش کردی ای ابتر قصه عمر و قتل عنتر را
مرحبا از چنین تعصب خام زنده کردی جهود خیبر را
من همانم که جد امجد من گاه طفلی درید اژدر را
گر یهودی نهٔ تو از چه‌بدل ره دهی بغض آل حیدر را
جزم شد عزم خامه‌کز هجوت تیره سازد بیاض دفتر را
چند گوئی بدخترت ندهد چند بندی پر کبوتر را
دختر پاك زاده نتواند که نپوید طریق مادر را
یك شب آخر برای خاطر ما ... کشی کن بیار دختر را
خبرش کن‌که بشکند از زلف قیمت مشك و نرخ عنبر را
آگهش ساز تا برد از لب قدر یاقوت و آب گوهر را
تا بهندوی او دهم دل را تا به زانوی او نهم سررا
تا بداند که این همه شهرت نیست جز زاده پیمبر را
تابه بیندکه . . . سرکش‌من . . . دراند به راستی خررا
تا بفهمد که هیچ‌کس جز من نکند حامله . . . نر را
کور زن . . . علیه اللعن بگشا دیده ستمکر را
برسر سینه . بیه خویش مرمرا بین و تخت مرمررا

تا باغش چگونه بنشانم — سروو بید و گل وصنوبررا

کشتن سرو لاله کار من است
شاعرم من هجاشعار من است

همه دانند مردمان عراق — نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد بامن آن ملحد — نه بمن بلکه بر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ — آن که بز چلهاش بود ایماق
که حکیم الممالك دیوث — کرد جرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم ازکف — کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکنته مامورش — کرد شش‌مه بخانه‌ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه وفراش — پا بچکمه دوید توی اطاق
زرع وکشتم ربود از خرمن — گوسفندم کشید از قشلاق
ایدریغا کزین تعرض خام — گشت شیرازه سخن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم — زین دم سرد و شعله حراق
ای که نبود زضرب ... رنود — در ... نحس دخترت دلاق
همه را نذر دلق رندان کرد — هرچه بودش نهفته زلیردولاق
طاق‌ابروی جفت تو طاق‌است — ای‌من‌ازطاق وجفت‌جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته‌دلم — تو پدر سك چراکنی واقواق

پس بدان ای یهود هرزه مرض
که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب‌بند را استاد ادیب درآغاز جوانی دراصفهان ساخته وآنزمان هرچند بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست

(وحید)

﴿ ازکتاب تابش مهر در فلکیات (۱) ﴾

جسم های طبیعی از ترتیب — یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب ازاجسام — بردوقسم‌است‌همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه — وآن چو ابر سفید ودودسیاه
هست جسم بسیط چون افلاك — یاچو آب وهوا وآتش وخاك

---

(۱) این‌کتاب بدست نیامد وفقط این چند بیت درسفینه آقای‌سعید نفیسی یافت‌شد .

منطقه اطلس بلند رواق / که معدل برو کنند اطلاق
هر دو قطبش دوقطب عالم‌گیر / درشمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقهٔ سپهر بروج / کرده برچرخ ثابتات عروج
گذرد در دو نقطه این تدویر / از معدل بپین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار / اعتدالین در خزان و بهار
سومین دان خطی که از آغاز / ره براین‌چار قطب برده فراز
کمترین قطب آنکه شد موسوم / میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین / یا همی بگذرد ز منطقتین
آنچه اندر رصد معین گشت / منزل ماه بیست باشد وهشت
که ز تقدیر کردکار قدیر / طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عاد کا لعرجون / از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای‌فلان تازه عروس چومه آوردستی / که‌من‌آن‌تازه عروس‌چومهت‌را ... م
آن دوات وقلم مردك رشتی یعنی / آن غلاف ... پادشهت را ... م
پدرت ... دراین‌مملکت ازپول ... / استخوان وی وپول سیهت را ... م
تاج گویند که عمامه توکرده کلاه / بنده عمامه وتاج وکلهت‌را ... م
انتظار نگهی داشتم از همت تو / ای ... سوخته‌اکنون‌نگهت‌را ... م
... خاتون‌تو دلواست وبود ...چاه / من مقنی شدم ودلو وچهت‌را ... م
از دروبام تو ازبس ..... میارد / سقف ایوان‌تو وخاك رهت‌را ... م

(درمرثیت برادر میرزا سیدمحمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اگر زدنیا رفت / زسوك اوهمه دلخسته وپریشانیم
براین بزرك پدر کردکار غم‌ندهاد / که ماشریك غم‌آن وجود ذیشانیم
چواوست‌حجة الاسلام‌ومامسلمانان / بزیرسایه او ازخجسته‌کیشانیم
بنص آیت‌المؤمنون اخوة تمام / برادریم وزجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدا یگانا ای آنکه شاهد ظفرت / بکاخ بخت‌قرین باعروس اقبال است
زسمی‌وهمت ورای‌توملك‌ودولت ودین / هژیروفرخ وفرخنده‌وقوی حال است

رخت معاینه مـاند بآفتاب منیر — دلت‌چوقلزم ودست‌چوابرهطال است
به پیش بحر عطای‌تو ابر قطره‌شود — بر ترازوی جود توکوه منقال است
بحضرت تو رهی‌را شکایتی‌پنهان — زچاکران درت برسبیل اجمال است
درآن برات‌که‌فرمودیم بخازن جیب — علی‌الدوام پی دفع‌وقت واهمال است
حریف پنجه این پهلوان مردافکن — نه‌گیوگودرزستی نه‌رستم زال است
مرا تقاضا زین‌کس‌که‌آبرویش‌نیست — درست ریختن آب جوبغربال است
بخاك‌پای عزیز تو ایشه ازکم وبیش — جز این‌حدیث‌ترانم‌که‌جزو امثال است
نصیب‌ما بجهان دوغ وترب هم نشود — که‌صرف‌جیب‌خداونددست‌بقال است

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بورق — یزد ازخامه مه ومهروسهیل یمنم
تا بحدیکه که همه مدعیان پندار ند — مالك مرسله زهره و عقد پرنم
توهمه ماهی وخورشیدی‌وابری‌ونسیم — من‌خزان دیده وپژمرده‌گلی درچمنم
آفتابی‌که بگردون شده تابنده توئی — سایهٔ کافتد ازآن برزبر خاك منم
خرد بودم من وداديم‌بزرگی چندان — که‌نگنجد بتن ای‌خواجه دگر پیرهنم
پیرهن‌برتن سهل‌است‌که ازوجدوطرب — جای آنست‌که‌بیرون‌شود ازپوست‌تنم
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی — ویژه بامن که زنسل علی بوالحسنم
برگزیدی ز خردمندان در بارگهم — برکشیدی زسخن سنجان درانجمنم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم — سخنت در ثمین داد بجای ثمنم
چون تو آوردی واینجا تونگهداشتیم — هم تو بردی برشاهنشه باخویشتنم
می نترسم زبد چرخ ونباشم حیران — کانکه آورده مرا باز برد دروطنم
بیژن‌آسا زچه‌غصه برون آرد باز — رستم فضل تو بی منت دلو ورسنم
تو پرستنده حقی وکر این‌بنده ترا — نپرستم ز سر صدق‌کم از برهمنم
ور ترا نیك پرستم همه دانندکه‌من — بنده حقم واز جان عدوی اهرمنم
تو بنامیزد نقاد سخن باشی ومن — نیست درمخزن دانش گهری‌جزسخنم
گرسخن‌راست‌سرودم دهنم شیرین‌کن — ورنه شایدکه دوصد مشت‌زنی‌بردهنم

(تاریخ‌رحلت امیرسیدعبدالله خان اتابکی‌شاعر معروف (۱))

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه — شکست‌گلبنی از گلشن‌شرف نـاگاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان‌صفی — برفت مردی دانش پژوه وکارآکاه

(۱) دیوان شعرگرانبهای این‌شاعر معروف‌را یکنفر از رنود متشاعر معروف ! مردر یك خود دانسته وتصرف‌کرده است . شاعر محترم آقای عبرت نائینی چندغزل‌وی‌را ازدست این غارتگر ربوده ودرتذکره خود ثبت‌کرده است .

جهان فضل ومحامد سپهرهوش وادب ابوالمفاخر والمجد (امیرعبدالله)
امیر داشت تخلص که ازکمال وهنر همیشه بردرش استاده بود خیل وسپاه
بروز نیمه‌شعبان برات خلد وبقا گرفت ودرصف مینو قدم نهادبراه
ز ماتمش قد تیر دبیر شد چوکمان نمود اطلس نیلی فلك پرند سیاه
ستاره گفت **عفی‌الله عن جرائمه** سپهر گفت **سقی‌الله تربه وثراه**
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع کشید مصرع نغزی مناسب ودلخواه
فقال ضم به‌آخر الفراق وقل لقدفقدت امیر الکلام عبدالله

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیرروشن دل ورای چون‌عزم‌سفرکرد بجاوید سرای
زد کلك امیری پی‌تاریخ‌رقم (ابنای ادب یتیم گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون کوفت کاروان بلاطبل الصلا شد برفلك‌زکاخ‌شرف‌بانك‌الرحیل
زاوای کوس **ایتها النفس ارجعی** افتاد شورو ولوله درعترت‌خلیل
فرخ رخی زآل‌علی مهتری‌سترك صافی دلی زبیت صفی‌سیدی جلیل
(عبدالله بن‌عبدالباقی) که فکرتش شد فضل‌را مربی وفرهنك‌را دلیل
کلکش‌درخت‌طوبی‌ودفترجمالحور خویش‌بهشت‌خرم‌وطبعش‌چوسلسبیل
نثرش‌ستاره ریخته براطلس‌سپهر نظمش‌فکنده موج برخسار رودنیل
درحل مشکلات قوافی بارتجال زد هودج عروس معانی بپشت پیل
بس‌خامه‌اش بکوثر دانش درآشنا برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرودشعر تخلص‌امیرداشت کاندرسخن نبود امیری‌چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه‌شعبان برات‌خلد بگرفت وشد بدار بقا سالك سبیل
شد خانه‌کمال زهجران‌اوخراب شد پیکر کلام ز فقدان‌او علیل
فکرت‌عقیم‌وهوش‌مشوش‌هنرغریب دانش یتیم وعقل‌پریشان ادب‌ذلیل
دستاربرگرفت‌زسوگش‌خطیب‌چرخ و زماتمش دبیر فلك جامه‌زد بنیل
جستم زبحر طبع (امیری) بالتماس تاریخ‌سال رحلت آن‌میر بی عدیل
گفتا یکی نخست رقم‌کن (بصحن خلد)
زآن پس نگار (شد بلب‌جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزاحسین‌خان مافی فرزند نظام‌السلطنه)

آوخ‌ازدور سپهر آه وافسوس ودریغ کانمه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
گوهری‌روشن‌وپاك‌شدنهان دردل‌خاك درهنرفردو وحید درسخن‌سخت‌وبلیغ

تیغی از کلك زبان آخت برخصم وطن　　ایدریغا بنیام رفت آن آخته تیغ
چاره جز صبر نماند زانکه کس را نبود　　باقضا دست ستیز از قدر پای گریغ
چون امیری زغمش اگهی یافت بدرد　　بهرتاریخ نگاشت (آه وصد آه دریغ)
۱۳۲۶

(مطایبه)

افضل الملك دروغی وادیب زورکی　　خان مصنوعی ومستوفی شلتاقی منم
وارث هرمرده ازرندی وطراری منم　　زائر هرسفره باجلدی وقبراقی منم
نی بتنها دعوی وکبر ودروغ آموختم　　کاوستاد فن سالوسی وزراقی منم
قاف تاقاف جهان ازشهرتم پرشد ازآنك　　اسم وفعل ومصدرباب قرمساقی منم
حامل طنبور مطرب بقچه دار روسبی　　بامخوارازمیهمان سیلی خورازساقی منم
درهوای گوزوگازقحبه ومی آنکه خورد　　سیلی وبام وچك وتیپا بمشتاقی منم
ازفضول وفضله جزمن افعل التفضیل نیست　　وآنکه نشناسد بگیتی فاضل ازباقی منم
آنکه کوران وگدایان وغریبان را مدام　　زخم سازد پاچه چون سکهای قشلاقی منم
آنکه دایم ازنفیرضرط رندان بربروت　　چاشنی زد برسبیل وپوزچخماقی منم

***

این قطعه مطایبه بنام سرائی ودیگران شهرت داشت ولی دراوراق پراکنده ادیب مسوده نخستین آن مشتمل برحك واصلاح زیاد بخط وی پیدا شد وشکی باقی نیست که از ادیب است نه از دیگران .　　(وحید)

درطی تقریظ مفصل برکتاب حالت نگاشته میرزامحمد حسین ملك الکتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم　　تا زپس دم زدن همی نخوردغم
هست سخن مردرا ترازوی دانش　　نیست بسنجیده مرد تا نزند دم
جز بسخن کان ترازوی هنرستی　　پایه نگیرد فزونی ونشود کم
پس توسخن گوی را شناخت توانی　　ره نبری برشناس اخرس وابکم
نیست سخنگوی راستگوی خداجوی　　جز ملك ملك فضل درهمه عالم
احمدرا باوه مرتضی را فرزند　　دانش را زاده مردمی را بن عم
شاه بکتاب عصر کردش سالار　　زانکه زکتاب بود یکسره اقدم
راستی آنرا مسلم است که هرگز　　جز بدر کردگار می نشود خم

ریشه‌گردون اگر زبن بدرآید	گفته وی استوار ماندو محکم
ای زجمال توچشم بینش‌روشن	وی زکمال توباغ دانش خرم
کلکت بارد به نثر لؤلؤ منثور	فکرت دارد عقود نظم منظم
فضل‌وهنربوده‌مرکسان‌را زین‌پیش	لیك دراین عصر برتوگشته‌مسلم
طبع توبر آسکون طرازد کشتی	فکر تو برآسمان فرازد سلم
هوش روان‌گربچشم خلق‌درآید	عقل مصور توئی وروح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را باعلم رمل هم سروکاری بوده ودفتری مخصوص بخط خود درقواعد علم رمل نوشته‌وپارهٔ از اصول‌رمل‌را بنظم آورده است. برای آنکه‌ازاشعاراوچیزی فروگذار نشودآن‌ابیات راهم‌نقل میکنیم (وحید)

قطعه

یك نقطه خط شمار لحیان	انگیس بعکس او همی دان
خط ونقط و دو خط بتقدیر	حمره است‌بیاض عکس‌آن‌گیر
دو نقطه دوخط برون نصرت	دوخط دو نقط درون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون‌را	قبض است و مخالفش درون‌را
دوخط‌که دونقطه در دوحدش	شد عقله و اجتماع ضدش
سه نقطه و خط برون عتبه	یك خط سه نقط درون عتبه
دونقطه خطی و نقطه‌کوسج	عکش تو نقی شمر زمخرج
شد چار نقط طریق طاعت	ورچار خط است دان جماعت

**اشکال رمل اینست وبس	خواهی اگر ترتیب آن**
**لحن بقاع اعقفن	بغطج بود ترکیب آن**

قسم دیکر بلسان رمز

شکل‌رملی‌لام‌وحاء وباء وطاء وجیم‌وکاف	باسه نونست وسه‌عین‌است‌ودوهمزه‌بادوقاف

قسم دیکر بترتیب طبیعی

لحیان وحمره نصرت‌خارج بیاض وقبض	پس اجتماع وعتبه وانگیس و عقله‌گیر
قبض داخیل وکوسج ونصرت نقی خد	پس عتبه وطریق و جماعت همی پذیر

فیما یتعلق بالکواکب

شکل انگیس و عقله ای فرزند — متعلق بجرم کیوانست
وآنچه مخصوص مشتری باشد — نصرة الداخل است ولحیانست
همچنین حمره و نقی الخد — زان بهرام لعل خفتانست
قبض داخل چو نصرت الخارج — تاج آفتاب تا بانست
عتبة الداخل و خرج یشك — زهره را پیشکار ایوانست
اجتماع وجماعت اندر رمل — بعطارد همی زا عوانست
هم بیاض و طریق از قمرند — که باوج فلك درخشانست
قبض خارج ملازم ذنب است — زین سبب دل از وهراسانست
باشد ازراس عتبة الخارج — یاد گیر این سخن‌که آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحیان نقطهٔ‌کورا بزیر اندر سه خط — لیك انگیس است، چون‌زیر سه خط باشدنقط
حمره خط و نقطه برفوق دوخط بازایستاد — هم‌بیاض است آنکه خط‌ونقطه‌درتحت‌اوفتاد
نصرة الخارج بالای دوخط دونقطه بود — نصرة الداخل دوخط بالا دونقطه درفرود
قبض خارج نقطه وخط را مکررکن دوبار — قبض داخل خط ونقطه خط ونقطه میشمار
عقله باشد چون دوخط بینی میان دونقط — اجتماع‌است‌آن‌دوخط‌چون‌شد دونقطه‌دروسط
عتبة الخارج سه نقطه روی یکخط استوار — عتبةالداخل بزیر خط سه نقطه برقرار
دو نقط بایك خط و یکنقطه‌کوسج یافرح — عکس اینصورت نقی الخد کتبناما صلح

ایضاً

فرد وسه زوج‌است‌لحیان‌اولین مسعود وخارج — ناری وبرجیس‌وجسم‌وجان‌وسیراعلی‌المعارج
فردوزوجی فردوزوجی‌قبض خارج‌چون‌شماری — مال واعوان سعد دوم شمسی‌وآبی وناری
زوج‌وفردی‌زوج‌وفردی‌قبض داخل کشته‌خاکی — ازذنب‌خویشان ویاران‌نحس‌هم‌بادی و خاکی
چارمین باشد جماعت چارزوج‌است ازعطارد — ممتزج‌ثابت بکان وملك ومسکن‌گشته وارد
پنجمین دوفرد وزوج‌وفرد‌کوسج سعدوزهره — ناری وبادی وخاکی منقلب خط هدیه بهره
فردی‌ودوزوج وفردی عقله‌کیوانی‌نحوست — برده دغم نارو خاکش داده‌گرمی بایبوست
زوج‌سه یکفردانگیس‌استو کیوان‌نحس‌وداخل — شرکت وزن ضدوغایب‌هفتم وخاکی‌مداخل
زوج‌وفردی ودوزوجی‌حمره ثابت‌نحس‌وهشتم — بادی ومریخی امرمخفی ارث ومرك مردم
هم‌دوزوج وفردوزوج‌آمدبیاض‌وثابت ازمه — سعد وآبی علم ودین آنگه سفربادوری‌ره

نصرة‌الخارج دوفرداست ودوزوج ازشمس عاشر سعد وشغل وشاه ومادر آتش وبادش عناصر
نصرة‌الداخل دوزوج است ودوفردو سعدونیکو مشتری آبی وخاکی زو امید دوستان جو
عتبه‌الخارج سه فرد وزوج شد وزراس باشد آبی وناری وخاکی خصم وحیوان نحس باشد
فردوزوج آنکه دوفرد آمد نقی مریخ وطالب ناری وخاکی و بادی منقلب باشر غالب
عتبه‌الداخل بودزوج وسه‌فرد وسعد وزهره بادی وآبی وخاکی غایبان رادیده چهره
زوج ودوفرداست وزوجی اجتماع ازتیر ثابت بادی و آبی درختان قضایارا مثابت
چار فردآمدطریق ازماه وسعد ومنقلب شد عاقبت دان زاب وبادوخاك وآتش منشعب شد
صورت هرشکل ازشکل نخستین ده‌مزاجش حاصلش تکرار کن تا ازضمیر آید سراجش
سعد ونحس ونسبت آن شکلهارا بایبوتش ده بخرج ودخل آن درانقلاب ودرثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان برسر شکل طریق اندر نشان
تا طریقت عتبه‌الداخل شود شکل لحیان بعدازان حاصل شود
بعدازان آن نقطه باز آوربجای نقطه دوم بیرای نیك رای
بر طریق افزای تاگردد نقی پس جماعت حمره شد ای متقی
با ز جای خود برآن نقطه دگر وز جماعت نقطه سوم ببر
برطریق افزای وکوسج را ببین پس بیاض ازآن جماعت بین یقین
باز جای خود برآن نقطه دگر وز جماعت نقطه چارم ببر
برطریق آن نقطه‌را بنما مزید تاکه عتبه خارج آید زو پدید
پس جماعت صورت انکیس دان این دوشکل نحس پرتلبیس دان
زاندوشکل اینهشت فرزندانخوشند زادکان زاده ایشان ششند
بشنو ازمن کاین عمل چون‌آوری شش بضرب ازهشت بیرون‌آوری
پس بحمره ضرب کن لحیان دگر نصرة الخارج ببین ای باهنر
ضرب لحیان بانقی کن پس ببین نصرة‌الداخل برون آمد یقین
ضرب لحیان و بیاض آوردگر قبض خارج را ازایشان کن بدر
ضرب کن لحیان وکوسج تایکی قبض داخل ازبرون کن بیشکی
ضرب کن انگیس ولحیان‌را بهم عقله حاصل کن که دورت بادغم
ضرب کن لحیان وعتبه خارجه اجتماع آورینه از زایجه

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه ایست که ازهمدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف والاشاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم مغفور شاهزاده محمدابراهیم میرزا طاب الله ثراه فرستادم بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی گونه راکه من بنده درستایش آن ذات پاك سرودستم ازآنجاکه سخن ترجمان ضمیر وآیینه قلب هواخواهان است شاهد مدعا دانسته درآن انجمن فرخ گسیل کردم .

امیدکه بعین رضا دروی نگرید واگر خللی درالفاظ ومعانی یاعللی دراعاریض وقوافی آن مشهود افتد بافکرت صافی وهمت خسروانه خود درتصحیح وتنقیح آن بکوشید وبرمن درهمه آن معایب خرده؛ گیریدکه پارسی گویان هرچند دردانستن اصطلاحات ولغات عرب مهارت یابند و عروض وقوافی نیکو دانند هنوز چنانچه شاید درگفتن شعر تازی قادر نبوده بلکه عاجز وزبون میاشندکه هیچ مرغی لحن وصفیر دیگر مرغان نتواند سرود و (هرکسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

ابا جعفر یشتاقك السمع و البصر　　کظمئان مشتاق الی الماء والنهر
و قد تفتقدك العین من بعد فقدها　　کما فی اللیالی السود یفتقد القمر
شهدتك فاستغنیت عنك من الوری　　و من یتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأیتك ما فوق الروایات فی العلی　　و من یعتمد بعد العیان علی الخبر؟
فانت من القوم الذین حسامهم　　علا فی رقاب العالمین متی شهر
اذا او قدوا نارالقری فی یو تهم　　لهم جفنة تسعی بها المفرد الجزر
و مهما بنوا یت الفخار رأیتهم　　غیوثاً و باقی الناس کلهم خضر
لقد عمروا ایران بعد خرابها　　کما عمرت یت الاله بنو مضر
ایا قادح الزند الذی حد ناره　　اعز من ان یلقی بهالمرخ والعشر
و یا شامخ العر نین لا متکبر　　تشین و لا صعب تکلفنا الو عر
یرومك اهل البدو والحضر سائلا　　فجدوی یدیك الغیث فی البدو والحضر
لك الغایة القصوی من الفضل والنهی　　و شأوالندی عن حصرنائلك اقتصر

لئن قلت انت الركن فى كعبة العلى　　صدقت ورب البيت والركن والحجر
اراك شقيق الفرقدين و ثالث　　السماكين تلوالبدر والانجم الزهر
بفرع ذكى من غصون كريمة　　اذا اهتزت اهتزت به النجم و الشجر
ففى يدك اليمنى رياض من العلى　　وفى يدك اليسرى حياض من المطر
و مقولك النضناض سيف مخذم　　فرى قلب من يقليك كالصارم الذكر
فتنظم فى نظم القوافى لئالياً　　و تنشرحين النشر اقلامك الدرر
اما تدر ان البين بدل يومنا　　بظلمة ليل ليس فى خلفه سحر
الم تر ان الهجر عوض شهدنا　　بمر طعوم السلع والصاب و الصبر
ففى صدرنا نار وفى عيننا قذى　　و فى عيشنا نغص وفى مائنا كدر
لنا كبد مقروحة من فراقكم　　فيا طول اسفار تعد من السقر
سأدعو على البين المميت من الجوى　　كنوح النبى اذ قال يارب لاتذر
بلى و اله الراقصات الى منى　　يهرولن مشياً فى الرماط وفى الازر
لئن ابعدتنى فى الطريق مراحل　　خيالك عندى فى المنام وفى السهر

ايضاً اين قطعه را فرستادم

ايامن جرت من حد مقوله العضب　　عيون كماء الخضر عن مرسف عذب
و تلعب بالاقلام كفك والندى　　كلعب الصبا فى الروض بالغصن الرطب
سقى الله اياماً مضت فى دياركم　　وطوبى لمن ناجاك فى ساحة القرب
سلام على الركب الذين و قوفهم　　بحضرتك العلياء فى المنزل الرحب
رمتنى يد الايام سهماً مشعبا　　رميت بها فوق الجلاميد فى الشعب
و قد ذبحتنى العين من صارم الهوى　　كمايذبح العشاق من شفرة الهدب
بنات المنايا صادفتنى و قلقلت　　بنات صدور فى فوادى وفى جنبى
صروف الليالى طرقت بى بدآئها　　و القتنى الايام فى اعظم الخطب
فما فى خطوب الدهر اعظم لوعة　　من الهجر و البين المميت بلا ذنب
لاحتمل الافات الا فراقكم　　فما الموت الا دون ذالحادث الصعب
متى غاب عن عينى محياك لم ازل　　تكفكف عينى الدمع كالعارض الصب
ابا جعفر ان لم تصدق مقالتى　　لانكرت معنى القلب يهدى الى القلب
ففى كل داء معضل و ملمة　　توكلت بالله العلى انه حسبى

ومما سنح بخاطری فی جیلان حین اقامتی فی (رشت) قاعدة بلادها . اصف مشیبی قبل ان یدرکنی وذلك فی غرة شهر رجب الفرد ۱۳۱۲

رات جارتی فودی من الشیب ضاحکاً   کروض اریض نورته ثغامته
علی عارضی شیخ یدب علی العصا   محدبة من حادث الدهر قامته
کحربآء ملتف علی فرع تنضب   وحین طلوع الشمس تلمع لامته
وکوز من الخمر الروی وقرقف   الشهی بهار کالبهار غمامته
فقالت لنسوان جلسن حذآئها   اری رجلا کالصبح تسفر هامته
و ذلك عصفور رای بازیا علی   مقام غراب ثم (شالت نعامته)
علیه غرام لو مننت بقبلة   علیه و ما یسلی علی غرامته

لنا ظمها محمدصادق الحسینی الفراهانی فی رقعة صداق اصف المنکوحة المخدرة

کوکب طالع و بدر تلالا   فتراهت بـه نجـوم السمآء
بنت عبدالرحیم جوهرة اعقل   و بدر النهی و شمس الحیآء
ذات سر عن النواظر عزت   عز عنقاء قاف و الکیمیآء
مارأتها العیون الا اذا ما   نظرت فی المیاه او فی المرآئی

قصیده ذیل ازمنشآت این بنده محمدصادق الحسینی الفراهانی در عدد ۲ جریده (ابونظاره) منطبعه در پاریس از سنه ۲۰ مطابق محرم ۱۳۱۹ هجری مندرج گردید

و مما سنح بخاطری یوم ورودی فی (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤید المنصور (عبدالحمیدخان) فی شهر رجب لسنه ۲۵ من خلافته مادحاً ومهنئاً جلالته

بزغت شمس الخدود من سموات القدود   وجنینا الورد من و جنة ابکار وخود
رافلات فی ثیاب من حریر و برود   حسبتها العین حور العین فی دار الخلود
غادة فیهن کالسمط من الدر النضید   قدها غصن به اینع رمان النهود
بابی حورآء افدیها طریفی وتلیدی   ضربت فی فرعها المسك بماوردوعود
وحکت شاکلة الارام فی جفن وجید   وقضیب البان فی حسن قیام و قعود
فشفینا النفس من تقبیلها رغم الحسود   وسقینا شربة من کفها شرب الیهود
کلما نشرب قلنا یالهاهل من مزید   و شدالطیر علی الاغصان انواع النشید

من قواف واعاريض طويل ومديد — وحكى القمرى عن سجع حبيب و وليد(١)
وحمامات الحمى يروين عن شعر لبيد — والثريا شبه عنقود بدت اوكعقود
نضدت من لولؤ فى نحرا تراب عيد — و طلوع القمر الازهر من افق بعيد
كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد — حط فى (اطرازند (٢) رحلنا فى يوم عيد
يوم تأييد الامام المصطفى (عبدالحميد) — آية الرحمن كهف الخلق سالار الجنود
و امين الله ذى العزة و الملك السديد — ثامن السبع العلى السامى على سعد السعود
وابو الداهية الدهياء ذو البطن الشديد — بطشه يفرى قلوب الخصم من قبل الجلود
لابسكين حديد و برمح من حديد — هزمن ذكراه روحى ياغداة العيد عودى
فلقد بوركت ياعيد مع الفال السعيد — يا اميراً سار فى موكبه جيش الوجود
وغدا طوع يديه الناس طراً كالعبيد — قد ملكت الخلق بالاحسان من بيض وسود
وكذا تستعبد الناس باحسان وجود — خصمك المشئوم امسى كقداز(٣) فى ثمود
يامفيدا مستفيدا من نوال و سجود — بابى انت و امى من مفيد مستفيد
عش حميدا سالما فى شاهق القصر المشيد — كل يوم لك من عيش جديد فى جديد

بقلم السيد محمدصادق الحسينى (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب) الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقد سنح بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حال كونى فى جيلان مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست مضين من شهر الله الاصم سنه ١٣١٢ من الهجرة النبويه (ص)

لمن رسم اطلال سقتها السحائب — تطيب برياها الصبا و الجنائب
وتسكنها آلارام والادم والطلى — من الجوذر النعسان والشمس غارب
يحاورن ظبيات الفلا حول وسمها — وسافرن منها المعصرات الكواعب
فمازالت الامطار تترى بروضها — و لازال يخضر الحمى والمسارب
دعانى اليها ساق حر بسجعه — فشب ضرام القلب والدمع ساكب
فديباجتى روض وعينى سحابة — وقلبى صفاح و شوقى حاجب
تذكرت سلمى و الرباب وزينبا — ودارآ انيخت فى فنائها الركائب
وعهدى بهاريان والورد ناضر — فجئت بهاعطشان و الورد ناضب

---

(١) حبيب ـ ابوتمام طائى و وليد ـ صريع الغوانى دوشاعر معروف عرب .
(٢) هكذا فى المراصد (٣) قداز ـ عاقر ناقه صالح .

دیار بها حلت سلیمی و زینت　　بصبغ یرنا(۱) هاالاکف الخواضب
اسیلة خد جعدة الفرع غادة　　برهرهة هیفاء عذرآء کاعب
عقیلة در استضاء بنورها　　عروش سلاطین الوری والمحارب
حکی المآء والمرآت فی رونق الصفا　　لها خلف اثواب الحریر الترآئب
وغرتها کالشمس تزهو بنورها　　مشارق آفاق الثری و المغارب
وحاجبها قوس یخیل اذ یری　　رهینة کسری حین اعطاه حاجب
الایا ندیمی اسقنی من مدامة　　فانی الی شرب المدامة راغب
ودعنی عن لیل یسمی رغآئباً　　فدونك یوم عم فیها الرغآئب
وذلك یوم الفتح لازال فاتحاً　　وتزهو بکفیه القنا والقواضب
فتی شامخ العرنین غمر ردائه　　ومن کفه مآء المروة ساکب
سری ابی اریحی سمیدع　　و سیم بسیم مضرحی مواهب
کریم طلیق باسم متهلل　　علی الفضل سلطان وللعقل صاحب
وللسعد مولود وللمجد والد　　وللحمد مطلوب وللرشد طالب
مناقبه محمودة و کثیرة　　و اخلاقه مطبوعة والضرآئب
اخوراحة لوجاد منها برشحة　　تبدل بالبحر الفلا والسباسب
هوالفتح والاقلام اعلامه التی　　علت وکتابات النوال کتائب
متی زرته لاقیت سیلا عرمرماً　　وبحراً خضماً ثم بدراً یخاطب
علی انه حلوالفکاهة طیب　　وآبائه الغر الکرام الاطائب
له شدة ریب المنون یهابها　　وماض لاقدار المنیة جالب
و یصطاد فرسان الجیوش کضیغم　　هزبرله سمر الرماح مخالب
بنی قبة اسمی واسنی من السماء　　و دون علاها النیرات الثواقب
بنآء سمی فوق السماك کانه　　سماء نجوم والشموع کواکب
فلله من قصر مشید مبارك　　علیه علا طود وماخر جانب
و منتجع للمجدین ریاضه　　ودون حیاض الخیر ساق و شارب
سقی الله داراً فی الوصول بابها　　مهامه قفر قطعت و سباسب
منعمة قورآء رحب فنائها　　مشیدة ارکانها و الجوانب

---

(۱) یرنا ــ حنا است .

ولا عیب فیها غیران لایری بها لدی‌الباب بوابلدی الستر حاجب
اذا ایض جنح‌الیل حتی اسوداده لها فی رواق البیت جاء وذاهب
کمکلاة تدعی الیها النواجع و مشرعة تعدو الیها الشوارب
اباالنصر یامن کفه جاد تارة بمال و اخری بالا سنة لاعب
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة الندی واستارت منسناك النیاهب
فانت لابناء الکرام معاون کذالبنیات المکارم خاطب
وانت اذا نودیت فی‌الکرب دافع وانت اذاستجدیت للمال واهب
وانت‌الکریم البروالبحر باخل وأنت‌الصدیق الخیر والصبح‌کاذب
وانت لدی‌الهیجاء عمرو وحاتم لدی‌الجود لکن فی‌الترسل‌صاحب
فهاتیك نظمی فی‌مدیحك معجب علی اننی من غیر مدحك تائب

وقلسنح بخاطری هذه الابیات فی‌یوم الخمیس لعشران بقین من رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاربیب العلی و .ب المعالی و قرین النهی وقرن الکمال
و شقیق المهاة تلو الثریا و حلیف السخاء کهف النوال
کفك ابن الهلال والخد بدر و هلال و الخط کابن الهلال
یراع مثل القنا السمهری و سخآء کعارض هطال
وبحدس فی‌الفحص اثقب حدا من قرون التیوس و الا وعال
کل‌بیت عن وصف ذاتك عار شبهو ها بغادة معطال
قدرأینا کتب القدیم ولکن ماسمعنا فی سالف الاجیال
مثل صنو العلی محمد البا قر للعلم طاهراً فی الخصال
جامعاً للعلوم حبراً ذکیا فاضلا ماجداً عدیم المثال
خلقه الروض فیه هبت بمسك وعبیر ریح الصباو الشمال
انت اسنی من بازغات البدور انت اعلی من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنك فارسی ازگفتار نگارنده)

این ابیات را درسنه ۱۳۱۲ هجری در رشت بعداز سرودن یکصد وهفتادونه بیت برشته نظم کشیدم

دوازده ده زسیصدسیصد ازالف (۱) بسال تازی از هجرت چوبگذشت

(۱) سنه۱۳۱۲ قمری هجری .

بماندم همچو فرقان درکلیسا — و یادو مسجد اسلامیان‌یشت (۱)
همه روزم بزیر آسمان تار — همه کارم بیالای زمین بشت (۲)
همی زد دست گردون برسرم مشت — همی‌شد خون‌دیده دردلم مشت (۳)
غمانم چیره شد چندان بخاطر — که دل مانند طشتی پرزخون گشت
سزا بود اردلم چون‌طشت خون‌شد — که بخت بد فکند ازبام من‌طشت
رقیبانم که بودندی فتاده — بسان شنگه (٤) دشتان (٥) بهردشت
کنون شمس‌القلاده آفتابند — قمر زایشان‌بوجد وزهره دروشت(٦)
مرا هر لتهٔ آغشته در خون — دل غمدیده در خون اندر آغشت
بسان غنچه گل گشت پر خون — دلی پرزخم خار ازسیر گلگشت
بگشت اندر شدم از بس مزیدم — زنیشکر هلاهل ز انگبین گشت (۷)
دریدم نفج (۸) علم گوی‌وبرهون(۹) — شکستم لوح نقش‌خایه وتشت (۱۰)
شدم بربارهٔ کش‌سنب(۱۱)که‌سنب(۱۲) — چوکلك‌اندرنوشتن(۱۳)خاره‌بنوشت(۱٤)
نوشتم‌سهل(۱٥)وحزن(۱٦)ووادی(۱۷)وتل — بریدم شیب(۱۸) و بالا دره ودشت
زقرمیسین (۱۹) بقزوین رخت بردم — وزآنجا تند راندم جانب رشت
شدم در رشت چون بادی‌که دیدی — پراکندازجوال‌رشتیان(۲۰)رشت(۲۱)
نه تنها من چو باد اندر گذشتم — که عمرم نیز همچون باد بگذشت
برشت این‌چامه را بربستم ارزآنك — نگهدارد خدایش ازخط گشت (۲۲)
اگر ازپارس آید چاردرشش(۲۳) — وگر ازهند زاید هشت‌درهشت(۲٤)
زمن این یکصدوهفتاد ونه بیت(۲٥) — بماند یادگاری اندرین دشت(۲٦)

---

(۱) یکی ازنسك اوستاست . (۲) ضایع وخراب . (۳) پرولبالب
(٤) لته حیض . (٥) حایض. (٦) رقص . (۷) دراول گردش‌وسیاحت
در دوم حنظل . (۸) کاغذ . (۹) کره ودایره . (۱۰) ازمتعلقات‌نجوم
و اسطرلاب . (۱۱) سم . (۱۲)کوه سوراخ کن . (۱۳) بکسر نون و
واو نگاشتن . (۱٤) بفتح نون وواو نوردیدن . (۱٥) نوردیدم .
(۱٦) هموار وناهموار . (۱۷) رودخانه خشك. (۱۸) پستی وسرازیری.
(۱۹) معرب کرمانشاهان . (۲۰) خاکروبه‌کشان . (۲۱) خاکروبه .
(۲۲) محو وبطلان . (۲۳) نرد . (۲٤) شطرنج .
(۲٥) از ابیات پیوسته فرهنگ . (۲٦) شهررشت .

(پیوسته فرهنك پارسی)

گفتار میرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی — ف علامت فارسی مع علامت معرب — ت علامت ترکیست و این علامت در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما — نظم فرهنك فرس جست ازما
فاعلا تن مفاعلن فعلن — شو ببحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا(۱) — هده‌ف حق ع زنده‌حی‌عیان پیدا
دان نبی را پیمبر و وخشور — خاندان اهلیت و جامه‌کسا
شرع آیین نظام‌دهناد ف است — حکم پرمان روش‌بود یاسا(۲)
گرزمان عرش وزبرگه‌کرسی‌ع — هست کرفه و بزه ثواب وخطا
نار دوزخ صراط چینود است — باغ مینوف‌بهشت روح افزا
کاربه ف نافله چنب ف سنت — ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست ومعجزه فرجود — نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی(۳)فرقان — گنك دژهوخت مسجدالاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش — تیرم‌ف(٤)آن بانویست کش‌بسرا
شسن نامی‌ع‌رشته دان‌محسوس — دیم ف رخساره‌بشن دان بالا
منشی ف مردم طبیعی دان — نیر نودی‌ف‌است مردم مشا(٥)
نحوبربست ف وصرف بخش آمد — علم منطق شمار بازگشا
خطه ونقطه چوذره دان ومحیط — کشك و نیل وپنده وپیچا(٦)
کره‌ع گوی است‌ودائره برهون — مرکزش‌وندسار ف وپن اما ع
هج ف عمودی‌وکج بود مایل — قطب باشد نشین و ارض‌کنا
برش دید ف دان توقطع‌نظر — هست برگست‌ف معنی حاشا

(۱) نسخه بدل ـ اورمزد واهوره مزد خدا . (۲) یاسا ترکی‌است‌بمعنی قانون . (۳) نبی هم خوانده شده . (٤) ملکه وامپراطریس .
(٥) یعنی حکمای طبیعی بفارسی منشی ومشائیان نیرنودی هستند .
(٦) درین بیت لف ونشر مرتب است .

پای‌خوان‌پچوم‌پاچمی‌ف‌نورند(۱) شرح وستی ف کانه گو یا
غرچه نامرد و قلتبان کردنك قحبه علولی مخنث است بغا
هست سربار بردوسو تملیت لیك اندر میانه بکیاسا
کلمه واژه دان و نوله کلام نطق کرویز شد نمار ایماع
وات لفظ آرش است وچم معنی هم لقب پاچنامه صوت آوا
نلك ادراك وفهم نیوند است قوه نیرو و بیخرد شیدا
منشی آمد دبیر(۲)و نیز پناغ کلك و خامه قلم عنکوشبوا
جزو فرشیم و سیمناد سور(۳) آیه چمراس و سیمراخ دعا
شد غزل‌گوی باد رنگین باف رمز گوی است‌مرد پیچه سرا
هجو جرشفت وشعر سروادا‌ست سجع سرواده ساختن اتفا
هم پساوند قافیت باشد وزن‌ع‌سنجه حدیث دان سروا
بخت وتاخیره طالع است‌ونصیب فال‌ع‌بد مرغوا وخوش مروا
ارتجك برق‌ع‌دان و تندر رعد باز ینوار جوع پناد هوا
هست سوراك‌آب موج وحباب همچو کوراب‌دشت‌آب نما(٤)
لجه گرداب دان جزیره اداك شاخ‌آبه ، خلیج ع ویم دریا
حصن وقلعه وحصار ، اباخون باز دژ دان و همچنین اورا
منزل اسب باره بند بود خانه گوسپند انگژوا
هست اودر عمو و کاکو خال اب وجد را پدر شمار ونیا
ریش‌والانه(٥) ویقین‌واخ است پور واد است وآش‌باشد وا
آنج زعرورو(٦) شفترنك شلیل به وسیب است‌آبی وتوپا(٧)
افد وافتد‌شگفت(٨)ومدح‌شکفت افتدستا شمار و افدستا
شهروا زر وسیم ناسره دان سره و ویژه هست شهروا
لیت ای کاشکی لعل شاید ان و ان انما ما نا

---

(۱) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .

(۲) اصل آن دو ویر بوده . (۳) سوره های کوچك . (٤) شوره زارکه‌بعربی سراب گویند . (٥) زخم . (٦) ازگیل . (۷) تفاح معرب آنست .

(۸) هردو بمعنی شگفت .

(بند دوم)

بت من‌چه این داستان میسرود یحر تقارب تقرب نمود
فعولن فعولن فعولن فعول چه‌خوش‌باشداین‌سنجه‌باچنگ‌ورود .
گریوه بود پشته و نهر رود زبر ازفراز است وزیرازفرود
چو بربت بودبربط م‌وچنگ صنج کمانچه‌غژک‌دان‌وعود ع‌است رود
ربابه مع‌روادہ‌بودوجد م وشت(۱) طرب را مشتی وخنیا سرود
سیاه‌آبه زاگاب(۲)وآمه‌دوات ع سلام است زندش تحیت درود
حسد تیورك غیطه پژهان بود جگر خون دل دان وانده دود
همان‌مرده ریگ‌است میراث وارث زیان است‌خسران‌ونفع است‌وسود
چو نیروی پنداره شد واهمه همان مکر و اندیشه دان نیرنود
زره(۳)پوش وخفتان وخرپشته شد دگر ترك وگبراست هم نام‌خود
جماد ع‌وگیابسته ورسته دان بسیط است کامود وضد اشکیود
چو خدیه‌مضاف‌است ومطلق‌بود همان موکده‌ف‌بشنو این‌نکته‌زود
(سبك موکده)عنصر آتش است (گران موکده)عنصر خاك بود
گران خدیه آب وسبك‌خدیه باد سببرون واندیشه‌وبهره بود(٤)
کشك عقعق وصعوه سنگانه‌دان بود غاز خربت قطا ع‌اسفرود
هزاراست بلبل‌م‌غراب ع‌است‌زاغ کلنگ‌است ع کرکی عقاب ع‌است‌مود
صنوبر م‌بود ناژو وکاژوتوژ(٥) تبرخون‌چوعناب ع توت مع‌است‌تود
بشین وگهرذات‌ووصف‌است‌زاب چواویش هویت وجوداست بود
همان گبر وترسا وتیداك را مجوس ونصاری شمر باجهود
بسودن بسفتن چو سائیدن است خراشید رخساره گوئی شخود
بلارك پرند (٦)است‌وآتش زنه بود زندوغودان‌خف وپودوهود(۷)

---

(۱) رقص. (۲) مداد تحریر . (۳) پوش‌زره فراخ وخفتان ـ زره زیرلباس که‌گاه پارچه‌کژ ابریشم لفاف آن کنند . خرپشته ـ زره دامن دار .
(٤) یعنی بهره بودکه‌کلمه واحده‌است‌ورون‌و اندیشه هرسه بمعنی سبب است .
(٥) انواع صنوبر . (٦) پرند ـ جوهر تیغ .
(۷) خف وغف وپود و پوده و هود ، بمعنی غوچخماق است .

هنایش اثر حاجت آیفت دان — فلیوه ف بود هرزه غره فنود
تمطی است فنجا وخمیازه خاژ — فلاته بود تار وپوده است پود
چوناویژه مغشوش ع ویژه است ناب — فبهره بود قلب ونو نابسود
بنفشه بود فرمه ف شاهسپرم — چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

بزن ای دلبر هرهفت کرده — نوای دوستی را هفت مرده
مفاعلین مفاعلین مفاعیل — هزج آغازکن در هفت پرده
سرود وستروع آهنك است پرده — دلیر وچابك و جنگی نبرده
بط صهبا ع ومیر باده نوشان — دگر نوباوه بطیخ(۱) سرده(۲)
قسم سوگندوقول وشرط دمدار(۳) — کتاب بیع و پیراهن نورده
سرای بی روانان دخم ودخمه — چو کاهوکب، بودتابوت ع مرده
مرآن، جذوارمع را باکاکنج گوی — مه وپرّوین ،نگار پشت پرده(٤)
قباله بیت و مزد آسیابان — بود درپارسی این هردو ترده
کنیزك داه باشد عبد بنده — اسیری را که بفروشند برده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع — چوخبه ع خاکشی ف زرچوبه هرده
شش انداز(٥) اوستاد نردبازان — بت آراسته ، هر هفت کرده
بود روشن سپهر ازهفت خاتون — شود بینا دوچشم ازهفت پرده(٦)
کمیت اسب کهر ف اشقر ع کرنك است — مجنس ع اکدش وویژه است جرده
بود آلاو شعله ع اخگر آذر — ورزم آتش خدوك وجمره خرده
تنك نان وغیار ع(۷)قوم موسی — نگاوبالش و مجموع گرده (۸)
مرخشه نحس و فرخنده مبارك — چو پیشانی چکاد وچهره چرده
بودگرد دهان پتفوز و بدپوز — کفل باشد سرین وکلیه مع گرده
چوویلان طفره ع وویلانج حلوا — فلاته میده ف حلوا رهشه ارده

---

(۱) نوبر هرمیوه . (۲) هرسه معنی را میدهد . (۳) بمعنی قول وشرط وآخرین صف سپاه . (٤) جذوار ماه وپروین است وکاکنج نگار پشت پرده باشد. (٥) نیز خورشی است ازتخم مرغ وپیاز وزردك مخصوص قمار بازان .
(٦) هفت خاتون سبعه سیاره وهفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان که عسلی نیز گویند . (۸) بهرشش معنی .

درسته عفو وکین توزی‌زلیفن‌ف | وجرگر ، مفتی و چابك شکرده
بودفرتور عکس‌ع‌وطبع‌دان چاپ | غراره‌ف مضمضه ارابه غرده‌ف
ترقی‌روزبه ضدش فراورن(۱) | چو پرمر انتظار ودرد درده
ضروری وایه ودربای ووایست | جمد یخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك | پرازسیم وزرگشت دامان خاك
بت من زبحر تقارب کشید | بگوش خرد گوهری تابناك
فعولن فعولن فعولن فعول | بخوان ای پریچهره‌روحی فداك
سیامك مجرد اشو هست پاك | چمی‌معنوی‌دان وزمیاد خاك(۲)
نمشته عقیده نمیرای شرح | قراراست(۳)هرنیزوعیب‌است‌آك
فراتین کلام شهادت(٤) بود | فره وهر (٥)روح خوش‌تابناك
وکالت بود (برگماری) ولیك | تو کنگاش دان مشورت‌بیم‌باك
هم آواز و همداستان متفق | فدا برخی انبازی است‌اشتراك
بودشرط پیغون و ورفان شفیع | می وعنبر ومشك ناویژه‌ناك(٦)
سرك حصبه‌ع‌بوشاسب دان احتلام | صدائی که از خفته‌آید خراك
کجسته است‌ملعون وبرموته ،چیز | جهانه ز شاخ درختان شتاك
توسك است در پارسی باقلا | قدیداست‌وانسان‌وخشکیده‌کاك(۷)
کمسته بتازی بود لا اقل | همان‌خوار‌بار‌است‌اندك‌خوراك(۸)
سماروغ را قارچ گویند لیك | ابوزینه (۹)چزتخم‌مرغ است‌هاك
چو داماد انوشه عروسش‌یوك | شبین شاه‌بالا(۱۰) کرایه سلاك
بود مهرخوان منصب وماز عیش | ادك فرج زن دان جزیره اداك
خرابات‌ماخور(۱۱)بود یا لهر | چوبوزه‌فقاع است‌وطوفان کلاك
بود سنسن الکن سخنور فصیح | تگه تیس‌ع‌دان‌قوچ‌جنگی‌است‌راك
بتاریخ مرداس(۱۲)شدمار دوش | ولی نام ضحاك شد اژدهاك

---

(۱) ضد ترقی تنزل است .
۲ - ارض . ۳ - قول وقرار داد . ٤ -کلمه شهادت . ٥ - فره‌وهر اطلاق میشود برروح مجردوذات بسیط وهستی مطلق وتصویرخیالی آن درطاق بسطام است . ٦ - ناك‌ازهرچیز-مغشوش‌آن . ۷ - كاك بهرسه معنی میاید ۸ - قوت‌لایموت ، ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساقدوش داماد . ۱۱ - بروزن آخور . ۱۲ - ماردوشان سلسله ضحاکیان بوده‌اندکه عرب آنانرا مرداس میامد

بند پنجم

ای خطت چون تازه سنبل وی رخت چون تازه ورد | سنبل ازرشك تو پیچان لاله از رنك توزرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | ازرمل این قطعه برخوان بانوای شادورد(۱)
اردکان قسمی ازاشکال نجوم وخشم ارد(۲) | انعکاس وانده ع وطیب وسپهر ومهر گرد(۳)
میخکردن سکه باشد گرد نامه نقش آن | جرمزه میدان سفر ع کردن مسافر ره نورد
(کژف)قیر وزاك شب ع شرین همان قطران بود | هست داروزرده زرچوبه منافق گوش زرد(٤)
مشتری ع برجیس دان مریخ ع شد رزبادراد | مانك ماه وزهره بیدخت است وهاله ع شادورد
لمس را میدان پساویدن پژوهش جستجو | تاخ نافو صید کردودرشکست اورا شکرد(٥)
کاردالی طلع و تارونه غلاف طلع دان | برشیان دارو عصاالراعی است یعنی سرخ مرد
تکمه دان اخگوژنه سنهار باشد زن پسر | گشسه خط مکتوب نامه فروشوکت داروبرد
بایش ایجاب است وراتش سلب وجاورحال شد | جاوری تبدیل دان پرماس لمس وپهنه لرد(٦)
رمزرا پرخیده میدان و اپرخیده صریح | همچنین جفت واجفت آمد بمعنی زوج وفرد
دوله برهون (۷)ومنش طبع ودماباشد مزاج | سومه دان حدوطرف اصل وتنه بیخ است ونرد
هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاك | هم (درآمدجای)مصدراسم نام وفعل کرد(۸)
نحل زیبوداست ورسمو کارتن باشدرجال(۹) | با سعادت بختیار و با قوت راد مرد
رهبر و فرنود وروشنگر همی باشد دلیل | پیچ وتاب وجنك ومانند ونكو باشد نورد(۱۰)
هست هوتخشان کشاورزوبود ورزاوگاو(۱۱) | مرد روزستار صنعت پیشه وجنگی نبرد
اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژکس | هست سوگیری حمایت مهرخشان روزگرد
آنچه ازگیسو نگیرد پیچ وخم فرخاك دان | و آنچه از اشجار در پیراستن برندکرد
شیم شیخ وخواجه(۱۲)آیشی بی بی وبانو ستی | خلسه ع فرزنشاد باشد طاع السن سالخورد
هست مزکت(۱۳)مسجد وشدسنجرستان خانقاه | هم کنشت آمد کلیسا هم(تموزی خانه)غرد
پیشوارا مقتدادان مقتدی پی شو،پس ایست، | پیره وپوران خلیفه مرغزار آمد جغرد
چار مادر چار عنصر هفت گردون هفت مام | چار آمیزه طبایع هفت قراء هفت مرد

---

۱ - یکی ازالحان موسیقی ۲ - اردشیر ازین کلمه ماخوذ است .
۳ - بهر پنج معنی می‌آید ٤ - زردگوش ٥ - بهردو معنی .
٦ - میدان اسب دوانی . ۷ - دایره . ۸ - کردن . ۹ - معرب زیبود زنبور ورجال بمعنی عنکبوت است . ۱۰ - بهر پنج معنی . ۱۱ - گاو کار زراعت که جوان باشد . ۱۲ - شیم بهردومعنی . ۱۳ - اصل آن نماز کده بوه وکم کم مزکت شده ومسجد معرب آنست .

هم سه پورآمد موالید آخشیجان چارضد   قهری وقسری است شمپوری معاون پایمرد

شدیوکانی‌طوی(۱) دغدویوك آمد عروس   مام زن‌خشتامن ووردك جهاز اورنك جرد

چرخه دوراست وتسلسل زنجه ود شمیرضد   ارمغان وتحفه نوراهان عراضه‌راهورد(۲)

دان پذیرااهیولی‌مع ماهیت اوچیزی‌است   زبده اروندا‌ست ومیناگون سپهر لاژورد

هم سمیزآمد دعا چشمیده را منظوردان   لای‌وتاه‌رخت‌وخواب مخمل‌ویری‌است‌پرد(۳)

هست پودات وسترسا آنچه بشناشی بحس   هم‌کسی باشد تعین(٤)همترازو هم نبرد

فوطه را میدان بروفه هم دزك دستارچه   ضلع دنده‌کفت شانه مازه پشت ورنج درد

هم‌کژه باشد لهاةع‌و هست‌کوشك لوزتین   دژبه و دژبیهه (٥) دشپل ناملایم‌ع نانورد

صدقه‌ع‌ارزانش مسلم نیز ارزانی بود   بشم و ژاله شبنم و یخچه تگرك‌وبردع‌سرد

بش بود کشتی‌که‌اندر دیم زار آید بار   کهپرك وغدو(٦)جوال کهکشان باشد الرد

(یتو) یعنی (لادبراین) را علیهذاشمر   رشت‌گچ آگور آجرکلس‌ع‌آهك سنك‌برد

رشوه‌ع بدگنداست‌وریماهن‌بودخبث‌الحدید   پس‌خماهن‌دان حدید(۷)ومرد اشکمخوارمژرد

ذرع ازتازی‌گزاست‌ازپارسی‌مترازفرنك(۸)   ساژن از روسی بود وزانگلیسی هست یرد

بند ششم

دوشینه چوآن شوخ شد از باع بخانه   دلجوئی من کرد و نیاورد بهانه

وین قطعه‌کاز طبع امیری‌است فروخواند   در بحر هزج بادف و طنبور وچغانه

مفعول ومفاعیل و مفاعیل و مفاعیل   جان در هیجان آمد ازین وزن وترانه

برجاس هدف‌ع‌باشد وکیش است‌کنانه   آماجگه آنجا که گذارند نشانه

دستور و کنارنك وزیرع آمد ووالی   آدم ع مشیه باشد وحوا ع مشیانه

یفتر بود آن آب که پاکیزه و روشن   آوند بود ظرف ورکاب‌است‌چمانه(۹)

---

۱ - طوی بترکی عروسی . ۲ - راه‌آورد سوغات .

۳ - لابلای هرچیز ، تاه لباس ، خواب مخمل ویری همه راپردگویند .

٤ - تشخص . ٥ - دژ ودش بضم دال وکسر هم بمعنی بد است چون دشمن ودشنام ودشپل . ٦ - نوعی ازبادنجان‌که آنرا توری‌گویند وتور آن را لیف حمام‌کنند . ۷ - مهره‌ایست‌که ازآن خاتم سازند . ۸ - فرانسه

(۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی‌است‌که درآن‌آب وشراب نوشند وآبدار رارکاب دارگویند ورکاب اسب را تشبیه بدان‌کرده‌اند مشتق ازرکوب نیست .

میکرب(۱)مزه‌ونشوه(۲)قرنتینه و پی لاد
آزاده سیامك غزل وصوت ترانه
کونسته عجزع کش‌بغل وعانه زهاراست
رمکان بود آن موی‌که روئیده‌زعانه‌ع
دلاك تونکو شد وگوشاسب‌فرنجك(۳)
کفتور صبوری بغم اسطوره(٤) فسانه
وفتوك بود غاشیه و بخل ژکاره
در رفت مخارج شد وگنجینه خزانه
دند است دوائی که بود حب سلاطین
و آن نره گدائی که زندشاخ‌بشانه(٥)
فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل
علت شوه و تیر شهاب است شخانه
ریواس بود چکری وخجلت چکس آمد
ده بوده بود عشر(٦)ولگام است‌دهانه
دوله است همان‌شرلتن(۷) وکاذب‌ودجال
خر مهره بود پلچی وکهنه است‌کنانه
شلف‌است(۸)زن‌بدعمل‌وچچله‌بلوج(۹)است
شلفینه ..س وخرزه مرد است لکانه
آن خانه که سازی ز پی پیله تلیار
تیماس بود جنگل و سردابه سفانه
ظرفی‌که چو حیوان بطرازند تلوك است
دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمج ع مبرم ع رو سخت شلائین
طفلی که‌ززهدان فکند مام‌فکانه(۱۰)
کفرا گل خرما و دلنك است غلافش
رگزن کلك وسقف سرای‌است‌سمانه
طماع تلنگی و تلك گنده سال است
شاهین تر ازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف ازحبش گرفته‌خراج
نموده لشگر حسنت عقول را تاراج
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
ز بهر مجتث این‌قطعه گشته استخراج
کنونه حال ومنش طبع وکوفشان‌نساج
جشان بودگزدرزی ارش‌بود قلاج(۱۱)
وظیفه جامگی و ماهواره شهریه
پژول(۱۲) کعب‌وگزیدوگزیت(۱۳)مال‌خراج

---

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه‌که ایام قرنتینه فارسیان بوده وقرنتین ترکیست . (۳) کابوس . (٤) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و بعربی‌اسطوره‌است‌وهمه ماخوذ است از یونانی واساطیرالاولین درقران‌جمع‌آنست بعضی هم اساطیررا بمعنی‌دساتیر دانسته اند . (٥) دند - کرچك هندی است ونیز قسمی ازگدایان ومرتاضان که شاخ وشانه میزنند . (٦) پنج یوده هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) الفیه شلفیه ازآن ماخوذ است‌که ارزقی با تصویرات وحکایات خاص نوشت .
(۹) بعربی بظر وبترکی ذیللاق گویند یعنی‌زبانه . (۱۰) مشتق از فکندن وبعربی سقط‌گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول‌وپچول کعب‌حیوانات که بدان قمار کنند وبازی‌آنرا غام‌که‌گام است‌گویند . (۱۳) جزیه معرب‌آنست .

وژوه قطره باران که میچکد از سقف / چنانکه بکران ته دیك وطلمه ع نان کماج
قراقروت (۱) تو وخبین شمار بافرفور / چوکشك پنو وآش سماق دان تماج
کبیده پست(۲)وبدوره مرآن که زله(۳)کنند / فروشه حلوا سختو همی بود زناج(٤)
کرن پهول(٥)قرنفل چوباد رنك خیار / چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
ایازی استوایاسی چوپیژه(٦)چشم آویز / هوو و وسنی وانباغ رابدان تو. باج(۷)
نویم محض و مجرد شوه بود باعث / عداوت آمده آریغ و نهب شد تاراج
سپیچه آنچه به بندد بروی سرکه ومی / سپهربند طلسم است و سرکبا سکباج
ایخشت است فلز دارتو بود طرطیرمع / ضد اخشیج وسپیداب باشد اسفیذاج مع
توبهرمان دان یاقوت مع وکامه شد مرجان / چو لعل(۸) باشد کرکند وآبگینه زجاج
هزینه خرج بود چك برات ع ویافته قبض / چو خفچه شوشه زربا ژوساو باشد باج
متاع باشد کالا اثاث کاچار است / شله قصاص بود داو جنك وکینه لجاج
دمان (۹)وگاه وکمانکش زمان ومدت ووقت / شتاب باشد اوژول و ناگهان تا کاج
کلاژه کچله(۱۰)ودیگر کلاغ پیسه بود / حمامه کالوچ(۱۱)است و تراج دان دراج مع
تویل(۱۲)مردم اصلع چکاد پیشانی / بسونه زلف ومجعد غف است وتاری داج
شخار قلیا مع هم یخ آن کنشتودان / چنانچه صابون برهوه وزاك باشد زاج مع
چو مصطکی مع کیه گوشاد جنطیانا مع شد / شنوشه عطسه و پلسته نیز باشد عاج
چلاس لواس است و طفیل(۱۳)بشتالم / کراس لقمه زناع کاره هست تومرکاج
نماك رونق مع ونوسیره بحث وکاغذ مع نفج / بود تماخره(۱٤)فیرید و مشورت کنگاج
کمند خام وسنان نیزه توپ کشگنجیر(۱٥) / کباده هست کمان و هدف بود آماج
یواشه(۱٦)آلت مذراة وماله دان بتکن / شیار شخم بود خیش ویوغ سر آماج
رعیتان دان گود هچگان وباد رمان / چو امتان نبی بربروش و فر سنداج
سجاف هست فراویز ولبنه ع دان خشتك / قبامع ست یلمه ودیباه را شمر دیباج

---

(۱) ترکیست یعنی کشك سیاه . (۲) بترکی قاووت وبعربی سویق است.
(۳) زله غذائیست که ازسفره برای دوستان ذخیره کنند (٤) چرب رودهٔ که در آن قیمه ودنبه نهاده سرخ کنند . (٥) گرن پهول بمعنی شماع آفتاب و گل میخك . (٦) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) بعربی ضره گویند .
(۸) معرب لال . (۹) معرب آن زمانست. (۱۰) مرغی است ابقع .
(۱۱) کبوتر . (۱۲) تویل مردکچل دان - نسخه بدل. (۱۳) این لغت یادگار طفیل بن دلال است درعرب که بید عوت بضیافت میرفت . (۱٤) تمسخر ماخوذ ازین کلمه است . (۱٥) مخفف کوشك . (۱٦) بواشه خ بدل .

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار پلیته (۲) باشد افروشه و چراغ سراج
نی مجوف‌غرو است ونای پرهیرون(۳) درخت ساك‌که سازندکشتی ازآن ساج
فرات‌مع‌باشد فالاد ودجله‌مع او رند است چو تنگه طنجه(٤)برنیو جزیره مهراج
فکانه هست جنینی که مرده سقط شود چنانکه آن‌زن نوزاده زاجه باشد وزاج
بیوك ودغد عروس است وبکر دوشیزه چنانکه حایض دشتان و قابله پا زاج
کنشك تیرك عضو آمد وکنیسه‌کنشت ولیك کمرا زنارمع شد چلیپا(٥)خاج
دروگراست کته‌کار(٦)وکفشگر اسکاف‌مع خیاط درزی و الباد و پنبه زن حلاج
بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل تکشلك مردم مقروض‌دان و عریان لاج
ضعیف غامی ومفلوج شیك وشیشله‌دان چهار چوبه در یواس و نردبان معراج
قدیم بوباشتی و نو شده حادث گواژه طعنه گواسه صفت‌بهشت اجماج
سروش‌هوش‌وخردشد سروشبد جبریل(۷) نیاز حاجت وآمین(۸) بود بجای تراج
بن است بطم و بود کاکیان خسکدانه علك‌ع‌ونیژد(۹) وزرنیله شد همان‌ریواج
مقطه خامه زن ومصقله بود بزداغ (۱۰) ظروف واحول‌وناژووکاشکی‌همه‌کاج(۱۱)
سفینه هست سماری‌خله بود مردی‌ع(۱۲) چنانکه نوژیه سیل است واشترك‌امواج
بتك‌کتابت وکرکز علامت‌است و دلیل بنابه نوبت و دیهیم وگرزن آمد تاج
ستیم ریم جروح است و با خسه‌نشتر پروش‌مطلق جوشش هزارچشمه‌خراج(۱۳)
چوگردنا گل‌سرخ‌است‌وزعفران(١٤) کیماس ولیك نیلپر وتوله را(۱٥) شمر ورتاج

بند هشتم

ای آنکه‌گفتار ترا هوش و روان پاسخ‌بود وزآتش‌عشقت دلم تابنده چون دوزخ بود
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن بلبل بتقطیع رجز گویا بشاخ و شخ بود
دوزخ‌شمر تاریك‌را وآن‌شولمن دوزخ بود مانندآباد ای پسر خود عالم برزخ بود
پروزنژاداست ونسب بازیره یك‌حصه زشب پنك‌است‌واودس‌یکوجب‌فرسنك‌خودفرسخ‌مع‌بود

---

(۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است . (۲) فتیله معرب آنست .
(۳) معرب آن خیزران است . (٤) شهریست در مغرب افریقا و برینو جزیره‌ایست دراقیانوس‌کبیر ومهراج مخفف مهاراجه .
(٥) صلیب ماخوذ ازچلیپاست وخاج در اول باجیم فارسی بوده . (٦) نجار
(۷) عبری‌است . (۸) عبری است . (۹) علك‌البطم‌که سقزنیز گویند .
(۱۰) سنگی‌که بدان کاغذ وغیره‌را صیقل دهند . (۱۱) بهرچهار معنی .
(۱۲) چوب‌کشتی‌رانی . (۱۳) معرب خراك . (١٤) معرب زوپران .
(۱٥) گل آفتاب‌گردان .

سیخ تباهه (۱) باب‌زن کش خوانده برخی تاب‌زن
نسترون آمد نسترن پروین همی‌باشد پرن
درغاله شعب کوه‌دان رنجیده را بستوه دان
حنظل کبست آمد همی ظاهر وغست آمد همی
قند سپید(۶) ابلوج شد آبی هماناتوج شد
مغ(۹) جایگاه ژرف‌دان هلتاك‌را خودبرف‌دان
مشعلچی آمد روشنك شاهسپرم شد ونجنك
وستاخها کستاخها دونان ع وشومان ع ماخها
زنبور مع منج وپشه بق وت پوستین وخوی عرق
حمام وجامستی کدوخ آن‌فارتین‌دان پارگین
باشد فراشالرزه تب پیسی برص پریون جرب
کچ فلس ماهی سب صدف دفزك سطبر(۱۲) وتاب تف
دان ساتگین پیمانه‌را وآن دلبر جانانه را
آرایش آزین آمده ریشیده رنگین آمده
تاتاست لکنت‌درزبان تاتول باشد کژدهان
برق آذرخش آمد همی تقسیم بخش آمد همی
متاره چرمین چغل تسخ نفیس وکل کچل
شدسخت بازوشخ کمان رون باعث‌وروزن امتحان
ناتو همی‌دان نبکره(۱۵) سکوی بیرون پاخره
زموره بانوج(۱۶) آمده تاج خره خوچ آمده
زاینچ وخهر آمد وطن گوراست‌ومدفن مرغزن
دیوار میدان لادرا ریواز میخوان داد را
فرتاب وحی‌وتاب فرفرزین‌جری فرزان هنر

پاشنك باشد آبزن (۲) جلاب‌مع‌خود آکخ بود
هم‌زلزله‌ع‌شد بومهن‌دیگر تلوسه چخ(۳) بود
بسیاررا انبوه‌دان اشکاف وانده رخ بود
نشپیل شست(۴) آمدهمی‌دام‌وژنگ آن‌فخ(۵) بود
هم گردنه‌نغروج(۷) شدهم‌خودسری برمخ(۸) بود
نغز ونکواشگرف‌دان‌خوب وبلندآوخ(۱۰) بود
مفرق‌هباك‌وکف‌هبك‌وردان‌وژخ آزخ(۱۱) بود
خالیگران طباخها هم پختگه مطبخ بود
دیگر جواب وپاورق این‌هردوان پاسخ بود
آتشگه گرمابها گلخن و یا گولخ بود
پرهیختن یعنی ادب رحل‌کتب گیرخ بود
سابورهاله پره صف اسب روان‌هیدخ بود
میدان سفاهن‌شانه‌را زوبین‌همان ناچخ بود
جدوارمع‌پرپین‌آمده‌وآن‌پرپهن فرفخ(۱۳) بود
هم‌ترجمان‌شد تاجمان‌هم چشم‌بدچشرخ بود
آغاز وخش‌آمد همی خوب وخجسته دخ بود
پربرکلاه آمد کلل په‌په همان بخبخ بود
فرش ونهالی ریسمان‌هم‌گاوآهن‌نخ(۱۴) بود
هم غلبکن شد پنجره هم دامن‌که شخ بود
مرد دوبین لوچ آمده لاغر بدن لخ‌لخ بود
پنداربد شید اهرمن‌آه و فسوس آوخ بود
بنیاد گو بن‌لادرا چسپنده‌وآتش مخ بود
آنگه تبرزین‌و تبردیگرنجك ناچخ(۱۷) بود

(۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف‌کارد وشمشیر . (۴) دام‌صیادان
(۵) تله . (۶) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نغروج است که پاروب خبازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مغاك ازین ماده است .
(۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) زگیل‌که بعربی ثؤلول‌گویند .
(۱۲) ستبر خ ل . (۱۳) خرفه . (۱۴) نخ بهر چهار معنی می آید .
(۱۵) لای لای گفتن‌که بعربی مناغات است . (۱۶) ننو ی کودك وریسمان‌که آویخته بدان تاب خورند . (۱۷) بهرسه معنی .

جهمرز میاشد زنا با عفت آمد پارسا — باطل تبه تاپا،طلامع‌لر،جوی وپهلوپخ بود
باشد قطایف‌فرخشه(۱)منحوس وضایع‌مرخشه — جنك وخصومت خرخشه دیگر ستیزوچخ بود
ماریه شدمادندرا(۲)هم ماد باشد مادرا — خال،آبی‌وعم،افدرادخ دخت ودادراخ بود
دست‌آورنجن یاره(۳)دان‌پرگاله‌لخت‌وپاره‌دان — زشت ودده پتیاره‌دان آب فسرده یخ بود
گوخاکروبه‌رشت راهم‌محووحك‌دان‌گشت را — انبست وانبه مشت رامضراب وزخمه‌زخ بود
لك‌هرزه ولمترکلان پیچه‌سیان‌وپرسیان(٤) — سغری گفل‌ترسا،سه‌خوان زنارشان‌موسخ بود
انبه‌شدن‌زحمت‌شمرماژیستان(٥) عصمت‌شمر — آزوشره نهمت شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی با ما چرا نسازی — عنبر چرا نسائی بربط چرا نسازی
مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن — بحر مضارع‌است این‌گرخوش‌همی‌نوازی
بازی ریسمان را گویند دار بازی — وآنکس‌که برفرازش بازی‌گراست غازی
خیزاب وکوهه،موج‌است دریاکنار؛ساحل — اشناب و آشنا،دان و اشناه آب بازی
بحث وجدل خویسه یوز و پلنك پسه — مثل و شبیه دیسه زیندگی برازی
پرویش‌کوتهی(٦)دان‌مربنده را رهی دان — اقبال فرهی دان فخر است سرفرازی
یال است پشت‌گردن آرنج دست‌وآرن — پهلو بود تهمتن بالا بود درازی
مخ مغز وانف بینی پیمانه ساتکینی — تاتار، ترك چینی چرنان عرب که تازی
عمامه ، زندپیچی شاغوله طره آذ(۷) — وان‌راکه بهر سرما بندی‌بچشم ایازی(۸)
بلمه‌است‌ضدکوسه(۹) رخ‌گونه،ماچ‌بوسه‌مع — زنبور منك وموسه دوله چلیك بازی(۱۰)
ستخوان پشت،مازه میلاوه، برمغازه(۱۱) — گلگونه هست غازه یگزخم‌گرز غازی
فغواره(۱۲)بی‌سخن‌دان فانوس‌رالگن‌دان — سور ونشاط دن‌دان مهراست دلنوازی
بستر دواج باشد چاره علاج باشد — شیشه زجاج باشد نیرنك چاره سازی
آهنك شد اراده افزون بود زیاده — تشلیخ دان سجاده ساجد بود نمازی

---

(۱) نان مثلث کوچکی است مرکب‌ازروغن‌وقندوپسته‌وبادام (۲) مخفف‌مادراندریعنی‌زن‌پدر (۳) فرق میان دست برنجن ویاره‌آنست‌که نخستین‌ازمهره‌ورشته‌ودومی‌حلقه‌وارساخته شده . (٤) عشقه ولبلاب (٥) مخفف‌ماژوستیان‌ومشتق‌از ماژو ومازوکه‌نام‌شت‌زردشت‌است . (٦) تقصیر . (۷) شاغوله وشاشوله تحت‌الحنك . (۸) نقاب‌ودستمالی‌که برای‌دفع سرمابرابر چشم‌آویزند . (۹) ریش‌پهن . (۱۰) الك‌دولك‌بازی (۱۱) مازه فقرات ظهر ومیلاوه شاگردانه که بشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت‌روئی بن سکه ع بچه گوئی(۱) تندی وزشتخوئی در زن بود چغازی
زیچی بود ظرافت گولی بود خرافت بی غشی و لطافت هم نازکی‌است پازی
شت تیمسار(۲)باشد دانش بخار باشد سختی ژغار باشد تاراج ترکتازی
یام ونوند مسرغ هم اسب اسکداران(۳) وآن اسپریس باشد میدان اسب تازی
پروین‌همی بود پرو، مزمارو،خامه‌دان‌غرو برمردم ری ومرو گومروزی ورازی(٤)
واشامه هست معجرورپوشه هست چادر تورانه ترك ودلبر بس جسته ونیازی(٥)
فانه (٦) پغاز باشد جرمع کراز(۷)باشد دردو گداز باشد در پارسی پوازی
خوشی بود هژیری برخوابوفرش‌یری(۸) شب بوی زرد خیری خیروز بود خبازی
تابوت‌وتخت کاهو آب‌گشاده تاهو(۹) عیب و غزال آهو کندآوری گرازی(۱۰)

بند دهم

ای رخت‌چون ماه تخشبوی لب‌لعل بدخش از نگاهی عمر کاهی وزنگاهی روح بخش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات هست دربحر رمل این قطعه باتاب ودرخش
باشد ازالحان موسیقی نوای دیف رخش سومین اقلیم وچارم آدر خش‌وباد رخش
دزدمه سیاره سبع و گرینش خاصیت عاق،زبهر ابلق‌وسدکیس‌ومیمون‌عکس‌رخش(۱۱)
گرد ناسیخ‌تباهه وزتنور آمدبلسك(۱۲) هست بلگن منجنیق وتیره و تاریك رخش
اسبهارا دان همی شبدیز وگلگون وکهر ابرش وبوروسمنداست‌وکرنك وخنك ورخش
آن لحاف کهنه پرپنبه را چغوت دان پوستین کهنه ورخت ولباس ژنده سخش
صمغ میاشد پغانك هم بناست،کندراست مقل ارزق راخشل دان اوفه اسب‌است وخش
هست انجیدن حجامت‌حاجمش گرا(۱۳)بود استره موسی‌مع شمر،لغزیدن پایست شخش

---

(۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیك بمعنی تیمساراست زیراکه شت بجای کلمه (جناب) وتیمساربجای «حضرت» استعمال میشود . (۳) چاپاران .
(٤) درموقع نسبت باصطلاح عرب وعجم . (٥) هرچهار بمعنی معشوق .
(٦) پانه پهانه فهانه همه بمعنی پغازندکه قالب کفشگرباشد (۷) کوزه کوچك‌آبخوری
(۸)یری - قسمی ازپارچه‌ورختخواب وفرش‌است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت
(۱۱) سدکیس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارك و عکس بمعنی انطباع و واژگونه است ورخش بهرچهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه کباب وبلسك سیخ تنور . (۱۳) طاق‌گرارا توان‌گفت منسوبست بمردی حجام .

نسیه پستادست باشد نقد دستادست داں		دست پیمان مهروپستا دست میدان بهره بخش
فسق کشود ، پلمه تهمت یلغدر بیدین وداد		هوش واژن، خلسه وضایع‌زبون‌وسست پخش
زچه،زن اندرنفاس ونیز دشتان حائض است		وحم را میدان کرایش(۱)قیمت هرچیزاخش
خط بطلان‌راشمر کشمیده، دستوری‌است اذن		انجمن محفل بود اورنك تخت وصدر تخش
ارضه(۲)رشمیزاست‌وسوسه کرم گندم‌خواره‌دان		کشکرك‌رامرغ عقعق‌دان‌درخت‌آویزجخش(۳)
غده دشپل باشدوخوکك خنازیر آمده‌است		سلعهٔ‌کاید برون ازز‌یرگردن هست چخش
کعب اشتا لنك وپای افزاررا پاچیله دان		ساغری کیمخت وچسته هم‌سرین باشدفرخش
توپ کشگنجیر وروئین‌دیك‌ودیك‌مبخراست(٤)		تیرچرخ‌آمد ؤشنك‌وبمب‌وموشك‌تیرتخش(٥)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی وجز آن

رخ بر افروخت همچو آینه		آن پری پیکر سمن سینه
پس زبحر خفیف باز آورد		این گهرها درون گنجینه
فاعلاتن مفاعلن فعلن		درقدح کن شراب دوشینه
هفت خط داشت‌جام جمشیدی(٦)		هریکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق		(اشك)و(کاسه گر)و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست		هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل)		(غلج)قفل‌است وپلکان زینه
کشك‌پنو وپینکی‌است نعاس(۷)		(کژنه) برکفش وپیرهن پینه
می ز انگور و بخسم ازگندم		(بوزه) ازجو(ترینه) ترخینه(۸)
غول و نسناس را بغامه شمر		که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شرابخابه (لهر)		قحبه شلف‌است وفرج شلفینه

---

(۱)آرزومندی زن آبستن بچیزخوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ‌شب‌آویز .
(٤) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیزهست‌که حصار را بدان سوراخ کنند . (٥) «تیرچرخ آمد شربنل بمب و موشك تیرتخش» خ ل
(٦) این اسامی مسلم درعصر جمشیدنبوده زیراا‌غلب مولد وازاسامی موضوعه اعراب ومسلمانانست . (۷) خواب سبك ، چرت . (۸) آنچه ازبلغور و کشك مخلوط کرده بپزند وخشك کنند

هره، کون(۱) گند، خایه‌زبع (نیمور) هم(مچاچنك)(۲)دان توچرمینه
هست (شباز) و (شب‌پره) خفاش (کاروانك) ترند وچوبینه(۳)
عید اضحی است (گوسپندکشان روز نوروز وجمعه (آذینه)
چینه دان طیور هست (کژاژ) دانهٔ‌کاندران بود (چینه)
ظهر پیشین وعصر (ایواراست) بحقیقت بود (هر آیینه)
طیلسان مع(تالشانه) و (پستك) فستقیه‌است و فروه(کرکینه)(٤)
آهن آهین وزینت (آذین‌است) شیشه و آبگینه آیینه
دشمنی‌گر برون فتد جنك است وربماند‌درون دل (کینه)
تهمتن رستم است وتهم دلیر مام‌سهراب بوده (تهمینه)
آنکه نازد بر استخوان پدر (داده بربادگاه پارینه)(٥)
هفت اختر شمار (هفتورنك) هفت چرخ است(هفت‌گنجینه)
هست(یارك) مشیمه(گوزك) کعب صدروپستان‌وسرزنش(سینه)(٦)
دانه‌زن، ساحر است وهارون پیك بوق (کرنا و خنب روئینه)

دربیان مراتب‌ترقی وتنزل‌روح‌بعقیده‌بعضی حکماء باصطلاح عرب وعجم

ای‌شده جادوی‌بیهوشی(۷)زهوشت سنکسار ساخت دربحر رمل این قطعه‌راباچنك سار
چون‌روانی از فرودین تن‌ببالاتن رود(۸) درعرب نسخ است ودرفرهنك ما فرهنگسار
ور فرود آید روان مردم اندر جانور نام تازی مسخ دارد نام فرسی ننگسار
ورروان مردم اندر رستنی پیکر رود فسخ دان درتازی ودر پارسی شد تنگسار
وررود دربستنی رسخ است درلفظ عرب لیك اندر پارسی گویند (ساك)وسنگسار
آن علامتها که در ره برسر فرسنگها برنهند ازسنك وچوب وگل‌بود فرسنگسار
سنبل‌الطیب است آله تمرهندی انبله بسدك،اکلیل‌الملك دان رجم باشد سنگسار

---

(۱) بعربی فقحه گویند .
(۲) مچاچنك آلتی‌که زنان بخود بسته با یکدیکر جماع کنند .
(۳) این هرسه نام قرقاول است . (٤) پوستین وباکاف فارسی هم ضبط شده . (٥) کنایت است ازمرد عظامی‌که عصام ندارد . (٦) بهرسه معنی
(۷) نادانی . (۸) یعنی ازحیوانی بانسان یاازانسانی بانسانی ازآن کامل تر

در اصطلاحات قمار

منگیاگر شد مقامر بازی آن منك دان — هم شش‌انداز اوستاد جلد زرین چنك دان
خصل داو و خال‌زخم است وشتل بورك بود — كعبتان تزحاصل دخل مقامر رنك دان
شدمجاهزسوزیان گرسوزیان باشد جهیز — جیك وبوك واسب وخرپهلوی(۱)اشتالنك دان
داواندر نرد هفت ویازده پس هفده است — شاتورانگا ، رابلفظ پارسی شترنك دان
شدندب گفت‌وگرو، هم چیرگی باشد فره — وین دورا درآخرین داواولین نیرنك دان(۲)
خصل عذرارا فره دان خصل وامق دستخون — كار چون بردستخون شد جایگه راتنك دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه‌آباد

كسان بدور مه‌آباد چاربخش شدند — كه دست‌رابشناسند یكسر ازدستار
نخست هیربد ومؤبدان كه ایشانرا — بخوانده برمن وبرمان برین وهورستار(۳)
دوم شهان وجهان داوران كه درگیتی — بنـام چترمن وچترپند وتورستار(۴)
سوم كدیور وپیشه ور وكشاورزان — كه این گره راگفتند باس وسورستار(۵)
چهارم است پرستار وپیشكاركسان — بنام سودی وسودین و سودوزورستار(۶)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید — ازمردم این بوم كه والا گهرانند
(كاتوز)(۷)بدان طایفه گویند كه ازدین — وز دانش و فرهك وهنر با خبرانند
نیسار(۸)شدآن قوم سلحشور و سپاهی — كاندرگه كوشش همه صاحب هنرانند
دهقان وكشاورز بود مرد نسودی(۹) — اهنو خوشیان(۱۰) طایفه پیشه ورانند

درشماره نامهای هفت كشور

ای آنكه روی تو برمه فروغ بخش بود — غمت بخرمن دلها چوآدرخش بود
مفاعلن فعلاتن مفلاعلن فعلن — زبحر محبث این قطعه نوربخش ود
بپارسی بشمر نامهای هفت اقلیم — كه هریكی راازاختری درخش بود(۱۱)
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش بود — چهارمین دان بدرخش و بادرخش بود(۱۲)
چوپنجم(اوربرشت)وششم(خرشت)شمار — (جمیره یامین) از هفتمینه بخش بود

---

(۱) چهارپهلوی پچول . (۲) ندب‌وفره نخستین بمعنی قول‌وقرار داد ودوم بمعنی غلبه وبهمین ترتیب بردوداو اخرین اطلاق میشود ودراین دوداو كاربرحریف سخت است(۳) مشتق ازبرنیان یعنی ملكه علویه (۴) مشتق ازچتر . (۵) مشتق ازباس بمعنی بسیار وآبادان (۶) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند . (۷) دراوستا اثورنانان . (۸) دراوستا-رتیشتاران (۹) دراوستا - هوتخشان (۱۰) دراوستا-واستریوشان . (۱۱) حكماء ومنجمین باستان‌هراقلیمی رابستارهٔ منسوب داشته‌اند وآیه «ومن الارض مثلهن » اشارت بهمین است . (۱۲) یعنی اقلیم چهارم بهردواسم خوانده میشود.

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد / بهمن و اردیبهشت آنگاه شهریور بود
باز اسپندارمد خرداد امرداد آمده / هفتمین دی‌بادر است وهشتمین‌آذر بود
آنگهی‌آبان‌وخورشیداست‌وماه وتیروگوش / نام روز تیر اندر نامها تشتر بود
دی بمهر ومهر پس روزسروش‌وزشن،دان / فرودین بهرام ورام وباد نیك اختر بود
دی‌بدین ودین‌وارد، اشتاد، آنگه آسمان / زامیاد و مانترسپند آیت داور بود
روزآخررا انارام و انیران است نام / در اوستا گفته زرتشت پیغمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روزاول باشد ازماه جلالی جشن ساز / روزدوم(رزم‌نه) دان روز سوم سرفراز
کش‌نشین و نوشخوار و غمزدا ورخ‌فروز / مال‌بخش و زرفشان و نامجوی ای‌دلنواز
رزم‌گیروکینه‌کش پس‌تیغ زن هم دادده / دین‌پژوه ودیوبند وره‌گشای واسب تاز
گوی‌باز وپایدار ومهرکار و دوست‌بین / جان‌فزای ودلفریب وکامران بشمار باز
شادباش ودیرزی پس شیرگیروکامیاب / شهریاراست آخرین‌روز ای‌بت‌چین‌وطراز

دراسامی‌خمسه مسترقه پارسی

(پنج دزدیده)که درآخر ماه آبان / موبد پارسی اندربن هرسال فزود
نامشان را چوزاستاد بپرسیدم گفت / آفرین،فرخ،فیروز،دگر راست،درود

نامهای پنج دزدیده در اوستا

دراوستا بود آن روزنخسین(اهنود) / دوم ازپنجه دزدیده همی‌دان (اشتود)
باز(اسپنتمد) آنگاه (وهوخشتر)دان / هشتویش‌است‌و (اورداد)براوگاه‌فزود(۱)

نام انگشتان بزبان فارسی وتازی وفرانسه

ایکه دلهاراکشد زنجیر زلفت درکمند / کام شکرکرده تلخ ازرشك لعل نوشخند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات / ازرمل این‌قطعه رابرخوان بآواز بلند
نام‌پنج انگشت‌را درسه زبان آرم بنظم / تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند
اولین ابهام وپس سبابه پس وسطی بود / خنصروبنصر بتازی بشنو ازمن بی‌گزند
در زبان پارسی شد نامشان بی‌گفتگو / شست،ودشنامی،میانه، نیز بنیام، وکلند
نیز درلفظ‌فرانسه(پوس)و(اندکس)آمده / بعدازآن(مدیوس)و(انولر)(اری کولر)پسند

---

(۱) اورداد یعنی روز جداکه برای کم بودی درهر چهار سال یکروز برخمسه مسترقه افزوده وآن روز را بدین نام مینامیدند.

نامهای بروج پارسی

آن ده ودو و کوشك کامد خانه سیارگان — بره وگاو ودوپیکرباشد و خرچنك دان
شیروخوشه پس ترازو کژدم است آنکه کمان — بعدازآن بزغاله راباد ول وماهی بازخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت جی افرام در دساتیرش — ازبروج این چنین کند تعبیر
بره وگاو باد وپیکردان — کات وکام است ونیز(دام سریر)
باز(خرچنك)و(شیر)و(خوشه)بود — همچو(هرچنك)و(شار)و(ادشه)بویر
هم ترازو است بیگمان تولار — باز(کازام)کژدم است هژیر
پس کمان شد(کمار)و (مزد)بزاست — (دال)دول است و(ریم) ماهی گیر

نامهای دزدمه دردساتیر

همان کیوان ابا برجیس و بهرام — (سناشیر)است و(برهستی)چو بلرام
(هرامید)است(۱)خورشید جهانتاب — نبید آمد همان بیدخت(۲)پدرام
(کلنك)ازتیردان مه(فامشید)است — بفر شیم(۳) (د سا یتر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرانه گیتی — گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق ومغرب وجوب وشمال — خاور و (باختر) (نسار) وبتو

نیز نام انگشتان پارسی

نام انگشتان مردم درزبان پارسی — باتو گویم اندرین سرواد اگرداری پسند
شست ودشنامی میانه‌دان وبنام و کلیك — وین دورانام دگر(کوته‌دراز)است وکلند

(درتطبیق ماههای پارسی باقبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد — وی گرامی ادیبَ فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات — جوی بحر خفیف ازاین سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی — بشنو از من که گفته است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات)بود — فرودین ماه و اردی وخرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد — این یکی(تیر) و آندگر(مرداد)
بونه (شهریور)است ومهر (ابیب) — (مسری)آبان و(توت)(آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از(هاتو ر) — وز (سپندارمذ) کیهك(افتاد)

---

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ(هرم) وکلمه (پیرامید)هردومأخوذ ازهرامیدفارسی است ادیب‌الممالک (۲) زهره (۳) جزو

هفت‌قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتان — کازآن باغ حسن‌سیرآب است
وسمه وسرمه و نگاروخچك(۱) — زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام‌مردم نمازی

ترا باید که‌هفت‌اندام هنگام‌نماز اندر — فروسائی بخاك‌تیره درکیش مسلمانی
وگرازنام‌هفت اندام‌پرسی گویمت‌اینك — دوشست‌پای‌ودوزانودو‌پنجه‌دست‌وپیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده — کاندران آذر پرستیدند ازخرد و درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع وچراغ — راستی‌گوئی هزاران شعله‌را یك‌بادکشت
نام آنها سربسر گرد است دریك‌بیت‌من — گرنیوشی بی‌شك ازدانش کلید آری‌بمشت
(آذرمهر) (آذرنوش) (آذربهرام) دان — آذرآیین، آذرخرداد،وبرزین،زردهشت(۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج(فرجود)(۳)پدیدآمده ازشت زرتشت — که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
آتش (آذربرزین)که همی سوخت بخود — (چوبدستی) که بدان‌کور برفتی در راه
(سروکشمر)که چوبیخش بدل‌خاك نشاند — شد بسی‌کشن وتنومند پس‌ازیك دوسه ماه
(بیست ویك در زاوستا)که ازآنان هریك — هفت (پرگرد)(٤)بود روشن ونغزودلخواه
(سدره وکشتی) کز بندگی و بهدینی — جامهٔ بود و نشانی بر مرد آگاه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی‌که زرتشت اشوی پاك‌زاد — در اوستا برنهاد ازدانش وفرهنك وداد
اورمزد، آبان‌وخورشید است‌ومهروفرودین — پس(ورهرام)است‌ودین‌آنگاه (ارد)وزامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد — باشد اشاش وهور ومثر ماه و تشتری
آنگاه آسمان و انیران که تافته‌است — زین هفت‌نور(٥)چرخ مه ومهر ومشتری

(پایه آیین مازدیسنی برسه چیز است)

دین زرتشت‌کروشن زفروغش درودشت — پایه‌اش برهمت و هوخت بود باهورشت

---

(۱) خچك ـ خال (۲) آذربرزین‌وآذر زردهشت . (۳) معجزه . (٤) فصل .
(٥) اول‌را ایزد سپیده دم‌ودوم‌را ایزدآفتاب‌وسوم‌را ایزد روشنائی‌روزوچهارم‌را ایزدماه وپنجم‌را ایزد باران وششم‌را ایزدآسمان وهفتم‌را ایزد شیدبی‌انجام نیز گویند .

چم(۱) اینان (منشن) باشد و کوشن، کنشن — واین‌سخن‌راهمه‌جا گفته‌چودر گات‌وچه یشت(۲)
پاکی فکرت وقول و عملت جان تو را — پاك سازد زبدی ورنه پلیدی و پلشت
آن بدیهاکه روان تیره وتن زشت‌کند — همه‌از(دژمت)و(دژهوخت)شدودژهورشت(۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای — شد (اهوره مزده) آنگه وهمن‌واردیبهشت
از پس شهریور اسپندارمد خرداد دان — پس‌امردادا‌ست‌کش بی‌مرگی آمدسرنوشت
(اولین) یعنی‌که یزدان زندهٔ دانابود — دومین اندیشه‌اش نیکوست بی‌پندار زشت
سومین‌نظم مقدس دان چهارم قدرت‌است — پنجمین ازمهر خود مارا برد اندربهشت
ازششم‌دان‌تندرستی هفتمین بی‌مرگی‌است — خاص آن‌دهقان‌کهمارا اندرین گلزار کشت

(دراقسام قند مکرر)

بتاقند مکرر پنج قسم است — که بالعلت بد شنامی نیرزد
(سلیمانی)و(فانیذ) است و(ابلوج) — چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(دراسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه — کمانده زایشان اسمی‌تهی زرسمم بود
اگر بپرسی اسماء رهطشان گویم — جدیس‌وجرهم‌وعملیق‌وعادوطسم، بود(٤)

(درنامهای کوره های فارس)

کوره‌های فارس را نام ازکیان و پیشداد — اردشیر، استخرو داراب،است وشاپوروغباد

(در دانش‌زمین وبخشهای او ازگفته پیشینیان)

بتا توئی که قدت سرو باغ کاشمر است — رخت بهارختن بوستان کاشغر است
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — زبحر مجتث این‌چامه تنگی ازشکر است
چوشرق وغرب‌زمین خاوراست‌وباختراست — نسار(اواختر)است‌وبتو در(اخشتر)(٥)است
بپارسی کره خاك (گوی چغمینی) است — (میان‌کش)است‌خط استواءه درکمراست
زمین‌کهنه بود ارزه وآن دگرشوه(٦)دان — که هردوجای جماد وگیاه وجانور است

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی ازسوره های اوستا.
(۳) دژمت ـ اندیشه بد ـ دژهوخت ـ سخن زشت . دژهورشت ـ کردار بد .
(٤) هیثم بن عدی ازابن عباس روایت‌کرده **کانت‌العرب العابریة عشره رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جدیس ، عمالیق ، عبریل ، احیم وبار ، جاسم ، قحطان** (٥) اواختر بروزن فراختر شمال ـ وراخشتر ـ بفتح دال وسکون خاء وشین وفتح تاء ـ جنوب (٦) دراصل شبه بوده چون هنگامی‌که دردنیای کهن روزاست دردنیای تازه شب است .

(وورو برشته)شمال و(وورو زرشته)(۱)جنوب　　(زرشته)هشته بزیرو(برشته) بر زبراست
زمین عامره رامیشمر(فرادده فش) (۲)　　چنانکه (ویدهدده‌فش)(۳) خراب‌و بی‌اثراست
)وورو برشته فرادده فش)سه بخش بود　　تمام شرح دهم برتو گرچه مختصر است
نخست(بهره‌خاور)(٤)که بخش خاوریش　　به(آن‌ایران)(٥)نامیده گشت ومشتهر است
میانه بخشش(خنرثوه‌بومی‌ایران)دان (٦)　　چوبخش‌باختر (ایران‌کوپژ)(۷)درنظراست
محیط‌غربی وشرقی (رزه پراگرد)(۸)ند　　که یك بباختر وآن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شومند　　نحس وترش‌روی وزشت‌درهمه‌احیان
کید وغطیط وغریم باشد وسـموس　　نیز کلاب است وذو ذوابه ولحیان

دو بیت

بیشرمی (سلجن) است وعفت(هیوند)　　حقد است(سرول) وغدرباشد (نیوند)
(نیمول) عبوس و (نیوتور) آمدکبر　　طیس است تپنك وفهم باشد(یوند)

دو بیت

(گرتاج) بودعزم وریاهست (پچیو)　　(ورسنك) بودعجب‌ووقاراست(رزیو)
(سیفود) تواضع وشهامت (سیفور)　　(برکان)جهل‌است‌وکودنی‌هست (غلیو)

دو بیت

(توسنك) قناعت وذکاشد (نیراس)　　هزالی ومایه سبکی دان (گیراس)
(فرساد) عدالت وسخاشد(رزواس)　　میدان توسخن چینی وغیبت (پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار ونطق باشد(کردیز)　　تنبار تقی زتهمت وحلم (غریز)
(فیمان)تکمیل حسن‌وقول وعمل‌است　　انفاق تحیرات بود (اتور) نیز

---

(۱) وورو برهشته - بضم واو وراء و فتح باء وسکون راء وکسرهاء وسکون شین‌وفتح‌تاء قسمت‌شمالی‌وورو زرهشته‌بکسرزاءقسمت‌جنوبی‌زمین (۲)بروزن(قبایقه کج) (۳) بروزن (سینه‌یقه‌کج) . (٤) بروزن (زهره مادر) (٥) بر وزن (خوان ویران) ماوراءالنهر . (٦) چون (خوش‌کشته رومی مهمان)قسمت وسطی ایرانست که پارس گویند وارض اقدس است . (۷) بروزن دیوان وزیر . (۸) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس پاسفیك (رزه پراگردباختری) اقیانوس اتلانتیك .

(و به نستعین و نستمد)

الحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله الطاهرین المعصومین درعشر آخر ذی‌الحجه ازسنه ۱۳۱۷ هجری درد‌ارالسلطنه تبریز بتلفیق این ابیات که حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم وسببی پیش آمدکه باتمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسی ایانگار جمیل — خدا دیو . پرفت انبیاوگید دلیل
امی.صحابه سیل آسمان. و غبرا تر — پلاس جای وپارادی جنان سقرآنفر
ف،آتش‌است‌وقیامت‌شمار(سوپرم‌ژور) — ویزاژ.چهره پومن ،شش ثقیل باشد لور
گوئیس‌ران‌وتالن‌پاشنه‌است‌ولانك‌زبان — چنانکه‌لورلب‌است‌ونانف‌وبوش‌دهان
لارنکس‌حلق‌وژنو،زانواست‌وکو،گردن — چوایل چشم‌و پی‌پاودست باشدمن
دوو،پراست‌ومثل مغز وسورسیل ابرو — اواز، مرغ واوا، بط پوال باشد مو
پواترین بودت سینه واریه گوش — چنانکه کله.تت وگربه شاوسوری‌موش
شوال اسب بود موله بغل و شامه شتر — جرس گرله وسل‌زین ومرك باشدمر
ام است مردوفم‌آمدزن‌واپوزوج است — چنانکه‌بکنابیزاست‌وواك‌خودموج‌است
قنات‌آکدك وسورس‌چشمه‌لای‌چوفانژ — وریته صدق وپیوپارسا فریشته آنژ
پرنس‌زاده شاه است وپادشاه روا — چولیربربطوویل‌است‌شهروشهرموا(۱)
دروغ باشد .مانسنژووتر(۲)دان‌امپر — دینی حقیق وپرنه بکیر وآهن فر
درآی(۳)انتره سوفرانس‌رنج‌ودولردرد — سیه نوار بود روژسرخ‌وژن‌شدزرد
فیورتب بود وزیر سوو بالا سور — اس‌استخوان ونقاهت مل‌وزکی‌دان‌پور
ولیك پیر،ویو باشد وجوان‌ژن شد — ضیاء لومیراست وافق هریزن شد
لژه سبك‌بود ارژان‌لجین(٤)اتن‌ارزیز — پلمب‌سرب‌وذهب‌ار،رزن‌سلك،است‌مویز
کوئیور،مس شمرویتر،شیشه شدیقین — چنانکه روی‌بودزنك وهست‌معدن مین
متاع ارزان بنمارشه وگران شردان — برادراست‌فرر، مام مر، پدر پر،دان
چوارك قوس وفلش‌تیرودام میدان‌پژ — مطر پلوئی، نواژ،ابرو برف باشد نژ
کت دمای، زره باشد ارنمان زیور — حسام قاطع سبراست وابوکلیه‌اسپر
غبار پوسیرونرف پی تره پیکان — حزام(٥)سانگل‌بود دهنه‌رن،بریدعنان
بت‌ایدل‌است‌وشمن‌ایدلاتر،وخانه مزن — درسرای بود پرت وهست پنبه کتن

---

(۱) شهراول بمعنی بلد ودوم بمعنی ماه می‌باشد . (۲) طاق .
(۳) داخل‌شو . (٤) نقره . (٥) تنك اسب

کراست‌سورد، توان‌فرس‌وخستگی‌مال‌ز   ترانش پاره نان پاره‌آتش است برز
بته جمال ولدرقبح وسرمه کالامین   چنانکه‌جامه‌ابی،مبل،اثاث‌وپات‌عجین(۱)
چوسقف‌وعرش پلافن،همید،ترسك،خشك   قلم‌پلوم‌ومداد انکر(۲)موسك‌باشدمشك
چورزق پرسین وتوشه‌هست(مونی‌سین)   گران‌بزرك وپتی‌خرد وخوب‌باشدبن
خر،آن وفیل.الفان‌وسمك پواسن‌دان   پوازن است همان زهرومی بواسن‌دان
بف است‌کاونرو واش‌ماده سرپان‌مار   و،عجل‌وگرك‌لو،وآنن‌است کره حمار
پن‌است‌نان وویانداست‌لحم وعاقل‌ساژ   پتی‌له دوغ، وله شیروپنیردان فر ماژ
باتایه‌جنك‌وپ(۳)صلح‌است‌وپشه شد کوسن   پروری حکه سوری خنده ابن‌عم کوزن
شکارشاس بود ژور روزو نوئی شب   سلیل، نیراعظم برویری است غضب
اپوززوجه ماری شوهر ودوئر کابین   سمانس‌تخم(٤)ورامه‌شاخه‌بیخ‌اوراسین
نراست مال‌وبله‌گندم‌است ومیل‌ارزن   گشاده آب(٥)ادوی‌دان‌شراب باشدون
برانش،شاخه بابرك ومیوه‌دان فروئی   نو،ما،ژمن،تو،تواوو،شما واین سلوئی
مراست‌بحروکنارش‌براست وقعرش‌فن   وسه سفینه اشل نردبان وقطره پن
غزال‌شوری‌مرس‌است‌خوی‌وتر،مویور   چو شان مزرعه وبرزگر مواستر
تروئه روزنه سوزن اگی‌ورشته سوا   بطانه،دوبلر وروت‌است کوچه‌چوب‌بوا
وپو،است کهنه‌واین،دریده‌وتمان‌رخت   چوغرفه باریرووریده پرده‌باربر،درخت
پلرسرشك بصردان ومرو،اب دماغ   پاسازمعبر ورامپاربرج وژاردن باغ
فوا،جگر بود انفینی،بیش وپ،اندك   کثیر انفینمان، فیرمامان شمار فلك
پلاس‌درم ، صف رزم ونامه باشدلتر   س،مرد ابله‌وبت چکمه‌است‌وهستی‌اتر
دوات انکریه کالکول شماروحساب   بکوتمام ولوان دورولیور هست کتاب
رزن عنب شد ووینی‌بوددرخت‌رزان   بهار هست پرنتان اتن‌شمار خزان
هیور زمان زمستان وفصل صیف اته   چوجیب(٦)کالسن‌وگنك‌موئه‌جنب کته
قلمتراش کنیف‌است‌وگوته باشدکارد   مه نانخورش بودوساله‌شوروفارین‌آرد
پم‌است‌سیب‌وگلابی پوار وفیك‌انجیر   اناردان گرناد وبراوه مرد دلیر
توبید،دان‌سل، پیلی‌بلان‌شداسفیدار(۷)   چنانکه‌موریه‌توت(۸)وپلاتان‌است‌چنار
چونخل پالمیه وبرك فوی وارژشعیر   چوساشه توبره ومانژوارآخور گیر
شد آکلاد تعانق مصافحت بن‌ژور   چومنتر(۹)ساعت‌وآمیش‌زخویش کردن‌دور

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) بکسر (٤) تخم‌کاشتنی (٥) عرق وشراب (٦) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت . (۹) ساعت بغلی

درشماره اعداد ازیك تاکاترلیون

ازیکی تاده بگو ان،دو،تروا، کاتر، سنك، — سیز،ست،ویت نف،دگردیزاست درسروعلن
عشر ثانی انز، دوز است وتریز آنگه کاترز — کنزوسیزودیزست ودیزویت ودیز نف دان وون
۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱٤ — ۱۵ ۱٦ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰
پس ترانت است وکارانت آنگاه سنکانت آمده — هم سواسانت وسواسان دیز شد باکاترون
۳۰ ٤۰ ۵۰ — ٦۰ ۷۰ ۸۰
کاترون دیزاست وسان ومیل ومیلیون آنگهی — هست بیلیون وترلیون کاترلیون بی‌سخن
۹۰ ۱۰۰ ۱۰۰۰

درشماره ایام هفته ازیکشنبه تاشنبه

سمن،که ، هفته‌بود روزهاش باترتیب — بگیر از احد و تا بسبت می بشمار
دیمانش،لوندی،ماردی،دو پاره، مرکردی — ژدی،واندردی،سامدی ،است آخر کار

(درشماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه ومارس چو اوریل ، مای‌مه — دلو و حوت وحمل وثور ودگرجوزاشد
ژون و ژویه واؤوت ، بترتیب درست — سرطان و اسد و سنبله عذرا(۱) شد
ماه سپتمبر که آید ز پی‌آن اکتبر — شهر میزان و مه عقرب نا بینا(۲)شد
قوس باجدی‌همان‌ماه نومبر است ودسمبر — این ده ودومهت ازگردش خورپیدا شد

(قطعه ببحر مضارع محتوی برهشت‌بیت)

اپر،سپس‌چو(دنك)پس‌آوان‌شمارپیش — پارانته‌هست‌خویشی‌وپاران‌اقریب‌وخویش
فی‌دختر است وفیس پسر دربر عقب — پارمی بودمیانه و آنفاس هست پیش
اب‌را شمر فلق‌کرپوسکول شفق بود — بل‌فی‌ءعروس‌وژاندر،ختن‌اولسراست‌ریش
بزغاله شوره دان وبزماده هست‌شور — اینو بره موتن غنم آمد بربی میش
د(۳)هست‌پشت‌وواننر شکم‌شدمراره‌رات — موستاش‌هست‌سبلت ومیدان‌توبارب‌ریش
پنست چوکلبتان شد ومنشار(سی)بود — مارته‌چکوش‌وهاش تبردان‌فلشیه‌کیش(٤)
آنفان شمار کودك وآفابل مهربان — اسکرپین چوکژدم وپیکورواست نیش
سکره نهان پدیدکلرشد ددان میدان — باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

---

(۱) برج سنبله را عرب عذرا مینامد . (۲) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد . (۳) د ـ دال مضموم یك کلمه است . (٤) ترکش .

قطعه ببحر رمل در اسامی انگشتان بعربی و فارسی و فرانسه بضمیمه بعضی لغات دیگر ازفرانسه محتوی برشش بیت

نام پنج انگشت را درسه زبان آرم بنظم	اندرین مقطوعه کامد بهتراز زر سبیك

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام وپس سبابه وسطی بعدازآن	خنصر وبنصر بتازی گفتمت درباب نیك

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی‌شد نامشان بی‌گفتگو	شست ودشنامی میانه همچوبنیام وکلیك

(بزبان فرانسه)

باز درلفظ فرانسه‌پوس، و اندکس،آمده	بعدازآن مدیوس،و انولر،اری کولر،و لیك

بند انگشتان بود فالانژو انگشتان دوا	امبر،سایه‌تاج کو،رن،هم ترن‌باشدأریك(۱)

اورس خرس‌است‌وهین کفتار وپانتریوزدان	سوسمار آمد لزاروهست قنفذ پرك‌ایپك

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست‌تنك	امپرسمان شتاب وآپاتی بود درنك

سوردیته شدکری وگری تینیو آمده	بیدست استیرپی باشد بوات لنك

کاستر سگابی‌است وکشم‌خوك وسك‌شین	ضیغم لیون بود لئپار است خود پلنك

روبه رنار باشد و بوزینه سنژ، دان	شد اژدها دراگن و بالن بود نهنك

بلبل بود رسینل و کرکس ووتور دان	باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنك

اوتارد هست هوبره و پی بود کلاغ	تنای گازو تیز اگو سر،شمار چنك

اف تخم‌مرغ وپوله‌بود جوجه‌کك خروس	شد کایو سنگریزه پیر آمده‌است سنك

ازرق برن سفید بلان رنك‌سبز، ور	روشن همی‌کلر بود و کولر است رنك

شیطان ساتان و فارفاد جن،هومن آدمی	سوکراست قند وچای ته باشد حشیش بنك

ماشان بدوکثیف ویلن شد گراسطبر	خوشکل ژلی شمار وبل‌وبو بود قشنك

(درتعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد	درلب خود حدیث من‌کن ورد

تا بعون خدای عز وجل	بشمرم برتو پای تخت دول

مرکز ملك جم بود (طهران)	(پکن) ازچین و (کابل) ازافغان

هند (کلکته) مصر (قاهره)دار	(توکیو) ازژاپن وحبش(گندار)

---

(۱) تخت

(فاس) ازمارك است و (بیرمه) سیام — ترك (قسطنطنیه) دان بتمام
مجر و نمسه راست شهر (وین) — ازسوس (برن) واز گرك (آتن)
(لیزبون) پرتغال و (لاهه) هلند — زانگلیس است (لندن) و (ایرلند)
پای تخت فرانسه (پاریس) — مرکز روس (پطربورغ) نویس
(مادرید) است زان اسپانی — (برلن) است ازپروس و آلمانی
هم (بلگراد) راز سربی بین — زآن منتنگرو بود (ستین)
ازدانیمارك خود (کپنهاك) است — کاندران لعبتان چالاك است
چون زارض جدید رفت سخن — از اتازونی است (واشنتن)
شهر (مکزیك) زان مکسیکو — (بگتا) ازکلمپ و (لیما) پرو
(سان دوزه) زآن (کاستاریکا) گیر — از (برازیل) (یوژانر) پذیر
(سان تیاکو) ز (شیلی) است اما — (کاراکاس) است از (ونه زویلا)

فهرست پیوسته فرهنگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	٢٣	باغد	بادغر
١٣	٨	کشدازو	کشدزو
١٥	٨	نه‌حسائی	نه‌جبائی
١٥	١٨	خان‌چون	چنان‌چون
١٦	١٢	گنجانید	گنجانیده
٢٣	٩	دانم راهمی	دانم‌همی
٢٦	١٩	گفتمش	گفتش
٣٦	١٠	اقیاس	قیاس
٤٠	٢	نقش نقاش	نقش و نقاش
٥١	٤	دوآسو	دوسو
٥٩	٥	مجال	مجاب
٦٠	١٩	وطایه	وطابه
٦١	٣	ساوجبلاق	ساوجبلاغ
»	٢٨	صداخ	اصداع
٦٥	٢١	گفت	کفت
٧٠	١٨	ازمغزتان	ازمغزمان
٧١	١٥	ماراك	مارا
٧٢	٦	ازخانه اش	درخانه‌اش
٧٩	٣	یکسره	یکسر
»	٩	درآخر سطر علامت(٤) گذاشته‌شده ودرذیل صفحه‌نیز باید نوشته شود (٤)حلباب بکسراول وسکون ثانی کیاهی است	
١٠١	٣	اشعث	اشعب
١٠٢	»	اگرنه	گرنه
»	٥	(٢)	(١)
١٠٣	٩	کسی	کس
١٠٦	٢٢	المالطی	الملطی
١٢٠	١٨	١٣٩٧	١٣٢٧
١٢٢	١	پای شد	پای شه
١٣٥	»	ترابزنشاند	دوباره برتنشاند
١٦٣	١	(٤)	(١)پاورقیی (١)بساوندقافیه
١٦٣	٨	(١)	(٢)پاورقی : (٢)مطرزی وحریری دوشاعر ادیب و کسائی ومبرد ازعلمای نحو
١٨٩	١١	بند دری	بینددری
١٩٠	٨	برم‌نماز	بردم نماز
١٩٩	٢	پاسیان	نایبان
٢٠٠	١٥	فرق‌من تو	فرق‌من وتو
٢٠١	»	میمیند	میمند
٢٠٤	١٩	بایدآید	بازآید
٢١٦	١٣	رحسنده ای	رخشندهٔ ای
٢٤٠	٢٢	کرم باشد	کرم باشدت
»	٤	دولت‌دانا	دولت دنیا
٢٤٣	٢	اصرارعلوم	اسرارعلوم
٢٤٤	١٤	ازتمر	ازتر
»	٢٢	خصم‌وملك	خصم‌ملك
٢٥٠	٢	(٣)	(١)
٢٥٣	٤	تور	نور
٢٥٦	١٢	خورآلوده	خودآلوده
٢٦٧	»	انباشت‌رز	انباشت زر
٢٦٨	٦	مزح	مرخ
»	٢٦	مزخ	مرخ
٢٦٩	١١	بسته درچون	بسته‌چون
٢٨٢	٧	باالله ـ تاالله	بالله ـ تالله
٢٩١	١٤	کرده‌وخورد	کردوخورد
٢٩٢	٢	یدگهر	بدگهر
٣٠٨	٧	امیریونان	امیرنویان
٣٠٩	١٨	شهر	شهریار
٣١٠	٨	طمراق	طمطراق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوبد	کوبد
۳۳۲	۱۳	بودش‌در گل	بودش‌پای‌در گل
۳۳۳	«	صیاصی	صیاصی (۳)
«	۱٤	بودی (۳)	بودی
«	۲۱	حیاصی کریز گاهها	صیاصی ـ قلاع وحصون
۳۵۲	«	تام	نام
۳۵۳	۱۹	عیاقی	عیافی
۳٦٤	۱٦	زیده	زریده
۳۷۲	٦	بجکنش	بجنکش
۳۷٤	۱۸	اندرین	اندرین (٤)
۳۸۷	۱	کین و	کنی و
۳۹۰	۲۰	شنیدم بودم	شنیده‌بودم
۳۹۱	۱۷	کورخانه	گورخانه
«	«	کورشدی	گورشدی
۳۹۲	۷	من امیر	من‌ازامیر
۳۹٤	۲٤	(۱) من ـ بندر نون‌نیست	من ـ بتشدید نونست
٤۱۱	۲٦	خط	خطم
٤۱۵	۲	عنقا	عنقاو
«	۱۹	دل‌رز	دل‌زر
٤۲٤	٦	والجن	والجبن
«	۲۰	یکن‌الذین کفروا	لم یکن‌الذین کفروا
٤۳۲	۱۱	میرزاحسینعلیخان	میرزاحسینخان
٤۳۸	۲۰	غلطیدن‌کاه	غلطگاه
٤٤۲	۱۰	نیار	بناز
٤٤٦	۵	آنکه	ایکه
٤٤۷	۱۹	افضی‌الله	فضل‌الله
٤٤۸	۱	آنکه	اکه
«	۲	گزگرسیاره	کزگردش‌سیاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤۸	۹	فرهودی	فرمودی
«	۱۸	نواحل	نواصی
٤٤۹	۷	کرده است	کرده
٤۷۰	٤	خداند	خداوند
٤۷٦	۷	ستاره	ستاده
«	۲۱	نیوشند	بنوشند
«	۲۵	تابهره	نابهره
٤۷۷	۲۲	سیرتش	سیرش
٤۷۸	۲	برمالید	برمالیده
٤۸۰	۱۵	بعدد	بعدو
«	۲۰	حلیت	حلتیت
«	۲۵	تانام‌تراخورشید	تابام‌تراخورشید
٤۹٤	۱	ارفع‌الملک	رفیع‌الملک
«	۸	بنده‌ات	شداست
«	۲٦	شیری	شعری
«	«	ارزومی	ارزدهمی
«	۲۷	کفته‌روی	گفته بردمی
٤۹۵	۲	حریری واندرسخن‌حری	جریری‌واندر سخن‌جری
٤۹۵	٦	مربا	مرابا
٤۹۵	۱۰	گمنامی‌است	گمراهی
«	۱٤	برراتبه‌ام‌در گاهی	برراتبه‌ام‌ورکاهی
٤۹۵	۱۵	اهل‌میخواهی	اهمال‌زدولتخواهی
«	۲٤	نیش‌ماری	نیش‌دادی
٤۹٦	۲	که‌خواب‌خرگوشی	درخواب‌خرگوش
٤۹٦	۱۱	شبانه‌وزچهار	شبانه روزدوچار
«	۱۳	نیاید	نپاید
«	۲۳	وزمنه بوری	وزمندبوری
۵۲۱	۱۸	بالفه‌کد	بالغه‌کند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲٤	٦	فرازو	فرازد
۵۲٤	۱۹	غمزه‌شرین	غمزه‌وشیرین
۵۳۲	۲۳	سوی‌تومرکز	سوی‌مرکز
۵۳۳	۲۱	تتك	تنك
۵۳٤	۲٤	بهر	بحر
۵۳۷	۱٦	سرشاهان	سرهاشان
۵۳۹	۱۲	یسرت‌یار	یسرت‌یسار
۵٤۱	۳	فضلت‌میزبان	فضلت‌میهمان
۵٤٦	۲٤	تبور	قبور
۵٦۸	۲۲	ساکیانش	ساکنانش
۵۸۸	۹	مکن	ممکن
٦۰۷	۱	نخت	نخست
٦۰۸	۲۵	براکنده	پراکنده
٦۱۱	٦	ازگران‌تاگران	ازکران‌تاکران
٦۳۰	۱۷	ویمن‌است	ریمن‌است
٦۳۳	۲٦	زود عرصه	زود درعرصه
٦۳۵	۲٦	گنج‌نهاد	کج نهاد
٦۳۸	۵	جبه‌شان	حبه‌شان
٦٤۸	٦	هشتنه	هشتند
٦۵۹	۱٦	یربست وبخش	بربست‌وبخش
٦۷۱	۱۱	جانی‌شود	جانی‌شود (۲)
٦۷۱	۱٤	چون‌فرنك (۲)	چون‌فرنك
٦۷۷	۵	همکمی	همگی
٦۸۰	۳	حقیت	حقیقت
٦۸٦	۲۱	عقرب وحل	عقرب‌وچل
٦۸٦	۲۷	حل‌فرود آینده	چل‌اسب چپ وسگدست
٦۹٤	۳	میرزا	میرا
٦۹٦	۹	قافیت‌هائی	آن‌دوایررا
٦۹۸	۹	بیست	بیت
۷۱٦	۲۷	دلخیل	دخیل
۷۲۳	۱۱	قداز	قدار
۷۲٦	۲۰	خطه	خط
۷٤۳	۲	دوو کوشك	دو کوشك
۷٤۵	۱۵	رسمم	رسم
«	۲٦	هیتم	هیثم
۷٤٦	۲۱	تحیرات	بخیرات
«	۲۳	بکسرزاعه	بکسرزای‌معجمه

ماأغلاط مهم راگرفتیم . غیرمهم را خوانندگان خود اصلاح می‌کنند . **(وحید)**

درمطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

***

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان — در چهارده جلد. دارنده این چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح پروفسر چایکین روسی وحواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی خان ناصح .

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان — مشتمل بر قریب هزار بیت شعرو هزار بیت کلمات قصار عربی . دیوان باباطاهر باین کمال و نفاست هرگز بدسترس کسی نبوده .

(٤)

کتاب جام جم اوحدی - باتصحیح ومقابله کامل . بهترین کتاب اخلاقی واجتماعی و یادگار از یك شاعر بزرك باستانی .

(٥)

بختیارنامه . از تألیفات عصر ساسانی که استاد بزرك باستان (دقایقی مروزی) ازپهلوی بپارسی ترجمه کرده بضمیمه فهرست ۱۲ ساله مجله ارمغان

(٦)

دیوان کامل اشعار قائم‌مقام- مشتمل بر شرح حال این بزرك مرد سخن گستر بضمیمه جلایرنامه .

(۷)

ره‌آورد وحید— جلد اول ودوم وجلد سوم هم عنقریب بطبع خواهد رسید .

کتب فوقرا فقط از کتابخانه خاور واداره مجله ارمغان بایدخواست.

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالك آقای خان ملك که درنسب و پیوند با استاد از یك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تقویض داشت و اشعاری که در ذیل ازقطعه وقصیده دیده می‌شود نتیجه پاس ونگاهبانی‌آن دانای محترم است .

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه‌بنات درزمان‌وزارت‌معارف‌آقای‌حکیم‌الملك

مزینیه‌کنون رونقی دیگر دارد — که ازسعادت اولاد خودخبر دارد
مزینیه چوسیمرغ‌عنبرین پروبال — هزار بیضه زرین‌بزیر پر دارد
مزینیه زدوشیزگان خودچو سپهر — سهیل ومشتری وزهره‌وقمر دارد
مزینیه بود بیشهٔ که اندروی — غزال ماده فزونی ز شیرنر دارد
جمال‌وزینت‌انسان‌بدانش‌است‌وهنر — که‌آدمی شرف ازدانش وهنر دارد
تفاوت بشر ازجانور بمعرفت‌است — جزاین‌چه فخروفضیلت بجانوردارد
کسی‌که‌گنج‌درون‌آکند بگوهرعلم — چه احتیاج بگنجینه گهر دارد
کسیکه نقدمعارف بدل ذخیره‌کند — چه اعتنا بدر ولعل‌وسیم‌وزر دارد
پزشك علم‌برای مریض جهل اینجا — بسی‌مفرح ومعجون‌وگلشکر دارد
فرشته‌ایست‌موکل‌دراین‌سراکه‌مدام — خدای جل جلاله براو نظر دارد
ازآن قبل نظرحق براین فرشته بود — که‌این فرشته نظربررخ بشر دارد
چوآن‌فرشته اردیبهشت وفروردین — که لاله رازنم ابروژاله‌تر دارد
مدیرمدرسه ماست‌آن فرشته نور — که شاخ معرفت‌ازهمتش‌ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان — نسیم عدل‌دراین‌بوستان‌گذر دارد
براستی‌پدر ملت است خسروملك — خوشابحال کسی‌کاینچنین‌پدر دارد
شبی‌که درکنف‌عدل‌اوبخواب‌رویم — هزار مژده بما قاصد سحر دارد
زفضل‌ومکرمت این‌ملك‌وزیرعلوم — طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدایگان‌معارف‌مهین(**حکیم‌الملك**) — که‌روح مملکت‌ازعلم‌بهره‌ور دارد
زمانه‌نقش‌برآب‌است‌واینستوده‌وزیر — زعزم ثابت خودنقش‌برحجر دارد
بنات مدرسه‌آسوده ازبنات‌الدهر — بنات نعش صفت برفلك مقر دارد

شهامها ملکا خسروا خداوندا　یکی حدیث بیار تومختصر دارد
بکارخانه باری نگر که درصنعت　درودگرنه وکار درودگر دارد
ترامربی این‌ملك‌کرده ازپی آن　که ملك رازوجود تومفتخر دارد
بحفظ قائمه عرش دولت‌تونظر　امام قائم وسلطان منتظر دارد
دعاکنیم تراچون دعای‌خلق بشاه　بویژه از دولب بیگنه اثر دارد
چنانکه ملك‌جهانراخدابدست‌توداد　عدوی‌جاه ترا ازمیانه بر دارد

(قصیده)

بسی جستم نشان ازاسم اعظم　که بدنقش نگین خاتم جم
همه اقطار عالم سیر کردم　مگر جویم نشان زان‌نقش‌خاتم
بزرگی‌گفت چون آدم بمینو　مقر بگزید والاسماء علم
بامر ایزد این نام از ملایك　بباغ خلد تلقین شد برآدم
زآدم یافت‌تلقین شیث وازشیث　سبق آموخت ادریس مکرم
هم از ادریس هود آمد ملقی　چنان‌کز هود نوح آمد معلم
نمیدانست اگر این‌نام‌را نوح　نجاتش‌کی شد ازطوفان فراهم
زنوح آمد برابراهیم وزین‌نام　براو شد نار ریحان وسپر غم
بابراهیم وارث شد سماعیل　که‌جاری زیر پایش‌گشت زمزم
ز اسمعیل براسحق و یعقوب　هم از یعقوب موسی‌گشت‌ملهم
زفر آن یدو بیضا و ثعبان　بدست آوردو راند اندر دل‌یم
ز موسی یافت داود و زداود　سلیمان‌را شد این مسند مسلم
چو اوبدرود گیتی کرد از حق　رسید این راز برعیسی‌بن مریم
مسیحا گرد ازین نام همایون　علاج اکمه و درمان ابکم
هم ازاین نام فرخ‌کرد عیسی　هزاران مرده را احیا بیکدم
چوبردار جهودان خواندش‌ازدار　بگردون رفت بی مرقات و سلم
پس‌ازعیسی سروش‌این‌خاتم‌آورد　باحمد کانبیا را بود خاتم
پس‌ازاحمد علی‌راگشت میراث　که بودش نایب وصهروپسرعم
چوشد ریش‌علی باخون مخضب　ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
از او بر یازده فرزند پاکش　رسید این خاتم ازخلاق عالم

بغیراز انبیا یا اوصیا کس — بدان راز مقدس نیست محرم
نه از خیر الوری بشنید بوذر — نه از شیر خدا آموخت میثم
نه ازشاه خراسان شیخ‌معروف — نه از سجاد ابراهیم ادهم
مگر بدبخت مردی در فلسطین — ززهاد جهان کش نام بلعم
که‌ازابلیس دستان خوردواین‌نام — فرامش‌کرد و رفت اندر جهنم
بگفتم آنچه‌گفتی راست کفتی — سرموئی نه افزون بود ونه‌کم
ولی اینان‌که‌برخواندی من‌ازپیش — سراسر خواندم از آیات‌محکم
هم از تفسیر وابیات‌بزرگان — هم ازگفتار دانایان اقدم
نخواهم من‌که برخوانی تواریخ — ز قول حمزه و گفتار اعثم
بخواهم آنچه نه کلبی بدانست — نه مسعودی نه وصاف‌ونه‌معجم
بر آنم کاسم اعظم را بدانم — گشایم پرده زین اسرار مبهم
برآنم تا دراین الحان‌کنم‌جفت — مثانی با مثالث زیر بابم
چه‌نام است آنکه آردشیروشکر — ز نیش عقرب و دندان ارقم
اگر زین راز پنهان هیچ دانی — بگو ور خود نمی دانی مزن دم
بگفت از صدر ایوان رسالت — علیه و آله صلی و سلم
شنیدم کاسم اعظم داند آنکس — که باشد با لسان صدق توأم
لسان‌الصدق را دانند مردان — کلید علم حق والله اعلم
بگفتم گر چنین باشد که‌گوئی — ندانم یکتن از اولاد آدم
که دارای لسان الصدق باشد — بگیتی جز سپهسالار اعظم
رئیس جمع دستوران دولت — سرو سردار دانایان عالم
خداوندی که شیر بیشه باشد — به‌پیش پرچمش چون‌شیر پرچم
بدرد در مسالك سینه جور — برد از مهالك پای استم
یکی چون اجوف واوی‌باعلال — یکی همچون منادای مرخم
توئی ای میر آن ذات مقدس — توئی ایخواجه آن روح مجسم
که گر بردیده گردون نشینی — زجان گوید سپهرت خیرمقدم
بوددیری‌که درایران سپه نیست — ازآن‌روزاست چون‌شب‌تارومظلم
دل مردم پراز آزار و وحشت — خزانه خالی از دینار ودرهم
ابادست تهی آن کار کردی — که ازاندیشه‌اش مات‌است‌رستم

بروزی چند با فر الهی　　　نظامی ساز گردی بس منظم
همه با چهر تابان و دل شاد　　　همه باجسم پاك وجان خرم
بدشت اندر چوآهو لیك دررزم　　　گرفته شیر از دیدارشان رم
نموده خاتم زرین در انگشت　　　فکنده حلقه سیمین بمعصم
فراز پیرهن خفتان رومی　　　بزیر پیرهن دیبای معلم
رکاب سیم بر اسبان تازی　　　ستام لعل برخیل مسوم
شنیدستم‌که هرون زآل عباس　　　بدی برجمله در دانش مقدم
شبی در کار اقلیم خراسان　　　همی زد رای بایحیی‌بن اکثم
بیحیی گفت هرون کارآن ملك　　　فزون ازحد پریشان‌است‌ودرهم
جوابش گفت زخمی‌نیست در دهر　　　که از درهم نشاید هست‌مرهم
بدان صفرای فاقع ازرك ملك　　　برآید ریشه سودا و بلغم
بود سیم سره درمان هر درد　　　چو زر جعفری تریاق هرسم
تو ای میر مهین اندر چنین روز　　　که باشد تیره همچون‌لیل مظلم
رقیبان تو در پیش تو باشند　　　چوپیش خوشه انگور حصرم
ویا در بوستان نخل و رمان　　　پیاز وگندنا و ترب و شلغم
چگویم زآن تهی مغزان‌که‌دیری　　　در افکندند طرح شور باهم
بجای بستن سوراخ انگشت　　　همی‌کردند درسوراخ کژدم
زفکر تیره‌شان زد برافق چتر　　　سحابی قیرگون پروحشت وغم
ازیدر شد بساط صلح جویان　　　سپاه جنگجویان را مخیم
بساط پشه بر همخورد از باد　　　سرای مور طوفان شد زشبنم
شرار فتنه آتش فروزان　　　رسید از دامن عمان بدیلم
شتابیدند دزدان روز روشن　　　بخرمنگاه و بشگستند ز استم
درآن سختی عنان مملکت را　　　گرفتی سخت با بازوی محکم
بنای ملك و ملت راست کردی　　　نیفکندی بطاق ابروان خم
غزالان سرائی را رهاندی　　　ز دندان پلنك و چنك ضیغم
در افکندی بساط شوروعشرت　　　فرو چیدی اساس سوك وماتم
ولی عهدی برآدم بلکه هستی　　　ولی نعمت بفرزندان آدم
سپاهت را سپهدارست جمشید　　　بنازد از یمینت خاتم جم

سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حك و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه درصفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده واین نسخه چون نسبتاً کامل تر بود مجدد طبع گردید

کنید ازشادی ای‌رندان پپاسور — که باقرشیخ(۱)شددرلعب پاسور
ستوده باقرالملك آنکه روزی — بقربوده است‌واینك گشته‌یقور(۲)
بود پرورده فحش از فواحش — کند درلعب میسر جهد میسور
بسرگین خر حیزان زند جلق — زبوی شاش خماراست مخمور
چنین مردی که نامش گشت عنوان — چنین شخصی که‌اسمش گشت‌مذکور
شنیدستم شبی از حرص بی پیر — شد اندر محفل رندان پی‌سور
بساطی دید چون فردوس ودروی — شجر طوبی قدح کوثر خدم‌حور
جناب حاجی‌آقاشد در آن بزم — ملنك ومنك وآبادان و معمور
گرفت ازشاه می چشم حاجی — که چشم بیخرد را می‌کند کور
قماری زد که‌گر فغفور می‌زد — بچین با آن همه جاه‌وزروزور
فتادی تا ابد در گوش گیتی — خروش پخ پیدیم ازگورفغفور
وگرخاقان‌بروس این‌مایه میباخت — بجای شکی وشروان و شمکور
ز درد دل فتادی تاقیامت — ورم در بیضه خاقان مغفور
چه جورش‌را حریفان‌جور کردند — گروشد هرچه بود ازجوروناجور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت — قبای مله و تنبان ناشور
سند داد از برای وجه باقی — که در نقدش‌نبد پرداخت‌مقدور
سحرگاهان پی‌ایصال این‌وجه — جوانی از حریفان گشت مأمور
بحاجی گفت کاین مبلغ بپرداز — ویا وجهش حوالت‌کن بگنجور
تعلل کرد حاجی وانجوانمرد — تشدد ساخت‌کالمأمور معذور

. . . .

کتف‌زخم‌وبرهنه‌پای‌وکون لخت — چوسالار عرب درجیش شاپور

. . . .

---

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدنست .
(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

ازو پرسید قاضی کاین سند چیست
بخط و خاتمت مختوم ومهور

. . . .
. . . .

. . . .
مرا در محفلی کردند محصور

بائین قمارم کرد دعوت
دوچار کوکنار و آب انگور

. . . .
. . . .

بوالله العلی القادر الحی
بسی جزو کلام‌الله پر نور

بالیاس وبخضر ودشت کنعان
بموسی وشب تار و که طور

بتخت کیقباد و تاج جمشید
بنور بامداد و شام دیجور

بصلصائیل ومیکائیل وجبریل
بعزرائیل و اسرافیل وناقور

بخوف زندگان از حمله مرك
بهول مردگان از نفخه صور

بحق آن سر نمروك حیدر
بروح والد مرحوم مبرور

بآن شاه چراغ وسوی سلمان
بآن موم سفید وشمع کافور

بیال ذوالجناح وگوش غضبا
به تنك دلدل وقشقون یعفور

باندرزی که دردشت فلسطین
زخر بگرفت بلعم پور باعور

بیاسائی که ازظلم نقیبان
کند درویش رابر دار منصور

که گر مدیون این وجهم خداوند
مرا بابت کند درحشر محشور

ازاین انکارقاضی خشمگین شد
بتلخی می‌برآورد از جهان شور

رك گردن شدش مانند . . ی
که خورده صاحبش‌ده‌من سقنقور

بدو گفتا که بیجا دراینجا
مخور بیش ای‌خداناشناس مغرور

بچندین معصیت اقرارکردی
چو باشد مختصر نفعیت منظور

پس‌از اقرار انکار تو بیجاست
میفکن عامداً خودرابمحظور

بده یارد دعوی‌کن ببرهان
که غیرازاین دوشرعاً نیست‌دستور

اداکن وجه این بیچارگان‌را
که‌مدیونی توتاچشمت شودکور

چنان اینحرف در باقر اثرکرد
که‌درساعت فضرتش گشت قمصور

که خودرا بجای انکبین‌خورد
که بدپیزیش چون‌کندوی زنبور

چو خرازکوه بی‌بی شهربانو
همی تیزید وافتاد ازعر وعور

اگرچه نصیبی ازمفعولیت داشت
عن‌آمد برسرش شد جارومجرور

خطاب بمدرسه مزینیه بنات

ای مدرسه مزینیه ای روضه دلکش سنیه
ای مهد بنات فخر وعصمت مقصوره امهات حکمت
ای گلبن هوش را گلستان اطفال وجود را دبستان
ای ستر عرائس معانی ای چرخ نجوم آسمانی
ای رانده بدرگهت مواکب درکوکبه شرف کواکب
ای خفته ترا بمهد فرهنك مهر ومه وزهره و شباهنك
الحمد که گلبنت جوان است آب شرفت بجو روان است
درسایه بید وشاخ سروت شد نغمه سرا همی تذروت
ماتازه‌گلان که بردرختیم ازفضل توشاد و نیکبختیم
باغ گل و لاله بهشتیم در مزرع علم سبز کشتیم
دخت شرفیم و مام دانش داریم بکف زمام دانش
از چشمه علم آب نوشیم درجام شرف شراب نوشیم
طفلیم و ترا بخوان طفیلیم مهمان تو در نهار ولیلیم
در سلسله بنات حوا در خانه امهات وآباء
هستیم چو رشته منضد از لعل و بجاده وز برجد
روزی دوسه نگذرد ازین‌روز کز نطق خوش ورخ دلفروز
ام الحسنات و الکرامات باشیم و کنیم عقل رامات
در نحر معارف ازولائد بندیم و سائط القلائد
در ذروه منتهی المدارج آریم بر آسمان معارج
ایخانه فخر و سر فرازی ای کارگه بشر طرازی
ای بیت جلال و کعبه عز مصباح هنر چراغ معجز
ایوان تو را سپهر اطلس طاقی است بهشت مسدس
از بیت قوام گشته قائم بر اوج فلك تو را قوائم
ای بانی این بنای محکم کد بانوی دختران آدم
در باغ شکوفه معانی سر چشمه آب زندگانی
از گوهر خاتم النبیین صدیقه نژاد و مریم آئین
در بیت کمال ربة البیت هوش تو چراغ عقل رازیت

درکشت هنر توئی کدیور		فرهنك گرفته از تو زیور
از فکر تو بردمد حقایق		چونانکه ز بوستان شقایق
بخت خوش و طالع سعیدت		خوانده است شفیقة العمیدت
قلبت که سراچه الهی است		روشن ز دعای صبحگاهی‌است
مرضیه صفت وضی نژادی		پاکیزه نهاد و پاکزادی
دیو از تو رخ پری گرفته		سیمای گل طری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان		پرورده نعمتت د"ر ایوان
با لفظ فصیح و قول لین		دو شیزه فضل را مزین
هارون تو بسته قدس را مهد		ز اسرار مبین بقیة العهد
در دامن تو دمیده هر دم		روح‌القدسی بجیب مریم
بنت الشفه تو مریم آسا		آبستن گوهر مسیحا
احسنت براین اساس زیبا		کش اطلس چرخ فرش دیبا
ما شاءالله تبارك الله		زین کاخ مزین منزه
امید که این بهشت نوباد		همواره بهمت تو آباد
در سایه شاه داد پرور		کوشد بهمه ملوك سرور
از تاج قباد و تخت جمشید		بنشسته بر اوج ماه وخورشید
محبوب قلوب پیر و برنا		فرمانده عاجز و توانا
ابری‌که بر از ستاره اوجش		بحری‌که گهر فشانده موجش
از همت صاحب ستوده		دانشور دانش آزموده
دستور وزارت معارف		فرزانه حکیم ملك عارف
حکمش زده بر سپهر رایات		صدگونه ز محکمات آیات
ابراهیمی که اندرین عهد		زد بربت جهل تیشه جهد
بتخانه ز عزتش معزا		در سوك منات ولات وعزی
یارب بجلال و جاه احمد		سر حلقه انبیا محمد
بر ذات علی و آل پاکش		وان روی منیر تابناکش
کاین مدرسه را بدار توام		در سایه شهریار قائم

(قطعه)

خداوندا شنید ستم که چون یوسف بمصر اندر		فراز مسند عزت همی کرسی نشین آمد
بسالی کز درون خلق دود اندرهوا می‌شد		ز کنمان نامه یعقوب بریوسف چنین آمد

همارا درپی روزی بدست تواست چشم اینك　　اگرچه رازق کل فضل خیرالرازقین آمد
فقیران رابده ازخرمن خود خوشهٔ زیرا　　کهاندر خزمن جود توپروین خوشه چین آمد
سپرد این نامه را یعقوب اندردست فرزندی　　کهاندرجمع فرزندانش سالاری امین آمد
چودرمصر آمدند اخوان شدند اندر بریوسف　　وزایشان بررخ خوبش هزارازآفرین آمد
ولی نشناختند آن شاه یکتارا زکژ بینی　　خلاف شه که ازیزدانش چشمی راست بین آمد
برایشان مهربانی کرد ورحم آورد وبخشایش　　که قلبش باکرم همراه وبارأفت قرین آمد
جواب نامه یعقوب را بنوشت بس شایان　　که جاری ازبیانش چشمه ماء معین آمد
سپس باهریك ازاخوان خوان ازدر رحمت　　عنایتهای گوناگون ازآن شاه مبین آمد
بجای آن همه خواری که بروی آمد ازآنان　　کرامت کرد وتعلیمش ز رب العالمین آمد
من ازتاریخ وتفسیروحدیث این داستان خوانم　　که نقل راستان اندرکتاب راستین آمد
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق بااخوان　　کند نیکی بدستوری کش ازروح الامین آمد
بجزشخص همایون توکت دستورجاویدان　　زفضل ودانش وتقوی وعقل ودادودین آمد
بزیرسایه‌ات هریك ازاخوان شادچون مؤمن　　بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
ولی درجمع اخوانت امیرالملك پنداری　　درون گله همچون آن بزلنك پسین آمد
همانند قریش ازرحله صیف وشتا دیری　　دوان دردشت وکوه ازدورایام وسنین آمد
گهی باترکمانان گاه باترکان درآلاچق　　گهی درخیمه باکرد ولر صحرانشین آمد
بجای آنکه مرسومش زسبعین بیشتر باشد　　چرا ایدون کم ازستین وبیش ازاربعین آمد
بجای آنکه دامانش شودزین آستان پرزر　　حقوقش کاسته دستش تهی درآستین آمد
امیدارتقا میداشت ناگه در تنزل شد　　هوای آسمانش بود ناگه برزمین آمد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذالله　　که نیشت نوش وقهرت مهروزهرت انگبین آمد
ولی بشنوحدیث مصطفی را زآنکه فرماید　　که قطع رزق همچون قطع حلقوم ووتین آمد
خداوندی کن ای مولا برآن بیچاره مسکینی　　که فضلت شد کفیل رزق واحسانت ضمین آمد
بطفلی رحمت آور کوطفیل آمد بدرکاهت　　یسارش ده که درطاعت تراطوع یمین آمد
من ازدامان الطافت ندارم دست کاین دامان　　مراهم عروة الوثقی وهم حبل المتین آمد

مطایبه

ای منشی راد شاهزاده　　ای کلك تو داد داد داده
پیش رخ فیلسوف طبعت　　بس شاه که میشود پیاده

بشنو سخنی بر ایگانی
از آ قلی حرامزاده

در مشهد کویت آمده بود
سرمست دی از خمار باده

مادر زن خویش را گرفت او
چون توپ یاری عراده

نیمی چو زشب گذشت دیدم
کامد بسرای رو گشاده

افغان میکرد زال کاین زار
تا حال بهیچ کس نداده

او مشت بر او زدی و گفتی
وا پس ندهم تو را نگاده

این بنده ز جای جسته گفتم
ای قوم دیگر چه روی داده

گفتند قلی ز عشق لیلی
در مضجع قیس رو نهاده

گفتم بزنید آ قلی را
کاین پای غلط بجا نهاده

دستش شکنید ومغز کوبید
تابر گردد ازین اراده

یك چند تن از ملازمانم
دیدم که برویش اوفتاده

بیچاره بزیر چوب ایشان
می‌خواند عدیله و شهاده

این نص حدیث وصدق محض است
باور منما ازین زیاده

(چندبیت ازیك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار
ندید قابل شفقت نخواند لایق کار

چراکه فاقد هرشرط وجامع هر خلف
بدم که آدمیم من نه گرك آدم خوار

وزیر عدلیه از آدمی نفوربود
چنانکه آدمی ازاوکند بدشت فرار

نه پارتی بدم اورا من ونه حامل سیم
نه بی‌حمیت وبیشرم بودم و غدار

نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان
گرفتمی ونه دین دادم ازپی دینار

خجسته بودم وباهوش ورای ومعنی جفت
ستوده باشم وباعقل ودین ودانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروهشته نام
بکیخسرو شاهرخ این پیام

که ای دانشی مرد یزدان پرست
دلت آگه ازراز بالا وپست

تو چشم مهانی سر بخردان
نگهبان جان تواند ایزدان

زنیروی امشاسپندان پاك
بزی جاودان روشن وتابناك

نگهداردت اور مزد از گزند
شود یاورت بهمن امشاسپند

توانائیت بخشد اردیبهشت
ز شهریورت تازه بستان وکشت

سپندارمذ پرتو ازشید ناب
فشاند بران روی چون آفتاب

بخرداد خرم کنی شاخ و برک	زمرداد بادت نگهبان و برک
چه پیش آمد ای‌یار فرخ نژاد	که دیگر. نکردی ازین بنده یاد
ازان پیش‌کان خواجه آید بری	بدم شاد هرهفته از مهر وی
زکرمان بسی نامه ها سوی‌طوس	فرستادی ازکلك چون‌آبنوس
ازان نامه‌ها یافتم کام و نام	سراسر نگهداشتم چون پیام
چوگستردمهرت دراین‌خاك‌رخت	مرا نیز ازخواب برخاست‌بخت
بکاخی که والا تراز نه سپهر	ببستم همی باتو پیوند مهر
دلم شاد ازان اتش خویش‌تاب	تنم آشنا ور بدریای آب
شگفتاکه بگسست پیوند ما	چوبشکست پیمان وسوگند ما
برا فروخت زان‌گوهر شبچراغ	شب‌تیره چون روزیم‌کرد باغ
همانا از این در شگفتی درم	کزان پس‌چرا تیره‌گشت اخترم

(دوقطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسندمکین	خلق خواندندش امیرالمؤمنین
کارها باتیغ‌کج فرمود راست	داد مظلوم ازستمگر بازخواست
بود روزی برسریر عدل حق	برده در فکرت‌سبق ازماسبق
اختران آسمان دین و داد	یعنی اصحاب رسول پاکزاد
جمله برگردش همی‌کرده هجوم	خواجه‌همچون‌بدروایشان‌چون‌نجوم
نا کهان آواز غوقا از برون	خاست - تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبرگفت یکی ازاصحاب	که بدور عمر بن خطاب
روزی‌آن خواجه بهمراهی بخت	برد در مسجد پیغمبر رخت
مسند فصل قضایا گسترد	باطل ازخانه حق بیرون‌کرد
سوده درحضرتش اصحاب نبی	جبهت بندکی از شیخ وصبی
انجمن گشته بگردش زنیاز	همه اشیاخ وبزرگان حجاز
ناگه ازخارج مسجد برخواست	شوروغوقا وفغان‌ازچپ وراست
خلق نظاره غوقا گشته	حاضر از بهر تماشا گشته
دوجوان بارخ چون ماه منیر	نو جوان دیگری کرده اسیر
دستها درکمرش از دو طرف	وز پس وپیش گروهی زده‌صف
چون رسیدند برآن دکه داد	برشد از سینه ایشان فریاد
کای خداوند - تاهمین جاساخته

قطعه ناتمام بخط خودش

ای سپرده طریق خانه حق / مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور / از درخت وفا ترانه حق
ازپی گوشمال طبع حرون / زده برنفس تازیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات / مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که زی مقصد / راه جستی تو از نشانه حق

ازطرف احترام‌السیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعه دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندرسایه سلطان عالم حجت یزدان / امام‌العصر مولی‌الخافقین فرزند پیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه / که ازبهرش بساط جشنی آرایم بزیب وفر
تقاضادارم ازالطاف بی پایان درآنساعت / زتشریف‌قدوم خود دهداین بزم رازیور
فروزدچهره درایوان فرازدسایه برکیوان / بنوشدچای وشربت کام‌شیرین سازدازشکر
ببیند دختران راازره علم است خوشبختی / تقدم برپسر می‌جوید ازعلم‌وهنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری / بیار بهررفیقان توتارو طنبوری

(درعلم کف شناسی)

نام تلهای کواکب که بود درکف دست / گر زابهام شماری وبه‌خنصر گروی
زهره‌ومشتری‌است‌وزحل وشمس آنگاه / تیرومریخ وقمر نیك شناس ای‌اخوی
خط‌زهره‌است‌چوازشمس‌روی‌سوی‌زحل / خط مریخ چو اززهره به‌برجیس‌روی
خط قوس‌ازمتوازی بخط مریخ‌است / نام آن‌خط‌حیات‌است‌وبآن شاد شوی
ازتل شمس عمودی‌که بپایان آمد / خط‌شمس‌است وشودفال‌توزان‌نیك‌قوی
زیر تیر است‌بشکل افقی خط قران / قوس آن سوی‌قمر خط بداهت‌شنوی
اززحل‌خط‌عمودی‌سوی کف‌خط‌نصیب / هست تقدیر توآسوده زبی‌پا بدوی
خط‌مایل‌زقران سوی کف‌ازصحت‌دان / کهکشان ازسوی مریخ برآید بسوی

نیز درعلم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست / کربخنصر شماری ازسوی شست
زهره و مشتری زحل‌خورشید / تیرو بهرام و ماهدان بسامید
خط قوسی زشمس سوی زحل / زهره را شد خرام در جدول

خط قوسی ز زهره تا برجیس
خط بهرام دان بنفس نفیس

متوازی بدان ز قـوس دگر
خط صحت شد ای‌خجسته سیر

گرعمودی زشمس شدسوی‌کف
خط‌شمس‌است وراه مجدوشرف

افقی زیر تیر خط قران
مـایلی زآن بمه بداهت دان

هست نهر المجره از مریخ
خط مـایل بزند بی تـو بیخ

افقی مایل از خط بهرا م
جـانب مشتری رود پدر ام

خط دیگر ورا بود بفراز
تـا بوسطی ز خنصراست‌دراز

سه خط منفصل بداخل زند
دستبند حیاتشان خوانند

مرکز نطق بنـد دوم شست
بند اول اراده راست نشست

بند سوم مقام مهـر بود
صـاحب آن‌گشاده چهر بود

سهل مریخ یـا مثلث آن
شد فضائی سه‌گوشه جاویدان

بخط رأس و زندگی محدود
تل بهرام ومه یکش زحدود

زاویه اولش‌که علیا شد
از دوخط نخست پیدا شد

هـم زتل قمر ابا مریخ
آشکارا نهد سه پایه وسیخ

زاویه دوم انسی ازخط سر
خط صحت رسد بخط جگر

برسـر تـل مـاه میگـذرد
روشنی ازمه و ستاره برد

زاویه سومش بود بجهات
زالتقاء کبد بخط حیـات

لیك درسطح کف دست‌نگر
که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

درقعراین وحشت سرادرساحت‌این‌خاکدان
هرروز راباشدشبی هرنوبهاری را خزان

آن‌کوزخاك‌آید همی‌خواهد بخاك‌اندرشدن
آری درین‌گیتی‌کسی باقی نماند جاودان

مرك‌است همچون‌اژدها جان‌می‌ستاند بی‌بها
کی‌گردد ازدامش رها پیل‌دمان‌شیر ژیان

دراین سرای عاریت روزی دومهمانیم‌ما
ناچار روزی میرود درخانه خود میهمان

بیشبهه و بیگفتگو بامرك گردد روبرو
خردوکلان زشت ونکومردوزن‌پیروجوان

چون شد هزاروسیصدوسی‌وسه ازدور قمر
ازهجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان

از ناظم‌السلطان مهی دارای عمرکوتهی
آورد درعقبی رهی‌بیرون‌شدازاین‌خاکدان

خانم بزرك نازنین باقدسیان شد همنشین
واندر جوارحورعین آسود درمهد جنان

نامش جهان‌را بدشرف‌عالم‌زداغش‌دراسف
بحر شرافت‌را صدف مهر حیارا آسمان

کلك امیری لاجرم باناله واندوه وغم چون‌خواست‌تاریخش‌رقم گفتا(دریغاز آن‌جوان)

قطعه ناتمام بخط وی ۱۳۳۳

کلید معرفت آنست کاری عیان درعالم بحث آنچه درفکر
زالفاظ اندرت در حجله بحث پدید آید هزاران معنی بکر

ماده تاریخ

چو رفت برباد زدست بیداد شعار نرگس عذار سنبل
فغان برآمد زسرو وشمشاد خروش برخاست زلاله وگل
شدند مرغان بسوگواری ز دیده سیل سرشك جاری
فتاد دردشت خروش وزاری برآمد از باغ نفیروغلغل
شکست نسرین بدست یاره شقایق افروخت بدل شراره
سمن گریبان نمود پاره بنفشه بگشود گره زکاکل
دراین مصیبت که دیدسردار زچرخ بیمهر زدهر غدار
مگر نهد رخ بخاك دادار بدامن صبر کند توسل
اگر بر افتد زداغ فرزند یکی شراره بکوه الوند
همی توگوئی زریشه خودکند زبسکه افتد دراو تزلزل
گرش فشانی بصخر صما وگر چشانی بکوه خارا
نه صخر صما شود شکیبا نه کوه خارا کند تحمل
چو ما نداریم خبر زحکمت صبور باشیم بهر مصیبت
که دادنش هست عطاورحمت گرفتنش نیز بود تفضل
متاز مرکب دراین مراحل مجو اقامت در این منازل
که ساغر غم دراین صحاری گهی بدور است وگه تسلسل
مگیر برخویش زمانه را سخت مباش غره بدولت و بخت
کنار این رود چه‌گستری‌رخت تو نیز خواهی گذشتن از پل
بجا نماند در این بر وبوم نه اختر سعد نه طالع شوم
نه مهتر چین نه قیصر روم نه ماه خلخ نه شاه کابل
حسین تارخ نهفت در قبر پدر زداغش گریست چون‌ابر
ولی زند دست بدامن صبر کسیکه دارد بحق توکل
ز داغ پر دود فضای بستان بهار شادی شده زمستان

گلی سفر کرد ازین گلستان
که در عزایش گریست بلبل
زسوك آنمه دودیده دریاست
بدل شراره بسینه سوداست
دل زمانه ز سنك خار است
اگر نسوزد بلا تامل
سنین عمرش چهارده بود
بچرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود
یکی تفکر یکی تعقل
امیری آنسوك دمی‌که بشنفت
دلش همی‌شد بسوزوغم جفت
درون گلزار به بلبلان گفت
برای تاریخ (دریغ ازین گل)

۱۳۳۲

(رباعی)

باشاه علیل و شهر یاغی‌چکنم
باصدر پرنس وبد دماغی چکنم
گیرم‌که بسازم بچنین‌شاه ووزیر
با آن خر ترك قره داغی‌چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را
ثانی اثنین غاصب ثالث را
بریش مبارکش به‌بندید کنون
پانصد مصدر ثلاثی محدث‌را

(فرد)

.. بازی درسرپیری بادباری چرا
باچنین‌ریش‌سفیدای‌پیرگه‌کاری چرا

دروصف قنات عین‌الشرف که نیرالدوله درصحن مطهر جاری‌ساخته

۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده که‌کان شرف است
ژرف‌بحریست که‌ماهش‌دروچرخش‌صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر
زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق
پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف برخور دار
کافتخار خلف وچشم وچراغ سلف‌است
خلفی بهتر ازین کار نشاید وی را
گرچه‌فرزند همایونش نعم‌الخلف است
باسکندربگو ایخضر همیون که عبث
راه ظلمات مپوکاب حیات این‌طرفست
چشمه حیوان‌جاری زسرکوی رضاست
که‌بهشتش صف‌ورضوان زغلامان‌صف‌است
هرکه زین‌باده‌کشد زنده جاوید بود
وانکه محروم دلش‌تیره وعمرش تلفست
منبع‌خیرات این روضه بودآری‌ازانك
مضجع پاك جگرگوشه شاه نجف است
شرف دنیی وعقبی چوازین چشمه بزاد
نام این عین‌شرافت‌زا (عین‌الشرفست)

(تقریظ جریده تربیت دربذکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلکتو بارك‌الله برملك ودین گشاده
صدچشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهی
تیغی‌که آسمانش ازفیض‌خود دهدآب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۳۴ گوید)

همانـدم بیامد هزاران سوار		کماندار و جاندار وشمشیردار
دگر پهلوانان پرخاشخر		زترك ولرو کرد وگیل وخزر
نشسته بر اسبان تازی نژاد		بزین اندرون‌چست چون‌ابروباد
از آوای کوس دلیران همی		پرآوازه شد دشت شیران همی
ازان پهلوانان وکند آوران		جهان تنك‌شد ازکران تاکران
هم از چرخ‌وگردون بهنگام‌تاز		برآن چرخ گردون شدی گردباز
گرفته یلان جان شیرین‌بدست		شده ازمی مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپا گه کذب وشید		باطینت اهالی ایران سرشته اند
هستند اگر نفوس اروپا چومورنارد		ایرانیان بنسبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای انکه بلعل حقه مرجانی		در کالبد حسن وملاحت جانی
نه از ملك ونه‌انس ونه‌ازجانی		جان منی و بنام آقاجانی

قطعه ناتمام بخط استاد

نادر بهوای افسر هند		زاموبه فشانده گرد تاسند
درکوه سپند کوفته فش		کرشاسب سپندسان بر آتش
نغنود بخواب چشم مستش		تا سود درون حق پرستش
درراه وفا و حق پرستی		پرداخت بکارها دو دستی

نکوهش احزاب

دموکرات باشد بملکی صواب		که آنجا نباشد چوقرآن‌کتاب
اگر اعتدال است لفظی‌قشنك		بگوزین قشنگی چه آمد بچنك
مرام شمارا همه دیده اند		بیانا تتان را پسندیده اند
ولی آه کاندر زمان عمل		اریستوکراسی بود وبئس البدل
توگفتی که راحت شود رنجبر		چرا تیره شد روزش ازگنجبر
توگفتی معارف نمائی زیاد		زبان وطن ازچه دادی زیاد
اگر مستشار انگلیسی بود		همه مملکت انگلیسی شود
اگر شاه نوکر زروس آورد		زبانش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید زملك فرانس — زبانگر برایران شود میرزایانس
چو عالم نمودند هم ابن وبنت — زمکتب برفتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب کاغذ اگربرکشد زرخ‌ تریاك — بگویمش بهزاران زبان جعلت فداك
الا بگاه نشستن بمحفل وافور — حذرکنید زبیباکی این نتیجه‌خاك
جمال لوله تریاك پیش عارف‌جام — هزار مرتبه بهتر زشیشه کنیاك
یکی خبر ببرید ازبرای زاهدشهر — که جانشین شده تریاك بهر دخترتاك
اگر زخامه زهاد شورباده برفت — بسازحقه ماگوش‌کن ترنم راك
کجا قلم صف ذات‌اوکندتحریر — که ماسوی همه‌گویند ماعداك‌فداك
الاچکامه نغز ادیب ووصف‌چنین — برای‌خواهش(جامی)است‌گرکندادراك

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظارهٔ — ازپس مرك بخشدم زندگی دو بارهٔ
پیرودلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت — پیر خرد بحضرتش کودك شیر خوارهٔ
ازسخنی چو انکبین‌کرده زموم نرمتر — خاطر منکری‌که شد سخت چوسنکخارهٔ
ما همه‌کودکان او کارگر دکان او — در طلب مکان او خسته زهر کنارهٔ
ماپی‌دفع خواب‌خوش‌خاسته ازمقام‌خود — او زبرای خواب ما ساخته گاهوارهٔ
بستروخوابگا همان نیست درآستان‌او — جز دل شرحه شرحهٔ یاتن پاره پارهٔ
زاهد جرعه نوش اگرمست‌شدازعصیرمی — صوفی خرقه پوش اگرچرخ‌زد ازعصارهٔ
مامی وکوکناررا‌کرده فدای یك نظر — بی مدد پیادهٔ یا نفس سوارهٔ
جزنظرعلی دراین بستر آفت ومرض — پیکر دردمند را نیست علاج وچارهٔ
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو — هست پی فدا شدن منتظر اشارهٔ
جسم من ازعنایتت دوخته سبز جامهٔ — گوش من ازحکایتت ساخته‌گوشوارهٔ
ناله شوق سرکنم دیده زاشك ترکنم — سبحه‌أت ازگهر کنم تاکنی استخارهٔ
سنك من‌ازتو زرشودلنك‌چومسرعان دود — اشتر مست می‌رود بر زبر منارهٔ
سینه توزنور حق روشن وبافروغ شد — چون ز شراب لعلگون مغز شرابخوارهٔ
قلب مسیح خرم است ازبرکات مریمی — بزم خلیل روشن است ازحرکات سارهٔ
خیز زنورهفت تن باش چراغ انجمن — از پی الصلا بزن نعره البشارهٔ
چارفرشته رابخوان تاکه بگسترند خوان — کامده بهر استخوان‌کرکس ولاشخوارهٔ

هفت تنان وهفتوان چاردهند درشمر — زآنکه به ازچهارده نیست دگر شمارهٔ
هرکه بدید درفلك شمع مه چهارده — کی بنظر خوش آیدش روشنی ستارهٔ
پیش درمغار تو جامه خصم شدگرو — خفته پلنك تیز دو در بن هر مغارهٔ
نایب وجانشین‌حق تازه نماید این‌ورق — برده ز انبیا سبق رانده بدشت بارهٔ
ساقی روگشادهٔ مست ز جام بادهٔ — شاهی و شاهزادهٔ ماهی و ماهپارهٔ
بحرخجل‌زموج او چرخ‌کمینه اوج او — ساخته نیست فوج او از صده وهزارهٔ
شه‌چوباصفهان رود دجال ازجهان رود — تاکه ز شهشهان رود جنك بجوی بارهٔ
نوبت سرمدی زند طبل محمدی زند — نغمه داودی زند با دهل و نقارهٔ
غیرشهاب وبوالوفا میر وحبیب‌ومصطفی — نیست بصفه صفا انجمن وادارهٔ
ای تن خسته حزین ازبرکات یوم‌دین — مالك خاتم ونگین صاحب طوق ویارهٔ
توز هنر صحیفهٔ هم بخرد خلیفهٔ — پیر بنی حنیفهٔ میر بنی فرازهٔ
زیر لوای حیدری همسفر حذیفهٔ — پیش بساط جعفری همقدم زرارهٔ
نزد خلیفه جوان منتصرالخلافهٔ — پای سریر خسروان منتظر الصدارهٔ
هست رخ‌توچون زری‌سینه تنوراخگری — اشك‌تو عقدگوهری‌چشم تو چون‌فوارهٔ
باش بفکر بستگی تا برهی زخستگی — کی رسدت شکستگی‌گر تو درستکارهٔ
آورگاوخویش‌را ماله وگاوخیش‌را — بین‌پس‌کار وپیش‌را گر زپی بهارهٔ
گفتمت این‌غزل ازآن‌بحرکه گفته‌مولوی — یاورمن توئی بکن بهرخدای چارهٔ

(فرد)

ازدیرنخواهم رفت درکعبه که میدانم — دردیروحرم‌قبله‌است‌محراب‌دوابرویش

(غزل)

تا دیده چنان‌مست تمنای توگشتم — کاول قدم از عمرگرانمایه‌گذشتم
اندرطلب روی تو دردوزخ محنت — چون عابدگریان پی نا دیده بهشتم
حسن‌توچنان‌کوس‌طرب کوفت‌درآفاق — کز بام در افتاد بغوقای تو طشتم
خاك رهت‌ازخون‌بصرکل‌کنم‌امروز — کز این‌گل‌پاکیزه سرشیشه سرشتم
تاروز دیگرکزسرخاکم بدمد خشت — امروز خط دوست بودسبزه‌کشتم
گیسوی خیالت بهوس بافتم ای وای — درگردنم افتاد همین دام‌که رشتم
اندر سرکوی تومن ای‌قبله عشاق — آسوده ز فکر حرم‌ودیروکنشتم
پروانه صفت سوختم ازآتش‌عشقت — بگذشت زسرآب وزپیمان نگذشتم

(فرد)

دل زنده می‌شود به‌نسیم خیال تو — جان رقص میکند بامید وصال‌تو

(غزل ناتمام)

نه طاقتی‌که بماند دل من ازطلبش — نه جرئتی‌که شودتن روانه درعقبش
شبی‌به بستر من خفته بودوجان‌مرا — نبود جرئت یکبوسه از دولعل لبش
چرا روی زپی اودلا بدین جرئت — مگر توغافلی ازصلح وقهر بی‌سببش
نمود دعوی جرئت بعاشقی فرهاد — که‌عشق کوفت سرش‌را بسنك و کردادبش
مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان — که هست‌خنده شیر ازفزونی‌غضبش

برای فرستادن هدایا برسم هزل وسئوال وجواب فرماید

(حمایل)

ی‌آنکه تراچو مه شمایل باشد — جانم به شمایل تو مایل باشد
اندرعوض دست‌من‌این رشته زر — بگذار بگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای‌آنکه‌خوش‌است‌درفراقت مردن — درهجر توچاره‌نیست‌جزغم خوردن
آن‌رشته حمایل تورا افکندم — چون رشته مهربانیت درگردن

(انگشتر)(۱)

ای وصل‌توازملك سلیمان خوشتر — دادم ز برای تویکی انگشتر
ازحلقه او حال دل من بشناس — وزگوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید — ایزد نکند ازتو مرا قطع امید
انگشت رضابه‌چشم وجان بنهادم — درحلقه‌بندگی شدم‌چون‌خورشید

(گوشواره)

زر دررهت ازچهره نثار آوردم — گوهر زدوچشم اشکبار آوردم
گر باد صبا رساند اندرگوشت — از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تاازمی‌عشق جرعه نوش‌توشدم — حیران‌کمال وعقل وهوش توشدم
چونپند توگوشواره‌کردم‌درگوش — یعنی‌که زجان‌حلقه بگوش توشدم

(دست بنده وخلخال)

چون شددل وجانم ازنگاهی‌مستت — دل‌شدکه‌چو دست‌بند بوسد دستت
جان نیزبهم چشمی دل‌شد خلخال — وزچشم برون آمده شدپابستت

---

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است وخواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای‌آنکه بهجران توازجان سیرم	وزدوری رویت ازجهان دلگیرم
ازغیرتودست بنده دستم بربست	وزمهر تو خلخال بپا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای‌آنکه غمم زهجررویت افزود	چون پیشکشی لایق کوی تو نبود
پیش کش‌ماچ کن‌روانه کردم‌سویت	یعنی‌که به پیشم کش‌وماچم کن‌زود

(جواب)

از شورلبت دلم بتشویش آید	دایم نمکش برجگر ریش آید
گر پیش کشم توراو ماچت بدهم	ترسم پس‌ازآن کاردگرپیش آید

(بازوبند)

ای‌آنکه قضا رنجه زنیروی توشد	خورشید فلك‌سنك‌ترازوی توشد
سنگی‌که زدم بسینه از دست دلت	شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای‌آنکه بدرگاه غمت‌رو کردم	خونها بدل رقیب بدگو کردم
بازوبندی‌که داده بودی زوفا	چون‌رقعه مهر حرزبازو کردم

(سوزن)

ای یارعزیز ودلبر سیمین تن	دادم ز برایت ارمغانی سوزن
یعنی‌که‌جهان‌زهجررویت‌شب‌وروز	چون‌چشمه سوزن‌است دردیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجرغمناك شده	وزدست دلت ناله برافلاك شده
با این سوزن بدوزم انشاءالله	آن‌جامه‌که ازدست‌غمت‌چاك شده

(پیراهن)

پیراهنی ازبرك سمن نازکتر	وزلاله سرخ ونسترن نازکتر
دادم زبرایت‌که بپوشی آن‌را	برآن بدنی‌کزدل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب‌آید	زیبا ولطیف و دلکش وخوب‌آید
روشن‌شد ازو چشم ودلم پنداری	پیراهن یوسف سوی یعقوب آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری	همواره خمار عشق درسرداری
هرچندکه شرط‌عاشقی پاداریست	ازبهر تو دوختم من این‌سرداری

(جواب)

آن‌سرداری که‌لطف کرد آن دلبر شد زینت اندامم و پیرایه بر
تادید فلك شمسه او را گفتا خورشید به‌بین زد از گریبانش‌سر

(قبا)

ای‌گشته قبای‌حسن برقد توراست قدت‌سروی که‌گلشن جان آراست
گربرتنت این‌قبا به‌پوشی نه عجب سروی وزبرك برتن‌سروقبا است

(جواب)

زین‌تازه قباکه‌دست رنج مه‌ماست پیراهن‌دشمن به‌تن ازغصه‌قباا‌ست
گیریم به چابکی و خوبی‌اورا مانند قبای صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای‌آنکه باوج حسن تابنده مهی باروی سفید وگیسوان سیهی
بستان زمن این‌کلاه وبرسربگذار تاخلق بدانندکه صاحب‌کلهی

(جواب)

این تازه کله‌که داده دلبر ماست چون‌هدیه‌دست‌دوست‌شدافسرماست
بوسیدم‌وبر فرق سرش جا دادم تاخلق بدانندکه تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم بادل سخن ازمشت‌ودرفش‌آوردم
تاپای مبارك ننهد برسر خاك ازدیده برای دوست‌کفش‌آوردم

(جواب)

خصم تو براه خیر هرگزنرود ازکعبه‌کسی بدیر هرگز نرود
من‌کفش تورا بپای‌کردم اما درکفش‌تو پای‌غیر هرگز نرود

(چادر)

درخدمت دوست چادری آوردم وزشدت شرم آب رخ‌خودبردم
زیراکه سراپای مه روشن را درظلمت ابر تیره پنهان‌کردم

(جواب)

چادر چه‌عطاکرد بمن دلبر من افکند زمهر سایه اندر سرمن
زین پس سزداردست تولا بزنند خورشید فلك بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیرگر می شنوی ازخلق‌بپوش چهره هرجاکه روی
دل‌گفته بپوش‌رخ زکوته نظران ترسیده‌که مشتبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در برآن طره روبنده شدم　　خاك قدمت بامژه روبنده شدم
چون‌مه‌که زابر برقع افکنده‌برخ　　من نیز نهان درون روبنده‌شدم

(کمربند)

ای‌آنکه درون دیده جایت دادم　　دل‌را به نثار خاك پایت دادم
دیدم‌که میان خود به موئی بستی　　ناچار کمربند برایت دادم

(جواب)

خواهم بشکر تنك تو را بشکستن　　خواهم کمرت را بمیان پیوستن
چون نیست دهان نمیتوانم گفتن　　چون نیست میان‌کجا توانم‌بستن

(گل)

بردیم بردوست نثار از یك گل　　هستیم اگرچه شرمسار ازیك گل
آن‌یارچوآتش‌است‌وآتش‌چوگرفت　　درصدخرمن زند شرار ازیك گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد ازیك گل　　بنمود دلم امیدوار از یك گل
ایدوست مگر تواین مثل نشنیدی　　هرگز نشود فصل‌بهار ازیك گل

(بیدمشك)

بردل زغم رقیب رشکی دارم　　وزدیده روان سیل سرشکی دارم
لرزم زفراق‌زلف مشکینت چوبید　　زین‌است‌که تحفه بید مشك دارم

(جواب)

ای‌دوست زنوك‌خامه مشك‌آوردی　　وزابر مژه سیل سرشك آوردی
درعشق‌گمانم‌که‌ترا ضعف‌دلی‌است　　زین‌است‌که تحفه بیدمشکی‌آوردی

(یاس)

آرم‌همه‌شب زجزع‌خونین الماس　　دارم بتو امید وزهجر توهراس
تا نگذاری امید من یاس شود　　سوی‌تو روانه‌کردم این‌دسته یاس

(جواب)

ای‌یار عزیز وعاشق قدر شناس　　سوی‌توروانه‌کردم این‌دسته یاس
ازسیرت ناس برحذر باش‌وبخوان　　هنگام فراق دوستان‌سوره ناس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش　　وی‌چشم توترکانه ورویت مهوش
ازمن دوسه هندوانه‌گر بپذیری　　گردم بغلامیت چه‌هندوی‌حبش

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن‌لعبت مست
جان‌آمد وهندوانه برخاك نشست
بامهر تو ازغیر بریدم که بدهر
نگرفته دوهندوانه کس دریك‌دست

(خربوزه)

دادم بحضورت ایضم خربزهٔ
واندر عوضش نخواستم‌جایزهٔ
جزآنکه خروبز ازبرت دورکنی
وانگاه دهی بوسك‌بس خوش‌مزهٔ

(جواب)

چون‌یارروان‌بسوی‌من‌خربزه‌داشت
ازبوسه لعلم طلب جایزه داشت
آن‌خربزه‌بس‌خوش‌مزه وشیرین‌بود
اما طمعش‌بیشتر ازآن‌مزه داشت

(نیلوفر)

ای‌ترك بدیع و دلبر سیمین بر
دادم زبرایت ارمغان نیلـوفر
ازخط تو وروی منش‌هست‌نشان
وزتاب‌من وزلف‌تواش‌هست‌خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یـارا
شرمنده زلطف خود نمودی‌مارا
گرشکوه‌ات ازسپهر نیلی‌رنك است
خوش‌باش بکام توکنم دنیارا

(نرگس)

درباغ‌سحر نرگس تردیده‌گشود
باچشم تواش بنای‌هم‌چشمی بود
من نیز زخشم دیده‌اش برکندم
بستان وبزیر پای‌خود افکن‌زود

(جواب)

زان‌نرگس تازه‌کز بریار آمد
صدگونه‌ضیاء بچشم خون‌بار آمد
توهمچو بنفشه‌خفته من‌چون‌نرگس
چشمم همه‌شب زغصه بیدارآمد

(نارنج)

ای‌غبغب‌تو برده‌گرو از نارنج
پیش تو برند دستها همچوترنج
نارنج فرستـادمت اینك یعنی
ازبنده خطائی ارشود دیده‌مرنج

(جواب)

چون‌تحفه‌کوی دوست نارنج‌بود
از خجلت او بدل‌مرا رنج‌بود
گفتی‌که زمن مرنج هنگام بدی
رنجی‌که رسد ازتو مراگنج‌بود

(ترنج)

تایاد ترنج غبغبت افتـادم
بهر تو ترنجی ای پریرخ‌دادم
بستان زمن این‌ترنج ویکباردگر
ازبوس ترنج غبغبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن‌پری‌پیکرمست	یك‌نکته پنهان بحقیقت پیوست
کاین بوده ترنجی‌که زلیخا دربزم	بنهاد وزنان کاردکشیدند بدست

(لیمو)

ای‌گل خجل ازطراوت بستانت	از چرخ گذشته نعره مستانت
ازبهر تو لیمو بفرستم یعنی	سیرابم کن زلیموی پستانت

(جواب)

این لیموئی‌که تحفهٔ جانان شد	شیرین‌ولطیف‌وتازه‌همچون‌جان‌شد
صفرائی عشق‌را به تجویز‌حکیم	درمان هزار درد بیدرمان شد

(نارنگی)

ایدوست بنه شرح‌غم دلتنگی	آغاز نما حکایت یکرنگی
ازرنك زمانه و زیترنك خسان	غصه چه خوری‌بنوش‌ازاین‌نارنگی

(جواب)

این‌میوه‌که‌باروی تو همرنگستی	درمان دل عاشق دل تنگستی
خوردیم بیاد غم رویت اما	نارنگی نیست بلکه نیرنگستی

(سیب)

ای‌قد تو درگلشن جان‌نخل‌امید	خطت چوبنفشهٔ‌که در باغ دمید
دادم بحضور تو بصد روسیهی	سیبی‌که‌چورخسارتوسرخ‌است‌وسفید

(جواب)

ای‌انکه ترا پنجه شیری باشد	درجنك غمت ساز دلیری باشد
سیب تو قبول‌کردم اما ترسم	این راست‌شودکه‌سیب‌سیری‌باشد

(انگور)

ایدوست زرخ بدیدگان‌نورم ده	وزغبغب خود شربت کافورم ده
من‌سوی توانگور فرستادم و تو	از جام لب باده انگورم ده

(جواب)

ای‌آنکه دلم زعشق شیدا سازی	انگور دهی باده تمنا سازی
گر جهدکنی شراب گردد انگور	ورصبرکنی زغوره حلواسازی

(خرما)

ای‌دوست اگراهل وفا خواهی‌شد	وزمردم اخلاص وصفا خواهی‌شد
خرما دهمت‌کەگر ارادت داری	خرما چه‌خوری‌مرید ما خواهی‌شد

(جواب)

ترسم که ازین محبت پنهانی ... در کوچه رسوا زدگانم خوانی
خرمای تو میخورم ولی میترسم ... از خرمائی کلیچه‌ام بستانی

(گلاب)

یک شیشه گلاب ارمغان دادم من ... ای آنکه ز بندگیت آزادم من
اشکی که گل از رشک رخت ریخت بخاک ... در شیشه نمودم و فرستادم من

(جواب)

ای آنکه بعشق در دو عالم سمری ... وز هر دو جهان بچشم من خوبتری
دادی ز برای من گلابی چون اشک ... معلوم شد از گریه من بیخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بتا ... از دام غمت برون بجستیم بتا
توزین می گلرنک همی نوش کما ... ازجام غمت نخورده مستیم بتا

(جواب)

زین باده فرستادمت ای رشک پری ... من باخبرم بسی که تو بی‌خبری
چون نرگس مست نیستم تا بخمار ... بوئی و چو پژمرده شدم درگذری

(عرق)

ای کشته گل از رشک جمال تو ورق ... وز شرم لبت شراب کرده‌است عرق
قدری عرق از بهر نثار لب تو ... چون گوهر اخلاص نهادم به‌طبق

(جواب)

ای لاله بخون زچهر رنگین شما ... آمد عرق از لطف جهان‌بین شما
رندانه لب پیاله را بوسیدیم ... گفتیم بیاد لب شیرین شما

(قند)

ای آنکه تورا همیشه در بر طلبم ... وز لعل لبت هماره شکر طلبم
من قند مکرر آورم پیش لبت ... وز لعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

از جهل بود قطره بعمان بردن ... وز حمق شود زیره بکرمان بردن
قند آوردن به پیش لعل لب من ... باشد بمثل لعل سوی کان بردن

(چائی)

این چای که بوی نافه چین دارد ... چون زلف تو پای تا بسر چین دارد
دادم بحضور آن نگاری که چومن ... هر گوشه هزار درد برچین دارد

(جواب)

ان چای‌که داد همت والایت　بریار خود ازمهر فلك فرسایت
ازمهر تو دم زدیم ودم کردیمش　درخوردن چای بود خالی‌جایت

(ترشی)

ای‌آنکه زپای‌تابسر چون‌شکری　دادم زبرایت ترشی مختصری
ترسم‌که درآیینه به‌بینی رخ‌خود　وز شیرینی دل خودت‌را ببری

(جواب)

ای‌دوست مبر برلب‌شیرین‌ترشی　مفروش به تلخکام چندین ترشی
من تند زبانی نکنم گر خواهی　توکندکنی زبانم ازاین ترشی

(گز)

گز دربرآن جان‌جهان تحفه برم　یعنی‌که اگر شبی بیائی ببرم
من وصلت را بعالمی نفروشم　هجرانت راگزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای‌مست‌لب چون‌شکرت دختررز　درعرصه عشق‌کرده آهنك رجز
انکس‌که‌شبی یك‌کره وبهرنخورد　هرگز نکند تاب فروبردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین　شد نقل مجالس برشاه و مسکین
در نزد تومن روانه‌کردم نقلی　تاکام تو نیز باشد ازمن‌شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه درکمال وعقلی　دادی ز برای دوستانت نقلی
من بوسه طلب‌کردم وتونقل‌دهی　ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای‌برده‌گرو عارضت ازقرص‌قمر　این‌قرص بگیرو درصفاتش بنگر
چونروی‌توقرص‌وچوندلت‌سخت‌بود　مانند لبت‌چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن‌قرص‌که‌داده بودی‌ای کبك‌خرام　بردم بزبان همچو شکر بربادام
چون‌طعم لب‌تو اندر او دانستم　آنقدر مکیدمش‌که شدآب تمام

(شکار)

ای‌دوست به‌بین‌بنده چه‌کاری کرده　در دشت شکار آشکاری کرده
دادم زبرایت‌که بداند همه کس　امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مستت　　تیری که زدی بران شکار ازدست
گر تیر نگاه بد فدای نگهت　　ورتیر خدنك بد بنازم شستت

(بره)

ای‌آنکه دل عاشق گریان شما　　چون بره ومرغ گشته بریان‌شما
این بره به‌جای من وکالت دارد　　کزصدق وصفا شود بقربان‌شما

(جواب)

ای‌غمزه‌توچو گرك‌وچشم توچومیش　　میشت نکندزچنك گرگان‌تشویش
این‌بره چوگوسفند اسمعیل است　　کامدبه خلیل فدیه‌کودك خویش

(ماهی)

ای‌آنکه‌رخت‌بدیدگان نورمن‌است　　عشق‌توسرورجان مسرورمن است
ماهی دادم‌که بر دوچشمم بنهی　　آن ساق‌که ماهی‌سقنقورمن‌است

(جواب)

ای‌آنکه برآسمان خوبی ماهی　　دادی ز برای دوستانت ماهی
دردیده چودید عکس ساقت دل‌من　　حیران شدو گفت ازتعجب ماهی

(چاقو)

ای‌آنکه بکارعشق باعقل وهشی　　چون حربه نداشتی‌که مارا بکشی
دادم زبرایت ای پری رخ چاقو　　تاسر ببری زعشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لاقوة الا بالله　　چاقو داده‌است برمن‌آن‌غیرت ماه
دست ستم وزبان بدگویان را　　با این چاقو ببرم انشاء الله

(تسبیح)

ای‌کودك شیرین سخندان ملیح　　دارم سخن‌کنایه مانند صریح
تسبیح ز من بگیرو از راه وفا　　برکوچه بود فرق شما باتسبیح

(جواب)

ای‌آنکه برای من فرستی تسبیح　　وانگاه‌کنی سؤالکی خام وقبیح
چون دام پی دام نهی دروه خلق　　زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون تحفه ناقابل ما یسر بود　　مفهوم الانسان لفی خسر بود
یسرآوردم برت پس‌ازعسر فراق　　درقول خدا یسر پس ازعسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفهٔ تودلهای غمین — یسر تو درخشنده تراز درثمین
چون یسر برای مخلصانت دادی — یسرت به‌یسار باد ویمنت به‌یمین

(شانه)

آن شانه‌که ازفراق مویت موید — خواهدکه دوزلف مشکبویت بوید
بگذارکه موبمو حدیث غم من — سر بسته وآهسته بکوشت گوید

(جواب)

موئی که فلك‌حریف‌نازش‌نشداست — این‌شانه هنوز دلنوازش نشده است
آسان ندهم به‌پنجه نامحرم — زیراکه صبا محرم‌رازش نشده است

قطعه

برنثار خاك راحت ای‌نگارسنگدل — چندچیزآورده‌ام کزنامشان‌هستم‌خجل
سکرازشکرشراب‌ازشعرومشك‌ازنوك‌کلك — لولوازاشك‌وزرازخسارولعل‌ازخون‌دل

فرد

بغیرازغمزه‌وحسن‌ولطافت‌خوبرویان‌را — هزاران‌نکته‌می‌بایدکه‌جزعاشق‌نداندکس

چون آس‌بگرد خویش پروازمکن — چون‌شه به‌اساس دنیوی ناز مکن
گردست تودردامن بی‌بی نرسد — آغوش لکاته را زسرباز مکن

درتخته غم نشسته‌ام باغم‌وسوز — واندرشطرنج غوطه دارم‌شب‌وروز
چون‌کنجفه شیرازه عمرم‌اوراق — افتاده بروی‌خاك نقشی چون‌دوز

ای مات رخ تو شه سواران‌کزین — عشق توچو اسب فیل‌راساخته‌زین
خال توپیاده‌ایست فرزانه‌که‌گشت — درعرصه شطرنج نکوئی فرزین

آنماه جبین‌که‌پردل وکم روبود — برخاك درش هم نظروهم‌روبود
هم دود نشد مرا ولی در بازی — در هرورقی بروی‌من همرو بود

آن نقش حریف رند بازیگرمست — دودست‌گرفته تخته برتخت‌نشست
یك خال بروفکند وصد مهره من — بشکست مگرمهره مهرم بشکست

پنداشتمت شخص حریفی بودی — دلدار نگارین ظریفی بودی
وقتی دیدم دلم بیازی بردی — معلوم شدم‌کهنه حریفی بودی

ای ترک چراساز غرور آوردی　　در این بازی دلم بشور آوردی
من دیده خود فکنده‌ام در نظرت　　تومی گوئی چرا دوکور آوردی

ای آنکه مرا بغصه دمساز کنی　　همواره برویم در غم باز کنی
ای کاش شوی عاشق ترکی که غمش　　فرصت ندهد دگر بما ناز کنی

ای آنکه نکردی سخن عشق ادراک　　تاچندکشی بعاشقان تیغ هلاک
زین شیوه بپرهیز مبادا روزی　　عاشق شوی وخون تو ریزند بخاک

چشم مستت شوخی آغازد همی　　و زنگاهی کارما سازد همی

از کلام وخنده دشنام و گله ضرب و کنایت　　شورو شیرین تندو تلخ و ترش و تیز است آنزبانش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی　　بر سفره مهر میزبانی نکنی
بااینکه زبانت ازشکر خوشتر شد　　انصاف چه‌شدکه‌خوش‌زبانی نکنی

ای آنکه دهان چشمه کوثر داری　　و زلعل لبت قند مکرر داری
باتلخی دشنام توسازد دل من　　زیراکه زبان بسان شکرداری

آن زلف وبناگوش‌تو ابرو نوراست　　یاخود طبقی ازشبه وبلور است
زلف‌تو چوقیراست وبناگوش‌توسیم　　یانافه مشك وبیضه کافور است

ازسیم‌بناگوش توچون ریخته شد　　این سیم بمشك وعنبر آمیخته شد
هرجاکه دلی زعاشقی بود براو　　مانند گوشواره آویخته شد

چون ازسرزلف‌آنصنم آب چکد　　دائم زشبه لؤلؤ سیراب چکد
گوئی به‌بناگوش وی از عنبرتر　　برسیم همی قطره سیماب چکد

ناف دلدارم‌بعینه چشمه باغ ارم شد　　یاکه چاه زمزم اندرروضه بیت‌الحرم‌شد
شکل‌ناف‌ت‌ساختندازسیم استادان‌چینی　　دست‌جمشید کیانی‌رفت‌ونامش‌جام‌جم‌شد

خواهم‌صنمابوسه برآن‌ناف زنم　　وز خون جگر جام‌می صاف زنم
چون مستی‌من از می‌عشق تو بود　　ازهستی خویشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما　　موی در این میان نمی گنجد

گریه میناگر بچشم ترش بین　　ناله بربط شنو بداد دلش‌رس

(قطعه)

...س او خلوت است ازاغیار	خانه دزد برده را ماند
گه گشاید حجاب و گه بندد	شاهد پشت پرده را ماند
جلوه ها میکند، زپرده حسن	یار هر هفت کرده را ماند
میگریزد ز دست تیر زنان	آهوی تیر خورده را ماند
خرقه دارد همیشه اندر سر	صوفی سر سپرده را ماند
گریه دارد همیشه بهر ذکر	زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرفته قرار	چشم اسفندیار را ماند
جای پستان همی مکد انگشت	کودک شیرخوار را ماند
لاله رنك رنك ازو وربد	بوستان بهار را ماند
چشم شوخی گشوده بررخ خلق	نرگس آبدار را ماند
از تبسم همی شکر ریزد	لب لعل نگار را ماند
جز بالماس سفته می نشود	لؤلؤ شاهوار را ماند
اول و آخرش نمایان نیست	عرصه روزگار را ماند
گرز ها میزنند بر بسرش	خسته رور کار را ماند
محکش میزنند هرشب و روز	سیم کامل عیار را ماند
الغرض اینکه گفت پروانه	فرج سیمین یار را ماند

(ازعبدالعلی‌خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر کفت	رباید ز ماه درخشنده ضو
کمالت چوکوه متین دیرپای	خیالت چو ماه معین.تند رو
ثریا بود خوشهٔ کاسمان	نموده زکشت عطایت درو
بخاك درت هست عرضی مرا	گرت التفاتی است یکدم‌شنو
توداتی‌که این بنده را هیچ‌نیست	جز این دل که‌دارد بنزدت گرو
دگر راه دوری که دارد بهٔپیش	شب و روز باید نهد پا بدو
زسرما شود سینه‌اش چاك‌چاك	زسختی شود نافکاهش جدو
شب از سوزش این دم‌شهریار	بسوزد تنش همچو پشم ازالو
چه‌باشدکه بروی عنایت کنی	ز الطاف وافی یکی پالتو
که گردم بلطف تو مستظهرا	شود بر تنم جامه عیش نو
الا تابود روز بهتر ز شب	الا تا بود ماست کم از پلو
عدوی توگندم صفت زیرآش	حسود تو درکام جیوان چوجو

تا رشته مهرت بگلو بر بستم سررشته کار چرخ شد دردستم
این رشته تاروپود اخلاص من است کاورده بتار همت پیوستم

تصدقت شوم ای گلعذار سیمین تن که بی حضور تو تلخ است زندگانی من

قربان سرت شوم بیا حالم بین دردست فراق خویش پامالم بین

روحی فداك بیتو مرا کارمشکل است برخاطرم زهجر تو این بار مشکل است

بابی انت وامی زخدا میخواهم که رساند زره لطف بدان درگاهم

دردت بجانم ای بت نامهربان من زیرا که بی تو مایه رنج است جان من

پیش مرکت شوم ای لعبت فرخنده چین که غلامیت به از سلطنت روی زمین

عزیزمن بخدا جز تو یك عزیز ندارم رفیق هجر تو جز چشم اشك ریز ندارم

مطاعا مشفقا تا چند غفلت داری از حالم ببین دور از درت گیتی پریشان کرده احوالم

رفیق من مه من یار من جعلت فداك گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

فدایت شوم بیتو ازعمر سیرم بدام غمت روز تا شب اسیرم

برادرا بعروس نشاط همسرشو ولیك باخبر ازحال این برادرشو

قبله گاها سال وماهت تا ابد فرخنده باد دشمنت در گریه و لعل لبت در خنده باد

خداوندگارا ترا در دو عالم باورنك اقبال خواهم مسلم

میرسانم بعز عرض حضور بنده زار مظطر مهجور

دوش ابلیس گفت مخلص را که زیحیی بود مرا تشویش
بسکه ایشان دروغ فرمودند من ره راستی گرفتم پیش

(راجع بعباس نام)

عباسی ماورواج شاهی دارد درکشور حسن کج کلاهی دارد
این در خزانه حصاری را بین درحوض بلور خرد ماهی دارد

(درهجو استاد محمد دلاك)

استاد محمد آنکه دلاك بود همچون دم تیغ خویش ناپاك بود
مقراض اجل تسمه عمرش ببرد وزنشتر من زخم دلش چاك بود

باید نگریست تیغ همچون نیشش تا اجر دهم زطبع خیر اندیشش
گرکند شودکند نهم برپایش ور تیز بود تیز دهم بر ریشش

(درهجو استاد رضای نجار)

ازتیشه هجو جان او بتراشم — وزرنده فحش جلد او بخراشم
بامته ابر میکنم سوراخش — ور اره کشد بریش او میشاشم

استاد رضا چو برد بر بازی دست — طوفان بلا تخته عمرش بشکست
در ششدرغم بطاس اومهره فتاد — واندر درخانه‌اش دو یابك به‌نشست

چون سر بنهی زن سوباری گیرد — اسب توعنان زهر سواری گیرد
تیغ تو بدست خصم خصم توشود — آن کیست کزین‌سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزابابا طبیب خلخالی)

طبیبی ز خلخال آمد بری — کمربسته وزرد رخ همچونی
سرو پوز او همچو بوزینه بود — ز نخد انش آویزه سینه بود
بشخصه رخش همچو صفرای من — بعینه سرش همچو سرنای من
کنون هفت سال است کوخوانده طب — ولی نوبه نشناسد از شطرغب
نه ازبول بشناسد او نبض را — نه از بسط بشناسد او قبض را
پدر برپدر عام بوده‌است لیك — سیادت بخود بسته باضرب سیك
همانا یقین تخمه باب نیست — ز مادرش باید به‌پرسم که کیست
ز زردی رنگش هویداستی — که او محترق خلط صفراستی
چوگردد رخش ازحجاب آشکار — نیاید دگر دهن خردع بکار
زبانش چو در قصه گویا شود — برای مریضان ایپکا شود
وسودا سرش آنچنان گشته خشك — که‌سوزد دراو خطمی وبیدمشك
توگوئی که دودش قراتیطن است — ویادرسرش دودلیسر غن است
مگر قیل سمع است یرقان او — که بردوش چرخ است یرقان او
چوعاشق بگیرد ازاو حب صبر — زبی صبری اندر شتابد بقبر
گرش دل به‌تنك آید ازکارمن — بجلدش رود حب ستار من
ندانم کمرا داده گلقند خام — که ازکونش آمد ورا بار عام
گمانم بودکرمی از مغز کون — که افیون خوران ساختندش برون
مرا سالها فکر بدشام و روز — که آیا چگونه بود شکل گوز
کنونش بدیدم رخی زردداشت — قدی سخت نازك دمی سردداشت
نه ازحبس بول است رخ زردیش — که درپیش قول است دم سردیش
مرا گفت احلیل فرخ مزاج — روم نزد او درد سازم علاج
بگفتم دوا جستن ازوی خطااست — سخنهای سعدی شنیدن رواست
«طبیبی که او خود بودزرد روی — از او داروی سرخ‌روئی مجوی»

این اشعارنویاب ازدوره جوانی ادیب وغلط مستنسخ هم‌بسی درکار است

فهرست

دراین فهرست بترتیب تهجی حرف‌اول ازمصراع نخست قصیده و قطعه وغزل ورباعی ومثنوی ومسمط وترکیب‌بند وفرد ملحوظ وازرساله‌های مفصل حرف نخست ازعنوان رساله مناط‌اعتباراست

ما اوله الالف

ما اوله الخاء

ما اوله الدال

ماوله‌الذال

ماوله‌الراء

ماأوله الزاء

ماأوله السین

ماأوله الشین

مااوله‌الصاد

مااوله‌الطاء

مااوله‌العین

مااوله‌الغین

مااوله الفاء

ما اوله القاف

ما اوله الكاف

ما اوله الگاف

ماوله اللام

ماوله المیم

ماوله النون

مااوله‌الواو

ماأوله‌الهاء

ماأوله‌الیاء

﴿ رفع اشتباه ﴾

این قطعه (**ایصبا گو باخلیل احمدی الخ**) که درصفحه (٦۹٦) چاپ شده راجع بحجة‌الاسلام (**فیر**) تبریزیست وچون ادیب‌الممالك دریکی ازمکاتیب خود بدوستان بااندك تغییری نگاشته بود ما بنام وی ضبط کردیم. (**فیر**) تبریزی یك مثنوی مفصل را باین دوبیت آغاز کرده وگوید :

ایصبا گو با خلیل احمدی کی عروض شعر را تو مبتدی
آن دوایر راکه توکردی‌درست شیخنا برمرکز آن‌رید چست

ادیب بمناسبت مقام (**شیخنا**) را درمصراع چهارم - (**برمکی**) کرده‌است.

***



استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه سال

شهنشاه دانا دل پهلوی — کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشید هوشنگ هوش — که از چشم بد ایزدش داشت گوش
بدانش چو نوشیروان داد کرد — بداد و دهش کشور آباد کرد



همان دید ایران ازین شهریار — که باغ وچمن بیند از نوبهار
برای نگهبانی خاك و آب — همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد — بگیتی نگهبان شهنشاه باد

(وحید)



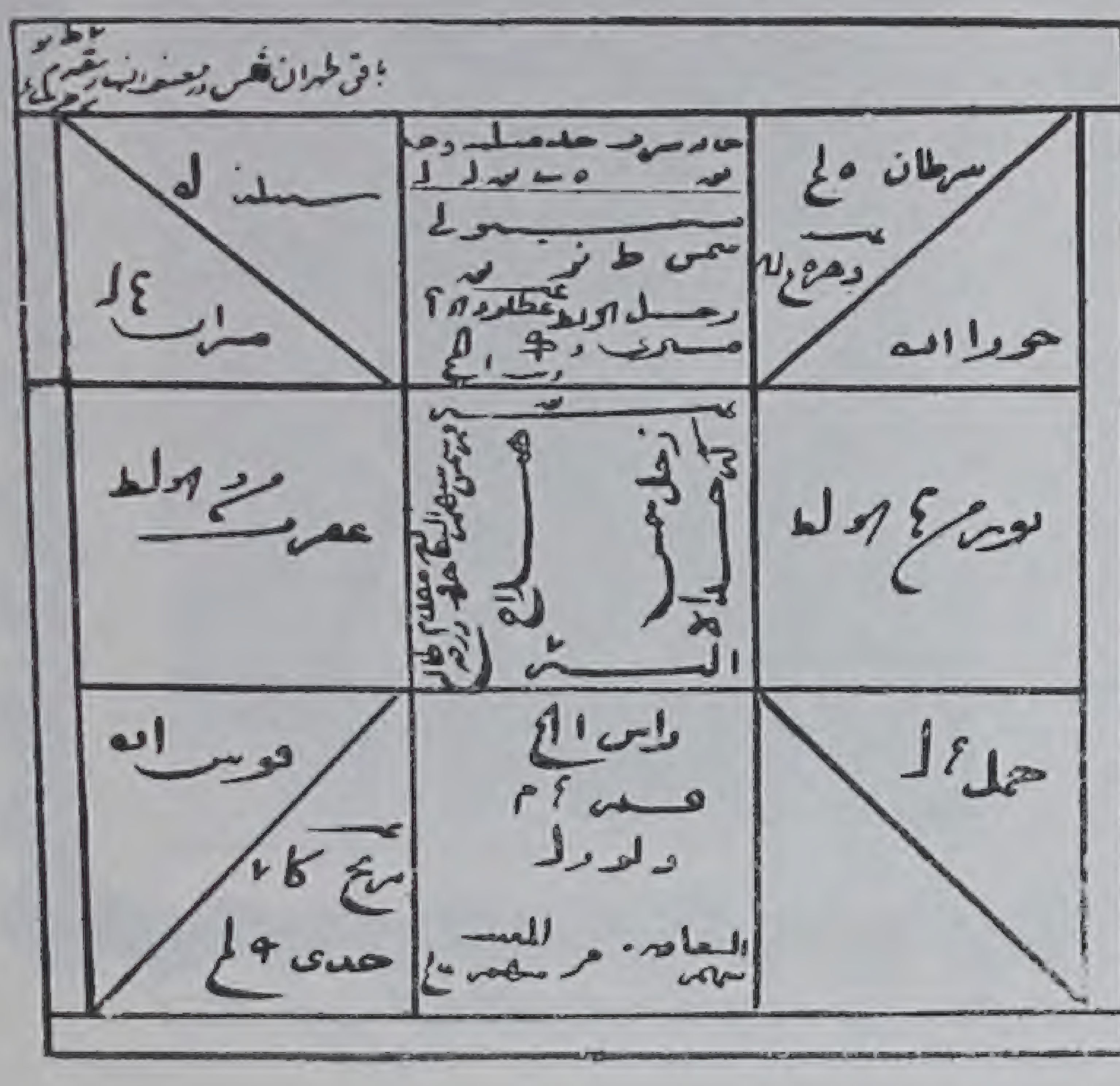
استاد ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال



استاد ادیب الممالك در حدود چهل سال



استاد ادیب‌الممالك درحدود سی وپنجسال



زایچه ولادت استاد ادیب‌الممالک که برطبق نگارش واستخراج میرزا مهدی منجم‌باشی خراسانی درجه طالع وی بنمودار بطلمیوس واقع شده



استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه و هفت سال

«(**Divan**)»

Oeuvre compléte (Poésies) du célébre Poéte contemporain
Mirza sadeghe khan

ADiBEL-MEMALEK
AMiRi

Publié dans leur texte authentique avec un commentaire suivi
Par

Vahid Dastgherdi

Fondoteur et Redacteur de La Revue Litteraire

Armaghan

(یاد آوری)

اعلان کتب ادبی ومطبوعات ارمغان‌را درصفحه ۷۵۶ بدقت بخوانید

۴۰۰ ریال